لائے گئے اور علاوہ بھگت سنگھ اور دت کے سب
سکون کے ساتھ اپنی جگہ چلے گئے لیکن بھگت اور
دت کو گھسیٹ کر انکی جگہ پہونچایا گیا۔ بھگت سنگھ نے خلا[ف]
ہوتے ہی عدالت سے دریافت کیا کہ ہمیں اس طرح
آپ کے حکم سے لایا گیا ہے انھوں نے یہ بھی کہا کہ مجھے اور
دت کو پولیس نے لاتوں سے مارا اور بری طرح جھنجھوڑ[ا]
بیجے کمار اور دیگر ملزمین نے بھی پولیس کی بدسلوکی کا بیا[ن]
کی لیکن مجسٹریٹ نے ان کے بیانات قلمبند کرنے سے انکا[ر]
کر دیا اور مسٹر ولسن کی شہادت کے بعد عدالت لنچ
کے لئے برخاست ہوئی۔
لنچ کے بعد ملزمین نے پھر عدالت میں ہتھکڑیاں
پہنکر آنے سے انکار کیا تو ان کو گھسیٹ کر پہونچایا گیا
جب ملزمین عدالت کے سامنے پہونچے تو ملزم نے سنہا سے کہا
کہ کل یہ وعدہ کیا گیا تھا کہ چونکہ دیگر ملزمین نے پریم دت
فعل سے بے تعلقی ظاہر کی ہے اس لئے انکی ہتھکڑیاں اتار دی
جائینگی لیکن وکیل سرکار نے کہا کہ ایسا کوئی وعدہ نہیں
کیا گیا تھا اسپر سنہا نے مجسٹریٹ سے استدعا کی کہ کوئی
فیصلہ کرنے سے پہلے فریقین کے بیان قلمبند کر لئے جائیں
میں اس وقت کچھ اور ملزم گھسیٹ کر عدالت میں پہونچائے
جانے لگے جسپر ملزمین نے شور مچایا اور عدالت کو توجہ دلائی

SHOLA HAI JAVAID

شعله‌های جاوید

چاپ دوم با تجدید نظر کامل بانضمام مقدمه مشروحی
درباره داستانهای کوتاه

شامل نمونه‌های ممتازی از آثار

صادق هدایت ، بزرگ علوی ، محمدعلی جمالزاده ، سعید نفیسی ، محمد حجازی
علی دشتی ، رسول پرویزی ، درویش ، علی اصغر صدر حاج سید جوادی
ابوالقاسم پرتو اعظم - نوری - شین پرتو - شهران

بانتخاب :

فریدون - کار

از انتشارات :

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

تهران

پائیز ۱۳۳۶

این کتاب بسرمایهٔ مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر درسال ۱۳۳۶
درچاپخانه‌خوشه‌چاپ‌شد. حق‌چاپ برای فریدون ـ کارمحفوظ است.

To Professor **A.j Arberry**

In grateful recognition of his valuable Services to persian Literature .

F . KAR

توضیح

مطالب کتاب بر حسب اینکه کدام قسمت زودتر برای مطبعه حاضر گردیده بچاپ رسیده و چاپ آثار نویسندگان ومقدم ومؤخر قرار گرفتن ایشان در کتاب از لحاظ برتری نسبت بیکدیگر نبوده ومؤلف چنین منظوری نداشته است.

فریدون ـ کار

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

مقدمه

تا پنجاه سال پیش ادبیات کهن ما با همه عمق و ـ گرانسنگی تصویرزندگی نو وزمان جدید نبود . هر چند **خیام** و**سعدی** درسراسر گیتی شهرت خاص وعام یافته بودند لیکن مردم دنیا بکشورما ازهمان دریچه چشم شرق‌شناسان مینگریستند وتصورنمیکردند که مشرق زمین ممکن است همپای دنیای غرب خود را ترقی دهد. سالیان درازمیگذشت که رکود وتوقف سنگینی بر مظاهرهنری ایران سایه گسترده بود . شعردرقالب مفاعیلن فاعلاتن ونقاشی در چهار چوب شبیه سازی مقید شده ونویسندگی هم منحصر بحمدوثنای باریتعالی وستایش حکام ومقدمه هـای اشباع شده ازلغات سنگین ومستخدم ازابواب نامأنوس عربی بود ـ ازپنجاه‌سال باینطرف یعنی مدتی پیش از جنبش مشروطه مظاهرتمدن اروپا شروع بنفوذ درزندگی مردم مشرق زمین واز جمله

مردم میهن ما کرد . پیدا شدن نویسندگانی ملهم از تمدن اروپانی امثال **طالب‌اف** و **دهخدا** وشعرائی همچون **ایرج** و **عشقی** و **نیمایوشیج** ونقاشی مانند **کمال‌الملك** تحول عمیق وپی گیری رانوید داد که دنباله آن باروشنی ودرخشندگی هرچه تمامتر اینك بچشم میآید. اگر اوضاع واحوال سیاسی اجازه‌میداد این گردونه زرین هرچه سریعتر بسوی کمال رانده میشد. با این وصف اکنون ما بداشتن نویسندگانی بزرك افتخارداریم ومیدانیم که اینها میراث آزادی پرجنجال و مشروطیتی است که با خون بدست آمده وای بسا اگر تزلزلی در آن بوجود نیامده بود درهای بهشت بروی مملکت عقب مانده‌ما بازمیشد و نفخه سحر آمیزدنیای آزاد بال وپر استعداد ها را میگشود .

بهرحال برای آنکه نمونه‌های جالبی از آثار نویسندگان بزرك معاصر یکجا ودریك مجلد بخواننده باذوق تقدیم‌شده باشدمبادرت بچاپ این کتاب کردیم وچنین کوششی راهم برای نشاندادن شعر معاصرخواهیم کرد . دراروپا کتبی ازاینقبیل بفراوانی چاپ ومنتشر گردیده وبرای کسانی که بـآثار ـ نویسندگان مختلف آشنا نیستند چنین مجموعه‌هائی وسیله آشنائی وتوجه آنها بمطالعه کامل آثار نویسندگان خواهد شد واین درجای خود گـذشته ازاینـکه راهنمائی صادقانه

بخواننده است خدمتی نیز برای نویسندگانی است که نمونه‌هائی چنداز آثارشان دراین قبیل کتب بعنوان شاهکار گرد میآید زیرا بدینوسیله ارزش واهمیت آنها توضیح داده‌می‌شود . اینجانب که داستانهای کتابرا انتخاب کرده‌ام سعی وافر داشته‌ام که بهترین وجالبترین نمونه های آثاراین نویسندگانرا جدا کنم . البته هستند کسانیکه میبایست در این مجموعه آثارشان معرفی میشد ولی غرض نشاندادن با ارزشترین آثار ، مهمترین نویسندگان بود بطوریکه خواننده متوجه‌است چاپ اول این کتاب زیرعنوان «پنج‌شعله جاوید» فقط شامل نمونه‌ای چنداز آثار پنج نویسنده سرشناس معاصر بود ودراین چاپ تعداد آنها بالغ بر سیزده نفر شده است .

بطورکلی این کتاب نشان دهنده قدرت نویسندگان معاصر ایران وسیر نوول نویسی درادبیات معاصر ماست برای اینکه خواننده بمنظور وهدف مؤلف کاملا نزدیك بشود ذیلا توضیحات کافی درباره نوول وچگونگی آن و محتویات این کتاب داده میشود .

نوول نویسی اگر بمفهومی که ما فعلا در اثر آشنائی با ادبیات اروپائی استنباط میکنیم نسبت بسایر رشته‌های داستان نویسی چیز تازه‌ای باشد درواقع بمعنی اعم کلمه چندان هم تازه نیست .

واگر نوول راعموما داستان کوتاه بدانیم ومجزا از خصوصیات امروزی در نظر بگیریم اتفاقا نمونه های زیادی ازآنرا میتوانیم در آثارقدیم ادبی جهان پیدا کنیم .

امروز اثری ازشش قرن پیش دردست داریم که در واقع محتویات آنراچیزی جزنوول یا داستان کوتاه نمی- توانیم بنامیم .

جیووانی بوکاچیو نویسنده و شاعر ایتالیائی (۱۳۷۵ - ۱۳۳۵)کتاب معروفی دارد باسم **دکامرون** این کتاب درواقع مجموعه ای است ازداستانهای کوتاه. نویسنده این داستانهارا اززبان ده نفراز اهالی فلورانس که ازچنگال طاعون گریخته‌اند نقل میکند .

حتی در آثار کلاسیك خودمان هم که دردست داریم میتوانیم داستانهای کوتاه دلکشی را ببینیم که خوانند از تکنیك عالی وسیر داستان وحسن ختام آن سیراب وراضی خواهد شد .

کتاب **کلیله ودمنه** یا **سند باد نامه** یا **قابوسنامه** حاوی مشتی داستانهای کوتاه است .

در کتاب **اسرارالتوحیدفی مقامات شیخ ابوسعید** در شرح کرامات شیخ داستانهای دلکشی نظیر داستانهای مرد حلوائی وجوددارد که ازتوصیف وزیبائی بیان وحسن ترکیب

است که ذوق و طبع خود را در رشته نوول نویسی بکار انداخته‌اند.

همانطور که پس از مطالعه در خواهید یافت هر یك ازاین نویسندگان در شرح و توصیف وقایع سلیقه وسبکی مخصوص بخود دارند. در انتخاب موضوع ؛ در بکار بردن الفاظ ، در نتیجه گیری ، در بیان انفعالات درونی، درقضاوت نسبت‌به‌محیط، درجهان بینی راهی که خود پسندیده اند میروند.

غرض از گردآوردن این مجموعه قضاوت بین آثار نویسندگان ویامقایسه‌قدرت واستعداد آنها درداستان‌نویسی نیست؛ قصدما گردآوردن آثاری ممتاز از برجسته ترین نویسندگان‌امروزی‌ایران‌است.قضاوت‌ومقایسه‌باخواننده‌است. شاید برخی از داستانهای این مجموعه اصولا از خصوصیات داستانهای کوتاه عاری باشد و یا مطلب ساده وبیان معمولی وعادی آن ودید ودرك سطحی‌نویسنده آن‌ها بهیچوجه خواننده را راضی نکند ولی هر چه هست نمونه‌ای از آثار افرادی است که‌مردم آنها را بعنوان‌نویسنده خوب‌میشناسند . یك اثرهنری‌را میتوان تلفیقی از‌پدیده‌های اجتماعی محیط بادرك‌ودید هنرمنددانست.

هنرمند با شرایط زندگی خود مبارزه میکند ؛ از قبول سنت‌هاوعادات زندگي سربازميزند . عصیان روح او

یا وی‌را دربرابر همه شرایط ناگوار خارج برمیانگیزانند ویااورا بگوشه انزوا پرتاب‌میکنند.

این‌طغیان‌وکشمکش‌درونی هنرمندرا آثاراومنعکس مینماید - دراین آثار گذشته از محتوی ؛ شکل وقالب‌نیز اهمیت زیادی‌دارد· وخلاصه قصد وهدف ما از انتشار این مجموعه این‌بودکه محتوی فکر واندیشه و درك واستنباط برجسته‌ترین نویسندگان معاصر ایران‌رایکجا وبطورنمونه بنظر خوانندگان برسانیم.

وقالب‌هنری؛ سبك‌وشکلی‌راکه آنهابرای‌بیان‌مطالب خود برگزیده‌اند نشان‌بدهیم.

کارما در زمینه انجام این‌هدف بدینگونه پایان مـی یابد· اماقضاوت وانتقاد براین آثار بر عهده خوانندگان و صاحب‌نظران است....

درخاتمه‌ازنشریاتی که‌درباره‌چاپ‌اول‌این کتاب‌تقریظ نوشته‌اند وکار مؤلف‌را ستوده‌اندبخصوص‌از مجله اروپائی:
PE.N INTERNATIONAL BULLETIN OF SELECTED BOOKS
چاپ آمستردام‌که در شماره‌سپتامبر ۱۹۵۵یك‌صفحه خودرا به‌تقریظ درباره این‌کتاب اختصاص داده است‌بدین‌-وسیله صمیمانه تشکر میکنم وامیدوارم چاپ جدید کتاب بمراتب بیش از چاپ اول موفقیت بدست آورد.

پائیز۱۳۳۶ تهران

فریدون کار



صادق هدایت

☆ ☆ ☆

صادق هدایت نویسنده بـزرگ معاصر اولین کسی است که نوشتن داستانهای کوتاه را با جمیع خصوصیات داستان نویسی غربی درایران متد اول کرد کارهای این نویسنده بعنوان کوششهای اولیه محسوب نمیشود بلکه آثاراوصحیفه های درخشان ادبیات‌معاصرمیهن مـاست آثارهدایت‌عموماشاهکاراست اودرسال۱۲۸۱درتهران متولد شد وپس ازتحصیلات مقدماتی جزء اولین دسته محصلین اعزامی باروپا رفت . در بـازگشت بایران آثارخود را درنسخه های محدودی‌منتشرکرد ازتظاهر بیزار بود وبهمین علت تا وقتی که زنده بود نگذاشت درباره اوسروصداراه بیفتد. هدایت بعلت روحیة‌مأیوس و نومید و عصبانیتی کـه از محیط زنـدگـی مبتـذل ایران داشت‌برای باردوم‌بفرانسه رفت ودر۲۵فروردین ۱۳۳۰در پاریس بزندگی خود خاتمه‌داد.مرگ هدایت بمنزله بزرگترین ضربت بادبیات وهنرجدید ایران‌بود مهمترین آثارهدایت عبارتست از:

سایه‌روشن-سه‌قطره خون - بوف کور ولنگاری - آب زندگی - حاجی آقـا - علویه خانم - سایه مغول - ترانه‌های‌خیام پروین دختر ساسان - افسانـه آفرینش - نیرنگستان - مازیار - اصفهان نصف‌جهان- فوائد گیاهخواری - یادداشتهای پراکنده توپ مروارید - در جاده نمناك (دوداستان اخیر هنوز بچاپ نرسیده است)

داش آکل

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکارستم سایهٔ یکدیگر را با تیر میزدند یك روز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دومیل چندك زده بود . همانجاکه پاتوق قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود ، پهلویش گذاشته بود وبا سرانگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی می گردانید. ناگاه کاکا رستم ازدر آمد، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت وهمینطور که دستش پرشالش بودرفت روی سکوی مقابل نشست . بعدرو کرد بشاگرد قهوه چی و گفت :

« - به‌به بچه . یه‌یه چای بیار به بینیم ! »

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه‌چی انداخت ، بطوریکه اوماستهارا کیسه کرد وفرمان کاکارا نشنیده گرفت . استکانهارا از جام برنجی درمیآورد ودرسطل آب فرو میبرد . بعد یکی یکی خیلی آهسته آن‌هارا خشك میکرد. ازمالش حوله دورشیشه استکان صدای غژغژ بلند شد . کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد دوباره داد زد :

« - : مه مه مگه کری ! به به توهستم ؟! »

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرده کاکا رستم از مابین دندانهایش گفت :

« - : ار- وای شك کمشان ، آن هائی که قپی پامیشند ، اگ لولوطی هستند . اامشب میآند ، دست و په‌په پنجه نرم میك کنند »

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه میگردانید وزیر چشمی وضعیت رامیپائید خنده گستاخی کرد ، که یك رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بستهٔ او برق زدو گفت :

« : بیغیرتها رجز میخوانند ، انوقت معلوم میشه رستم صولت و افندی پیزی کیست. »
همه‌زدند زیر خنده نه‌اینکه به گرفتن زبان کاکا رستم‌خندیدند ، چون‌میدانستند که اوزبانش میگیرد ، ولی داش آکل درشهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که‌ضرب شستش را نچشیده باشد . هرشب وقتی که‌توی‌خانهٔ ملا اسحق یهودی‌یك بطر عرق دو آتشه را سرمیکشید ودم محلهٔ سردزك میایستاد ، کاکارستم که سهل بود ، اگرجدش‌هم میآمد لنگ میانداخت ، خود کاکاهم میدانست که مرد میدان وحریف‌داش آکل نیست ، چون دوبار ازدست اوزخم خورده بود وسه چهار بارهم روی سینه‌اش نشسته‌بود . بخت برگشته چند شب پیش کاکا رستم‌میدان‌را خالی دیده بود و گردوخاك میکرد . داش آکل مثل اجل‌معلقی سررسیده‌ویکمشت متلك بارش کرده‌بود ، باو گفته بود :
« ـ کاکا ، مردت خانه نیست . معلوم میشه که یك بست فوربیشتر کشیدی ،خوب شنگلت کرده ، میدانی چیه ، این‌بیغیرت بازیها ،این‌دون‌بازیها را کنار بگذار ، خودت رازده ای به‌لاتی خجالت هم نمیکشی؟اینهم‌یکجور گدائی است که پیشه خودت کرده‌ای . هرشبهٔ خدا جلوراه مردم رامیگیری . به پوریای ولی قسم اگردومرتبه بدمستی کردی سبیلت‌رادودمیدهم . بابرگهٔ همین قمه دو نیمت میکنم .»
آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت ؛ اما کینه داش آکل را بدلش گرفته‌بود وپی بهانه میگشت تا تلافی بکند .
از طرف دیگرداش آکل‌را همهٔاهل شیراز دوست داشتند .چه‌اودرهمان‌حال‌محلهٔ سردزك راقرق‌میکرد.کاری بکارزنهاو بچه‌ها نداشت.بلکه برعکس بامردم بمهربانی‌رفتار میکرد واگر اجل برگشته‌ای‌بازنی‌شوخی‌میکرد ویابکسی زور میگفت‌دیگرجان‌سلامت ازدست‌داش آکل بدرنمی‌برد . اغلب دیده میشد که داش آکل‌ازمردم دستگیری‌میکرد، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید . ولی بالای‌دست خودش چشم‌نداشت کس‌دیگررا به‌بیند ، آنهم کاکارستم که‌روزی‌سه‌مثقال‌تریاك میکشید وهزارجور بامبول میزد !
کاکارستم ازاین تحقیری که‌در قهوه‌خانه نسبت باوشدمثل برج زهرمارنشسته‌بود، سبیلش‌را میجوید واگر کاردش میزدند خونش‌در نمیآمد . بعدازچندقیقه که‌شلیك‌خنده فروکش کرد همه آرام شدندمگر شاگرد قهوه‌چی که‌بارنك تاسیده پیرهن‌یخه‌حسنی، شبکلاه‌وشلواردبیت دستش راروی دلش گذاشته وازوزرخنده‌پیچ‌وتاب میخورد وبیشتر سایرین به‌خندهٔ اومیخندیدند .کاکارستم ازجادررفت،دست‌کرد قندان‌بلورتراش رابرداشت برای شاگرد قهوه‌چی برت‌کرد . ولی قندان به سماور خورد و سماور ازبالای سکوبا

قوری بزمین غلطید وچندین فنجان‌را شکست . بعد کاکارستم بلندشد باچهرهٔ برافرخته ازقهوه‌خانه بیرون رفت .

قهوه‌چی باحال پریشان سماوررا وارسی کردو گفت :

« ـ رستم بود ویکدست اسلحه، مابودیم وهمین سماورلکنته. »

این جمله‌رابالحن غم‌انگیزی اداکرد ، ولی‌چون درآن کنایه به رستم زده بود بدتر خنده شدت کرد . قهوه‌چی اززورپسی بشاگردش‌حمله‌کرد ولی‌داش‌آکل بالبخند دست کرد یك‌کیسه پول ازجیبش درآورد ؛آن‌میان انداخت .

قهوه‌چی کیسه‌را برداشت وزن‌کرد ولبخندزد .

دراین بین مردی باپستك مخمل، شلوارگشاد، کلاه‌نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت‌جلوداش‌آکل سلام‌کردو گفت :

« ـ حاجی‌صمد مرحوم‌شد ،

داش آکل‌سرش‌را بلندکرد و گفت :

« ـ خدابیامرزدش !

« ـ مگرشمانمیدانید وصیت کرده .

« ـ منکه مرده‌خور نیستم بروبمرده‌خورهاراخبرکن .

« ـ آخر شمارا وکیل ووصی خودش کرده ... »

مثل اینکه‌ازاین حرف چرت‌داش‌آکل پاره‌شد ، دوباره نگاهی بسرتاپای‌او کرد دست کشید روپیشانیش ، کلاه‌تخم‌مرغی اوپس رفت‌و پیشانی دورنگه اوبیرون آمدکه نصفش ازتابش آفتاب سوخته وقهوه‌ای رنك‌شده بود ونصف‌دیگرش که زیرکلاه بود سفید مانده بود . بعدسرش راتکان داد. چپق‌دسته خاتم خودش رادرآورد بآهستگی سر آنرا توتون ریخت وباشستش دور آنرا جمع‌کرد . آتش‌زدو گفت :

« ـ خدا حاجی‌را بیامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد، مارا توی دغمسه انداخت . خوب‌توبرومن ازعقب میآیم . »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمدبود وباگامهای بلند ازدربیرون‌رفت .

داش‌آکل سه‌گره‌اش رادرهم کشید . باتفنن بچپقش پك میزدو مثل‌این بود که ناگهان روی‌هوا خنده وشادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریك پوشیده شد . بعد از آنکه داش‌آکل خاکستر چپقش راخالی کردبلندشد، قفس کرك‌رابدست شاگردقهوه‌چی‌سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت .

هنگامی که‌داش‌آکل وارد بیرونی حاجی صمدشد ختم‌را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری‌وجزوه کش‌سرپول کشمکش داشتند بعداز اینکه چندقیقه دم‌حوض‌معطل شد اوراوارد اطاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن روبه بیرونی باز بود. خانم آمد

پشت پرده و پس‌از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی‌تشك نشست و گفت.

« ـ خانم‌سرشما سلامت باشد . خدابچه‌هایتان را به‌شما ببخشد ،

خانم باصدای گرفته گفت .

« ـ همان شبی که‌حال‌حاجی بهم‌خورد ، رفتند امام‌جمعه راسر بالینش آوردند و حاجی درحضور همهٔ آقایان شمارا وکیل ووصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را ازپیش میشناختید ؟

« ـ ماپنج سال‌پیش درسفر کازرون باهم‌آشناشدیم .

« ـ حاجی خدابیامرز همیشه میگفت اگریکنفر مردهست‌فلانی است.

« ـ خانم من‌آزادی خودم‌را ازهمه‌چیز بیشتردوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده‌رفته‌ام. بهمین تیغه آفتاب قسم‌اگر نمردم بهمهٔ‌این کلم بسرها نشان میدهم.

بعد همینطور که‌سرش‌رابر گردانید ازلای‌پرده‌دیگر دختری راباچهرهٔ برافروخته وچشم های گیرندهٔ سیاه‌دید . یك دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن‌دختر مثل اینکه خجالت کشید پرده‌را انداخت‌وعقب رفت. آیااین‌دخترخوشگل بود ؟ شاید ، ولی‌درهر صورت چشمهای گیرندهٔ او کارخودش‌را کردوحال‌داش آکل را دگرگون نمود، اوسرش‌را پائین‌انداخت وسرخ‌شد .

این دختر ، مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سر شناس‌شهر وقیم خودشان راببیند .

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد ، با یکنفر سمسار خبره ، دونفر داش محل ویك‌نفر منشی‌همهٔ‌چیزها را بادقت ثبت وسیاهه برداشت .آنچه که زیادبود درانباری گذاشت درآنرا مهر وموم کرد ،آنچه که فروختنی بود فروخت قباله‌های املاك رادار برایش خواندند ، طلبهایش را وصول کرد وبده کاری‌هایش را پرداخت.همه‌این کارهادردوروزودوشب‌روبراه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیك چهار سوی سیدحاجی غریب بطرف‌خانه اش میرفت ، در راه‌امامقلی‌چلنگر باوبرخوردو گفت :

« ـ تا حالا دوشب است که‌کاکا رستم چشم براه شما بود . دیشب میگفت یارو خوب مارا غال گذاشت وشیخی رادید، بنظر قولش ازیادش رفته !»

داش آکل دست‌کشیدبسبیلش و گفت :

« ـ بی‌خیالش باش !»

داش آکل خوب یادش بود که سه‌روز پیش‌درقهوه خانه دو میل کاکارستم برایش خط و نشان‌کشید، ولی‌ازآنجائیکه‌حریفش رامیشناخت ومیدانست که‌کاکا رستم باامامقلی ساخته تااورا ازروبیرند اهمیتی بحرف اونداد ، راه خودش راپیش گرفت ورفت . در میان راه همه هوش وحواسش‌متوجه مرجان بود ، هرچه‌می‌خواست صورت اورا ازجلو

چشمش‌دور بکند بیشتر وسخت تر درنظرش مجسم می‌شد.

☆☆☆

داش آکل مردی سی‌وپنجساله، تنومند ولی بدسیما بود. هرکس دفعهٔ اول‌او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد. اما اگریك مجلس پای صحبت اومی نشستند یا حکایتهائی که از دورهٔ زندگی او ورد زبانها بود میشنیدندآدم راشیفتهٔ او میکرد. هرگاه زخم های‌چپ اندرراست قمه که بصورت‌اوخورده بود، ندیده میگرفتند داش آکل قیافه نجیب وگیرنده‌ای داشت، چشمهای ابروهای سیاه پر پشت، گونه‌های فراخ، بینی باریك باریش وسبیل سیاه. ولی زخم‌ها کاراورا خراب کرده بود، روی گونه ها وپیشانی او جای زخم قداره بود که بدجوش خورده بود وگوشت‌سرخ‌ازلای‌شیارهای‌صورتش برق میزد وازهمه بدتر یکی‌از آن‌ها کنارچشم چپش را پائین کشیده بود.

پدراو یکی ازملاکین بزرك فارس بود زمانیکه مرد همه دارائی او به پسریکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش آکل پشت‌گوش فراخ وگشاد باز بود، پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت، زندگیش‌رابمردانگی وآزادی وبخشش وبزرك منشی می گذرانید هیچ دلبستگی‌دیگری درزندگانیش نداشت وهمه دارائی‌خودش رابمردم نداروتنگدست بذل‌و بخشش‌میکرد یاعرق دوآتشه مینوشید وسر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم بایکدست از دوستان که انگل اوشده بردند صرف میکرد.

همهٔ معایب ومحاسن اوتاهمین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت آور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق وعاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بارهم که رفقایش‌زیرپایش‌نشسته ومجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما ازروزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد ومرجان را دید درزندگیش تغییر کلی رخ داد، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست وزیر بارمسئولیت رفته بود، ازطرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت‌بیش ازهرچیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال‌خودش توپ بسته بود واز لاابالی گری مقداری‌ازدارائی‌خودش‌راآتش‌زده بود، هرروزازصبح زود که بلندمیشدبفکراین بود که در آمداملاك‌حاجی‌رازیادتر بکند. زن‌وبچه‌هایش‌او رادرخانه کوچکتر برده خانه‌شخصی آنها را کرایه داد، برای‌بچه‌هایش‌معلم‌سرخانه آورد، دارائی‌اورابجریان‌انداخت‌وازصبح‌تاشام مشغول‌دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاك‌حاجی بود.

ازاین به بعد داش آکل ازشبگردی وقرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت وآن شورسابق ازسرش افتاد. ولی همهٔ داشها ولاتها که با او همچشمی داشتند به تحریك آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو بدستشان افتاده برای داش آکل لغز می خواندند و حرف اونقل مجالس وقهوه خانه

ها شده بود . در قهوه خانهٔ پاچنار اغلب توی کوك داش آکل می‌رفتند و گفته میشد :

« ـ داش آکل رامیگوئی ؟ دهنش میچاد ، سك کی باشد ؟ یاروخوب دك شد ، در خانهٔ حاجی موس‌موس میکند ، گویا چیزی‌میماسد ! دیگر دم محلهٔ سردزك که‌میرسد دمش را توپاش میگیرد وردمیشود . »

کاکارستم باعقده‌ای که‌دردل داشت ، بالکنت زبانش‌میگفت :

« ـ سرپیری ومعرکه گیری ! یاروعاشق دختر حاجی صمدشده ! گزلیکش را غلاف کرد! خاك توچشم مردم‌پاشید ، کتره‌ای‌چوانداخت‌تاوکیل‌حاجی‌شد، وهمه‌املاکش رابالا کشید خدابخت بدهد !»

دیگر حنای‌داش‌آکل پیش کسی‌رنك نداشت و برایش تره‌هم خرد نمیکردند . هرجا که‌وارد میشد درگوشی باهم پچ‌پچ میکردند و اورادست میانداختند . داش آکل از گوشه و کنار این حرفها رامیشنیدولی بروی خودش نمیآورد واهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری دررك وپی‌اوریشه دوانیده‌بودکه فکروذکری جزاو نداشت

شبهااززور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش یك طوطی خریده بود . جلوقفس می‌نشست وباطوطی درددل میکرد . اگر داش‌آکل خواستگاری‌مرجان رامیکرد البته مادرش مرجان رابروی دست باومیداد ، ولی‌از طرف دیگراو نمیخواست که‌پای بندزن‌وبچه بشود ، میخواست آزاد باشد، همانطوریکه بار آمده بود. بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هرگاه دختری که‌باوسپرده شده بزنی بگیرد نمك بحرامی خواهد بود . ازهمه بدترهرشب صورت خودش رادرآینه‌نگاه میکردجای جوش خورده زخمهای قمه ، گوشه چشم‌پائین کشیدهٔ خودش رابرانداز میکرد، وباآهنك‌خراشیده‌ای بلندبلند میگفت .

«ـ شایدمرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند ... نه ، از مردانگی دوراست . . . اوچهارده سال دارد ومن چهل‌سالم است . . اماچه‌بکنم این عشق مرامیکشد . . . مرجان . . . مرجان . . . تومراکشتی ... به که‌بگویم ؟... مرجان . . . عشق‌تومرا کشت . . !»

اشك درچشمهایش جمع میشد وگیلاس روی‌گیلاس عرق مینوشید آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب‌آنوقتیکه شهر شیراز باکوچه های پرپیچ وخم ، وباغهای‌دلگشا وشرابهای ارغوانیش‌بخواب میرفت ،آنوقتیکه ستاره‌هاآرام ومرموز بالای‌آسمان‌قیر گون بهم چشمك میزدند ! آنوقتی که مرجان باگونه‌های گلگونش دررختخواب آهسته نفس میکشید وگذارش روزانه از جلو چشمش میگذشت : همانوقت بودکه داش آکل حقیقی ، داش‌آکل طبیعی با تمام احساسات وهوا وهوس ، بدون رودربایستی ازتوی

قشری که‌آداب ورسوم جامعه بدور او بسته بود، بیرون میآمد و آزادانه مرجان را تنگ درآغوش می کشید، تپش آهسته قلب، لبهای آتشین وتن نرمش راحِس میکرد واز روی گونه‌هایش بوسه میزد. ولی هنگامیکه ازخواب میپرید، بخودش دشنام‌میداد به زندگی نفرین میفرستاد ومثل دیوانه ها دراطاق بدورخودش می گشت، زیر لب با خودش حرف میزد وباقی روز راهم‌برای اینکه فکرعشق‌رردرخودش بکشد به‌دوندگی ورسیدگی کارهای حاجی میگذرانید.

☆☆☆

هفت سال بهمین منوال گذشت، داش آکل ازپرستاری وجانفشانی در باره زن وبچهٔ حاجی ذره‌ای فروگزار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش میشد شب وروز مانند یك مادر دلسوز بپای اوشب زنده داری میکرد، و به آنهادلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقه اوبه مرجان چیز دیگری بود وشاید همان عشق مرجان بود که او را تااین اندازه آرام دست آموزکرده بود. دراین مدت همه بچه‌های حاجی صمدازآب وگل درآمده بودند.

ولی،آنچه که نباید بشود شد وپیش‌آمد مهمی روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم پیر تر وهم بدگل تر از داش آکل بود. ازین واقعه خم بابروی داش‌آکل نیامد، برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد وبرای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد.زن وبچه‌حاجی را دو باره به خانهٔ شخصی خودشان بردواطاق بزرك ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد، همه‌کله گنده‌ها، تاجرها وبزرگان شهر شیراز در این جشن‌دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد ازظهر آنروز، وقتیکه مهمانها گوش تاگوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه‌های گرانبها نشسته‌بودند وخوانچه های شیرینی ومیوه جلو آنهاچیده شده بود، داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه‌راه، شب بند قداره، شال جوزه گره. شلوار دبیت مشکی، ملکی کارآباده وکلاه طاسولهٔ نونوار واردشد: سه‌نفر هم بادفتر ودستك دنبال‌او واردشدند همهٔ مهمانها بسرتاپای اوخیره‌شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ایستاد وگفت:

« - آقای‌امام! حاجی‌خدا بیامرزوصیت کردوهفت سال آزگارما را توی هچل انداخت. پسراز همه کوچکترش که پنجساله بودحالا دوازده سال‌دارد. اینهم حساب و کتاب‌دارائی حاجی‌است (اشاره کردبه‌سه‌نفری که‌دنبال اوبودند.) تا به امروز هر چه خرج‌شده بامخارج امشب همه‌را از جیب‌خودم داده‌ام. حالادیگر ما به‌سی‌خودمان آنها هم به‌سی خودشان!.»

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید بامنتظر جواب بشود سرش را بزیر انداخت و باچشمهای اشك آلود ازدربیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزادشده و بارمسئولیت ازروی دوشش بر داشته شده ولی دل اوشکسته و مجروح بود گامهای بلندولاابالی برمیداشت همینطور که میگذشت خانه ملااسحق عرق کش جهودرا شناخت، بی درنك از پله‌های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه ودودزده‌ای شد که دور تادورش اطاقهای کوچك کثیف باپنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه‌های زنبورداشت وروی آب حوض خزه سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرك وسردابه‌های کهنه در هواپراکنده بود. ملااسحق باشبکلاه چرك وریش بزی و چشمهای طماع جلوآمدخنده ساختگی کرد.

داش آکل بحالت پکر گفت:

« ـ جون جفت سبیلهایت یك بترخوبش را بده گلویمان راتازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش راتکان داد ازپلکان زیرزمین پائین رفت وپس ازچنددقیقه بایك بتری بالا آمد. داش آکل بتری راازدست او گرفت گردن آنرابه جرز دیوارزدسرش پرید، آن وقت تانصف آن راسر کشید، اشك درچشمهایش جمع شد. جلوسرفه‌اش را گرفت وباپشت دست دهن خودرا پاك کرد. پسر ملااسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود باشکم بالاآمده و دهن بازومفی که روی لبش آویزان بود به داش آکل نگاه میکرد، داش آکل انگشتش رازد درنمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود. ودردهنش گذاشت.

ملااسحق جلوآمدروی دوش داش آکل زد وسرزبانی گفت:

« ـ مزهٔ لوطی خاك است!»

بعددست کردزیر بارچهٔ لباس او و گفت:

« ـ این چیه که بوشیدی؟ این ار خلق حالا ور افتاده. هر وقت نخواستی من خوب میخرم.»

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد، ازجیبش پولی درآورد کف دست او گذاشت وازخانه بیرون آمد. تنك غروب بود. تنش گرم وفکرش پریشان بودوسرش درد میکرد. کوچه‌ها هنوز دراثر باران بعداز ظهر نمناك وبوی کاه گل وبهار نارنج درهوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه ومژه‌های بلند باچتر زلف که روی پیشانی‌اوار یخته بود محو ومرموز جلوچشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشتهٔ خودرا بیادآورد، یادگارهای بیشین‌از جلواویك بیك ردمیشدند. گردشهائی که با دوستانش سرقبر سعدی وباباکوهی کرده بود بیادآورد، گاهی لبخندمیزد زمانی اخم میکرد. ولی چیزیکه مسلم بود، اینکه ازخانه خودش میترسید آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود میخواست برودودور بشود. فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد وباطوطی درد دل بکند!

سرتاسر زندگی برایش کوچك و پوچ و بی‌معنی شده بود. دراین‌ضمن شعری بیادش افتاد، ازروی بی‌حوصلگی زمزمه کرد.

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیراست »

آهنك دیگری بیادآورد کمی بلند ترخواند.

« دلم‌دیوانه شد، ای عاقلان آرید زنجیری،
که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری ! »

این‌شعرها رابالحن نا امیدی وغم‌وغصه خوانداما مثل اینکه حوصله‌اش‌سررفت ،یا فکرش جای‌دیگر بود خاموش شد.

هواتاریك شده‌بود که داش آکل دم‌محله سردزك رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که بیشتروقتی‌دل‌و دماغ‌داشت آنجارا قرق‌میکردوهیچکس جرات نمیکرد جلوبیآید بدون اراده‌وقت روی‌سکوی سنگی‌جلو درخانه‌ای نشست، چپقش را درآوردچاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمدکه‌اینجانسبت به‌پیش خراب‌تر شده ، مردم بچشم او عوض شده‌بودند ، همانطوریکه خوداو شکسته‌وعوض شده‌بود . چشمش سیاهی میرفت ،سرش دردمیکرد ، ناگهان‌سایه‌تاریکی نمایان‌شد که‌از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیك شدگفت .

« ـ لولولوطی‌لوطی‌را شه‌شب‌تارمیشناسه.»

داش‌آکل رستم را شناخت بلند شد ، دستش را بکمرش زدتف بزمین انداخت و گفت .

« ـ اروای بابای بیغیرتت ، توگمان کردی که خیلی‌لوطی هستی‌امابمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کاکارستم‌خنده تمسخرآمیز کردجلوآمد و گفت .

« ـ خخ خیلی‌وقته‌دیك‌دیگه این‌طرفهاپه به پیدات‌نیست!..ام‌شب خاخانه‌حاجی‌ع‌ع‌عقد کنان‌است ملك‌تو‌توراراه‌نه‌نه...

داش‌آکل‌حرفش رابرید

« ـ خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش را هم من امشب می گیرم .»

دست‌برد قمه‌خودرا ازغلاف بیرون کشید . کاکارستم‌هم مثل‌رستم درحمام‌قمه‌اش‌را بدست گرفت.داش‌آکل سرقمه‌اش‌را بزمین کوبید دست‌بسینه ایستادو گفت.

« ـ حالایك لوطی‌میخواهم که‌این‌قمه رااززمین‌بیرون بیآورد !»

کاکارستم ناگهان‌باوحمله کردولی‌داش‌آکل‌چنان‌به مچ‌دست‌اوزد که قمه‌ازدستش

پریداز صدای آنها دسته‌ای گذرنده به‌تماشا ایستادند ، ولی کسی جرات پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت .

داش آکل بالبخند گفت.

« - برو، برو بردار!اما بشرط اینکه ایندفعه‌غرس‌تر نگهداری چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان‌را پاك بکنم!»

کاکا رستم بامشت‌های گره کرده جلو آمد ، وهردو بهم گلاویز شدند . تانیم ساعت‌روی‌زمین‌میغلطیدند،عرق‌ازسرورو‌یشان‌میریخت ولی‌پیروزی‌نصیب‌هیچکدام‌نمیشد. درمیان کشمکش سرداش آکل‌به سختی‌روی سنگفرش‌خورد، نزدیك‌بود که‌ازحال‌برود کاکا رستم‌هم‌اگرچه بقصدجان میزدولی تاب‌مقاومتش‌تمام‌شده‌بود . امادرهمین‌وقت‌چشمش به‌قمه داش آکل‌افتاد که‌درد‌سترس اوواقع شده‌بود . باهمه‌زورو توانائی خودش آنرا اززمین بیرون کشید و به‌پهلوی‌داش آکل فرو کرد . چنان‌فرو کرد که دستهای‌هردوشان ازکارافتاد

تماشاچیان جلودویدند وداش آکل‌را بدشواری اززمین بلندکردند چکه‌های خون ازپهلویش بزمین‌میریخت . دستش‌راروی زخم گذاشت چندقدم خودش راز کنار دیوار کشانید دوباره بزمین خورده.بعداورا برداشته ، روی‌دست به‌خانه‌اش بردند.

فردا صبح‌خبرزخم خوردن‌داش آکل به‌خانه‌حاجی صمدرسید ،ولی‌خان‌پسر بزرگش به‌احوال‌پرسی‌اورفت. سربالین داش آکل که‌رسید دیداوبا رنك‌پریده دررختخواب‌افتاده کف خونین‌از دهنش بیرون‌آمده وچشمهایش تارشده بود،بدشواری نفس‌میکشید داش آکل مثل‌اینکه‌در حالت‌اغما اورا شناخت‌باصدای نیم گرفته‌ٔ‌لرزان گفت .

« در دنیا . . . همین طوطی . . . داشتم . . . جان شما .. جان طوطی .. اورا بسپرید ... به..»

دوباره خاموش شد،ولی‌خان، دستمال ابریشمی‌رادرآورداشك‌چشمش راپاك کرد. داش آکل ازحال رفت‌ویکساعت بعد مرد.

همه‌اهل شیراز برایش گریه کردند .

ولی‌خان ، قفس‌طوطی رابرداشت‌وبخانه برد.

عصر همان‌روز بوجود مرجان قفس‌طوطی‌را جلوش گذاشته بودو برنك آمیزی پروبال ، نوك برگشته وچشم‌های گردبی‌حالت‌اطوطی خیره شده‌بود . ناگاه طوطی‌با لحن‌داشتی -خراشیده‌ای گفت.

« - مرجان ... مرجان ... تومراکشتی ... به که بگویم... مرجان ... عشق‌تو... مراکشت.»

اشك از چشمهای مرجان‌سرازیرشد .

گرداب

همایون باخودش زیرلب میگفت :

« ـ آیا راست است ؟ ... آیا ممکن‌است؛ آنقدر جوان . آنجا درشاه‌عبدالعظیم مابین هزاران مرده دیگر، میان خاك سرد نمناك خوابیده .. کفن بتنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را میبیند ونه آخر پائیز را ونه روز های خفه غمگین مانند امروز را ... آیا روشنائی چشم او وآهنك صدایش بکلی خاموش شد !.. اوکه آنقدر خندان بود و حرفهای بامزه میزد! ..»

هوا ابر بود ، بخارکم رنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی‌خانه همسایه دیده میشدکه یکورقه برف رویش نشسته بود. برف پاره‌هاآهسته و مرتب در هوا میچرخیدانینا و روی لبه شیروانی فرود میآمدند . از دودکش روی شیروانی‌دودسیاهرنگی‌بیرون میآمدکه جلوآسمان خاکستری پیچ‌وخم میخورد وکم کم ناپدید میگردید .

همایون بازن جوان ودخترکوچکش هما دراطاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند ولی برخلاف معمول که روز جمعه درین اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت امروز همه‌آنها افسرده وخاموش بودند. حتی دختر کوچکشان‌که آنقدر مجلس گرمی میکرد امروز عروسك گچی خود را باصورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه میکرد. مثل اینکه اوهم پی‌برده بودکه نقصی دربین است وآن نقص عموجان بهرام بودکه بعادت همیشه نیامده بود ونیز حس میکردکه افسردگی‌پدر ومادرش برای خاطراوست : لباس سیاه ، چشمهای سرخ بیخوابی‌کشیده و دود سیگار که درهوا موج میزد همه اینها فکراورا تأیید میکرد .

همایون خیره بآتش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود بدون اراده یاد روز های زمستان مدرسه افتاده بود وقتیکه مثل امروز یك وجب برف روی زمین مینشست زنك تنفس راکه میزدنداو وبهرام بدیگران فرصت نمیدادند. بازی آنها درین وقت همیشه یك جور بود : یك گلوله برف را روی زمین میغلطانیدند تا اینکه توده بزرگی تشکیل میشد . بعد بچها دودسته میشدند آنرا سنگر میکردند و گلوله برفبازی شروع میشد بدون اینکه احساس سرما بکنند بادستهای سرخ شده که ازشدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند یکروزکه مشغول همین بازی بودند، اویك چنگه برف آبدار را بهم فشرد وبه بهرام پرت‌کرد که پیشانی اورا زخم کرد . خان ناظم آمد وچندتا ترکه محکم به‌کف دست او زد وشاید مقدمه دوستی اوبابهرام ازهمانجا شروع شد وتا همین اواخر هروقت داغ پیشانی او را میدید یاد کف دستیها میفتاد ، درین مدت هژده سال باندازه‌ای روح وفکر آنها بهم نزدیك شده بود که نه تنها افکار واحساسات خیلی محرمانه خودشان را بیکدیگرمیگفتند، بلکه خیلی‌ازافکار نهانی یکدیگر رانگفته درك می کردند .

تقریبا هردو آنها یك فکر ، یك سلیقه و یك اخلاق داشتند . تاکنون کمترین اختلاف نظر یاکوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود تا اینکه پریروز صبح در اداره بهمایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته . همایون همان ساعت درشکه گرفت و بتاخت سر بالین او رفت . پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند وخون ازپشت آن نشدکرده بودآهسته پس زد . مژه های خونالود ، مغز سراو که روی بالش ریخته بود لکه های خون روی قالیچه ، ناله وبیتابی خویشانش مانند صاعقه دروتاثیر کرد. بعد تانزدیك غروب که اورا بخاك سپردند پاپپای تابوت‌همراهی کردیکدسته گل فرستاد آوردند ، روی قبراو گذاشت وپس از آخرین خدا نگهداری بادل پری بخانه برگشت . ولی از آن روز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت ، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه‌هایش موی سفید پیدا شده‌بودیك بسته سیگاررو برویش بود پی‌درپی ازآن میکشید .

اولین بار بودکه همایون درمسئله مرك غوروتفکرمی کرد، ولی فکرش بجائی نمیرسید : هیچ عقیده وفرضی نمیتوانست اورا قانع بکند ..

بکلی مبهوت مانده بود وهیچ تکلیف خودش را نمیدانست وگاهی‌حالت‌دیوانگی باو دست میداد . هرچه‌کوشش می کرد نمیتوانست فراموش بکند دوستی‌آنها در توی مدرسه شروع شده بود وزندگی آنها تقریبا بهم آمیخته بود . درغم وشادی‌یکدیگر شریك بودند وهرلحظه که برمیگشت وعکس بهرام را نگاه می کرد تمام یادگارهای گذشته اوجلوش زنده میشد واورا میدید : باسبیلهای بور، چشمهای زاغ که ازهم‌فاصله

داشت ، دهن کوچك ، چانه باریك ، خنده بلند وسینه صاف کردن او ، همه جلو چشمش بود . نمیتوانست باور بکند که او مزده آنهم آنقدر ناگهانی !.. چه جانفشانیها که بهرام در باره او نکرد ، در مدت سه سال که به بماموریت‌رفته بود وبهرام سرپرستی خانه او رامی کرد بقول بدری زنش . «نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد»

اکنون همایون بار زندگی راحس میکرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد میآمدند تخته نرد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند . ولی چیزی که بیشتر از همه اورا شکنجه مینمود این فکربود : « بااینکه آن ها آنقدر یکدل و یکرنك بودند و هیچ چیزرا از یکدیگر پنهان نمیکردند چطورشدکه بهرام ازاین تصمیم خودکشی با اومشورت نکرد ؟ آیا چه علتی داشته ؟ دیوانه شده یا سرخانوادگی درمیان بوده ؟ » همین را پی‌درپی ازخودش میپرسید . آخرمثل اینکه فکری بنظرش رسید بزنش بدری پناهنده شد و ازو پرسید .

« ـ آیا تو چه حدس میزنی ؟ هیچ میدانی چرا بهرام اینکاررا کرد»

بدری که ظاهرا سرگرم خامه دوزی بودسرش‌را بلندکرد ومثل‌اینکه منتظراین پرسش نبود بابیمیلی گفت :

« ـ من چه میدانم ، مگر بتو نگفته بود ؟

« ـ نه‌آخر پرسیدم ... منهم ازهمین متعجبم ... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون کاراداره روح اورا پژمرده میکرد . بارها بمن‌گفته بود ... اما او هیچ مطلبی را ازمن نمیپوشید .

« ـ خدا بیامرزدش ! چقدرسرزنده ودل بنشاط بود ، ازاواینکار بعید بود .

« ـ نه ظاهرا اینطور مینمود : گاهی خیلی عوض میشد .. خیلی ... وقتیکه تنها بود .. یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم ، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکرمی کرد همینکه دید من‌یکه خوردم ، برای‌اینکه مغلطه بکند خندید و ازهمان شوخیهاکرد . بازیگرخوبی بود :

« شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت غمگین بشوی ، ملاحظه‌ات را کرده . آخرهرچه باشد توزن وبچه داری باید بفکر باشی اما او ..»

« ـ بخیالت من نمیدانم »

« ـ چرا ازمن میپرسی ؟

همایون بابی‌صبری فریاد زد

« ـ بس‌است . بس است، مرامسخره کردی !

سپس وصیتنامه بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که گر زد و خاکستر شد.

بدری پارچه بنفشی که‌دردست داشت پرت کرد بلندشد و گفت.

« ـ مثلا بمن لجبازی کردی ؟... به بچه‌خودت هم‌روا نداری ؟

همایون هم بلندشدبمیز تکیه‌داد و بالحن تمسخر آمیز گفت.

« ـ بچه‌من !... بچه‌من !... پس‌چرا بشکل بهرام‌است ؟

با آرنجش زدبقاب‌خاتم که‌عکس بهرام‌در آن بودو بزمین‌افتاد

بچه که تاکنون بغض کرده بود، بگریه‌افتاد . بدری‌بارنك پریده و آهنك تهدید آمیز گفت .

« ـ مقصودت‌چیست ؟ چه‌میخواهی بگویی ؟

« ـ میخواهم بگویم که‌هشت سال‌است مراگول زدی ، مسخره کردی ، هشت سالست که‌تف‌سربالا بودی نه زن!...

«ـ بمن؟.. بدخترم؟

همایون باخندهٔ عصبانی‌قاب عکس‌را نشان دادنفس‌زنان گفت.

« ـ آره ، دختر تو... دخترتو... برادر ببین می‌خواهم بگویم که حالاچشم باز شد . فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده ، اما تو بقول خودت هشت سالست که ..

« ـ که‌توی‌خانهٔ توبودم که‌همه جورذلت کشیدم ، که‌بافلاکت توساختم ، که سه سال‌نبودی خانه‌ات‌را نگهداشتم‌بعد هم‌خبرش رابرایم آوردند که‌در بندرگز عاشق‌یك زنیکه شلخته روسی شده‌بودی . حالاهم این‌مزد دستم است، نمیتوانی بهانه‌ای بگیری می گویی بچه‌ام شکل بهرام است.ولی من‌دیگر حاضر نیستم..دیگریك دقیقه توی این خانه‌بند نمیشوم... بیاجانم... بیابرویم . »

هما بحالت وحشت‌زده‌ورنك پریده‌میلرزید واین کشمکش عجیب و بی‌سابقهٔ میان پدرومادرش رانگاه‌میکرد گریه‌کنان دامن‌مادرش‌را گرفت وهردو بطرف در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش در آورده و بسختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید.

صدای گریه‌هما وصدای‌پادردالان دورشد ، ده‌دقیقه‌بعد صدای چرخ‌درشکه شنیده شد که میان‌برف‌وسرما آنهارابرد همایون‌مات‌ومنك‌سرجای خودش ایستاده بود،میترسید که‌سرش‌رابلندبکند،نمی‌خواست باور کند که این‌پیشآمدها راست‌است. ازخودش‌میپرسید شایدبوانه‌شده ویاخواب ترسناکی می‌بیند ولی‌چیزی که‌آشکار بودازاین ببعداین‌خانه وزندگی برایش تحمل‌ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست‌دخترش هما را که آنقدر دوست

داشت ببیند نمیتوانست او را ببوسد و نوازش بکند یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود. از همه بدترزنش هشت سال پنهانی او بایگانه دوستش راه‌داشته وکانون‌خانوادگی اورا آلوده کرده بود. همه‌اینها در خفای او، بدون اینکه بداند! همه بازیگرهای زبردستی بوده‌اند. تنهااو گول خورده و بریشش خندیده‌اند. از سرتاسر زندگیش بیزارشد، ازهمه‌چیز وهمه کس سرخورده بود خودش را بی اندازه تنهاوبیگانه‌حس کرد. راه‌دیگری نداشت مگراینکه دریکی از شهرهای‌دور، یایکی از بندرهای جنوب بماموریت برود وباقی زندگیش رادر آنجابسر ببردو یااینکه خودش‌را سربنیست بکند. برودجایی که‌هیچکس رانبیند، صدای کسی رانشنود ، در یك گودال بخوابد ودیگر بیدارنشود چون برای نخستین بارحس کرد که‌میان اووهمه کسانی که دوراو بودند گرداب ترسناکی وجودداشته که‌تاکنون بآن‌پی نبرده بود.

سیگاری آتش‌زد. چندقدم بدرازای اطاق راه‌رفت. دوباره بمیز تکیه‌داد.از پشت شیشهٔ پنجره تکه‌های برف مرتب آهسته‌وبی‌اعتنامانند‌این‌بود که‌باآهنگ‌موسیقی مرموزی درهوامی‌رقصیدند ورویلبه شیروانی فرودمی آمدند. بی‌اختیاریاد روز های خوش و گوارایی افتاد که باپدرو مادرش بده‌خودشان درعراق‌می‌رفتند. روزهارا تنهالای‌سبزه زارهازیر سایهٔ‌درخت می‌خوابید، همانجا که‌شیرعلی چپقش‌را چاق‌می کرد و روی چرخ خرمن می‌نشست ودخترش که‌چادر سرخ‌داشت ساعتهای دراز آنجا انتظار پدرش را می کشید. چرخ‌خرمن باصدای سوزناکش خوشه‌های طلایی گندم راخردمی کرد. گاو ها که‌در اثرسیخك پشتشان‌زخم شده‌بودبا شاخهای‌بلندو پیشانی گشاده تاغروب‌دورخود شان‌می گشتند. وضع‌او اکنون مثل‌همان گاوها بود. حالامی‌دانست این‌جانوران چه حس می کردند. اوهم تمام‌زندگی‌چشم بسته‌بدور خودش‌چرخیده بود، ماننداباوی‌تصاری‌مانند آن گاوها که خرمن‌را می کوبیدند، ساعتهای‌یك نواختی که‌در اطاق کوچك گمرك‌پشت میز نشسته بودو پیوسته‌همان کاغذها راسیاه‌می کرد بیاد آورد. گاهی همکارش ساعت را نگاه‌می کرد وخمیازه‌می کشید دوباره‌قلم‌را برمی‌داشت‌وهمان‌نمرات راروی ستون‌خودش می‌نوشت،مطابقه‌می کرد ، جمع‌می‌زد ، دفترهارازیرورو میکردولی آنوقت‌یك‌دل‌خوشی داشت، میدانست که‌هرچند چشمش ، فکرش،جوانیش‌و نیرویش خرده خرده بتحلیـل میرود ،اماشب که بهرام، دخترو زنش‌را بالبخند می‌بیند خستگی‌اورا بیرون می آورد. ولی حالا ازهر سه آن‌ها بیزار شده بود. هر سه آن‌ها بودنـد که او را بایـن روز انداخته بودند.

سرش رابا‌حالت‌پرمعنی تکان‌دادمثل اینکه خود کشی اواهـمیتی نداشته دوبـاره خـاموشی آن‌ها رابفکرواداركرد،ولی‌همایون‌حس کرد که‌حرفهای‌زنش‌ساختگی ومحض مصلحت روزگارست .همین‌زن که‌هشت سال‌پیش اورامیپرستید ، که‌آن‌قدر افکارلطیف

راجع بعشق داشت.درین‌ساعت‌مانندآینکه‌پرده‌ای‌ازجلو چشمش افتاد ، این دلداری‌زنش درمقابل یادگارهای بهرام اورا متنفر کرد .ازز‌نش بیزارشد که‌حالا مادی،عقل رس، جاافتاده وبفکر مال‌و زندگی دنیا بود و نمیخواست غم وغصه بخودش راه بدهد، ودلیلی که میآورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته !چه‌فکر پستی ،چون او خودش رااز این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد .آیا ارزش بچه او دردنیا بیش‌از رفیقش است ؟هرگز. آیا بهرام قابل افسوس نبود ؟آیا در دنیا کسی‌را مانند اوپیدا خواهدکرد ؟ . . .اوباید بمیرد واین سید خانم هفهفوی نود ساله باید زنده‌باشد که‌امروز توی برف وسرما ازپاچنار عصا زنان آمده بود سراغ خانه بهرام‌رامیگرفت تابرود ازحلوای مرده بخورد .این مصلحت خداست ،بنظر زنش طبیعی است و زن او بدری هم یك روز بشکل همین سید خانم درمیآید .ازحالا هم‌بدون بزك ریختش خیلی عوض شده ،حالت چشمها و صدایش تغییر کرده .صبح زود که باداره میرود هنوز او خوابست پای چشمهایش چین خورده وتازگی خودش رااز دست داده لابد زنش‌هم‌همین احساس رانسبت باو میکند که‌میداند ؟آیا خود او هم تغییر نکرده ،آیا همان همایون مهربان ،فرمانبردار وخوشگل سابقست ؟آیا زنش را فریب نداده ؟اماچرا این افکار برای اوپیدا شده بود ؟آیادر اثر بی‌خوابی بود ویااز یادبود دردناك دوستش ؟

درین وقت درباز شد وخدمتکاری که‌گوشه چادر را بدندانش گرفته بود کاغذ بزرك لاك زده‌ای آورد بدست همایون دادو رفت .

همایون خط کوتاه‌و بریده بهرام‌را روی پاکت شناخت .با شتاب سرآن راباز کرد، کاغذی ازمیان آن‌بیرون آورد وخواند :

«الان که یکساعت ونیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن‌پور ازروی رضاو رغبت همه دارایی خودم‌رابهما خانم ماه‌آفریده بخشیدم بهرام ارژن‌پور » .

همایون باتعجب دوباره آن‌را خواند وبحالت بهت‌زده کاغذ از دستش افتاد .

بدری که‌زیر چشمی متوجه اوبود پرسید.

« ـ کاغذ کی بود ؟

« بهرام .

« ـ چه نوشته ؟

« ـمیدانی همه‌دارایی خودش رابهما بخشیده ...

« ـچه‌مرد نازنینی !»

این اظهار تعجب مخلوط باملاطفت همایون رابیشتر ازز‌نش متنفر کرد.ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس برگشته بهما نگاه کرد .نا گهان

چیزی بنظرش رسید که بی‌اختیار لرزید مانند این که پردهٔ دیگری ازجلو چشمش افتاد دخترش هما بدون کم‌وزیاد شبیه بهرام بود ،نه‌باو رفته بود ونه بمادرش .چشم هیچ کدام ازآنها زاغ نبود ،دهن کوچك ،چانه باریك ،درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود .اکنون همایون پی‌برد که چرابهرام آنقدر هما رادوست داشت وحالا هم‌بعد ازمرگش دارایی‌خود راباو بخشیده ! آیا این بچه‌ایکه آنقدردوست‌داشت نتیجه روابط محرمانهٔ بهرام با زنش بود ؟آنهم رفیقی که بااو جان در یك قالب بود وآنقدر بهم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با او راه داشته بی آن که او بداند و در تمام این مدت اورا گول‌زده،مسخره کرده‌وحالاهم‌این‌وصیتنامه،این دشنام پس از مرك را برایش فرستاده.نه، اونمی‌توانست همهٔ اینها رابخودش هموار بکند .این افکار مانند برق از جلوش گذشت ،سرش درد گرفت گونه‌هایش سرخ شد، نگاه شرر باری بیدری انداخت و گفت :

« ـ توچه میگویی هان ،چرا بهرام این‌کار راکرده مگر خواهر وبرادر نداشت ؟

« ـ ازبسکه دوراز حالا بچه‌را دوست داشت .بندر گز که بودی هماسرخك گرفت ، ده‌شبانروز اینمرد پای بالین این‌بچه پرستاری میکرد . خدابیامرزدش .

همایون خشمناك گفت :

« ـ نه باین سادگی هم نیست . . .

« ـ چطور باین‌سادگی نیست ؛همه‌کس مثل توبی علاقه نیستند که‌سه سال زن‌و بچه‌ات‌را بیندازی بروی .وقتی‌هم که‌برمیگردی دست ازپا درازتر یك جوراب هم‌برایم نیاوردی خواستن‌دل‌دادن‌است .خواستن‌بچه‌تو یعنی خواستن‌توو گر نه عاشق‌هما که‌نشده بود.وانگهی‌مگر نمیدیدی‌این‌بچه‌رااز تخم چشمش بیشتر دوست داشت . . .

« ـ نه بمن راستش را نمیگویی !

« ـ میخواهی که‌چه بگویم ؟ من‌نمی‌فهمم ...

« ـ خودت‌را بنفهمی میزنی .

« ـ یعنی که‌چه؟ .. یکی دیگر خودش را کشته،یکی دیگرمال‌خودش‌را بخشیده ، من‌باید حساب‌کتاب پس‌بدهم ؟

« همینقدر میدانم که توهم باید بدانی !

« ـ میدانی چیست ، من‌گوشه کنایه سرم نمیشود، برو خودت‌را معالجه کن . حواست پرت‌است، ازجان من‌چه میخواهی ؟

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت . رفت‌پشت‌میزتحریرش نشست کشوآنرابیرون کشید. هفت‌تیر کوچکی که‌همیشه درسفرهمراه داشت درآورد . امتحان کرد،فشنگها سرجایش بوده، توی‌لوله سردوسیاه آنرا نگاه‌کرد وآنرا آهسته بردروی شقیقه‌اش گذاشت . ولی صورت خون آلودبهرام بیادش افتاد. بالاخره آنرا در جیب شلوارش جایداد .

دوباره بلندشد . درد‌الان پالتووگالش خودرا پوشیدچتر راهم برداشت‌واز در خانه بیرون‌رفت. کوچه‌خلوت بود .تکه‌های برف آهسته‌درهوا میچرخید،او بیدرنك‌راه افتاد درصورتیکه نمیدانست کجامیرود ، همینقدر میخواست که از خانه‌اش ازین‌همه پیشآمدهای ترسناك بگریزد و دور بشود .

از خیابانی سردرآورد که سرد، سفیدوغم‌انگیز بود. جای‌چرخ‌درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست‌وبلندداده بود. اوآهسته گام‌های بلند برمیداشت • اتومبیلی از پهلوی اوگذشت و برفهای آبدارو گل‌خیابان‌را بسروروی اوپاشید . ایستاد لباسش را نگاه کرد که‌غرق گل‌شده بودومثل این‌بود که‌اورا تسلی‌داد. در بین‌راه برخورد بیك پسربچه کبریت‌فروش ،او را صدازد، یك کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرددید چشمهای زاغ، لب کوچك وموی بورداشت یاد بهرام افتادتنش لرزید وراه خودش‌را درپیش گرفت، ناگهان جلوشیشه‌دکانی ایستادجلورفت، پیشانیش‌را بشیشه‌سرد چسبانید . نزدیك‌بود کلاهش‌بیفتد . پشت‌شیشه اسباب‌بازی‌چیده بودند.آستینش‌راروی شیشه‌می‌مالید تابخار آب‌روی آنراپاك‌بکندولی این‌کاربیهوده بود. یك عروسك‌بزرك باصورت سرخ وچشمهای آبی‌جلواو بودکه لبخند میزدمدتی مات بآن نگریست.یادش افتاد اگر این‌عروسك مال هما بودچقدر اوراخوشحال‌میکرد .

صاحب مغازه دررا بازکرد اودوباره براه افتاد ازدوکوچه دیگر گذشت‌سرراه او مرغ فروشی‌پهلوی سبدخودش نشسته‌بود. روی‌سبد سه‌مرغ ویك‌خروس که‌باهایشان بهم‌بسته شده بود گذاشته شده‌بود باهای سرخ آنهااز سرمامیلرزید. پهلوی او روی برف چکه‌های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلوهشتی خانه‌ای پسربچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود .

همه‌این‌ها رامتوجه شدبدون این که محله وراهش رابشناسد .برفی که‌میآمد حس نمی کردوچتر بسته‌ای که برداشته بود همینطوردردست داشت.

درکوچه خلوت دیگری رفت .روی‌اسکوی خانه‌ای نشست ،برف تندتر شده‌بود چترش راباز کرد .خستگی زیادی اورا فراگرفته بودسرش سنگینی میکرد چشمهایش آهسته بسته‌شد .

صدای حرف گذرند ای اورا بخود آورد بلند شد ، ▪ وا تاریك شده بود همه گزارش‌روزانه رابیاد آورد همچنین بچه کچلی که‌در هشتی‌آن خانه‌دیده بودوبازویش ازپیراهن پاره پیدا بود وباهای سرخ‌و خیس شده مرغها که‌روی سبد ازسرما میلرزید وخونی که‌روی برف ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید در راه میخورد و مانند سایه در کوچه پس کوچه ها بدون اراده پرسه می‌زد .

وقتی که‌وارد خانه شد دواز نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یك ساعت بعداز زور سرما بیدار شد .بالباس رفت روی تخت خواب ،لحاف را بسرش کشید .خواب دید که‌در اطاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بودوپشت میزی نشسته بودکه رویش یك عروسك بزرك بود باچشمهای آبی که‌لبخند میزد وجلو اوسه نفر دست بسینه ایستاده بودند. دختر اوهما وارد شد. شمعی در دست داشت .پشت سراو مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود. جلو رفت دست آن پسر کبریت فروش وهما را گرفت .همین که خواست ازدر بیرون برود دوتا دست که‌هفت تیر گرفته بودند ازپشت پرده درآمد .همایون هراسان با سر درد ازخواب پرید .

دوهفته زندگی اوبهمین ترتیب گذشت .روزها رابااداره میرفت‌و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه برمیگشت .گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش از نزدیك مدرسه دخترانه ای میفتاد که‌همادر آنجا بود. وقت مرخصی آنها سرپیچ پشت دیوار پنهان میشد . میترسید مبادا مشهدی علی نوکر خاله پدر زنش اورا ببیند ویکی یکی بچه‌ها رابرانداز میکرد ولی دخترش همارا ما بین آنها نمیدید .تا اینکه در خواست ماموریت اوقبول شدو باوپیشنهاد کردندکه بروددر گمرك کرمانشاه .

روز پیش‌از حرکت همایون همه کارهایش راروبراه‌کرد. حتی‌در گاراژاتومبیل رادیدو قطع‌کرد وبلیت خرید .باوجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش رابسته بود عوض این کـه غروب همان روز برود قرار گـذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند .

وارد خانه‌اش که‌شد یکسر رفت باطاق سردستی خودش که میز تحریرش آن‌جا بود. اطاق شوریده ،ریخته وپاشیده ، خاکستر سرد درپیش بخاری ریخته بود. پارچه بنفش خامه‌دوزی وپاکت بهرام که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند . پاکت رابرداشت ازمیان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته‌ای درمیان آن‌دید که‌آنروز ازشدت تعجیل ملتفت آن‌نشده بود. بعد از آنکه تکه‌ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

«لابد این‌کاغذ بعدازمرگم بتوخواهد رسید .میدانم که ازاین تصمیم ناگهانی‌من تعجب خواهی کرد ،چون هیچکاری رابدون مشورت با تو نمیکردم. ولی برای این که سری درمیان مانباشد اقرار می کنم که من بدری زنت رادوست داشتم .چهار سال‌بود که‌با خودم میجنگیدم آخرش غلبه کردم ودیوی که‌درمن بیدار شده بود کشتم برای این‌که بتو خیانت نکرده باشم .پیشکش نا قابلی بهما خانم میکنم که امیدوارم قبول بشود قربان توبهرام »

همایون‌مدتی‌مات دور اطاق نگاه کرد . حالا دیگر او شك‌نداشت که هما بچه

خودش‌است. آیامیتوانست برود بدون این که‌هما را ببیند؟ کاغذ رادوباره‌سه‌باره خواند در جیبش فروکرد وازخانه بیرون رفت سرراه در مغازه اسباب بازی وارد شد وبی‌تامل عروسك بزرگی که صورت سرخ وچشمهای آبی داشت خریدو بسوی خانه پدرزنش رفت آنجاکه رسید درزد .مشدی علی نوکرشان همایون‌را که دید با چشم های‌اشك‌آلود گفت :

« آقا چه‌خاکی بسرم شدهما خانم !

« ـچه شده ؟

« ـآقا نمیدانید هما خانم ازدوری شماچه بیتابی می‌کرد هرروز من میبردمش مدرسه .روز یکشنبه بود تاحالا پنج روز میشود که‌عصرش ازمدرسه فرار کرد .گفته بود میروم آقا جانم راببینم .ماآن‌قدر دست پاچه شدیم.مگر محمد بشما نگفت؟بنظمیه تلفن کردیم دوبار من آمدم در خانه‌تان .

« ـچه‌میگویی چه‌شده ؟

« ـهیچ آقا سر شب بود که اورا بخانه‌مان آوردند ، راه راگم کرده بود از سوز سرما سینه پهلو کرد .تاآن دمی که مرد همه‌اش شمارا صدا میزد .دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام میرزا اورا بخاك سپردیم »

همایون خیره بمشدی علی‌نگاه می‌کرد باین‌جاکه رسید جعبه عروسك اززیر بغلش افتاد .بعد مانند دیوانه ها یخه پالتوش رابالا کشید وبا گام های بلند بطرف گاراژ رفت. چون دیگر ازبستن چمدان منصرف شد وبا اتومبیل عصر می‌توانست هرچه‌زودتر حرکت بکند .

گجسته دژ

قصر ماکان بزرك و محکم ،دارای سه‌حصار وهفت بارو بود که‌از آهك‌وساروج ساخته بودند ،ودر کمر کش کوه نزدیك آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سر بسر افراشته بود .

دویست‌سال‌پیش‌این‌جا آبادوپراز ساختمان‌وخانه بود ،در آن زمان هرروز طرف عصر ماکان کاکویه باپیشانی بلند وسینهٔ فراخ درایوان این‌قصر ویا درباروی چپ‌آن کشیك میکشید تادختری که در رودخانه خودش را می‌شست به‌بیند ،و بالاخره همان دخترك سبب جوانمرگی ماکان گردید ، ولی از آن پس همه نیرو های ویران کنندهٔ طبیعت وآدم‌ها برای خراب کردن آن‌دست بیکدیگر داده بودند ،سبزه‌های دیمی که ازپای دیوارهای نمناك وجرزهای شکسته روئیده بود، از اطراف خرده خرده آن را می‌خورد وفشار میداد ،طاق‌ها شکست برداشته بودوستونها فروریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملك وکشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت .چون پس‌ازتسلط پسران سام همهٔ زمینها خراب و بایر مانده بود ،جلو قصر یك رودخانه کوچك مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمرد‌گون مار وار میگذشت و آهسته ناپدید می گردید .

این کوشك ویران رامردم ده گجسته‌دژ مینامیدند وآنرا بدشگون میدانستند . اما کسی نمیدانست بوسیلهٔ چه افسونی بجای آن‌همه شکوه پیشین یك مرد لاغر پیر، دارای چشمهای درخشان ،درباروی چپ این قصر منزل گزیده بود. این مردرا خشتون مینامیدند وازبرج خارج نمیشدمگر غروب آفتاب . وقتیکه دهکده پائین قصر غرق درتاریکی میشد ،آن وقت خشتون خودش رادر لباده سیاهی می‌پیچید ،از باروی چپ

قصر بیرون میآمد و روی تپه‌ای که‌مشرف بقصر بود آهسته گردش میکرد ویا چوب خشك جمع مینمود .

آیااو دیوانه یاعاقل .توانگر ویا تنگدست بود؟این را کسی نمیدانست ، تنها اهالی ده‌از نگاهش پرهیز میکردند ،و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یك دختر بچه که‌هر روز عصر میامد وجلو قصر در رودخانه آب‌تنی میکرد .

☆ ☆ ☆

یکروز تنك عصر که‌هوا ملایم‌و طبیعت آرام‌بود ، ویکدسته کبوتر روی‌آسمان چرخ میزدند ، روشنك بعادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را میشست .ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که‌ریش بلند خاکستری وبینی برگشته داشت و خودش رادر لبادهٔ سیاهی پیچیده بود باو نزدیك شد ،دختر هراسان پیراهن خود را برداشت و روی سینه‌اش رابوشانید ،آن مرد آهسته جلو آمد وبا لبخند گفت .

« ـدخترجان، اینجا چه میکنی ؟

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت .

«ـخودم رامیشویم .

«ـدخترجان بیهوده مترس من‌بجای پدرت هستم .

«ـپدر من خیلی وقت است که‌رفته ،من خیلی کوچك بودم که رفت. درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت ،مرا میبوسید وروی زانویش مینشاند .

«ـافسوس ،من‌هم دختر کی‌داشتم ؟

« شما همان جادوگر گجسته دژ هستید ؟

« ـ این اسمی‌است که‌مردم رویم گذاشته‌اند.

« ـ مردم پشت‌سرمن‌و مادرم هم بدگوئی میکنند، چون‌می‌بینند که‌تنها آب‌تنی میکنم، میگویند که دختر نباید ..

« ـ این‌مردم ده‌رامیگوئی؛ بیچاره‌ها ... از جانوران هم کمترند.آنچه که آنها را اداره میکند ، اول‌شکم ، بعدشهوت است، بایکمشت غضب ویکمشت بایدونباید که کورکورانه بگوش آنها خوانده‌اند .

« ـ ولی‌من نمیتوانم ازآب چشم‌بپوشم، من‌برای آب‌میمیرم وقتیکه شنامیکنم مثل اینست که‌همه پرندگان، همهٔ طبیعت بامن گفتگو میکنند؛ دلم میخواست همه‌روزهایم را جلودریا باشم، زمزمه‌آب‌بامن حرف میزند، مرامیخواند و بسوی خودش میکشاند، شایدمن بایستی ماهی شده‌باشم.

« ـ آدمیزاد جهان کهین است. ما مختصر همه جانورانیم، همه احساسات آنها درما هست و بعضی ازآنها درماغلبه دارد. باید آنرا کشت .

«- برای اینکه ماهی‌رابکشم باید خودم‌را بکشم. چون از دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که‌یك‌تکه از هستی من‌آنجا درخیز آب دریا موج میزند واندوه بی پایان مرا میگیرد.

«ولی تو آنقدرجوان و بچه‌هستی! گوشه‌نشینی برای پیران است، دروقتی که از کاروجنبش میافتند.

«- دلم میخواست یك‌ماهی میشدم و شنامیکردم، همیشه‌شنامیکردم،

«- پدربزرك‌من‌هم همین‌وسواس راداشت وآخرش‌غرق شد.

«- چه مرك قشنگی! آدم بمیرد آنهم در آب ..!

«- نه، او کاملا نمرده .. چون آنچه را که بقای روح میگویند حقیقت دارد. باین معنی که روح و یا خاصیتهائی از آن دربچهٔ اشخاص حلول میکند. وپدر بزرك من بچه‌داشت، پس‌بکلی نمرده است. ولی روح شخصی هر کسی باتنش میمیرد، چون محتاج به خوراك است وبعداز تن‌نمیتواند زنده بماند. این‌دریچه‌ای است که عادات‌و اخلاق ووسواس وناخوشی‌های پدر ومادررابه‌بچه‌انتقال‌میدهد.

«- پس پدرشماهم طلادرست میکرد!

«- نه، او جستجو میکرد، همه مردم معمولی آنرا جستجو می کنند، ولی بچه درد میخورد؟

«- پس‌شما طلارا درست کرده‌اید؟

«- برفرض هم که‌طلارا پیدا کردم، به چه درد خواهد خورد؟ هفت‌سال است که شبها روی‌زمین نمناك بیخوابی میکشم، توی کتابهااسرار پیشینیان را جستجو میکنم، رمزهارا میخوانم ودر چنگال آهنین افسونها خرد شده‌ام. عمرم آفتاب‌لب‌بام است و شبهایم سفید است، آنچه‌را که اکسیراعظم میگویند درتو است، در لبخند افسونگر تست نه‌در دست جادوگر.

«- تاکنون کسی بامن‌اینجور حرف نزده، همه مردم بمن خل‌ودیوانه میگویند.

«- چون زبان ترانمیفهمند، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی وبازبان گنك آن آشنائی.

«راست است که‌من بچه‌ام، ولی زندگیم آنقدرغمناك‌است، بنظرم گاهی‌حرفهای شما را درست نمی‌فهمم، آنها لغزنده هستند، ولی میخواستم خیلی پیش‌شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم، امامادرم تنهاست وهمهٔ مردم ده‌از اوبدشان میآید. من‌هم‌تنها هستم، آنقدر تنهاهستم!

«- ماهمه‌مان تنهائیم، نباید گول خورد، زندگی یك زندان است زندانهای گوناگون. ولی بعضیها به دیوارزندان صورت میکشند وبا آن خودشان را سرگرم

میکنند، و بعضیها میخواهند فرار بکنند دستشان‌را بیهوده زخم میکنند و بعضیهاهم‌ماتم میگیرند.ولی اصل کار اینست که‌باید خودمان را گول بزنیم. همیشه باید خودمان را گول بزنیم. ولی وقتی میآید که آدم‌از گول‌زدن خودش هم‌خسته میشود. بنظرم امروز زبان در اختیارم نیست، چون سالهاست که‌بجز با خودم باکس دیگر حرف نزده‌ام و حالا حرارت تازه‌ای درخودم حس میکنم.»

روشنك باتعجب گفت :

«- ، آه ، مادرجانم آمد !»

در اینوقت زن بلند بالائی که چادر سفید بسرداشت آهسته نزدیك شد، نگاهش رابه خشتون دوخته بود . همینکه جلو آمد چندد‌قیقه درچشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی زن‌روی سبزه‌ها بحالت غش افتاد. دختر که آمخته باین بحران بود هراسان‌دوید سرمادررا روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد .

خشتون نزدیك رفت وبا انگشتش پیشانی اورا لمس کرد، زن بحال آمد، بلند شد و نشست .

خشتون دور میشد درصورتیکه نگاه پراز‌تحسین دختر دنبال اوبود .

☆☆☆

راجع باین زن‌ومرد حکایتهای شگفت آوری سرزبان مردم ده بود. میگفتند که این مرداسمش خشتون نیست وملاشمعون یهودی است، هفت سال پیش بایکنفر درویش وارد دیلبر شدند وبعد درخرابهٔ گجسته‌دژ جای گزیدند ،رفیق ملاشمعون پس‌از چندی نابود شد وکسی نمیدانست چه بسرش آمده .حالت ووضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد ،بعضی میگفتند که‌او ریاضت کش است .روزی یك بادام میخورد و با ارواح وجن‌ها آمیزش دارد .برخی معتقدبودند که ازکوه دماوند کبریت احمر آورده ومشغول ساختن کیمیاست ؛رفیقش را کشته وازروی کتاب جفر وطلسمات اوکار میکند ،دسته‌ای می‌گفتند که‌درآن‌بارو گنج پیدا کرده ودوتا دختر را که درده گم شده بودند کار او میدانستند ،ومعتقد بودند که هرکس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عدهٔ دیگر می‌گفتند که تمام روز رانماز میخواندوطاعت می‌کند .یك نفر قسم‌میخورد که بچشم خودش دیده که ملا شمعون کلهٔ مرده از قبرستان دزدیده است .و هر وقت نزدیك غروب سرو کله خشتون ازپشت تپه نمایان میشد مردم‌ده بسم‌اله میگفتند ولی چیزی که نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان وچه تابستان از دودکش باروی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد .

چهار ماه بود که روشنك ومادرش خورشید در این ده آمده بودند و در خانه خودشان نزدیك گجسته‌دژ منزل کرده بودند .این خانه سالها بود که‌خالی و مردود

مانده بود .چون یازده سال پیش پـدر خور شید بواسطه‌شهرت بـدی مجبور شد که خانه‌اش را ترک بکند ،زیرا میگفتند که خانه را جن‌ها سنگباران کرده‌اند .درصورتی که همسایه آنها این کار را کرده‌بود تاخانه رابقیمت ارزان بخرد وبالاخره معامله‌شان نشد، ولی این خانه بدنام ماند ،و شـاید مردم ده بمناسبت مجاورت بااین خانه بقصرما کان گجسته دژ لقب داده بودند .

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم شده بود .چون باوتهمت زده بودند که جهود است .بعد هماز اوکاغذی به‌این مضمون رسید که ترا ترك کردم ولی امیدوارم روزی که برمیگردم خودم را بهمه بشناسانم ،خورشید بعداز آنکه‌چهار سال در خانه پدرش بود ناخوش سخت شد ، ساعتهای دراز در غش بود و بعد از این ناخوشی‌هر شب‌درخواب بلندمیشدوراه‌میافتاد وبعدبرمیگشت ودوباره میخوابید امسال که پدرش مرد این خانهٔ پرت را در این ده سهم ارث او دادند .او هم با ماهیانه کمی که داشت آمده بوددر اینجا زندگی می کرد ولی ازیك‌طرف شهرت بداین خانه وازطرف دیگرحالت‌مرموز خورشید که شبها درخواب گردش می کردهمه اهل ده را بد گمان کرده بود بطوری که این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند .

☆☆☆

پس ازملاقات خشتون بامادر روشنك درهمان شب وقتی که همه جنبندگان‌خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب غوطه ور شد ، خورشید بعادت هر شب از توی رختخواب بلند شد ،بـاچشمهـای بسته آهسته سربالین دخترش رفت ،بدقت نفس کشیدن مرتب اورا گوش داد .سپس‌چادر سفیدی بسرش پیچید وبا گامهای شمرده ازخانه‌اش بیرون آمد ولی‌خط سیر او امشب عوض شد.پس‌ازکمی تردید راه باریك وخطرناکی که به‌گجسته‌دژ میرفت در پیش گرفت .

جلو باروی چپ قصر کمی تامل کرد ولی بعد در چوبی راپس زد وداخل‌دالان تاریکی شده آن را پیمود ، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله نمناك پائین رفت ودر سردابه‌ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناك بود .پیسوز کوچکی میان آن میسوخت خورشید کنار اطاق ایستاده دستهایش‌را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود اوجلو روشنائی کوره ترسناك می‌نمود .

خشتون کوچك ولاغر ،باریش بلند و لبهای نازك وپیشانی‌چین خورده جلو کوره نشسته بود ،با وجود حرارت آن لباده‌چرکی‌رابخودش پیچیده بود وچشمهایش‌به‌بوته‌ای که روی آتش بود خیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود . باوضع اسرار آمیز این مرد اطاق غار مانند او، شمشیر زنك زده‌ای که

بدیوار آویزان بود ،شیشه وقرع وانبیق ، بوی دوائی که در هوا پراکنده بود . همه اینها بافقر اوجور میآمد ،بطوری که انسان ازروی ناامیدی از خودش می‌پرسید آیا چه فکری درپشت پیشانی این مرد که گردن لاغرو کله بزرك‌و استخوان بندی‌برجسته دارد پرواز میکند .

چند دقیقه درخاموشی گذشت بدون‌اینکه خشتون رویش را برگرداند وبه‌میهمان تازه وارد نگاه بکند .سپس بلند شد آهسته جلو زن رفت وبا لحن آمرانه گفت .

« ـهان میدانستم ،امشب دست خالی آمدی ،اورا نیاوردی !اما فردا شب ازچنك من جان بدر نمیبری ،فردا شب همینطور که دخترت خوابیده بغلش میزنی .مبادا بیدار بشود !بدقت اورا درپتو میپیچی میآوری اینجا گفتم که نباید بیدار بشود .خوب مسی شنوی ؟ . اگر در راه تکانی خورد،میبایستی تادوباره بخوابد آنوقت‌اورا میآوری‌توی همین اطاق ،میدهی بدست‌من ... خوب‌میشنوی‌هان ؟»

سر خورشید پائین تر افتاده بود : بدشواری نفس مسی کشید و چکه های عرق از روی شقیقه هایش سرا زیر شده بود . خشتون کمی تامل کرد ودوباره گفت:

« ـ آیا خوب می شنوی چه می گویم ؟ فردا شب او را می آوری حالا فهمیدی ؟ »

زن باصدای خراشیده گفت :

«ـ آری... »

«ـ از همان راهی که آمدی بر میگردی اما فردا شب یادت نمیرود ، دخترت را میآوری اینجا بدست من میسپاری »

خورشید کمی تامل کردبعد باگامهای شمرده ازدر بیرون رفت .

در اینساعت چشمهای خشتون باپرتو ناخوشی میدرخشید : روی لب های نازکش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست ، نزدیك کوره رفت و مایع سبز مایل بزنگاری را که در بوته بود نگاه کرد ، بر گشت به میان سرداب دستهای استخوانیش راتکان میداد و دیوانه وار میگفت .

« ـ فرداشب سه قطره خون به‌اکسیرمن ، به‌نطفه طلاروح میدمد سه‌قطره‌خون دختر باکره ، فردا شب . . . ! استادانم همه خون جگر خوردند وبه مقصود نرسیدند. آخری آنهابدست خودم کشته‌شد و همه اسرار جادوگران مصر وکلده و آشور برای من ماند ... من‌نتیجه دست رنج آنهارا خواهم برد ... هفت‌سال است که‌مانند مردگان بسرمی‌برم . ازهمه خوشیها چشم پوشیدم ، زنو بچه‌ام را ترك کردم زیر زمین مدفون شدم . اما فردا ... نه،پس‌فردا اززیر زمین بیرون میآیم وهمه خوشیهای روی زمین از آن من‌خواهد بود. همه این مردمی که ازمن بیزارند بخاك پایم میافتند، آرزو میکنند

که به آنها فحش بدهم، دامن قبایم را می بوسند ... پول .. پول. (قهقهه خنده) .. طلا پیشم از خاکسترهم پست‌تر میشودهمه مراعقل کل میپندارند. اسمم سرزبانهاست پول، کیف، زن، زمین‌و آسمان وخداها همه‌زیر نگینم خواهند آمد. فرداشب . همه‌اینها با سکه چکه‌خون ... سه‌قطره ازآخرین خون‌تن آن‌دختر ... آری، چرا بدست من کشته نشود؟ چرا قربانی اکسیراعظم نشود؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوترانی این مردم معمولی بشود که‌به‌موشکافی روح اوپی نمیبرند ... ولی‌جسم او که‌روح ندارد در اختیار من میماند، مال‌من است ... (قهقهه‌خنده)طلا ... چه‌فلزنجیبی‌است چه‌رنك دلکش وچه صدای گوارائی دارد! چه‌طلسمی است که دنیاوآخرت ،وهمه افسانه‌های بشردست بسینه‌دور آن میگردند.. طلا طلا ...»

صدای اودرسیاه‌چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه‌شدو چشمش‌را بمایع سبز مایل‌به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید.

✿✿✿

روز بعد همه‌وقت خشتون صرف‌درست کردن‌یك‌تخت‌چوبی‌دراز شد که جلو کوره آتش پایه‌های آنرا بزمین‌کوبید و پارچه سفیدی روی‌آن کشید. باولین نگاه تغییرات زیاد دروضع غاردیده میشد: قرع‌وانبیق باشیشه‌های گوناگون دوراوبود. جلو پیسوز ورق کتاب خطی بازبود که رویش خطوط هندسی کشیده‌شده بود و علامتهائی بخط قرمز رویش بود .شمشیر زنك‌زده‌ای کنج اطاق دردسترس خودش گذاشته بود وروی مایع سبزمایل بزنگاری ته‌بوته‌بخار سفیدی موج‌میزد که طرف توجه خشتون بود وهر دقیقه بابی‌تابی برمیگشت وبه‌درنگاه‌میکرد .

بهمان ساعت شب‌پیش دربازشد. خورشید که چیزسفید پیچیده‌ای‌را در بغل گرفته بود واردشد. خشتون همینکه اورادید بلندشدجلو رفت وبالحن آمرانه گفت:

«ـ میدانستم که‌اورا میآوری، بده‌بمن، حالا آزادی، امامبادا بکسی بروزبدهی تادو روز دیگر تونمیتوانی حرف‌بزنی، حالابده بمن.»

آن سفید پیچیده‌را ازدست زن‌گرفت، بردروی تخت چوبی جلو کوره گذاشت، سر خورشید روی‌سینه‌اش خم شده‌بود عرق میریخت بعد باگامهای شمرده ازدر بیرون رفت .

ولی مثل اینکه دقیقه‌های خشتون قیمتی بود باشتاب سفیدرا پس‌زدو صورت روشنك باموهای ژولیده و مژه‌های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشمهایش بسته بود وآهسته نفس میکشید. خشتون سرش‌را نزدیك اوبرد نفس مرتب‌اورا گوش داد، بچه عرق میریخت بعد خشتون شمشیررا ازگوشه اطاق برداشت ، چیزی زیرلب خواندو بانوك شمشیر روی زمین، دورتخت راخط کشیدو خودش بالای سردختر درخیط‌ایستاد،

از روی ورق کتابی جلوروشنائی پیسوز شروع کردبخواندن عزایم، بعدازآنکه تمام شد دستهاو پاهای روشنك‌را محکم‌به نیمکت‌بست؛ شمشیر را برداشت و بیك ضربت سرآنرا درگلوی روشنك‌فروبرد، خون‌از گلویش فوران زدوبسرورروی خشتون‌پاشیده شد، اوباآستین لباده‌اش صورت خودرا پاك کرد، ودوباره بزبان‌مرموزی شروع کرد بدعا خواندن. جلوروشنائی کوره باصورت خونالود، چشمهائی که بی‌اندازه باز شده بود وریش زیر چانه‌اش که‌تکان میخورد، بشکل‌مرموزی درآمد بود. دراین‌بین‌روشنك تکان سختی خورد وسرش ازتخت آویزان‌شد. خشتون از کنار تخت شیشه دهن گشادی را برداشت که‌ماننده‌قیف‌ته آن‌باریك میشد ،زیر گلوی‌اونگهداشت: دختر دوباره‌تکان سخت‌تری خوردو گردنش کج شد. خشتون سرخونالود اوراگرفت برگردانید، ولی‌در اینوقت چکه‌های خون بندرت ازگلویش میچکیدو خشتون بدقت هرچه تمامتر آنها را در شیشه‌های متعدد میگرفت . شیشه‌دیگری برداشت گلوی دختر را فشار داد، بعد پیسوز را بلندکرد ونزدیك بردوسه قطره ازآخرین چکه‌های خون‌تن اودرشیشه‌چکید ولی جلوروشنائی لرزان پیسوزلکهٔ ماه گرفته روی پیشانی روشنك رادید و دخترش راشناخت.

همینکه دختر خودش‌را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد وشیشه‌ای راکه دردست داشت بلندکرد و فریاد کشید:

«ـ کیمیا ... کیمیا ...سه‌قطره خون... خون دخترم ... خون‌روشنك.»

بعد شیشه‌را چنان فشارداد که دردستش شکست و خرده‌های آنرا بطرف بوته برتاب کرد. بوته ازروی سه‌پایه برگشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش‌شد و آتش شعله زد.

❁❁❁

تا صبح مردم هلهله کنان تماشای‌دودو آتش‌را میکردند که‌از گجسته دژزبانه میکشید .

تجلی

هوا کم کم تاریك میشد، هاسمیك لبه کلاه‌را تاروی ابروهایش پائین کشیده، یخه پالتوی ماشی‌را بخودش چسبانیده بودو باقدمهای کوتاه ولی چابك بسوی منزل میرفت. اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه‌اطراف خود نمیشد، وحتی سوزسردی که میوزید حس نمیکرد، جلوچراغ ابروهای باریك؛ چشمهای‌درشت‌خیره ولبهای‌نازك او در میان‌صورت رنك پریده‌اش یك‌حالت دورومتفکر داشت.

هاسمیك علاوه براینکه خاطرخواه سورن بود، حس‌وظیفه شناسی‌و پایداری در قولی که‌داده بود بیشتراورا شکنجه میکرد. این خبرشومی که امروزازشوهرش‌شنید که‌شب سه‌شنبه رادرخانه برادر شوهرش دعوت دارد، همه‌نقشه‌هایش را بهم زد؛ زیرا هاسمیك ناگزیر بود از «رانده‌ووئی» که بسورن‌داده بودچشم بپوشد. گرچه‌بهیچوجه مایل نبود که سورن راغال بگذاردولی‌بدقولی‌رابدتر میدانست اتفاقی که‌هرگز برایش رخ‌نداده بود. چون پیش خودتصور میکرد هرگاه بمیعاد نرود و یا قبلا بسورن اطلاع ندهد. نه‌تنها خطایش پوزش‌ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام بشخصیت خودش میباشد. بهمین دلیل‌امروز ازصبح تاحالا مشغول دوندگی‌ودر جستجوی سورن بود، امادر همه جاتیرش بسنك خورد وانگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز بکند، یابتوسط کسی باو بنویسد ویاپیغام بفرستد. حتی رویش نمیشد این موضوع رابدوست جان‌در یك‌قالب خود سیرانوش بگوید که‌بوسیله اوبسورن معرفی‌شده بود. میخواست طوری‌وانمود بکند که بطور اتفاق باسورن برخورد کرده‌است آنوقت پوزش بخواهدو قضیه‌را بگوید. طبیعتا امشب سورن بکافه کنسر پاتوغ همیشگی خودش‌هم‌نمیرفت؛ چون شب‌درس‌ویلن اوپیش واسیلیچ ویولونیست کافه بودحالا که‌ازهمه جاسرخورده‌بود میخواست‌بهروسیله شده سورن‌را نزدیك پانسیون واسیلیچ پیدا بکند واین مطلب‌را باو بگویدتااقلا‌پیش

خودش شرمنده نباشد. و خوشقولی خودرا بسورن ثابت بکند. زیرااین آشنائی یگانه پیش آمد غریب‌وگوارا درزندگی یکنوخت‌هاسمیك بشمارمیرفت.

یادش میآمد چندسال پیش، باصرار یکی از دوستانش نزدفالگیری رفت که‌از روی لردقهوه فال میگرفت. باوگفته‌بود که‌یك‌دوره عشقی در زندگی او بایك جوان لاغراندام بلندبالا و خوش‌سیماروی خواهد داد. آنروزهاسمیك بحرف زن‌فالگیر باور نکرد ظاهرا بیزاری نمود، ولی درته‌دل شادشد. شاید پیشگوئی آن زن بالاخره اورا وادار کرد که‌با سورن اظهار عشق بکند. زیرااین پیش آمدرا در اثر سرنوشت خود میدانست. اکنون بهیچ قیمتی نمیخواست این فرصت‌را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سرطاس، شکم پیش‌آمده‌وریش زبری که‌دوروز یکمرتبه میتراشید ومثل‌سك‌پاسوخته دنبال پول میدوید واسکناسهای‌رنگین‌راروبهم جمع‌میکرد هرگز نمیتوانست آرزوهای اورا برآورد خوشبختانه شوهرش نسبت‌باو اطمینان کامل‌داشت، یااصلا اهمیت‌نمی‌داد. چون اوزن گرفته‌بودمثل اثاثیه خانه، یکجوربیمه برای زندگی مرتب و آرام تامین آشپزخانه ورختخواب‌بود یکنوع پیش‌بینی برای روزپیری وفرار ازتنهائی‌بودتاصورت حق بجانب در جامعه بخود بگیرد. فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی‌خانه‌اش رسیدگی بکندوبس، به‌آمدوشدهای‌هاسمیك هیچ‌وقعی نمیگذاشت. برفرض هم که‌هاسمیك را زیر استنطاق میکشید اوهمیشه میتوانست به آسانی بهانه‌ای بتراشد اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکندو از طرف دیگر هم نمیخواست به‌سورن بد قولی کرده‌باشد و یا اورابااین آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع به‌تمام شدن‌درس سورن باقی مانده بود از اینقرار هاسمیك وقت داشت که بخانه رفته بزك خودرا تکمیل بکندوبعد جلوپانسیون واسیلیچ برود که نزدیك منزل او بود وانتظارخروج سورن‌را بکشد.

هاسمیك همینطور که‌درفکر غوطه‌ور بود وباخودش نقشه میکشید، صدای بوق اتومبیلی رشتهٔ افکارش راازهم گسیخت. بطرف پیاده‌رورفت دم‌خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون میزد و گروهی سرمیز بیبار باجاروجنجال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن‌مست‌لایعقل باموهای پریشان، صورت رنك‌پریده و شانه‌های پائین افتاده، درحالیکه جعبه ویلون‌رازیر بغلش زده‌بود از خرابات بیرون آمد. هاسمیك بساعت‌مچی خود نگاه کرد، شش‌وبیست دقیقه بود از خودش پرسید: باوجودی که‌ازموقع‌درس‌سورن گذشته، چطورمیشود که استاد اوهنوز بمنزل نرفته است؟ ولی‌فورا منتقل شد که‌تعجب او بیجاست‌ولابد شاگردش هم‌بحال او آشنائی دارد. یادش آمد یکشب دیگرهم واسیلیچ رابهمین حالت‌دیده بود که از همین خرابات مست وشنگول بیرون آمدوبطرف یکی ازاین زنهای کوچه‌ای رفت‌وچیزی‌باو

گفت آن‌زن باصورت بزك کرده رنگرزی شده، برگشت و گفت: «بروگم‌شو! خجالت نمیکشی ؛ خاك بسرت، تو که مرد نیستی. همون یه‌دفعه‌هم که آمدم از سرت زیاد بود! آدم پیش سك‌بره بهتره.» بعد! باصدای خراشیده‌ای خندید. آنوقت واسیلیچ باقیافهٔ وحشت‌زده از خجالت برگشت‌وهاسیمك‌را درچندقدمی‌خوددید. نگاه‌زیر چشمی‌باواانداخت مثل اینکه گناهی ازاو سرزده‌باشد، قدمهایش را تندکردوازمیان تاریکی ردشد. چون اومشتری هرشب خودهاسیمك رامیشناخت که‌درکافه کنسر برای هر قطعهٔ سازی زیاد دست میزد بالبخند مؤدبی سرخود را بعلامت تشکر بطرف او خم میکرد. شاید ازین جهت خجالت کشید!

در همانشب هاسیمك تعجب کرد این‌مرد که‌وقتی درکافه ویلون میزدبا احساسات مردم بازی میکردوقادر بودحالات گوناگون از لغزش آرشهٔ جادوئی خود روی سیم ویلون تولید کرده وشنوندگان‌را دردنیا های ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد، چطور ممکن بود که‌احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد، زیرا وقتیکه واسیلیچ باآن حالت جدی‌و لبخند متکبر ویلون رادردست میگرفت، بصورت‌یك‌نیمچه‌خدادرنظر هاسیمك جلوه میکرد. امابعدازپیش آمد آنشب، بی‌آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسیمك بکاهد فقط تااندازه‌ای بیدبختی وسرگردانی او پی‌بردو فهمیدهمه کیفهائی که برای مردم معمولی جایز بود، برای کسی که دنیاهائی مافوق تصورات ولذاید سایرین ایجاد میکرد غیرممکن بود واوکوشش میکرد درپسمانده ووازدهٔ کیف دیگران‌لذت موهومی برای خودش جستجوبکند. ازآنشب درهاسیمك یکنوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این‌شخص ولگردپیداشده‌بود.- مردی که‌آنقدرباشورو حرارت«چارداش» رادرکافه مینواخت، مثل‌اینکه میخواست همهٔ‌بدبختیها وسرگردانیهای خودرابشکل نالهٔ سوزناك ازروی سیم‌ویلون بیرون بکشد ویایك لحظه‌دردهای خودرا فراموش بکند ولی همینکه درجعبه‌ویلون رامیبست، یك‌موجود بدبخت، یك‌آدمیزاد بیچاره میشد و از درجهٔ نیمچه خدائی بگرداب مذلت و ناتوانی سقوط میکرد! مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی اوشده بودباوجود این جعبهٔ سیاه آنرا مانند تابوت همه‌افکارو احساسات خود در هرخرابات ودکان پیاله‌فروشی همراه‌میبرد!

آیا برای این‌مرد ریشه کن شدهٔ ولگرد چه‌اهمیتی داشت که‌دیر یازودبخانه‌برود؟ آیا ازکسیکه هرزنی‌را سرراه خود میدیدبدعوت‌میکرد چه توقعی میشد داشت؟هاسیمك بقدمهای گشادلاابالی واسیلیچ نگاه‌می‌کردوسعی داشت که‌چند ذرع بااو فاصله داشته باشد. درضمن امیدوار بود که سورن‌را جلوپانسیون اوببیند، شاید وسیله‌ای پیدا کند که مطلب خودرا باو بگوید، واسیلیچ ازدوکوچه گذشت پیچ‌خورد و جلو منزلش رسید. هاسیمك ناامیدشدچون سورن‌را سرراه ویاجلو پانسیون‌واسیلیچ ندید. پیش‌خودش گمان کرد: لابداودردالان‌یادراطاق‌منتظر استادش‌است. بعلاوه‌پنجرهٔ‌اطاق‌واسیلیچ‌روشن‌بود.

چرا پنجره روشن بود ؟لابد کسی در اطاق اوست واین شخص‌حتما سودن بود. کمی مکث کرد، صدای ویلون بلند شد هاسمیك جلو پنجره رفت و کوشش کرد که‌از پشت پارچه جلو پنجره داخل اطاق راببیند اما کوشش اوبیهوده. بود گوش دادصدای حرف هم شنیده نمیشد پیش خودش اینطور دلیل آورد: « ویولونیست باید سر ساعت هفت درکافه باشد پس سودن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد ــ در این صورت بهتر است که بخانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و برگردم .»

هاسمیك به تعجیل بخانه برگشت ،یکسر وارد اطاق خواب شد. چراغ را روشن کرد، جوراب ابریشمی پشت‌گلی پوشید ،ناخنهای دستش راجلا داد،عطر بسروسینه‌اش زد، پودر بصورتش زدو لب خود را سرخ کرد .در آینه که نگاه کرد دراثر استعمال عطر هلی‌بوتروپ یك نوع سر گیجه گوارا باو دست داد ،یخه پالتو رااز روی کیف بخودش پیچیدو کلاه را بدقت سرش گذاشت .چند دقیقه‌از روبرو ونیمرخ خودش رادر آینه برانداز کرد وبا لبخند راضی وخرسند از در بیرون رفت . ولی مثل چیزی که مطابی بخاطرش رسید ، دوباره برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمدباو بگوید که خانم بدیدن یکی‌از رفقای هم مدرسه‌ای خودش‌رفته است .

ده دقیقه به هفت مانده‌؛هاسمیك دستپاچه خارج شد .در کوچهٔ پانسیون واسیلیچ که رسید ،چراغ پنجره هنوز روشن بود وهمین که نزدیك رفت صدای ویلون شنیده میشد .چند بار بطول کوچه قدم زد .هیکل هر گذرنده‌ای را که میدید از ترس بر خورد با آشنا دلش میتپید و خودش را پشت تنهٔ درخت و در کوچهٔ تنك وتاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان می کرد .آیا اگر در وقت بزنگاه آشنائی باو برمی خورد چه می‌توانست بگوید ؟ــ این‌زنهای دو بهم‌زن کینه‌جو و بد زبان که باچشم‌های کنجکاو از لای در ، از پشت پنجره خودشان گوش بزنك هستند و منتظرند روی یك نفر لك بگذارند ــ این‌همه مردمان بدجنسی که‌دردنیا پیدا میشوند وفقط ازسرگردانی وبدبختی دیگران لذت میبرند!

آیا همسایه خود او شوشیك پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ پرسه چشمك میزنند ؟ اگر او را در این جا و دربن حال میدید که جلو خانهٔ واسیلیچ پرسه می زند چه رسوائی ، آبرویش بکلی بباد می رفت در این وقت حس کرد که ضربان‌قلبش تندشد.

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد .هاسمیك بی باکانه باقدم‌های تند باونزدیك شد ولی یك نفر غریبه بود .دربن لحظه کنجکاوی وبی حوصلگی زیادی داشت .یك جور حس تازه‌ای در خودش کشف کرد :در عین‌حال که‌از مردم گذرنده میترسیدودرد انتظار وسرگردانی رامتحمل می‌شد ،یك نوع لذت حقیقی میبرد . شاید برای اینبود

که چشم براه سورن بود یادیکی از رمانهائی که خوانده‌بود افتاد.
ازین رومانهای پر گیرودار و ماجرا جو بود. در اینوقت حس می کرد که بازیگر رومان شده است. تا کنون او مزهٔ انتظار، اضطراب و عشق‌بازی دزدکی را نچشیده بود، چون در ایام جوانی هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود از همان وقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند. اما شوهرش از ریزه کاری های عشق چیز زیادی سرش نمیشد. ـ حالا او خودش را دختر بچه و بازیگر رومان افسون آمیز وباور نکردنی تصور میکرد.

صدای ویلون گاهی میبرید ودوباره شروع میشد، زمانی یك بر گردان رامدت درازی تکرار میکردند، بطوری که هاسمیك از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا درمیرفت، چهٔ کار احمقانه‌ای که یك نت راصد مرتبه تکرار میکردند؛ ولی همین که پیش خودش گمان می کرد شاید سورن باشد اضطراب اوفروکش می کرد. ـ آیاسورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه راروی سیم میغلطانید؟ آیا چشمهایش هم برق می‌زد آیا چه‌جور ویلون راگرفته؟ به جلو خم شده یامثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آهنگهای غم‌انگیز وعاشقانه بزند نه‌اینکه‌یك بر گردان راصد مرتبه تکرار بکند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به‌تن اومالیده بشود؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهایش سائیده بشود وبالاخره این وجودی که بنظر هاسمیك یکپارچه مغناطیس می‌آمد، اندام اورا در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق‌انگیز بیخ گوش اوزمزمه بکند؛ هاسمیك لب خودرا گزیدوسرش را با بی‌تابی تکان داد.

هفت وده‌دقیقه! ـ چطور هنوزدرس اوتمام نشده؟ چرا واسیلیچ پی کاروبار زندگی خودش بکافه نمیرود؟ شایدساعت ندارد، اماغیرممکن است. ـ ولی برای‌این‌مردلاابالی چهٔ‌اهمیتی داشت که بکافه برودیا نرود؟ شایداصلااستعفاداده‌بود. ـ اطراف خودش‌رانگاه کرد، به‌پنجرهٔ اطاق واسیلیچ نزدیك‌شد. بنظرش آمد سایهٔ‌یکنفررا دراطاق تشخیص‌داد امااین سایهٔ آنقدرمحو بود! بدقت گوش‌داد ـ نه، صدای‌حرف‌شنیده نمیشد. شایدمیخواست بیرون بیاید خودش‌را کنار کشید. احتیاطاو بیمورد بودچون‌صدای ویلون‌از سرنو بلند شد. صدای جسته گریخته ونامرتب آنهم مقام‌مفصلی که بگوشش آشنا بود میآمد. آیا سورن بودکه ویلون میزدیااستادش؟ آیانیامده؟ چرانیامده؟ شاید ناخوش است یااتفاقی افتاده است! ـ اگرممکن بودیکنفررا پیدامیکرد که‌میتوانست برود و به بهانه‌ای در اطاق نگاه‌بکند و خبرش‌را برای اوبیاورد. چرا خودش‌نمیتوانست این‌کاررا بکند آیا بهتر ازانتظار در کوچه نبود؟

هاسمیك بااحتیاط نزدیك‌درپانسیون شد؛ نگاهی کرد، یك‌دالان دراز تاریك‌دیده میشدو ازدرزدر اطاق واسیلیچ که‌خوب کیپ نشده‌بود یك‌خط‌قائم از بالا به‌پائین روشن

بود. اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد واقلامطمئن بشود! دراینوقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد . دوباره خودش را کنار کشید. بـه اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد. جلوچراغ بساعت نگاه کـرد ـ یعنی‌چه؟ هفت‌و بیست‌دقیقه ـ چه‌دقیقه های طولانی ! او تاحالا نمیدانست که‌ساعت باین کندی حرکت میکند. آیا میتوانست این شك‌ودلهره را ده‌دقیقه دیگر، نیمساعت دیگر متحمل‌شود؟ برفرض هم که سورن با استاد خود بیرون‌میآمد، شاید‌باهم میرفتند واز کجااو میتوانست به‌آنها نزدیك بشودو مطلب خودش‌را بگوید؛ دراین‌صورت همهٔ‌زحماتش بیادرفته بود.

نیروئی قوی‌تر ازاراده وحفظ آبرو و همهٔ مترسکهائی که جامعه دوراو درست کرده بود، هاسمیك‌را توی دالان پانسیون‌راند. باقدم‌های شمرده و با خونسردی کـه بخودش گمان نداشت‌وارد دالان شدخواست ازسوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به‌در بود ازلای‌در گوش‌داد: ویلون رادرست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماندکه ویلون زننده سورن‌است، چون یك آهنك‌را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان‌بشود وگرنه واسیلیچ باآن‌قدرت واستادی‌چه احتیاجی به‌تکرارنت داشت؟ برفرض هم که‌دررا بازمیکرد، و واسیلیچ را میدید، بازهم بمقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که‌اشتباهی آمده‌است وبا سورن خارج می‌شد، ـ اصلا واسیلیچ که مست بود وحرکات سنگین بـی‌اراده‌داشت ملتفت‌او نمیشد، آنهم‌در میان‌سروصدای‌ساز!

هاسمیك باتمام حرارتی که‌درتصمیم خودداشت. لنگه‌دررا کمی فشارداد. ـ درمثل اینکه موقتاروی پاشنه‌اش بندشده باشد؛خودبخود لغزید وتا نصفه‌بازشدهاسمیك‌واسیلیچ رادرمقابل خوددید که‌باچهره شوریده نگاهش درچشمهای اودوخته‌شد بقدری‌این‌پیش آمد عجیب‌بود که هاسمیك علت حرکت خودرا فراموش کرد. سرجایش خشك شد و زانوهایش ازشدت ترس بلرزه افتاد چون‌نه‌راه پس‌داشت ونه‌راه پیش ـ واسیلیچ دنبالهٔ ساز خودرا قطع کرد. چند ثانیه درچشمهای یکدیگر نگاه کردند. ـ نگاه‌های‌مخصوصی بود، چون‌نگاه‌های دزدکی که‌واسیلیچ درکافه باومیکردوهاسمیك همیشه تصور مینمود اتفاقی است،دراین‌لحظه‌معنی‌مخصوصی بخود گرفت.

واسیلیچ ویلون‌را بااحتیاط روی تختخواب گذاشت وبه هاسمیك تعظیم کرد ـ یك تعظیم دستپاچه و ناشی‌بود. بعد گفت.

«بفرمائید ... خواهش میکنم بفرمائید توی‌اطاق!» مثل‌اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدانکرد. باحرکت دست‌و کرنش‌دعوت خودرا تکمیل‌نمود. هاسمیك بی‌آنکه‌از خودش بپرسد چرا آمده: بدون اراده باقدمهای آهسته وارد اطاق شد و روی صندلی راحتی کنار درنشست. نگاهی به‌اطراف انداخت سورن آنجا نبود واسیلیچ دررابست.

اطاق سردمحقرو اثاثیه آنجامرکب بوداز: یك تختخواب درهم‌و برهم که ملافهٔ قلمکار آن مدتها میگذشت عوض‌نشده‌بود، دو صندلی مندرس یك میز کهنه که رویش

کاغذ، نت‌موسیقی پوست سیب، کلوفان، خاکستر پیپ‌و عکس مردی باموهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بودهمهٔاین هادرهم و برهم‌دیده میشدیك‌چراغ الکلی دودزده‌و دو بطری هم‌درطاقچه بود.عکس‌رنك پریدهٔزنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد. زمین از زیلوی خاك آلودی مفروش بودوازهمه اطاق وصاحبش که روی‌لباس سیاه‌اواز کثرت استعمال برق افتاده‌بود،بوی‌مرگبار فقرو نکبت متصاعد میگردید که‌بوی الکل سوخته، دودتوتون و بوی‌تند عرق‌در آن‌مخلوط شده‌بود ناگهان چشم‌هاسمیك متوجه تختخواب شد و کارت اسم‌سورن‌را آنجادید که‌رویش نوشته بود: «استادمحترم! من‌بموقع آمدم نبودید، دفعهٔ آینده‌خواهم آمد.»

دوسه دقیقه درسکوت دشواری گذشت. واسیلیچ مثل‌اینکه غفلتافکری بخاطرش رسیدرفت ازتوی‌درگاه گیلاس کوچکی برداشت روی‌دستهٔ صندلی هاسمیك در نعلبکی گذشت. یك شیشه‌ودکاهم آورددر آن‌ریخت و گیلاس آبخوری خودش راهم‌پر ازودکا کرد و گفت: «بفرمائید بخوریدهوا سرد است !» گیلاس خود را بگیلاس هاسمیك زدو تاته‌سر کشید. هاسمیك گیلاس‌راتالب‌خودبرد بوی‌عرق زیر دماغش زدکمی نوشید و بادستمال لب خودرا پاك کرد. عرق گرم وسوزان‌ازگلوی‌او پائین‌رفت.

واسیلیچ جلو آمد وبادست لرزان خواست گیلاس هاسمیك را دوباره پر بکند. ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا رادر گیلاس خودش ریخت .بمیز تکیه‌کرد چشمهایش میدرخشید ومثل اینکه باموجود خیالی حرف میزند بریده بریده گفت : « ببخشید خانم ،... من چیزی بـرای شما نداشتم ... من نمیدانستم آیا ممکن است کسی بفکر من باشد ؟ .. ببخشید خانم ؟ ... (دست روی پیشانی خود کشید .) چطور ممکن است ؟فقط در خواب همه چیز را میشود دید .در خواب همه چیز ممکن است ؟ چند سال پیش که در صوفیا بودم ، همین دختر (اشاره بعکس دیوار کـرد.) نه... نمی خواهم یادم بیاید ..نیمرخ شما هـم شبیه است .،در کافـه همیشه من به نیمرخ شما نگاه میکنم .چه چیز غریبی ؟..یادم است درخواب دیدم همین دختر ..من ویلون میزدم وارد اطاقم شد ..خیلی نزدیك آمد ، دستهایش راگرفتم نشست وحرفهائی که‌فقط در خواب میشود گفت .،یك دقیقه ،فقط یك دقیقه بود .) هاسمیك حرکتی ازروی بی‌طاقتی کرد. واسیلیچ به‌تعجیل گفت .) :شاید از اینجا میگذشتید ،صدای ویلون مرا شنیدید .. همین الان .. اجازه بدهید ویلون بزنم . خانم بسلامتی شما.»

گیلاس رابلند کرد سر کشید .هاسمیك هم ناچار گیلاس رانزدیك لب خودبرد. واسیلیچ قیافه موقر بخود گرفت ،ویلون رابـا احتیاط برداشت زیر چانه‌اش گذاشت وشروع بزدن کرد .ـ« سرنادشوبرت»بود ـ ازارتعاش سیم ویلن لرزهٔ به‌اندام‌هاسمیك افتاد .مثل این که ساز به‌حواس کرخت شدهٔ اوجان‌تـازه بخشید .واسیلیچ آرشه راروی سیمها غلت می‌داد ،خم میشد ،بلند میشد مانند این که میخواست باتمام هستی خودش به

ساز جان بدهد .می‌خواست آنچه راکه بازبان نتوانسته به‌هاسمیك بفهماند شایدبوسیله ساز بتواند باو بگوید .موهای جو گندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود، نیمرخ اوبا بینی بلند ،رنك پریده مایل‌به خاکستری ، بای چشمهای کبود ، نگاه خیره‌و گوشهٔ لبهایش که‌ول شده بودوبیهوده سعی میکرد بهم بفشارد ،منظره‌ترسناکی داشت .ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد ،مثل‌اینکه دردنیای مجهول وافسونگری جولان میداد واز نکبت زندگی خودش گریخته بود.ـ شاید درین دقیقه اوحقیقة زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد و یا سایهٔ معشوقه قدیم خود ، برای کسی ساز میزندکه میفهمد وبالاخره هنرش اورا جلب‌کرده بود شایدخوابی که دیده بود دوباره جلواو درعالم بیداری مجسم شده بود؛ـ باتمام قوا هنرنمائی میکرد .ـ اما همین که بطرف هاسمیك برگشت وخواست درچشمان‌او‌تاثیر سازو احساساتش رادر یابد،ملتفت شد که جای اوخالی است هاسمیك رفته بود ولای‌دررا باز گذاشته بود !ناگهان‌ویلون رااز زیر چانه‌اش برداشت .جلو آمد دید گیلاس و.کا کمی ازسرش خالی شده ! به ته سیگاری که‌در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب‌هاسمیك چسبیده بود ودود آبی رنگی‌از آن پراکنده میشد ودر هوا موج می‌زد !

واسیلیچ ویلون راروی میز پرت‌کرد، دستهارا جلو صورت خود گرفت ودرحال سرفه روی تختخواب افتاد.

کاتیا

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیرا بمن معرفی شده بود، در کافه سرمیز ما میآمد. اغلب من‌بایکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم، او میآمد اجازه میخواست کنار میزمامی نشست‌و گاهی‌هم‌معنی لغات‌فارسی‌رااز‌مامیپرسید- چون میخواست زبان فارسی را یادبگیرداز آنجائیکه چندین‌زبان خارجه‌میدانست،مخصوصا زبان‌ترکی راکه‌ادعا میکرد از زبان مادری خودش‌بهتر بلد است، لذا یاد گرفتن برایش چندان دشوار نبود.

ظاهراً مردی بود چهار شانه باقیافه جدی، سربزرك و چشمهای آبی تیره ـ مثل اینکه رنك رودخانه دانوب در چشمهایش منعکس شده بود. صورت برخون سرخ‌داشت وموهای خاکستری دور پیشانی بلند وبر آمده اوروئیده بود و از طرز حرکات سنگین وهیکل ورزشکارش قوت وسلامتی تراوش میکرد. اما ساختمان او بـاحالت انـدوه و گرفتگی که در چشمهایش دیده میشد متناقض‌بنظر میآمد. تقریبا در حدود چهل‌یابیشتر از سنش می گذشت. ولی رویهم رفته جوانتر نمود میکرد. همیشه جدی وآرام بودمثل اینکه زندگی بی‌دغدغه‌ای راطی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده میشد که‌من گمان میکردم بواسطه شغل‌مهندسی‌وراه سازی‌در اثر انفجار سنك یاکوه‌گوشه چشم او زخم برداشته است.

او علاقه مخصوصی‌نسبت بادبیات‌ظاهر میکردوبقول خودش یك حالت‌ویاشخصیت دوگانه در او وجود داشت، که روزها مبدل بمهندسی میشد وسروکارش بافورمولهای ریاضی بود وشبها شاعر میشد ویا بوسیله بازی شطرنج وقت خودش رامیگذرانید.

یکشب من تنها سرمیز نشسته بودم ، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سرمیز من نشست، ازقضا درین شب تنها ماندیم واز رفقا کسی بسراغمان نیامد،مدتی

بموزیك گوش کردیم بی آنکه حرفی بین‌ماردو بدل بشود. ناگهان ارکستر «استینکارازین» یك آواز روسی معروف را شروع کرد در اینوقت من یك حالت درد مخلوط با کیف در چشمها و صورت اودیـدم. مثل اینکه او هـم باین نکته برخورد ویا احتیاج بدرد دل پیدا کرد بحالت بی‌اعتنا گفت: « می‌دانید من یك یادگار فراموش نشدنی بااین موزیك دارم. یادگاری که مربوط بیك زن و یکحالت مخصوص افسوسهای جـوانـی من می‌شود!»

«ولی این سازروسی است.»

« باه میدانم، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه بسر برده‌ام.»

«شاید در موقع جنك بین‌المللی ١٩١٤ اسیر شده‌اید.»

«بله، از همان ابتدای‌جنك، من‌در فرونت صربی بودم، بعد در جنك باروسهااسیر شدم. میدانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست.»

«واضح است، آنهم اسارت در سیبری! آیاشما کتاب « یاد بود خانه اموات » تالیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید؟»

«بله خوانده‌ام، ولی کاملا به‌آن ترتیب نبود. چونکه مابعنوان اسیر جنگی بودیم وتا اندازه‌ای آزادی داشتیم؛ در صورتیکه او باموجیکها در زندان بوده ولی میان ما پروفسورها، نقاشها، شیمی دانها، حجارها پیرایشگرها ، جراح ها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چشم من که در جنك گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند.»

«در اینصورت بشما خیلی سخت نمیگذشته.»

« مقصودتان از سختی‌چیست؟ واضح‌است، در ابتدا ملاحظه‌مارا میکردند. راستش را میخواهید، در اوایل ماتا اندازه‌ای ازوضع خودمان راضی بودیم. اگر چه تمام روز رامحبوس بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تآتر درست کـرده بودیـم . آلونکهائی برای خودمان ساخته بودیم. بعلاوه بهر افسری از قرار ٢٥ روبل درماه پول جیبی می‌دادند ودر آنوقت در سیبری فراوانی وارزانی بود. باندازه کافی‌خوراك داشتیم، اگرچه اغلب پول جیبی مارا نمیپرداختند. وبعد هم میدانید مااجازه نداشتیم که خارج بشویم، تصور بکنید که مـامجبور بودیم سالها حبس باشیم. من خسته وکسل‌شده بـودم وتمام روز را بخواندن کتاب می گذرانیدم. چندی که گذشت، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای‌ترك بماملحق شدند، من‌برای آموختن زبان ترکی باآنها طرح‌دوستی ریختم. در این اوان بایکجوان عرب آشناشدم که اسمش عارف بن‌عارف از اهل‌اورشلیم بود. شروع بتحصیل کردم ودر مدت کمی زبان ترکی رایاد گرفتم. بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس میدادم. چون بین‌ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشانراتمام‌نکرده بودند؛ بما اجازه دادند که درس بدهیم. در اینصورت درسها وکنفرانسها دایر شد. نمایش تآتر می‌دادیم وزنهای روسی از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را

برایمان میفرستادند. اغلب یك چیز عالی از آب در میآمد، بطوریکه از خارج به تماشای نمایشهای ما میآمدند.»

«پس برای خودتان یکجور زندگی مخصوصی داشته‌اید؟»

«شما گمان میکنید! من فقط قسمت خوبش را شرح دادم. شما فراموش میکنید که ما در یك اردو حبس بودیم که روی تپه واقع شده بود و بمساحت دو کیلو متر با شهر کراسنو یارسك فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیرهائی بطول شش متر بزمین کوبیده شده بود و فاصله بفاصله باروهائی بود که پاسبانان تفنك بدست کشیك میدادند. ولی من از آلونك خودم بیرون نمیآمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه میکردم. تنها چیزی که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم اینهمه اشخاص تحصیل کرده صنعتکر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا بدبخت باسر نوشت من شریك بودند.»

«اما شما فراموش میکنید که از خطر جنك، ترانشه، صدای شلیك گاز خفه کننده و مرك دائمی که جلو چشمتان بود محفوظ بوده‌اید؟»

«گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دوساعت ماحق تفریح و گردش داشتیم - لباسها بتنمان چین خورده بود وچرك شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ٤٠ یا ٥٠ درجه زیر صفر بود وتابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهار پا در آغل حبس بودیم. بعلاوه حریق، ناخوشیهای مسری ووقایع وحشت انگیزی که رخ میداد، همه اینها بدتر از جنك بود. گاهی از میان ما دیوانه میشدند، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم، یکی از رفقا تبر بدوش وارد شد وچنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستیم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود. یکنفر ازاهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سك را در میآورد، دایم پارس میکرد و اسباب سرگرمی ما شده بود بزرگترین چیزی که بمن تسلیت میداد، وجود رفیق عربم عارف بود، اوهمیشه زنده دل و بهمه چیز بیعلاقه بود حضورش تولید شادی میکرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یکروزنامه وین بعنوان «کاتیا» چاپ کرده‌ام. خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم.

«بچه مناسبت کاتیا؟»

«- درست است، میخواستم راجع باو صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اولین زن وآخرین زن بود ویك تاثیر فراموش نشدنی درمن گذاشت. میدانید همیشه زن باید بطرف من بیاید وهرگز من بطرف زن نمیروم — چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان بازی و یا یك علت دیگری خارج از من بوده‌است. احساس یکچیز ساختگی ومصنوعی را میکنم. اما در صورتیکه اولین بار زن بطرف من بیاید او را میپرستم. حکایتی که میروم نقل بکنم یکی از این پیش آمدهاست. این تنها یادبود عاشقانه‌ای

است که هرگز فراموش نخواهم کرد . گرچه ۱۸ ویا ۲۰ سال میگذرد . اما همیشه جلو چشمم مجسم است .

«همانوقتیکه ما نزدیك کراسنویارسك اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من باجوانان عرب که یکجور دوستی حقیقتا برادرانه وجدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هر دومان دریك آلونك منزل داشتیم وتمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض بمن زبان عربی یاد میداد . یادم است یکشب ما چراغ نداشتیم ، توی دوات روغن ریختیم و باتریشه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم ودر روشنائی این چراغ کار میکردیم . درهمین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین ، از سوئد ونروژ ودانمارك کتاب وارد میکردیم عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت وهمیشه شاد و خندان ولاابالی بود .

بهرحال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند ، برای اینکه از ترکها جدا بشوند . رفیق عربم را از من جدا کردند . باو پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسك تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند ترکها بمن سرزنش میدادند ومیگفتند «ببین رفیق تواز ما جدا شد برای اینکه برضد ما جنك بکند!» ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود وصورت شرقی داشت درشهر کراسنویارسك طرف توجهٔ دخترها گردید ومشغول عیش ونوش شد . گاهی هم بسراغ ما میآمد . یکروز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم . یکمرتبه درباز شد ویك دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد . من‌سرجای خودم خشك شده بودم ومات بسرتاپای دختر نگاه‌میکردم و اوبنظرم یك فرشته یاموجود خیالی آمد سه‌چهار سال میگذشت که باآن وضع کثیف زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تاروی سینه‌ام خزیده بود ولباسی که بتنم چسبیده بود، در میان کتاب وکاغذ پاره‌ها بسر میبردم. حضور یك دختر تمیز خوشگل در مزبلهٔ من باور نکردنی بود. آن دختر زبان آلمانی هم میدانست وبا من شروع بحرف زدن کرد. ولی من‌بطوری، ذوق زده شده بودم که نمی‌توانستم جوابش رابدهم. پشت سراو درباز شد ورفیقم عارف وارد شد وخندید. من فهمیدم برای تمجب انداختن من اینکار را کرده بود ومخصوصا اورا آورده بود تامعشوقه خودش را بمن نشان بدهد. این‌کار را ازراه‌بدجنسی نکرده‌بود که دل مرا بسوزاند، فقط برای تفریح وشوخی بود. چون من‌کاملا از روحیه او اطلاع داشتم عارف بمن گفت: «بیابرویم‌شهر، من‌برایت اجازه میگیرم.» بعد از چند سال اولین باربود که من بشهر میرفتم. بالاخره باعارف وکاتیا که اجازه مرا گرفت، بطرف شهرروانه شدیم. درجاده برفها کم‌کم‌آب میشد وبهار شروع شده بود. نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم! از کنار رودخانه ینی‌سئی رد میشدیم، من‌از شادی درپوست خودم نمی‌گنجیدم وبکلی‌محوجمال آن‌دختر شده‌بودم.

تمام راه رادختر ازهر دربا من صحبت میکرد، من مثل مرده‌ای که پس‌ازسالیان دراز سراز قبردر آورده ودردنیای درخشانی متولد شده، جرات حـرف زدن بااو را نداشتم ونمیتوانستم جوابش را بدهم تااینکه بالاخره وارد شهر شدیم ومارادراطاقی بردکه درآن چراغ برق، میز بارو میزی سفید صندلی وتختخواب بود. من‌مثل دهاتیها بدرو دیوار نگاه میکردم واز خودم می‌پرسیدم: «آیا آنچه می‌بینم راست‌است وخواب نیست؟» من‌و عارف کنار میز نشستیم؛ دختر برایمان چائی‌آورد، بعد بامن شروع بحرف زدن کرد. ازآن دخترهای مجلس گرم‌کن وکاربرو حراف بود. بعد فهمیدم که دختر نیست، شوهر او درجنك کشته شده بود ویك بچه کوچك هم داشت. در خانهٔ آنهایك مهندس وزنش هم زندگی می کردند. گویا اطاق راازاو کرایه کرده بود، شب‌رادر آنجا گذرانیدیم،یك‌شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بکنم. من‌برای آن‌زن‌جوان عشق نداشتم اصلا جرأت نمی کردم این فکر را بخودم راه بدهم ، او را می‌پرستیدم . او برای من ازگوشت واستخوان نبود، یك فرشته بود، فرشتهٔ نجات‌که زندگی‌تاریك بی‌معنی ویکنواخت مرا یك لحظه روشن کرده بود. من نمیتوانستم بااو حرف بزنم‌و یادستش راببوسم .

«صبح برگشتم ولی باچه حالی! همینقدر میدانم‌که زندگی در زندان برایم‌تحمل ناپذیر شده بود. نه‌میتوانستم بخوابم ونه‌بنویسم ویاکار بکنم. ازدو کنفرانس هفتگی خودم بعذر ناخوشی کناره گیری کردم . بعد از این پیش آمد همه چیز بنظرم یـك معنی مبهم ومجهول بخودش گرفته‌بود، مثل‌اینکه همهٔ این وقایع رادر خواب دیده‌بودم دوسه هفته گذشت، یك‌کاغذ ازکاتیا برایم آمد .

«بچه وسیله مبادلهٔ کاغذ میکردید؟

«زیر یکی از تیرها راکه دور ازچشم انداز پاسبانان بود، محبوسین کنده‌بودند وته تیررابریده‌بودیم بطوریکه‌برداشته‌وگذاشته میشد. هر روز بنوبت یکی‌ازما قاچاق میرفت وبرای دیگران چیزهائی که احتیاج داشتند میخرید ومیآورد، کاغذها را هم او میرسانید. باری درکاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای مابود من‌ازکنار رود خانه بروم واو بملاقات من خواهدآمد. گویا عارف برایش گفته بود ماهفته‌ای‌دوروز حق‌شنا داشتیم. البته چون این‌زن خوشگل وخوش صحبت بود میتوانست اجازهٔورود به منطقه ممنوع رابه دست بیاورد. اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت ازاین جهت این‌راه بنظرش رسیده بود باری روز دوشنبه موقعیکه ما را ازکنار رود خانه میبردند. من‌باترس ولرز بمحلی که قرار گذاشته بود رفتم. همینکه قدری‌ازمیان بیشهٔ گذشتم کاتیا را دیدم. باهم رفتیم کنار رودخانه نشستیم، جنگل سبزو انبوهی‌دور ماراگرفته بود. اوباز شروع بصحبت کرد، من‌فقط دست‌او را دردستم گرفتم وبوسیدم کاتیا طاقت نیاورد وخودش رادر آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کـرد، در

صورتیکه من هیچ وقت تصورش را بخودم راه نداده بودم. چون او برای من یك موجود مقدس دست نزدنی بود!

«از آنروز ببعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت وناگوار شد. سه‌چهار بار همینکار را تکرار کردیم ودر روزهای شنا من‌دزدکی ازاو ملاقات میکردم. تااین که یکهفته ازاو بی‌خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری ازش رسید و نوشته بود نوبت دیگر که‌بشنا میرویم اومیآید ولباس مبدل‌برایم میاورد ـ من‌به رفقایم اطلاع دادم که‌ممکن است چند شب غیبت بکنم واز آنها خواهش کردم که بجای من امضاء بکنند.

از موقع سرشماری که چهار بچهار در محوطهٔ حیات میایستادیم ویکنفر ماها را میشمرد ترسی نداشتم چونکه این تنها موقع تفریح مابود وهمیشه عدهٔ جابجا میشدند، بطوری که سرشماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت . بهر حال روز موعود ، کنار رودخانه باو برخوردم دیدم برایم یکدست لباس چرکس ویك کلاه پوستی آورده‌لباس را پوشیدم وکلاه را بسرم گذاشتم وراه افتادیم .

«از ساخلو محبوسین تاشهر دوساعت راه بوددربین راه اگر کسی بمابرمیخورد کاتیا بامن روسی حرف میزد. ولی من هیچ جوابش رانمی دادم فقط گاهی میگفتم : «اسپاسیبو». بالاخره رفتیم بخانه‌اش. تاصبح در اطاق اوبودم. فردایش باخانوادهٔ مهندس روسی وزن وبچه‌اش بقصد گردش در کوه‌ها حرکت کردیم. سه‌روز گردش‌ما طول کشید در کوه «سه‌ستون» که قله آن بشکل سه‌شقه در آمده بود رفتیم ودرجنگل نزدیك آنجا چادر زدیم وآتش کردیم. دراین محل مثل یك‌دنیای دور و گمشده دور ازمردم وهیاهوی آنها بودیم. خوراکهای خوب میخوردیم ومشروب خوب مینوشیدیم‌و ازلای شاخهٔ درختها ستاره‌ها را تماشا میکردیم. نسیم ملایم وجان بخشی میوزید . کاتیا شروع بخواندن کرد، آواز: «کشتیبانان ولگا» و «استینکار ازین» را باصدای افسونگری میخواند ومهندس روسی باصدای بم‌باو جواب میداد. صدای کاتیامثل‌زنك های کلیسا درگوشم صدامیکرد من‌بجای خودم مانده بودم، اولین بار بود که‌این‌آواز آسمانی را می‌شنیدم. ازشدت کیف‌ولذت بخود میلرزیدم‌و حس میکردم که بدون کاتیا نمیتوانستم زندگی بکنم.

«این شب تاثیری‌درزندگی من‌گذاشت، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من‌قطع بشود واگر مرده بودم تاابد روح من شاد بود. بالاخره برگشتیم. هرگز فراموشم نمیشود، صبح که بیدار شدم، کاتیاسماور راآتش کرده‌بود برایم چائی میریخت که درباز شدو عارف واردشد. من‌سرجایم خشکم زد، اوهیچ‌نگفت. فقط نگاهی به‌کاتیا کرد ونگاهی بمن‌انداخت، بعد دررابست ورفت من‌از کاتیاپرسیدم «مگر چه‌شده؟» اوگفت: «بچه است، ولش کن اوباهمه دخترها راه دارد، من‌ازاینجور جوانها خوشم‌نمیآید. بدرك!او کسی است که سرراهش گلها را می‌چیند، بو میکند و دور میاندازد!»

«رفیقم رفت ودیگر ازآن به‌بعد هرچه جویا شدم اثرش را نیافتم.»

دون ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین برخورد، جان‌در یك قالب میشوند،ـ بقول‌عوام جور واخت میآیند ویکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر راهیچوقت فراموش نکنندیدر صورتیکه برعکس بعضی دیگر باوجودیکه مکرر بهم‌معرفی میشوندو درمراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع میگردند. همیشه ازهم گریزان هستند؛ میان آنها هرگز حس همدردی وجوشش پیدا نمیشود و اگر درکوچه هم بهم بر بخورند، یکدیگر راندیده میگیرند. دوستی بی‌جهت،دشمنی بی‌جهت! حالا این‌خاصیت‌رامی‌خواهند اسمش‌را سمپاتی یاآنتی پاتی بگذارند ویادراثر مغناطیس وروحیه‌اشخاص بدانندیانهـ آنهائیکه معتقدبحلول ارواح هستنددورتررفته میگویند که این‌اشخاص درزندگی‌سابق خودشان روی‌زمین، دوست‌ویا دشمن بوده‌اند وباین‌جهت نسبت‌بهم متمایل‌و یا از هـم متنفرند ولی هیچ‌کدام از این فرضیات نمیتوانند بآسانی معمای بالارا حل بکنند. این کشش و جوشش ناگهانی نـه مربوط بخصایل روحی است و نه ربطی با محـاسن جسمانی‌دارد.

باری،یکی ازاین برخوردهای‌عجیب، چندشب‌پیش برایم‌اتفاق افتاد.شب‌عیدنوروز بود، تصمیم گرفته بودم‌برای احتراز ازشردیدو بازدیدهای ساختگی و خسته‌کننده، سه روزه‌تعطیل بروم‌جای دنجی پیدابکنم وبرای‌خودم‌لم‌بدهم.هرچه فکر کردم‌دیدم‌مسافرت دورصلاح نیست.بعلاوه‌وقت هم‌اجازه‌نمیداد ازاین رو قصدمسافرت کرج‌را کردم.بعد از تهیه‌جواز،سرشب بود،رفتم‌در کافه ژاله‌نشستم. سیگازی آتش‌زدم‌ودرضمن اینکه گیلاس شیر وقهوه خودم راآهسته مزه‌مزه میکردم وبتماشای آمدوشدمردم مشغول‌بودم، دیدم آدم‌تنومندی ازدوربمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد. دقت کردم ، دیدن حسن

شبگرداست. ده‌سال شاید بیشتر میگذشت که اورا ندیده بودم، و غریب تر آنکه هر دومان یکدیگر را شناختیم.- بعضی صورتها کمتر تغییر میکند بعضی بیشتر عوض میشود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده رو و ساده بود، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر می‌آمد. مثل اینکه خودش را گرفته بود.

من تا آنشب اسم خانواده‌اش را نمیدانستم، اوخودش بمن گفت درمدرسه باو حسن خان میگفتند.- درحیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهرهٔ زردنبو، استخوان بندی درشت وحرکات شل‌وول داشت و بالباس خودش هیچ اهمیت نمیداد، همیشه یخه‌اش باز وروی کفشهایش خاك نشسته بود وهمان حالت لاابالی باو بیشترمیآمد ورویش میافتاد. اماخیلی زودعصبانی میشدوخیلی زودهم خشمش فرو کش میکرد. ازاین جهت بیشترطرف تفریح وآزار بچه‌های موذی واقع میشدو نمیدانم چرااسمش را «حمال» گذاشته بودند.

من همیشه ازاودوری میکردم، مثل اینکه اختلاف مبهم و نامعلومی بین ما وجودداشت. ولی حالا باحالت مخصوص خودمانی که آمد سرمیز من نشست آن اکراه دیرینه‌وبی‌دلیل را مرتفع کرد وباگذشتن زمان این تباین مجهول راخود بخود ازبین برده بود. امافرقی که کرده بود حالا چاق، خوشحال و گردن کلفت شده بود، واز آنهائی بود که دورخودشان تولید شادی می کنند.

بمحض ورود، به پیشخدمت کافه، دستور داد برایش عرق آوردند. گیلاسهای عرق رایی درپی بالامیریخت و دراثر استعمال عرق، یکجور خوش‌حالی موقتی باو دست داد. ولی بواسطه شهوترانی زیاد، بیش از سنش شکسته بنظرمیآمد وخطی که گوشهٔ لبش میافتاد، ناامیدی تلخی را آشکار میکرد چیزیکه غریب بود، بسروضع خودش خیلی پرداخته بود، اماجار میزد که ساختگی است ،همین توی ذوق میزد، و هر دقیقه بر میگشت در آینه کراوات خودش رامرتب میکرد. هرچه بیشتر کله‌اش گرم میشد، بیشترصورتش بچگانه و حالت لاابالی قدیم را بخودمیگرفت.

بالاخره، بدون مقدمه بمن گفت که مدتی است عاشق زنی شده، یعنی یکنفر آرتیست شهیر، که خیلی فرنگی مآب ودولتمند است وتکرار میکرد که: «یکسال بوداو نواز دور دوستش داشتم ولی جرأت نمیکردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم، تااینکه همین اواخر یه طوری پیش آمد کرد که بهم رسیدیم!»

من پرسیدم: «عاشق موقتی یا خیال داری بگیریش؟»

«اگر حاضر بشه که بامن زندگی بکنه که میگیرمش. چیزی که هس مخارجش زیاد میشه. هرشب که باهم بکافه‌ها میریم ده‌پونزده‌تمن رودسم میگذاره. امامن اززیرسنگم که شده پیدامیکنم. اگه شده‌هفت درروبیه‌دیك محتاج بکنم مخارجش رو درمیارم. چیزی که هس، روی‌اصل عاشقیش بشرطاینکه ازهمیه روابط‌سابق خودش دس بکشه- میدونی بردمش

منزلمون. بمادرم معرفیش کردم. مادرم گفت. بیاتوخونیه مابمون. اون گفت: دشمنت میادا اینجا توچاهاردیوار خودشو حبس بکنه. بااین وضع ماهی دویست وپنجاه تمن خرج پانسیون دویست وپنجاه تمن‌هم‌خرج هتل ودانسینك رودسم میگذاره. فرداشب بیاهمین‌جااونم با خودم‌میارم ببین چطوره.»

«فرداشب من در کرج‌هستم»

راسی‌میگی؟ برای نوروزمیری کرج. خودت تنها هسی؟ چطوره منم اونوور میدارم میام. راستش نمیدونستم چه کاربکنم. ونگهی خرجشم کمترمیشه. بعلاوه‌تو مسافرت به‌اخلاق همدیگر بهتر آشنا میشیم؟

«مانعی نداره ولیکن‌جواز.»

«جواز لازم‌نیس من‌صد مرتبه بی‌جواز کرج رفته‌ام. جواز نمیخواد. حالا فرداشب حرکت‌می کنی.»

«صبح‌ساعت ۹ دم‌دروازه قزوین هستم، از اونجا راه‌میافتیم.»

«منم میام- درست سرساعت۹ باهم‌میریم. پس من‌میرم بضعیفه خبر بدم که‌خودش روآماده‌بکنه.»

من‌ازاین اظهار صمیمیت ناگهانی ودروغ و دونکهائی که‌برایم نقل‌کرد تعجب کردم. بالاخره ازهم‌جدا شدیم وقرارمان برای فرداصبح‌شد.

. . . .

فرداصبح انك‌سرساعت نه‌حسن بامعشوقه‌اش آمدند- خانم مثل نازنین صنم توی کتاب‌بود: لاغر، کوتاه، مژه‌های‌سیاه کرده، لب‌و ناخن‌های سرخ داشت. لباسش‌از روی آخرین مدپاریس بود ویك‌انگشتر برلیان بدستش میدرخشید. مثل اینکه‌خودش‌را برای مهمانی شب‌نشینی آراسته بود. همینکه خانم اتومبیل فردکهنه‌را دید وحشت‌کردو گفت «من‌بخیالم اتومبیل شخصیس. من‌تاحالا بااتومبیل کرایه سفر نکرده‌بودم» بالاخره‌سوار شدیم واتومبیل بطرف کرج‌روانه‌شد:

حق‌بجانب حسن بود، ازاو جواز نگرفتند. جلو مهمانخانه «عصرجدید» پیاده‌شدیم. هواخنك بود ازیك باغچه گرگرفته، بادرختهای تبریزی درازسفید ویك‌ایوان درازکه یکرج اطاق سفید کرده، متحدالشکل داشت، مثل اینکه‌از توی کارخانه‌فرددر آمده باشد. هراطاقی سه‌تخت‌فنری باشمدولحاف مشکوك داشت ویك‌آینه سرطاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که این اطاق ها را برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی دریکی‌از آنهاخودش رامحبوس میکرد، بزودی حوصله‌اش سرمیرفت. چشم‌انداز جلو ایوان، یکرشته کوه‌کبود بودو گنجشك‌های تنلی جاافتاده که از سرمای زمستان جان بسلامت برده بودند، با چشمهای کلابیسه شده و پرهای کزکرده، مثل این‌که از نسیم بهاری‌مست‌شده بودند ، از درو دیوار بالا میرفتند. بطوریکه سروصدای آنهاتولیدسر گیجه‌میکرد. ولی همه‌اینها رویهم‌رفته یك‌حالت سردستی ویيلاقی به مهمانخانه میداد که

بدون لطف ودلربائی نبود.

همین که اطاقهایمان معین‌شدوگرد وغبار اتومبیل‌راازخودمان گرفتیم،من‌رفتم‌در ایوان قدم‌میزدم ومنتظر حسن‌و خانمش‌بودم. یکمرتبه ملتفت‌شدم،دیدم ازته ایوان‌یکنفر بمن اشاره‌میکند. نزدیك که‌آمد اوراشناختم.این‌همان جوانی بود که هر شب در کافه «پروانه» پلاس‌بود ودر آنجا باومعرفی شده بودم.ورندان‌بطعنه‌اسمش را«دون‌ژوان» گذاشته‌بودند.

از این جوانهای مکش مرگ مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود. لباس خاکستری ؛ شلوار چارلستون گشادمـد شش سال قبل پوشیده بود ، سرش غرق بریانتین بود ویك‌انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخن‌های مانیکور شده‌داشت برق میزد بعد از اظهار مرحمت گفت کـه : «سه روزاست در کرج مانده وخیال دارد امشب بتهران برگردد «قدری یواش‌تر گفت : «برای خاطریکدختر ارمنی اینجاآمده بودم ، امروز صبح رفت !»

در اینوقت ، حسن‌وخانمش‌مثل‌طاوس‌مست از اطاق خارج شدند . من ناچار ،دون ژوان را بآنها معرفی کردم . بعد باهم‌رفتیم در اطاق دور میز نشستیم . حسن‌وخانمش ظاهراً از این مسافرت راضی وخشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت : «ما اصلن یه‌جورسمپاتی بهم داریم . همچین نیس ؛ راستی برای شما نگفتم ، یه‌برادر دارم مثل سیبی که باحسن نصف کرده باشن . اماازوختیکه زن گرفت از چشمم افتاد ! نمیدونین چه آفتی‌رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونه‌ام‌رو جدا بکنم . صمیمیت‌و اخلاق خوب‌رو من خیلی دوست دارم ... قربون یکجو اخلاق خوب !»

گیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلندکردیـم ! دون‌ژوان پاشدرفت از اطاق خودش یك‌گرامافون باچند صفحه آورد وشروع کرد بـه صفحه زدن . بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد ، نه یکبار نه دوبار من ملتفت نگاههای شرربار حسن‌بودم که دندان قروچه میرفت وظاهراً بروی مبارکش نمیآورد .

بعد از ناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم‌قدری هوا خوری بکنیم . از جاده‌چالوس گردش کنان روانه شدیم در راه ، دون‌ژوان آهسته بمن گفت : «امشب هم‌میمونم.» بعد مثل اینکه سالهاست خانم را میشناسد ، بااو گرم صحبت شد ! ازهمه چیز و از همه‌جا اطلاع داشت . وحکایتهای جعلی برای خانم نقل میکرد . بطوری که فرصت نمیداد که‌ما دونفر هم اظهار حیاتی بکنیم !

حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت ، رفت کنار خانم که چیزی بگوید . ولـی خانم باو تشرزد و گفت : «سرت رو بـالابگیر ، این لـك روی لباست چیه ؟» حسن هراسان خودش راکنار کشید . دون‌ژوان پالتوی خودش رادر آورد روی دوش خانم انداخت . من‌نزدیك بآنها شدم . دون‌ژوان ، رودخانه گل‌آلود کنار جاده ودرختهائی

که از دور مثل چوب جارو اززمین در آمده بود ، نشان میداد ومیگفت : «چقدرخوبه آدم بیاد اینجورجاها زندگی بکنه ! این هوا ، این رودخونه ، این درختها که برای یه ماه دیگه جونه میزنه . شب مهتاب آدم بیاد کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه ... حیف شد که دوربین عکاسیم روجا گذاشتم !

از آبادی های نزدیك ، مرد های دهاتی که لباس وآجیدهٔ نو پوشیده بودند وبچه‌ها بالباس های رنگارنك در آمدوشدبودند خانم اظهار خستگی کرد . دن‌ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم آب گل آلودرودخانه باد کرده بود، زنجیر وارموج میزدو گل‌ولای را باخودش میبرد، جلوی نظرمان را تپه‌ها خاکی ویکرشته کوه سرمازده گرفته بود.هوا نسبتا گرم شده بود. دن‌ژوان لباسش رادرآورددر تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، ازمعشوقه خودش وعطر کتی، عشق وناموس ورقص قفقازی صحبت میکرد وخانم بادهن باز بحرفهای صدتا یك‌غاز اوگوش میداد. حرفهای پوچ احمقانه ؛ مثلا میگفت . «یه‌شلوار ازین بهتر داشتم، هفته پیش رفتم بایکی ازرفقا سوار هواپیماشدم وختی که خواستم پائین بیام پام گرفت بسنك زمین خوردم. سرزانوم پاره شداین‌شلوار ولوکس ۲۵ تمن برای‌دوخته بود . تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم‌رفتم مریضخونه آمریکائی‌پیش ماکتاول . اون گفت.خدا بهت رحم کرده، اگه کندهٔزانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه‌روز خوابیدم، خوب شدم ، اما ازون بالا شیروونی خونه ها آنقدر قشنك بود ! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم . گنبد مسجد سپهسالار هم پیدابود آدم‌ها مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین میاد ، دل آدم هری تو میزیزه!..»

بالاخره ، بعد از رفع‌خستگی، بلند شدیم وبطرف کرج بر گشتیم. حسن‌ودن‌ژوان که‌سر دماغ وشنگول‌بودند. برنك قفقازی صوت میزدند خانم آمد برقصد پاشنه کفشش ورآمد خانم تکرار میکرد . « این کفشو دو هفته پیش ازباتا خریده بودم ؟»دن‌ژوان که حاضر خدمت بود، بایك قلبه سنك پاشنه کفش را درست کرد. درحالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود.

حسن بمن ملحق شدو برخلاف آنچه که درکافه بمن اظهار کرده بود گفت:«اینم واسیه من‌زن نمیشه؟ باید ولش بکنم. من‌نمیتونم تنگه‌اش روخورد بکنم. خونه مون که بند‌نمیشه هیچ ، میخواد آزادم باشه، خیلی آزاد !»

نزدیك غروب که وارد مهمانخانه شدیم ، چند بطری عرق. گرامافون و مخلفات جوربجور روی میز پر کرده بود.

دن‌ژوان گرامافون‌رابکار انداخت وبی‌دربی باخانم میرقصید.حسن یکروعصبانی خون خونش را میخورد وبشوخی باو، گوشه وکنایه میزد که خالی ازبغض نبود. می

گفت: « جون ما راستش رو بگو، عاشق معشوقه ما شدی؟ بگو دیگه، ما طلاقش میدیم. »

دن‌ژوان یك صفحه ویلون احساساتی گذاشت. آمدروی تختخواب نشست‌وگفت. «به من خودم نومزد دارم، توگمون میکنی!..» از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را درآورد. میبوسید وبسروریش میمالید و درچشمایش اشك حلقه زد- مثل اینکه گریه توی آستینش بود!

احساس رحم خانم بجوش آمد، بلند شد رفت پیش دن‌ژوان نشست حسن‌برای اینکه ازرقص دن‌ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست ودن‌ژوان‌رادعوت ببازی بلت‌کرد. آنها مشغول بلت دونفری شدند. ولی خانم که سر کیف بود وقر توی کمرش خشك شده بود. گویابرای لجبازی باحسن؛ رفت یکصفحه گذاشت ومرا دعوت‌برقص کرد در میان رقص حس کردم‌که خانم دست‌مرا فشارمیداد وبمن اظهارعلاقه‌مندی میکرد ودوسه‌بار صورتش‌را بصورت من‌چسبانید.

حسن فرصت‌را غنیمت دانسته‌بود، دربازی دق‌دلی ودل‌پری خودش راسردن‌ژوان خالی میکرد. جر میزد، داد میکشید، عصبانی شده بود. همینکه رقص تمام شد، خانم رفت ویك سیلی آبدار بحسن زد وگفت. «برو گمشو! این چه ریختیه؟ عقم نشست، بروگمشو، عینهویه حمال!»

حسن باچشمهای رك‌زده باونگاه میکرد وبغض بیخ‌گلویش راگرفته بود. بی اراده دستش را برد که کروات خودش رادرست‌بکند، ولی یخه‌اش بازبود. دن‌ژوان ازبازی استعفا داد ودوباره باخانم شروع برقص‌کرد من‌زیر چشمی حسن را میپائیدم: دیدم بلند شد، از اطاق بیرون رفت، دن‌ژوان یك صفحه تانگو گذاشت.

حسن وارد اطاق‌شد، نگاهی‌باطراف انداخت، آمددست‌مرا گرفت از اطاق‌بیرون کشید. حس کردم‌که دستش میلرزید. زیر چراغ گاز ایوان، رگهای روی شقیقه هایش بلندشده بود، چشمهایش بازولب پائینش ول‌شده بود. درست بریخت لاابالی زمانی‌که در مدرسه اورا دیده بودم در آمده بود. همینطور که دست مرا گرفته بود، بریده بریده گفت:

« دیشب که توبمن گفتی، من بخیالم فقط باتو هستم تقصیر توشدکه اونو بمن معرفی کردی! خوب تودیده شناخته‌بودی اما اون‌بی‌اجازه من بازنم میرقصه، این‌خلاف تمدن نیس؟ توبهش حالی کن‌که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش در نیاره.- انگشتر بدلی خودشو برخ زن‌من میکشه، میگه ده‌هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده‌ام! عاشق میشه، پای صفحه گرامافون گریه میکنه، بخیالش من‌خرم.- وختیکه میرقصه چرا ازمن اجازه نمخیواد؟ همه اینها رومن می‌فهمم، من‌ازاون زرنگترم. منم

خیلی از این عاشقیهای کشکی دیدم، ببین تواونو بمن معرفی کردی، میدونی این زن زیاد آزاده، من میدونسم که نمیتونم باهاش زندگی بکنم، ولی همین الان من‌میرم‌دیگه اینجا بندنمیشم.»

«ای بابا! ـ یکشب هزار شب نمیشه. حالا برو یکمشت آب بسروروت بزن، از خرشیطون پائین بیا ، عرق خوردی پرت میگی ، ونگهی شب اول سالـه بـه‌شگونـی میشه . »

ولی جواب من، اثربدی کرد. مثل چیزیکه حسن آتشی شد، بعجله رفت‌دراطاق خودش، از توی کیف خانم پول برداشت. به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد کـه یك اتومبیل دربست برای شهر حاضر بکند. چون خیال داشت فی‌الفور حرکت بکنداتفاقا درحیاط مهمانخانه یك‌اتومبیل ایستاده بود. دیوانه وار دور خودش رانگاه کرد، رفت بالای سرشوفر خواب آلود، اورابیدار کرد و گفت. «همین الان باید برم شهر،هرچی ‌بخوابی. میدم. زودباش!»

حسن یخه پالتوش را بالا کشید. رفت توی اتومبیل فردنشست.

شوفر چشمهایش را میمالید وبطرف اتومبیل میرفت. من به‌شوفر گفتم. «بیخود میگه، مست کرده بروبخواب.»

شوفر هم‌از خدا خواست وبرگشت که‌بخوابد. یکمرتبه‌خانم حسن متغیراخمهایش رادرهم کشیده ، آمد دم اتومبیل روکرد به حسن و گفت . خاك برسرت ! تـو اصلا آدم نیستی، مرده شور ریخت حمالت روببرن! (رویش را بمن‌کرد): از اولم من براش احساس ترحم داشتم نه‌عشق، ایق‌لایق زنی مثه زن برادرم بود. (دوباره به‌حسن)،پاشو پاشو بیااینجاتواطاق، باید حرفمو باتو تموم بکنم. میخوایی‌منواینجا سرصحرابگذاری خاك‌تو سرت بکنن!»

حسن بحال شوریده بلند شد، رفت در اطاقش، روی تختخواب افتاد. ، دستها را جلو صورتش گرفت. هق‌وهق گریه می کرد ومیگفت: «نه ، نه ، ... زندگی من بیخود شده ... من میرم شهر ... من‌زندگیم‌تموم شده ... منو دیوونه کردی ... باید برم، دیگه بسه !.. تاحالا گمون میکردم زندگی من‌مال خودم نبوده ، مال تو هم هس. نه... سر راه پیاده میشم، خودمو از بالای دربرت می کنم.. دیگه‌بسه !»

نه‌تنها جملات معمولی رمانهای پست عشق آلود را تکرار میکرد، بلکه بازیگر آنها شده بود .ـ این آدم ظاهراً کله شق که ازمن رودر بایستی داشت وسعی‌میکرد خودش‌را سیرو کهنه کار وغدجلوه بدهد ، یك مرتبه کنترل خود را گم کرد . موجود خوارو بیچاره‌ای شده بود که عشق وترحم از معشوقه‌اش گدائی میکرد. اینهمه تـودهٔ گوشت مچاله شده، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود . درد میکشید !ـ یك نوع درد خودپسندی بود ودرعین حال جنبه مضحك وخنده آورداشت . درصورتی

که خانم که به‌برتری خودش مطمئن بود، فتح خودرابه‌آواز بلند میخواند. بحال‌تحقیر آمیز دستش را بکمرش زده بود ومی گفت. «بروگم شو، احمق! نمیدونستم تو آنقدر احمقی. (رویش را بمن کرد): نگاهش بکنین، عینهو یه حمال! آقا باصرار من‌یه‌خورده سرووضعش رو تمیز کرد. به‌ببینین به‌چه ریختی افتاده! من‌نمیدونسم آنقد احمقه‌وگرنه هرگز نمیومدم، افسوس. تو مسافرت اخلاق خوب معلوم میشه! به ببین چطو افتاده رو تخت خواب؟ این حالت طبیعیشه. اگه جون بجونش بکنن حماله. چه اشتباهی کرد!خوب شدزودتر فهمیدم، من هرگز نمیتونم‌بااین‌زندگی بکنم!»

بادستش حرکت تحقیر آمیزی کرد که‌مفهومش (خاك توسرت.) بود. حسن‌هق‌و هق گریه میکرد، همینکه من دیدم‌کار بجای نازك کشیده، ازاطاق بیرون آمدم‌وآنها راتنها گذاشتم. رفتم در اطاق دن‌ژوان؛ دیدم همه چیزها ریخته وپاشیده، سوزن به ته صفحه رسیده، تق‌وتق صدا می کند.

دن‌ژوان با رنك پریده، سیاه مست، روی تخت افتاده بود. من تکانش دادم. او گفت: (چه خبره؟ دعوا شون شده؟ تقصیر من چیه! خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت ترو دوس دارم، نه، گفت: بتو سمپاتی دارم، این حسن مثه حمالاس. دس منو تو رقص فشار میداد ودو بارم ماچم‌کرد من‌هیچ خیالی براش نداشتم. یه‌موی نومزدمـو نمیدم هزار تااز این زنابگیرم. ندیدی پیش از اینکه بلت بازی بکنم رفتم بیرون؛ برای‌این بود که جای سرخاب لب خانمو ازرو صورتم پاك بکنم.)

(نه، باین سادگی هم نیس، آخر منم میدیدم.)

«اوه آش دهنسوزی نیس که حکـایتش مثه حکایت همیه زنهای عفیفس که اول فرشته ناکام، پرندهٔ بیگناه، مجسمیه عصمت وپاکدامنی هسن. انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا میشه، اونارو گول میزنه؛ من نمیدونم!چرا آنقد دختران ناکام‌گول جوونهای سنگدل رو میخورن وبرای دختران دیگه عبرت‌نمیشه اما همین خانوم هفتا جوون‌جنایت کارودم چشمه میبره بر میگردونه..»

دن‌ژوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد، کیکش نمی گزیدوکامـلا بـرایش طبیعی بود. من‌فهمیدم که حرفهای بی‌سروته، اداهای تازه بـدوران رسیده، اطوارش، دروغهای لوس وتملقهای بیجائی که‌میگفت، قرت انداختن وخود آرائیش کاملا بی‌اراده واز روی قوه کوری بود که بامحیط وطرز محیط اووفق میداد. اوحقیقة دن‌ژوان‌محیط خودش بودبی آنکه خودش بداند.

. . . .

صبح در اطاقم را زدند. ، در را باز کردم، خانم حسن چمدان بدست وارد شد وگفت

«دالان من میرم قزوین پیش خواهرم.ـ هیچ میدونین که حسن‌شبونه رفت؟من آمدم

ازشما خدا حافظی بکنم.»

(خیلی متاسفم! وای صبر بکنین باهم میریم حسنو پیدا میکنیم.)

(هرگز، من دیگه حاضر نیسم توروی حسن نگاه بکنم. مرده شور ترکیبش رو ببرن! میرم پیش خواهرم. اون منوگول زد، آورد اینجا، بعد شبونه فرارمیکنه!)

بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت

پنج دقیقه‌بعد، دن‌ژوان باچمدانی که‌گویا فقط محتوی یك گرامافون بود، برای خدا حافظی آمددم اطاقم، من گفتم : (تودیگه کجا میری؟

(من‌کار دارم باید برم شهر، دیشبم بیخود موندم.)

اوهم خدا نگهداری کرد ورفت• علی ماندو حوضش ؟ــ ولی من تعجیلی بـرفتن نداشتم. گنجشگها با جارو جنجال‌وچشمهای کلاپیسه بیدارشده بودند گویا نسیم‌بهاری آنهارا مست‌کرده بود. من‌بفکر قضایای عجیب وغریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضایا هم مربوط بنسیم مست کننده بهاری بـوده و رفقای منهم مثل گنجشگهای مست شده بودند.

بعد از صرف ناشتائی، بقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم، دیدم یك اتومبیل لکنته، بدتر از اتومبیلی که ما را بکرج آورده بود ، بزحمت و باسر و صدا ، از جلو مهمـانخانه رد میشد. ناگهان چشمم بمسافرین آن افتاد: از پشت شیشه دن‌ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند واتومبیل آنها بطرف جادهٔقزوین میرفت !

تاریکخانه

مردی که شبانه سرراه خونسار سوار اتومبیل ما شد، خودش رابا دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه‌لبه بلند خودرا تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه میخواست از جریانات دنیای خارجی وتماس بااشخاص محفوظ وجدا بماند بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش راحایل آن گرفته بود. نیمساعتی که در اتومبیل با هم بودیم، او بهیچوجه درصحبت شوفر وسایر مسافرین شرکت نکرد. از اینرو تاثیر سخت ودشواری از خود گذاشته بود. هردفعه که چراغ اتومبیل ویا روشنائی خارج داخل اتومبیل مارا روشن می کرد، من دزدکی نگاه بصورتش میانداختم: صورت سفید رنك بریده، بینی کوچك قلمی داشت و پلك‌های چشمش بحالت خسته پائین آمده بود، شیار گودی دوطرف لب او دیده میشد که قوت اراده وتصمیم اورا میرسانید مثل این که سر او از سنك تراشیده شده بود. فقط تك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ (مدنی) نگهداشت اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم. ولی شوفر وهمه مسافرین پیاده شدند من نگاهی بدرودیوار گاراژ وقهوه خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیك اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت بشوفر گفتم:

« ازقرار معلوم باید امشب رااینجا اطراق بکنیم؟

« ـ بله، راه بده. امشبو میمونیم. فردا کلیه سحر حریکت میکنیم»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخودپیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام وخفه‌ای گفت: «ـ اینجاجای مناسب نداره، اگه آشنایامحلی برای خودتون در نظر

نگرفتین، ممکنه بیایین منزل من.

«ـ خیلی متشکرم! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.

«ـ من از تعارف بدم میاد. من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتی سرتون بگذارم. چون از وختیکه اطاقی بسلیقه خودم ساخته‌ام، اطاق سابقم بیمصرف افتاده. فقط گمون میکنم از قهوه‌خونه راحت‌تر باشه.»

لحن سادهٔ بی‌رودر بایستی و تعارف و تکلف اودر من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سروکار ندارم. گفتم: «خیلی خوب، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش افتادم. او یك چراغ برق‌دستی ازجیبش درآورد وروشن کرد یك ستون روشنائی تند زننده جلوی پای ما افتاد. ازچند کوچه پست وبلند، ازمیان دیوارهای گلی رد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. یکجور آرامش و کرختی درآدم نفوذ میکرد. ـ صدای آب میآمد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت بصورت مامیخورد. چراغ دوسه تاخانه ازدورسوسو میزد. مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم: «ـ اینجا باید شهرقشنگی باشه!

اومثل اینکه ازصدای من وحشت کرد، بعداز کمی تأمل خیلی آهسته گفت: «ـ میون شهرایی که من توایرون دیدم، خونسار و پسندیدم نه ازاینجهت که کشت‌زار، درختهای میوه وآب زیاد داره، امابیشتر برای اینکه هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگهداشته. برای اینکه هنوزمیون این کوچه پس کوچه‌ها، میون جرز این خونه‌های گلی و درختهای بلندساکتش هوای سابق مونده ومیشه اونو بو کرد وحالت مهمون‌نواز خودشو از دست نداده اینجا بیشتر دورافتاده وپرته همین وضعیتو بیشتر شاعرونه میکنه. روزنومه؟ اتومبیل، هواپیما وراه‌آهن ازبلاهای این قرنه. مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت وخاك، روحیه شاگرد شوفررو تا دورترین ده کوره مامیبره. ـ افکار تازه بدوورون رسیده، سلیقه‌های کج ولوچ وتقلید احمقونه‌رو توهرسولاخی میچپونه!

روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجرهٔ خانه‌ها میانداخت ومیگفت: «ـ به ببنین، پنجره‌های منبت‌کاری، بوی یونجیه دروشده بوی کثافت زندگی‌رو حس میکنه صدای زنجره وپرنده‌های کوچیك، مردم‌قدیمی ساده وموذی همیه اینا یه‌دنیای گمشده‌یه‌قدیم‌رو بیادمیاره وآدمو ازقال وقیل دنیای تازه به‌دوورون رسیده‌ها دورمیکنه!

بعدمثل اینکه یکمرتبه ملتفت‌شد مرادعوت کرده پرسید شام‌خوردین؟

«ـ بله، توکاباپگون شام خوردیم.»

ازکنار چندنهر آب گذشتیم وبالاخره نزدیك کوه، درباغی را باز کرد وهر دو دوداخل‌شدیم. جلو عمارت تازه‌سازی رسیدیم. وارد اطاق کوچکی‌شدیم. که یك تختخواب سفری. یك‌میز ودوصندلی راحتی داشت. چراغ نفتی راروشن کرد و باطاق دیگر رفت بعداز چندقیقه باپیژامای‌پشت گلی رنك گوشت‌تن وارد شد وچراغ‌دیگری آوردوروشن

کرد. بعد بسته‌ای را که‌همراه داشت باز کرد، ویك آباژور سرخ مخروطی‌در آورد وروی چراغ گذاشت. پس ازاندکی تأمل، مثل‌اینکه در کاری دو دل بود گفت: «میفرمایین بریم اطاق شخصی‌خودم؟»

چراغ آباژوردار رابرداشت، ازدالان تنك وتاریکی که‌طاق‌ضربی‌داشت‌و بشکل استوانه درست شده‌بود-طاق ودیوارش برنك اخراو کف آن ازگلیم سرخ پوشیده شده بود. ردشدیم، دردیگری راباز کرد، واردمحوطه‌ای شدیم که‌مانندااطاق بیضی‌شکلی‌بودو ظاهراً به‌خارج هیچگونه منفذ نداشت مگربوسیلهٔدری که بدالان بازمیشد. بدون‌زاویه وبدون خطوط هندسی ساخته شده‌وتمام بدنه وسقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطرسنگینی که‌در هوا پراکنده‌بود نفسم پس‌رفت. اوچراغ سرخ راروی‌میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که‌میان اطاق‌بودنشست وبمن اشاره کرد، کنارمیز روی‌صندلی نشستم. روی‌میز یك گیلاس ویك‌تنك دوغ گذاشته‌بودند. من باتعجب بدرو دیوار نگاه میکردم وپیش خود تصور کردم: بی شك بدام‌یکی از این ناخوشهای دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه اوست ورنك خون درست کرده برای این‌که جنایت او کشف نشودو وهیچ منفذهم بخارج نداشت که بداد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقـی بسرم بخورد یادر بسته بشود واین شخص باکارد یاتبربمن حمله بکند، ولی اوباهمان آهنك ملایم پرسید» - اطاق من‌به نظر شما چطور میاد؟

« - اطاق؟ ببخشیدمن حس می کنم که توی‌یك کیسه‌لاستیکی نشسته‌ایم.

او بی آن که بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت :« - غذای من شیره، شمام میخورین؟

«- متشکرم من شام خوردم،

«- یه‌گیلاس شیر بدنیس.»

تنك وگیلاس را جلو من‌گذاشت. گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهـی یك گیلاس شیر ریختم وخوردم، بعد خودش باقی شیررا در گیلاس میریخت. خیلی‌آهسته می‌مکید وزبان را روی لبهایش میگردانید- لب‌های او برق میزد، پلك هـای چشمش بطرز دردناکی بائین‌آمد مثل این‌که خاطراتی را جستجو می کرد. صورت رنك‌پریده جوان، بینی کوتاه صاف لبهای گوشتالود اوجلو روشنائی سرخ حـالت شهوت انگیز بخود گرفته بود. پیشانی بلندی داشت که یك‌رنك کبود برجسته رویش دیده میشد. موهای خرمائی او روی دوشش ریخته بود. مثل این کـه با خودش بخواهد حرف بزند گفت: «- من هیچوقت در کیفهای دیگرون شریك نبوده‌ام، همیشه یه احساس سخت یایه احساس بدبختی جلومنو گرفته .-درد زندگی اشکال زندگی، اما از همیه این‌اشکالات مهمتر جوال رفتن باآدمهاست. شرجامیه گندیده ، شرخوراك وپوشاك، همه اینا دائمن ازبیدار شدن وجود حقیقی ماجلوگیری می کنه به‌وخت بود داخل اونـا شدم، خـواستم

تقلید سایرین رودر بیارم، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام. هرچی روکه لذت تصورمیکنن همه رو امتحان کردم، دیدم کیفهای دیگرون بدرد من نمیخوره حس می کردم که همیشه ودر هرجا خارجی هستم هیچ رابطه‌یی باسایر مردم نداشتم. من نمیتونسم خودمو بفرا خور زندگی سایرین دربیارم، همیشه باخودم میگفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد ودریه دهکده یاجای دور منزوی خواهم شد. اما نمیخواسم انزوارو،وسیلهٔ شهرت ویا نوندونی خودم بکنم، من نمیخواسم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم بالاخره تصمیم گرفتم که اطاقی مطابق میلم بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه‌جائی که افکارم پراکنده نشه.

«من اصلا تنبل آفریده شدم ــ کار و کوشش مال مردم تو خالیس ، بـاینوسیلهٔ میخوان چاله‌یی که توخودشونه پربکنن مال اشخاص گداگشنس که اززیر بته‌بیرون آمدن اماپدران من که توخالی بودن؛زیادکار کردنو وزیاد زحمت کشیدنو، فکر کردنودیدنو دقایق تنبلی گذروندن ــ این چاله تو اونا پرشده بود وهمیه‌ارث تنبلیشو نو بمن‌دادن من افتخاری باجدادم نمی کنم، علاوه بر این که توی این مملکت طبقات‌مثه جاهای‌دیگه وجود نداره وهرکدوم از دوله‌ها وسلطنه‌ها رو درست بشکافی دوسه پشت پیش اونـا دزد، یاگردنه گیر ، یادلقك درباری ویا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پاپـی اجدادم بشیم بالاخره جدهرکسی بگوریل و شمپانزه میرسه اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه بدوروان رسیده متجدد فقط میتونن بقول خود شون توی این محیط عرض‌اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه وحرص و شهوت‌خودشون درس کردن ودر کوچك‌ترین وظایف زندگی بایـد قـوانین جبری و تعبد اونا رومثه کبسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کارگذشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از او ناگدائی بکنه ! توی این محیط فقط یه‌دسته دزد، احمق بیشرم وناخوش‌حق زندگی دارند واگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن : « قابل زندگی نیس ! »

دردهائی که‌من‌داشتم،بار موروثی که زیرش خمیده شده‌بودم اونا نمیتونن بفهمن!خستگی پدرانم درمن باقی مونده بود ونستالژی این گذشته رودر خودم حس می کردم.

«میخواسم مثه جونورای زمستونی توسولاخی فرو برم، توتاریکی خودم غوطـه وربشم ودر خودم قوام بیام چون همانطوری که توتاریك خونه عکس روی شیشه‌ظاهر میشه، اون‌چیزهائی که در انسون لطیف ومخفیس در اثردوندگی زندگی وجاروجنجال وروشنائی خفه میشه ومیمیره ، فقط توی تاریکی وسکوته که بانسون جلوه میکنه ــ این تاریکی توی خودم بود، بیجهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم . افسوسی که‌دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگرون پیروی کردم. حالا پی‌بردم که پرارزشترین‌قسمت من‌همین تاریکی، همین سکوت بوده. این‌تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست، فقط در انزوا وبر گشت بطرف خودمون، وختی که از دنیای ظاهری‌کناره گیری می کنیم بما ظاهر میشه ــ اماهمیه مردم‌سعی دارن‌ازاین تاریکی وانزوا فرار بکنن،گوش‌خودشونو

در مقابل صدای مرك بگیرن ، شخصیت خودشونو میبون داد وجنجال وهیاهوی زندگی محوو نابود بکنن من‌نمیخوام که بقول صوفیها : «نور حقیقت درمن تجلی بکنه.) بـر عکس انتظار فرود اهریمن رودارم میخوام همونطوری که هـم‌در خودم بیدار بشم من از جملات براق وتوخالیه منورالفکرها چندشم میشه ونمیخوام بـرای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها وقاچاقها وموجودات زر پرست احمق درست‌شده واداره شده شخصیت خودمو ازدست بدم

«فقط‌تو این اطاقه که‌میتونم درخودم‌زندگی بکنم وقوایم به‌هدرنره،این تاریکی وروشنائی سرخ برام لازمه، نمیتونم تواطاقی بنشینم که‌پشت‌سرم پنجره‌داشته‌باشه. مثه اینه‌که افکارم پراکنده‌میشه ازروشنائی هم‌خوشم نمیاد. ـ جلو آفتاب همه‌چیز لوس و ومعمولی میشه ترس وتاریکی منشاء زیبائیس:یه‌گربه روزجونور معمولیس.اما شب تو تاریکی،چشماش میدرخشه وموهاش برق میزنه وحرکاتش مرموزمیشه. یه‌بته‌گل که‌روز رنجور وتار عنکبوت گرفتس،شب مثل اینه که‌اسراری در اطرافش موج میزنه‌و معنی بخصوص بخودش میگیره.روشنائی همیه جنبنده‌هارو بیدار ومواظب میکنه‌ودر تاریکی وشبه که‌هرزندگی،هرچیز معمولی یه‌حالت مرموز بخودش‌میگیره،تمام‌ترسهای گمشده بیدار میشن درتاریکه آدم‌میخوابه امامیشنوه،خودشخص بیداره وزندگی حقیقی آنوخت شروع میشه.آدم ازاحتیاجات پست‌زندگی بی‌نیاز وعوالم معنوی‌رو طی‌میکنه،چیزائی‌رو که‌هرگز باونا پی نبرده بیـادمیـاره.»

بعداز این خطابهٔ سرشار، یکمرتبه خاموش‌شد.مثل‌اینکه‌مقصود ازهمه‌این حرفها تبرئهٔ خودش‌بود.آیا این‌شخص یکنفر بچه‌اعیان خسته وزده‌شده‌اززندگی بودیاناخوشی غریبی داشت درهرصورت مثل‌مردم معمولی فکر نمیکرد. من نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود:خطی که از کنار لبش میگذشت گودتر و سخت‌ترشده بود یك‌رك کبودروی پیشانیش ورم‌کرده بود.وقتیکه حرف‌میزدپرکهای بینیش میلرزید پریدگی رنك اوجلونور سرخ‌حالت‌خسته وغمناکی بصورتش‌میداد،شبیه سری بود که باموم درست‌کرده باشند وباحالتی که در اتومبیل ازاودیده بودم‌متناقض بنظر میآمد سرخودراکه بائین میگرفت لبخند گذرنده‌ای روی لبهایش نقش میبست ، بعدمثل اینکه ناگهان‌ملتفت من‌شد، بانگاهی سخت‌وتمسخر آمیز که در اوسراغ‌نداشتم گفت : «شمامسافر وخسته هسین ، من همش از خودم صحبت کردم !

«ـ هرکی‌هرچی میگه از خودشه ، تنها حقیقتی‌که برای‌هرکسی وجود داره‌خود همون شخصه . همه‌مون بی‌اراده‌از خودمون صحبت‌می کنیم ، حتا در موضوعهای‌خارجی احساسات ومشاهدات خودمونو بزبون‌کسون دیگه میگیم . مشکلترین کارها اینه که کسی‌بتونه حقیقتن همون طوریکه هس بگه .

از جواب خودم‌پشیمان شدم ، چون خیلی بیمعنی ، بیجاوبی تناسب بود معلوم‌نبود

چه چیز را ثابت بکنم: گویا مقصورم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی‌آنکه اعتنائی بحرف من بکند، نگاه دردناکش‌را چند ثانیه بمن انداخت، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهایش میمالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست ودر دنیای دیگری سیر میکند گفت: «ـ من همیشه آرزو میکردم که جای‌راحتی مطابق‌سلیقه وتمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق وجائی که دیگرون درست کرده بودن بدرد من نمیخورد. من میخواستم توی خودم ودرخودم باشم، برای اینکار پول خودمو نقدکردم. آمدم درین محل واین اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده‌های مخملو باخودم آوردم، بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم...ـفقط آباژور سرخ یادم‌رفته بود. بالاخره بعداز اونکه نقشه و اندازیه اونو دستور دادم‌در تهرون درست بکنن، امروز بمن رسید. وگرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم ویاباکسی معاشرت بکنم. حتا خوراك خودمو منحصر بشیر کردم برای‌اینکه درهرحالت خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم ومحتاج به تهیهٔ غذا نباشم. ـ ولی با خودم عهدکردم روزیکه کیسه‌ام به ته‌کشید یامحتاج بکس دیگر بشم، بزندگی خودم خاتمه بدم. امشب‌اولین شبیس که تو اطاق خودم خواهم‌خوابید من یه نفر آدم‌خوشبخت هستم‌که به آرزوی خودم‌رسیدم. ـ یه نفر خوشبخت چقد تصورش مشکله. من‌هیچوقت نمیتونسم تصور شوبکم، اما الان من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت‌شد، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع‌بکنم گفتم: «ـحالتی که شما جستجو میکنین، حالت جنین در رحم مادره که بی دوندگی، کشمکش وتملق در میون جدار سرخ گرم ونرم رویهم خمیده، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهشها واحتیاجاتش‌خودبخود برآورده میشه. ـ این همون‌نستالژی بهشت گمشده‌ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره آدم در خودش‌وتوخودش زندگی میکنه شایدیه جور مرگ اختیاریس؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه باخودش میزد مداخله بکند، نگاه تمسخر آمیزی بمن انداخت و گفت: «ـ شما مسافر و خسته هسین، بفرمائین بخوابین!»

چراغ را برداشت‌مرا تا دم دالان راهنمائی کرد و اطاقی راکه اول درآنجاوارد شده بودیم‌نشان‌داد. ازنصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردابهٔ ناخوشی بیرون آمده باشم. ستاره‌ها بالای آسمان میدرخشیدند با خودم گفتم آیا با یکنفر مجنون وسواسی یا بایکنفر آدم فوق‌العاده سروکار پیدا کرده‌ام؟»

....

فردا دوساعت بظهر بیدار شدم. برای خدا حافظی از میزبانم مثل اینکه آدم

نامحرمی هستم و به آستانهٔ معبد مقدسی پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم . دالان تاریك و بی‌صدا بود ، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم ، چراغ روی میز میسوخت ، دیدم میزبانم با همان پیژامه‌ای پشت گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش راتوی دلش جمع کرده ، بشکل بچه در زهدان مادرش‌درآمده وروی تخت‌افتاده است . رفتم نزدیك‌شانهٔ اوراگرفتم تکانش دادم ، اما او بهمان‌حالت خشك شده‌بود . هراسان از اطاق بیرون آمدم وبطرف گاراژ رفتم . چون نمیخواستم اتومبیل را از دست‌بدهم . ــ آیا بقول خودش کیسه او به‌ته‌کشیده بود ؟ یا این‌تنهائی راکه مدح میکرد از آن ترسیده بودومیخواست شب‌آخراقلا یك‌نفردرنزدیکی او باشد؟ بعدازهمه‌مطالب‌شایدهم‌این‌شخص‌یك‌نفرخوشبخت حقیقی‌بود وخواسته بوداین‌خوشبختی‌را همیشه برای خودش‌نگاهدارد واین اطاق هم‌اطاق‌ایده‌آل او بوده است !

سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوائی، قصابی، عطاری، دوقهوه‌خانه ویك سلمانی که همهٔ آنها برای سد جوع ورفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میداد ورامین‌را میداد. میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار نیم سوخته، نیم بریان شده، آرزوی اولین نسیم غروب وسایه شب را میکردند، آدمها، درختها ودکانها، جانوران ازکار وجنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سرآنها سنگینی میکردوگردوغبار نرمی‌جلوی آسمان لاجوردی موج میزد، که بواسطه آمدوشد اتومبیل‌ها پیوسته به غلظت آن میافزود.

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوك وریخته بود، ولی با سماجت هرچه‌تمامترشاخه‌های کج‌وکولهٔ نقرسی خود راگسترده بود وزیر سایه‌برگهای خاك آلودش یك‌سکوی پهن بزرگ زده بودند، که دوپسربچه در آنجا به آوازرسا شیربرنج وتخمه کدو می‌فروختند. آب گل‌آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه، بزحمت خودش را میکشانید ورد میشد.

تنها بنائی که جلب نظررامیکرد برج معروف‌ورامین بود که نصف تنهٔ استوانه‌ای ترك ترك آن با سرمخروطی پیدا بود. گنجشگهائی که درلای درز آجرهای ریخته آن‌لانه کرده بودند، آنها هم از شدت‌گرما خاموش وچرت میزدند، فقط صدای نالهٔ سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست.

این یك سگ اسکاتلندی بود که پوزهٔ کاه دودی وبه پاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه درلجن زاردویده وباو شتك زده بود. گوشهای بلبله، دم براغ، موهای تابدار چرك داشت ودو چشم باهوش آدمی در پوزهٔ پشم آلود او میدرخشید. در ته

چشمهای او یك روح انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود یك چیز بی پایان در چشمهایش موج میزد وپیامی با خود داشت که نمیشدآنرا دریافت ولی پشت نی نی چشم اوگیر کرده بود . ـ آن نه روشنائی و نه رنك بود، یك چیزدیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها یك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد دو چشم میشی پر از درد وزجر و انتظار که فقط در پوزه یك سك سرگردان ممکن است دیده شود . ولی بنظر میآید نگاه های دردناك پر از التماس او راکسی نمیدید ونمیفهمید جلوی دکان نانوائی پادو اوراکتك میزد ، جلوی قصابی شاگردش باو سنك میپراند ، اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد، لگد سنگین کفش‌میخ دار شوفر از اوپذیرائی‌میکرد وزمانیکه همه ازآزار او خسته میشدند؛ بچه شیر برنج فروش لذت‌مخصوصی ازشکنجه او میبرد . در مقابل هر ناله ای که میکشیدیك پاره‌سنك بکمرش‌میخورد وصدای قهقهه او پشت نالهٔ سك بلند میشد ومیگفت . « بد مسب صاحاب !» مثل اینکه همه آنهادیگر هم با او همدست بودند وبطور موذی وآب‌زیرکاه ازاوتشویق‌می کردند ،میزدند زیر خنده . ـ همه محض رضای خدا او را میزدند وبنظرشان خیلی طبیعی بود سك نجسی‌را که مذهب نفرین کرده وهفتاد جان دارد برای ثواب بچزانند

بالاخره پسر بچه شیربرنج فروش بقدری پاپی اوشدکه حیوان ناچار بکوچه ای که طرف برج میرفت فرارکرد ، یعنی خودش را باشکم گرسنه ، بزحمت کشید و در راه‌آبی پناه برد . سر را روی دودست خود گذاشت ، زبانش را بیرون‌آورد ، درحالت نیم خواب نیم بیداری ، بکشتزار سبزی‌که جلوش موج‌میزد تماشا میکرد . تنش‌خسته بود واعصابش درد میکرد ، در هوای نمناك راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فراگرفت . بو های مختلف سبزه های نیمه جان ، یکدانه کفش کهنه نم‌کشیده ، بوی اشیاء مرده وجاندار در بینی او یادگار های درهم ودوری را زنده‌کرد . هر دفعه‌که بسبزه زار دقت میکرد ، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بود های گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد ، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی بود ، مثل‌اینکه صدائی بیخ گوشش اورا وادار بجنبش وجست وخیز میکرد میل مفرطی حس کرد که در این سبزه ها بدود وجست بزند .

این حس موروثی اوبود، چه همهٔ اجداد او در اسکاتلندمیان سبزه‌آزادانه‌پرورش دیده بودند . اما تنش بقدری کوفته بود کـه اجازه کمترین حـرکت را باو نمیداد . احساس دردناکی‌آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد. یکمشت احساسات فراموش شده ، گم شده همه بهیجان‌آمدند پیشتر او قیود واحتیاجات گوناگون داشت ، خودش را موظف میدانست‌که بصدای صاحبش حاضر شود . که شخص بیگانه ویا سك‌خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که با بچه صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته

چه جور تا بکند، با غریبه چه جور رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قید ها از گردنش برداشته شده بود.

همهٔ توجه اومنحصر باین شده‌بود که با ترس و لرزاز روی زبیل، تکه‌خوراکی بدست بیاورد وتمام روز راکتك بخورد وزوزه بکشد ـ این یگانه وسیله دفاع اوشده بود ـ سابق او با جرأت، بی باك، تمیز وسرزنده بود، ولی حالا ترسو و توسری خور شده بود. هر صدائیکه میشنید، ویا چیزی نزدیك اوتکان میخورد. بخودش‌میلرزید حتی ازصدای خودش وحشت میکرد ـ اصلا اوبکثافت وزبیل خو گرفته بود. ـ تنش میخارید، حوصله نداشت که کیك‌هایش را شکار بکند ویا خودش را بلیسد. او حس میکرد که جزو خاکروبه شده ویك چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود.

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود، دو زمستان میگذشت که یك شکم سیر غذا نخورده بود، یك خواب راحت نکرده بود. شهوتش و احساساتش خفه شده بود یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سراوبکشد ـ یکنفر توی چشمهای‌او نگاه نکرده بود. گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند، ولی بنظر میآمد که احساسات‌واخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تاآسمان فرق داشت؛ مثل این بود آدمهائی که سابق باآنها محشور بود، بدنیای او نزدیکتر بودند، دردها واحساسات او را بهتر میفهمیدند واز او حمایت میکردند.

در میان‌بوهائیکه بمشامش میرسید. بوئی که بیش‌ازهمه او راگیج میکرد، بوی شیربرنج جلوی پسربچه بود. این مایع سفید که آنقدر شبیه شیرمادرش بود ویادهای بچگی را درخاطرش‌مجسم میکرد. ناگهان یك حالت کرختی باو دست داد، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید وزبان نرم محکم او تنش را میلیسید وپاك میکرد. بوی تندی که در آغوش مادرش ودرمجاورت برادرش استشمام میکرد ـ بوی تند وسنگین مادرش وشیر او در بینیش جان گرفت.

همینکه شیر مست میشد، بدنش گرم وراحت میشد و گرمای سیالی در تمام رك وپی‌او میدوید. سرش سنگین از پستان‌مادرش جدا میشد ویك خواب عمیق که‌لرزه‌های مکیفی بطول بدنش حس میکرد، دنبال آن میآمد. چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد. تن کرکی برادرش، صدای مادرش همهٔ اینها پرازکیف و نوازش بود. لانهٔ چوبی سابقش را بخاطر آورد، بازی‌هائی که درآن باغچه سبز با برادرش میکرد.

گوشهای بلبلهٔ اورا گاز میگرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند، میدویدند وبعد یك همبازی دیگر هم پیداکرد که پسر صاحبش بود. در ته باغ دنبال اومیدوید، پارس میکرد، لباسش را دندان‌میگرفت. مخصوصاً نوازش‌هائی که صاحبش از اومیکرد

قندهائی که ازدست اوخورده بودهیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسر صاحبش رابیشتر دوست‌داشت، چون همبازیش بودوهیچوقت اورا نمیزد. بعدها یکمرتبه مادروبرادرش راگم کرد، فقط صاحبش وپسراوزنش بایك نوکر پیر مانده بودند. بوی‌هر کدام از آنهارا چقدر خوب‌تشخیص میدادوصدای پایشان راازدور میشناخت وقت شام‌وناهاردور میز میگشت‌وخوراکهارا بومیکشید، وگاهی‌زن صاحبش باوجودمخالفت‌شوهر خود یك لقمه مهرومحبت برایش میگرفت. بعد نوکرپیر میآمد،اوراصدا میزد: «پات ... پات..» وخوراکش رادرظرف مخصوصی که کنارلانه چوبی او بودمیریخت.

مست‌شدن پات باعث‌بدبختی اوشد، چون‌صاحبش نمیگذاشت که پات‌ازخانه‌بیرون برود ودنبال سگهای ماده بیفتد. ازقضایکروز پائیزصاحبش بادونفردیگر که پات آنها رامیشناخت و اغلب بخانه‌شان آمده بودند. دراتومبیل نشستندوپات راصدا زدندو در اتومبیل‌پهلوی خودشان نشاندند. پات‌چندین بارباصاحبش‌بوسیله اتومبیل مسافرت کرد بود. ولی دراین‌روز اومست‌بود وشورو اضطراب‌مخصوصی داشت. بعدازچندساعت‌راه‌در همین میدان‌پیاده شدند. صاحبش باآن‌دو نفر دیگراز همین کوچهٔ کنار برج گذشتندولی اتفاقاً بوی‌سك‌ماده‌ای، آثار بوی‌مخصوص همجنسی که پات‌جستجو میکرداورا یکمرتبه دیوانه کرد. بفاصله‌های مختلف بوکشیدو بالاخره ازراه‌آب‌باغی‌وارد باغ‌شد.

نزدیك‌غروب دومرتبه صدای‌صاحبش که میگفت «پات. پات!..» بگوشش‌رسید. آیا حقیقتاًصدای اوبود وباانعکاس‌صدای‌او درگوشش‌پیچیده‌بود؟

گرچه صدای صاحبش‌تأثیرغریبی دراومیکرد، زیراهمهٔ تعهدات‌ووظایفی که‌خودش رانسبت بآنهامدیون میدانست یادآوری مینمود، ولی‌قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی اوراوادار کرده بود که‌باسك ماده‌باشد بطوریکه‌حس کرد گوشش‌نسبت بصداهای‌دنیای خارجی سنگین‌وکندشده احساسات‌شدیدی‌در او بیدارشده‌بود،وبوی سك‌ماده‌بقدری‌تندو قوی بود که سراورا بدوار انداخته‌بود.

تمام عضلاتش، تمام‌تن‌و حواسش ازاطاعت اوخارج‌شده‌بود، بطوری که‌اختیار از دستش‌در رفته‌بود. ولی دیری‌نکشید که باچوب‌ودسته‌بیل‌بهوار اوآمدند وازراه آب بیرونش کردند.

پات گیج ومنگ‌و خسته، اماسبك وراحت، همینکه‌بخودش‌آمد، به‌جستجوی صاحبش رفت، درچندین پس کوچه بوی‌رقیقی ازاو مانده بود. همه‌را سرکشی کرد، و بفاصله‌های معینی ازخودش نشانه‌گذاشت، تاخرابه‌بیرون آبادی‌رفت: دوباره برگشت؛ چون‌پات‌پی برد که صاحبش بمیدان برگشته‌ولی ازآنجابوی ضعیف اوداخل بوهای دیگر گم میشد، آیاصاحبش رفته‌بود واوراجاگذاشته‌بود؟ احساس اضطراب‌ووحشت گوارائی کرد. چطور پات‌میتوانست بیصاحب! بی‌خدایش زندگی بکند؟ چون‌صاحبش برای‌اوحکم‌یك‌خدارا‌داشت،.. امادرعین‌حال‌مطمئن‌بود که‌صاحبش بجستجوی‌اوخواهدآمد. هراسناك‌درچندین‌جاده‌شروع بدوبدن کرد ـ زحمت او بیهوده‌بود.

بالاخره شب، خسته‌ومانده بمیدان برگشت. هیچ اثری ازصاحبش نبود ، چندوردیگر درآبادی زد. عاقبت رفت دم راه آبی که آنجاسگ ماده بود ، ولی جلوراه آب را سنگچین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی زمین را بادستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود ، امـا غیر ممکن بود . بعد از آنکه مأیوس شد. درهمانجا مشغول چرت زدن شد .

نصف‌شب پات ازصدای نالهٔخودش ازخواب پرید. هراسان بلند شد ، درچندین کوچه پرسه‌زد ، دیوارهارا بو کشیدومدتی ویلان وسرگردان درکوچه‌ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. بمیدان که برگشت بوی‌خوراکیهای جور بجور بمشام رسید : بوی گوشت شب مانده بوی نـان تازه‌وماست .همهٔ آنها بهم مخلوط شده بود. ولی اودرعین حال‌حس‌میکرد که‌مقصر است، و واردملك دیگران شده. بایداز این آدمهائی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند ، واگر رقیب دیگری پیدانشودکه اورا بتارانند، کم کم حق مالکیت اینجارا بدست بیاوردو شایدیکی ازین‌موجوداتی که‌خوراکیها دردست آنها بود، ازاو نگهداری بکند.

بااحتیاط وترس‌ولرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه‌باز شده‌بود وبوی‌تند خمیر پخته درهوا پراکنده شده بود، یکنفر که‌نان زیربغلش بود، باو گفت : «بیاه ..بیاه !» صدای اوچقدر بگوشش غریب آمد! و یك‌تکه‌نان گرم جلو اوانداخت . پات‌هم پس‌از اندکی تردید ، نان‌راخوردو دمش‌را برای‌او جنبانید . آن‌شخص نان‌را روی‌سکوی دکان گذاشت : باترس واحتیاط دستی‌روی سر پات کشید بعدباهردودستش قلاده‌اورا باز کرد. چه احساس‌راحتی کرد! مثل اینکه همه‌مسئولیتها ، قیدها ووظیفه هارا ازگـردن‌پات بـر داشتند . ولی‌همینکه دوباره دمش‌را تکان‌داد ونزدیك صاحب دکان رفت، لگد محکمی بپهلویش خوردو ناله کنان‌دورشد، صاحب‌دکان‌رفت بدقت‌دستش‌رالب‌جوی آب کرداد. هنوز قلادهٔخودش راکه‌جلودکان آویزان بود میشناخت .

از آن‌روز، پات بجز لگد، قلبه سنك و ضرب چماق چیز دیگری از این مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همهٔ آنهـا دشمن خـونی او بودنـد و از شکنجه او کیف میبردند !

پات حس‌میکرد وارددنیای جدیدی شده که نه آنجاراازخودش‌میدانست‌ونه کسی باحساسات‌وعوالم اوپی میبرد . چندروز اول‌را به‌سختی گذرانید . ولی بعدکم کم عادت کرد بعلاوه سرپیچ کوچه، دست‌راست جائی‌را سراغ کرده‌بودکه آشغال وزبیل در آنجا خالی‌میکردند ودرمیان زبیل‌بعضی تکه‌های خوشمزه مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی وخیلی‌خوراکیهای دیگر که‌او نمیتوانست‌تشخیص بدهد پیدامیشد. وبعدهم‌باقی‌روز راجلوقصابی ونانوائی می گذرانید، چشمش بدست قصاب دوخته‌شده بود، ولی بیش از تکه‌های‌لذیذ کتك‌میخورد !وبازندگی جدید خودش سازش پیداکرده بود. اززنـدگی

گذشته فقط یکمشت حالات مبهم ومحو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت میگذشت، دراین بهشت گمشدهٔ خود یکنوع تسلیت وراه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد.

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد. احتیاج او بنوازش بود. او مثل بچه‌ای که همه‌اش توسری خورده وفحش شنیده؛ اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده مخصوصا بااین زندگی جدید پراز درد وزجر، بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت. چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند وحاضر بود جان خودش را بدهد، درصورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند ویادست روی سرش بکشد. او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی نشان بکند برایش فداکاری بنماید حس پرستش ووفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر میآید هیچکس احتیاجی بابراز احساسات او نداشت؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد وتوی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه وشرارت چیز دیگری نمیخواند؛ و هرحرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت.

درهمانحال که پات توی راه آبچرت میزد، چندبار ناله کرد و بیدار شد، مثل اینکه کابوسهائی ازجلو نظرش میگذشت. دراین وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب میآمد. گرسنگی غداری تمام درون اورا شکنجه میداد. بطوریکه ناتوانی ودردهای دیگرش رافراموش کرد. بزحمت بلندشد و بااحتیاط بطرف میدان رفت.

. . . .

درهمین وقت یکی از این اتومبیلها باسروصدا و گردوخاك، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده‌شد، بطرف پات رفت. دستی روی سرحیوان کشید. این مرد صاحب او نبود- پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودش راخوب میشناخت. ولی چطور یك نفر پیداشد که اورانوازش کرد؛ پات دمش را جنبانید و باتردید بآن مرد نگاه کرد. آیا گول نخورده بود؛ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای اینکه اورا از نوازش بکنند: آن مردبرگشت دوباره دستی روی سراو کشید پات دنبالش افتاد، وتعجب او بیشتر شد. چون مرد داخل اطاقی شد که اوخوب میشناخت وبوی خوراکیها از آنجا بیرون میآمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم، ماست، تخم‌مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند. آن مرد تکه‌های نان را بماست آلوده میکرد و جلو او می‌انداخت پات اول بتعجیل، بعد آهسته‌تر، آن نانهارا میخورد وچشمهای میشی خوش حالت وپراز عجز خودش را روی تشکر بصورت آنمرد دوخته بود ودمش رامیجنبانید. آیا در بیداری بود و یاخواب میدید؛ پات یك شکم غذاخورد بی آنکه این غذا باکتك قطع بشود. آیا ممکن بود یك صاحب جدید پیدا کرده باشد؛ باوجود گرما. آن مرد بلندشد. رفت درهمان کوچهٔ برج، کمی آنجا مکث کرد، بعد از کوچه‌های پیچ واپیچ گذشت. پات بدنبالش. تااینکه از آبادی خارج شد، رفت درهمان خرابه‌ای که چند تادیوار داشت وصاحبش هم تاآنجارفته بود. شایداین آدمهاهم بوی ماده

خودشان را جستجو میکردند؛ پات کنار سایهٔ دیوار انتظار اوراکشید،بعدازراه دیگر بمیدان برگشتند.

آن‌مرد بازهم دستی‌روی سراو کشید وبعد از گردش مختصری که‌دور میدان کرد، رفت دریکی ازاین‌اتومبیلها که پات‌میشناخت نشست. پات جرأت نمیکرد بالا برود. کنار اتومبیل نشسته بودباو نگاه میکرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گردوغبار براه افتاد. پات‌هم‌بیدرنك دنبال‌اتومبیل‌شروع بدویدن کرد. نه، اواینده‌فعه دیگر نمیخواست اینمردرا ازدست بدهد.له‌له‌میزد و با وجود دردی که در بدنش‌حس‌میکرد باتمام قوا دنبال‌او شلنك برمیداشت و بسرعت‌میدوید. اتومبیل ازآبادی دورشد وازمیان‌صحرا میگذشت پات‌دوسه باربا‌تومبیل رسید،ولی بازعقب‌افتاد. تمام قوای خودش راجمع کرده بودوجست وخیزهائی از روی ناامیدی بر میداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت ـ او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه با تومبیل نمیرسید، ناتوان وشکسته شده‌بود، دلش ضعف میرفت ویك‌مرتبه حس کرد که تمام اعضایش از اراده اوخارج شده و قادر بکمترین‌حرکت نیست. تمام‌کوشش او بیهوده بود. اصلا نمیدانست بکجامیرود، نه‌راه پس‌داشت و نه‌راه‌پیش. ایستاد له‌له میزد، زبانش از دهنش بیرون آمده بود. جلوچشمهایش تاریك شده بود. باسر خمیده، بزحمت خودش را کنار جاده کشید ورفت دریك‌جوی کنار کشتزار شکمشرا روی ماسه داغو نمناك گذاشت،و بامیل‌غریزی خودش که هیچوقت گول‌نمیخوردحس کرد که‌دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت. افکارواحساساتش محووتیره‌شده بود درد‌شدیدی درشکمش حس میکرددودر چشمهایش روشنائی ناخوشی می درخشید درمیان تشنج و پیچ و تاب دست ها و پاهایش کم کم بی‌حس‌می‌شد عرق‌سردی تمام تنش‌را فراگرفت‌یکنوع‌خنکی ملایم ومکیفی بود

. . . .

نزدیك غروب سه کلاغ گرسنه بالای سرپات پرواز می کردند چون بوی‌پات‌رااز دورشنیده بودند یکی‌ازآنها بااحتیاط آمد نزدیك او نشست بدقت نگاه‌کردهمین‌که مطمئن‌شدپات هنوزکاملا‌نمرده است دوباره پربدا‌ین سه کلاغ برای در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند!

عروسك پشت پرده

تعطیل تابستان شروع شده بود. در دالان لیسه پسرانه لوهاور شاگردان شبانه روزی چمدان بدست، سوت زنان و شادی‌کنان از مدرسه خارج میشدند. فقط مهرداد کلاهش را بدست گرفته ومانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سر کچل شکم پیش آمده باو نزدیك شد و گفت:

شما هم میروید؟

مهر داد تا گوش هایش سرخ شد و سرش را پائین انداخت ناظم دو باره گفت:

-ما خیلی متاسفیم که سال دیگر شما درمدرسه ما نیستید. حقیقتا از حیث اخلاق ورفتار شما سر مشق شاگردان‌ما بودید، ولی ازمن بشمانصیحت، کمتر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت؟

مهر داد بجای جواب گفت:

-منهم متاسفم که‌مدرسهٔ شمارا ترك میکنم!

ناظم خندید، زد روی شانه‌اش، خدا نگهداری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. دربان مدرسه چمدان مهرداد رابرداشت وتا آخر خیابان آناتول دو فرانس آنرا همراهش برد و در «تاکسی» گذاشت. مهر داد هم باو انعام داد و از هم خداحافظی کردند.

نه‌ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزی

که در پاریس ازرفقایش جدا شد مثل گوسفندی که بزحمت ازمیان گله جدا بکنند ، مطیع وپخمه بطرف لوهاور روانه گردید .طرز رفتارواخلاق اودر مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمانبردار ، افتاده و ساکت در کار و درس دقیق و موافق نظامنامه مدرسه رفتار میکرد .ولی پیوسته غمگین و افسرده بود. بجز ادای تکلیف و حفظ کردن دروس وجان کندن چیز دیگری رانمیدانست . بنظر میآمد که او بدنیا آمده بود برای درس حاضر کردن ،و فکرش ازمحیط درس و کتابهای مدرسه تجاوز نمیکرد .قیافهٔ اومعمولی ،رنك زرد ،قد بلند ،لاغر ، چشمهای گرد بی‌حالت ؛مژه های سیاه ،بینی کوتاه وریش کوسه داشت که‌سه روز یکمرتبه میتراشید .زندگی منظم و چاپی مدرسه ،خوراك چاپی ،درس چاپی ،خواب چاپی بیدار شدن چاپی روح اورا چاپی بار آورده بود . فقط گاهی مهرداد میان دیوار های بلند ودوده زدهٔ مدرسه و شاگردانی که افکارش باآنها جورنمیآمد ،زبانی که درست نمی‌فهمید ،اخلاق وعاداتی که‌به آن آشنائی نداشت ،خوراکهای جور دیگر ،حس تنهائی ومحرومی مینمود ،مثل احساسی که یك نفر زندانی بکند .روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه می‌گرفت وبگردش میرفت ،چون ازتآتر وسینما خوشش نمیامد ،درباغ عمومی جلو بلدیه ساعت‌های دراز،روی نیمکت می‌نشست ،دخترها ومردم راکه درآمد وشد بودند ،زنها راکه چیز میبافتند سیاحت میکرد وگنجشکها وکبوتر های چاهی را که آزادانه روی چمن میخرامیدند تماشا میکرد .گاهی هم بتقلید دیگران یك تکه نان باخودش میبرد ، ریز میکرد وجلو گنجشکها میریخت ویا اینکه میرفت کنار دریا بالای تپه‌ای که مشرف به‌فارها بودمی‌نشست ،باامواج آب‌ودورنمای شهرتماشا میکرد-چون شنیده بودلامارتین هم‌کنار دریاچه بورژه همین کار رامیکرده .و اگر هوا بد بود دریك کافه درسهای خودش رااز برمیکرد .واز بسکه گوشت تلخ بود دوست وهم مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمیشناخت که با او معاشرت بکند .

مهرداد ازآن پسر های چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده اش ضرب‌المثل شده بود وهنوز هم اسم زن راکه میشنید ازپیشانی تالاله‌های گوشش سرخ میشد .شاگردان فرانسوی اورا مسخره میکردند وزمانی که‌از زن ،ازرقص ،از تفریح، ازورزش ،از عشقبازیهای خودشان نقل میکردند ،مهرداد همیشه ازلحاظ احترام‌حرف‌های‌آنها راتصدیق می کرد،بدون این که بتواند ازوقایع زندگی خودش بسرگذشتهای عاشقانه آن‌ها چیزی بیفزاید ،چون او بچه ننه ،ترسو ،غمناك وافسرده بار آمده بود : تاکنون بازن نامحرم حرف نزده بود وپدر ومادرش تاتوانسته بودند مغز اورا ازپند ونصایح هزار سال پیش انباشته بودند .وبعد هم برای این که پسرشان ازراه درنرود دختر عمویش درخشنده رابرای او نامزد کرده بودند وشیرینیش را خورده بودند -و این را آخرین مرحله فداکاری ومنت بزرگی میدانستند که‌بسر پسرشان گذاشته بودند

وبقول خودشان يك پسر عفيف وچشم ودل پاك و مجسمه اخلاق پرورانيده بودند كه بدرد دوهزار سال پيش ميخورد .مهرداد بيست و چهار سالش بود ولی هنوز باندازه يك بچه چهارده ساله فرنگی جسارت ، تجربه ،تربيت ، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت .هميشه غمناك و گرفته بود مثل اين كه منتظر بود يك روضه خوان بالای منبر برود واو گريه بكند .تنها يادگار عشقی اومنحصر ميشد بروزی كه از تهران حركت می كرد و درخشنده با چشم اشك آلود بمشايعت او آمده بود، ولی مهرداد لغتی پيدا نكرد كه‌باو دلداری بدهد .يعنی خجالت مانع شد ـهرچند او با دختر عمويش در يك خانه بزرك شده ودر بچگی همبازی يكديگر بودند ،تازمانی كه‌كشتی كراسين ازبندر پهلوی جدا شد ، آب دريا را شكافت و ساحل ايران سبز و نمناك ، آهسته پشت مه و تاريكی ناپديد گرديد هنوز بياد درخشنده بود.چند ماه اول‌هم درفرنك اغلب‌اورا بياد می آورد ولی‌بعد كم كم درخشنده رافراموش كرد.

درمدت تحصيل مهرداد چندين تعطيل در مدرسه شد ،ولی تمام اين تعطيلها رااو درمدسه ماندو مشغول خواندن درس‌هايش بود، و هميشه بخودش وعده ميداد كه تلافی آن‌را برای سه‌ماه تعطيل تابستان دربياورد .حالا كه با رضايتنامه بلند بالا از مدرسه خارج شد ودر خيابان آناتول دوفرانس به‌هيكل دود زده مدرسه آخرين نگاه راكرد وپيش خودش ازآن خدا نگهداری كرد ، يكسر رفت در پانسيونی كه قبلا ديده بود ، يك اطاق گرفت وهمان شب اول ازبسكه سرگذشت‌های عاشقانه و كيفهای همشاگردی هايش رااز تعريف گران تاورن ،كازينو ،دانسيك روايال وغيره شنيده بود ،درهمانشب هفتصد فرانك پس انداز خودش رابا هزارو هشتصد فرانك ماهيانه‌اش رادركيف بغلش گذاشت وتصميم گرفت كه برای اولين بار به‌كازينو برود .سر شب ريشش راتراشيد، شامش را خورد و پيش از اين كه به كازينو برود ، چون هنوز زود بود بقصد گردش بسوی كوچه پاريس رفت كه‌كوچه پرجمعيت وشلوغ لوهاور بود وبه بندر منتهی ميشد. مهرداد آهسته راه ميرفت واز روی تفنن اطراف خودش را نگاه ميكرد ، پشت شيشه مغازه هارا دقت ميكرد ـاو پول داشت ،آزاد بود، سه‌ماه وقت در پيش داشت وامشب هم ميخواست ازين آزادی خودش استفاده بكندوبه‌كازينو برود .اين بنای قشنگی كه آن قدر ازجلوی آن گذشته بود وهيچوقت جرئت نميكرد كه‌در آن داخل بشود ،حالا امشب بآنجا خواهد رفت وشايد .كی ميداند چند دختر هم عاشق دلخسته چشم‌و ابروی سياه او بشوند !همين طور كه‌با تفنن ميگذشت ،پشت شيشه مغازه‌بزرگی ايستادونگاه كرد، چشمش افتاد بمجسمه زنی باموی بور كه سرش راكج گرفته بودو لبخند ميزد . مژه‌های بلند ،چشمهای درشت ،گلوی سفيد داشت‌ويك دستش رابكمرش زده بود.لباس مغز پسته‌ای اوزير پرتو كبود رنك نور افكن‌اين مجسمه‌رابطرزغريبی در نظر اوجلوه داد. بطوری كه‌بی اختيار ايستاد ،خشكش زدو مات‌و مبهوت به بحر آن فرو رفت. اين

مجسمه نبود ،یك زن ،نه‌بهتر اززن یك فرشته بود که باو لبخند می‌زد . آن چشمهای کبود تیره ،لبخند نجیب دلربا ،لبخندی که تصورش را نمی‌توانست بکند ،اندام باریك ظریف ومتناسب ،همه آنها مافوق مظهر عشق وفکر وزیبائی او بود .باضافه این دختر باأو حرف نمیزد ،مجبور نبود باأو بحیله ودروغ اظهار عشق وعلاقه بکند مجبور نبود برایش دوندگی بکند ،حسادت بورزد ،همیشه خاموش ،همیشه‌بیك حالت قشنك ،منتهای فکر وآمال‌اورا مجسم میکرد .نه خوراك می‌خواست‌ونه پوشاك ،نه‌بهانه می گرفت ونه ناخوش‌میشد ونه‌خرج داشت . همیشه راضی ،همیشه‌خندان ،ولی از همه این‌ها مهمتر این بود که حرف نمیزد ،اظهار عقیده نمیکرد وترسی نداشت که اخلاقشان باهم جور نیاید . صورتی که هیچوقت چین نمی‌افتاد ،متغیر نمیشد،شکمش بالا نمی آمد ،از ترکیب نمیافتاد . آنوقت‌سرد هم بود، همه‌این افکار ازنظرش گذشت .آیا می‌توانست ،آیا ممکن بود آن را بدست بیاورد، ببوید ببلیسد، عطری که‌دوست داشت به‌آن بزند، ودیگر از این زن خجالت‌هم نمیکشید ،چون هیچوقت اورا لو نمیداد و پهلویش رو در بایستی هم نداشت و او همیشه همان مهرداد عفیف و چشم‌ودلپاك میماند :،اما این مجسمه را کجا بگذارد ؟

نه ، هیچکدام از زنهائی که تاکنون دیده بود بپای این مجسمه نمیرسیدند ،آیا ممکن بود بپای آن‌برسند ؟ لبخند وحالت‌چشم او بطرز غریبی این مجسمه را بایك‌روح غیرطبیعی بنظراوجان داده‌بود . همهٔخطها ، رنگها وتناسبی که او از زیبائی میتوانست فرض بکند این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم میکرد . وچیزیکه بیشتر باعث تعجب اوشد این بود که صورت آن رویهم رفته بی‌شباهت بیك حالت‌های مخصوص‌صورت درخشنده نبود. فقط‌چشمهای‌او میشی بوددرصورتیکه چشمهای‌مجسمه کبود بود ، موهای او خرمائی بود ولی موهای مجسمه بور بود . امادرخشنده همیشه‌پژمرده وغمناك بود ، در صورتیکه لبخند این‌مجسمه تولید شادی‌میکرد و هزار جور احساسات برای مهرداد برمی‌انگیخت .

یك ورقه‌مقوائی‌بپائین‌پای‌مجسمه گذاشته بودند ، رویش نوشته بود ۳۵۰فرانك آیا ممکن بود این‌مجسمه را به سیصد وپنجاه فرانك باو بدهند ، او حاضر بود هرچه دارد بدهد ، لباسهایش را هم بصاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود . مدتی خیره نگاه‌کرد ، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند . ولی نمیتوانست ازین تماشادل بکند ، دست‌خودش نبود ، از خیال رفتن به‌کازینو بکلی چشم پوشیده و بنظرش آمد که‌بدون این‌مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنهااین‌مجسمه نتیجه زندگی اورا تجسم میداد . اگر این مجسمه مال او بود ، اگر همیشه میتوانست به آن نگاه‌بکند ! یکمرتبه ملتفت شد که پشت شیشه همه‌اش لباس زنانه گذاشته‌بودند و ایستادن او درآنجا چندان تناسب نداشت ، وپیش خودش گمان کرد همه مردم‌متوجه او هستند ، ولی‌جرئت نمیکرد که‌وارد مغازه بشود ومعامله را قطع بکند . اگرممکن

بود کسی مخفیانه میامد و این مجسمه را باو میفروخت و پولش را از او میگرفت تا مجبور نمیشد که جلوچشم مردم اینکار رابکند ، آنوقت دستهای آنشخص را می بوسید وتا زنده بود خودش را رهین منت او میدانست . از پشت شیشه دقت کرد ، در مغازه دونفر زن باهم حرف میزدند ویکی از آنها او را بـا دستش نشان داد . تمام صورت مهرداد مثل‌شله سرخ‌شد ، بالای مغازه را نگاه کرد دید نوشته : «مغازه سیگران‌نمره ۱۰۲ ، خودش را آهسته کنار کشید ، چند قدم دورشد .

بدون اراده راه افتاد ، قلبش میتپید ، جلو خودش را درست نمیدید . مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد نمیشد و میترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آنـرا بخرد . در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی اعتنا باین مجسمه نگاه میکردند . شاید برای این بود کـه او را گول بزنند ، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست !

یادش‌افتاد که سرتاسرزندگی‌اودرسایه‌ودر تاریکی گذشته‌بود ، نامزدش‌درخشنده را دوست نداشت . فقط از ناچاری ، از رودربایستی مادرش باو اظهار علاقه میکرد .

بازنهای فرنگی‌هم میدانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند، چون‌ازرقص، صحبت ، مجلس آرائی ، دوندگی ، پوشیدن لباس شیك ، چاپلوسی و همهٔ کارهائی که لازمهٔ آن بودگریزان بود ، بعلاوه خجالت مانع میشد وجربزه‌اش را درخود نمیدید . ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن میکرد ـ مثل همان چراغ کنار دریا کـه آنقدر کنار آن نشسته بود و شبها نـور قـوسی شکل روی آب دریا میانداخت . آیا او آنقدر ساده بود ، آیا نمیدانست که این میل مخالف میـل عمـوم است و او را مسخره خـواهند کـرد آیـا نـمیدانست کـه ایـن مجسمه از یکمشت مقوا و چینی‌ورنگ وموی مصنوعی درست شده مانند یك عروسك که‌بدست بچه‌میدهند . نه میتواند حرف بزند ، نه تنش گرم است ونه صورتش تغییر میکند؟ ولی همین صفات بودکه مهرداد را دلباخته آن مجسمه کرد . او از آدم زنده که حرف‌بزند که تنش گرم باشد ، که موافق یامخالف میل او رفتار بکند ، که حسادتش را تحریك بکند میترسیدوواهمه‌داشت. نه ، این مجسمه را برای زندگیش لازم داشت ونمیتوانست ازین ببعدبدون‌آن‌کار بکند وبزندگی ادامه بدهد . آیاممکن بود همهٔ اینها راباسیصد وپنجاه فرانك بدست بیاورد ؟

مهرداد از میان مردم دست پاچه که در آمدوشد بودند با فکر مغشوش میگذشت بی‌آنکه کسی‌را درراه‌ببیند وبا متوجه چیزی بشود . مثل یك آدم مقوائی ، مثل مجسمهٔ بی‌روح و بی اراده راه میرفت ، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد. همینطورکه میگذشت زنی را دید که رودوشی سبز داشت و صورتش را غرق بزك‌بود بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد . او ازکنار کلیسا درکوچهٔ سن ژاك بپیچید که

کوچه باریك وترسناکی بود با ساختمانهای دود زده ، وتاریك . آن زن در خانه‌ای داخل شد که از پنجرهٔ باز آن آهنك رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده میشد ، که فاصله بفاصله با آواز سوزناك انگلیسی همان آهنك را تکرار میکرد .او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد ولی هیچ بکیفیت این ساز نمیتوانست پی ببرد . این زن کی بودوچرا آنجا رفت ؟ چرا دنبالش آمده بود ؟ دوباره براه افتاد . چراغهای سرخ میکده‌های پست ، مردهای قاچاق ، صورتهای عجیب و غریب قهوه خانه های کوچك و مرموز که بفراخور این اشخاص درست شده بود یکی بعداز دیگری از جلو چشمش میگذشت جلو بندر نسیم نمناك وخنکی میوزید که آغشته ببوی پرك بوی قطران وروغن ماهی بود چراغهای رنگین سر دیرکهای آهنین چشمك میزدند . در میان همهمه و جنجال کشتیهای بزرك و کوچك ، قایق و کرجی بادبان‌دار ، یکدسته کارگر ، دزد و باچه ورمالیده همه جور نمونه نژاد حضرت آدم دیده میشد ، ازآن دزدهای قهار که سورمه را از چشم میدزدند . مهرداد بی اراده دگمه های کت خودش را انداخت و سینه‌اش را صاف کرد . بعد باقدمهای تندتر بطرف شوسهٔ اتازونی رفت که سدی‌از سمنت‌جلو آن ساخته شده بود ، کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بودوچراغهای آن ردیف از دور روشن بود . ازین کشتیهائی که مانند دنیاهای کوچك ، مثل شهر سیار آب دریا رامیشکافت و باخودش یکدسته مردمان باروحیه وقیافه و زبانهای‌عجیب وغریب از ممالك دور دست ببندر وارد میکرد ، و بعد خرده خرده آنها جذب‌وهضم میشدند . این مردمان غریب ، این زندگیهای عجیب را یکی یکی از جلو چشمش میگذرانید ، صورت بزك‌کردهٔ زنها را دقت میکرد . آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده بودند ؟ آیا اینها هرکدام مجسمه ای بمراتب پست‌تر از آن مجسمه پشت شیشهٔ مغازه نبودند ؟ سرتاسر زندگی بنظرش ساختگی ، موهوم وبیهوده جلوه کرد . مثل این بود که درین ساعت او در مادهٔ غلیظ وچسبنده‌ای‌دست وپامیزدو نمیتوانست‌خودش را از دست‌آن برهاند همه چیز بنظرش مسخره بود ؛همچنین آن پسر ودختر جوانی که دست بگردن جلو سد نشسته بودند ، بنظر او مسخره‌بودند درسهائی که خوانده بود ، آن هیکل دود زدهٔ مدرسه ، همهٔ اینها بنظرش ساختگی ، من درآری‌وبازیچه آمد برای مهرداد تنها یك حقیقت وجود داشت وآن مجسمهٔ پشت شیشهٔ‌مغازه بود ناگهان برگشت ، باگامهای مرتب ازمیان مردم گذشت وهمین که‌جلو مغازهٔ سیگران‌رسید ایستاد دوباره نگاهی بمجسمه کرد ، سرجای خودش بود مثل‌اینکه برای‌اولین بار در زندگیش تصمیم‌گرفت وارد مغازه شد دختر خوشگلی بالباس‌سیاه وپیشبند سفید لبخند مصنوعی زد ، جلوآمد و گفت :

ـ آقا چه فرمایشی داشتید ؟

مهرداد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت :

- این مجسمه را .

- لباس مغز پسته ای را میخواستید ؟ ما رنگهای دیگرش را هم داریم اجازه بدهید دودقیقه صبر بکنید بفرمائید الان کارگرما میپوشد به تنش به بینید لابدبرای نامزد خودتان می‌خواهید همین رنگ مغز پسته‌ای را خواسته بودید ؟

- ببخشید ، مجسمه را میخواستم

- مجسمه ! چطور مجسمه ؟ مقصودتان را نمیفهمم :

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی جائی کرده ولی خودش رااز تنك وتانینداخت فورا مثل اینکه باوالهام شد گفت :

-بله ،مجسمه را همین طور که‌هست بالباسش ، چـون من خارجی هستم و مغازه خیاطی دارم ، این مجسمه را همینطور که هست میخواستم .

-آه !این مشکلست ،باید از صاحب مغازه بپرسم ،(رویش را کرد بطرف زن دیگری و گفت)آهـای سوزان ، میسو لئون را صدا بزن .

مهرداد بطرف مجسمه رفت ،میسولئون باریش خاکستری ،قد کوتاه چاق ،لباس مشگی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده بطرف مهر داد آمد و گفت :

ـ آقا شما مجسمه راخواسته بودید ؟چون همکار هستیم بشما همینطور بالباسش‌دو هزار ودویست فرانك میدهم باتخفیف نهصد فرانـك .چون برای خودمان این مجسمه دوهزار وهفتصد وپنجاه فرانك تمام شده .لباسش هم سیصدو پنجاه فرانك ارزش دارد. این قشنگترین مجسمه ای است که از چینی خالص ساخته شده . بشما تبریك میگویم ، معلوم‌میشود شما هم اهل خبره هستید .این کار آرتیست معروف «دو کرو» است .چون مامیخواستیم مجسمه‌هائی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم ، ولی بدانید که بطور استثناء است چون معمولا اثاثیه مغازه را ما بمشتری نمی‌فروشیم وضمنا تذکر میدهم که میتوانیم آنرا در صندوقی برای‌شما ببندیم .

مهرداد سرخ شده بود و نمیدانست در مقابل این نطق مفصل ومهـربان صاحب مغازه چه بگوید .بعوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را درآورد ، دو اسکناس هزار فرانکی ویك پانصد فرانکی بدست صاحب مغازه داد وسیصد فرانك پس گرفت آیابا سیصد فرانك میتوانست یکماه زندگی بکند ؟چه اهمیتی داشت چون بمنتها درجهٔ آرزوی خودش رسیده بود !

......

پنج سال بعد ازاین پیش‌آمد مهرداد باسهٔ چمدان که یکی از آنها خیلی بزرك ومثل تابوت بود وارد تهران شد . ولی چیزیکه اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد وحتی سوغـات هم برای اونیاورد . روز

سوم که گذشت مادرش اورا صدا زد وباو سرزنش کرد، مخصوصا گوشزد کرد که‌درین مدت شش سال درخشنده بامید اودر خانه مانده است ،وچندین خواستگار رارد کرده وبالاخره مجبور است که اورا بگیرد . اما این حرفها رامهرداد با خونسردی گوش کرد وآب پاکی راروی دست مادرش ریخت و جواب داد ، که من عقیده ام برگشته و تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشوئی نکنم .مادرش متاثر شد و دانست که‌پسرش همان مهرداد محجوب فرمانبرار پیش نیست . این تغییر اخلاق‌را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل درفکر وعقیده اودانست .اما بعدهم هرچه دراخلاق ،رفتار وروش اودقت کردند چیزی که خلاف اظهار اورا ثابت بکند ندیدند ونفهمیدند که بالاخره اودر چه فرقه و خطی است .اوهمان مهرداد ترسو وافتاده قدیم بود، تنها طرز افکارش عوض شده بود و اگر چه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه اش چیزی استنباط نکردند .

اما چیزی که اهل خانه را نسبت بمهرداد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمهٔ زنی راگذاشته بود که‌لباس مغز پسته‌ای دربرداشت یك دستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش به‌پهلویش افتاده بود و لبخند میزد . یك پرده قلمکار هم جلو آن آویزان بود. وشبها ،وقتی که مهرداد بخانه بر می‌گشت درها رامی‌بست ،صفحهٔ گرامافون را میگذاشت ،مشروب می خورد و پرده را از جلو مجسمه عقب میزد ، بعد ساعتهای دراز روی‌نیمکت روبروی مجسمه مینشست ومحوجمال اومیشد .گاهی که شراب اورا می‌گرفت بلند میشد ،جلو میرفت وروی زلفها وسینه آن رانوازش می‌کرد .تمام زندگی‌عشقی اوبهمین محدود می‌شد واین مجسمه برایش‌مظهر عشق ،شهوت وآرزویش بود.

پس از چندی خانواده‌اش و مخصوصا درخشنده که‌درین قسمت کنجکاو بود بی بردند که سری درین مجسمه است .درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسك پشت پرده گذاشته بود .مادر مهرداد برای امتحان چندین بارباو تکلیف کرد که مجسمه‌را بفروشد ویا لباسش رابجای سوغات به‌درخشنده بدهد . ولی همیشه مهرداد خواهش او راردمیکرد ازطرف دیگر درخشنده‌برای این که دل مهرداد رابدست بیاورد ، سلیقه و ذوق اورا ازین مجسمه دریافت موی سرش رامثل مجسمه داد زدند وچین دادند لباس مغز پسته‌ای بهمان شکل لباس مجسمه دوخت حتی مدکفش خودش را از روی مجسمه برداشت وروزها که‌مهردادازخانه‌میرفت،کاردرخشنده‌این بود که‌میآمددراطاق‌مهرداد جلو آینه‌تقلیدمجسمه‌رامیکرد،یك‌دستش‌را بکمرش‌میزد،ومخصوصاً آن‌حالت‌چشمها،حالت‌دلربا که‌درعین‌حال بصورت‌انسان نگاه‌میکردومثل‌این‌بود که‌درفضای‌تهی نگاه‌میکند‌می‌خواست اصلاروح این مجسمه راتقلید بکند .شباهت کمی که بامجسمه‌داشت‌این کار راتا اندازه‌ای آسان کرد، درخشنده ساعت‌های،دراز همهٔ جزئیات تن خودرا بامجسمه مقایسه میکرد

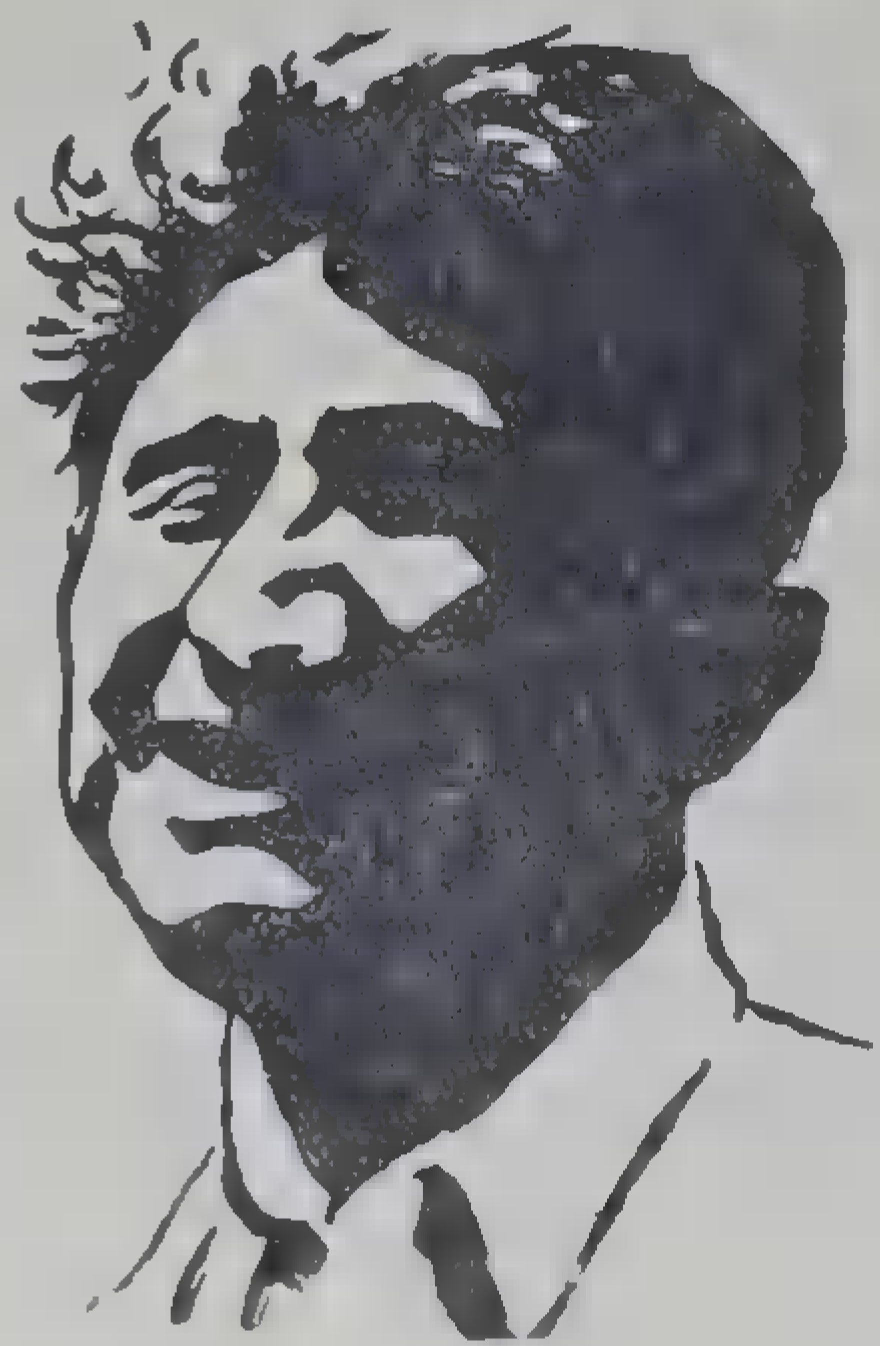
و کوشش می‌نمود که‌خودش رابشکل وحالت او در آورد وزمانی که مهرداد وارد خانه میشد، بشیوه‌های، گوناگون وبازرنگی مخصوصی خودش را بمهرداد نشان میداد، در ابتدا زحماتش بهدر می رفت ومهرداد باو محل نمی گذاشت .این مسئله سبب شد که بیشتر اورا باین کار ترغیب وتهییج بکندو باین‌وسیله کم کم‌طرف توجه‌مهرداد شدوجنك‌درونی جنك قلبی دراو تولید گردید، مهردادفکر می کرد از کدام یك دست بکشد ؟ از انتظار وپا فشاری دختر عمویش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود، از یك طرف این مجسمه رنك باك شده با لباس رنك پریده که تجزیه جوانی و عشق، و نماینده بدبختی او بود وپنج سال بود که بااین هیکل‌موهوم‌بیچاره احساسات ومیلهایش راگول زده بود، ازطرف دیگر دختر عمویش که زجر کشیده، صبر کرده، خودش رامطابق ذوق‌و سلیقه اودر آورده بود. ازکدام یك می‌توانست چشم بپوشد ! ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که‌مظهر عشق اوبود صرفنظر بکند، آیا یك زندگی بخصوص ،یك مکان ومحل جداگانه درقلب اونداشت ؟چقدر اوراگول زده‌بود چقدر بافکرش تفریح کرده بود، برای اوخوشی تولید شده بودودر مخیله اواین‌مجسمه نبود که بایکمشت گل‌و موی مصنوعی درست شده باشد، بلکه یك آدم زنده بود که‌از آدمهای زنده بیشتر برای اووجود حقیقی داشت ،آیا می‌توانست آن‌راروی خاکروبه بیندازدیا بکس دیگر بدهد، پشت شیشهٔ مغازه بگذارد و نگاه هر بیگانه‌ای باسرار خوشگلی او کنجکاو بشود وبانگاهشان اورا نوازش بکنندویا آن‌رابشکنند. این‌لبهای که‌آن‌قدر روی آنها رابوسیده بود،این گردنی که آن‌قدر روی‌آنرا نوازش کرده‌بود! هرگز بایدبا اوقهر بکند واورابکشد. همان‌طوری که‌یکنفر آدم زنده‌رامی کشند، بدست خودش آن‌را بکشد. برای این‌مقصود مهرداد یك‌رولور کوچك‌خرید ،ولی‌هردفعه که می‌خواست‌فکرش راعملی بکند تردید میکرد .

یك‌شب مهردادمست ولایعقل ،دیرتر ازمعمول وارداطاقش شد،چراغ‌را روشن کرد بعدمطابق پرگرام‌معمولی‌خودش پرده‌را پس‌زد،شیشهٔ‌مشروبی‌از گنجه درآورد، گرامافون راکوك کردیك‌صفحه گذاشت‌ودو گیلاس‌مشروب‌پشت‌هم نوشید. بعدرفت وروی نیمکت‌جلو مجسمه نشست وباو نگاه کرد .

مدتها بود که مهردادصورت مجسمه‌رانگاه میکردولی‌آن رانمیدید،چون خود بخود درمغزاوشکلش نقش‌می بست.فقط اینکار رابطورعادت‌میکردچون سالها بود که کارش‌همین بود. بعداز آنکه‌مدتی‌خیره نگاه کرد، آهسته بلندشدو نزدیك‌مجسمه رفت،دست کشیدروی زلفش بعددستش رابردتاپشت گردن‌وسینه‌اش ولی‌بیکمرتبه‌مثل‌اینکه‌دستش رابآهن گداخته زده باشد، دستش راعقب کشید و پس پس رفت. آیا راست بود ، آیا ممکن بود ، این‌حرارت سوزانی که‌حس کرد ،نه‌جای‌شك‌نبود .آیاخواب‌نمیدید ؟ آیاکابوس‌نبود؟دراثر

مستی نبود ؟ با آستین چشمش را پاك كرد وروی نیمکت افتاد تا افکار خودش را جمع آوری بکند ناگاه درهمین وقت دید مجسمه با گامهای شمرده که یکدست بکمرش زده بود میخندید وباو نزدیك میشد. مهرداد مانند دیوانه‌ها حرکتی کرد که فرار بکند، ولی در اینوقت فکری بنظرش رسید بی اراده دست کرد در جیب شلوارش رولوررا بیرون کشید وسه تیر بصورت مجسمه پشت هم خالی کرد . ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه بزمین خورد. مهرداد هراسان خم شد وسر آن را بلند کرد. اما این مجسمه نبود ، درخشنده بود که در خونش غوطه می خورد !





بزرگ علوی

☆☆☆

بزرگ علوی نویسنده مترقی اولین بار مجموعه چند داستان خود را باسم **چمدان** منتشر کرد که مورد توجه دوستاران هنر واقع شد و بدنبال آن آثار دیگری در مطبوعات انتشار داد و بعنوان یک نویسنده مترقی در بین مردم معروف گردید. با اینکه آثار علوی محدود بچند کتاب است طرفداران فراوان دارد .

علوی در حدود پنج سال از عمر خود را در زندان قصر جزو دسته ۵۳ نفر گذرانده و پس از آن با گرمی و حرارت بیشتر بکار پرداخته است . آثار این نویسنده الهام از زندگی مردم و برای مردم است .

دومین مجموعه داستان **بزرگ علوی** باسم **نامه‌ها** است که شاهکار آثار او بشمار میرود .

علوی یکی از چند تن نویسنده انگشت شمارست که ایران بداشتن آنها افتخار میکند .

آثار منتشر شده این نویسنده عبارتست از:

چمدان - ورق پاره‌های زندان- دیو. دیو (انیران) چشمهایش - پنجاه و سه نفر اوزبکها و ترجمه دوشیزه اورلئان از شیلر مستنطق از پریستلی - ۱۲ ماه از موریاك باغ آلبالو از چخوف - کسب و کارمیسیز وارن اثر شاو- وحماسه ملی ایران اثر نولدکه.

آب

...او واقعیت زندگی ایران را در دشتها و بیابانهای ایران درك می کرد ساعتها در قلهٔ تپه‌ای مینشست و باین ریگزارهای داغ و صخره های سرخ بنفش و درخت های نارون که مثل توپ گرد بودندو پاره‌های آهن زنك زده و استخوان حیوانات مرده ودهانه‌های چاههای قنات وسیمهای تلگراف وتیرهای کج وگاهی شکسته تماشا می‌کرد .صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت .در این نفیر هر صدائی را که‌می‌خواست میشنید .صدای آبی که ننه جونش ازپله اول خزینه حمام روی سرش میریخت صدای گربه بچه‌های همسایه .صدای شاگرد مدرسه ها که اورا سرزنش می کردند و باو میگفتند که «جعفر پدر نداره اززیر بوته درآمده ». صدای شلاقی که در زندان خورده بود ،گاهی باد آواز ساربان وزنك قاطر ونغمه‌های یکنواخت زوار را بهمراه داشت ساعت ها می توانست دراز بکشد و این آهنك های گونا گون را از هیچ در آورد .

گرسنگی بود که اورا ازفراز این کوهها وتپه‌ها بآبادی میکشاند . غروب آفتاب کوهها بشکل آدمهای افسانه‌ای جلوه گر می‌شدند ،ورنگ‌محو آسمان ولکه‌های ابر کبود . عیناً شبیه بلحاف های اطلسی و ابریشمی بود که پنداشتی روی خود کشیده‌اند ،جعفر چنین لحافی رادر یکی ازخانه‌های ارباب خودش دیده بود و هر وقت آسمان غروب جلگه‌های خشك ایران رامیدید ،بیاد آن‌میافتاد .

آنوقت شب ،این شبهای بیابان خشك و بی علف ! زمین حالت عادی خود را از دست میدهد ودنیا صورت داستان وافسانه بخود میگیرد .هر تخته سنك ،هرشن ریزه، هر برآمدگی ،هر صدا ،همه چیز زنده میشود .همه بحرکت میآیند وعالم خاص خودرا

جلوه می‌دهند. آسمان مانند کاسه فیروزه که با جواهر زینتش کرده باشند، این دنیای داستان را از چشم به‌حفظ میکند چه ممکن بود که جعفر درزندان نباشد! چه ممکن‌بود که آن احتیاج بی‌نام که گاهی اورا کت بسته هرجا که میخواست، سوق میدادبازهم براو مستولی شده باشد واو را بسر گردانی در بیابانهای جنوب‌و مرکز و مشرق‌ایران وادار کرده باشد.

جعفر آدمهائیرا که در بیابان با آنها آشنا می‌شد دوست داشت، جعفر باچاروادار ساربان، چوپان، شوفر، ژاندارم، عمله راه، قهوه‌چی درویش، ولگرد دربیابان، کنار چشمه، در دره‌های سبز، در جاده های خشك، در جنگل و قهوه‌خانه آشنا میشد، وچندروزچندشب، ویاچند ساعت وبعدمیرفتند ودیگرپیدانمیشدند. این‌هاخودشان راهمان طور که بودند، نشان می‌دادند، خوب بودند، بابد بودند، همانطوری بودندکه‌خودشان را نشان می دادند. دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت خوئی یا خوشدلی‌آن ها شك کند.

در صورتیکه آدمهای شهری را هیچوقت نمیشد شناخت. سالها با آن‌ها آمد و شد دارد، زیــر وروی زندگی آنها را میدانــد، آنها را در وضع هــای مختلف، دردورانهای بحرانی آزمایش کرده، باوجود این گاهی میشود که‌همان آدم در مواجه بایك سانحه پیش‌بینی نشده، سربول، سر زن، سرمقام قیافهٔ حقیقی خود را نشان میدهد و نقابی را که سالها داشته بر می دارد و صورت خود را بدون صور تك جلوه گر می سازد.

اگر معصومه نبود، اگر صورت نرم و زلفهای بورو چشمهای میشی و گونه‌های گلی اورا افسون نکرده بودند، جعفر دراین شهر نمیماند وامروز درزندان نمی افتاد. سابقا هم گرفتار زندان شده بود، اما یقین داشت که‌شب بعد ازآزادی رادر قهوه‌خانه یاامامزاده‌ای بسر خواهد برد. اما ایندفعه حتم نداشت که‌می‌تواند آفتاب را صاف‌ببیند وداغی آنرا سربکشد. بفرض اینکه بتواند ازچنك این ژاندارمهای‌سنی واین‌نرده‌های آهنی نجات پیدا کند، معلوم بود که نمی تواند از شر چشمهای فسونگر معصومه رهائی یابد.

تقصیر معصومه بود که‌امروز اودر زندان نشسته بود. و بالاخره هنوز نتوانسته است ازیکی ازاین ژندارمهای زبان بسته که‌لسان آدم سرشان نمیشود دربیاورد که‌چرا اثاثیه اوراکه‌از منزل برایش آورده‌اند باونمیدهند، او میخواست بفهمد که‌آیامعصومه هنوز هم‌در فکراو هست یانه.

ظهر شده بود. هنوز باران می بارید باز دیشب تابحال باران بند نیامده بود. همین باران بود که جعفر رابیاد آنروزهای داغ وخشکی میانداخت که‌در بیابان های مابین قم‌و اصفهان بسر برده بود. آن جا برای یك قطره آب جان می دهند. اگر یك

پیاله آب یکساعت زودتر بآن دهاتی که‌پاره‌هائی ازقدك آبی تنش بود وهیکل‌درشت وورزیده داشت ،رسیده بود، شاید نمی‌مرد .این صورت خشن دهاتی که‌در جاده مابین قم‌و اصفهان ، نزدیك دیلیجان کار میکرد هرگز از یاد او نخواهد رفت .پنداشتی چند کلوخه رابهم چسبانده وبا آن صورت اورا درست کرده بودند . پیشانیش مانند یك قلوه سنك‌زبر بود .چشم‌هایش ریز بود ومژه‌های بلند وزردو سوخته آن‌ها راپوشانده بود. پیراهن کرباس بلندی که‌تا زانوی او می‌رسید ،بر تن داشت و شندر های شلوار قدك آبی اوبحدی‌گشاد مینمود که باپیراهنش دریك خطقرار میگرفت .وقتی‌میخواست بمیرد . چشمهایش را بخورشید دوخته بود .معلوم بود که آفتاب‌سوزان‌و‌نورزننده‌دیگر دراعصاب اوبی‌تاثیر بودند .

چشمهایش سوخته بود. فقطزبانش تکان میخورد مثل‌این‌که میگفت «آب ،آب!» الاغ دهاتی درده قدمی اوبا تیغهای بوته‌های خار ،لبهای کلفتش رامیخاراند .جعفردر یك میدان فاصله زیر سایه سنگی افتاده‌و تماشا میکردواز خود میپرسید که‌چطور این دهاتی دراین گرما روی ریك داغ افتاده والاغش را رها کرده است .و اگر الاغ او رانمیدید ،شاید اصلاباو توجهی نمی کرد .جعفر باین مناظر عادت داشت .اینها کارگران راه بودند . اگر از گرما طاقت نمی آوردند، مدتی دراز می کشیدند تا حالشان بهتر شود .

خروش یك نواخت باد نغمه‌های خواب آوری داشت وفقط عرعرمدد جویانه‌الاغ دراین‌ترکیب ناسازگار بود ،جعفر شب کلاه ترمه‌ای که‌از آخوند ده‌گرفته بود،روی چشمهایش گذاشت تامگر حواس خود رااز تن نیمجان دهاتی منحرف کند ،ولی ذوق ماجرا جوئی اورابحرکت آورد .زندگانی جعفر ازیك سلسله وقایعی،نظیر آنچه‌داشت برای او اتفاق می‌افتاد ،تشکیل شده بود وهربارمابین تنبلی وبیحالی وجنبش وحرکت تلوتلو میخورد . شاید اگر هم دهاتی تنها بود .سایه خنك زیر سنك را ترجیح میداد واورا بدون دغدغه تسلیم مرك می‌نمود .اما نگاه‌های احمقانه الاغ که‌تصور آن برای اوآسان بود ،دل‌او رابرحم آورد وبهلوی خودش فکر کرد .لبهای کلفت وآویزانش رابالا می کشد و بزبان الاغی درد خودرا بیان می کند .شاید هم وجود این الاغ او را بطمع انداخت .

بلند شدو براه افتاد .درصد قدمی دهاتی راشناخت ،این همان طاهر نظام‌آبادی بود که شبها دراطراف دهکده موطنش طواف میکرد عمله‌ها می گفتند :منتظر این‌بود که‌منیژه دختر کدخدا رابدزدد وبیالا ده‌فرار کند .چندین ماه متوالی وقتی که دهاتیها وعمله‌های راه صورت آبله‌ای اورامی‌دیدند خنده‌شان میگرفت .

حتی ژاندارمها ومشهدی‌رجب قهوه‌چی‌هم سربسرش میگذاشتند .صورتش‌راگوئی با گل نپخته درست کرده بودند .

وقتی جعفر اورا دید که‌روی‌زمین دمرشده ،بنظرش آمد که آب روی اوریخته‌اند وگلها دارند وا میروند . همینکه طاهر چشمش بجعفر افتاد جنبی خورد ولی دیگر بنیه نداشت که‌بگوید :آب !

جعفر طاهررا خوب می‌شناخت .یك شب تاصبح توی قهوه‌خانه مشهدی رجب‌بسر برده بودند .طاهر خرخر میکرد ونمی‌گذاشت که دیگران بخوابند صدای بوق‌کامیون هاهم بی‌تاثیر نبودند .نصفه‌های شب چندتا شوفروشاگرد شوفر ریختند توی قهوه‌خانه یکی از آن ها با تیپا طاهر را بیدار کرد و از او پرسید : « اوه طاهر ، احوال منیژه چطوره» شوفر وشاگرد شوفر چائیشان را خوردند . لاستیك اتومبیل را که پنچر شده بود تعمیر کردند ورفتند.دیگر طاهر نتوانست بخوابد .جعفر پرسید :«اوه ،طاهر،راسه که‌تو خاطرخواه منیژه هسی ؟»

جوانك دهاتی گفت .«ول‌ده ، بابا بذار بخوابیم .اینا دلشون خوشه ، وقتی منزل می‌رسند ،می‌خواهند خوش باشند .منیژه کجا بود؟ منیژه حالا بچه‌هم داره.»

جعفر پرسید : «از کی بچه دارد ؟»

« من چه‌می‌دونم ، من که اونجا نبودم .گناهش بگردن آنهائیکه میگند . منو که دیگه توی ده راه نمیدند . کدخدا گفته ، اگر اینجا ببینمت باچماق کله‌ات را خورد میکنم .»

جعفر پرسید «برای چه آخه ؟»

«برای چه نداره دیگه کدخداست . بزرك دهه . زور داره اگر زورنداشت که نمیتونست منو از سرزمین وآبم بیرون کنه ، الان زمین وآبم بی‌صاحب‌مونده»

مشهدی رجب‌قهوه‌چی غلطی خوردوصدای استخوانهایش که گوئی درحال‌شکستن وازهم پاشیدن بودند ، توام با ناله‌ای شنیده شد . سپس مدتی سکوت کرد .

«مگه تو هیچکسو نداری ؟» باجعفر پچ‌پچ میکرد تا ازصدای صحبت آنها کسی بیدار نشود .

«نه ، کدخدا عباسعلی بزرگترما بود . ماسه تابرادر بودیم . گردن آنهائیکه میگند . کدخدا دوتا برادر کوچکتر منو ، سرشون‌را زیرآب کرد . میگند یکی‌وقتی شیرخوره بود ، قندتریاك‌می‌بست توی‌دستمال‌کره میزدمینداخت‌توی‌دهن‌بچه‌قند آنقدر بسق بچه میخورد . تااو را می کشت. آن‌یکی دیگررا میگندکه هرکاری کرد نمرد ، آخریه روزسوزنو کرد توملاجش ، این‌جوری کشتش.»

«آخه مگه آزار داشت ؟ برای‌چه می کشت ؟ »

«بابام ملاعباسعلی را قیم ماکرده بود .»

خوب اونهم‌دلش نمیخواست‌که ماسه تا باشیم . خلاصه دوتامون سر بنیست‌شدند. نوبت منهم اینجوری شد .»

«چه جوری شد؟»

«همین جوری که می‌بینی . آقا رضاخان آمده بود توی ده ، شکم منیژه را بالا آورد ، ورفت تقصیر را بگردن من انداختند . گفتند غازها غارغار میکردند . بعدهم که آقارضاخان رفت گفت اصلانمیخواهم دیگر توی نظام آباد باشه هرچه ما ایندروآن در میزنیم . کسی گوش شنوا نداره . من‌هم الاغم را ورداشتم آمدم . اقلامیگم گاومـو بدید ، نمیدند .»

جعفر پرسید : «آقـارضاخان کیه»

«ارباب ، ارباب نظـام آباد»

تمام این گفتگو بیاد جعفر هست . هنوز هم میتواند عیناً نقل کند .

برای آنکه‌دوسه بار برای مستطنق حکایت کرده بود. هردفعه مستنطق اوراجوری پیچانده بود ، وبازهم جعفر یکجور جواب داده بود .

وقتی دهن کف کردهٔ طاهر را دید ، از خودش پرسید که آیا میشود بـاو کمك کرد ؟ لحظه‌ای جعفر مکث کرد که آیا کمك باو فایده دارد . وبعد افسار الاغرا گرفت وبا تیزی استخوانی سیخ زد واورا بطرف جاده که چند قدم آن طرف تر بود ، هی کرد الاغ در هـر جستی کـه میزد جـان میکند ولـی جعفر دیگر در فـکر الاغ نبود ، چند دقیقه‌ای وسط جاده مکث کـرد . داشت سر گذشت دهاتی را برای خودش تکرار میکرد . عمله‌های‌راه میگفتند : از بالای دیوار خانه کدخدا پریده بود توی‌خانه دستش را رکاب کرده بود ومنیژه‌رفته بود سر دیوار ؛ تمام شب را درقلمستان بسر برده بودند . صبح زود موقعی که منیژه میخواسته است بر گردد غـازها بنا کرده بودند بـه غارغار کردن و .. دیگر تمام اهل ده میدانستند . کدخدا بطاهر گفته بود که اگردیگر در این آبادی دیده شوی کله‌ات را باتخماق میتر کانم و ازهمین‌جهت که طاهرروزهادر جاده‌عملگی‌میکرد وشبها در اطراف ده پرسه میزد ، آنقدرضعیف‌شد که سرعمله‌دیگر باو کارنداد...جعفر بخوبی میتوانست‌تصور کند که‌اگر آب بطاهر نرسد ، بچه روزی‌خواهد افتاد . اگردورازجاده‌افتاده‌باشد پس ازیکی‌دوروزطعمه خوبی برای لاشخورها خواهد شد . جعفر یکمرتبه دیده بود که هنوز دل‌وروده نعش را در نیاورده ، چشمهایش را کنده وبرده بودند .جعفریك‌چنین عاقبتی را برای خود تصور میکرد . اوهر گز باورش نمی‌آمد که ممکن است در زندان بمیرد .

جعفرداشت دیگر بی‌تاب میشد . دوسه‌مرتبه بفکر افتاد که اورا بگذارد و برود باوچه ، روزی هزارهانفر ازاین‌دهاتی‌ها میمیرند . او هم میمیرد . باوچه ؟ اما خوداین عمل که این‌دهاتی نیمه‌جان را بگذارد وبرود ، تصمیم میخواست وجعفر مرد اراده نبود. بالاخره‌خررا کنارجاده‌ول کرد،قبای‌پاره‌قدك‌طاهر راازتنش کندوزیرسرش گذاشت. طاهر خیال کرد که‌میخواهدچك‌وچانه‌اش را ببندد. ترسیدو گفت: «نرو،نرو،من نمیخواهم بمیرم»

«صبر کن ! کی گفت بمیر . نمیرتا من‌بر گردم . میرم برات آب بیارم .»

وقتی بقهوه‌خانه‌مشهدی رجب رسید ، دستهای بلند ولاغر وزرد رنگش راکه‌عیناً برنك صورتش بود ، دراز کرد . ازروی سکو مشربه بزرگی راکه مثل دوسکامیهای

قدیمی ساخته شده بود ، باودادو گفت «باکوزه چرا آب میخوری ؟ بیا این مشربه را بردار !» مشهدی‌رجب صدای صاف وبیرنگی داشت ، مثل همهٔ تریاکیها که شنیدن آن دلچسب‌ولذت بخش‌است . مشهدی رجب بلند قدونحیف بود ، پوست دستش‌ورچروکیده وزردبودو کلیه حرکاتش نرم‌وسنجیده بنظر میآمد .

سرتاپای‌مشهدی رجب عبارت ازیك کیسه پوست‌زرد بود که درآن استخوان‌ریخته باشند . وقتی می‌نشست وبازوانش راروی زانوهایش قرار میداد معلوم بودکه دستش از مچ بپائین آویزان‌است ، عیناً مثل اینکه درکیسهٔ باریکی استخوان خرده‌ریخته باشند.

مشهدی رجب باورش نمیآمدکه جعفر تنبل ممکن است دوفرسخ راه را در این بربرهود سوار الاغ پیموده باشد ، فقط برای اینکه کوزهٔ آبی به دهاتی که در شرف مرك است برساند وهمینکه دیدجعفر کوزه را برداشت ورفت ، در فکر شدویقین نمود که این جنب‌وجوش جعفر برای او بیفایده نخواهد بود جعفر موقعی که میخواست‌سوار الاغ شودگفت : «الان کوزه را برمیگردونم یکی کنار جاده افتاده داره میمیره .آب بهش میدم برمیگردم .»

وقتی‌بطاهر رسید ، دوسه‌ساعت ازظهر گذشته بود . گرما صورت طاهرراجزقاله کرده بود . جعفرخواست سرش را روی زانویش بگذارد ، تاکمی آب حلقش‌کند .اما بدن‌خشك شده‌بود . وحشت‌نکرد . مثل اینکه دلش‌میخواست‌اینجوربشه ، مدتی‌بچشمهای از کار افتاده جسد مرده نگاه‌کرد . درهمین موقع یك اتومبیل بزرك بیوك برنك‌کرم که از اصفهان‌رو بتهران میرفت ، ردشد . وقتی جعفر را حیران‌وکوزه بدست دید ، متوقف شد . شیشه اتومبیل را بالا کشیدند . صدائی پرسید : « چه خبره ؟ » شوفر در جواب گفت :

«مثل اینکه مرده» زنی گفت : « بیچاره !» اتومبیل گاز داد ورفت گوئی نعره موتور علامت انزجار راکبین، ازمرك بود . جعفر بدون اینکه بآنها نگاه کند ،کوزه آب را ریخت روی صورت وسینهٔ دهاتی مرده .

بعد آنرا بزمین زد ، بطوریکه تیله‌های شکسته تاچند قدمی بخش شدندنه‌بدلیل اینکه مرك دهاتی اورا خشمگین ساخته بود ، نه برسم اعتراض . فکر کرد که دیگر کوزه آب معنی ومفهومی ندارد ودیگر کاری از آن ساخته نیست .

الاغ اول یکی دوتا ازتیله‌ها را لیسید ؛ آنوقت بطرف صاحبش رفت ، او رابو کرد ؛ بعد بازهم آبهائیرا که روی دامن قبای مرده ریخته بود ، لیسید و چند لحظه بیحرکت ایستاد .

یه ره نچکا

جز این اسم هیچ چیزشرا نمیدانم ، سیاهی بی‌رنگی از او باقی مانده .اسمشرا هم درست بلد نیستم . وقتی‌ازش‌پرسیدم : اسمت چیست ؟ گفت : یه‌ره‌نا . از خودش که صحبت میکرد ، معلوم میشد که دیگران او را یه‌ره‌نکا مینامند ودرآن عالم یگانگی و دوروئی که تنهای مادرهم آمیخته وروح‌هایمان در دنیاهای شومی پرپر میزد ، من‌باو یه‌ره‌نچکا میگفتم .

دیشب بود یایك ماه پیش ؟ یاچند سال پیش ؟

چه بود ؟

سایه‌ای‌لغزنده، متلاشی ،گسسته ، وارفته جلوی چشمان‌من میلولد وقتی‌دستهایم‌را دراز میکنم که این خیال بی‌شکل را بگیرم، نوك انگشتانم،آرنجهایم ، شقیقه‌هایم ، تا مغزاستخوانم ، همه‌جای بدنم میسوزد . درد کشنده‌ای روحم را عذاب میدهد ، نفس نفس میزنم . خود مرا تکان میدهم وفکر میکنم که چه اتفاقی افتاده است . چه اتفاقی رخ داده است ؟ چه چیزی برای من باقی مانده است. ؟

هیچ !

آن شب هم مانند شبهای دیگر بود . آنشب هم مانند شبهای دیگر از بیخوابی زجر میکشیدم . شاید از تب شدیدتری مینالیدم . اما از صبح روز بعد تا امروز اسم یه‌ره نچکا در محیط لایتناهی مغز محدود من شنا میکند و من هرچه میخواهم صاحب اسمرا بدام بیندازم ، بی‌فایده است تنها چیز مثبتی که در دست من است ، همین است ، همین اسم«یه‌ره‌نچکا» است ویك شعر روسی که قبلا بلد نبودم .

«دوستت داشتم و بوسیدمت .

اما تو بمن خندیدی .
ای چشمان سیاه ،
ببین مرا بچه حالی انداختی !»

این شعر رامن بلد نبودم . من هیچوقت شعر روسی بلد نبوده‌ام . نمیدانم از کجا یادگرفته‌ام . اما این شعر ارتباطی با یه‌ره‌نچکا دارد کی بود ؟

یکمرتبه در زندگانی من ظهور کرد چند دمی بامن‌بود وبعد غیبش زد . از کجا آمده بود ، نمیدانم : بکجا رفت ، نمیدانم ، کی پیش من بود ، نمیدانم .

اهل‌لهستان بود ؟ شاید . بجنوب افریقارفت ؟ شاید ، بزندانش انداختند؟ ممکن است ، مرد ؟ نه .. یه‌ره‌نچکا روح‌بی‌قالبی بود . اینها را آدم در خواب ، در تب‌شدید، در فاصله‌بین خواب وبیداری‌میبیند . از اینها خیلی‌هستند .. در مواقع‌معمولی‌می‌بینیمشان ولی نمیشناسیم . خود را بما نشان میدهند ولی نمیشناسانند .

در تیرماه‌بودعرق از تن آدم‌میجوشید . دوتا خروس درد‌وجهت مختلف آوازشان گرفته بود . یکیشان دورتر بود . باصدای زیرش رفیق خود را صدا میزد . آن یکی محجوب‌تر ، اما باطمطراق بیشتر ، جواب می‌داد . پشت پنجره چندتا گنجشك جیك‌جیك میکردند . یکی ازآن خرمگس‌ها وزوز میکرد ودیوانه‌وار خود را بشیشه میکوبید .

من روی تخت افتاده وهفت پیکر نظامی را ورق میزدم باینجا رسیدم‌که «شاه بهرام» صورت هفت پیکررا درقصر خورنق دید و این اشعار را میخواندم :

کان چنانست حکم هفت اختر : کین جهانجوی چون براردسر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم در کنار آورد چو در یتیم .
مهر آن دختران زیبا روی دردلش جای کردموی‌بموی .
مادیان کشن و فحل و شموس شیر مردی جوان وهفت‌عروس
رغبت کام چون فزون نکند دل تقاضـای کام چون نکند ؟
شه‌چو ازخانه رخت بیرون‌برد، قفل برزد به خازنش بسپرد .
وقت وقتی که شاه‌گشتی مست، سوی آن در شدی کلیدبدست
.درگشادی ودر شدی ببهشت ، دیدی‌آن‌نقشهای حور سرشت.
مانده‌چون تشنه‌ای برابرآب ، بتمنای آن شدی در خواب ،

آیا این شعرها اکنون در خاطرهٔ من خطورکرده است ؟ یا اینکه واقعا آنروز آن‌روزگرم تابستانی ، که من از تشنگی له‌له میزدم ، مشغول خواندن این شعرها بودم فرضاً که خیال میکنم چه ارتباطی این‌اشعار بایه ره‌نچکا دختر لهستانی دارد ؟ من‌مدتی است ناخوشم . اینرا می‌دانم . اما خیال میکنم که این اندیشه های بی تناسب بیخودی بهم زنجیر نشده اند .

یکمرتبه، بدون‌سابقه، بدون هیچگونه سابقه، په‌ره‌نچکا در اطاق مرا باز کرد ومثل مجسمه جلوی‌من‌ایستاد. هیچکس جرأت نداشت وارد اطاق من شود. من‌ازاطاق خود خارج نمیشدم، اما اگر گاه گاهی پای خود را دم درگاه میگذاشتم، هرکس‌در باغ بود از من فرار میکرد. شاید آمدند وبمن گفتند که کسی بامن کار دارد. من هیچ یادم نیست. جرأت وگستاخی په‌ره‌نچکا مرا مبهوت کرد. بلند شدم واورانگاه کردم. اوهم خیره بمن مینگریست. اطاق من تاریك بود. فقط ازلای درهای‌شکسته چند خط طلائی آفتاب که بر پرده‌های سیاه منعکس شده بود، کمی‌خنده روز راوارد سلول تاریك من میکرد.

په‌ره‌نچکا در راباز گذاشت وسیلی از گرما وخورشید را بسوی تخت من‌سرازیر کرد. پرده را نیز بادستش کنار زده بود، بطوریکه امواجی از زرناب اورا فرا گرفت. من حرفهای معمولیشرا بخاطر ندارم، ازش پرسیدم که: «اسمت چیست؟»

گفت: «په ره‌نا»

په ره‌نا!

حق دارم بگویم که نمیدانم ازکجا آمده بود!

پرده‌ها راکند ریخت‌دور، پرتو خیره‌کننده آفتاب چشمهای‌مراداشت کورمیکرد.

مرعوب شده بودم. اگر کس دیگری این کار راکرده بود یاخودم را کشته بودم ویااورا.

ولی درمقابل‌این هوای پیچ درپیچ‌خودرا کوچك‌ودست پا شکسته احساس‌میکردم بلند شدم، دست‌اورا گرفتم‌ونشاندم‌صورت برافروخته وچشمهای سرخ من اوراترساند. میخواست مرا آرام کند. یکمرتبه دستش را آنقدر فشار دادم‌که دردش آمد وترسید وفریاد کشید وزد بسینه من ومرا روی تخت انداخت.

من زلفهای سیاه ویا بورش را ـ خودم نمیدانم ـ گرفتم ولبهایش را روی‌سینه خود فشاردادم، تمام بدن من درکشش‌بود. چشمهایم تیرمیکشید. درسرم گوئی‌چکش خودکاری باآهنك یکنواختی ضربت وارد می‌آورد.

«میخواستم بروم به آوز* تشنه‌ام شد. آمدم‌توی باغ. صدا زدم. کسی جواب نداد. وبعدآمدم توی این اطاق.»

بعد رفت.

بکجا رفت، نمیدانم.

شب باز پیدایش‌شد. در زندگانی‌معمولی برای اینگونه اتفاقات عذرهامیتراشند لازم نیست بگویم‌که من چشم براهش بودم. میدانستم‌که خواهد آمد.

بمن‌گفته بود‌که دیگر مرانخواهد دید. گفته بود‌که امروز ساعت سه‌بعد ازظهر

* آوز بزبان لهستانی یعنی اردوی پناهندگان

بافریقای جنوبی خواهد رفت . گفته بود که اگر ساعت سه‌در آوز نباشد اورا حبس خواهندکرد . اوه، یکسال درحبس بوده است ، دیگر نمیتواند بحبس برود . باوجود این میدانستم که خواهد آمد .

شب ساعت ده‌بود . باز دررا باز کرد ومثل مجسمه در درگاه اطاق من خشکش زد . به‌ره‌نچکا جامه‌ای ازحریر سیاه برتن داشت . زلفهای بورش نیز سیه فام مینمود . رگهای سیاه درساقهای‌سفید او علامت راه‌روی زباد مانند چهارچوب سیاهی بود که صفحه سفیدی را احاطه کرده باشد .

بازجستندکز چه ترس و چه بیم   درسودای ، تو، ای‌سبیکه سیم .
به که مـا را بقصه یـار شوی   ویـن سیه را سپید کار شوی ،
باز گوئی ز نیکخواهی خویش   معنی آیت سیاهی خـویش .

هیچ چیز درخانه نداشتم . رب دوشامبر سیاه مرا برتن کرد . از جاده،رو بشهر سرازیر شد . پس از نیمساعتی با زنبیلی پراز خوراکی ونوشابه برگشت . دیگر من جرأت نداشتم درهای اطاق را ببندم . درون وبیرون من آشفته وبی‌اختیاربود، هرچه او میخواست میکردم .

میگفت : «حیف نیست آدم در اطاق بماند .»

باهم درمهتاب شناور شدیم .

«چطور امشب پیش من آمدی ؟ ازمن نمیترسی ؟»

«از تو ؟ من از سربازان اس اس هم نترسیدم ، از زندانشان فرارکردم »

فایده اش چه بود ؟ همه دختران لهستانی ازاین سرگذشت‌ها دارندماه در کنار آسمان گوش ایستاده بود ومارا مسخره میکرد . چندتا قورباغه ناله میکردند . آهنك یکنواخت مرغ‌حق‌شلاق‌کش انسان را بیاد فاجعه غم‌انگیزی که نصیب ماست‌میانداخت من دست‌اوراگرفته بودم و بااو درلطافت مست کنندهٔ این شب‌خنك تابستان پرسه‌میزدم

از من پرسید : «چرا دستت داغ است ؟»

«تب میکنم .»

«چرا ؟»

«نمیدانم»

«چرا انقدر غمگینی ؟»

چه جوابی داشتم بدهم ؟

بعد من پرسیدم : «به‌ره‌نچکا ، امروز ساعت سه به آوز رفتی ؟»

«نه ؟»

«چرا ؟»

«نخواستم بافریقای جنوبی بروم .»

«حالا چطور میشود ؟ حالا که دیرمیروی کسی بتو کاری ندارد ؟»

«من امشب نمیروم امشب پیش تو میمانم .»

«من جا ندارم . پیش من نمیتوانی بمانی»

«می‌مانم . من‌ترا خوشبخت‌میکنم . تمام طرب وطراوت تن خود رابتو میبخشم:»

هردو دستش رابگردن من‌آویخت .صورت‌مرا نوازش کرد. چشمهای مرابوسید گونه‌های سردش رابگونه‌های داغ وگداخته من مالید. اما لبهای من سرد و خشك‌و مرده بود .

زلفهای قیرگونش درسفیدی ماهتاب برق میزد .گردن وسینه مرمر نمای اوکه اززیر پیراهن سیاهش برق هوس برمن میافکند ،دستهای لطیف ورقصان اوکه باپیچ وخم درهوا حرکت میکرد ،چشمهای آتش افشان اواز زیرمژه‌های سیاه ،غنچه‌های‌سر پستان او، همه مرا میطلبیدند ،اما من نمیخواستمش. من اورا نمیخواستم وآن شب تن بیجان من‌با جان بی‌تن او نمی‌توانستند بهم پیوندند .

نمیخواستمش ،برای اینکه په‌رنکاروح خبیثی بود که‌فقط بقصد شکنجه من‌درآن شب گرم تابستان درمخیله من‌ظهور کرده بود. این طور خیال میکردم.

تن‌او داغ بود ومانند کورهٔ آتش ازآن شعله زبانه میکشید. اما من‌میلرزیدم ، نه از سرما ،نه، من سردم بود ،سرد.

په‌رنکا لخت شدورفت توی‌آب‌قطرات‌آب‌درپرتو مهتاب‌مانند نقره‌گداخته ازتنش می‌چکید.خشك نشده ، خود را بمن چسباند ، با لبهای گرمش‌تمام تن‌مرا میروفت. با دستهایش ،باسر انگشتان لطیفش ،با زلفهای نرم‌و قلقلك دهنده‌اش سرو سینه مرامی-بوئید و میخواست مرا آتش بزند . اما من سردم بود و هیچ آتشی نبود که در من کارگر بیفتد

بخود جرأت دادم. دندان روی جگر گذاشتم .برتمام اعصاب خود غلبه کردم . بادو دست‌و دوپا باتمام قوت جوانی خود په‌ره‌نکا رامحکم گرفتم وآرامش کردم.

په‌رنکا ،په‌ره‌نچکا ،تو زیبایی ولطیف ،تو خوبی،چرا؟ چرا کنیزوار خودرا بپای من می‌اندازی ؟چرا این بدنت رابکسی عرضه نمی‌داری که عاشق توباشد ؟»

آرام شده بود ، خسته و کـوفته روی قالی دم حوض افتاده بود. برایش بالشی آوردم. پتوئی روی اوانداختم .ازسرما چندشش میشد چشمهایش رابر هم گذاشته بودو قطرات اشك مـانند طوقی ازمروارید بچشمان اوو صورت بیگناهش یك حالت‌روحانی وبهشتی بخشیده بود .

درجواب من چند جمله گفت .جمله‌های اوزیباترین اشعاری است که من در عمر خود شنیده‌ام .میگفت :« تونخواهی فهمید .»

من نفهمیدم واز همین جهت تکرار آن برای من غیر میسر است .

آن شعر روسی هنوز یادم هست .

«دوستت داشتم و بوسیدمت ،
اما تو بمن خندیدی ،
ای چشمهای سیاه .
ببین‌مرا بچه روزی انداختی !»

میگفت ،نه نمیگفت میسرائید :

«من عزادار هستم ،پیراهن سیاه من گواه بدبختی من است من‌معشوق خود رااز دست داده‌ام .شاید هنوز زنده است .هیچ چیز مرا دلداری نمیدهد .من‌هم آن‌موجودی که بودم دیگر نیستم ،من شبحی از آن‌چه‌بودم هستم‌و دنبال‌شبه‌اومیروم. آن چه انسانی است ازمن ریخته شده ،توهین و کنیزی دیگر درمن تأثیر ندارد . روزی انسانی بودم فاشیستها مرا کشتند .

می توانی بمن بی احترامی بکنی‌میتوانستی‌مرا چون سك‌ازسر‌سفرهٔ خودبرانی . من دیگر انسان نیستم .تمام آنچه دیدی تاموقعی است که من‌خود را نشناسانده‌ام .»

خوابش برد .یه‌ره‌نچکا جفت من‌بود، سایه من‌بود .

صبح که از خواب بیدار شدم ، یه ره نکا دیگر نبود . رفته بود بکجا رفت ، نمی دانم .

یه‌ره‌نچکا همان چیزی‌بود که من دنبالش بودم. یه‌ره‌نچکا روزگار سیاه مراسیاه کرده است .

هروقت دختران لهستانی رامیبینم ،یاد یه‌ره‌نچکا می‌افتم .هروقت این‌کامیونهاملو ازدختران لهستانی ازجلو چشم من میگذرند .من سر میکشم .اما میدانم که یه‌ره‌نچکا رادیگر نخواهم دید . یه‌ره‌نچکا یکی از آنهائیست که‌مارا گرفتار کرده ، یه‌ره‌نچکا روحی است که ازتن بی‌جان من‌گریخته است .

یه‌ره‌نچکا سایهٔ من است .

یك زن خوشبخت

از این یادداشتهائی که در عرض پنج ششماه اززمان فوت اقدس خانم جمع کرده‌ام،میشد داستان شیرینی درست کرد .تمام مقتضیات لازم برای تدوین یك داستان درضمن واقعه‌ای که‌در عالم خارج(نه‌در تصور من) رخ داده ،وجود دارد .عشق‌ودسیسه ورقیب وبعد هم مرگ میتوانستم بـاسخنان دلفریب از عشق اقدس خانم گفتگو کنم ، سپس روابط اورابا شوهرش شرح دهم ، آنوقت پزشك خانواده را که مرد دانشمندو فهمیده‌ایست وراستی اقدس خانم رادوست داشت وباو احترام می گذاشت ،بشناسانم‌و بالاخره باکمی استفاده ازفن نـویسندگی حوادثی راکـه منتهی بمـرك دلخراش این دخترك ناکام شد ،نقل کنم .اما عیبش این بودکه‌بالاخره داستان ازآب درمیامد ورنك جلای واقعی آن میرفت .مختصر این‌که تصویری بودازز ندگی اماخودزندگی نبود . از همین‌جهت‌تصمیم گرفته‌ام که‌عین یادداشتهای خودرامنتشر کنم .

☆☆☆

موقعی کـه بدن نحیف و دست نخورده اش را روی تخته مـرده شو خانه انداخته بودند و کسانش دور حوض ایستاده و گریه می کردند ، ننه حسن کـه داشت دستش را برای‌آنجام آخرین تشریفات بالا می‌زد ، یك شعر بند تنبانی‌میخواند خواهران اقدس خانم در گوشه ای نشسته وشیون میکشیدند ، مادرش موهای سرش رامیکند و زبان‌گرفته بود . یکی از کلفتها بدیگری میگفت: «چه‌دلی‌داره ؟ چطور میتونه آواز بخونه؟»

ننه حسن که مو های شانه نکرده اش را با دست سفید آبخورده پس گوشش میزد ، سرش را بر گرداند . خنده ابلهانه کرد و بدون کوچکترین توجه به ناله و

شیون زنهای عزا دار، خنده کنان گفت: «وا،من کارم‌همیشه همینه ، اگه بنا باشد که همه‌اش گریه کنم که‌دیگه ازم‌چیزی‌باقی نمیمونه.»
با وجود این وقتی ننه حسن صورت‌دختر مرده رابالا زد، گفت:«وای‌این‌مادر مرده که جوون بوده.»

...

از میان هفت هشت دختری که در خانواده اقدس خانم . (از جمله سه خواهر دیگر او) در عرض چند سال یکی پس از دیگری عروسی کرده و بخانه شوهر رفته بودند ، اقدس خانم را کس و کارش خوشبخت میدانستند، برای این که طرز شوهر کردن اقدس خانم با مال همه آنهای دیگر فرق داشت ، آنهای دیگر را پدرومادر شوهر داده بودند خاله‌و عمه و عمو و دائی در انتخاب داماد نظر داشتند : آن ها می پسندیدند ، منتها«بله» اش را دختران می گفتند . امانه فقط در انتخاب شوهر نظر آنها قطعی بود ، گاهی تهیه لباس اثاثه تا گل سر عروس و سوزنی و قالیچه‌سرحمام و طاس و سینی حتی سفیداب و آب تربت هم می‌بایستی طبق دستور ومیل آنهاباشد در این خانواده رسم چنین بود که از دوازده سالگی جهاز تهیه میدیدند صحیح است که دختران را بدبیرستان هم میفرستادند ، اما هر روزو هر شب چشم براه خواستگار بودند و هر وقت آنکه باب طبع پدر وکسان و نزدیکان دختر پابه بخت بود می آمد دیگر مدرسه رفتن تمام میشد و بازار و خیابان روی سر می گرفت این خانواده در تمام شهر معروف بود و همه جوانان میدانستند که بهترین دختر ها را آنجا می شود پیدا کرد . این ها یك کارگاه زن سازی داشتند. دختر درست می کردند که شوهر بدهند : دختر ها مثل مهره هائی بودند که پدر و مادر بساشان بمازی می کردند و وای بحال‌آن دختری که جرات می کرد پایش را از خط بیرون بگذارد :اقدس خانم هم قرار بود بیك چنین نحوی شوهر کند منتها مرك نا بهنگام پدرش باعث شد که سر نوشت دیگری چشم براهش باشد مرك ناگهانی پدر در اثر زیاد روی‌درالکل‌بود و همین باعث شد که اقدس خانم ؛راه تازه ای در زندگی پیدا کند پدرش فوت‌کرد ولی برادر اقدس خانم، مدیر کل یکی از وزارتخانه ها مایه و استعداد آن راداشت که در خانواده جانشین پدر شود.منتها اقدس خانم کسی نبود که‌زودتحت تاثیر برادرش برود و تسلیم قدرت شود امیر خان را اقدس خانم خودش انتخاب کرد. کاری نداریم که در این خانواده چقدرپشت سرش‌لغز خواندند ولی بالاخره دختران و سرو همسرش او را خوشبخت میدانستند برای این که توانسته بود خاطرخواه امیرخان بشود و اورا بشوهری‌انتخاب کند .

خواهرانش و دوستان و کسان همه باقدس خانم‌حسد میورزیدند.اما اقدس‌خانم دو دل بود کم حرف میزد ووقتی دختران هم سنش باو فشار می‌آوردندو می‌خواستند

« آقای دکتر، از من کاری ساخته نیست بچه‌ها دیگر حرف بزرگترها را نمی‌شنوند، شایسته‌تر از امیرخان برای اقدس پیدا میشد»

✲✲✲

پدر اقدس خانم انقدر داشت که میتوانست زندگی متوسطی برای خانواده اش ترتیب دهد و بچه‌هایش را تربیت کند وو قتی مرد، هیچگونه پس‌اندازی برای خانواده باقی نگذاشت و ازهمین‌جهت اداره زندگانی اقدس خانم بعهده برادرش افتاد. دخترك که تا آن روز درمریضخانه زیر دست پزشك خانواده پرستاری میکرد، تصمیم گرفت در همان وزارتخانه ای که برادرش مدیر کل بود کار بهتری پیدا کند تا زیر بار منت دیگران نباشد،

در همین اداره اقدس خانم با امیر خان آشنا شد. اداره برای امیر خان وسیله ترقی بود وسیله‌ای بود که کارهای تجارتی و ملکیش را انجام بدهد. پس از دو سه ماه امیر خان را باداره دیگری انتقال دادند ولی اقدس خانم متوسل به برادرش شد و طولی نکشید که باز هر دو آنها در یك اطاق در کنار دو میز که رو بروی یکدیگر قرار گرفته بود «بکار» مشغول شدند

اگرچه جناب مدیر کل از این تشبث خواهرش خوشش نیامد، ولی او با این که جا دادر کوچکترین کارهای جوانان دخالت می کرد، آدمی نبود که بروی خودش بیاورد

بعد جنك شد و معاملات بازار گل کرد و دیگر امیر خان احتیاجی نداشت روزی چند ساعت پشت میز اداره با ابروهای کمانی و چشمهای خمار و زلفهای مشکی و براق اقدس خانم بنگرد و دخترك را گیج و ویج کند. در عوض همین چند ساعت را در خیابانها می گشت و پول در می آورد و بقیه اش را در اتومبیل یا در کافه‌ها با اقدس خانم صرف می کرد.

پس از چندی اقدس خانم روزی در ضمن دعوتی که از دوستان اداری خود در خانه کرد، امیر خان را به مادر و خواهران و در نیم ساعت آخر به برادرش هم معرفی کرد و معلوم بود که جناب مدیر کل از این روابط خصوصی و دوستانه خواهرش با این جوان چندان خشنود نیست. بهمین دلیل تمام خانواده و دوستان اقدس خانم را خوشبخت میدانستند استثنا بجز خود برادرش فقط پزشك خانواده بود که امیر خان را اصلا شایسته نمیدانست با او حرفی بزند نه فقط برای این که پزشك خانواده از خواستگار های پرو پا قرص اقدس خانم بود، بلکه هم از این جهت که او امیر خان را شایسته مقام و شان اقدس خانم نمیدانست خواهرانش می گفتند: «وقتی خودش با وجود اطلاع از بی میلی آقا داداش آنقدر اصرار میورزد. معلوم می‌شود که میخواهدش» و این را خواهران لذتی میدانستند که خود از آن محروم شده بودند. اقدس خانم را

خوشبخت می دانستند: (اقلا یکی از ما توانست شوهری را که باب طبعش بود . انتخاب کند.)

☆✿☆

مادر اقدس خانم تنها کسی بود که در این خانواده میتوانست بعوالم روحی دخترش پی‌برد. آنهای دیگر زندگی را همانطوری که بود می گرفتند و مثل مار برای پیشرفت خود میتوانستند از کلیه ناهمواری های راه استفاده کنند در صورتیکه این زن از آنچه دورو برش بود رنج می‌برداو درد کشیده بود و سی سال زندگانی در یك خانواده سازشکار چاره دیگری جز تسلیم ورضا برایش باقی نگذاشته‌بود

روشی که‌اقدس خانم درمعاشرت باامیر خان پیش گرفته بود ،با کلیه سنن این خانواده متباین بود ودیگر داشت بحدی میرسید که جناب آقای مدیر کل نمیتوانست تحمل کند .ازهمین جهت روزی باخانم والده خلوت کرد و چنین گفت :

«.خانم جان ،دیگر اقدس دارد شورش رادر میآورد .شما باید اقدام کنید . از من که حرف نمیشنود .آخرمن دراین شهر آبروو حیثیت دارم .باید تکلیفش رایکسره کند .هرروز وهر شب سوار اتومبیل این پسره شدن ،خوب نیست .اگر میخواهد زنش بشود ،دیگر معطل چیست !من که حرفی ندارم .»

مادر اقدس خانم پسرش راخوب میشناخت .میدانست که‌در خود خواهی چیزی‌از پدرش کم‌ندارد و باا‌و نمیشود درافتاد ،تصدیق هم‌میکرد که‌اقدس خانم ازوقتی پدرش فوت کرده ،دیگر ازهیچکس حرف شنوی ندارد،اما اوزن ضعیفی بود ونمیتوانست‌این مطلب بااین دشواری رابا دخترش بمیان بگذارد . اقدس لجوجتر وسر سخت‌تر‌از همه اینها بود، پرسید :

«چه کارش کنم !»

« چه کار کنم ، چیه؟ بخواهید و بهش بگوئید که کار را یك سره کند . یا آره یا نه.»

مادر میدانست که‌بیش ازاین دیگر نمیشود باجناب مدیر کل بحث کرد و وقتی اقدس یکی دوساعت دیرتر از ساعت اداری بخانه آمد، دختررا پیش‌خودش‌خواندوباو گفت :

«اقدس جان تاحالا کجا بودی ؟ »

«باامیرخان باهم بودیم. »

«این امیر خان ،چه جور آدمی است ؟»

«از کجا میدانم ؛ چه‌بگویم ؟»

«توالان چندین ماهست که‌با اودر یك اداره کار میکنی وگاهی هم‌می شنوم که‌با اوبگردش میروی . »

اقدس خانم سکوت کرد و سر بزیر انداخت.

چند دقیقه‌ای سکوت طول کشید ومادرش فکر میکرد، چگونه آنچه می خواهد بگوید، بزبان بیاورد.

«اقدس؛ آخر امروز آقاداداشت درباره توبا من صحبت میکرد.»

باز اقدس خانم جوابی نداشت بدهد.

«میگفت که‌تو داری آبروی او را میبری.»

«مگر من چکار کرده‌ام؟»

«حق هم دارد، خوب نیست، اگر می خواهی زنش بشوی، او که حرفی ندارد.»

«آخر خانم جان، من از کجا میدانم. من‌چه میدانم؛ یك کمی بمن فرصت بدهید.

اقدس خانم خیلی چیزها داشت بگوید، اما بلد نبود، شرم، دو دلی، میراث فشاری که چندین قرن اختیار زنها راربوده، این‌ها مانع بود که‌حوادث رابفهمد؛ بماهیت اشخاص پی ببرد. اما احساس رك و پی او را می افروخت که دارد قدم بزرگی در زندگی خودش برمیدارد. بجای اینکه‌دلش رابریزدبیرون‌تمام شب بیخوابی کشید، چندین‌روز خودش را خورد وتصمیمش را گرفت.

دوسه هفته بعد امیرخان رسما توسط کسانش خواستگاری کرد و جناب آقای مدیرکل بازهم همین یك جمله اظهار نظر کرد:

«خودش میداند.»

✡

ازخواستگارهای پروپا قرص اقدس خانم پزشك خانواده بود.

این دختر درزمان حیات پدرش دربیمارستانی که درآن دکتر رئیس بخش بود، مدتی بعنوان سرپرستار کار کرده ودر قبال تمام محبتها و کمك های بیغرضانه دکتر سردو پابر جا مانده بود واگر پدر اقدس خانم ناگهان‌فوت نمیکرد، شاید این‌وصلت سر میگرفت. اقدس خانم مردد بود. خودش نمیدانست که‌میشود با مرد چهل و دو سه ساله زندگی کرد یانه واگر باودل نباخته بود، نه‌از این جهت بود که‌دکتر هم مانند شوهران دیگر خانوادهٔ اقدس خانم، علاقه‌ای ابراز نمیداشت که دل عروس را بدست آورد. نه، دکتر مرد چیز فهمی بود وتاته وتوی چیزی رادرنمیآورد، دست بکار نمیشد دکتر میخواست ومیکوشید اقدس خانم راراضی کند، زیرا به‌خوبی میدانست که‌خانواده عروس، پدرو عمویش از مدتها پیش او را پسندیده بودند. درعین حال اقدس خانم از دکتر بدش نمی‌آمد. چطور میشددکتررابا شوهران خواهران‌و دوستانش مقایسه کرد؟ مخصوصا از این جهت که‌میدید دکتر باچه دقتی رفتار وحرکات اورا مطالعه میکند وبا چه‌علاقه‌ای تاثرات روحی اورا میفهمد. این پزشك دانشمند میتوانست ساعتها با اقدس

صحبت کند وبدون بکار بردن کلمات لوس‌و مبتذل که معمولا ما بین عشاق رد و بدل می‌شود ،باین دختر حساس ویکدنده بگوید که چه حس میکند و چه شوری در پشت قیافهٔ آرامش اورا میسوزاند .دکتر آن چیزی را میدید که از نظر همه ردمیشد بعلاوه دکتر باجرأت بود. روزی صریحاً بااقدس خانم گفت :

«اقدس خانم ،من خوب میدانم که چرا شما بزندگی‌بامن تن‌در نمیدهید.»

وقتی اقدس خانم سرش راانداخت پائین ،دکتر گفت .

«علت حتما تفاوت سنی است که مابین ماست .درعین حال باید مطلب مهمی را بشما بگویم . باید بدانید که من این نکته رانه برای خاطر خودم بشما میگویم ،بلکه بیشتر چونکه علاقمند بشما هستم وسعادت شما رامیخواهم میگویم ...»

کمی تامل کرد، ازجایش بلند شد . در اطاق مجاور پدر اقدس خانم در حال احتضار بود وساعتهای آخر عمرش رامیگذراند . دکتر پزشك معالج بود واقدس‌خانم پرستار . تمام خانواده درایوان جمع بودند .آنها آهسته حرف میزدند پزشك ازلای در نگاهی به بیمار انداخت و بعد آمد دری را که رو بایوان باز می شد بست و آهسته گفت :

« ـ اگر من جوانتر بودم ، خواستگار شما نبودم ، نمی توانستم خواستگار شما باشم . »

این گفته دکتر برای اقدس خانم خیلی تازگی داشت . صورتش را رو به بالا کردو باچشمان گشاد وشگفت زده بدکتر نگریست وگفت :

«چرا ؟»

پزشك منتظر تاثیر گفتار خود بود.نگاهی به‌اقدس خانم‌که باچشمهای پر انتظار باو مینگریست ، انداخت وگفت :

«آرام باشید.پدرتان درحال احتضار است .چه‌خوب است که دیگر هوش نیاید. ازما کاری ساخته نیست .چرا خواستگار شما نبودم ؟اقدس خانم ،جوابش آسان نیست نمیدانم بچه‌نحو بشما بگویم که شما بفهمید من خوب میفهمم که‌شما را نمی‌شود مانند خواهرانتان شوهر داد .این صحیح است .من این‌را بشما می گویم که در زندگی چشم وگوشتان باز باشد.. آخ. همه‌این‌حرف‌هازیادی است واین چیزی که‌می‌خواهم بگویم این‌ها نیست. خیال نکنید که‌من امروز بفکر زن گرفتن افتاده‌ام . خیلی وقت است . شاید پانزده سال ،بلکه هم بیشتر است اقدس خانم ، میدانید ! من عقب دختری مثل شما میگشتم .شاید فرصت نداشتم ..شاید هم بآنچه میخواستم ،برخورده باشم ،بلکه‌هم نشناختمش ،چرا این حرف‌ها را بشما میزنم ؟ خودم نمیدانم .شاید دلم راحت می‌شود شاید هم می گویم که‌شما ازآن ،تجربیات من‌در زندگی خودتان استفاده کنید. اقدس

خانم، پدرتان دارد ازاین دنیا میرود ... گریه نکنید. شما خودتان هم می‌فهمید شاید آنهائیکه بیرون ایستاده اند، امید دارند، ولی من و شما امیدی نمی‌توانیم داشته باشیم درهر صورت اورفتنی است. دیگر شما آزادید و باید شوهری که مطابق میلتان است، انتخاب کنید، کسی را بشوهری انتخاب کنید، که روح شمارا درك کند، کسی که احتیاجات باطن شمارا بفهمد. این‌را میخواستم بشما بگویم. من همیشه بآزادی شما علاقمند هستم. من اگر شوهر شما نیستم، برادر بزرك شما هستم. من عقب یك دختری مثل شما میگشتم. ببینید، بدبختی کجاست حالا که عقلم میرسه حالا که می‌فهمم زندگی چیست، حالا که پیدایش کرده‌ام، بدبختانه حالا دیگر دیر شده. من‌هرگز نمی‌توانستم زن چادر بسری‌را ندیده ونشناخته بگیرم. ازاین جهت من‌و شما هر دو گرفتار یك بدبختی بوده‌ایم وشاید حالاشما فرصت دارید. حالا فهمیدید که‌چه می‌خواهم بگویم اگر سنم کم‌بود، نمی‌توانستم خواستگار شما باشم. برای این که‌نمی‌توانستم درك‌کنم که‌شما چه‌هستید، چه دارید. اقدس خانم، خیلی چیزهای دیگر هست. اما من نمی‌توانم بیان‌کنم. نمیشود بیان‌کرد.. »

اقدس خانم دلش می‌خواست پزشك خانواده باز هم برایش درد دل کند، دلش میخواست که‌با این مرد محرم بود واز او درس زندگی یاد می‌گرفت.

همان روز پدر اقدس خانم فوت کرد و شاید اگر نمرده بود، این ازدواج سر می گرفت.

✲✲✲

همه مردم اقدس خانم راخوشبخت میدانستند پول فراوان شوهرش، دست ودل‌ـ بازی او، اتوموبیل وتجمل چشمهای همه را کور کرده بود . . .

بعلاوه مردم می گفتند:

« آن‌دفعه پدرش‌اصرار کرد، خودش‌حاضر نشد. این باربرادرش باکمال‌خونسردی میگوید: خودش‌میداند. باوجود این اصرار میورزد. معلوم میشود که خیلی امیرخان را دوست دارد. دیگر چه ازاین بهتر!»

✲✲✲

چند روز پیش خبر ناخوشی سخت اقدس خانم برای من خیلی تازگی داشت. گفتند که مبتلا باسهال خونی شده وحالش بسیار بد است از بچ‌بچ عمه‌قزی ودایه‌آقاو حالت آشفته برادر ومادر وخواهرانش معلوم بود که قضایابااین سادگی که گفته میشود، نیست.

عمه‌قزی ازکنار من ردشد وبرای خودش حرف میزد ومیگفت:

«ای آقا» اسهال که مرض فقیر وبیچاره‌هاست. همه‌چیزوازما پنهون می کنند. ببین شوهرش چه بامبولی زده، نمیخواهند بگند.»

«با نهایت تأسف فوت اقدس..، خواهر ودختر .. ناکاممان را باطلاع دوستان و آشنایان میرسانیم . مجلس ختم زنانه در منزل مرحوم .. ومجلس ختم مردانه درمسجد... روز .... خواهد بود ، » این خبر در روزنامه مرا متأثر کرد .

زنی که اوراهمه اینقدرخوشبخت میدانستند ، دختری که بمیل خودش شوهر کرده ویك قدم انقلابی برداشته بود ، باین زودی ، پس از یکسال و چند ماه شوهرداری ، چگونه ممکن است بمیرد ؟

☆☆☆

در مجلس ختم دم در به امیرخان برخوردم . با وجودیکه از این پسره بدم میآمد دستش را،دست‌عرقدارش‌را فشاردادم . بعداً موقع رفتن با پزشك خانواده که‌ازآشنایان من است ، روبرو شدم . باهم از مسجد بیرون آمدیم ومقداری از راه را طی کردیم. دست او را سخت فشار دادم واوخوب فهمید که دارم مرك اقدس خانم را باو تسلیت می‌گویم . پزشك بخوبی میدانست که‌من ازخواستگاری‌اوخبردارم . چندقدمی که باهم، بی آنکه سخنی بزبان بیاوریم راه رفتیم ، من‌دیگر طاقت نیاورده‌و گفتم .

« آقای دکتر ، بسیارمتأثرم . مرك فجیعی بود.»

« ناکام مرد. »

« آقای دکتر، چه بود ؟ چطورشد؟»

دکتر پرسید؟»

« مگر شما نمیدانید؟»

« نه ، من‌هیچ اطلاعی ندارم . فقط شنیدم که‌باسهال مبتلا شد، ولی ...»

« عجب ! »

فقط بااین کلمه پزشك‌خانواده کلام مرا قطع کرد ومن‌فهمیدم که‌میل نداردداین خصوص بامن‌حرفی بزند . بازهم سکوت کردیم‌ووقتی راهمان‌از هم‌جدا شد، خداحافظی کردم ورفتم . آنگاه دکتر گفت:

« یکروز بیائید کمی باهم صحبت کنیم .»

☆☆☆

چهار پنج ماه‌ازروز مرك اقدس‌میگذرد. دیشب درهتل «گیتی» امیرخان رادیدم یاددکتر افتادم . تصمیم گرفتم دعوت اورا اجابت کنم وسری باوبزنم . سرشب رفتم بخانه‌اش، مطبش هنوز پر بود. ربع ساعت مرا منتظر گذاشت و وقتی بیماران را راه انداخت ، پیش‌من آمد .

گفتم که‌دیشب امیرخان‌را دیدم که‌بازدر کاباره هاویلون‌است . وبفکر افتادم که بیایم وکمی باهم‌صحبت کنیم . دکتر گوئی دل‌پری داشت ، تذکر اسم امیرخان کافی بود که گفتگوی ما دور اقدس خانم‌بگردد . چیز عجیبی بمن گفت . از خونسردی‌پزشك

وحشت کردم. پرسیدم:

«دکتر، شما چطور جرأت کردید،»

«جرائت لازم نداشت»

«آخر شاید خوب میشد. اگر کسی سوبلمه بخورد، ممکن نیست خوب بشود؟»

«بفرض اینکه خوب میشد، حرف سرهمین است. می‌خواهم بزبان هاملت با شما گفتگو کنم. آیازندگی باندازهٔ دردی که آدم میکشد، میارزد! این را که شوخی میکنم، اما موضوع اینستکه آیامیشد درداقدس خانم‌را تسکین داد، یا نه. فرض کنیم که شفا می‌یافت، تازه معلوم نبود که‌در زندگی راحت میشد.»

پرسیدم

«ـ دکتر، در هر صورت وجدان شما بهیچ وجه نا راحت نیست؟ خودتان را قاتل نمیدانید؟»

«راستی اگر میدانستم که شما هم‌این‌طور فکر میکنید، بشما هم نمی گفتم. هیچ‌کس خبر ندارد که‌من واقعاً اورا نجات دادم.»

«دکتر. یعنی چه؟ یکنفر انسان‌را اززندگی محروم کرده‌اید وتازه می گوئید که نجاتش داده‌اید؟»

پزشك ازحرف من‌خوشش نیامد.

«این‌طور نیست. اجتماعی دختر پرشوری رازجر میداد، جانش رابلب آورده‌بود، من‌دردش راتخفیف دادم.»

جواب دکتر مرا به فکر انداخت. دیگر بسط کلام بی نتیجه بود. دکتر آدمی نبود که اگر خودش نخواهد، بشود ازش حرف در آورد.

پرسیدم که‌بالاخره علت اقدام بخودکشی چه‌بوده، گفت:

«چه بگویم! خانواده اش معتقدند که از ولخرجی های امیر خان عاصی شده‌بود.»

«آخر، دکتر، سراین چیزها که آدم خودکشی نمیکنند.»

☆☆☆

کنجکاوی من اطفاء نمیشد. سراغ کلفت اقدس خانم را گرفتم. از قول فاطمه سلطان برایم چنین حکایت کردند.

«وامگه آدم واسه این‌حرفها خودشو میکشه؟ نونت‌نبود، آبت‌نبود، چی‌چیت کم‌بود؟ بارباربراش شیرینی و میوه میآورد توخونه. شیرمرغ و جون آدمو، اگه میخواست، براش حاضرمیکرد. ازرخت ولباس که دیگه‌چی بگم، یه‌چیزی‌من میگم و یه‌چیزی شما میشنوید. خوب بود یه‌روزی میآمدید خونشو میدیدید، چه‌مبلهائی، چه صندلی‌هائی. چه‌قالی‌هائی چه‌پرده‌هائی! مثل‌ریگ پول‌خرج‌میکرد. چه‌میدونم برای‌چه

خودشو کشت؛ این‌دخترها اینجورینند. خوشی دلشونو زده بود. آره، چندوقتی بود که دیگه باهم بیرون نمیرفتند. اقدس‌خانم، وای‌دلم‌ضعف میره، بمن‌میگفت: فاطمه سلطان، من‌ازاین غذاهای توی‌هتل بدم‌میاد. نمیرم‌دیگه. راستش‌هم‌همین‌بود. هروقت میرفت تا دوسه‌روز ناخوش بود، اما آقا خوشش میآمد. کیفش‌میکشید، میرفت. من‌میگفتم: خانم‌جون غصه‌نخور، بذا آقابره، خودش‌سرمیخوره. چه‌اهمیت‌داره؟ آخر زنی گفتند، مردی گفتند. زنو گفتند توخونه. مردو گفتند توی بیابون، ولخرج بود، باشه، بتوچه؟ مگه‌پول تورو خرج میکنه؟ مگه‌ازشکم‌تو کم میذاشت؟ یه‌روز شدپلوو کباب چرب جلوی‌تو نذاره؟ حالااومدیم‌یه‌شب دست‌زن‌دیگه‌روهم گرفت، رفت گردش، بتوچه؟

میگفتم: خانم، خودش‌سرمیخوره، بگذار بکنه، هی‌خودشو میخورد. دورهٔ ما که‌اینجورنبود. زنان این‌زمونه‌جوردیگه شدند. آخ، بلندشم برم‌عقب‌کارم. اطاق‌رو هنوز جمع نکردم، دل‌غشه‌میاره.»

فاطمه سلطان مدتهاست در خانه‌ای که امیرخان با اقدس خانم منزل‌داشتند، زندگی نمیکند. چندروزی پس ازفوت اقدس‌خانم معلوم شد که امیرخان از یك‌زن لهستانی بچه‌دارشده و مادر امیرخان آمده بود که فاطمه سلطان‌را ببرد و پرستاری‌بچه را باو واگذار کند.

☆☆☆

پزشك خانواده ازتمام اسرار بیماران خودباخبراست وقتی این‌حقیقت‌را باو گفتم، هیچ‌تعجبی‌نکرد. برعکس بمن گفت:

«من از روز اول میدانستم که‌کار اینها سامان نخواهدداشت. اگر شما اقدس خانمرا، آنطوریکه من میشناسم، میشناختید، میدانستید که واقعا من اورا نجات‌دادم.»

«آخر، دکتر، شما میگوئید و نمیگوئید، چطور اورا نجات دادید، شما او را کشتید.»

پزشك مرد صبوری‌بود وعصبانیت من در اوکارگر نمی‌شد.

«آقا، شماسرسری قضاوت‌میکنید. علتش‌هم این‌است که ازهمه چیز باخبر نیستید. اقدس خانم، بفرض‌اینکه‌خوب‌هم میشد، زنی‌نبود که بتواند از امیرخان دست‌بردارد.»

میخواستم بدوم توی‌حرف پزشك و بگویم: پدرك! میرفت پیش مادرش، پیش برادرش. خودش‌کارمیکرد. یك‌لقمه نان‌که قحط نبود.

اما قیافهٔ با ابهت‌دکتر بمن‌اجازهٔ صحبت نمیداد وگوئی حدس میزد که من‌چه فکری درسر میپرورانم وچه‌جوابی میخواهم‌بدهم، دنباله کلامش‌را گرفت.

«بعضی خیال‌میکنند که اقدس خانم محض‌خاطر پول این‌پسره زنش شده‌بود. اقدس خانم نمیتوانست دیگر درخانه‌مادرش بماند.. برادرش زندگانی اورا تلخ کرده

بود . اصلا اقدس خانم را خانواده‌اش مجبور کردند که در اولین فرصت خودش را بپای نخستین آدمی که باوروی خوش نشان دهد بیندازد . اگر خوب هم میشد ، دیگر نمیتوانست بآن‌خانه برگردد .

با اراده‌ای که‌داشت مجبور بود ، یك‌عمر زجر بکشد . اگرخوب میشدوشفامییافت ، زجری که درخانهٔ امیرخان ، دراین‌اجتماعی که برای او درست کرده بودند ، درخانه برادرش میکشید ، هزار بار شدیدتر و دردناکتر از آن شکنجه‌ای بود که در ساعات آخر میکشید ... »

« باوجود این‌شما حق نداشتید که او را بکشید . شماشاید تحت تاثیر احساسات شخصی که برای اقدس خانم دردل میپروراندید ، رفته‌اید . و شایدشکنجه‌های‌موقتی‌اورا تخفیف دادید ، اما راه‌دیگر هم درزندگی هست . لازم نبود بخانهٔ امیرخان یا خانهٔ برادرش‌برگردد . لازم‌نبود که دراین اجتماعی که بعقیده شما زجرش میداد . غرق شود. راه دیگر ، راه مبارزه با این اجتماع وواژگون ساختن آن هنوز باقی‌است .»

«آخر ، آقای‌من ، نمیشدکسی‌را که سوبلمه‌خورده است نجات داد .»

«این‌حرف دیگری‌است .»

« بعلاوه آقای . . . من اقدس خانم را خوب میشناسم . . . بدبختانه دیر شناختمش . »

پرسیدم : » دکتر چطور شناختیدش ؟»

دکتر نگاهش‌را بکتابهای روی میزدوخت با مدادی که ازپایه ورشوئی روی‌میز آویزان بود ، بازی‌میکرد ، کمی‌فکر کرد وبعد برای من‌چنین حکایت کرد :

☆

دومین روزی که اقدس‌خانم دربستر بود ، از پدرو مادرش خواست که چند دقیقه اورا بادکتر تنها بگذارند وپس‌ازآنکه اطمینان حاصل کرد که هیچکس‌دراطاق‌نیست، بدکترچنین گفته بوده است .

«هنوزهم مرا دوست دارید ؟»

«اقدس خانم..»

«دکتر ، جواب مرابدهید ، هنوزهم مرامیخواهید ؟»

«آره»

«دکتر اگرمن ازشوهرم طلاق‌بگیرم ، حاضرید با من‌زندگی کنید ؟»

آره امابشرط اینکه تازمانیکه دربیمارستان‌هستید ، کاملا مطیع باشید و هرچه میگویم ، بپذیرید تا خوب‌بشوید . »

«دکتر ، دردمن علاج پذیر نیست..من‌سه‌قرص سوبلمه‌خورده‌ام خودشما ، موقعیکه دربیمارستان ، زیردستتان کارمیکردم ، بمن گفتید که‌اگر کسی دوقرص سوبلمه‌بخورد ،

دیگر فائده ندارد ، دکتر من سه تا خورده‌ام.»

«از کجا آوردید ؟»

« دکتر شما که میدانید از کجا آورده‌ام ؟ یادتان هست که در بیمارستان سه قرص سوبلمه گم شد وشما هی ازمن بازخواست کردید ومن گفتم : من خبر ندارم. من برنداشتم.»

«میخواهید بگوئید که من مسبب واقعی مرگ شما هستم ؟ »

«نه ، دکتر شما اگر مرا دوست دارید وهمانطوری که الان گفتید ، حاضرید با من زندگی کنید ، مرا نجات بدهید. شما باید مرا نجات بدهید . شما باید مرا ازاین دردی که میکشم خلاص کنید. دکتر برای شما آسان است . شما میدانید که من خوب شدنی نیستم.»

«اقدس خانم برای چه آن سه قرص را برداشتید ! بقصد خودکشی برداشتید.»

«دکتر ، محض خاطر شما برداشتم . خیال میکردم که در ازدواج با من اصرار خواهید ورزید. باوجودیکه شمارا نمیخواستم ، تصمیم گرفتم که تقاضای شمارا رد نکنم. بالاخره میدانستم که ما زنها آزاد نیستیم وخواهی نخواهی باید خودمانرا بفروشیم . این سه قرص را برداشتم که اگرروزی زندگی با شما برایم تحمل ناپذیر شد ، دیگر بخانه برنگردم . دکتر ، من محض خاطر شما حاضر بودم که جان خودرا بدهم . شما هم جرئت داشته باشید ومرا راحت کنید. »

دکتر پرسیده بود : «اقدس خانم ، من که بشما فشاری نیاوردم.»

اقدس خانم دوید توی حرفش : «شما بمن فشار نیاوردید و واقعا اگر بجای اینکه به پدرو برادرم رجوع کنید ، اول ازهمه بخود من تقاضایتان را میگفتید ، شاید من زن شما میشدم ... اماوقتی اولین بار تقاضای شمارا اززبان پدرم شنیدم ، دیگر شما هم برای من «خواستگار» بودید ...

دکتر ، «خواستگار» خیلی چیز زننده‌ایست. تصورش را بکنید ، مردی را که نمی‌شناسید ، وارد خانه میشود. حالا ازتشریفات آمدن کسانش صحبت نمیکنم .مثل اینکه کنیزی را ببازار میآورند و میخواهند بدن لخت اورا عرضه کنند .ازوقتیکه شما را «خواستگار» من قلمداد کردند ، هروقت شمارا میدیدم ، مثل این بود که دارید با چشمهایتان ازروی لباس بدن لخت مرا لمس میکنید . مردیکه ندیده‌اید، نشناخته‌اید وارد خانه میشود ، مردیکه باید لب آدم را ببوسد ، تن آدم را لمس کند ، یکمرتبه خودرا بزرگ وفرمانفرمای آدم تصور میکند. من مخصوصا لج میکردم . بشما بی‌احترامی میکردم . چائی که برایتان میآوردم ، عمدا در نعلبکی میریختم ، تفاله‌های چائی را بلبه استکان میچسباندم .

... آخ ، دکتر . جگرم درآمد ، فکری بحالم بکنید . »

« بسیار خوب. اماوقتی پدرتان فوت کرد وشما آزاد بودید ومی توانستید خودتان

شوهرتان را انتخاب کنید ، چرا این پسرهٔ هرزه‌را پذیرفتید ․»

«دکتر ، شما که آدم فهمیده‌ای هستید ، شما چرا این‌طورحرف میزنید ؟ کی بمن فرصت دادند ؟ کی مرا گذاشتند بفهمم که‌این پسره هرزه‌است یا نیست ․هنوزباش آشنا نشده ، مرادوره کردند․هرروز وهرشب بمن کنایه میزدند ․ روزهای اول که اورا شناختم ومرا بخانه‌رساند ، اصلا درفکرزندگی با اونبودم ․ منتها از بس‌نیشم زدند ، راه‌پس‌نداشتم و وقتی مادرم اطلاع‌حاصل کرد که‌با اوبگردش میروم چاره‌ای نداشتم ، درعین‌حال خوب میدانستم که دارم‌خودرا توی‌چاله‌میاندازم․ آخ ، دکتر ، راحتم کنید»

ودکتر راحتش کرد ․

٭

اصرار من که بهرقیمتی‌شده ته‌وتوی اینکاررا درآورم ، مرا وادار ساخت که ، سری بفاطمه سلطان بزنم . میخواستم آخرین بهانه‌خودکشی اقدس خانم راپیداکنم . پس ازامیرخان که من ازدیدارش بیزاربودم ، فاطمه سلطان یکی از نزدیکترین کسان اقدس خانم بود .

فاطمه سلطان بمن اطمینان میداد که هیچکس نمیداند وحتی خود آقای امیرخان هم خبری ندارد .

«یك شب پیش ازآنکه سوبلمه بخوره ، بازسریکدست لباس باهم دعوا کردند . بازآقایکدست لباس راباقیچی‌ریزریز کرد وهزارتومان پول بخانم داد که‌بره‌یکدست دیگه‌بخره . من‌دیگرخبری‌ندارم : میدونین‌تاریك‌روشن‌بود که دکتراز اطاق‌خانم بیرون آمدو گفت : تموم‌کرد .

امیرخان منوصداکردوگفت : برولباسهای مشکی منو وردار بیار . رفتم همون لباسشو که میخواست براش آوردم . موقعیکه شلوارشو پاش کرد ، و دستشوبرد توی جیبش ، مثل‌اینکه ماربگزدش ، دستشوکشیدبیرون و ده‌تا اسکناس صدتومانی لای انگشتانش بود . همه‌شو پرت‌کرد روی‌زمین . من‌ورداشتم ، دوسه شب‌دیگه همینکه‌سرو صداهاخوابید ، یه‌روزغروب ، همین‌سرشب‌بود ، با اتومبیل آمد . یك‌خانم موبورپیشش نشسته بود ، بمن گفت . برو آن اسکناسها را وردار بیار . پیاده نشدند . رفتم‌همرده‌تا را آوردم ، همه‌شو شمرد ، گذاشت توجیبش وباهم قری‌رفتند .»

گیله مرد

باران هنگامه کرده بود . بادچنك میانداخت ومیخواست زمین را ازجا بکند . درختان کهن بجان یکدیگر افتاده بودند . ازجنگل صدای شیون زنی که زجـر میکشید میآمد . غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود . رشته‌های باران آسمان تیره را بزمین گل آلود میدوخت . نهرها طغیان کرده وآب‌ها ازهرطرف جاری بود .

دومأمور تفنك بدست گیله‌مرد را به‌فومن میبردند . اوپتوی خاکستری رنگـی بگردنش پیچیده وبسته‌ای که ازپشت او آویزان بـود دردست داشت . بی‌اعتنا به‌بادو بوران و مامورو‌جنگل ودرختان تهدید کننده و تفنك ومرك پاهـای لختش‌را بآب‌میزد وقدمهای آهسته‌وکوتاه برمیداشت . بازوی‌چپش آویزان‌بود ، گوئی سنگینی‌میکرد . زیرچشمی بمأموری که‌کنار او راه میرفت وسرنیزه‌ایکه باندازهٔ یك‌کف‌دست ازآرنج بازوی راست اوفاصله‌داشت وازآن‌چکه‌چکه آب‌میآمد ، تماشا میکرد ؛ آستین‌نیم‌تنه‌اش کوتاه‌بود وآبی که ازپتوجاری میشد ، بآسانی درآن‌فرومیرفت . گیله‌مرد هرچندوقت یکبار پتورا رها میکرد و دستمال بسته‌را بدست‌دیگرش میداد و آب‌آستین را خـالی میکرد ودستی‌بصورتش میکشید ، مثل‌اینکه‌وضو گرفته وآخرین‌قطرات آب‌را ازصورتش جمع میکند . فقط وقتی‌سوی کمرنك‌چراغ‌عابری صورت پهن استخوانی وچشمهای‌سفید و درشت وبینی شکستهٔ او را روشن میکـرد ، وحشتی که در چهـرهٔ او نقش بسته‌بود نمودار میشد .

مأموراولی‌باسم محمدولی‌وکیل‌باشی‌از زندانی دل‌پری‌داشت . راحتش نمیگذاشت. حرفهای نیش‌دار باو میزد . فحشش‌میداد وتمام صدماتی‌را که راه درازو‌باران‌وتاریکی وسرمای پائیزباومیرسانند از چشم گیله مردمیدید .

«ماجراجو، بیگانه‌پرست . تودیگه میخواستی‌چی‌کار کنی ؟ شلوغ‌میخواستی‌بکنی! خیال میکنی‌مملکت صاحب نداره .»

«بیگانه‌پرست» و«ماجراجو» را محمدولی ازفرمانده یادگرفته‌بود وفرمانده از رادیو ومطبوعات ملی آموخته‌بود .

«شش‌ماهه دولت‌هی‌داد میزند ، میگه‌بیائیدحق‌اربابو بدید ، مگه‌کسی‌حرف‌گوش میده ، به‌مفت‌خوری‌عادت کردند . اون‌مه‌را اولوبرد . گذشت ، دورهٔ هرج‌ومرج‌تمام شد . پس‌مالك ازکجازندگی کنه ؟ مالیات‌را ازکجابده ؟ دولت‌پول‌نداشته‌باشه ، پس تکلیف‌ماچیه ؟ همینطوری‌کردید که پارسال‌چهارماه حقوق مارا عقب انداختند . اما دیگه حالا دولت‌قوی شده . بلشویك‌بازی تموم‌شد . یك‌ماهه که هی‌میام تو قهوه‌خونه . ازاین آبادی بآن‌آبادی میرم : میگم‌بابا بیائیدحق اربابو بدید . اعلان دولتو آوردم، چسبوندم براشون خوندم‌که اگررعایا نخوان سهم مالکو بدند «بسرکار . . . فرمانده پادگان . . مراجعه‌نموده تا بوسیلهٔ امنیه کلیه بهره مالکانه آنها وصول‌وایصال شود.» بهشون گفتم که سرکارفرمانده پادگان کیه ، توگوششون‌فروکردم که‌من‌همه کاره‌اش هستم . بهشون‌حالی‌کردم که‌وصول و ایصال یعنی‌چه . مگرحرف شنفتند ؟ آخه‌میگید: مالك‌زمین‌بده ، بذربده . مخارج آبیاری‌رو تحمل‌کنه وآخرش‌هم‌ندونه که بهره مالکو نه‌شو میگیره یانه ! ندادند ، حالادولت قدرت داره ، دوبرابرشو میگیره . ماکه هستیم . گردن‌کلفت‌ترهم شدیم . لباس‌امریکائی ، پالتوی‌امریکائی ، کامیون امریکائی، همه‌چی‌داریم . مگرکسی گوش‌میداد . سهم‌مالك‌چیه ؟ دریغ ازیك‌پیاله چای‌که بمن‌بدند حالا . . حالا . .»

بعد قهقهه میزدومیگفت : «حالا ، خدمتتون میرسند ، بگوببینم توچه‌کاره‌بودی ؟ لاور (۱) بودی ؟ سواد داری .»

گیله‌مرد گوشش باینحرفها بدهکارنبود و اصلا جواب نمیداد . ازتولم تا اینجا بیش ازچهارساعت در راه‌بودند ودرتمام مدت محمدولی وکیل‌باشی دست‌بردار نبود . تهدیدمیکرد ، زخم‌زبان میزد ، حساب کهنه‌پاك میکرد . گیله‌مرد فقط دراین فکر بود که‌چگونه بگریزد . اگراز این‌سلاحی که‌دست‌وکیل‌باشی است ، یکی‌دست او بود ، گیرش‌نمی‌آوردند . اگرسلاح‌داشت ؟ اصلا کسی‌اورا سرزراعت نمیدید که باین مفتی مامور بتواند بیاید و او را ببرد . چه‌تفنگهای خوبی‌دارند ! اگر صدتـا ازاینها دست آدمهای آکل‌بود ، هیچکس نمیتوانست‌پاشو توجنگل‌بگذارد . اگرازاین‌تفنگهاداشت، اصلا خیلی‌چیزها ، اینطوری‌که امروزهست ، نبود . اگرآنروز تفنگ داشت ، امروز صفرا زنده‌بود واو محض‌خاطر بچه‌شیرخواره‌اش مجبور نبود سرزراعت برگردد وزخم زبان آکل‌لولمانی‌را تحمل کند که‌باومیگفت : تومردنیستی ، تو ننه‌بچه‌ات هستی اگر صدتا از این‌تفنگها در دست‌اووآکل‌لولماني بود ، دیگرکسی‌اسم بهرهٔ مالکانه نمیبرد. تفنگ‌چیه ؟ اگریك‌چوب کلفت‌دستی گیرش میآمد ، کاراین‌وکیل‌باشی شیره‌ای‌رامیساخت .

۱ ــ رهبر

کاش باران بند میآمد و اومیتوانست تکه‌چوبی پیدا کند. آنوقت خودش را بزمین میانداخت، بایك جست برمیخاست ودریك چشم بهم زدن باچوب چنان ضربتی بر سرنیزه وارد میکرد که تفنك ازدست محمدولی بپرد. کاراو را میساخت . اما ماموردومی سه‌قدم پیشاپیش او حرکت میکرد! گوئی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود . اورا نمیشناخت . هنوز قیافه‌اش‌را ندیده بود ، با اویك کلمه حرف نزده بود .

کشتن کسی که آدم اورا ندیده ونشناخته کار آسانی نبود . اهه ، اگر قاتل صفرا گیرش میآمد ، میدانست که باش چه کند . بادندانهایش حنجرهٔ اورا میدرید. باناخنهایش چشمهایش‌را درمیآورد ،. گیله‌مرد لرزید ، نگاه کرد. دید محمدولی کنار اوراه میرود واز سرنیزه‌اش آب میچکد .ازجنگل صدای زنی که غش کرده وجیغ میزند ، می آید.

محض خاطر بچه‌اش امروز گیرافتاده بود . حرف سراین است که تاچه اندازه اینها ازوضع اوباخبرهستند . تاکجایش‌را میدانند؛ محمدولی باو گفته بود : « خان نایب گفته یك سر بیاتافومن و برو . میخواهند بدانند که از آگل خبری داری یانه.» بحرف اینها نمیشود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر باو گفت « نرو ، برنگرد ، نرو سرزراعت ! » پس بچه‌اش‌را چه بکند ؛ اورا بکه بسپرد ؛ اگر بچه نبود ، دیگر کسی نمیتوانست اوراپیدا کند. آنوقت چه آسان بود گرفتن انتقام صفرا . ازعهده صدها ازاینها برمیآمد . اما آگل لولمانی آدم دیگری بود . چشمش‌راهم میگذاشت و تیردرمیکرد . مخصوصا از وقتی که دخترش مرد ، خیلی قسی شده بود . او بیخودی همینطوری میتوانست کسی‌رابکشد . آگل میتوانست بایك تیر ازپشت‌سر کلك ماموردومی‌راکه سه‌قدم پیشاپیش اوپوتین‌هایش را بآب وگل میزند بکند ، اما اینکار ازدست اوبر نمیآمد . ازاو ساخته نیست محمدولی‌را دیده بود . اورا میشناخت ، شنیده بودروزی بکومه اوآمده وگفته بوده است : « اگه‌فوری پیش خان نائب بفومن نره . گلوی بچه‌را میزنم سرنیزه میبرم تابیاید عقب بچه‌اش .» این‌را به مارجان گفته بود .

مأمور دومی پیشاپیش آنهاحرکت میکرد . ازآنهابیش ازسه‌قدم فاصله داشت . اوهم درفکربدبختی وبیچارگی‌خودش بود . اورا ازخاش‌آورده بودند . بی‌خبرازهیچ‌جا آمده‌بود گیلان . برنج‌این‌ولایت بهش‌نمیساخت . همیشه اسهال داشت ، سردش میشد . باران ورطوبت بیحالش کرده‌بود . بادوپتو شبهایخ میکرد . روزهای اول هرچه کم داشت ازکومه‌های گیله‌مردان جمع کرد ، بآسانی‌میشد اسمی‌روی‌آن گذاشت « اینهـا اثاثیه‌ایست که گیله‌مردان‌قبل از ورود قوای دولتی‌ازخانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» امابدبختی این‌بود که درکومه‌هاهیچ‌چیز نبود درتمام این‌صفحات یك‌تکه شیشه پیدانشد که باآن بتواندریش خودرا اصلاح کند چه‌برسد بآینه .مامور بلوچ مزه این زندگی‌را چشیده بود . مکرر زندگی‌خود آنهارا غارت کرده بودند. آنجادر ولایت آنها آدمهای خان یکمرتبه مثل‌موروملخ میریختند توی‌دهات ، ازگاو وگوسفند گرفته‌تا جوجه تخم

مرغ، هرچه داشتند میبردند. به بچه‌و پیره‌زن رحم نمیکردند داغ میکردند. یکی دومرتبه که‌مردم ده بیچاره‌میشدند، کدخدارا پیش‌خان همسایه میفرستادندو ازاو کمك میگرفتند وبدینطریق دهکده‌ای بتصرف خانی درمیآمد. این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود. خوداو هرگز رعیتی نکرده‌بود. او همیشه ازوقتی که بخاطرش‌هست تفنگدار بوده وهمیشه مزدورخان بوده‌است. امادربچگی مزه‌غارت و بی‌خانمانی‌را چشیده بود. مامور بلوچ وقتی‌فکرمیکرد که‌حالا خوداو مامور دولت‌شده‌است وحشت‌میکرد، برای اینکه او بهتر ازهرکس میدانست که درزمان تفنگداریش چندنفر امنیه و سرباز کشته‌است. خودش میگفت: «باندازه موهای‌سرم.» برای اوزندگی جدا ازتفنك‌وجودنداشت، او باتفنك بدنیا آمده، باتفنك‌بزرك شده‌بودوبا تفنك‌هم خواهدمرد، آدمکشی برای اومثل آب‌خوردن‌بود، تنها دفعه‌ای که شایدازآدمکشی متأثرشد، موقعی بودکه با اسب سرباز جوانی‌راکه شتر ورش داشته بود، دربیابان‌داغ دنبال کرد. شترطاقت‌نیاورد، خوابید، سربازتفنگش‌را انداخت‌زمین‌وپشت پالان شترپنهان‌شد. بلوچ‌چند تیرانداخت‌ونزدیکش رفت. تفنك اورا برداشت ومیخواست سرش‌را که ازپشت کوهان‌شتردیده میشد، هدف قراردهد که سربازداد زد: «امان‌برادر مرانکش،» اوگفت: «پس چه‌کارت کنم؟ نکشمت ازبی‌آبی میمیری!» بعدفکر کرد پیش‌خودش وگفت: «یك گلوله‌هم‌یك‌گلوله است.» افسارشتررا گرفت‌وبرگشت: «به‌میدان آنطرف‌تر، چشمه است برو خودترا بآنجا برسون» صدقدمی‌شتررایدك کشیده‌و بعدخواست اورا رهاکندچونکه بدردنمیخورد. دید نمیشود سربازو شتررا همینطور بحال خودشان گذاشت، برگشت و بایك تیرکار سربازرا ساخت. این‌تنهاقتلی‌است که گاهی اورا ناراحت میکند. خودش هم میدانست که بالاخره سرنوشت او نیزیك‌چنین‌مرگی را دربردارد. پدرش، دو برادرش، اغلب کسانش نیز باضربات تیردشمن جان‌سپرده‌بودند. وقتی‌همه خان‌ها بتهران آمدندوو کیل شدند، اونیزچاره نداشت جزاینکه امنیه‌شود. اماهیچ انتظارنداشت که او را از دیار خود آواره کنند و بگیلانی که‌آنقدرمرطوب وسرداست بفرستند، ماموربلوچ ابداً توجهی بگیله‌مرد نداشت وبرای‌اوهیچ فرقی نمیکرد که گیله‌مرد فرارکندیا نکند. باوگفته‌بودند که‌هروقت خواست بگریزد با تیرکارش‌را بسازد و اوبتفنك خوداطمینان داشت. مامور بلوچ‌دراین‌فکر بود که‌هرطوری‌شده پول‌وپله‌ای‌پیدا کند ودومرتبه‌بگریزد بهمان بیابانهای داغ، بالاخره بیابان آنقدروسیع است که امنیه‌ها نمیتوانند اورا پیدا کنند. هرکدام از این‌مامورین وقتی خانه کسی‌را تفتیش میکردند، چیزی گیرشان میآمد در صورتیکه امروز صبح درکومه گیله مرد وکیل‌باشی چهارچشمی مواظب بود که اوچیزی‌بجیب‌نزند. خودش‌هرچه‌خواست کرد، پنجاه تومان‌پولی که ازجیب گیله‌مرد درآورد، صورتجلسه کردند وبخودش پس‌دادند فقط چیزیکه او توانست‌بدست آورد، یك‌تپانچه بود آنرا درکروج‌لای دسته‌های‌برنج‌پیدا کرد. یکمرتبه فکرتازه ای بکله مامور‌بلوچ زد تپانچه اقلا پنجاه تومان می‌ارزد، بیشترهم میارزد، پایش بیفتد کسانی

هستند که‌صدتومان هم‌میدهند ، ساخت ایتالیاست . فشنگش کم‌است . حالا کسی‌هم‌اسلحه نمیخرد . این دهاتیها مال‌خودشان را هم میاندازند توی دریا . پنجاه تومان می‌ارزد بشرط آنکه‌پول را باخود آورده و به کسی نداده باشد .

باد دست‌بردارنبود . مشت‌مشت باران را توی گوش‌وچشم مامورین‌وزندانی‌میزد. میخواست پتورا ازگردن گیله‌مرد بازکند وبارانی‌های مامورین را بیغما ببرد . غرش آبهای‌غلیظ جیغ مرغابی‌های‌وحشی‌را خفه‌میکرد . ازجنگل گوئی زنی که دردمیکشید ، شیون میزند گاهی درهم‌شکستن ریشه یکدرخت کهن‌زمین‌را بلرزه می آورد ، یك‌موج باد از دور باخشاخش شروع وبازوزه وحشیانه‌ای ختم‌میشد تاقهوه‌خانه‌ایکه روبآن در حرکت بودند ، چندصدذرع بیشتر فاصله‌نبود ، اما درتاریکی وبارش وباد سوی کمرنك چراغ نفتی آن دوربنظرمی آمد .

وقتی بقهوه خانه رسیدند ، محمدولی از قهوه‌چی‌پرسید :

« کته‌داری ؟ »

«داریمی» (۱)

«چای‌چطور ؟»

«چای هم داریمی» (۲)

«چراغ هم داری ؟»

«ها ای‌دانه» (۳)

«اطاق‌بالارا زود خالی کن»

«بوجورو اطاق ، توتون خوشکاکودیم» (٤)

«زمینش که خالی‌است»

«خالیه»

«اینجا پست امنیه‌نداره ؟ »

«چره ، داره» (٥)

« کجا ؟»

«ایذره اوطرف‌تر ـ شب‌ایسابید ، بوشوئیدی » (٦)

«بیامارابیر باطاق‌بالا .»

«اطاق بالا» روبایوان بازمیشد . ازایوان که‌طارمی‌چوبی‌داشت افق‌روشن‌پدیدار بود . اما باران هنوز میبارید ودر اطاق‌کاه‌گلی که به‌سقف آن‌برگهای توتون‌وهندوانه وپیازو سیر آویزان کرده بودند بوی‌نم میآمد . محمدولی گفت :

« یاالله ، میری گوشه اطاق ، جنب بخوری میزنم . » بعد رو کرد به‌قهوه چی و

---

۱ ـ داریم ۲ ـ چای‌هم‌هست ۳ ـ همین یکی‌را داریم ٤ ـ اطاق بالاتوتون خشك کرده ایم . ٥ ـ چرادارد ٦ ـ کمی آنطرف‌تر ، سرشب اینجا بودند ، رفتند .

پرسید .

«آنطرف که راه بخارج نداره ؟»

قهوه‌چی وقتی گیله مردجوان را در نور کم‌رنك چراغ بادی دید ، فهمید که کار از چه قراراست ودرجواب گفت :

« راه‌ناره . سرکار ، انم ازهوشانه‌کی ماشینالوختا کوده ؟ »(۱)

« برو ، مردیکه ، عقب‌کارت . بیشرف ، نگاه ببالا بکنی همه بساطتو بهم‌میزنم. خودتو ازاین بدتری .»

بعد رو کرد بمامور بلوچ و گفت :

«خان ، اینجاباش ، من‌پائین کشیك میدم ، بعدمن میام بالا ، تو بروپائین کشیك بکش وچائی‌هم بخور .»

گیله مرد در اطاق تاریك نیم‌تنه آستین‌کوتاه را از تن کندوآب آنرا فشارداد، دستی بپاهایش کشید . آب‌صورتش‌را جمع کرد وبزمین‌ریخت . شلوارش‌را بالازد ، کمی ساق‌پا و سرزانو ورانهایش‌را مالش‌داد ، ازسرما چندشش شد ، خود را تکانی‌داد و زیرچشمی نگاهی به مامور دومی‌انداخت .

مامور بلوچ تفنگش را باهردو دست‌محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اطاق وجود داشت ایستاده بود و بافق تماشا میکرد .

درتاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی صدائی شنیده نمیشد . گوئی درعمق جنگل زنی شیون میکشید. مثل اینکه میخواست دنیا را پرازناله و فغان کند .

برعکس محمدولی مامور بلوچ هیچ‌حرف نمیزد . فقط سایه اودر زمینه ابرهای خاکستری که در افق دائما درحرکت بود علامت‌ونشان این‌بود که راه آزادی‌وزندگی بروی گیله‌مرد بسته‌است . باد کومه‌را تکان میداد و فغانی که شبیه‌به‌شیون زن‌دردکش بود . خواب‌را ازچشم گیله مرد میربود ، بخصوص که گاه‌گاه باد ابرهای حائل قرص ماه‌را پراکنده میکرد وبرق سرنیزه و فلز تفنك‌چشم اورا خسته میساخت .

صدائی که از جنگل میآمد ، شبیه به‌ناله صغرا بود ، درست همان موقعی که گلوله‌ای از بالاخانه کومهٔ کدخدا درتولم به‌پهلویش خورد .

صغرا بچه‌را گذاشت زمین وشیون کشید .

«نمیخواهی‌فرار کنی ؟»

«نه !»

بی اختیار جواب‌داد : «نه» ، ولی دست‌وپای خودرا جمع کرد . او تصمیم داشت با اینها حرف نزند . چون‌این‌را شنیده بود که بامامور نباید زیاد حرف زد . اینها از

---

۱ ــ راه‌ندارد ، اینهم ازآنهاست که اتومبیل رالخت‌کردند ؟

هر کلمه‌ای که ازدهان آدم خارج شود ، بنفع خودشان نتیجه میگیرند. در استنطاق باید ساکت بود . چرا بیخودی جواب بدهد . امنیه میخواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و ازجواب او فهمید ، دیگرجواب نمیدهد .

«ببین چی‌میگم !» صدای گرفته وسرماخورده بلوچ در نفیر باد گم شد ، طوفان غوغا میکرد ، ولی دراطاق سکوت وحشت‌زائی حکمفرما بود ، گیله‌مرد نفسش‌را گرفته‌بود .

«نترس !»

گیله‌مرد میترسید . برای اینکه‌صدای‌زیر بلوچ که‌ازلای‌لب وریش بیرون‌میآمد ، اورا بوحشت میافکند .

«من خودم مثل توراهزن بودم . »

بلوچ خاموش شد دل گیله‌مرد هری‌ریخت‌پائین ، مثل اینکه اینها بوئی برده‌اند .

«مثل‌توراهزن بوده‌ام .» نامسلمان دروغ میگوید ، میخواهد از اوحرف‌دربیاورد .

هیبت خاموشی امنیه بلوچ را متوحش کرد . آهسته‌تر سخن گفت :

«امروز صبح که تو کروج تفتیش‌میکردم..»

درتاریکی صدای‌خش‌خش آمد ،مثل‌اینکه‌دستی به دسته‌های برك توتون که از سقف آویزان بود ، خورد .

«تکان نخورمیزنم !» صدای‌بلوچ قاطع وتهدید کننده بود،گیله مرد درتاریکی دید که‌امنیه بطرف اوقراول رفته است .»

«بنشین !»

دهاتی نشست وگوشش راتیز کرد که‌باوجود هیاهوی‌سیل‌وباران وباد دقیقاً کلمات‌را که ازدهان امنیه خارج میشود بشنود .بلوچ پیچ‌پیچ‌میکرد

«تو کروج ـمی‌شنوی ؟ـوسط یکدسته برنج یه‌تپونچه پیدا کردم تپونچه رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم

برای آنکه ممکن‌بود که حیف‌ومیل بشه . همراهم آورده‌ام که خودم بفرمانده تحویل‌بدم ، میدونی که اعدام‌روی شاخته .

سکوت . مثل اینکه‌دیگرطوفان نیست ودرختان‌کهن نعره نمیکشند وصدای‌زیر بلوچ تمام این‌نعره‌ها وهیاهووغرش وریزش ها را می‌شکافت .

«گوش میدی ؟ نترس ، من خودم‌رعیت بودم ، میدونم توچه‌میکشی ، ما ازدست خانهای‌خودمان خیلی صدمه دیده ایم ، اما باز رحمت بخانها ، از آنها بدتر امنیه ها هستند. من‌خودم‌مدتی یاغی بودم‌ـباندازه‌موهای سرت آدم کشته ام ، برای اینست که‌امنیه شدم ، تا ازشر امنیه‌راحت‌باشم ، ازمن نترس خدارا خوش‌نمیاد که جوونی مثل توفدا بشه ، فدای‌هیچ وپوچ‌بشه ، یکماهه که ازِزن وبچه‌ام‌خبر ندارم ، برایشان‌خرجی‌نفرستادم

اگرمحض خاطر آنهانبود ، حالا اینجا نبودم ، میخواهی این تپونچه‌را بهت‌پس‌بدهم؟»

گیله‌مرد خرخر نفس میکشید ، چیزی گلویش را گرفته بود ، دلش میتپید عرق روی پیشانیش نشسته بود ، صورت مخوفی از امنیه‌بلوچ در ذهن خود تصویر کرده و از آن درهراس بود ، نمیدانست چکار کند . دلش میخواست بلند شود و آرامتر نفس بکشد .

« تکون نخور ! تپونچه دردست منه . هفت تیره ، هرهفت فشنك درشونه است، برای تیراندازی‌حاضر نیست ، بخواهی تیراندازی کنی ، باید کلنگدن‌رابکشی ، من‌این تپونچه رابهت میدم .»

دیگر گیله مرد طاقت نیاورد .

« نمیدی ، دروغ‌میگی ، چرا نمیذاری بخوابم ؟ زجرم‌میدی! مسلمانان‌بدادم‌برسید! چی‌میخواهی ازجونم ؟ » اما فریادهای او نمیتوانست بجائی‌برسد ، برای اینکه طوفان هر گونه صدای‌ضعیفی را در امواج باد و باران خفه میکرد .

«داد نزن ! - نترس ! بهت‌میدم ، بهت‌بگم ـ اگر یات به ادارهٔ امنیه فومن‌برسد، کارت ساخته . مگر نشنیدی که‌چندروز پیش یك اتوبوس‌توی‌جاده‌لخت کردند. ازآنروز تاحالا هرچی‌آدم‌بوده ، گرفته‌اند ، من‌مسلمون‌هستم . بخداو پیغمبر عقیده دارم ، خدارا خوش نمیآید که . »

گیله مرد آرام شد ، خیلی‌هارا گرفته‌اند . از اومیخواهند تحقیق کنند .

« چرا دادمیزنی ؟ بهت میدم ! اصلا بهت میفروشم . هفت‌تیرمال‌تواست ، اگر من گزارش بدم که تو خونهٔ تو پیدا کردم ، خودت میدونی که اعدام روشاخته ، بخودت میفروشم ، پنجاه تومن که می‌ارزه ، تو ، خودت‌میدونی بامحمدولی ، هان ؟ نمی‌ارزه؟ پولت پیش‌خودته . یادادی بکسی . ؟

گیله‌مرد آرام شده بود و دیگر نمیلرزید ، دست کرد از زیرپتو دستمال‌بسته‌ای که همراه داشت بازکرد وپنجاه تومان‌اسکناس دوتومانی‌را که‌خیس‌و نیمه‌خمیرشده‌بود حاضر دردست نگهداشت .

« بیا بگیر !»

حالا نوبت بلوچ بود که بترسد :

« نه ، اینطور نمیشه ، بلندمیشی وامیسی . پشتت‌را میکنی بمن‌پول را میندازی توجیبت . من‌پول‌را ازجیبت درمی‌آورم . اونوقت هفت‌تیر را میندازم تو جیبت ، دستت را باید بالانگهداری. تکون‌بخوری‌باقنداق تفنك‌میز نم‌توسرت ، ببین ، من‌همهٔ‌حقه‌هائیرا که توبخواهی بزنی ، بلدم ، تمام‌مدتی که من کشیك‌میدم بایدروبدیوار پشت بمن‌وایسی، تکان بخوری گلوله توی کمرت است ، وقتی من‌رفتم ، خودت میدونی باوکیل‌باشی.»

✲✲✲

شرشر آب یکنواخت تکرار میشد . این آهنگ کشنده جان گیله مرد را بلب آورده بود . آب از ناودان سرازیر بود . این زمزمه نغمهٔ کوچکی درمیان این غلیان و خروش بود . ولی بیش از هرچیز دل‌وجگر گیله‌مرد را میخورد . دستهایش‌را بدیوار تکیه‌داده بود . گاه بادیکی از بسته‌های سیررا بحرکت درمیاورد و سرانگشتان اورا قلقلک‌میداد.

پیراهن کرباس تربه پشت‌اورامی‌چسبید . طپانچه درجیبش سنگینی می کرد گاهی تا یکدقیقه نفسش را نگاه‌میداشت تا بهتر بتواند صدائی‌را که میخواهد بشنود . اومنتظر صدای پای محمدولی بود که به‌پله‌های چوبی بخورد . گاهی زوزه باد خفیف‌تر میشد ، زمانی در ریزش یکنواخت باران وقفه‌ای حاصل میگردید و بالنتیجه در آهنگ شرشر ناودان نیز تاثیرداشت ، ولی صدای‌پا نمی‌آمد . وقتی امنیه بلوچ داد زد : «آهای، محمد ولی ؛ آهای محمدولی !» نفس‌راحتی کشید . این یك تغییری بود . «آهای محمدولی .» گیله‌مرد گوشش‌راتیز کرده بود . بمحض‌این که‌صدای‌پا روی‌پله‌های چوبی‌بگوش برسد، باید خوب مراقب‌باشد و درآن‌لحظه‌ایکه امنیهٔ بلوچ جای خودرا به‌محمد ولی میدهد ، برگردد و ازچندثانیه‌ای که آنها باهم حرف میزنند و خش‌خش‌حرکات اورانمی‌شنوند استفاده‌کند ، هفت‌تیررا از جیبش در آورد و آماده باشد. مثل‌اینکه از پائین صدائی بآواز امنیه بلوچ جواب گفت :

ایکاش برای چنددقیقه هم‌شده ، بندمیآمد ، کاش‌نفیر بادخاموش‌میشد ، کاش‌غرش سیل‌آسا برای یکدقیقه‌هم شده‌است ، قطع‌میشد . زندگی او ، همه‌چیزاو بسته باین‌چند ثانیه است ، ـ چندثانیه یاکمتر اگر در این چندثانیه شرشر یکنواخت آب ناودان بند میآمد ، باگوش تیزی که دارد ، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درك کند . آن‌وقت بتمام‌این‌زجرها خاتمه داده‌میشد . میرودپیش‌بچه‌اش ، بچه‌را ازمارجان‌میگیرد، باهمین تفنك وکیل‌باشی میزند به‌جنگل و آنجا میداند چه کند .

ازپائین صدائی جز هوهوی بادوشرشر آب‌وخشاخش شاخه‌های درختان نمیشنید. گوئی زنی‌درجنگل‌جیغ‌میکشید ، ولی‌بلوچ‌داشت‌صحبت میکرد . تمام اعصاب وعضلات ، تمام حواس ، تمام قوای‌بدنی اومتوجه صدائی بود که ازپائین میرسید ، ولی نفیرباد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلوگیری میکند .

«تکون نخور ـ دستترا بذار بدیوار :»

گیله مرد تکان‌خورده‌بود ، بی اختیارحرکت کرده بود ، که‌بهتر بشنود .

گیله مرد آهسته گفت : «گوش‌بدن‌بیدین‌چی گم» (۱)

بلوچ نشنید . خیال میکرد ، اگر بزبان گیلك بگوید . محرمانه‌تر خواهد بود . «آهای برار ، من‌ته‌را کی کارنارم . وهل‌اوگردم کی‌وقتی آیه اونابیدینم . (۲)

(۱) ـ گوش‌بده ببین چه‌میگویم .

(۲) ـ آهای برادرمن‌که باتوکاری ندارم . بگذاربرگردم که‌وقتی آمداورا ببینم .

باز هم بلوچ نشنید . صدای پوتینهائی که روی پله‌های چوبی میخورد ، او را ترسانده در عین حال باو امید داد .

«عجب بارونی ، دست بردار نیست !»

این صدای محمدولی بود ، این‌صدا را میشناخت . در یك‌چشم بهم‌زدن گیله مرد تصمیم گرفت . برگشت دست درجیبش برد . دسته‌هفت‌تیر را دردست گرفت . فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شودو تپانچه آماده‌برای تیراندازی‌شود ، اماحالا موقع‌تیراندازی نبود . برای آنکه در اینصورت مامور بلوچ برای‌حفظ جان خودش‌هم‌شده مجبور بود ، تیراندازی کند وازعهدهٔ هردو آنها نمیتوانست برآید ، ایکاش میتوانست گلنگدن‌را بکشد . تا دیگر درهرآنی که بخواهد آماده برای حمله باشد ، هفت تیررا که خوب میشناخت ، ازجیب درآورد ، آن‌را وزن کرد مثل‌اینکه بدینوسیله اطمینان بیشتری‌پیدا میکرد • درهمین لحظه صدای کشیدن کبریت نقشه اورا برهم زد . خوشبختانه کبریت اول نگرفت .

«مگر باران میداره ؛ کبریت ته‌جیب آدم‌هم خیس‌شده »

کبریت دوم هم‌نگرفت ، ولی درهمین چندثانیه گیله‌مرد راه دفاع راپیدا کرده بود ، هفت‌تیررا بجیب گذاشت پتورا مثل شنلش روی‌دوشش انداخت ودرگوشهٔ اطاق کز کرد .

«آهای ، چراغو بیار ببینم کبریت خیس‌شده » .

بلوچ پرسید : «چراغ میخواهی چیکار کنی ؟»

«هست ؟ نرفته‌باشد ؟ »

« کجا میتونه‌بره ؟ بیداره ، صداش‌بکن ، جواب‌میده .»

محمدولی‌پرسید : «آی گیله‌مرد ؛ خوابی یابیدار .»

درهمین لحظه کبریت آتش گرفت‌ونور زرد رنك‌آن قیافه دهاتی‌را روشن‌کرد ، تمام صورت اوپیشانی بلند وکلاه قیفی بلندش دیده میشد ، باهمان کبریت سیگاری آتش زد : «مثل‌اینکه سفرقندهار میخواد بره . پتوهم همراه خودش آورده . کته‌ات‌را هم که خوردی ؛ ای‌برار کله‌ماهی‌خور ، حالا باید چندوقتی تهران بری تا آش گل‌گیوه خوب حالت بیاره . چرا خوابت نمیبره .»

محمدولی تریاکش‌را کشیده ، شنگول بود .

«چطوری ، احوال‌لاورچطوره ؛ توهم‌لاور بودی یانبودی ؛ حتماتولاوردهقانان تولم‌بودی ؛ ها ؛ جواب نمیدی ؛ ها ـ ها ـ ها ـ ها »

گیله‌مرد دلش‌میخواست‌این‌قهقهه کمی‌بلندترمیشد تا باوفرصت میداد که گلنگدن رابکشد وهمان آتش سیگار اورا هدف قراردهد و تیراندازی کند .

«بگو ببینم ، آنروزیکه باسرگرد آمدیم تولم که پاسگاه درست کنیم ، همین تونبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی : ما اینجا خودمان داروغه داریم و کسی را نمیخواهیم . بی‌شرف‌ها ، ماچندنفررا کردند توی خانه وداشتند خانه‌را آتش‌میزدند . حیف که سرگرد آنجابود و نگذاشت والا باهمان مسلسل همتون را درومیکردم . آن لاور کلفتتون را خودم‌بدرك فرستادم ، بگوبه‌بینم ، توهم آنجابودی ؟ راستی آن‌لاورها که یك‌زبون‌داشتند باندازهٔ کف‌دست ، حالا کجاند ؟ چرابدادت نمیرسند ؟ » بعد چند فحش آبدارداد . «تهرون نسلشونو برداشتند . دیگه کسی جرأت نداره‌جیك‌بزنه » ، بلشویکی میخواستید بکنید؟ آنوقت زناشون ! چه‌زنهای سلیطه‌ای ؛ واه ، واه ، محض خاطر اونها بود که سرگرد نمیذاشت تیراندازی کنیم . چطورشد که حالا موش شدند وتوسوراخ رفته‌اند . اخ ، اگردست‌من‌بود » نمیدونم چکارت می‌کردم ؟ چرا گفتند که ترا صحیح وسالم‌تحویل بدم ؟ حتما تویکی از آن کلفتاشون هستی . والاهمین‌امروز صبح وقتی‌دیدمت ، کلکت‌را میکندم . جلوچشمت زنتو . . اوهوه ، چیکارداری میکنی؟ تکون‌بخوری میزنمت.»

صدای گلنگدن تفنك گیله‌مردرا که‌داشت بی‌احتیاطی میکرد ، سرجای‌خودنشاند.

گیله‌مرد بی‌اختیار دستش بدسته‌هفت‌تیررفت . همان‌زنی که چندماه پیش‌درواقعه تولم تیرخورد وبعدمرد ، زن‌اوبود ، صغرابود ، بچه‌شش‌ماهه‌داشت وحالا این‌بچه‌هم در کومه‌او بود ومعلوم نیست که‌چه‌برسرش خواهد آمد . مارجان » آدمی نیست که بچه‌را نگاهدارد . اصلا از مارجان اینکار ساخته‌نیست . دیگرکی بفکربچه اوست . گیله مرد گاهی بحرفهای وکیل‌باشی گوش‌نمیداد . اودرفکردیگری بود . نکند که تپانچه اصلا خالی‌باشد . نکندکه‌بلوچ‌و وکیل‌باشی با اوشوخی کرده‌و هفت‌تیرخالی‌باو داده باشند. اما فائده‌این‌شوخی چیست.؟ چنین‌چیزی غیرممکن است . محض‌خاطراین‌بچه‌اش‌مجبوربود گاهی‌به‌تولم‌برگردد . هفت‌تیررا وزن‌کرد . دستش‌را درجیبش نگاهداشت ، مثل‌اینکه ازوزن‌آن‌میتوانست‌تشخیص‌دهدکه شانه بافشنك درمخزن هست‌یانه . همین‌حرکت بودکه محمدولی را متوجه کرد ولوله تفنك‌را بطرف اوآورد . نوك سرنیزه بیش‌ازیك ذرع از اوفاصله‌داشت والا بایك فشارلوله رابزمین میکوفت و تفنك‌را از دستش‌درمیآورد : آهای » برار ، خوابی‌یا بیدار ؟ بگوببینم شایدتورا بفومن میبرندکه با آگل‌لولمانی رابطه‌داری ؟ »چندفحش‌نثارش‌کرد . « . . یك‌هفته خواب مارا گرفت . روز روشن وسط جاده یك اتومبیل رالخت‌کرد . سبیل اونوهم دودمیدنند ، نوبت اونهم‌میرسه . بگوبینم ، درسته اون‌زنی که آنروز درتولم تیرخورد دختراونه . ؟»

گاهی طوفان باندازه‌ای شدیدمیشد که شنیدن صدای برنده و باطنین و بی گرهٔ محمدولی نیز برای گیله‌مرد باتمام توجهی که‌باو معطوف میکرد ، غیر ممکن‌بود ، در صورتیکه درست‌همین مطالب‌بودکه او میخواست بداند و از گفته‌های وکیل‌باشی‌حدس

زد که چرا اورا به‌فومن میبرند. مامورین (ویا اقلا کسیکه دستور توقیف اورا داده بود) میدانستند که او داماد آگل بوده وهنوزهم مابین آنها رابطه‌ای‌هست. گیله‌مرد این‌را میدانست که داروغه اورا لوداده است. اغلب پدرزنش گفته‌بود که نباید باین ویشکاسوقه‌ای اعتماد کرد و شاید اگر محض‌خاطراین‌ویشکاسوقه‌ای نبود، امروز آن حادثه‌تولم که محمدولی خوب ازآن باخبراست، اتفاق‌نمی‌افتاد وشایدصفرا زنده بود دیگر آگل هم نمیزد به‌جنگل و تمام‌این‌حوادث‌بعدی اتفاق نمی‌افتاد و امروز جان اودرخطر نبود.

یك‌تکان شدیدباد، کومه‌را لرزاند. شایدهم درخت کهنی‌بزمین افتاد وازنهیب آن‌کومه تکان خورد. امامحمدولی یکریز حرف‌میزد، هاهاها می‌خندیدوتهدیدمیکرد واززخم زبان‌لذت میبرد.

چه‌خوب منظره داروغه ویشکاسوقه‌ای در نظراوهست. سالهامردم راغارت‌کرد ودم‌پیری باج میگرفت. برای اینکه‌ازشرش راحت‌شوند، اورا داروغه کردند. چونکه درآن سالهای قبل‌ازجنك ارباب درتهران‌همه‌کاره‌بود وپای‌امنیه‌ها را ازملك خودبریده بود آنها جرات نمی‌کردند درآن صفحات کیابیائی کنند. همین‌آگل‌پدرزن اوواسطه شد که‌ویشکاسوقه‌ای را داروغه‌کردند و واقعا هم‌دیگرجز اموال رقیب‌های خودمال کس دیگری را نمیچاپید.

محمدولی باردیگر سیگاری آتش‌زد. ایندفعه کبریت‌را لحظهٔ جلوآورد وصورت گیله‌مرد را روشن‌کرد. دودبنفش‌رنك بینی گیله‌مرد را سوزاند.

«.. ببین چی‌میگم. چراجواب نمیدی؟ توهمان آدمی هستی‌که وقتی‌ما آمدیم در تولم پست‌دائر کنیم، به‌سرگرد گفتی که مابهرهٔ خودمونو دادیم و نطق میکردی. چرا حالادیگرلال‌شدی.؟»

خوب‌بخاطرداشت. راست‌میگفت: وقتی‌دهاتی‌ها گفتند که‌ما داروغه‌داریم، گفت، بروید نمایندگانتان‌را معین‌کنید. با آنها صحبت‌دارم. اوهم‌یکی از نمایندگان بود. سرگرد از آنهاپرسیدکه بهرهٔ امسالتان‌را دادید یانه؟ همه گفتند دادیم، بعد پرسید، قبل‌از اینکه لاورداشتید دادید، یابعدهم‌دادید. دهاتی‌ها گفتند: هم‌آنوقت داده‌بودیم وهم حالا داده‌ایم. بعدسرگرد روکردبه گیله‌مرد وپرسید: مثلا توچه دادی؟ گفت: «من‌ابریشم دادم، برنج‌دادم، تخم‌مرغ‌دادم، سیر، غوره، انارترش، پیاز، جاروب، چوکول (۱). کلوش (۲)، آردبرنج، همه‌چی‌دادم.» بعدپرسید مال امسالت‌راهم دادی؟ گیله‌مرد گفت: امسال‌ابریشم دادم، برنج‌هم‌میدهم. بعدیکمرتبه‌گفت: بروقبوضت را بردار وبیاور. بیچاره لطفعلی پیرمرد گفت: «شما که‌نمایندهٔ مالك نیستید!» تاآمد حرف بزند، سرگرد خواباند بیخ گوش لطفعلی. آنوقت دهاتی‌ها از اطاق آمدند بیرون و معلوم‌نشد کی شیپور کشیدکه قریب‌چندین‌هزارنفر دهقان آمدند دورخانه.

(۱) - برنج‌نادرس (۲) - کاه

بعد تیراندازی شد و یك تیر بپهلوی صغرا خورد و لطفعلی هم جابجا مرد.

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه و پشکاسوقه‌ای پیشنهاد کرد که خانه را آتش بزنند و اگر شب یك جوخهٔ دیگر سرباز نرسیده بود، اثری از آنها باقی نمیماند.

محمدولی سیگار میکشید. گیله‌مرد فکر کرد، همین الان بهترین فرصت است که که اورا خلع سلاح کنم. تمام بدنش میلرزید تصور مرك دلخراش صغرا اختیار از کف اوربوده بود. خودش هم نمیدانست که از سرما میلرزد و یا از پریشانی. اما محمدولی دست بردار نبود: «توخیلی اوستائی. از آن کهنه کارهاستی. یك کلمه حرف نمیزنی، میترسی که خودت رالو بدهی، بگوببینم، کدام یك از آنهائی که توی اطاق باسر گرد صحبت میکردند، آگل بود؟ من از هیچکس باکی ندارم. آگل لامذهبه، خودم میخواهم کلکش را بکنم. همقطاران من خودشون بچشم دیده‌اند که قرآن را آتش زده. دلم میخواهد گیرخودمن بیفته، کدام یکیشون بودند. حتماً آنکه ریش کوسه داشت و بالادست تو وایساده بود، ها، چراجواب نمیدی، خوابی یا بیدار؟.»

نفیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل بسوی کومه همراه داشت. جیغ زن، غرش گاو، ناله و فریاد اعتراض هرچه گیله‌مرد دقیق‌تر گوش میداد، بیشتر می‌شنید، مثل اینکه ناله‌های دلخراش صغرا موقعیکه تیر به پهلوی او اصابت کرد، نیز در این هیاهو بود. اما شرشر کشندهٔ آب ناودان بیش از هرچیزی دل گیله‌مرد را میخراشاند، گوئی کسی با نوك ناخن زخمی را ریش ریش میکند، دندانهایش بضرب آهنك یکنواخت ریزش آب بهم میخورد و داشت بی‌تاب میشد.

آرامشی که در اطاق حکمفرما بود، ظاهراً محمدوکیل باشی را مشکوك کرده بود، اومیخواست بداند که آیا گیله‌مرد خوابیده است یا نه؟

«چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبر بد. قتل همه‌تون واجبه شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند، حاضره تسلیم بشه. آره، جون تو، من اصلا اهمیت نمیدم، باینکه آن زنی که آنروز با تیرمن بزمین افتاد، دخترش بوده یا نبوده. بمن چه؟ من تکلیف مذهبی‌ام را انجام دادم. میگم که آگل دشمن خداست و قتلش واجبه. شنیدی؟ من از هیچکس باکی ندارم. من کشتم. هرکاری از دستش برمی‌آید بکنند.»

«تفنك را بذارزمین. تکون بخوری مردی.»

این را گیله مرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود، و کیل باشی کبریتی آتش زد همین برای گیله‌مرد بمنزلهٔ آژیر بود. دریك چشم بهم زدن تپانچه را ازجیبش در آوردو درهمان آنی که نور زرد ودود بنفش کمرنك گوگرد اطاق را روشن کرد، گیله‌مرد توانست گلنگدن را بکشد و اورا هدف قرار دهد. محمدولی برای روشن کردن کبریت پاشنهٔ تفنك را روی زمین تکیه‌داده، لوله را وسط دوبازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیربازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعلهٔ کبریت لوله‌هفت‌تیر و یك چشم بازوسفید گیله‌مرد دیده‌میشد . و کیل‌باشی گیج شد . آتش کبریت دستش‌را سوزاند و بازویش مثل‌اینکه بیجان‌شده باشدافتاد و خورد به‌رانش .

«تفنك را بذار رو زمین ! تکون‌بخوری‌مردی !» لوله‌هفت‌تیر شقیقه وکیل باشی رالمس کرد . گیله‌مرددست انداخت بیخ‌خرش‌را گرفت واورا کشید توی‌اطاق .

« صبر کن ، الان‌مزدت را میذارم‌کف دستت ، رجز بخوان . منو می‌شناسی ؟ چرا نگاه نمیکنی ...»

باران‌میبارید ، اما افق‌داشت روشن‌میشد . ابرهای تیره کم کم‌بازمیشدند .

«میگفتی ازهیچکس باکی‌نداری ! نترس ، هنوز نمیکشمت . بادست‌خفه‌ات‌میکنم. صغرا زن‌من‌بود . نامرد ، زنمو کشتی . توقاتـل‌صغرا هستی ، توبچهٔ‌منو بـی‌مادر کردی . نسلتو برمی‌دارم . بیچارتون می کنم آ‌گل‌منم. ازش‌نترس. هان، چرا تکون‌نمیخوری...»

تفنك‌را از دستش گرفت . و کیل‌باشی مثل‌جرز خیس خورده وارفت . گیله مرد تفنك‌را به‌دیوار تکیه‌داد . «تو کـه گفتی ازآ گـل‌نمیترسی . آگل‌منم . بیچاره . آگل لولمانی ازغصه دخترش دق‌مرك شد . من گفتم که اگر قاتل‌صغرا را بمن بدهند ، آگل تسلیم‌میشه . آره ، آگل‌نیست که‌تسلیم‌بشه . اتوبوس توجاده‌را من‌زدم . تمام‌آنهائیکه بامن‌هستند ، همشون ازآنهایند که دیگر بی‌خانمان‌شده‌اند ، همشون‌ازآنهائی هستند که که ازسر آب‌وملك بیرونشون کرده‌اند . اینهـارا بهت‌میگم کـه وقتی‌میمیری ، دونسته مرده‌باشی . بلندشو ، هفت‌تیرم را گذاشتم‌توجیبم . میخواهم‌بادست بکشمت ، میخواهم گلویت‌را گاز بگیرم . آگل‌منم . دلم‌داره خنك‌میشه .»

ازفرط درندگی له‌له‌میزد . نمیدانست چطوردشمن‌را از بین‌ببرد ، دست‌پاچه شده بود . درنورسحر هیکل‌کوفته و کیل‌باشی تدریجا دیده میشد .

«آره من‌خودم لاوربودم . سوادهم دارم . این‌پنج‌ساله‌یاد گرفتم . خیلی چیزها یاد گرفتم . میگی‌مملکت‌هرج‌ومرج‌نیست ؟ هرج‌ومرج‌مگه‌چیه ؟ مارا می‌چاپید ، ازخونه وزندگی آوارمون کردید ، دیگه ازماچیزی‌نمونده ، رعیتی دیگه‌نمونده . چقدرهمین خودتومنو تلکه‌کردی ؟ عمرت درازبود ، اگه میدونسم که قاتل صغراتوئی ، حالا هفت کفن‌هم پوسیده‌بودی ؟ کی‌لامذهبه ؟ شماها که هزارمرتبه قرآن‌را مهر کـردید وزیـر قولتـان‌زدید ؟ نیامدید‌قسم‌نخوردید که‌دیگر همه‌امان‌دارند ،چرا مردمو بیخودی‌میگیرید، چرا بیخودی میکشید ؟ کی‌دزدی میکنه ؟ جداندرجد من دراین‌ملك زندگی کرده‌اند ، کدام‌یك ازاربابها پنجاه سال‌پیش درگیلون‌بوده‌اند ..»

زبانش تتق‌میزد ، بحدی‌تندمیگفت کـه بعضی کلمات مفهوم نمیشد . و کیل باشی

دوزانو وپیشانیش رابکف چوبی اطاق چسبانده وبادو دست پشت گردنش را حفظ میکرد. کلاهش ازسرش افتاده بود روی کف اطاق : « نترس ، اینجوری نمیکشمت . بلند شو میخوام خونتو بخورم حیف یك گلوله . آخر بدبخت توچه قابل هستی که من یك فشنك خودمو محض خاطر تو دوربیندازم . بلندشو ! »

اماوکیل باشی تکان نمیخورد . حتی بالگدی هم که گیله‌مرد بپای راست اوزد ، فقط صورتش بزمین چسبید ، عضلات واستخوانهای اودیگر قدرت فرمانبری نداشتند . گیله‌مردست انداخت ویخه پالتوی بارانی اوراگرفت ونگاهی بصورتش انداخت . در روشنائی خفه صبح باران‌خورده قیافهٔ وحشت‌زدهٔ محمدولی آشکارشد . عرق ازصورتش می‌ریخت . چشمهایش سفیدی میزد . بیحالت شده بود . از دهنش کف زرد میآمد ، و خرخر میکرد .

همینکه چشم براق وبرافروختهٔ گیله‌مرد به‌او افتاد به‌تته پته‌افتاد . زبانش بازشد: « نکش ، امان بده ! پنج تابچه‌دارم . به‌بچه‌های من‌رحم کن . هرکاری بگی میکنم . منو بجوونی خودت ببخش . دروغ گفتم . من نکشتم . صفرا را من نکشتم خودش تیراندازی میکرد . مسلسل دست من نبود . »

✲

گریه‌میکرد . التماس‌وعجز ولابهٔ مامورمانند آبی که روی آتش بریزند ، التهاب گیله‌مرد را خاموش کرد . یادش آمدکه پنج تا بچه‌دارد اگرراست بگوید ! بیادبچهٔ خودش که درگوشه کومه بازی‌میکرد افتاد . باران بندآمد و درسکوت و صفای صبح ضعف وبی‌غیرتی محمدولی تنفر اورا برانگیخت . روشنائی روز اورا بتعجیل‌واداشت .

گیله‌مرد تف کرد و درعرض‌چندد‌قیقه پالتوبارانی‌را ازتن‌وکیل باشی کندوقطار فشنك‌را ازکمرش بازکردوپتوی خودرابسروگردن اوبست ، کلاه اورابرسروبارانیش رابرتش کرد و از دراطاق بیرون آمد .

درجنگل هنوزهم شیون‌زنی که‌زجرش میدادندبگوش میرسید . درهمین آن‌صدای تیری شنیده شدوگلوله‌ای‌ببازوی‌راست گیله‌مرد اصابت کرد . هنوز برنگشته ، گلوله دیگری بسینه اوخورد و اورا ازبالای‌ایوان سرنگون ساخت .

مامور بلوچ کار خودراکرد .

سرباز سربی

چهار پنج سال است که من اقلاروزی چهارمرتبه توی این اتوبوس‌های خط میدان سپه ـ شاهپور سوارمیشوم . غریب این است که من در این اتوبوسهابیش از آنچه درعرض هشت سال درمدرسه ابتدائی ودوسال در مدرسه متوسطه درس یادگرفتم ، چیزفهمیدم این مطلب خیلی هم غریب نیست، برای آنکه من اصلا بچه کودن و کم‌روئی بودم . هروقت مطلبی رادویاسه مرتبه نمیفهمیدم وازمعلممان ـ خدابیامرزدش ـ میپرسیدم ،اومیگفت :«بعضی هاهیچوقت نمی‌فهمند» امادراین اتوبوسهایك چیز مهمی دستگیر من شد . گاهی اتومبیل‌ها هنوزپرنشده بود واجباراً بزور اوقات‌تلخی مسافرین تانزدیك چهارراه حسن‌آبادمیرسد دراین صورت شاگردشوفرالبته کاملا مواظب بود که کجا مسافری میخواهد سوار شود اتفاقا اگر نمیدید شوفر میگفت :«حواست کجاست ؟ یاالله دهشاهی‌را بینداز تو.» و یا «دهشاهی‌را ازسرراه بردار» درهرصورت این «دهشاهی» خیلی تکرارمیشد البته مقصوداز دهشاهی مسافربود . هرنفرآدم برای شوفر دهشاهی میارزید . درصورتیکه این آدم گاهی مثلاحاجی علی آقاچوبچی بود که بیش ازصدهزارتومان تمول داشت ویارئیس اداره دواب بود که هشتصدتومان سرقفلی داده بود بغیرازدوسه هزارتومان منافع ماهی چهارصدتومان حقوق داشت. همچنین خودمن درروزی که حقوق گرفته‌ام وقریب هفتصدده شاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود وروزبیش ازحقوق هم که پس‌از پرداخت پول بلیت جیبم مثل قلب مومن پاك میشدقیمت من برای اوفرقی نمیکرد : یکروزتوی یکی ازاین اتومبیلها زنیکه ای نشسته بودوروی لبه پنجره اتومبیل یك سرباز سربی گذاشته بود ،گاهی این سرباز رادرمی آورد ،توی دهنش میکرد، و بعدمیگذاشت سرجای اولیش ،وهمینکه عروسك بواسطه تکان اتومبیل برمیگشت باز آنرا برمیداشت ،توی دهنش میکرد . من مدتی متوجه این کار او بودم ،پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف ، نشسته وبا من سلام و تعارف کرد ،من با اودر

ضمن مسافرت جنوب آشنا شده بودم ، بعد که از اتومبیل پیاده شدم یادم آمد که همین آشنای من از این سر بازسر بی‌ها درست میکند و به مغازه‌ها میفروشد . مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم ، زیرا من در آن وقت عضو اداره تحدید تریاك بودم و مرا برای فسا مأمور کردند و من در آنجا ناخوش شدم و برگشتم مدتها بیکار بودم، از سفر که برگشتم تقریبا پس از دوسال رفتم بدیدن ف . علتش هم این بود که یکی از مأمورین مالیه فسا او را میشناخت و بتوسط من برای او تریاك فرستاده بود .

رفیقم جور غریبی بنظرم آمد. همان اطاق کارش که قدیم پر از دیك و ورقه‌های سرب و ذغال و تاوه همبونه ، و در عین حال مرتب بود ، امروز درهم و برهم مینمود. منقل را درست کرد و ما باهم توی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم . صحبت از آن زن شد . بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد اول از روی بیمیلی ، بعد که دید من مقصودی ندارم ، بیشتر خودش عجله داشت ، اما بی‌ترتیب. بیشترش طوری بود که من بندوبست آنرا نمیتوانستم بفهمم . بالاخره هم بقیه‌اش را تعریف نکرد و من از اینطرف و آنطرف فهمیدم که گرفتار شده . منتهیا بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم نفهمیدم .

«من باید تمام قصه‌ام را اول بیاد خودم بیاورم ، بعد برای تو بگویم چه قصه‌ای ؟ خودم نمیدانم از کجا تعریف کنم . از روزی که بدنیا آمده‌ام ، از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم ؟ زندگانی خانوادگی خودم را ؟ پدرم چه جور آدمی بود ؟ چقدر مادرم را دوست داشتم ؟ نه ، حوصله ندارم ...»

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است ، یك جمله را شروع میکنند ، و یك بست بسر حقه میچسبانند تا آن بست تمام نشود ، جمله هم تمام نمی‌شود . شنونده باید حوصله داشته باشد و از جزجز تریاك بیزار نشود . چیزی که صحبت این تریاکی ها را گوارا میکند ، آهنك شیرین و ملایم صدای آنهاست .

هیچ یادت هست که مادر کدام درکی بود که باهم آشنا شدیم ؟ در راه جنوب بود نمیدانم شاید در کازرون بود ، من پس از آنکه از تو جدا شدم بله حالا پنج سال میشود — رفتم ببوشهر ، رفتم که یك ماه در بوشهر بمانم . یك مأموریت جزئی داشتم ، عوض یکماه یکسال ماندم . از اداره هم مرا بیرون کردند ، برای آنکه بمن گفتند بیا تهران نیامدم همانجا ماندم ... حوصله‌ات سر میرود ، تو میخواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو آنروز در اتومبیل دیدی و آن عروسك دستش بود ، چیست؟ صبر داشته باش. تو باید بدانی که من از اول، از وقتیکه از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و ورت می بینی، تجاوز نکرده، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم نخورده‌ام، برای آنکه اگرچیزی داشته‌ام، و فرخته‌ام آنهم خرج تریاك شده است. این زندگی من تمامش تقصیر پدرم بوده است؛ شاید هم اینجور نباشد والا چرا من آدم نشدم اینجور نیست ؟ تو از من بدت میاید چونکه من تریاك میکشم ، حق هم داری، اما هیچ میدانی که من خودم هم از خودم بیزارم ، خبر نداری ، ببین! پشت دستم را

نگاه کن ،یخه پیراهنم را نگاه کن! شاید الان دو هفته است آب بصورتم نزده‌ام،فرضاًهم... تازه چه میشود ،منکه همیشه تریاکی نبودم ، همیشه اینجور نبوده‌ام ... منکه اینجور خلق نشده‌ام... آنوقت که در بوشهر بودم ،تریاك نمیکشیدم ،بعد تریاکی شدم ، همانوقت ها تازه مادرم مرده بود« یادم که‌میاید ببدنم رعشه میافتد ،اوهم مرادوست داشت ، من شانزده سال‌داشتم ،ولی تامادرم دستش‌را توی دست‌من نمیگذاشت خواب بچشمم نمیامد .اینها یك‌چیزهائی نیستند که همه کس‌بتواند بفهمد . در بوشهر... بله ، در بوشهر خانه رئیس اداره‌ام ،بیچاره حالا باتهام قاچاق کردن تریاك حبس است منزل داشتم ،وعلتش این بود که من یك‌ته صدائی داشتم ،چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم . آن رئیس اداره هم اهل‌ذوق بود ،هرشب بچه‌مچه‌ها راجمع میکرد ،بساط عرقی و شرابی تهیه میشد وسور ماراه بود . توباید این‌را هم بدانی من‌تاآن وقت عرق‌نخورده بودم، اصلا راست‌وپوست کنده هیچ‌بامبولی نزده‌بودم .هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمیکرد گذشته ازاینکه‌من بچه‌آخوندبودم ،همیشه یکرهم‌بودم ودستم بهیچ جا نمیرسید بزرگترین لذت‌من درزندگانی این‌بود که پهلومادرم بنشینم ،دستهای‌نرم اورا دردستم بگذارد واورا دلداری بدهم ...یك‌شب زیاد بمن عرق دادند ، بطوریکه من حالم بهم خورد ،ازآن شب هیچ چیز یادم‌نیست صبح‌دیدم کوکب توی‌اطاق نشسته ،تشت وآفتابه آورده ومیخواهد قالی راکه من‌درشب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد ،کوکب رویش بازبود و من میتوانستم او رابببینم .لبهای سرخی داشت ، زلفهایش چتری روی پیشانیش افتاده بود صورتش گردو گوشتالو بود .فهمیدم که‌آقا این‌کوکب‌را ازشیراز دایه کرده بوده واویکساله اجیر آنها شده بوده است اما حالا چون خوب کلفتی بوده میخواستند باوجوداینکه یکسالش تمام شده بوده بازهم نگهش دارند .اینهارا خودش برای من‌تعریف میکرد«خوب،من‌یکساله‌اجیر بودم .باخوبی بدیشان ساختم .حالادیگر نمیخواهم اینجا بمانم :آقا خیلی خوب است ،هیچکدامشان عیبی ندارند بچه راهم من دوست دارم . امااینهاهمه‌اش درست‌وحسابی ،من میخواهم بروم بشیراز ،میخواهم بروم شوهر کنم میخواهم‌بروم‌پهلوی‌همان‌شوهراولیم .اونظام وظیفه‌اش تمام شده .مرا یك طلاقه کرده ومن‌باز هم‌میتوانم زنش بشوم من میروم ،زر خریدشان که نیسم»وکوکب حرف خودش راسبز کرد اینرا یادم رفت بگویم .کوکب وقتی درد دلهایش را برای من گفت .من جواب دادم »حق باتو است . اگرمن جای آقا بودم ، ترا روانه میکردم بروی » کوکب حرفش‌را سبز کرد .یك‌شب‌وقتیکه من‌بخانه رفتم دیدم کوکب‌توی خانه من است ،آمده‌بود که‌روانه‌شیرازش کنم .

ازاینجا سرگذشت حقیقی من بااین‌کوکب شروع میشود... »

حلقه های سفید رنك و بعد کبود رنك دود تریـاك بصحبت هـای اویك حالت فلسفی میداد .

«هروقت‌این‌زن‌وارد زندگانی‌من‌شد ، اوضاع مرا برهم‌زد اگر کوچکترین هوا وهوسی تصوربکنی ،مابین من‌واین زن‌نبود من‌از کوکب خوشم‌میاید .اورادوست‌داشتم آنطوریکه آدم مادرش‌را دوست دارد اما رابطه‌ای مابین مانبود ، زجرهائیکه من در زندگانی کشیده‌ام مصیبت‌هائیکه‌مستقیماً و یاغیرمستقیم بدست کوکب بر سرمن آمده تمام اینها برای من‌حتمی .ومسلم بود ،من‌باین زندگانی محکوم بودم،روزاول که داخل زندگانی شدم ،نشوونمای‌من‌در آن‌خانه در زیردست آن‌پدر ،دردامن آن‌مادر،تمام‌اینها مراوادار میکرد که یك‌چنین خط‌مشی درزندگانی اختیارکنم .تمام‌آن علت‌هائی‌داشت من‌بیچاره بازیچه بودم ،ای‌کاش عوض‌اینکه میگویم«میخواهم»میتوانستم بگویم«مرا خواهاندند»

سرفه های‌متوالی‌لاینقطع حرف‌اوراقطع کرد . پس‌ازچند دقیقه باز ازنو شروع کرد :

«ازمطلب دورشدم یك‌شب کوکب در خانه‌من بود ، آمده بود که صبح حرکت کند ،قرارشد من‌صبح برایش اتومبیل بگیرم واو را بشیراز روانه بکنم .من یك اطاق بیشتر نداشتم .گلیمی خریده بودم و درآن انداخته بودم .نصف اطاق بی فرش بود . کوکب بقچه خودش راباز کرد روی زمین انداخت و خوابید ،صبح زودمن‌عقب‌اتومبیل رفتم ،همه قرارو مدارآن راگذاشتم ،

ظهر که بخانه برگشتم دیدم‌کوکب نیست ، باگاراژدار قرار گذاشته بودم که طرف‌عصری‌مسافرحرکت‌کند. مدتی‌منتظراو شدم.ازکار بیکار شدم ،باداره‌نرفتم .غروب آفتاب بود که‌دیدم کوکب برگشته واوقاتش تلخ است .«من‌از صبح تا حالاعقب شما میگشتم .دیشب که‌دستپاچگی اسبابهایم‌راجمع کردم ،یك چیزی رافراموش کردم .اگر پیدایش نکنم ،حتمایك بلائی‌در راه‌بسر من‌میاید .»عوض جواب ارسی‌هایم را پوشیدم وعقب کار رفتم شب‌دیر آمدم‌بخانه .دیدم کوکب‌سر بخچه‌اش نشسته دارد اسبابهایش‌را بهم میزند ، از او پرسیدم :«چی‌چی گم کـردی ؟» دیدم دارد حق‌حق گریه میکند . «یك عروسك»

«چه عروسکی ؟»«یك سربازسربی .»من تعجب کردم و گفتم «یك سرباز سربی دهشاهی‌قیمت دارد ،دیگراینهمه گریه‌وزاری ندارد .»مثل اینکه حرف مرا نفهمید .بمن گفت :«ده‌شاهی ؟ برای‌من باندازه جانم قیمت داشت .»...

«این سرباز سربی‌را کوکب ازخانه‌آقای بچه‌اش بدست آورده بود روزی بچه رابگردش برده ،ازیك دکان عطاری‌این‌سرباز را خریده بود .اماچون سربازدست بچه رابریده‌بود .خانم نگذاشته بود که‌دیگر آن‌رادست‌بچه‌بدهد .از این‌جهت‌کوکب‌ازخانم رنجیده بود ودیگرنخواسته بود آنجا بماند ازآن وقت تابحال همیشه آن را پیش‌خود نگهداشته بود .وحالا غصه‌اش شده بود .این گم‌شدن سرباز رابفال بدمیگرفت .

بعد ازچندروز که درخانه‌من بود ، یك‌روز بمن گفت : «میدانید ، من‌اصلادلم شور میزند . دیگر نمیخواهم بروم به‌شیراز مثل اینکه‌دیگر شوهرم از مـن سیرشده است و مرا دیگر نخواهدگرفت . اگر بخواهید همینجا کلفتـی‌شمارا میکنم . والامیروم جای دیگر . من باید آنقدر دراین‌شهر بمانم تـا این‌سرباز سربـی‌را پیدا کنم . والاازغصه خواهم مرد .

و کوکب ماند ونمرد ، یکماه ماند ومرا کشت شبها من‌روی پشت‌بام‌میرفتم ، وکوکب توی‌اطاق میخوابید . صبح‌چائی مرا درست میکرد ، رختهای‌مراپاك میکرد ، ناهارمرا می‌پخت بعضی‌اوقات باهم‌غذا میخوردیم ، اینطوریکه او ازمن‌نگهداری‌میکرد من‌خیال می کردم مادرم است ، وبهمین‌خیال‌خوش‌بودم،شب‌بهلوی‌هم‌می‌نشستیم ، یك‌ماه اینطورگذشت ، پس ازآن‌مرا بتهران احضار کردند . بکوکب گفتم : «من‌باید بـروم بتهران . اگربخواهی‌ترا میبرم . گفت نه ، من‌همینجا میمانـم . من‌باید این سرباز را پیدا کنم والا خواهم مرد . » بعد کمی‌فکر کرد و گفت «شما کی میروید بتهران ؟» «من برای روزشنبه حرکت میکنم» آنوقت ازجایش‌بلند شدکه بـرود شام بکشد و گفت : «منهم تا روزشنبه برای خودم جائی پیدامیکنم ؟ » من گفتم : «حالاتاروز شنبه ، »اما روزشنبه من حرکت‌نکردم ، شنبه دیگرهم حرکت‌نکـردم ، شنبه سوم هـم‌هنوز آنجا بودم ، ابلاغ ازتهران آمدکه چرا من‌خبرحرکت خودم‌را نداده‌ام . ابلاغ راپاره کردم، ازهفته‌چهارم دیگر حقوق من‌قطع‌شد ، درعرض این چهارهفته کوکب هم برای خودش جائی پیدانکرده بود ، یك‌شب ازاوپرسیدم «این‌سربازسربی که‌تو‌داشتی چه‌شکلی‌بود؟ بگو شاید بتوانم عین‌آن‌را برایت بخرم .»

«بیخود خودت‌را اذیت نکن ، من‌تمام‌این‌شهررا گشته‌ام یك‌چنین‌سرباز سربی که من داشته‌ام هیچ‌جا پیدا نمیشود . اما شماشبها خیلی‌بخودتان‌میپیچید ، دیشب آمـدم سر رختخوابتان ، چرا آنقدر برای مادرتان بیتابی میکنید ؟

راست میگفت : یادم‌میاید که خواب‌میدیدم صاحبمنصبی باشمشیر لخت‌حمله کرده بطرف‌مادرم ، پدرم آنجا ایستاده بودوحرفی نمیزد . اما علتش آن‌بود که من‌درآن‌ایام زیادعرق میخوردم .

فردای آنروز باکوکب‌رفتیم که‌سربازسربی‌بخریم ، بیخود ، چون‌هرجا که‌میرفتیم، کوکب میگفت : «نه ، این‌عروسك‌ها هیچکدام آن‌سرباز نیست .»

آنوقت من‌بفکر افتادم که خودم این‌سرباز را آنطوریکه کوکب میخواسته‌است، ...ـازم ، ... چوبی درست کردم سرب‌خریدم دیگر اینهاش‌را دیدی و خودت ... الاخره آن‌سربازسربی آنطوریکه کـوکب میخواست درست نشد ، اینهم ... که من ... ازهارا میفروختم ، وازفروش آن‌زندگانی کردم . همانطورکـه‌حالاهم ... میکنم اما جوهانده ! آن‌سرباز اولی ، آن سرباز هیچوقت درست‌نشد ، دریك

سال آزگار درست نشد ، روزها کارما همین بود ، شبها باهم حرف میزدیم گاهی کوکب ازشوهرش که اکنون درقشون است صحبت میکرد . . .»

اینجا من حرف را قطع کردم ، برای آنکه هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم ، آخر آدم برای خاطر یك کلفت که آنقدر بخودش زحمت نمیدهد ، ولی من احساس میکردم که این سر گذشت دراو زیاد تاثیر کرده وسخت اورا متاثر نموده است ، من حدس میزدم که از افشای یك مطلب مهم خودداری میکند . از این جهت ازاو پرسیدم . «مگر تو دوستش داشتی ؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه‌ای مابین شما نبود .»

رفیقم جواب مرا نداد و دنبال حرفش را گرفت .

«بعد ازچهارماه بالاخره باین فکر افتادم که ممکن است یك چنین سرباز سربی که کوکب میگوید اصلا وجود نداشته باشد . ازاین جهت یك روز صبح که بلند شدم ، عوض اینکه سرباز سربی بریزم ، شروع کردم بچوب تراشیدن وقالب ساختن ، یك آدم مهیب میخواستم درست بکنم . اما این قالب آنجوریکه میخواستم ، نمیشد ، صورتش آنجوریکه من تصور میکردم درست درنمیآمد من میخواستم آنرا مهیب درست کنم اما بی اختیار بشکل پدرم درمیآمد . چقدرمن دراین قالب گرفتن زجر ومصیبت کشیده‌ام بماند . برای اینکه تو که سهل است ، هیچکس نمیتواند بفهمد . تازه تو میپرسی ، مگر اورا دوست داشتی؟ دوستی یعنی چه ؟ من مصیبت ازاین بزرگتر چشیده‌ام . لذتیکه برای شما طبیعی است ، برای من زجر است . من محکوم بودم باینکه نتوانم دوست داشته باشم . هزار زجر وشکنجه در دنیا هست این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور کند که ممکن است اشخاصی باشند که نتوانند اصلا دوست داشته باشند. بلا ، بلاهم اسمی برای درد من نیست منکه بروحانیت معتقد نیستم . آه ، حوصله ندارم . این سرباز درست شد امابقیمت زندگانی من . حالا پس ازیکسال فهمیدم که کوکب حق داشت . این سرباز سربی از آنها نبود . بالاخره یکی درست کردم و توی بخچه‌اش گذاشتم . چندشب این کاررا تکرار کردم . تمام شد . فصل اول زندگانی من تمام شد . یکروز صبح که ازخواب بلندشدم دیدم کوکب نیست .»

☆☆☆

بقیه حکایت خودرا برای من تعریف نکرد . آنروز سرفه فرصتش نداد ولی اصل موضوع این بود که از سوال آخر من بدش آمد . روز بعد که رفتم حوصله نداشت . بعدها هم هرچه اصرار کردم . خودداری کرد ، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا کنجکاو کرد وبهوس انداخت . من حدس میزدم که شاید جنایتی کرده ومیخواسته است یکمرتبه فرار کند، ناراحت شود از این جهت بیشتر بخانه‌اش آمدوشد می کردم . یکروز از او پرسیدم که «کوکب کجاست ؟» درجواب من گفت : «نمیدانم» «خیال میکنی که زنده باشد؟» «در هرصورت برای من مرده است .»

«نمیخواهی یکمرتبه دیگر اورا ببینی ؟» جواب نداد . من باز پرسیدم «چندوقت

است که اورا ندیده‌ای؟»

« اگرمیخواهی من راحت باشم دیگر ازمن از این حرفها نپرس برای من کوکب مرده، همانطوریکه مادرم مرده‌است. »

از اوحرف در نمی آمد. خانه‌اش در خیابان اسمعیل بزاز بود. بادروهمسایه او آشنائی بهم‌زدم. از تحقیقاتی که راجع باو کردم چیزی دستگیرم نشد. بقال سر کوچه میگفت که ماهیچوقت اورا نمی بینیم کمتر کسی بخانه‌او آمدوشد میکند. گاهی‌زنی‌میاید وفوری‌هم میرود. هیچوقت‌هم نشده‌است که شب کسی درخانه‌اش مانده‌باشد نوکرخانه همسایه گفت که من فقط یکشب اورا درباغ‌فردوس دیدم بالاخره ازمیراب محله که‌اتفاقا آنجابود شنیدم که‌اغلب‌شبها درهمین کوچه‌های سرقبر آقا ومیدان پاقاپق سر گردان‌است ودم صبح بخانه‌برمیگردد. من‌خیال کردم که این‌زن کوکب‌باشد امـا بعدمعلوم شدکـه خواهرش امین‌آغاست، اما آخرشب خودش‌عقب کوکب مـی گردد. یـك‌روز درحیاط خانه‌اش با امین‌آغا روبروشدم. این‌زن‌اصلا شوهر نکرده، سرسی‌سالگی توبه کـرده یك‌سفر بکربلا رفته وبعدملاباجی شده وحالا ترقی کرده و درمدارس دختران قرآن‌درس میدهد. خواهی نخواهی‌از او بعضی‌حرفها درآوردم.

امین‌آغا صورت باریك ولاغـری داشت. روی‌لبش‌سالکی‌بـود کـه‌اورا درست بدتر کیب‌می کرد. امین‌آغاهنوزشوهر نکرده‌بود ودائما تسبیح‌می گرداند وذکرمیگفت. من‌میخواستم بدانم که او اززندگانی برادرش دربوشهراطلاعی دارد یاخیر، درحالیکه روبندش‌راکمی‌بالازد، بطوریکه من‌میتوانستم زیرچشمی‌سالکش را ببینم، چنین گفت: «استغفرالله پدرخدا بیامرزم اگر بفهمد که من‌چنین کفرها ازدهنم خارج میشود درگـور میلرزد مخصوصا پدرم که‌از این بچه‌هیچوقت خوشش‌نمیآمد.

برعکس ننه‌ام. اوخیلی این‌را دوست داشت، ازهمان‌بچگـی، باوجودیکه‌مـن دختر بزرك‌بودم حاضر بود که همه‌ما پنج تارا بگوربکند امایك‌موازسراین یکی کم‌نشود، درصورتیکه اوته‌تغاری‌هم نبود. خدا بیـامرزد آن‌خواهر کوچکتر بیگم آغا را کـه عمرش را بشما داد. ته‌تغاری‌او بود، اوشوهر کرد، همدیگررا نخواستند. بمدق کرد ومرد، اما محبت‌ننه‌ام به‌این‌بچه دیگراز این‌حرفها گذشته بود، برای‌هم میمردند، مثل عـاشق ومعشوق‌بودند، همیشه‌ننه‌ام یواشکی بهش‌میگفت: تو یوسف من‌هستی، همینطور هم‌بود. اینهم همینطوربود. اصلش‌را میخواهید، این‌بچه ازغصه مرك ننه‌ام اینجوری شد ازهمان‌وقت ازدست دررفت، چیزی‌پیش‌ازرفتن به‌بوشهر نبود که ننه‌ام عمرش‌رابشما داد، اصلامسافرت به‌بوشهر هم سراین‌شد که بابام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعدازمرك مادرش این زنیکه‌را توی خانه ببیند. میدانیدچیه؟ بـابام چشم نداشت این پسره را ببیند. زیر کرسی نشسته‌بودیم، پای‌این‌بچه که‌بکرسی میخورد و چراغ‌تکان

میخورد ، اگر بدانید چه‌میکرد ، سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود ، سر دیر بخانه آمدن دعوا بود ، سر شام دعوا بود ، سر ناهار دعوا بود . حالا آن مادر مرده ، تنه‌ام چقدر مصیبت سر این دو نفر کشید . دیگر دل هر مسلمانی ریش‌ریش میشود . آخر سری یك روز پدر و پسر درست دعوا کردند . از آن دعواها که هرچه از دهنشان درمیآمد بهم گفتند . این حرفش این بود که تو اگر عوض اینکه اینهمه صیغه‌میگیری یك کمی خرج مادرم کرده بودی او نمی‌مرد . اما بابام چی‌میگفت : زبانم لال ، زبانم لال ، هفت‌قرآن در میان ، من‌هیچوقت بکسی تهمت نمیزنم او میگفت که تو بزن من دست‌درازی کردی ، اما این‌دروغه، این دروغ را آن‌زنیکه‌چش ترکیده ، که‌الهی دل‌وجگرش روی‌تخته مرده شورخونه پائین بیاد ، درست کرد . از همان‌وقت اینهم گفت که من‌دیگر در این‌خانه نمیخواهم بمانم .»

بعد من پرسیدم : شما از زندگانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که برگشت چطور ؟»

«چرا ، از شیراز هم یك‌چیزهائی خودش بی‌سروته برای من تعریف کرده . منتهی من‌درست نفهمیدم . الهی‌خدا این‌زنهائی‌را که من‌میدانم نسلشان‌را از روی زمین برداره ، آره ، از بوشهر که برگشت ، این ناخوشی‌را همراهش آورد .»

«چه ناخوشی ؟»

«مگر نمیدانید ؟ همین دیوانگیش را آخه‌اول که از بوشهر برگشت درخانه‌من منزل‌داشت ، هرروز صبح که ازخواب بلندمیشدم ، میدیدم که‌تمام بخچه‌های من ولنك‌و واز توی اطاقها ریخته ، حتی‌جانماز من که دست‌فلك بهش نمیرسید ، همینجور وازتوی اطاق افتاده ، روز اول خیال کردم که دزد آمده ، بعد دیدم‌چیزی گم‌نمیشود و بعلاوه کار هر روزه است ، یك‌شب کشیك کشیدم ، دیدم‌خودش است ، شب که میخوابیدم بلندمیشد و هی توی بخچه‌های من‌میگشت . ازش میپرسیدم که این‌چه‌کاریه ، نه ، هرچه میگفتم‌محل نمیگذاشت ، مثل اینکه کون آخوند سر که‌ایم ، صبح که ازش‌میپرسیدم اصلاخبر نداشت، من‌دیدم که این‌درد بیدرمانی‌است که او مبتلاشده مثل اینکه عقب‌چیزی میگشت . حالاهم همینجوراست ، شبها یك‌هو بلند میشود هرچیزی که مثل‌بخچه باشد بازمیکند . ازهمه بدتر این شپشکهاست که‌توی‌تمام بدنش پرشده . ازسرورویش شپشك بالامیره ، من‌ازحاجی میرزا رضای‌حکیم‌باشی پرسیدم ، میگوید : آخر کورش خواهد کرد . خدامیداند که‌من دلم‌ضعف‌میره ، امامن بدبخت چیکار بکنم ؟»

☆☆☆

آیا مهتاب قشنك نیست ؟ چرا ، برای آنکه تمام‌مناظر عاشقانه و شاعرانه شعرا و نویسندگان مساوی‌است بازلف پریشان باضافه کنارجوی‌آب باضافه مهتاب ، غافل از اینکه مهتاب‌هم‌باشرائط‌دیگر خوب‌وبداست . امامهتاب باضافه‌زنهائیکه‌قیمت آنهاده‌شاهی است باضافه چاروادارهائیکه بشهر میآیندو باکوفت‌بده‌برمیگردند مساویست با نکبت و

بدبختی ، این‌مهتابی که من دیدم ، این‌مهتاب‌مثل‌چرك‌سفیداست که‌روی خیابانهای‌طرف جنوب‌شهر ریخته شده و این‌چادرسیاهها که در کنار کوچه‌ها درسرما بدیوارچسبیده‌اند ، مثل خون‌دلمه‌شده روی‌زخم‌هستند . من‌عقب‌یکی از آنها میگردم ، چه اغلب‌وقتی نزدیك یکی از آنها میروم میگویند : «بیا توی کوچه . وقتیکه توی کوچه میروم می گویند : «اول ده‌شاهی‌را بده»

من‌دنبال کوکب میگردم . خواهی‌نخواهی سرنوشت رفیقم درمن تاثیر کرده پیشانیش‌کبره‌بسته . چشمهایش‌قی‌گرفته ، تریاك‌دارد اورا میکشد . فقط این‌زن‌میتواند اورا نجات دهد . من‌پهلوی خودم فکرمیکنم اگرفرضا هم‌بمیرد ، چه‌تاثیری درنظام عالم دارد . این‌فکردرجای خود منطقی ودرست است ، اما...شاید کوکب‌هم بجای‌خود عضومفیدتری برای‌جامعه‌باشد ، بله ، مفیدتراز آقای‌چوبچی .

شبهارا کوکب در کوچه‌های اطراف‌باغ‌فردوس میگذراند. ازسینما تمدن تامیدان شاه وگاردماشین ، اینجاها خط سیرو منطقه‌نفوذ اوست فرضا کوکب را دیدم ، اوچه میتواندبکند ؛ شاید اورا وادارکندکه‌باز آدم‌بشود . این زندگانی پراز کثافت دیگر دوام‌پذیر نیست . مدتی‌است که‌زندگانی‌اورامن‌وامین‌آغا اداره‌میکنیم . بتول‌قرارگذاشته که‌امشب حتما کوکب‌را پیش‌من‌بیاورد .

☆☆☆

«شما اگر کشتیارمن بشوید ، من‌دیگرپیش این‌مردیکه قرمساق نمیرم . چقدرمن زحمت ومرارت ازدست این کشیده‌ام . شماکه‌خبرندارید . من‌جونم رابالای اوگذاشتم ، خودم‌را تموم‌کردم که‌خدا تمومش‌بکنه ، شماهم پهلوی خودتون میگید ، عجب‌زنکه دل سنگی من‌هستم ، امابخدا ، باورواح‌پدرم اینجورنیست ، بذاریدهمه‌اش‌را برایتون تعریف بکنم ، من‌دربوشهر با اوآشناشدم ، آنوقت بچه‌خوبی‌بود . من کلفتش‌بودم ، همه کار-هاشو مرتب‌میکردم اصلا من اونوضفط ورفطش می کردم ، یکشب‌بمن‌گفت : کوکب‌من تورو خیلی‌دوست‌دارم . تومثل مادرم‌هستی ، تونمیدونم چشمات مثل‌چشمای مادرم‌میمونه، دهنت چه جوره ، دماغت چه جوره ، من‌آنوقت پاك بودم طیب وطاهر، هنوزسرناخونم را نامحرم ندیده بود به حرومی هیچ جورحاضر نبودم، منکه نمیدونستم، این ازجون‌من چه میخاد، یکشب از روی سادگی بهش‌گفتم: من حاضرم صیغه شما بشم ، فردا بیائید با هم بریم پیش‌آقا کارو تموم بکنیم شما اگر منو قابل میدونید ، و میخواید ، من حرفی ندارم ، یکهو مثل دیوونه‌ها شروع کرد بخندیدن ، منم که دیدم اینجوره دیگه حرفی نزدم .»

کوکب زیر کرسی تو اطاق من نشسته بود ، پشت سرهم عرق میخورد ودود میکرد و برای من سرگذشت خودرا می گفت صورت چروك دارسبز رنگی داشت ، ته آبله‌ای هم توی صورتش پیدامیشد ، گیسهایش مثل چوبهای جارو نرمه توی صورتش آویزان بود . رویهمرفته کوکب چیزیکه نبودخوشگل ، والا هرعیبی داشت .

من یك مرتبه یاد آن سرباز سربی‌ها افتادم و پرسیدم : « پس آن قضیه سرباز سربی چه بود؟ »

«ده ، اینو برای شما هم تعریف کرده ، این اصلا دیوونه است بارواح پدرم ؛ اگر اینکه میگم دروغ باشه ، این یك نظرقربونی بود که من برای خودم خریده بودم . نظر قربونی نبود . اماخوب ، راستش را بخواهید من آنوقت شوهرقزاقم راخیلی دوست داشتم وآن را بیاد او خریده بودم ، وقتی هم گم شد ، خیلی اوقاتم تلخ شد ، اما دیگه آنقدر دستك دونبك نداشت ، این حقه‌اش بود ، میخواست منو اونجا توی ولایت غربت نگهداره یکشب من بلندشدم ، دیدم یکی از این سربازهائیکه آنوقت باهم درست میکردیم ، امانکره و بی قدوقباره ولخت مثل غول بیابانی ، باقیشو نمیتونم بگم ، درست کرده توی بغچه من گذاشته من راستش رامیخواهید ترس ورم داشت صبح فرار کردم آمدم بشیراز ، اینجا شوهرمرا پیدا نکردم ، سراغش را گرفتم ، گفتند دومرتبه زن گرفته ، حالا اینهم مصیبتی داره . اینجا چه مرارتها کشیده‌ام ، جای خودش باشه . حالا شما ببینید ، یك زن تنها دریك شهر بیکس چه بکنه ، منکه کار بلدنبودم ، برای اینکه جوون بودم ، هرجامیخواستم کلفتی بکنم « خانم راضی نمیشد . اگه خونه خانم نداشت که از دست آقا راحتی نداشتم . بالاخره یکی از این شوفرهامنو مدتی نشوند ، بعد منو آورد بتهران ، دیگه من از آنوقت توی این خط افتادم . یك روزتوی باغ ملی گردش میکردم باز اونجامرا دید ، سرو روئی درست کرده بود ، تا چشمش بمن افتاد ، عقب من آمد و مرا برد بخونه خودش . هرکاری کردم دیگه نداشت ازخونه بیرون بیام ، حالامن چطوری بشماحالی کنم ، حرفش بمن این بود که تو مثل مادر من هستی ومن تورا مثل مادرم دوست دارم . وقتیکه بهش میگفتم . خوب تو اگر منومیخواهی بیا بمن سروسرانجومی بده ، یامنو بگیر یاصیغه کن ، آخه اینجور که نمیشه ، باز بمن میگفت: نه ، تومادرمن هستی . آدم که مادرش را نمیتونه بگیره .»

من حرفش را قطع کردم: « آخراگر ترا میخواست ، پس چراتورو نمی گرفت .»

«چطور بهتان بگم تابفهمید ، اصلا مرد نبود . مثل دیونه‌هاخودش رامیانداخت بروی من سروصورت منو ماچ میکرد ، تامن بهش دست میزدم ، منومیزد ، فحشم میداد ، گیسهای منو میکند . یکروز منو آنقدر با چوب زد که ازحال رفتم ، ازخونه‌اش فرار کردم ، هرجامیرفتم ، قلاغ زاغی منو چوق میزد ، هی منو پیدامیکرد ، بازمنومیاورد تو خونه‌اش بازمن فرار

میکردم . یکسال آزگار زندگی من بیچاره اینجور بود .»
اینجا دیگر کوکب گریه‌اش گرفت.

«دراینمدت من با کس دیگری هم نبودم ،راستش و بشما دارم میگم میدونید من از هیچکس باکی ندارم ،از فلك نمیترسم به‌بینید . منو توی کافها راهم نمی‌دهند، من توی خیابان لاله‌زار واسلامبول نمیتونم واستم ،جای من این کوچه‌های سرقبرآقاست .عوضش نوکرخودم هستم .هیچ چی ندارم که ازم بتونند بگیرند .جونمرا ، آنراهم حاضر بودم برای شاگرد شوفرها فدا کنم . کی میتونند بامن کارداشته باشد .خونه ،زندگی ،شوهر ، بچه، پدر، مادر ،مال، مکنت هیچ چی ندارم؛درعوض از فلك هم نمیترسم .شما اگر کشتیار من بشید، من دیگرخونه این مردیکه نمیرم، اما اگه نرم هم. دست بخواد بمن بزنه،پدر پدر سوخته‌اش را در میارم . ایندفعه دیگر میکشمش ، از چی میترسم ؟قضیه شب آخر را نمیدونید ؟»

«زمستان پارسال بود ، من شب رفتم توی اطاقم بخوابم ،دیدم لحاف و اسباب اطاق سوخته‌وروش آب ریخته بوده آتش وخاموش کرده بوده نگو که من وقتی نبودم آمده بوده بقچه منوزیرورو کرده بوده وتمام کرسی رابهم زده بوده، یکمرتبه آتش منقل ریخته بوده روی لحاف نزدیك بوده اطاق علو بگیره، خودش رفته آب ریخته توی اطاق .من بدبخت حالا هیچ جا ندارم که بخوابم. مثل بید میلرزم .هر کاری میکنم که منو توی اطاقش را ه بده ،مگه کسی حریفش میشه ،آخر وعاقبت یك آقائی توی همان حیاط همسایه ما بود .اودست منو گرفت و بردتوی اطاقش ،تقصیر من چی بود ؟منکه جانداشتم ،صبح وقتی فهمیدم میخواست بیچاره سید رابکشه هی داد میزد که تو بمادرمن خیانت کردی، من ترا میکشم .من از ترس اینکه مبادا کار بجای بد بکشد ،فرار کردم ودیگر آنجا نرفتم، واگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید ،نمیرم .»

من کوکب را تیکه تیکه نکردم، منتهی یخورده بهش پول دادم عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود ،بیچاره جاومنزلی هم نداشت این بود که دستش را گرفتم و بردمش بخانه رفیقم، وقتی که کوکب توی اطاق رفت من مدتی توهشتی ایستادم ،چون سروصدائی نشد ، بر گشتم ، رفتم .

☆☆☆

روز بعد هوا بی‌اندازه سرد بود . برف تمام شهر را فرا گرفته بود.از اداره که بیرون آمدم ،رفتم بسراغ رفیقم درخیابان اسمعیل بزاز درخانه بسته بودومهروموم شده بود .مدتی درخیابان قدم زدم ،بعد آمدم بمیدان شاه واز آنجا سوار اتومبیل شدم که بخانه‌ام بروم .در اتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی زنی را خفه کرده است .نزدیك کوچه دردار ، مردی بایك چمدان بدست ایستاده بود وداشت گردنش رامی خاراند .شاگرد شوفرمتوجه این

مسافر نشد. شوفر خودش اتومبیل را نگهداشت و بشاگردشوفر گفت «یاالله ده‌شاهی را از سر راه بردار.» مردیکه داشت گردنش را میخاراند. دست توی جیبش کرد. مثل اینکه عقب پول میگشت. وقتیکه آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده درش باز شد و مقدار زیادی سرباز سربی روی برفها ریخت. شوفر دیگر منتظر نشد اتومبیل را حرکت داد. مردی که گردنش را میخاراند سربازها را جمع کرد. چمدان را دست گرفته، فریاد زد: نگهدار! اما شوفر اعتنائی نکرده فقط شاگردشوفر گفت: «برو پی کارت، قرمساق خیال می‌کنی مردم آزاری خوبه.»

چمدان

یك صبح روز یکشنبه ماه تیر هوای شهر برلن تیره وخفه کننده بود . آدم از فرط گرما در تخت خواب غلت میخورد ، عرق از تنش میجوشید ، اما حاضر نمیشد که از جایش بلند شود .

دود کارخانه‌ها ومه جنگلها که باهم مخلوط میشد وذرات آن که از میان پنجره بتوی اطاق میامد ، مثل این بود که میخواست فشاری را که بر تن وجان آدم وارد میآورد ، سخت‌تر کند . من در آنوقت در برلن تحصیل میکردم . نیم ساعت بود که صاحب‌خانه چائی مرا روی میز گذارده بود ولی من حال بلندشدن نداشتم . یکی دومرتبه هم از پشت در گفته بود : «آقا، ازمنزل پدرتان پای تلفن شمارا میخواهند» ، ولی من جواب نداده بودم .

ساعت نه کسی با عجله در اطاق مرا زد و داخل شد . من ابتدا باز بگمان اینکه صاحبخانه کاری دارد ، اعتنائی نکردم ولی بعد که ناگهان صدای پدرم را شنیدم ، ازجاجسته، سلام کردم . او روی صندلی راحت کنار اطاق نشست ، قوطی سیگار طلایش را بیرون آورد سیگاری آتش زدو گفت : «چرا انقدر اطاق تودرهم برهم است چرا این کتاب هارا جمع نمیکنی ؟ نگاه کن : صابون وقلم وشانه و کراوات وچوب سیگار وسربند و دیگرچی ، عکس همه رویهم ریخته .» بوی عطری که ازصورت تازه تراشیده پدرم تراوش میکرد ، در نظر من زننده بود . راست میگفت : دقت ومواظبت او ، وقار و بزرك منشی او . وقاری را که از آباء و اجداد بارث برده بود ، وقار شترمابی او با زندگانی مشوش پریشان من ، با دل چرکین من بهیچوجه جور نمیآمد. درخانه او از یك قفسه مخصوص صابون ، یکی مخصوص سیگار ، یك اطاق هم مخصوص کتاب بود .

امروز بیش از روزهای دیگر به پدرم توهین شد ، برای آنکه پدر باوقارم خودرا

کوچك کرده و درمنزل من آمده بود . مگر من آن پسری نیستم که پس ازمدتها زدوخورد ازخانه او بیرون آمده بودم چونکه میل نداشتم هرروز ساعت يك بعدازظهر غذا بخورم ، وهر شب ساعت یازده درخانه باشم و بخوابم وصبح ساعت هفت سرمیز چائی حاضر باشم .

درضمن اینکه او سیگارش را میکشید ، من سروصورتم را شسته ، پهلویش نشستم . ازمن پرسید : «توخیال نداری تابستان مسافرتی بکنی ؟»

نفهمیدم که منظور پدرم چه بود ؟ آیا میخواست بگوید : مسافرت بکن یا اینکه : با من مسافرت بکن . من برای اینکه بسئوال او صریحا جوابی نداده باشم ، گفتم :

«من پول ندارم ، شما کمی این ماه بمن اضافه بدهید .»

«خوب بود که من اینجا آمدم .»

«اگر شمارا نمیدیدم قرض میکردم .»

چون میدانستم که ازقرض کردن بدش میاید ، مخصوصا برخش کشیدم که با پولش بمن سر کوفت نزند .

پدرم پس ازلحظه‌ای خاموشی - این خاموشی ، این عادت زنندهٔ او برای من يك نوع شکنجه بود ، این حالت چشمهای سرخ ودرشتش که میخواست ، اگرمیتوانست ، مرا آتش بزند ، این حالت چشم که آثار ظلم واقتدار پدرعهد بربریت بود ، برای من کشنده و ناگوار بود . پدرم پس ازلحظه‌ای خاموشی دفتر چك بانك را از جیب بیرون آورد ويك چك صدمارکی بمن داد و گفت :

«من مسافرت میکنم ومیروم به اطراف سیتو ، بیکی ازییلاقهای سرحد چکوسلاو. (اسم آنرا فراموش کرده‌ام) ترن ساعت ۱۱ حرکت میکند . اگرمیتوانی برو بخانه من و آنجا بنشین تا پسرصاحبخانه من چمدان مرا بایستگاه ببرد . اگر هم میخواهی خودت ساعت یازده باچمدان آنجا باش تاباهم مسافرت کنیم .»

بدون اینکه باونگاه کنم ، گفتم : «بسیارخوب .»

«چطور بسیارخوب ؟ خودت میآئی ، یا اینکه میدهی چمدان مرا ببرند ؟»

«شما خودتان نمیتوانید چمدانتان را ببرید ؟»

برق ازچشمش پرید . اما بروی خودش نیاورد ، همانطوریکه همیشه عادت داشت . باکمال خونسردی گفت : «من قبلا جای دیگر کاردارم . الان ساعت نه است . ساعت نه و نیم جائی کاردارم .»

«بسیارخوب ، من چائی میخورم ، بعد میروم بانك واز آنجا میروم بخانه شما و آنجا هستم تا پسرصاحبخانه چمدان شمارا به ایستگاه ببرد و برگردد .»

«اگر بخواهی به بانك بروی دیگر دیرمیشود .»

«بدبختانه هیچ پول ندارم .»

خنده‌اش گرفت. منهم خنده کردم، ۱۰ مارك دیگر بمن‌داد. من تشکر کردم.
پدرم‌رفت. کمی متاثر شدم. پدرمن یادگار خوبی ازدنیای گذشته بود، امانه‌سروصورتش! عطر او، کراوات او، مال این دوره بود. ولی افکارش، حتما باید ساعت یازده غذا خورد....والا... نظم‌وترتیب زندگانی بهم میخورد.. به‌وقار لطمه وارد میآید. خانواده از میان‌میرود، اصول‌مقدس خانواده‌را باید رعایت کرد. چه‌خوب‌است‌پسر و دختر آدم‌همه دورهم‌جمع باشند، باهم‌بگویند، وپدر بزرك خانواده، بالای‌اطاق‌بنشیند، فرمان‌بدهد، بیایندبروند. پدرخدای خانه‌است. درست انعکاس مذهب در خانواده ویا برعکس؛ درست دنیای گذشته!

لباسم راپوشیدم وبراه‌افتادم، رنك تیره خیابانهای برلن، اینحالت مخصوص این شهردرماه اوت، آنهم يك‌تابستان خفه، مرا داشت میکشت، آیاباپدرم باین‌ییلاق بروم؟ این‌سروصورت، این‌عطر بیخودی نیست! بسرحدچکوسلاو میرود. چطوراست؟ منهم با اوبروم. امانه چندروزپیش آن خانم‌روسی.. اسمش‌چه بود؟ کاتوشکا.. کاتوشکا.. اوسالوونا.. وقتیکه ازهم‌خداحافظی کردیم، وقتیکه دست‌سفید وباریك خودرا، آن انگشتهای استخوانی و کشیده‌اش‌را دردست من گذارده بود، میگفت: «بازیکدیگررا به‌بینیم. من‌میروم به سیتو. شماهم بیائید آنجا» شب‌پیش‌وقتیکه آن صورت سفیدولاغردر دامن‌من‌بود، وقتی که گونه‌های برجسته‌اش‌را بصورت من‌چسبانیده بود، يك‌چیزهائی زمزمه میکرد، تملق‌مرا میگفت، نه تملق‌نبود، درآن حالت‌نمیشد دروغ گفت ودروغ حس کرد. چه میکرد، چنك میانداخت و زلفهای مرا میکند، بمن میگفت «توغیراز همه‌هستی؟»

یکمرتبه دروسط خیابان شروع کردم به‌بلندخندیدن، نگاه کردم دیدم بیش‌از یکساعت بیخودی درخیابان‌ها راه‌رفته‌ام. ازمنزل پدرم‌هم گذشته‌ام، اتوموبیلی‌ردمیشد، سوارشدم.

تکان ملایم اتوموبیل‌مرا مثل‌بچه‌ای که درگهواره انداخته باشند بارامی بخواب برد، اما درخوابی که پرازحوادث گوناگون بود. کاتوشکا.. اوسالوونا.. کجا میرود؟ به سیتو؟.. سیتو؟ این‌اسم‌را امروزهم شنیدم. اینجاهمان محلی‌است که‌پدرم هم میرود چطور است باپدرم میروم؛ یعنی‌نه‌باپدرم! میروم‌به‌سیتو برای‌دیدن کاتوشکا اوسالوونا.. اصلاخود این اسم آهنك‌دارد، کاتوشکا.. اوسالوونا! امامیارزد که آدم وقت خودش‌را بااین‌روسها بگذراند. با این‌روسهای مهاجر! برای‌من چه‌چیزهاتعریف میکرد، ازدوك. ازپرنس، ازدربار، از راسپوتین از تزار، از تولستوی، ازسیبریه. میدانست که من‌مخالف اوهستم. میدانست که من‌فقط لبهای اورا دوست داشتم، نه جواهراتی که درسینه‌اش میدرخشید. وقتیکه من‌مخالف گفته‌های اورا میگفتم، لبش‌را روی لبهای‌من‌فشار میداد، که‌من‌دیگرحرف نزنم. خوب‌میدانست که من بهمه‌این‌حرفهای

اوپشت بازده‌ام . میدانست که‌من گفته‌های اورا دروغ میدانم ، وحقیقت‌را در پشت‌پرده کلمات اوپیدا میکردم ، معهذا مرادوست‌داشت . وهنوزهم دوست دارد ، یقین !؟

شوفرپرسید : «آقا کجا بروم ؟»

«ساعت چند است ؟»

«ساعت ده‌و نیم»

«برو اولاندشتراسه ۲۸ »

تصمیم گرفتم بسیتوبروم . امابه‌پدرم دیگر نمیرسیدم . اول‌بخانه‌اش‌رفتم . چمدان را توی اتوموبیل گذاشتم ، ازبانك‌پول گرفتم وباماشین ساعت‌یك‌بعد ازظهر بهمان‌محلی که‌پدرم رفته بود باچمدانش‌حرکت کردم .

***

چون ماشین درگورلیتس‌قریب‌یکساعت توقف‌داشت . طرفهای‌عصری وارد سیتو شدم‌و ازآنجا باراه‌آهن به‌آن ییلاق‌رفتم . چمدان رادرایستگاه گذاشتم ، درمهمانخانه‌های ییلاقی (دوتا بیشتردرآنجا نبود) سراغ کاتوشکارا گرفتم . در مهمانخانه «خانه‌سبز» منزل‌داشت . همانجا اطاقی‌برای خود گرفته منزل کردم . کاتوشکا با مادرش‌ویك‌زن دیگر دواطاق در «خانه‌سبز» داشتند .

پس‌از ساعتی‌روی کارتم نوشتم: « کاتوشکای عزیزم ، الان وارد شده‌ام . میل دارم ترابیبنم . وقت ومحل‌آنرا معین کن . ف .»

زنك‌زدم . پیشخدمت آمد . دختر ۱۹ ساله‌ای‌بود بازلفهای‌بور وچشمهای زاغ. وقتیکه‌کارت را بدستش‌دادم ، لبخندی‌زدو گفت :

«آقا ، شما آقای ف . نیستید ؟ همین خانم‌چهار روزاست که‌آمده‌وهر روزسراغ شمارا گرفته‌است .»

«ازشما چرا ؟»

«آخرمن خانم‌را دوست‌دارم . سال‌پیش‌هم اینجابودند . بمن‌یك کتاب بخشیدند چیزهای دیگرهم هست»

پرسیدم : «چه‌چیزدیگری هست ؟»

« خانم‌یك راز هائی پهلوی من دارد .»

« اسم‌شماچیست ؟»

« فریدل .»

«خوب .فریدل حالا بمن‌نمیگوئیدچه‌رازهائی‌دارد؟»

«آنقدر اصرار نکنید »

«بسیار خوب ،میل‌ندارید نگوئید»

دخترك‌فکری کردو گفت:«نه بشمامیگویم،چون‌من‌میدانم که کاتوشکاخانم‌فقط شما

رادوست دارد، از روزیکه کاتوشکا خانم اینجا آمده است، هر روز سراغ شمارا میگیرد. امروز یك آقائی آمد پیش خانم . این آقا چند وقت پیش هم که خانم برای کرایه کردن خانه بامادرشان تشریف آورده بودند همراهشان بود. اماخانم اورادوست ندارد. بنظرم مجبوری است: عصری میگفت، کی میشود، آقای ف. بیاید.»

من یك اسکناس دومارکی ازجیبم درآورده یواشکی توی دست فریدل گذاردم، بعد پرسیدم. «خوب، فریدل، این چه جور آدمی هست؟»

والله، اینش رادیگر نمیدانم. من درست از نزدیك ندیدمش.»

«بسیار خوب، فریدل، حالا برویدو این پاکت رابخانم برسانید اما طوری باشد که کسی نفهمد.»

مثل اینکه آب سردی روی من ریختند ... خیال کردم ازاین مهمانخانه بروم بانجائیکه پدرم منزل دارد. بالاخره همه زنها یکی هستند. گریه آنها دروغ، خنده آنها دروغ! اگر کاتوشکا دروغگوست پس همه زنها دروغگو هستند. این چشمهای درخشنده چطور دروغ میگویند! اما مراهم که این چشمها این گونه‌ها بدام کشیدند. آن یك نفر هم بالاخره عاشق قشنگی است گذشته ازاین من چه مزیتی براو دارم.. چرا من براو مزیت دارم. مرا ممکن است که واقعاً دوست داشته باشد، امابطور یقین پول اوبیش ازمن است. ازاینجا اولین سنگ اساس مقدس خانواده گذاشته میشود.

خوب بود که پاکت رانمیدادم. حیف نیست که آدم خودش را سبك کند. بیخود کارت رافرستادم. اماچون این دخترك قضایارا مطلع بود، دیگر کاری نمیشد کرد. فریدل برگشت. روی کارتی باسم کاتوشکا اوسالوونا، کاتوشکا چنین نوشته بود: «مادرم میل دارد باتو آشنا شود، خواهش میکند که برای شام به ایوان ما بیائی.»

... حالا دیگر باید لباس عوض کرد، باید مراسم ادب بجا آورد. باید دست خانم والده را بوسید... من آمده‌ام که فقط گونه‌های کاتوشکا را ببوسم .. من میخواهم چشمهای اورا ببینم. چطوراست؟ امشب عذر میخواهم، باید بروم پهلوی پدرم. قبلاً باو وقت داده‌ام، کاتوشکا.. اوسالوونا. این اسم را بلند گفتم ازذهنم پرید.

دراطاق بازشد وکاتوشکا وارد اطاق من شد، بطرف من آمد و گفت «بالاخره آمدی! من هیچ امید نداشتم..» آهنگ لطیف صدای اورا که شنیدم، تمام آنچه تابحال راجع باو فکر میکردم، ازیادم رفت. دستش را بوسیدم، اورا روی صندلی راحتی نشانده، گفتم: «دیدی که آمدم.»

من روی لبه صندلی راحت نشسته، دست بگردن او انداخته بودم، او بمن نگاه کرد و گفت: «من هیچ امید نداشتم.»

«چرا؟»

«چرا؟ مگر من ترا نمی‌شناسم؟ تو اصلا همیشه خواب می بینی، توهیچوقت بیدار نیستی. آنچه من الان بتو میگویم، شاید اصلا نمی‌شنوی.» راست میگفت، من گلبوته‌های

سرخ رنگی که روی پیراهن سفیدش بود تماشا میکردم. من از پوست سفید سینه‌اش که از زیر پیراهن پیدا بود کیف میکردم. من از پشت گردن متناسبش که روی آن شال گردن سیاه‌رنگی انداخته بود لذت‌میبردم. من به‌مژه‌های سیاهش که تقریبا تمام چشمهای اورا پوشانده بود نگاه‌می کردم. حرفهایش‌را نمی‌شنیدم برای اینکه خیلی‌معمول بود. من چشمهایم‌را به‌چشمهایش‌دوخته بودم.

بعد گفت «من‌خودم آمدم اینجا از توخواهش‌بکنم که‌دعوت‌مادر مرا ردنکنی.»

«از کجا میدانستی که من‌نمیایم؟»

کاتوشکاپلکهای چشمش‌را کمی توی‌هم برده گفت:

«من میدانم که‌تواین تشریفات را دوست نداری.»

عوض جواب لبهایم را روی لبهای او گذاشته، مدتی آنهارا مکیدم.

خوب مراشناخته‌بود. «از کجامرا باین‌خوبی میشناسی؟» این‌سئوال من توهینی بود برای او. این‌دختر زیاد احساساتی‌بود اما احساسات دروغ نداشت (آیاچنین‌چیزی ممکن‌است؟) یاکمترداشت.

«توخیال می کنی که مایکماه‌است که‌باهم آشنا هستیم. من‌ازوقتی که‌خودم را میشناسم تراهم میشناسم. اولین‌دفعه‌ترا در کجا دیدم؟ درخواب. بله‌درخواب، شاید آنوقت پانزده ساله‌بودم. من‌همیشه عاشق چشمهای‌زاغ‌بودم مانند چشمهای تو. من همیشه‌موهای‌بور وز زده دوست داشتم مانندزلفهای تو، یادت‌میاید درشب‌اولی که‌باهم آشناشدیم چه گفتم؟ من‌عاشق‌یك‌وهمی بودم وحالا می بینم که آن‌وهم درتو، در افکار پریشان تو، درزندگانی تو، در روح ناراحت‌توجلوه‌گرشده است. توکه‌اززندگانی من خبرداری. شمامردمان مخصوصی هستید. من‌خوب میدانم که‌توهمیشه مرا دوست نخواهی‌داشت. موجی‌است میآید وبعد میرود. موج‌میرود اما آب سرجای خودهست. تومرا فراموش‌می کنی. اینطور نیست؟ امامن‌فراموش نمی کنم. من به‌آرزوی خودم رسیده‌ام. زندگانی‌من‌بهدر نرفته است. تابحال به‌عشق این‌وهم زندگانی می کردم. از این ببعدهم بیاد این‌روزها زندگی‌خواهم کرد توکه نمیتوانی‌شوهرمن‌بشوی. توچطور میتوانی عمری‌بامن بسر ببری؟ اما آن‌دقیقه که من‌باتوهستم... آن‌دقیقه...»

گریه‌اش گرفت «من‌بایدبالاخره زندگانی بکنم، باید شوهر بکنم.» حالامطلب را فهمیدم. آن‌مردیکه تازگی با او آشنائی‌پیدا کرده‌است‌شاید باید شوهراو بشود. شاید اگرکاتوشکا خودش‌میتوانست وعوامل دیگراورا مجبورنمی کردند بامن زندگی می کرد بدون اینکه‌زن‌من‌بشود. حالانه‌پدر ونه‌مادر هیچکس اورا مجبور نمی کرد. اما یك‌دیو منحوس مندرس مهیب، پول، جامعه، محیط اورا مجبورمی کرد که‌بـرود خودش‌را بفروشد، برای‌یك‌عمر بفروشدبرای‌اینکه بتواند فقط زندگانی کند، زنهاهمه خودرا میفروشند، بعضی درمقابل‌یك‌پول‌جزئی برای ساعت‌وروز، بعضی‌دیگر برای یك

عمر درمقابل تامین زندگی .

«گریه نکن کاتوشکا ، حالا می‌فهمی چرا ازدنیای تو بیزارم» نفهمید چه می گویم ، مرا بوسید ، بوسه‌ای که فقط دختران جوان روس‌مومشکی میتوانند بآدم بدهند ، ازمن پرسید : «کی ترا ببینم؟» من گفتم: «بعدازشام میتوانیم کمی گردش برویم؟»

«بسیارخوب بعدازشام»

✲✲✲

شام بامادر کاتوشکا وآن خانم دیگر رویهمرفته کسل کننده بود . بعدازشام من وکاتوشکا باهم بگردش رفتیم بیش‌از نیم ساعت راه رفتیم هوا تاریك بود . ازمیان جنگل‌های‌درخت سرو آهسته میگذشتیم ابر نازکی آسمان‌را کبود رنك کرده‌بود .راهها خلوت وخالی ازصدا بود . از دورعوعوی سگهای‌دهاتیها بگوش‌میرسید. کاتوشکا یك شعرروسی زمزمه‌می کرد. من گوش میدادم . نیم ساعتی گذشت.روی‌تپه‌ای‌درمیان‌جنگل چهارچوبی کار گذارده بودند .کاتوشکا خسته‌شده‌بود . من‌پرسیدم :

«میخواهی کمی اینجا بنشینیم ؟»

«بدنیست . »

«برویم بالای چهارچوب .»

«میترسم بیفتم . »

«نترس ترامیگیرم .اینجا هوا گرفته‌است آن بالاهوا بهتراست .» چهار چوب پنج‌پله‌داشت . پایش‌را که‌روی پله اول گذاشت چهارچوب صدای ترقی کرده کاتوشکا را درآغوش من‌افکند . این‌بهانه‌بود که ماباز یکدیگر رابیوسیم . بعدبکمك من‌بالا رفت دور مارا درختهای سیاه‌رنك احاطه‌کرده‌بودند . سردرختها مثل‌موج‌آب تکان میخورد . کاتوشکا باز زمزمه کرد . روسی‌میخواند ، ملایم ، اما باروح . دستش را در دستم گرفتم .

«کاتوشکا !»

«عوض اینکه جوابی بدهدسرش‌را روی‌شانه‌من گذارد . چه‌خوب‌بود که‌این‌خاموشی زود شکسته نشود . بعدازمدتی ازمن‌پرسید : «چطورشد که تو اینجا آمدی ؟»

«اولا که بتووعده داده بودم .»

حرف مرا قطع کرد «ثانیا .»

«ثانیا آنکه پدرم آمده‌است اینجا منهم آمده‌ام .»

«پس‌چرا تابحال نگفتی»

گفتن نداشت . تو آنقدر به‌پدر ومادرت عقیده‌داری . میدانی ، من برخلاف توفکر میکنم . درهمه‌چیز .»

«مرا با او آشنا کن ، خجالت میکشی ؟»

«چرا خجالت بکشم من‌میل‌ندارم ، اگر تومیل داری • فردا .» صورتش‌را در سینه‌من پنهان کردو گفت «فردا نمیشود»

«چرا فردا نمیشود ؟»

«هردودستش را بگردن من آویخت . مرا بوسیدو گریه کرد . من‌دستان‌اورا از گردن‌خودم باز کردم ، باهردودست گونه‌هایش‌را گرفتم ، نگاهی‌درتاریکی به‌چشمهایش انداختم‌و گفتم «گریه‌نکن ، کاتوشکا، من‌میدانم ، حرف‌های امروز ترا فهمیدم . دنیای توهمینطوراست. من‌هم‌ترادوست میدارم . من‌انقدرترادوست‌دارم ، که‌نمیتوانم ترابخرم. بهتراینستکه همین‌وهم‌برای ما بماند • این‌وهم‌بدنیست . بادم دلداری‌میدهد ، بادم‌جرأت وامیدواری میدهد . فردا باآنکس که تازه آشناشده‌ای میخواهی‌به‌گردش بروی‌بسیار خوب مافرداشب همدیگر را میبینیم .»

«تصورنکن که من‌فردا باآو تنهاهستم . مادرم همراه ماست . فرداشب هم در مهمانخانه «اسب‌سفید» مهمان اوهستیم . بیا ، فرداشب اورا بتومعرفی‌میکنم . اگرمرا دوست داری ، عقیده‌خودت را دربارهٔ او بمن‌بگو .»

«بسیارخوب ، کاتوشکا ، فردامیروم بسراغ پدرم وفرداشب درمهمانخانه « اسب سفید » هستم .»

دیگرحرفی نزدیم بانوازش وبوسه آنچه خواستیم بهم‌گفتیم کم کم ماه درآمد . دیروقت شدازروی‌چهارچوب پائین آمدیم . مرغانی که نورماه آنهارا مست‌کرده بود باهم راز ونیازمی کردند . ماسرودهای آنهارا می‌شنیدیم ولـذت میبردیم .

ساعت ۱۱ بود که‌من باطاق خودرفتم . فریدل را صدازدم . شراب برای‌من‌آورد. پس ازمدتی آواز گرامافون ازاطاق همسایه‌بلندشد .

من مدتی شراب خوردم وسیگار کشیدم .

☆☆☆

روزبعد ساعت‌نه ازاطاق‌خوابم بیرون‌آمدم . ابتداکمی‌درسرسرا قدم‌زدم . فریدل دستمال سفید به‌سرش‌بسته‌بود و در اطاقها کار می کرد .

بمن‌گفت کاتوشکا ومادرش وآن‌خانم دیگربه‌گردش رفته‌اند آنوقت بایستگاه راه‌آهن‌رفتم . ازآنجا باچمدان‌پدرم دریك‌کالسکه نشسته‌وبمهمانخانه پـدرم کـه همان «اسب سفید» بودرفتم .ازمهمانخانه ماتا آنجاقریب نیم‌ساعت راه بود.ساعت‌ده‌ونیم‌بآنجا رسیدم .اما پدرم نبود . گفتند که‌صبح زود رفته است .من‌چمدان‌راپیش صاحب‌مهمانخانه امانت گذاشتم ورفتم ازاین‌ده‌بان ده• غروب که به‌مهمانخانه«خانه سبز»رسیدم‌کاتوشکا نبود .فریدل‌بازآمد ، امشب برخلاف‌همیشه لباس قشنگی تنش بود « آقا خانمها آمدند ورفتند .»

«فریدل‌امشب خودتان‌را قشنگ کرده‌اید .»

«بله ،امشب من مرخصی دارم و با نامزدم میروم به رقص .

شام را خوردم و پیاده به مهمانخانه پدرم رفتم. ساعت نه بآنجا رسیدم. در اطاق پدرم که رفتم گفتند در سالون پائین است از پله‌ها پائین آمدم. در را که باز کردم دیدم کاتوشکا پهلوی پدرم نشسته است. پیش‌خدمت داشت شیشه های شراب را برمیداشت و شیشه‌های تازه میگذاشت پدرم صورتش را از ته تراشیده بود. کاتوشکا لباس آبی رنگی تنش بود. قشنگ‌تر از همیشه بنظرم آمد. فوری بیرون آمدم. وچیزی روی کارتم بکاتوشکا نوشتم و به پیش خدمت دادم که باو بدهد.

«کاتوشکای عزیزم ،ازمن خواهش کردی که پدرم را بتو معرفی کنم ،همان است که سرمیز تو ،دست چپ تو نشسته است ،ازمن خواهش کرده بودی که عقیده‌ام را راجع بشوهر تازه‌ای که میخواهی انتخاب کنی بگویم. بسیار خوب شوهری است .ترا خوشبخت میکند ف »

به‌صاحب‌مهمانخانه گفتم «چمدان مال آن مردی است که پهلوی آن خانم نشسته‌است»



محمدعلی جمال‌زاده

☆☆☆

محمدعلی جمالزاده نویسنده‌فاضل‌ومشهور «**یکی بود یکی نبود**»راهمه میشناسند.

اشتهار جمال‌زاده باهمین کتات شروع شد که در آن بسبك تازه‌ای چیز نوشته بود.

جمال زاده تبحرو آشنائی زیادی بفلکلور زبان مادری‌خودداردوداستانهایش‌مشحون ازاصطلاحات وکلمات وجملات عامیانه است وبحقیقت‌میتوان گفت که‌این‌نویسنده‌عالیقدر باانتشارداستانهایش خدمت شایانی بحفظ‌فولکلورزبان‌فارسی کرده‌است سالهاست که جمالزاده در اروپا زندگی میکند مع‌الوصف نوشته‌های اوانعکاس محیط زندگی ایران‌میباشدو اینطوراستنباط‌میشود که‌دردوری ازوطن‌هم‌خود را مصروف‌تحقیق‌وتوجه‌بزبان‌فارسی کرده‌است، آثار باارزشی‌تاکنون‌ازجمالزاده چاپ‌ومنتشرشده‌ومورد استقبال‌شدیدقرارگرفته که‌اهم‌آنهابقرارزیراست:

یکی بود یکی نبود - صحرای محشر - دارالجمالین - راه آب‌نامه - قلتشن‌دیوان - معصومه دختر شیرازی.

فارسی شکراست

هیچ جای دنیا ترو خشك‌را مثل‌ایران باهم نمیسوزانند. پس‌ازپنج‌سال دربدری و خون‌جگری‌هنوز چشمم‌از بالای‌صفحه کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده‌بود که‌آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که«بالامجان ،بالامجان» خوانان مثل مورچه‌هائی که‌دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی‌را گرفته بلای جان مسافرین شدند و ریش هرمسافری بچنك چندپاروزن و کرجی‌بان وحمال‌افتاد. ولی میان مسافرین‌کارمن دیگر ازهمه زارتر بود چون‌سایرین عموما کاسب‌کارهای‌لباده دراز و کلاه کوتاه باکورشت بودندکه بزورچماق وواحدیموت‌بندکیسه شان بازنمیشود وجان‌بعزرائیل میدهند ورنك پولشان‌را کسی نمی‌بیند ولی‌من‌بخت‌برگشته‌مادرمرده‌مجال‌نشده بود کلاه‌لگنی‌فرنگیم راکه ازهمان فرنگستان سرم‌مانده بود عوض کنم ویاروها ماراپسرحاجی و لقمه چربی فرض کرده و «صاحب ،صاحب» گویان دورمان کردند وهرتکه از اسبابهایمان مابه‌النزاع‌ده‌رأس‌حمال‌وپانزده‌نفر کرجی‌بان بی‌انصاف شدوجیغ‌ودادوفریادی‌بلندوقشقره‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات‌ومتحیر و انگشت‌بدهن سرگردان مانده بودیم که‌بچه‌بامبولی یخه‌مانرا ازچنك‌این‌ایلغاریان‌خلاص کنیم وبچه‌حقه‌ولمی‌ازگیرشان بجهیم که‌صف‌شکافته شدوعنق‌منکسره ومنحوس دونفراز مامورین تذکره که انگاری خود انکر ومنکر بودند باچند نفر فراش سرخ پوش وشیروخورشید بکلاه‌باصورتهای اخمووعبوس وسبیلهای چخماقی‌ازبناگوش دررفته‌ای که‌مانندبیرق‌جوع‌وگرسنگی نسیم دریابحرکتشان آورده بوددرمقابل‌ماماننده آئینهٔ‌دق‌حاضر گردیدندوهمینکه‌چشمشان بتذکره ماافتاد مثل‌اینکه خبرتیرخوردن شاه یافرمان‌مطاع‌عزرائیل‌را بدستشان‌داده باشندیکه‌ای خورده ولب ولوچه‌ای جنبانده سروگوشی تکاندادند وبعدنگاهشان‌را بمادوخته وچندین

بارقدوقامت مارااز بالا بپائین وازپائین ببالا مثل اینکه بقول بچه‌های طهران برایم قبائی دوخته باشند برانداز کرده بالاخره یکیشان گفت : «چطور ! آیا شما ایرانی هستید؟»

گفتم «ماشاءالله عجب سؤالی میفرمائید ، پس میخواهید کجائی باشم ، البته که ایرانی هستم ، هفت جدم ایرانی بوده‌اند ، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیرغلامتان را نشناسد !»

ولی خیرخان ارباب این حرفها سرش نمیشد ومعلوم بود که کار کار یکشاهی وصددینار نیست وبآن فراشهای چنانی حکم کرده که عجالة «خان صاحب» را نگاهدارند «تا تحقیات لازمه بعمل آید» ویکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ مارا گرفت و گفت «جلو بیفت» وماهم دیگر حساب کار خود را کرده وماستهارا سخت کیسه انداختیم .

اول خواستم هارت وهورت وبادو بروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هواپست است و وصلاح درمعقول بودن خداوند هیچ کافری را گیرقوم فراش نیندازد! دیگر پیرت میداند که این پدر آمرزیده‌ها دریك آب خوردن چه برسر ماآورده‌اند . تنهاچیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بودو دیگری ایمانمان که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند والاجیب بغل وسوراخی نماند که آن را دریك طرفه‌العین خالی نکرده باشند وهمینکه دیدند دیگر کماهوحقه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اندمارا درهمان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی توی یك سولدونی تاریکی انداخته که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و یك فوج عنکبوت بردرودیوارش پرده داری داشت ودر را ازپشت بستند ورفتند ومارا بخدا سپردند ، من دربین‌راه تاوقتی که باکرجی از کشتی بساحل می آمدیم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته‌جسته دستگیرم شده بود که بازدر طهران کلاه‌شاه‌ومجلس توهم‌رفته‌و بگیروببند ازنو شروع شده‌وحکم مخصوص از مرکز صادر شده که‌درتردد مسافرین توجه‌مخصوص نمایندومعلوم شد که‌تمام این گیرو بستها از آن بابت‌است مخصوصاً که مامور فوق العاده‌ای هم که همان‌روز صبح برای اینکار ازرشت رسیده بود محض‌اظهار حسن خدمت ولیاقت وکاردانی دیگر تروخشك‌را باهم میسوزاند ومثل سك هار بجان مردم بی‌پناه‌افتاده ودر ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خودحاضر میکرد وشرح خدمات وی‌دیگر از صبح آن‌روز یك دقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود .

من دراول امرچنان خلقم‌تنك‌بود که مدتی‌اصلا چشمم جائی‌را نمیدید ولی همینکه رفته‌رفته بتاریکی این‌هولدونی عادت کردم معلوم شدمهمان‌های‌دیگری هم‌با ماهستند اول‌چشمم بیك نفر ازآن فرنگی‌مآبهای کذائی‌افتاد که‌دیگر تاقیام‌قیامت در ایران‌نمونه ومجسمهٔ لوسی‌ولغوی و بیسوادی خواهندماند ویقینا صدسال دیگرهم‌رفتار وکردارشان

تماشاخانه های‌ایران‌را (گوش‌شیطان کر) ازخنده روده‌برخواهد کرد .

آقای‌فرنگی مآب مایخه‌ای‌بیلندی لوله سماوری که دودخط آهن‌هـای‌نفتی قفقاز تقریبا بهمان‌رنك لوله سماورش‌هم‌درآورده بود دربالای طاقچه‌ای‌نشسته ودرتحت فشار این‌یخه که‌مثل کندی‌بود که‌بگردنش زده‌باشند دراین‌تاریك‌وروشنی غرق‌خواندن کتاب «رومانی» بود .

خواستم‌جلورفته یك« بن‌جورموسیوئی» قالب‌زده‌وبیاروبرسانم که‌ماهم اهل‌بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که ازگوشه‌ای ازگوشه‌های محبس بگوشم رسید نگاهم را بآنطرف گرداند و درآن سه‌گوشی چیزی جلب نظرم راکرد که دروهله اول گمان‌کردم گربه براق سفیدی است که بروی‌کیسه خاکه ذغالی چنبره زده وخوابیده باشد ولی‌خیرمعلوم شد شیخی‌است که بعادت مدرسه دوزانو رابغل‌گرفته وچمباتمه زده وعباراگوش‌تاگوش دورخودگرفته گربه براق سفید هم عمامه شیفته وشوفتهٔ اوست که تحت‌الحنکش‌بازشده ودرست شکل دم‌گربه‌ای را پیدا کرده بود وآن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود .

پس معلوم شد مهمان سه نفراست. این عدد رابفال نیکو گرفتم و میخواستم سر صحبت را بارفقا بازکنم شاید از درد یك دیگرخبردارشده چاره‌ای پیداکنیم که دفعة درمحبس چهارطاق بازشد وباسروصدای زیادی جوانك کلاه نمدی‌بدبختی راپرت کردند توی محبس وباز دربسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم راهم بجرم آنکه چند سال پیش‌دراوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یکنفرقفقازی نوکر شده بود درحبس انداخته است . یاروی‌تازه وارد پس‌ازآنکه دید ازآه وناله وغوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابدچشمها را بادامن قبای چرکین پاك‌کرد ودرضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی درپشت‌در نیست یك طوماری ازآن فحشهای‌آب نکشیده که مانند خربزه گرگاب وتنباکوی‌حکان مخصوص خاك ایران خودمان است نذر جد وآباد این وآن کردودوسه لگدی هم‌باپای برهنه بدرودیوار انداخت ووقتی که‌دید درمحبس هرقدرهم پوسیده‌باشد بـازازدل‌مامور دولتی‌سخت‌تراست تف‌تسلیمی بزمین‌ونگاهی بصحن محبس‌انداخت‌و معلومش شدکه‌تنها نیست . منکه‌فرنگی‌بودم وکاری‌ازمن ساخته نبود ، ازفرنگی مآب‌هم چشمش‌آبی‌نخورد و این‌بودکه پابرچین‌پابرچین بطرف آقا شیخ‌رفته وپس‌از آنکه مدتی‌زول‌زول نگاه خودرا باودوخت باصدائی لرزان گفت : «جناب‌شیخ‌ترا بحضرت‌عباس‌آخر گناه من‌چیست؟ آدم‌والله خودش‌رابکشد ازدست ظلم مردم‌آسوده شود !»

بشنیدن این کلمات مندیل جناب‌شیخ مـانندلکهٔ ابری آهسته‌به حرکت‌آمده و از لای‌آن یك‌جفت‌چشمی نمودارگردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی‌انداخته و ازمنفذ صوتی که‌بایستی درزیر آن‌چشمها باشد ودرست دیده نمیشد باقرائت وطمانینهٔ تمام کلمات‌ذیل

آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ...»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقای شیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده بود گفت «نه جناب، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است، مقصودم این بود کاش اقلا میفهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده‌اند»

این دفعه هم باز بهمان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیهٔ قدس این کلمات صادر شد: جزاکم‌الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید الصبر مفتاح الفرج ارجو که عماقریب وجه حبس بوضوح پیوندد والبته الف البته بای نحو کان چه عاجلا و چه آجلا بمسامع ما خواهد رسید. علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است»

رمضان مادرمرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه و ازمابهتران حرف میزند یا مشغول ذکر اوراد و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم‌الهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت ولی جناب شیخ که آروارهٔ مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را بیك گلهٔ دیوار دوخته و باهمان قرائت معهود بی‌خیالات خود را گرفته و میفرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلا لاعن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك رجای واثق هست که لولا البداء عماقریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعایة المرتبة و المقام باسوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علیهذا برماست که بای نحو کان مع الواسطة او بلاواسطة الغیر کتباً او شفاهاً علناً او خفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشك بمصداق من جد وجد بحصول مسئول موفق و مقتضی المرام مستخلص شده و برائت ما بین الاماثل و الاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید.»

رمضان طفلك یکباره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس‌پس باین سر کشانده و مثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقای شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و یك چیز شبیه بآیة‌الکرسی هم بعقیده خود خوانده و دور سرش فوت میکرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممدشده دارد زهره‌اش از هول و هراس آب میشود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشند و یا بقول خود آخوندها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرموئی دور از جناب شما باپاچهٔ گوسفند بسی شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یك گلهٔ دیوار بیگناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غیابانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپاکتی

بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل « علفه مضغه » ، « مجهول الهویه » ، « فاسدالعقیده »، «شارب الخمر » ، تارك الصلواة »ملعون الوالدین »، «والدالزنا» وغیره‌وغیره که هر کدامشان برای‌مباح نمودن جان ومال وحرام نمودن زن‌بخسانه هر مسلمانی کافی وازصدش‌یکی دریادم نمانده نثارمیکرد وزمانی باطمأنینه ووقارو دلسوختگی وتحسر بشرح «بی‌مبالاتی نسبت‌باهل‌علم وخدام شریعت مطهره » و«توهین وتحقیری که بمرات وبکرات فی کل‌ساعه» برآنها وارد میآید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته ورفته‌رفته چنان‌بیانات وفرمایشات‌موعظه آمیزایشان درهم‌وبرهم وغامض‌میشد که رمضان که سهل‌است جدرمضان‌هم محال‌بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد وخودچاکرتان‌هم که‌آنهمه قمپزعربی‌دانی درمیکرد و چندین سال ازعمرعزیزیدوعمر را بجان‌یکدیگرانداخته‌وباسم‌تحصیل‌ازصبح تاشام باسامی‌مختلف‌مصدرضرب و دعوی و افعال‌مذمومهٔ دیگر گردیده ووجود صحیح‌و سالم را بقول بی‌اصل واجوف‌این‌و آن‌و وعدو وعید اشخاص‌ناقص‌العقل متصل باین باب‌وآن‌باب دوانده و کسرشأن خودرا فراهم آورده وحرفهای خفیف‌شنیده‌وقسمتی‌ازجوانی خودرا بلیت‌ولعل‌ولاونعم صرف‌جرو بحث وتحصیل معلوم ومجهول نموده‌بود بهیچ‌نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد .

درتمام‌این‌مدت آقای‌فرنگی‌مآب دربالای همان طاقچه نشسته و با اخم‌وتخم تمام توی نخ‌خواندن رومان شیرین خودبود وابداً اعتنائی باطرافیهای خویش‌نداشت وفقط گاهی لب‌ولوچه‌ای تکانده وتك‌یکی‌از دوسبیلش‌را که چون دوعقرب جراره بر کنارلانهٔ دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته ومشغول جویدن میشدوگاهی هم ساعتش را درآورد نگاهی می‌کرد ومثل ایـن‌بود کـه میخواهد ببیند ساعت شیر وقهـوه رسیده است یانه.

رمضان فلکزده که دلش‌پرومحتاج بدرد دل و ازشیخ خیری ندیده بود چاره را منحصربفرد دیده ودل‌بدریازده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب‌نان بنا مادری نزدیك شود بطرف فرنگی‌مآب رفته وباصدائی نرم ولرزان سلامی کرده وگفت : « آقا شمارا بخدا ببخشید ! مـایخه‌چرکیها چیزی سرمان‌نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی‌و غشی‌است‌واصلا زبان‌ماهم سرش‌نمیشود عرب‌است شمارا بخدا آیا میتوانیدبمن بفرمائید برای‌چه‌مارا تواین‌زندان مرك‌انداخته‌اند؟»

بشنیدن‌این کلمات آقای‌فرنگی‌مآب ازطاقچه پائین پرید وکتاب را دولا کرده در جیب گشادپالتوی‌چپانده‌و بالب‌خندان بطرف‌رمضان رفته‌و«برادر، برادر» گویان‌دست‌دراز کرد که به‌رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد وخودرا کمی‌عقب کشید وجناب خان‌هم‌مجبورشدند دست‌خودرا بیخود بسبیل‌خودببرندومحض‌خالی نبودن‌عریضه‌دست‌دیگر را‌بمیدان آورده وسپس هردورا بروی سینه گذاشته ودو انگشت‌ابهام رادر دو سوراخ آستین جلیقه جاداده وباهشت‌رأس انگشت‌دیگر روی‌پیش سینه‌آهاردار بنای تنبك‌زدن

را گذاشته و با لهجه‌ای نمکین گفت «ای دوست و هموطن عزیز! چرا مرا اینجا گذاشته‌اند؟ من ساعتهای طولانی هر چه کلهٔ خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمییابم نه چیز بوزیتیف و نه چیز نگاتیف آبسولومان! آیا خیلی کومیك نیست. که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یك.. یك کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانانی و آربیترر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست یك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانانی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمیکنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا میتوانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمهٔ تحت اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند «هر چه خودم را میکشم...» یا «هر چه سرم را بدیوار میزنم...» و یا آنکه «رعیت بظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفت «نه آقا. خانه‌زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستم!»

جناب میسو شانه‌ای بالا انداخته و با هشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی برمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و میگفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یك یك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کله داخل شود! ما جوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمائی بملت. برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوژه یك ارتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند و هر کس باندازه... باندازه پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! و الا دکادانس ما را تهدید میکند ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمیکند.

لامارتین در این خصوص خوب میگوید... و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی و یکتورهوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی‌سروته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان‌دوان خود را بپشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای مگر... مات را میکشند. این چه علم شنگه ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری

برنداری وامیدارم بیایند پوزه بندت بزنند...!» رمضان باصدائی زارو نزار بنای التماس وتضرع را گذاشت ومیگفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند. ناخنم را بگیرند، گوشم را بدروازه بکوبند، چشمم را درآورند، نعلم بکنند، چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خداو پیغمبر مرا از این هولدونی واز گیر این دیوانهاو جنیها خلاص کنید! بپیر، بپیغمبر عقل دارد ازسرم میپرد. مرا باسه نفر شریك گور کرده‌اید که یکیشان اصلا سرش را بخورد فرنگیست وآدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد ومثل جغد بغ کرده آن کنار ایستاده باچشمایش میخواهد آدمرا بخورد. دوتا دیگرشان هم یك کلمه زبان آدم سرشان نمیشود وهردو جنی‌اند و نمیدانم اگر بسرشان بزند وبگیرند من مادرمرده راخفه کنند کی جواب خدارا خوهدداد.؟»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند وبغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بهق هق گریه کردن وباز همان صدای نفیر کذائی ازپشت در بلند شده ویك طومار از آن فحشهای دوآتشه بدل پردرد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست برشانه‌اش گذاشته گفتم: «پسرجان! فرنگی کجا بودم. گور پدر هرچی فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام چرا زهره‌ات راباخته‌ای؟ مگرچه شده؟ توبرای خودت جوانی هستی، چرا اینطور دست وپایت را گم کرده‌ای...؟»

رمضان همینکه دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی راستاحسینی باش حرف میزنم دستم را گرفت وحالا نبوس وکی ببوس وچنان ذوقش گرفت که انگار دنیارا بش داده‌اند ومدام میگفت: «هی قربان آن دهنت بروم! والله توملائکه‌ای! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری!» گفتم: «پسرجان آرام باش من ملائکه که نیستم هیچ، بآدم بودن خودم هم شك دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت ودیگر خربیار وخجالت بار کن..» . گفت: «ای درد و بلایت بجان این دیوانه‌ها بیفتد! بخدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها یك کلمه حرف سرشان نمیشود وهمه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟» . گفتم «داداش جان اینها نه جنی‌اند نه دیوانه، بلکه ایرانی وبرادر وطنی ودینی ماهستند!» ..

رمضان ازشنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت وقاه قاه بنای خنده را گذاشته وگفت: «ترابحضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا ازاین زبانها حرف میزنند که یك کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست؟» گفتم «رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی است منتهی ...!» ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بینی وبین الله حق هم داشت و هزارسال دیگر هم نمیتوانست باور کند ومنهم دیدم زحمتم هدر است وخواستم ازدر دیگری صحبت کنم که یکدفعه درمحبس چهارطاق بازشد و آردلی وارد وگفت «یاالله! مشتلق

مرا بدهید وبروید بامان‌خدا همه‌تان آزادید ... »

رمضان بشنیدن این خبرعوض‌شادی خودش‌را چسبانید بمن‌ودامن مرا گرفته و میگفت«والله من‌میدانم اینها هروقت می‌خواهندیك بندی‌را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند ، خدایا خودت بفریادما برس ! » ولی‌خیر معلوم‌شد ترس‌ولرز رمضان‌بی‌سبب است . مأمور تذکره صبحی عوض شده وبجای آن‌یك مامورتازهٔ‌دیگری رسیده که‌خیلی جا سنگین وبرافاده است وکبادهٔ حکومت‌رشت می کشد وبس‌ازرسیدن‌بانزلی برای‌این که هرچند مأمور صبح رسیده‌بود مامور عصرچله کرده‌باشد اول کارش‌رهائی مابوده.

خدارا شکر کردیم میخواستیم از درمحبس‌بیرون بیائیم که‌دیدیم یك‌جوانی که ازلهجه وریخت وتك‌وپوزش معلوم میشد ازاهل خوی‌وسلماس است‌همان‌فراشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس وجوانك‌هم بایك‌زبان‌فارسی مخصوصی که‌بعدها فهمیدم‌سوقات اسلامبول است باتشدد هرچه تمامتراز «موقعیت‌خودتعرض »مینمود وازمردم«استرحام» میکرد و «رجاداشت» که‌گوش بحرفش‌بدهند .

رمضان‌نگاهی باوانداخته وباتعجب تمام‌گفت« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم اینهم‌بازیکی . خدایا امروزدیگر هرچه خل‌ودیوانه‌داری اینجا میفرستی ! بداده‌ات شکرو به‌نداده‌ات شکر ! » خواستم‌بش‌بگم که اینهم ایرانی وزبانش‌فارسی‌است ولـی ترسیدم خیال‌کند دستش‌انداخته‌ام و دلش‌بشکند وبروی‌بزرگواری خودمان‌نیاوردیم و رفتیم درپی‌تدارك یك درشگه برای‌رفتن برشت‌وچندد‌قیقه بعدکه باجناب شیخ‌وخان فرنگی مـآب دانگی درشگه‌ای گرفته ودرشرف حرکت بودیم‌دیدیم رمضان دوان دوان آمدیك‌دستمال آجیل بدست من‌داد ویواشکی در گوشم گفت « ببخشید زبـان‌درازی میکنم والـی‌والله بنظرم دیوانگی‌اینها بشماهم اثرکرده والا چطورمیشود جرئت می کنیدبا اینها همسفرشوید!» گفتم«رمضان مامثل توترسو نیستیم !» گفت«دست‌خدا بهمراهتان!هروقتی که‌ازبی‌همزبانی دلتان سررفت از این‌آجیل‌بخورید ویادی از نوکرتان بکنید » شلاق‌درشگه‌چی بلندشد وراه افتادیم وجای‌دوستان خالی خیلی‌خیلی‌هم‌خوش گذشت ومخصوصاً وقتی که دربین‌راه‌دیدم یك مأمور تذکرهٔ تازه‌ای بازچاپاری بطرف‌انزلی میرود کیفی کرده‌و آنقدرخندیدیم که‌نزدیك بود روده‌بر بشویم .

درد دل ملاقربانعلی

اسم داعی؟ الاحقرقربانعلی. شغل و کارم، سرم را بخورد ذاکرسیدالشهداء. چند سالم است؟ خداخودش میداند اگر میشد بر گردم به «سه ده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد ـ خداغریق رحمتش فرماید! ـ باخط خودش در پشت جلد «زادالمعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را باروز و ساعت ودقیقه نوشته بود اما این راهم یقین برادر ناخلفم تابحال ده بار فروخته وصرف الواطی ولوده گـریش نموده است. خدایـا توخودت حکم ظالم را بنما! اما رویهمرفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم. آخ که چطور عمر میگذرد! واله ازاسب عربی تیزترمیرود. ریش سفیدم را نبین. خدا روی دنیارا سیاه کند که غم وغصه سیاهی چشم راهم سفید می کند ... های های! که چطور مردم توفیرمی کنند... یك روزی بـود مردم مسلمان بودند ازخدامیترسیدند امروز کفرعالم راگرفته. مردهاریش خداداد را میتراشند وخودشان را مثل زنها میسازند وزنهاهم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگراین زن سبیل داری که در آخرالزمان از بالای بام هاون بسرحضرت حجت (ع) میزند یایکی ازهمین مردهای بی ریش سبیل چخماقی خواهدبود یایکی ازاین سلیطه های سبیل دار که خدا تخمشان را ازروی زمین براندازد که خاکهٔ زغـال را منی شا، سی وپنج شاهی هم کسی یاد ندارد. بدودست بریدهٔ حضرت عباس بخوبی یادم می آید که نان خـالص خلص من شاهش هفت شاهی ونیم بود. مردیکهٔ کاسب باچهارسرعیال واولاد باماهی پانزده هزار، دوتومان پادشاهی می کرد... خدایاخودت رحمی ببندگانت بکن!... واخ که این زنجیر گردن خشك شده ام راشکست! خدایا تاکی بایددر این زندان بمانم آخربکشم وراحتم کن! امابنده ناشکربندهٔ خدانیست. خدایا الحمداله. صدهزار مرتبه الحمداله. بدادهات شکر بندادهات شکر!...

بله درسفری که برای بردن نعش مرحوم والدبمشهدرضا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن بطهران مخارجم تمام شد وهمانجا ماندنی شدم وپیش یك روضه‌خوان اصفهانی نوکرشدم وکم کم خودم‌هم بنای روضه خوانی را گذاشتم وچون صدای گرمی‌هم ازبرکت سیدالشهداء داشتم کارم رونقی گرفت . اربابم لبیك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه برعفت وعصمت خانه‌وزندگی جزئی‌هم‌داشت گرفتم وبیست سال تمام نان ونمك سیدالشهداء را خوردیم . هفته‌میشد ده‌پانزده منبرهفتگی داشتم . راست‌است که‌سواد درستی‌نداشتم اما ازصدقه سر آل‌عبا یادوهوش خوبی داشتم همینکه یك‌مجلس‌را یکبار دوبارمیشنیدم یادمیگرفتم وبمرورزمان درگرم کردن مجلس‌وگریز ودعا وفاتحه‌دستی پیدا کردم‌ومردم هم آنوقت‌هامعقول عزاداری میکردند خانه‌ای نبود که‌محض‌شکوم یك‌بار درسال‌صدای عزا از آنجا بلندنشود . محرم که‌میشد ازبیست‌تا خانه یکی‌چادر بالامیرفت .

حالاچیزی که رونق دارد روزنامه‌است که ازکفر ابلیس‌هم‌رایج‌ترشده ... ولی‌از مقوله دورافتادم وبوراجی سرعزیزشمارا دردآوردم میپرسید چطورشد که در این زندان افتادم وزنجیر بگردن‌بوست و استخوان شده‌ام و کندوبند بپایم که کاش‌بگور میرفت گذاشتند ! این‌سرگذشت دنبالهٔدراز دارد ومیترسم اسباب‌دردسر شما بشوم .نه! واله نه ! خیلی‌خوب حالا که‌راستی مایلیدچه مضایقه . بعدازآنکه چندسالی‌روضه‌خوانی کرده بودم یکروز درهمان‌محلهٔ خودمان بزازی‌بود که بی‌اذیت‌ترین مردم محله‌بود . هیچکس نشنیده‌بود که صدای‌حاجی بلندشده‌باشد . من‌چندین‌بار درشبهای‌چهارشنبه که شب آب‌محله‌بود اتفاق‌افتاد که چند کلمه‌ای باحاجی‌صحبت کردم ومعلوم‌بود که حاجی‌مرد مقدس وخداپرستی‌است صبح‌زود صلوة گویان عبارا سرمی کشید ومیرفت بدکان وعصر که میشد دکان‌را برمیچید ونان‌وآبی‌میخریدوعبارا سرمی کشید وبازصلوة وسلام گویان برمیگشت بخانه. درخانه ازصبح که حاجی‌میرفت باز نمیشد تاعصر که‌حاجی برمیگشت. شبهای جمعه‌راهم حاجی‌باز عبارا سرمی کشید وپیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم وطرفهای نیمه‌شب وسحر برمیگشت . کلیدداشت دررا بازمی کرد وداخل‌میشد وپیش‌از ظهرجمعه‌را هم میرفت بحمام وازآنجا بازمستقیماً خریدمریدی کرده وبرمیگشت بخانه ودیگرهیچکس هیچوقت نشنیده‌بود که ازاین‌خانه سروصدای عیش‌ونوشی یا مرافعه و دعوائی بلندشده باشد ومعهذا همه‌کس میدانست که‌حاجی‌هم زن داشت وهم اولاد ولی راست‌است که اولادش منحصر بود بیك‌دختر . این‌دخترهم یك‌روزی زدوناخوش شد . حاجی نذر کرده‌بود که اگردخترش شفا بیابد روضه‌خوانی وعده‌گرفته پنج ماه باسم پنج‌تن آل‌عبا هرهفته درمنزلش‌روضه بخواندودخترهم ازبرکت‌حضرت اباعبدالله‌الحسین شفا یافت وحاجی‌چون باما همسایه‌بود یك‌روزی ازمن‌وعده گرفت که‌شبهای‌جمعه‌رابروم منزلش ذکرمصیبتی بخوانم . درست‌یادم است که‌هفتهٔ سوم‌بود ، یك‌روضهٔ عروسی قاسم خوبی‌تازگی یادگرفته بودم چرب‌ونرم خواندم وبرای آمرزش اموات و برآورده شدن

حاجات و آستان‌بوسی عتبات‌عالیات دعائی خواندم و پس‌ازصرف چای‌وقلیان میخواستم از خانه‌بیرون بروم که‌پشت‌سرم یك‌صدای‌لطیفی که‌یك‌مرتبه نمیدانم چطورلرزه‌براندامم انداخت گفت «آقاشیخ!» برگشتم دیدم‌چادرنماز بسری‌است ویك دوهزاری دردست دارد ودست‌را ازهمان‌زیرچادربطرف من‌درازمی کند فهمیدم که‌پول سه‌منبر روضهٔ سه‌هفته‌است ومحض‌شکوه پول‌را حاجی داده که‌دختربدست خودش بذاکر سیدالشهدا بدهد.

دست درازکردم که دوهزاری رابگیرم ولی دستم را لرزهٔ غریبی گرفته بود و دوهزاری ازدستم افتاد بزمین و رفت بطرف حیاط باغچه دخترهم خم شدکه دوهزاری را بگیرد وباآن حالت خمیدگی عقب دوهزاری رفت بطرف باغچه و دفعهٔ چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی وازسرش افتاد ودختر سربرهنه و «خاك برسرم گویان» چون چهارقدهم برسر نداشت وگیسوانش بازبودند هی سعی‌میکردکه بادودست خودصورت ازشرم وحیا چون‌گل برافروختهٔ خودرابپوشاند. من یك دفعه حقیقةً مثل‌اینکه خورشید چشم راخیره‌کرده باشد قلبم باکمال شدت بنای زدن راگذاشت و بدون آنکه منتظر دوهزاری بشوم ازخانه بیرون جستم ودرپشت در مثل‌اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه‌کرده ومدتی باحال‌خراب هماطور ایستادم همین‌که ازبرکت سیدالشهداء حالم بهترشد وقوهٔ راه رفتن پیداکردم باوجودآنکه شب جمعه بود و چند منبردیگرهم داشتم وتازه‌آفتاب غروب‌کرده بود ولی‌دیدم حالم خراب است وبرگشتم بمنزل. عیالم (بافاطمهٔ زهرا محشورشودکه زن بی‌مثلی بود) که حالتم را دید گفت سردیت شده و زود یك آب گرم و نباتی برایم آورد ولی خیر حالم خوب نمیشد و نمیدانم چطور بود که دایم فکر و خیالم میرفت بخانهٔ حاجی و درخت گل و آن ـ گیسوهای باز...

میدانستم که اینها همه وسوسهٔ شیطان لعین است که میخواهد خیال ذاکر حسین را مشوب نموده وشیعیان‌علی‌را دراین شب جمعه که شب رحمت الهی‌است ازذکرفرزند شهیدش محروم دارد ولی‌هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم وچاره‌ای نشد که نشد. اززنم (خداوند باخیرالنساء محشورش کندکه زن بی‌بدلی بود) پرسیدم زن حاجی‌بزاز را میشناسی؟ گفت «دوسه ماه پیش که خبرمرك برادرحاجی ازکربلاآمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت ومن هم محض حق همسایگی رفتم سرسلامتی گفته باشم آن روز اول باربودکه زن حاجی‌را دیدم وبعد ازآن هم یکبار درحمام دیدم.» گفتم دختر حاجی راچطور؟... زنم تعجبی کرد و گفت «توامشب اصول دین از من میپرسی! این چیزها بتوچه؟ تورا کجایت میبرندکه من زن‌حاجی‌ودختر حاجی رامیشناسم یانه. مردی که روضه هایش‌را زمین‌گذاشته آمده کنج خانه افتاده سرمرا بخورد...» گفتم ضعیفه تو خودت بهترازمن میدانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده

گرفته میخواستم ببینم دخترش چند ساله است تاب آن مناسبت یك روضهٔ صغری یاسکینه یاشهربانو یاعروسی قاسمی بخوانم.» زنم گفت «همان عروسی قاسم بهتراست چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد وماشاءاله ماشاءاله مثل یك ماهی است که در خانهٔ حاجی درآمده باشد.» گفتم «ماه است یاستاره کوره بمن دخلی ندارد.» و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطرم مجسم شد و یك آه دردناکی ازته دلم بیخود وبی‌رخصت کنده شد.

زنم هم خدا رحمتش کند که سرتاپاعصمت وعفت بود حالت مراکه دیدکمی‌قرقر کرده ونمازی ترو‌چسب چسباند ونان وپنیر وانگوری هم داشتیم خورد و با ورد شجاً قرنیا قرنیا ترنیا دم مار و نیش عقرب را بسته دعائی خواند و فوتی باطراف دمید و خوابید. من خوابم نمیبرد و دلم هی‌جوش میزد! شب مهتابی بود. روی پشت بام دوتا گربه ازهمان عصر بنای معومعو راگذاشته وول‌کن‌معامله نبودند. زنم (باصدیقهٔطاهره محشورشودکه پاکدامن ترین زنها بود) همانطورکه خوابیده بود وبدون‌آن‌که چشم بازکند لندلندی‌کرد و گفت «بازبهارآمد واین گربه‌ها بمرمرافتادند!» من باز بکلمهٔ بهار بیاد درخت گل وگیسوان پریشان افتادم واین دفعه (خدایا استغفراله) یادم‌آمدکه زیرگیسوان یك صورتی‌هم بودکه ازخجلت وشرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گلهای همان درختی که‌گویا ازحسادت چادر را ازسرش بدرکردند سرخ شد وخارغم بدل من کاشت. قلبم چنان بنای‌زدن راگذاشت‌که یقین‌کردم الآن بصدای زدن‌آن زنم ازخواب بیدارمیشود ودیگر خربیار ورسوائی بارکن (بابتول عذرا محشورشودکه زن بی‌مثل‌و مانندی بود!) ولی خیرخستگی روز وخانه داری بکلی ازاین عالم بیرونش برده‌بودند ومعلوم بودکه بصدای نقاره‌خانه هم بیدار نخواهد شد.

خلاصه چه‌درد سربدهم نه‌سورهٔتوبه‌ثمربخشید نه‌دعای‌خوابی که‌درطفولیت‌یادگرفته بودم و هرچه کردم‌که خواب بچشمم‌بیاید نیامد. حوصله‌ام سررفت از رختخواب آمدم بیرون ویکتاتنبان ویکتاپیراهن باسروپای‌بتی‌بله‌گان را گرفتم و رفتم روی پشت‌بام. همسایه‌هاغرق‌خواب‌بودند وصداوندا ازاحدی‌بلندنمیشد مهتاب‌سرتاسرعالم‌را گرفته‌بود ودیوارهاوپشت‌بام‌ها مثل‌اینکه نقره‌گرفته‌باشند مثل شیرسفید بودند وگنبد مسجدشاه‌از دور حالت‌یك‌تخم‌مرغ عظیمی‌راداشت‌و مناره‌ها هم مثل دوانگشتی‌بودندکه آن‌تخم‌مرغ رادرمیان نگهداشته باشد.

یکی‌ازآن دوگربه‌ای که‌گفتم ازمیان دوپایم فرار کردو ناپدیدشد. ازآن دور دستها گاهگاهی موج نسیم صدای‌آوازشیرینی‌را‌بگوش‌میرسانند. یك‌داش‌سرمستی‌ازپشت کوچه میگذشت وباصدای خمارآلود خرابی یادم است این‌شعررا میخواند:

شب مهتاب‌و ابرپاره‌پاره حریفان‌جمع‌شویدوورپیاله

خلاصه دنیا روحی داشت وماه‌هم حالتی و کیفی ولی غفلتة از همان نزدیکی ها

نعرهٔ یاقاضی الحاجات سردمداری بلندشد وچرتمان رابهم زدند بصدای کشیکچی دریکی ازخانه‌های همسایه طفل شیرخواری ازخواب جست‌وبنای زاری‌و کولیگری راگذاشت وصدای مادرش هم‌میرسید که گاهگاهی قربان‌صدقه‌میرفت‌وگاه نفرین‌میکردوفحش‌میداد. برای خالی‌نبودن عریضه سگهای‌زیر بازارچه هم‌یکدفعه بجان هم افتادند و غوغاوعلم شنگه‌ای برپاکردند که آن‌سرش‌پیدا نبود. من‌همینکه‌بخود آمدم دیدم درگوشه پشت‌بام حاجی‌بزازدرپناه‌شیروانی‌شکسته‌ای‌مخفی‌وازسوراخ ناودانی نگران درون‌خانه‌نامحرمم ودرنزدیك‌درگاه اطاق چشمم‌دوخته‌شدبیك‌رختخواب‌سفیدی که‌موی پریشان‌دوشیزهٔ‌خواب آلودی‌سرتاسری نازبالش آنرا درزیرچین‌و شکن خودآورده‌است و هم‌در خاطر دارم که‌باصدای ملایمی این‌شعررا که‌گاهی دربین روضه‌های خودقالب میزدم وسکه میکرد زمزمه میکردم :

«عجب ازچشم تو دارم که‌شبانگه تاروز
خواب میگیرد وخلقی‌زغمش بیدارند! »

ازدیوانگی خودمات ومتحیر استغفاری چندخوانده و باهمان حالت یکتا پیراهن ویکتاشلواری،سربرهنه‌وپای‌برهنه دوباره‌ازتیغه‌ها ونرده‌ها ودیوارها گذشته‌وبرگشتم بخانمان‌ودیدم‌زن بیچاره‌ام‌سراسیمه‌ازاین‌طرف‌وازآنطرف میدودوهی‌فریاد میکند ملاملا آخر‌بکدام‌گورسیاه‌رفته‌ای؟» گفتم‌ضعیفهٔ‌ناقص‌العقل (خامس آل‌عباشفیعش‌بشودکه‌زن‌نبود جواهر بود!)توکه همسایه‌هارا باجیغ‌وویغت بیخواب کردی خوب چه خبرت است. رفته بودم پشت‌بام که‌در این‌شب‌مهتاب مناجاتکی کرده وشکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجاتت کمرت‌بزند وقرقری کردولحاف راسر کشید ودیگرصدایش در نیامد.منهم‌رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی بازخیال رختخواب سفیدی ازخاطرم عبورکرد ودرخت‌گل‌گیسوان بازوصورت گلگونی بیادم آمد وحالم دگرگون‌شد...

خلاصه‌دیگر نتوانستم ازخانه بیرون‌بروم. هرروزحالم بدترشد. زنم‌ازغصه‌ناخوش شد. هرچه‌داشتیم تکه‌تکه فروختیم‌و خوردیم.ازآن‌همه‌هفتگی که‌داشتم فقط‌خانه‌حاجی بزاز میرفتم آنهم بعنوان آن که بخانمان نزدیك است. ناخوشی‌زنم‌روز بروز سخت‌تر میشد ویکروز اذان صبح ازاین‌دنیای فانی بعالم باقی رفت و ازغم و غصه خلاص شد. خدابیامرزدش که‌تانداشت‌ازآن‌روز بیعدماماندیم و خودمان تنها و بی پرستار. وقتیکه از اسباب خانه و اثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانك از خانمانرا پیش علاف محله ــ که در ظاهر مقدس و جانماز آب‌کش و در حقیقت دارو ندارش از تنزیل تومانی دهشاهی و یکقران بودو بقول‌مشهور درستجو فروش و گندم نما بود ــ گرو گذاشته وسیصد تومانی گرفته وقرض وقولهٔ حکیم‌و عطار ومرده‌شور وغیره راداده و دوپولی راهم که باقی ماند بقناعت هرچه تمامتر برای‌بخور ونمیری نگاهداشتم.یکشب باحالت نزاری درتاریکی اطاق افتاده وبخواندن این شعر مشغول بودم :

«بروز بیکسی جز سایه‌ام کس نیست یارمن
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تارمن»

وراستی راستی بحالت بی کسی خودمیگریبدم که دیدم صدای درخانه بلندشد. خیلی تعجب کردم که دراین نیمهٔ شب که بیاد ما افتاده ؟ چشمهایم را خشك کردم ورفتم در راباز کردم دیدم حاجی بزازاست.

گفت آقاملاناخوشی گوهرخانم مادوباره عود کرده وخیلی خاطرمادرش پریشان است آمدم ازشما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیریدشاید ازاثرنفس شماخداوندباز دفعهٔ دیگرشفا عطافرماید. قبول کردم ودر رابسته وخواستم باطاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد ودر روی همان پله‌گان دالان افتادم هق‌هق بنای زاری‌را گذاشتم وروبآسمان سیاه وتاریك کرده و ازخود بیخود بنای خطاب‌وعتاب‌را گذاشته وزبانم لال خیلی حرفهای کفرآمیز بزبانم آمدهر کدامش مستحق هزارسال آتش‌جهنم بود ولی‌خدا خودش‌میداند که تقصیر بامن‌نبود وهر کسی بجای‌من‌بود بضلالت میافتاد. یادم‌است میگفتم ای توئی که نمیدانم هستی و نمیشود هم گفت که‌نیستی آخرتو که این‌ستاره‌هارا آفریده‌ای که‌مثل کرورها چشمهای گردوهیزو بی‌حیا دایم اشکهای ما بدبختها را میشمارند وبیك دیگر چشمك‌زده وهی‌امشب رفته فرداشب آمده بازبنای لوده‌گری را میگذارند آخراگر مقصودت‌از خلقت ما وزمین و آسمان همین‌است که چه‌فایده ؛ آخر کربلائی خداتو که امام حسین‌را آفریدی شمرذلجوشن را چرا میآفرینی ؟ توکه‌میدانی‌چنگال شاهین مثل کاردقصاب براست بدن‌صعوه راچرا آنهمه لطیف میکنی ؟ اگرزور وجوروجفا خوب است‌چرا پشت‌سرهم پیغمبرها میفرستی که‌دنیارا پرازفریادحی‌علی‌خیرالعمل کنند ؟ توکه میدانی قلب‌ذاکرحسینت اینهمه نازك است‌چرا بدختر حاجی‌بزاز آن‌زلف‌و آن‌عارض‌را میدهی وبعدبیجهت بلا را ناغافل ببدن ناز نینش وارد مـی کنی ؟ آیـا ایـن‌اجرسی‌سال مصیبت خوانی‌من‌است ؟ دستت‌درد نکند که خوب مزدمارا کف‌دستمان گذاشتی ! بی‌خودو بی‌جهت دوهزاری را ازدست‌دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی ، بعدچادرش‌را بدست خار میدهی و روزگار مرا سیاه می کنی ! زن‌بی‌بدلم‌را ازمن‌میگیری و اینهم کار امشب که میخواهی اشك مراخون کنی‌ومیروی دخترمردم را دوباره ناخوش میکنی. راستی که دیگرشورش را درآوردی !..

بله ، العیاذبالله ، العیاذبالله خیلی از این‌ریچارها بافتم ولی‌هذیان‌بـود ومیدانم که خداوند خواهدبخشید. خیر تمام‌شب‌را همینجورها گاهی بتضرع‌وزاری‌وگاهی‌بخطاب وعتاب وتوپ‌وتشر سرآوردم و اذان‌صبح عبائی بدوش کشیده و ازخانه آمدم بیرون و شاید خبری ازناخوش‌بدست‌آوردم. دیدم قاطرحکیم باشی جلوی‌خانه‌حاجی‌بزازایستاده ونوکر حکیم باشی افسارقاطررا دوردستش بپیچیده وروی سکوچرت میزنـد. آهسته بیدارش کردم وگفتم «مشهدی میدانی‌حالت مریضه‌چطوراست ؟» نگاه‌تندی بمن‌انداخت وگفت « تومریضی آخوندکه مردم را ازخواب میپرانی که مریضه‌چطوراست. آخرای

باشعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم درخانه‌اش چه میکند؟» دیدم یارو حق دارد خجل و مدمغ بخانه برگشتم و در را کلند کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده‌شور باشد برای بخاك بردن جسدم. یادم است خودم تنها هی روضه میخواندم و گریه میکردم و برای شفای دختر حاجی دعا میکردم. آنروز همانطور گذشت واز حلق من نه یك قطره آب فرورفت نه یك ارزن نان. شب که رسید وضوئی گرفتم ونمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را که یك سرش بدرخت توت کلهٔ خشکی که در کنار خانه بود بسته بود وسر دیگرش بمیخ طویله در دیوار باز کردم و بیك شاخه درخت توت بستم وسر دیگرش راخفت وگره کردم وانااللاهی گفته ومی‌خواستم که بگردنم بیندازم واز این دار مصیبت خلاص شوم که صدای درخانه بلند شد. من صدارا درنیاوردم ولی دفعهٔ صدای حاجی بزاز بگوشم رسید که میگفت آقاملاقربانعلی! آقاملاقربانعلی.. بی‌محابا بطرف در جسته ودر را باز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم شد روزگار جفاکار آن گل نوشکفته‌را از شاخ زندگانی بریده وحاجی آمده بود که‌ازمن خواهش کند بروم سر نعش دختر ناکامش که درهمان نزدیکی درشبستان مسجد گذاشته بودند که صبح بکفن ودفنش بپردازند قرآن بخوانم، خواستم بگویم که سوادندارم ولی صدایم ازگلویم درنیامد وحاجی سکوت مرا حمل بقبول نمود ورفت و باز من ماندم وتنهائی ...

مهتاب غریبی بود ونسیم خوشی که‌میوزید طنابی‌را که بدرخت توت آویزان بود یواش یواش از اینطرف بآنطرف میبرد وسایه‌اش هم افتاده بود بخاك و بنظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های زندگانی و مرك را بشمارد. یکدفعه بخیال ان شب مهتابی افتادم که‌اول‌بار صورت دختر حاجی‌را دیده‌بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان بخاطرم آمدو آه از نهادم بر آمدو گفتم هرطورهست بایدبازیکبار آن صورت هزاربار ازماه بهتررا ببینم! عبایم‌را که زن مرحومه‌ام (خداباشفیعهٔ روزقیامت‌محشورش کند که‌زن بی‌همتائی بود)صدبار وصله‌وپینه کرده بودو کاش کفنم شده بود بدوش انداختم ورفتم بمسجد. خودشمادیگر میفهمید که‌چه‌حالی‌داشتم که خدانصیب هیچ یك ازبندگانش نکند: اول مدتی بی‌صداوبیحرکت‌مثل مردهٔ مجسم انگاری‌خشك‌شده بودم ونمیتوانستم باور کنم که آن‌قدوقامتی که‌من‌دیده بودم حالا بی‌جان زیر این‌چادر نماز خفته باشد و فردا زیرخاك قبرستان برود ولی‌فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده‌ام وکم کم بنای زمزمه‌را گذاشته وقرآن که نمیتوانستم‌بخوانم و بنای خواندن دعاهائی که ازبربودم گذاشتم ولی اشك‌مهلت نمیداد ومثل ناودان روان بود. خدامیداند که از شب‌چند ساعت‌رفته‌بود. ازبیرون‌هیچ صدائی درنمیآمد، غم وغصه‌داشت دیوانه‌ام‌میکرد. دیگرهرچه دعاوآیةالکرسی‌وآیهٔ عربی هم میدانستم باقبأی آلاء مخلوط کرده‌وخوانده بودم و دیگر ازضعف‌وناتوانی زبانم یارای‌حرکت‌نداشت‌ویقین‌داشتم که کم کم من‌هم

همانجا خواهم مرد وچنان حال‌وکیفی‌ووجدی داشتم که گفتنی نیست . در آن حال غفلة صدای مناجاتی درهمان‌نزدیکیها بلند شدو درآن‌دل‌شب این‌شعر بگوشم‌رسید :

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در بام دوست پرواز کنند !

این‌شعر چنان حالم‌را منقلب کرد که‌یکدفعه مثل‌اینکه جان تازه‌ای در بدنم دمیده باشند ازجاجستم‌وفریادزدم «آخرای ناکام چرابلندنمیشوی . تو مردن ! » بخود گفتم بایدبازیکدفعهٔ دیگر این‌صورت را ببینم وبدون هیچ‌اندیشه و درنگی دستم‌رفت وچادر نمازرا عقب کرد وصورت دختر پدیدار گردید بالبخندان وزلف‌افشان . خم‌شدم‌ودهنم‌را بدهانش نزدیك کردم و ازخودبیخود چشمم بسته‌شد ولبم‌چسبید بلب چون غنچهٔ پژمرده ودیگر نفهمیدم چه‌شد همینقدریکدفعه حس کردم که لگدسختی بپشتم‌خورد و ازحال‌رفتم‌و همینکه بحال آمدم خودرا درجای تاریکی دیدم باکندبپا وزنجیر بگردن . معلوم‌شدکه گزمه‌ها ازپشت مسجدمی گذشته‌اند ، درشبستان روشنائی دیده وبخیال‌این‌که دله‌دزدی آمده‌باشد زلوباحصیری بدزدد آهسته‌وارد شده‌وصورت واقعه‌را دیده‌وپس ازکتك بسیار بادست‌وپای‌بسته وعمامه‌بگردن مارا ازآنجا بیرون کشیده وریشمان‌را تراشیده وچوب بسیارزیادی زده و درزندانم انداخته‌اندکه هنوزهم‌چنان‌که می‌بینید همانجا هستم ولی باوجود این‌روزی‌نیست که آن‌درخت گل‌و آن‌زلف پریشان و آن‌دهان خندان درنظرم مجسم نشود و آتش‌بعمرم نزند ! ... ولی خیلی سرشمارا درد آوردم ببخشید هفت‌سال تمام‌بودکه باکسی‌صحبت ننموده بودم .

٦

کباب غاز

شب‌عید نوروز بود وموقع ترفیع‌رتبه. در اداره باهمقطارها قرار ومدار گذاشته بودیم که‌هر کس اول‌ترفیع رتبه‌یافت بعنواق ولیمه یك مهمانی دسته جمعی کرده کباب غازصحیحی بدهد دوستان نوش‌جان‌نموده بعمرو عزتش دعا کنند.

زدو ترفیع‌رتبه باسم‌من‌درآمد. فورامسئلهٔ میهمانی‌وقراربارفقا را با عیالم که‌بتازگی باهم عروسی کرده‌بودیم درمیان گذاشتم. گفت‌توشیرینی‌عروسی‌هم بدوستانت‌نداده‌ای وباید دراین‌موقع‌درست‌جلویشان درآئی‌ولی‌چیزدیگری که‌هست‌چون‌ظرف‌و کاردوچنگال برای دوازده‌نفر بیشتر نداریم یاباید‌بازیك‌دست دیگرخریدویاباید عدهٔ میهمان بیشتر از یازده‌نفر نباشند که‌باخودت بشود دوازده‌نفر.

گفتم‌خودت‌بهترمیدانی که دراین‌شب عیدی‌مالیه‌ازچه‌قراراست و بودجه‌ابدا اجازه خریدن‌خرت‌وپرت‌تازه نمیدهد و دوستان‌من‌هم از بیست‌و سه چهار نفر کمتر نمیشوند.

گفت یك‌برنره خر گردن کلفت‌را که نمیشود وعده گرفت. تنهاهمان رتبه های بالا راوعده بگیرو مابقی‌را نقدا خط‌بکش وبگذارسماق بمیکنند.

گفتم‌ای‌باباخدارا‌خوش‌نمیآد. این‌بدبختهاسال آزگاریك‌بار برایشان‌چنین‌بائی‌میافتد وشکمها رامدتی‌است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند وساعت‌شماری میکنند اگر از زیرش‌دربروم‌چشمم‌را درخواهند آورد وحالا که‌خودمانیم حق‌هم‌دارند. چطوراست‌از منزل دوست‌و آشنایان‌یك‌دست دیگر ظرف ولوازم عاریه بگیریم. با اوقات تلخ گفت این‌خیال‌را ازسرت بیرون‌کن که‌محال است در میهمانی‌اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمیدانی که شگون ندارد و بچه اول میمیرد؟

گفتم پس‌چاره‌ای‌نیست جز اینکه دو روز میهمانی بدهیم. یك روز یك دسته بیایند وبخورند وفردای آنروز دستهٔ‌دیگر .

عیالم بااین ترتیب موافقت کرد وبناشد روز دوم‌عید نوروز دسته‌اول وروزسوم دسته‌دوم بیایند .

اینك روز دوم عید است‌وتدارك وپذیرائی ازهرجهت‌دیده‌شده است. علاوه بر غاز معهود آش‌جواعلی و کباب بره‌ممتاز ودورنك پلو و چند جور خورش‌با تمام مخلفات روبراه شده‌است. دررختخواب گرم‌ونرم تازه‌ای که‌از جمله اسباب جهاز خانم است لم داده‌وبتفریح تمام‌مشغول خواندن حکایتهای بینظیر صادق هدایت‌بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم‌وارد شدو گفت جوان‌دیلاقی مصطفی نام‌آمده‌میگوید پسرعموی تنی‌تواست وبرای‌عیدمبارکی‌شرفیاب‌شده است .

مصطفی پسرعموی‌دختر دائی خاله‌مادرم‌میشد. جوانی بسن‌بیست‌وپنج‌ویا بیست‌وشش. لات‌ولوت وآسمان‌جل و بی‌دست‌وپاوبخمه‌و گاگول وتا بخواهی بدریخت و بدقواره. هروقت میخواست‌حرفی‌بزند رنك میگذاشت ورنك برمیداشت و مثل اینکه دسته هاون برنجی‌درگلویش گیر کرده باشد دهنش بازمیماند وبخرخر میافتاد. الحمدالله که سالی یك‌مرتبه بیشتر اززیارت جمالش‌مسرور ومشعوف نمیشدم .

بزنم گفتم ترابخدا بگوفلانی هنوز ازخواب‌بیدارنشده و شراین غول بی‌شاخ‌ودم راازسرمابکن وبگذاربرود لای دست بابای علیه‌الرحمه‌اش .

گفت بمن دخلی‌ندارد. مال‌بد بیخ ریش‌صاحبش. ماشاالله هفت‌قرآن بمیان پسر عموی دسته دیزی خودت است. هرگلی هست بسر خودت بزن. من‌اساساً شرط کرده‌ام باقوم‌وخویشهای ددری تو هیچ سروکاری نداشته باشم. آن هم با چنین لندهورالدنگی .

دیدم‌چاره‌ای نیست وخداراهم خوش‌نمی‌آید این‌بیچاره راکه‌لابداز راه دور ودراز باشکم گرسنه وپای‌برهنه بامیدچندریال عیدی آمده نا امیدکنم. پیش‌خود گفتم چنین روزمبارکی صلهٔ‌ارحام نکنی کی خواهی کرد‌لهذا صدایش کردم . سرش‌را خم کرده‌وارد شد دیدم ماشاءالله چشم‌بددور آقاواترقیده‌اند . قدش‌درازترو تك‌وپوزش کریه‌ترشده است . گردنش مثل‌گردن همان غازمادر مرده‌ای که درهمان‌ساعت در دیك مشغول کباب‌شدن بودسرازیقه‌چرکین بیرون دوانده‌بودواگرچه بحساب خودش ریش‌راتراشیده بود اماپشمهای زردو سرخ وخرمائی ببلندی یك‌انگشت از لابلای یقهٔ پیراهن‌سر بدر آورده ومثل کرمهائی که بمارچوبهٔ گندیده افتاده‌باشند درپیرامون گردن و گلوگاه جنبش واهتزاز بودند . ازتوصیف‌لباسش بهتراست‌بگذرم ولی همینقدر میدانم که سرزانوهای شلوارش که ازبس‌شسته بودند بقدریك‌وجب خورد رفته بود چنان‌باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دوراًس هندوانه ازجائی کش‌رفته ودرآنجا مخفی کرده‌است .

مشغول تماشا و ورانداز این مخلوق کمیاب وشیی عجاب بودم که عیالم هراسان واردشده گفت خاك بسرم مردحسابی اگرما امروز این غازرا برای میهمانهای امروز بیاوریم برای میهمانهای فردا ازکجاغاز خواهی آورد ؟ تو که یك غاز بیشتر نیاورده ای وبهمهٔ دوستانت هم وعدهٔ کباب غاز داده‌ای !

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده . گفتم آیا نمیشود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سرمیز آورد ؟

گفت مگرمیخواهی آبروی خودت را بریزی ؟ هرگزدیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند . تمام حسن کباب غاز باین است که دست نخورده وسر بمهر روی میز بیاید .

حقاً که حرف منطقی بود وهیچ برو برگرد نداشت . دردم منتقل وخامت امر گردیده وپس ازمدتی اندیشه و استشاره چارهٔ منحصر بفردرا در این دیدم که هرطور شده تازود است یك غاز دیگردست وپا کنیم . بخود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چلمن است ولی پیدا کردن یك دانه غاز در شهر بزرگی مثل طهران کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست . لابد اینقدرها ازدستش ساخته است . باوخطاب کرده گفتم مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب ازچه قراراست . سرنازنینت را بنازم میخواهم امروز نشان بدهی که چندمرده حلاجی و از زیرسنك هم شده امروز يك عدد غاز خوب و تازه بهر قیمتی شده برای ما پیدا کنی .

مصطفی بعادت معهود ابتدا مبلغی سرخ وسیاه شد وبالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم وزیاد کنند از نی پیچ حلقوم بیرون آمدو معلوم شد میفرمایند دراین روزعید قیدغازرا بایدبکلی زد واز این خیال باید منصرف شد چونکه درتمام شهر يك دکان باز نیست .

باحال استیصال پرسیدم پس چه خاکی بسر بریزم ! باهمان صدا وهمان اطوار آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم مختاریدولی خوب بود میهمانی را پس میخواندید. گفتم خداعقلت بدهد یکساعت دیگر مهمانها واردمیشوند چطور پس بخوانم ؟ گفت خودتانرا بزنیدبه ناخوشی و بگوئید طبیب قدغن کرده ، ازتختخواب پائین نیائید . گفتم همین امروز صبح باچندنفرشان تلفون کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم . گفت بگوئید غاز خریده بودم سك برد . گفتم تورفقای مرا نمیشناسی. بچه قنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو بردو آنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند خواهند گفت جانت بالا بیاید میخواستی يك غاز دیگر بخری و اصلا باپی میشوند که سك را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم . گفت بسیار بد اصلا بگوئید آقا منزل تشریف ندارند و بزیارت حضرت معصومه رفته‌اند .

دیدم زیادپرت وپلا میگوید خواستم نوکش راچیده ، دمش را روی کولش بگذارم وبامان خدایش بسپارم . گفتم مصطفی میدانی چیست . عیدی تورا حاضر کرده‌ام این اسکناس را میگیری و زودمیروی که میخواهم هرچه زودتر ازقول من وخانم بزن عموجانم سلام

برسانی و بگوئی انشاءاله این سال نو بشما مبارك باشد و هزار سال باین سالها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است بدون آنکه اصلا بحرفهای من گوش داده باشد دنبالهٔ افکار خود را گرفته گفت اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که که امروز مهمانها دست بغاز نزنند. میشود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بیپا و بیمعنی بنظر میآمد کم کم وقتی درست آنرا در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد آنقدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیشتر دراین باب دقیق شدم یك نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت، رفته‌رفته سردماغ آمدم و خندان و شادمان رو بمصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو یك کلمه حرف حسابی میشنوم ولی بنظرم این گره فقط بدست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست‌زدن باین غاز برنیایند.

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را بکدام جانب میخواهم بکشم آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوشزبانی افزوده گفتم چرا نمیآئی بنشینی؟ نزدیکتر بیا، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین بگو ببینم حال و احوالت چطور است؟ چه کارها میکنی؟ میخواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمیخوری؟ ازاین باقلبا نوش‌جاکن که سوقات یزد است...

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جاداد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دلبستگی غیرمترقبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم استغفراله این حرفها چیست. تو برادر کوچك من هستی. اصلا امروزهم نمیگذارم از اینجا بروی. باید مهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است اینطرفها نیامده بودی. مارا یکسره فراموش کرده‌ای و انگار نه انگار که دراین شهر پسرعموئی هم داری. معلوم میشود از مرك ما بیزاری. الاوالا که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم بخانم میسپارم یك دست از لباس های شیك خودم هم بدهد بپوشی و نونوار که شدی باید سرمیز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعداز مقدمات آش‌جو و کباب بره و برنج و خورش غاز را روی میز آوردند میگوئی ای بابا دستم بدامانتان، دیگر شکم ما جاندارد. اینقدر خورده‌ایم که نزدیك است بترکیم. کاه از خودمان نیست کاهدان که ازخودمان است. واقعاً حیف است این غاز باین خوبی را سك‌خور کنیم. ازطرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمائید همینطور این دوری را برگردانند باندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است بازیکی ازایام همین بهار خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این بما بخورانید همین‌جا بستری

شده و بال جانت میگردیم . مگر آنکه مرگ مارا خواسته باشید . آنوقت من هم هرچه اصرار وتعارف میکنم تو بیشتر اباء و امتناع میورزی بهرشیوه‌ای هست مهمانان دیگر راهم باخود همراه میکنی.

مصطفی که بادهن باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد پوزخند نمکینی زد یعنی که کشك و پس ازمدتی کوك کردن دستگاه صدا گفت :

«خوب دستگیرم شد . خاطرجمع باشید که ازعهده برخواهم آمد .»

چندین بار درسش راتکرار کردم تا ازبرشد . وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سروضع باطاق دیگرش فرستادم و باز رفتم توخط مطالعهٔ حکایات کتاب «سایه و روشن »

دوساعت بعد مهمانها بدون تخلف تمام و کمال دورمیز حلقه‌زده درصرف کردن صینهٔ «بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی بالباس تازه وجوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین‌جیر براق وزراق وفتان و خرامان چون طاوس مست وارد شد . صورت‌را تراشیده سوراخ وسمبه‌وچاله ودست اندازهای آنرا باگرد و «کرم» کاه گل مالی کرده زلفا راجلا داده پشم‌های زیادی گوش‌دماغ و گردن راچیده هر هفت کرده ومعطر ومنورومعنعن گوئی یکی‌ازعشاق نامی سینماست که‌ازپرده بدر آمده ومجلس ما رابطلعت خودمشرف ومزین نموده باشد خیلی تعجب کردم که باآن قددرازچه حقه‌ای بکار برده که لباس‌من اینطور قالب بدنش درآمده است. گوئی جامه‌ای بود که‌درزی ازل بقامت زیبای جناب ایشان دوخته است .

آقای مصطفی‌خان باکمال متانت ودلربائی تعارف معمولی برگزار کرده وباوقار وخونسردی هرچه تمامتر بجای خودزیردست خودم برسر میز قرار گرفت. اورا بعنوان یکی‌از جوانهای فاضل ولایق پایتخت برفقامعرفی کردم وچون دیدم بخوبی ازعهده‌وظائف مقرره‌خود برمیآید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئلهٔ معهود خاطرم داشت کم کم بکلی آسوده میشد.

بقصد ابراز رضایتمندی خود گیلاسی ازعرق پر کرده و تعارف کنان گفتم آقای مصطفی‌خان ازاین عرق اصفهان که الکولش کم است یك گیلاس نوش جان بفرمائید . لبها راغنچه کرده گفت اگرچه عادت بکنیاك فرانسوی ستاره نشان دارم ولی حالا که اصرار میفرمائید اطاعت میکنم. اینرا گفته و گیلاس عرق را با یك حرکت مچ دست ریخت درچالهٔ گلو ودوباره گیلاس رابطرف من دراز کرده گفت عرقش بدطعم نیست. مزهٔ «ودکای مخصوص لنینگراد» را دارد که اخیراً شارژدفر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی ازآن ندارد. ایرانی‌وقتی تشویق دید فرنگی را توجیبش میگذارد . یك گیلاس دیگرلطفا پر کنید ببینم .

چه درد سر بدهم طولی نکشید که دوثلث شیشه عرق بانضمام مقدار عمده‌ای از مشروبات دیگر درخمرهٔ شکم این جوان فاضل ولایق سرازیر شد. محتاج بتذکار نیست که ایشان درخوراك هم سرسوزنی قصور راجایز نمیشمردند، ازهمهٔ اینها گذشته ازاثر شراب وکباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست. حالا دیگرچانه‌اش‌هم گرم شده ودر خوش زبانی وحرافی وشوخی وبذله ولطیفه نوك جمع راچیده ومتکلم وحده ومجلس‌آرای بلا معارض شده است. کلید مشکل‌گشای عرق قفل تپق را هم از کلامش برداشته وزبانش چون ذوالفقارعلی از نیام برآمده وشق‌القمرمیکند.

این آدم بی‌چشم ورو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آنطرفتر نگذاشته بود ازسر گذشتهای خود درشیکاگو و منچستر وپاریس و شهرهای دیگر از اروپا وامریکا چیزها حکایت میکرد که چیزی نمانده بود خود منهم برمنکرش لعنت بفرستم. همه‌گوش شده بودند وایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های بی‌دربی ابداً جلوی صدایش رانمیگرفت. گوئی حنجره‌اش دوتنبوشه داشت یکی برای بلعیدن لقمه ودیگری برای بیرون دادن حرفهای قلنبه.

بمناسبت صحبت ازسیزده عید بناکرد بخواندن قصیده‌ای که میگفت همین دیروز ساخته است. فریاد وفغان مرحبا وآفرین بآسمان بلند شد. دونفر از آقایان که خیلی ادعای‌فضل‌وکمالشان میشد مقداری‌ازابیات رادوباروسه‌بارمکرر‌خواستند. یکی‌ازحضار که کبادهٔ شعروادب میکشید چنان مجذوب گردیده بود که جلورفته‌جبههٔ شاعررابوسید وگفت «ای والله حقیقتا استادی» وازتخلص اوپرسید. مصطفی برسم تحقیرچین بصورت انداخته‌گفت من تخلص را از زوائد و ازجمله رسوم وعاداتی میدانم که باید متروك گردد ولی باصرار مرحوم ادیب پشاوری که خیلی بمن لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند وکاسه‌کوزه یکی‌شده بودیم کلمهٔ « استاد » را برحسب پیشنهاد ایشان اختیارکردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم. همه حضاریکصدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجااست وواقعا سزاوارحضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنك تلفون از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو بنوکر نموده و فرمودند « همقطار احتمال میدهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد. بگوئید فلانی حالا سر میز است وبعد خودش تلفون خواهد‌کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً توچشمش میافتاد با همان زبان بی‌زبانی نگاه حقش را کف دستش میگذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود وچشمش مثل مرغ سر بریده مدام در روی میزاز این بشقاب بآن بشقاب میدوید وبکائنات اعتناء نداشت.

حالا آش‌جوو کباب بره وپلوو‌چلو ومخلفات دیگرصرف شده‌است وپیش درآمد کنسرت‌آروق شروع گردیده وموقع مناسب است که کباب غاز رابیاورند. مثل‌اینکه

چشم براه کله اشپختر باشم دلم میطپید و برای حفظ و حصانت غاز دردل فاله‌خیر حافظا میگویم. خادم را دیدم که قاب برروی دست وارد شد و یك رأس غاز فربه و برشته که که هنوز روغن دراطرافش وز میزند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانك حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیرالحمدلله هنوز عقلش بجا و سرش توی حساب است. بمحض اینکه چشمش بغاز افتاد رو بمهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمائید که میزبان عزیز ما این یك دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصا تاخرخره خورده‌ام واگر سرم را از تنم جدا کنید یك لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم ازاینجا یکراست بمریضخانهٔ دولتی برویم. معدهٔ انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آنگاه نوکر را صدا زده گفت «بیا همقطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یکسر ببری باندرون.»

مهمانها سخت درمحظور گیر کرده و تکلیف خودرا نمیدانند. از یکطرف بوی کباب تازه بدماغشان رسیده است وابداً بی‌میل نیستند ولو بعنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم ومزه غاز را با بره بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای آستاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان بغاز دوخته شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی وبله والبته گفتن چاره‌ای نداشتند دیدم توطئه‌ما دارد میماسد. دلم میخواست میتوانستم صدآفرین بمصطفی گفته لب و لوچه شتریش را بباد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ ببعد زیر بغلش رابگیرم و برایش کارمناسبی دست وپا کنم ولی محض حفظ ظاهر وخالی نبودن عریضه کارد پهن ودرازی شبیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم ومانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسمعیل را قربانی کندمدام بغاز علیه‌السلام حمله آورده وچنان وانمود میکردم که میخواهم این حیوان بی‌یار ویاور را ازهم بدرم وضمنا یك ریز تعارف واصرار بود که بشکم آقای استاد می‌بستم که‌محض خاطر من هم شده فقط یك لقمه میل بفرمائید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود والا چه چیزها که با آن زبان بمن بی‌حیای دورو نمیگفت. خلاصه آنکه ازمن همه اصرار بود وازمصطفی انکار وعاقبت کاربجائی کشید که مهمانها هم با اوهمصدا شدند ودسته جمعی خواستار بردن غاز وهوادار تمامیت وعدم تجاوز بآن گردیدند.

کارداشت بدلخواه انجام مییافت که ناگهان ازدهنم دررفت که آخر آقایان حیف نیست ازچنین غازی گذشت که شکمش را ازآلوی برغان پر کرده‌اند و منحصراً باکرهٔ فرنگی سرخ شده‌است؟. هنوزاین کلام ازدهن خرد شدهٔ مابیرون نجسته بود که‌مصطفی

مثل اینکه غفلة فنرش دررفته باشد بی‌اختیار دست دراز کرد و یك کتف غاز را کنده بنیش کشید و گفت «حالا که میفرمائید با آلوی برغان پر شده و با کرهٔ فرنگی سرخش کرده‌اند روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یك لقمه مختصر میچشیم. دیگران که منتظر چنین حرفی بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان بجان غاز افتادند و در یك چشم بهمزدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شترقربانی در کمرکش دروازه حلقوم و کتل و گردنهٔ یك دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع وهضم و تحلیل راپیمود یعنی بزبان خودمانی رندان چنان کلکش را کندند که گوئی هرگز غازی سر از بیضه بدر نیاورده قدم بعالم وجود ننهاده بود! میگویند انسان حیوانی است گوشتخوار ولی این مخلوق عجیب گویا استخوانخور خلق شده بودند. واقعا مثل این بود که هر کدام یك معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دوساعت تمام کارد و چنگال بدست بایك خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقابها را هم لیسیده‌اند. هردوازده‌تن تمام و کمال وراست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و بچشم خودم دیدم که غاز گلگونم لخت‌لخت وقطعة بعد اخری طعمهٔ این جماعت کرکس صفت شده و کان لم یکن شیئاً مذکورا در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا میگوئی از تماشای این منظره هولناك آب بدهانم خشك شده و بجز تحویل دادن خنده‌های زورکی وخوش آمدگوئیهای ساختگی کاری ازدستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود در حالیکه دستمال ابریشمی مرا ازجیب شلواری که تعلق بدعاگو داشت در آورده بناز و کرشمه لب و دهان نازنین خود را پاك میکردند بازفیلشان بیاد هندوستان افتاده از نوبنای سخنوری را گذاشته از شکار گرازی که درجنگل‌های سویس درمصاحبت جمعی ازمشاهیر واشراف آنجا کرده بودند واز معاشقه خود بایکی از دخترخانم‌های بسیارزیبا و باکمال آن سرزمین چیزهائی حکایت کردند چه عرض کنم. حضار هم تمامرا مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام بهبه تحویل میدادند.

درهمان بحبوبه بخور بخور که منظرهٔ فنا وزوال غاز خدابیامرز مرا بیاد بی ثباتی فلك بوقلمون وشقاوت مردم دون ومکر وفریب جهان بتیاره ووقاحت این مصطفی بدقواره انداخته بود باز صدای تلفون بلند شد. بیرون جستم فوراً برگشتم رو بآقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم آقای مصطفی‌خان وزیرداخله شخصاً پای تلفون است و اصرار دارد دو کلمه باخود شما صحبت بدارد. یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سر سوزنی خود را از تك و تا بیندازد دل بدریا زده و بدنبال من ازاطاق بیرون آمد.

بمجرد اینکه ازاطاق بیرون آمدیم درراببستم صدای کشیده آب نکشیده‌ای بقول متجددین و پنج انگشت دعاگو بمیت مچ و کف وما یتعلق به روی صورت گل انداخته آقای استادی

نقش بست گفتم «خانه‌خراب تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت بغاز افتاد دین و ایمان را باختی و بمنی که چون تو از یکی را صندوقچه سرخود قرارداده بودم خیانت ورزیدی و ناروزدی. دیگیر که این ناز شست باشد و باز کشیده دیگری نثارش کردم.

باهمان صدای بریده‌وزبان گرفته واداواطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود نفس زنان وهق‌هق کنان گفت پسر عموجان من چه گناهی دارم مگر یادتان رفته که وقتی باهم قرار ومدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید، کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده وتوی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند ؟ تصدیق بفرمائید که اگر تقصیری هست باشماست نه بامن. ـــ

بقدری عصبانی شده بودم که چشمم جائی را نمیدید. ازاین بهانه تراشیهایش داشتم شاخ درمیاوردم. بی‌اختیار درخانه راباز کرده واین جوان نمك ناشناس را مانندموشی که ازخمرهٔ روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم وقدری برای بجاآمدن احوال و تسکین غلیان درونی‌ دردور حیاط قدم زده آنگاه باصورتی که گوئی قشری ازخندهٔ تصنعی روی آن کشیده باشند وارد اطاق مهمانها شدم.

دیدم چپ وراست مهمانها دراز کشیده‌اند ومشغول تخته زدن هستند وشش دانك فکر وحواسشان درخط شش وبش وبستن خانهٔ افشاراست. گفتم آقا مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتوموبیل شخصی خود را فرستاده بود که فورا آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همهٔ اهل مجلس تأسف خوردند وازخوش مشربی وخوش محضری وفضل وکمال اوچیزها گفتند و برای دعوت ایشان بمجلس خود نمرهٔ تلفون ونشان منزل او را از من خواستند ومن هم ازشما چه پنهان باکمال بی‌چشم وروئی بدون آنکه خم بابرو بیاورم همه را بغلط دادم.

فردای آنروز بخاطرم آمد که دیروز یکدست ازبهترین لباسهای نودوز خودرا باکلیهٔ متفرعات بانضمام مایحتوی یعنی آقای استاد مصطفی خان بدست چلاق شدهٔ خودم ازخانه بیرون انداخته‌ام ولی چون تیری که ازشست رفته باز نمیگردد یکباردیگر بکلام بلند پایهٔ «ازماست که برماست» ایمان آوردم وپشت دستم را داغ کردم که تامن باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نکردم.

رجل سیاسی

میپرسی چطورشد مرد سیاسی شدم وسری میان سرها درآوردم خودت باید بدانی که چهارسال پیش مردی بودم حلاج وکارم حلاجی وپنبه زنی. روز میشد دوهزار، روز میشد یك تومان درمیآوردم وشام که میشد یك من نان سنگك وپنج سیر گوشته راهرجود بود بخانه میبردم. اما زن ناقص‌العقلم هرشب بنای سرزنش راگذاشته و میگفت: «هی برو زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان، پنبه بزن و شب باریش و پشم تار عنکبوتی بخانه برگرد درصورتیکه همسایمان حاج علی که یك سال پیش آه نداشت باناله سودا کند کم کم داخل آدم شده وبرو بیائی پیداکرده وزنش میگوید که همین روزها هم وکیل مجلس میشود باماهی صدتومان دوهزاری چرخی وهزاراحترام! اما تو تالب لحد باید زه‌زه پنبه بزنی! کاش کلاهت هم یك خرده پشم داشت!»

بله ازقضا زنم حق داشت: حاج علی بی‌سروپا ویکتاقبا ازبس سك‌دوی کرده و شرو ور بافته بود کم کم برای خودآدمی شده بود، اسمش را توی روزنامها مینوشتند ومیگفتند «دموکرات» شده وبدون برو وبیا وکیل هم میشد ومجلس نشین هم میشد و باشاه ووزیر نشست وبرخاست هم میکرد خودم هم دیگر راستش این است ازاین شغل وکارلعنتی وادبار که بدترین شغلهاست سیرشده بودم و صدای زه کمان از صدای انکر و منکر بگوشم بدترمیآمد وهروقت چك حلاجیم را بدست میگرفتم بی‌ادبی میشود مثل این بود که دست خر نری در دست گرفته باشم. این بود که یکشب که دیگرزن بی‌چشم و رویم که سرزنش را بخنکی رساند باخود قرار گذاشتم که کم کم ازحلاجی کناره گرفته درهمان خط حاج علی بیفتم. ازقضا بختمان زدوخدا خودش کاررا همانطور که میخواستم راست آورد نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که توی بازارها هو افتاده بود که دکانهارا ببندید و درمجلس اجتماع کنید ما هم مثل خرواماندہ که معطل هش است مثل برق دکانهارا دروتخته کردیم و افتادیم توی بازار ها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و علم صلاتی

را راه انداختم که آن رویش پیدا نبود. پیش از آنها دیده بودم که در اینجور موقعها چها میگفتند و منهم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توی خانهٔ خلوت باز تم حرفمان شده باشد فریادها میزدم که دیگر بیا و تماشا کن. میگفتم «ای ایرانیان! ای باغیرت ایرانی! وطن از دست رفت تا کی خاک توسری؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیائید آخر کار را یکسره کنیم! یا میمیریم و شهید شده و اسم باشرفی باقی می گذاریم و یا میمانیم و از این ذلت وخجالت میرهیم؟ یاالله غیرت، حمیت! » مردم همه دکان و بازار را می بستند و اگرچه حدت و حرارتی نشان نمیدادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده دکانها را یواش یواش میبندند نان آبی خریده و بطرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه‌ها که راه قهوه‌خانه‌ها را پیش گرفته بودند و بخودشان امیدواری میدادند که انشاالله دکان و بازار چندروزی بسته بماند و فرصتی برای رفتن بامامزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و بمن هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همه اینها نتیجهٔ داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد وهی برصدا و جوش و غلغله خو بیفزاید کم کم یک گلولهٔ آتش شده بودم و حرفهای کلفتی میزدم که بعد ها خودم راهم بتعجب در آورد. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پائینش میکشیم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند وتنک گوشی گفتند: «شیخ جعفر خدا بد ندهد! مگر عقل از سرت پریده؟ هذیان میبافی. آدم حلاج را باین فضولی ها و گنده ..ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند!» ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت و درد وطن کار را از اینها گذرانده هی صدا را بلندتر کرده و غلغله درزیر سقف بازار می انداختم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را میگرفت کم کم بیکارها و کور کچلها هم دوروور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوهٔ آهنگر که قصه اش را پسر م حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی درمجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم. دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم. خواستیم بتوپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمیگزد. بزورو قلچماقی هم نمیشد داخل شد: یارو ترک بود و زبان نفهم و قطار فشنک بدور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی موخی سرش نمیشود. این بود که رو بجمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است! ولی یک نفر باید داوطلب شده بعرض و کلا برساند که فلانی باصدهزار جمعیت آمده و دادخواهی میکند و میگوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند و الاملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم! » فوراً سید جوانی که تک کاکلش از زیر عمامهٔ کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را میرسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذاشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار

کردند وماهم بادی در آستین انداخته‌و بابادو بروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر میکردم که مرد حسابی اگر حالا از تو بپرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی میدهی که خدارا خوش آید. حتی میخواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه میرفت وراه را نشان میداد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته‌اند ولی دیگر فرصت نشد و یکدفعه خودم‌را درمحضر و کلا دیدم‌و از دست پاچگی یك لنگه کفشم از پا در آمد و یك پا کفش و یك پا برهنه‌وارد شدم. دفعهٔ اولی بود که چشمم بچنین مجلسی میافتاد. فکلیها خدا بدهد برکت! کیپ تا کیپ روی صندلیها نشسته‌و مثل صف اقامهٔ نماز رج برج از این سر تا آن سر مثل دانه‌های تسبیح بهم بکیده‌و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه ومندیلی در آن بینها دیده میشد. در آن جائی که محراب داشت آن کله گنده‌ها نشسته و دوسه نفر هم زیردست آنها قلم ودوات بدست مثل موکلین که ثواب وعقاب هر کسی را در نامهٔ اعمالش مینویسند جلد جلد هی کاغذ بود که سیاه میکردند.

خلاصه سرت‌را درد نیاورم یك نفر فکلی سفیدموئی که روی صندلی های ردیف اول نشسته بود رو بمن کرده‌و گفت: «جناب شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سر مه وجدی بعمل آورده که مراتب بنحو یکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امید واری است که نتایج مطلوبه بدست آید. ازجنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم ازجانب من ملت را خاموش نمائید وقول بدهید که بدون شك آمال ملت کماهوحقه بعمل خواهد آمد». بعداز آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچ‌دهو کج ومعوج زدند ومن چیزیکه دستگیرم شد این بود که فکلی مو سفید اولی رئیس الوزرا بود وباقی دیگر هم سر گنده‌های دموکراتها واعتدالیها و کشك‌وماست وزهرمارهای دیگر. همینکه دوباره‌ازدر مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم واز این حرفها که تازه بگوشم خورده بود چند تائی قالب‌زده و سکه کنم ولی‌دیدم‌مردم بکلی متفرق شده‌اند ومعلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این بافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته‌و بی کارو بارخود رفته‌و کور کچل هائی هم که از بازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه‌قاپ میباختندو اعتنائی بمانکرده وانگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاد«زنده باد شیخ جعفر»شان گوش فلك را کر میکرد. ماهم سررا پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هرچه زودتر خبررا بزنمان برسانیم. در گوشه‌میدان سیدجوان غرابی را که داوطلب رساندن پیغام«آقاشیخ جعفر»شده بوددیدم‌روی نیمکت قهوخانه لم‌داده‌وعمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه‌مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب وغیور ایران بوده‌است. ماهم فکر کنان بطرف خانه‌روان بودیم و بخودمیگفتیم که امشب اگر چه زن وبچه مان باید سر گرسنه بزمین بگذارد ولی ماهم مرد سیاسی شده‌ایم!

پیش‌از آنکه خودم بخانه رسیده‌باشم شرح شجاعتم بآنجا رسیده بود وهنوز ازدر

داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمدو هزار اظهار مهربانی نمود و گفت« آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیروز هیچکس بهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه وصدراعظم علم بلندمینمائی، با فوج فوج سرباز سیلا خوری طرف میشوی، مثل بلبل نطق میکنی. مردم میگویند خودصدراعظم دهانت را بوسیده است. مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی ازحسادت بترکد بدرك! »مادیدیم زنمان راستی راستی خیال میکند شوهرش رستم داستانی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را ازتك وتا نینداختیم وبادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد! امثال ملت بـایـد بعمل آید...»

خلاصه آنچه از کلمات وجمله های غریب وعجیب درمجلس شنیده وجلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم وحتی باوهم مسئله را مشتبه نمودیم!

فرداصبح روزنامه‌های پایتخت هر کدام باشرح وتفصیل گذارشات دیروز را نوشته وحدت وحرارت مراحمل به بیداری «حسیات ملت» کردندو مخصوصاروزنامه «حقیقت شعشعانی» که جمله اول آن ازهمان وقتیکه حسنی غلط غلوط برایم خواند تاامروز در حافظه‌ام مانده است میگفت«اگرچه پنبه رستنی است وآهن معدنی ولی جعفر پنبه زن وکاوه آهنگر هردو گوهریك کان وگل یك گلستانند، هردوفرزندرشیدایران ومدافع استقلال و آزادی آنند!» حتی یکنفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است ومیگفت میخواهد مرا«عن ترویو»بکندو چیزهای آب نکشیده‌ای ازمن میپرسید که بعقل جن نمیرسید و نمیدانم بچه دردش میخورد، ازآن خوشمزه‌تر یك فرنگی آمده بودعکس مرابیندازد.زنم صدتا فحش دادودر خانه را برویش اصلاباز نکرد وحالیش کرد که ماایرانیان رابااین مفتکی هاهم نمیشود کلاهمان را بر کرد.خلاصه اول علامت اینکه مردسیاسی شده‌ام همین بود که ازهمان فرداهی روزنامه بود که پشت‌سر روزنامه‌مثل ملخی که بخرمن بیفتد بخانه‌ما باریدن گرفت ودیگر لقبی نبود که بمانداهند: پیشوای حقیقی ملت، پدروطن ووطن پرستار، افلاطون زمان، ارسطوی دوران دیگر لقبی نماند که بدم‌ما نبستند. افسوس که‌زنم درست معنی این حرف‌را نمی‌فهمیدو خودما هم فهممان اززنمان زیاد تر نبود!

خلاصه چه‌دردسر بدهم پیش از ظهرهمان‌روز حاج علی بدیدنم آمد و گفت‌میخواهم سبیل‌بسبیل صحبت کنیم.قلیانی چاق کردم بدستش دادم و گفتم حاضر شنیدن‌فرمایشات شما هستم.حاج علی پکی بقلیان‌زدوابروها بالاانداخت‌و گفت«برادرمعلوم‌میشودناخوشی من درتوهم‌سرایت کرده وبقول‌مشهور‌سرتوهم دارد بوی‌قرمه‌سبزی میگیرد.خیلی‌خوب هزار بار چشمان روشن نمیدانستم که سیاست هم‌مثل«سفلیس»مسری است! اگر چه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل‌باید کله‌اش بازترازاینها باشد. مقصودازدرد سردادن اینستکه برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صدساله رفتی والان در کوچه‌و

بازار اسمت برسر همه‌زبانهاست ولی هرچه باشد تازه‌کار و نوبمیدان آمده‌ای‌وماهرچه باشد دراین‌راه یك‌پیراهن ازتو بیشتر پاره کرده‌ایم. بهتر آن‌است که‌دست بدست‌هم بدهیم ودراین‌راه‌پرخطر سیاست‌پشت‌و‌پناه همدیگر باشیم. البته شنیده‌ای که یکدست‌صدا ندارد آن‌هم مخصوصا درکارهای سیاسی که‌یکدسته‌ازرندان میدان‌را جولانگاه خودشان‌تنها نموده‌و چشم ندارند به‌بینند‌حریف تازه‌ای قدم‌درمعرکه آنها بگذارد. گمان کردی همینکه امروز عروعوری کردی وباوزیرووکیل طرف‌شدی دیگرنانت‌توی‌روغن است‌خیراخوی! خوابی! همین فرداست که‌تگرك‌افتراوبهتان‌چنان‌بسرت‌باریدن‌خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن‌این‌میشود که‌زن‌بخانه‌ات‌حرام‌عرقت‌نجس‌وقتلت واجب میگردد!» حاج علی‌پس ازاین حرفهاچنان‌یك‌قایمی بقلیان‌زد که‌آب از نی ازمیانه سواشدو دود ازدولوله دماغش باقوت‌تمام‌بنای بیرون جهیدن‌را گذاشت. من‌اگرچه‌از حرفهای اوچیزی دستگیرم نشده بودودرست‌سردر نیاورده بودم ولی‌حاج‌علی‌رامیدانستم گرك‌باران خورده‌و بامبول‌باز غریب‌و آدم باتجربه وباتدبیری است وضمنابدم‌هم نمیآمدپیش چشم‌زنم خودم راهمسر و همقدم اوقلم دهم این‌بود که مطلب‌را قبول‌کردم وبناشد من دربازار حتی‌المقدورسعی کنم که حاج‌علی‌بوکالت برسد وحاج‌علی بامن صاف‌وراست ودرکارهای سیاسی‌مراراهنما ودلیل باشد. در همان‌مجلس‌حاج‌علی بعضی نصیحت های آب نکشیده بگوش ماخواندو بقول خودش پای‌مارا روی‌پله اول نردبان سیاست گذاشت. پس‌از آنکه‌دید دیگرقلیان آتشش‌خاموش وازحیزانتفاع افتاده وقتیکه بلندشده بود برود پرسید«جلسه آتیه کی و کجا خواهدبود» کلمهٔ«جلسه»تاآن‌وقت بگوشم نخورده‌بود ودرجواب معطل ماندم‌حاج علی رندبود ومطلب دستگیرش شدو گفت حق‌داری نفهمی چون همانطورکه زرگرها معروف‌است زبان‌زرگری دارند سیاسیون هم‌زبان مخصوص دارند که‌کم‌کم توهم‌بآن آشنا خواهی شد مثلا همین کلمهٔ جلسه‌یعنی مجلس‌صحبت وهمانطور که‌مردم بهمدیگر میگویند«همدیگرراکی خواهیم‌دید»سیاسیون‌میگویند«دیگرکی جلسه خواهیم داشت» بناشد ازآن ببعد حاج‌علی درهر«جلسه»چندکلمه ازاین زبان یادمن بدهد ودرهمان‌روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چند تاش هنوز هم درخاطرم است :

با مسلك‌یعنی متدین– هم مسلك یعنی دوست وآشنا – فعال یعنی‌سك دو – خارج از نزاکت یعنی بیمزگی – زنده‌باد یعنی خدا عمرش بدهد – موقعیت یعنی حال واحوال وقس علیهذا .

حاج علی که بیرون‌رفت ماهم سروصورتی ترتیب دادیم و بزنم گفتم «جلسه‌دارم» بدبخت را هاج وواج گذاشته ورفتم سری ببازار زده به‌بینم دنیا درچه حال است . از سلام سلام بقال وچقال‌محله وراست‌بازار دستگیرم شد که صیت عظمت ما بگوش آنها هم رسیده وده پانزده روزی می‌توانیم نسیه زندگانی کنیم ودرپیش خود خنده‌ای کرده وگفتم «زنده‌باد شیخ جعفر پنبه‌زن پیشوای ملت ایران ! کاوهٔ زمان خود ، زنده باد !»

کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند وپس از آنکه مبلغی سبزی ما را پاك کردند هرکدام یواش یواش بنای تظلم از یك کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یاکدخدای محله بساشم . یکی را نمیدانم فلان السلطنه بزور از خانه اش بیرون کرده وملکش را تصاحب نموده ، یکی دیگر را یکی از علماء بزور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد وخودش زن را که معلوم میشد دارای آب ورنگی بوده بحبالهٔ نکاح شرعی خوددر آورده بود . خلاصه تا ببازار رسیدم تمام طومار مرافعه‌های شرعی و عرفی صد سالـه شهر تهران را بگوشم خواندند و منهم هی قول و وعـده بـود کـه مثل ریك خـرج میکردم و« خداعمرت بدهد » و دشمنها و بدخواهانت را ذلیل ونابود سازد» تو کیسه کردم ودرضمن معلومم شد که ریش رجال سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود وخانه‌اش حکم طویلهٔ سلطنتی را دارد که بستگاه دزد ودغل وورشکسته و آدمکش خواهد بود ودیگر بیا وببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد بـرای تمام کردن یکی از این مرافعه‌ها کافی نیست .

کم کم ببازار رسیده بودم . محرمـانه بادی توی آستین انداختم ولی درظاهر رورا تا آن درجه که میشد روی اخموی شیخ جعفر شیرین وخندان ومهربان باشد بشاش کردم وجوابهای سلام را چنان بالطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال ملای محله بوده‌ام مردم هی می‌پرسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست ؟ منهم مثل اینکه سرسیم مخصوص وزارتخانهای ایران وخارجه باصندوقخانهٔ اطاقم وصل باشد جوابهای مختصر ومعما مانند ازقبیل«خدارحم کند»«چندان بدنیست» «جای امیدواریست» «موقعیت باریك است » «احتمال بحران میرود» وغیره میدادم ودرضمن کلماتی رانیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجاو بیجاچاپ‌زده وورزش سیاست مینمودم .

کم کم رسیده بودم جلودکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم . جیبم از آینهٔ عروسان پاك‌تر بود ودرهیچ جا یك‌قاز سیاه سراغ نداشتم سلام وتعارف بقال وچقال محله اگرچه‌علامت آن بود که باز چند دفعه نخودآب میشود بنسیه کاری‌سر بار گذاشت ولی میدانستم که نان نسیه ازگلو پائین نرفته بیخ خر را میگیرد وبخود گفتم ای بابا باید فکر نانی کرد که خربزه آب است . از همه بدتر ماهیانهٔ مدرسهٔ حسنی بود که‌سر ماه‌مثل‌قضاو بلای آسمانی نازل‌میشد وروزگارمان را تاریك میکرد . چندین بارخواستم نگذارم دیگر برودمدرسه وفرستادمش شاگرد خرکچی شدولی فوراً درخانه زده‌میشد و سروکلهٔ مدیر مدرسه ظاهر میشد واین قدرآیات و احادیث میخواند ونطق میکرد که بمن‌ثابت میشد که‌اگر من سرماه پنج قران ماهیانه مدرسهٔ حسنی را از زیر سنگ‌هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان ابن انس وشمر ذی‌الجوشن ملعون تر وهم کافرم هم خائن وهم احمق . شیطانه میگفت دکانم را باز کنم ومشغول کار شوم ودر پیش خود میگفتم کاروکاسبی که منافی باشأن ومقام من نمیشود حضرت رسول‌هم باغبانی

میکرد ولی بازصدای سرزنش‌زنم‌وصوت مکروه‌زه کمان بگوشم‌میآمد وموهایم‌راراست ودست وپایم را سست میکرد .

درهمین بین صدای‌سلام علیکم‌غرائی‌چرتم را درهم دراندو در مقابل خود شخصی را دیدم‌که گویا درهر عضوش یك فنرکار گذاشته بودند . انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده‌بود : دهنش میگفت «خانه‌زادم» چشمش میگفت «کمترین شما هستم» گردنش خم‌میشد وراست میشد ومیگفت «خادم آستان‌شمایم» . خلاصه مثل دجال‌گوئیا هرموی تنش زبانی داشت واز همین تعارفهای هزار تایك قاز قالب میزد . مدتی دراز سبزی ما را پاك کرد . اول دعاگوی ساده بود بعد فراش وخادم آستانه وکم‌کم سك آستانهٔ ماشد . اول عمرما را صد سال خواسته بود ولی دید ازکیسهٔ خلیفه‌میبخشد وصد سال را هزار سال‌کرد . درست مثل این بودکه زیارت نامه‌ای ازبر کرده باشدو دز مقابل من پس بدهد . مدتی بیمروت فرصت نداد که من دهن باز کنم هی عقب رفتو جلوآمد ولحیه‌جنباندودستها را ازسینه برچشم واز چشم برسر نهاد وخندان‌وسروگردن جنبان دعابجان من‌و اولاد من واولاد اولاد من وپدر وجدواجدادم‌کرد . دلم سررفت نزدیك بود نعره بزنم وازخود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم . زیارت نامه خوانم‌هم راه افتاد وهی مثل سك‌تاتوله‌خورده دور من میگردید وخنده‌های‌نمکین تحویل داده ولیچار میبافت . کم‌کم مقابل در خانه رسیدم . در زدم درباز شدوداخل شدم‌وخیال کردم‌ازدست یاروآسوده‌شدم‌ولی‌خیر یارو هم داخل‌شد و دررا باکمال‌معقولیت کلون‌کرده وگفت الحمدالله حالا میتوانیم‌سرراحت‌دوکلمه‌حرف بزنیم .

من‌هاج‌وواج این‌جنس دوپا بودم ومیخواستم ببینم اززیرکاسه‌چه نیم‌کاسه‌ای‌بیرون خواهدآمد. ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست‌ازریش ماکشید وبناکرد بجان وعزت ودولت دودمان خاقان السلطنه دعاکردن لبهایش‌مثل‌دندانهای آسیاب می‌جنبید و آرد دعابیرون میریخت. پیش‌خودم گفتم‌شاید جنون‌تعارف بسرش‌زده‌باز تاوقتیکه تعارفهاراجع به‌خودمان بود چیزی‌بود ولی بمن‌چه دخلی دارد که خدادرخانهٔ خاقان‌السلطنه را ببندد یاهزارسال‌هم نبندد.. دراین‌فکروخیال‌بودم که‌طرف بی‌چشم‌رو باز یك‌دفعه خاقان‌السلطنه راکنار گذاشت وچسبید بجان فغفورالدوله‌رئیس‌الوزرای وقت. این‌دفعه آسیاب بجای‌دعا وتعارف بنای‌نفرین‌ولعنت آرد کردن‌را گذاشت‌ومعلوم‌شدکه یارو همانقدر که‌خوش‌تعارف است بدفحش هم‌هست وچندین مرده‌حلاج است. بیچاره‌فغفورالدوله خائن‌شدبی‌وجدان‌شد بی‌عصمت‌شد چیزی‌نماندکه نشدمعلوم‌شدکه‌یارو تاریخ کوچکترین‌وقایع‌زندگانی فغفور-الدوله وخانوادهٔ‌اورا ازوقتیکه توی‌خشت‌افتاده‌اندمیداندودراین‌زمینه‌چه‌چیزهاکه‌حکایت نکرد. من دیگر اختیار از دستم رفت فریاد زدم « آخرای جان من مگرسر گنجشك خورده‌ای؛مگر آروارات لغ‌است آخر چقدر چانه میزنی دوساعت‌است سرم را میخوری ونمیدانم ازجانم چه‌میخواهی. حرفت باکیست ازریش کوسهٔ ماچه‌میخواهی اگر مقصودی

داری که یاالله جانت بالا بیاید والامحض رضای خداو پیغمبر دست از گریبان ما بردارو ما رابخدابسپار وماهم تورا بخدا میسپاریم»

یاروهمینکه دیدهوا پست است و کم کم حوصله من‌دارد بکلی سر میرودخنده بی نمکی تحویل داد و گفت«خدا نکند سبب ملال خاطر شماشده باشم والله از بس اخلاص وارادت خدمت شمادارم نمیدانم مطلبم راچطوراداکنم، بله البته شمادیگر روی کمترین را پیش خاقان‌السلطنه سفیدخواهی کرد. خاقان‌السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد. خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر!من دیگر هرچه توانسته‌ام وظیفهٔ ارادت راادا کرده‌ام ودرتعریف وتمجیدشما کوتاهی نکرده‌ام. خواهیددیدهمینکه صدراعظم شدچگونه حق خدمت راادا خواهد کرد. من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ‌جعفر درهرمحفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که بهمراهی شماهرچه زودتر شراین فغفورالدولهٔ بی‌همه‌چیز خائن وطن فروش ازسر مخلوق بیچاره کنده شودخاقان‌السلطنه ازآنهاش نیست که دوستان خود رافراموش کند و بطرفداران خود مثل فغفورالدوله علیه‌ما علیه نارو بزند. اگر بدانید چه خدمتی در راه‌فغفورالدوله کردم‌تاصدراعظم شدآنوقت‌دیگر مثل اینکه‌هیچوقت‌اسم‌ماراهم نشنیده بود محل‌سگ‌هم بما نگذاشت. خیر خاقان‌السلطنه آدم حق‌وحساب‌دانی‌است وعجالةً‌هم بران‌مخارج ومصارفی که پیش خواهدآمد جزئی وجهی فرستاده‌اند که‌پیش شما باشد ومعلوم‌است تتمه‌اش هم کم کم بشماخواهدرسیدعجالةً‌دیگر امید بخداو...»

من یکدفعه دیدم یک کیسه پول دردستم است وخودم‌هستم‌و خودم. یارومثل‌ازما بهتران‌تامن بخودم آمده‌امدررا بازکرده ودک‌شده بود. در ابتدا هیچ‌سردر نمی‌آوردم که‌اصلا مسئله‌از کجاآب میخوردواین بامبولها ودوزوکلکها برای چیست. ولی جسته جسته حرفهای یارو بیادم آمدو دستگیرم شد که کار ازچه قراراست.خاقان‌السلطنه پا تو کفش‌فغفورالدوله کرده‌واسم ماهارا شنیده‌ومیخواهد اسباب چینی برای انداختن‌او بکند خوب بارک‌الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه بنای خندیدن را گذاشتم. در این بین کیسه‌ای که در دستم بود بزمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط ترکیده وبقدر یکده تومانی دوهزاری چرخی مثل‌جوجه‌هائی که سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام بیکطرف بنای‌چرخیدن راگذاشته...درهمین بین ناغافل‌در بازشدویااللهی شنیده‌شد وسر کلهٔ حاج‌علی نمودارشد. همینکه‌چشمش بدوهزاریها افتادلب‌ولوچه‌ای‌جلو آورد و گفت‌داهومعلوم میشود حالابجای خورده پنبهٔ لحاف کهنه های محله توخانه‌تان سکهٔ‌امین‌السلطانی میبارد. خوب الحمدالله‌هرچه باشد صدای‌پرجبرائیل از صدای کمان حلاجی بگوش بهترمی‌آید. معلوم میشود دکان‌راشرش‌را ازسرت کنده‌ای وپیر کمانه‌را فروخته‌ای که پول مولی دردستگاهت پیدامیشود!»

خواستم لیچاری برایش‌قالب‌بزنم ولی گفتم نه‌آخر مادست برادری بهم داده‌ایم وحقیقتش این‌است که‌دلم هم راضی نمیشد که اهمیت تازهٔ خود را بنظر حاج‌علی جلوه

ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه بعقلت میرسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود. حاج علی سری تکان داد و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی میکنی ولی یك نکته‌را فراموش کرده‌ام بتو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهت راقاضی کن و هرطور عقلت حکم میکند همانطور عمل کن از من گفتن است و حق برادری را ادا کردن».

من خیال کردم حاج علی بچند تومان از آن پول چشم دوخته و میخواهد با این حرفها حقه‌را سوار کند خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه باشد سرمایه‌ای لازم دارد از رحیم کور که سر کوچه ذرت میفروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الضرب، هر کس میخواهد کاری بکند و دوتا پولی در آورد باید سرمایه داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود...».

من اینجا حرف حاج علی‌را بریده و گفتم «یعنی میخواهی بگوئی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسمی کرد و گفت «نه سواد بچه‌درد مرد سیاسی میخورد. مرد سیاسی که نمیخواهد مکتب خانه باز کند..» گفتم «پس یقین میخواهی بگوئی که سررشته و کاردانی لازم است» گفت «ای بابا خدا پدرت‌را بیامرزد. سررشته بچه کار میخورد مرد سیاسی که نمیخواهد سررشته نویس بشود» گفتم «پس دیگر چه میخواهی. شاید میخواهی بگوئی که مکه و کربلا و مشهد واینها مشرف شده باشد». حاج علی گفت «نه مرد سیاسی که چاوش وحجه فروش و چاروادار نیست. مقصود من درستی است مرد سیاسی باید درست باشد. سواد و سررشته و تقدس اینها حرف است. سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است و بس!» گفتم «درست باشد یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکند ویا مثلا ببچهٔ مردم خیانت نکند ...» گفت «نه این کارها چه ربطی دارد بدرستی درستی یعنی رشوه نگرفتن. مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...» گفتم «مقصودت ازرشوه چیست؟ همان است که بملاها ومجتهدها میدهند؟» گفت «آری در زمانهای پیش فقیر-فقرا ببزرگان واعیان وشیخ وملا رشوه میدادند ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده خان وخوانین و وزیرو حاکم بزیردستها رشوه میدهند.» گفتم «خوب اینکه رشوه نمیشود. این مثل صدقه و زکوة است. چه عیبی دارد...؟» گفت «صدقه‌را در راه خدا میدهند ولی رشوه‌را همانطور که پیشها هر کس میخواست بمقامی برسد هزار تومانی دوهزار تومانی بشاه وصدراعظم مایه میگذاشت و کارش روبراه میشد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دوهزار تومان‌را بکیسه‌های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدم های سیاسی‌را دیده و بهر مقامی بخواهند میرسند واغلب این سیاسیها را که می بینی کارشان شب و روز همین است حراج و مزایده.» گفتم «پس تو میگفتی مرد سیاسی نباید رشوه بگیرد» گفت «بله دراول کار رشوه نگرفتن کلید در است وهمانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند از سر چهارسو بزرك رد بشوی اگر رشوه گیر

باشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه پاشنه‌ات محکم شد آنوقت دیگر خودت هم‌جزو گزمه وقراول چهارسو میشوی دیگر گزمه وقراول که اذن‌شب لازم ندارند. ولی بازهم معلوم‌است اگر بتوانی شیوه‌ای بزنی که کسی نفهمد رشوه‌میگیری وحتی‌مسئله‌را بزن وبچه‌ات هم‌مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن‌سر گنده های سیاسیها میشوی ولی‌این درجه زرنگی وحقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه‌پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری‌بشوی آخوندی وملائی وسیدی وآقائی‌واینجور کارها کرده باشی‌والا کار حضرت‌فیل‌است که آدم‌طوری‌رشوه بگیرد که کسی نفهمد»

خلاصه‌چه‌دردسر بدهم حرفهای حاج‌علی بگوشم‌فرورفت نفهمیدم نارورا خورده‌ام والان‌ممکن است‌همه‌جای شهر مشهور شده‌باشد که‌شیخ جعفر خوب‌از آب درنیامدوهنوز چشم باز نکرده‌است‌دست‌رشوه‌بسوی این‌وآن‌دراز کرده است پیش‌خود گفتم آقاشیخ‌جعفر لایق ریش‌درازت. الان‌است که دیگردشمن‌ازگوشه وکنار بنای ریزه خوانی راگذاشته ومیگویند این‌زمان پنج‌پنج میگیرید! باید دست‌وپائی کرد و دوزوکلکی چیده که این دوشاهی آبرو که‌بهزار زحمت دست‌وپا کرده‌ایم آب‌جوی نشود.

ازمنزل‌بیرون آمده وراه مجلس‌راپیش گرفتم. بمجلس که‌رسیدم‌دیدم‌مردم‌جمعند‌داد وبیداد بلنداست. درست دستگیرم نشد که‌مسئله سرچیست همینقدر اسم «خیانت»وحبس و«دار» بگوشم رسید وفهمیدم بازرندان سیاسی‌پاتو کفش یك‌بیچاره‌ای نموده وتحریك آنها است که مردم‌راهار کرده‌است. دراین بین بازکم کم دور مارا گرفتند و صلواة وسلام بلندشد وصدا بپیچید که‌آقا شیخ‌جعفر میخواهد نطق‌بکند و تاآمدم بخودم بجنبم که‌دیدم بلندم کردند وروی‌یك سکوئی گذاشتند وجمعیت با دهان وچشم‌وگوشهای باز منتظر بود ببینند چطور آقاشیخ جعفر سزای خیانتکاران‌را بدستشان میدهد ماهم‌خودمان را ازتنك‌وتا نینداخته وهرجوربود بزورو زجر هفت هشت‌تا ازآن حرفهائی‌را که حاج علی بادمان داده بود قالب زدیم وپس‌ازآن چندتا کلفت‌هم بدم«خیانتکاران وطن» بستم وآنهارااز«قهروغضب‌ملی» ترسانده ولبخندی‌زده‌و گفتم خبرتازه این‌است که میخواهند مرا مثل‌خودشان خائن بکنندولی سوراخ‌دعاراگم کرده‌اند.

ما چشممان خیلی از این کیسه پولها واگر بجای صدهزار تومان که میخواهند بزور توی گلوی ما بطپانندکرورها هم باشد مارا ازجاده وطنپرستی خارج نمیکنند!» دراینموقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطنپرستی فرنگی‌ها چنانکه عادت نطق کنندگانی‌است که میخواهند سکه کنند می‌دانستم بخرج عوام داده و شیرینکاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم وهنوز هم باستادی دیگران نرسیده بودم که همانجافوراً ازخودم درآورم لهذا ازاین خیال صرفنظر کرده وناغافل ازته جیب کیسه پول خاقان-السلطنه را بیرون‌کشیده وخطاب بکیسه یك شعر بند تنبانی بیمناسبتی که یکدفعه به خاطرم آمد انداختم وهمینکه مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را

که درمیان جمعیت از زور دست زدن غلغله‌ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسه پول رابگیر وببر بصاحبش برسان وبگو فلانی گفت دم یکنفروطنپرست رابااین چیزها نمیشود بست ! هاشمی زبان بسته تاآمد بگوید چی وچه که صدای « زنده باد شیخ جعفر » « پاینده باد غیرت ملی » بلند شد ومردم همانطوری که دور کوری راکه حضرت عباس شفا داده میگیرند دورما راگرفتند ووقتی ما بخود آمدیم که دیدیم از مجلس‌مبلغی دورافتاده‌ایم‌وکم کم بکلی‌تنها مانده‌ایم. سرم هم دردگرفته بود. خواستم چپوقی بکشم دیدم دربین گیرودار همانهائی که صدای زنده بادشان هنوز درگوشم‌بود بعنوان‌تبرك چپق و کیسهٔ توتون وبعضی‌خرت پرت دیگری راکه درجیب داشتم زده‌اند و ازهمه بیشتردلم برای یك دوسه دوهزاری سوخت‌که ازسوراخ کیسهٔ خاقان‌السلطنه درگوشه‌های جیبم انداخته ... افتاده بود ومیخواستم بخرج نان و آبی‌بزنم ولی‌ناگهان صدای‌آشنائی درپهلوی‌گوشم بلند شد وبدنم را لرزاند.

نگاه کردم دیدم یاروئی‌است‌که ازجانب خاقان‌السلطنه پول‌آورده بود. خواستم چند تافحش بخرجش بدهم وحمیت وطن پرستی خودرا حالیش‌کنم دیدم جمعیتی‌که در بین نیست وحرارت بیفایده وبابزبان سیاستچیها «وجاهت ملی» بیجا خواهد بود واصلا یاروهم فرصت ندارد وبازقاطر بی‌چشم وروی تملق وچاپلوسی را بآسیای تعارف بست ورد دیروز را ازسر گرفت. تعارف که تمام شد بدون‌آنکه نفسی تازه‌کند مبلغی سلام‌و دعا ازخاقان‌السلطنه بما رساند وگفت « امروز پای نطق شما بودم . قیامت کردید . البته صلاح کار را شما خودتان اینطور دیده بودیدکه اینجور حرف بزنید. هرچه آن خسرو کند شیرین بود! راستی استادی بخرج دادید . افلاطون عهد خود هستید. مجسمهٔ شمارا حتماً ازطلا خواهند ریخت. الان یقیناً درهمهٔ فرنگستان اسم شما برسرهرزبانی است . من یقین دارم که ازمرحمت شما بهمین زودیها خاقان‌السلطنه وزیرمیشود و از صدقهٔ سرشما سرما هم بکلاهی میرسد و جمعی را دعاگوی خودتان خواهید کرد » . خلاصه یارو همینطور تادم خانه چانه زد وسبزی پاك کردومن نمیدانستم شراین‌پرروی چاخان آپاردی رابچه حقه‌ای ازسرم رد کنم .

همینکه وارد خانه شدم بعجله تمام در را بستم وتنها ماندم و نفسی کشیدم ومشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ وویغ زنم وهاشمی بلند شد .

زنم میگفت آقا شیخ بیا ببین لایق ریشت این پاچه ورمالیده چه غلطها میکند. ازپولیکه فرستاده‌ای پانزه هزارش رابرداشته می گوید که مزد یکماهم است. کسی‌هم گوشت را دست گربه می‌سپارد. مگراین چشم دریده رانمیشناسی. اگرمیتوانی ازپسش برآ...» معلوم شد هاشمی کیسهٔ پول راکه دم مجلس از من گرفته چون نفهمیده بکی و بکجا باید ببردآورده بخانه وپانزده هزارش راهم ازبابت مزد خود برداشته ... خوب دیگر خدا خودش اینطور نقدیر کرده بود و ما هم رضای خدا را میخواهیم و تسلیم ارادهٔ او هستیم ولی باز برای حفظ ظاهر دو سه توپ و تشری بدل هاشمی بستیم

و هاشمی هم بروی بزرگواری خود نیاورده و پانزده صاحبقران را توی جیب ریخته وجیم شد.

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها شد. شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده‌اند که هزار تومان اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه هم نکرده بودم وحتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش در آورم یك ده شش دانگی باسمم قباله کند ...

خلاصه جسته جسته برای خودمان ازمشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دوسه باری آمد و گله مندی کرد که فراموشش کرده‌ام محلیش نگذاشتم حساب کار خودرا کرد و رفت پی کارش وبعدها شنیدم کاسب شده ودماغش چاق است وهمینکه شکمش سیر شده سیاست ازیادش رفته‌است.

چند ماه بعد که دورهٔ انتخابات رسید ازطرف دموکرات واعتدالی هردو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کارخطرناکی‌است اگر چه نان‌آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد وهی باین وآن بپرد وپاچهٔ خان ووزیر رابگیرد ومن چون هرچه باشد چندین سال‌با‌برومندی زندگی کرده‌بودم بااین‌ترتیب بارم بار نمیشد این بود کم کم دراین شهر نائین که ازسروصدای مرکز دوراست حکومتی برای خودمان درست کردیم دست زن وبچه‌مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتی داریم و پسرم هم تازگی رئیس معارف فارس شده‌و اوهم خوش‌است وماهم خوشیم ازشما خواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید ونخواهید!

دوستی خاله خرسه

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس‌وکارم میرسید طاقتم راطاق نموده وباآنکه پس از هزارها خون دل تازه در ادارهٔ مالیهٔ ملایر برای خود کسی‌و صاحب اسم ورسم وسروسامانی گشته بودم ودرمسافرت بکرمانشاه هم در آنموقع‌هزار گونه خطر محتمل بود ولی بخیال اینکه مبادا خدای نخواسته در این کشمکشهای روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده وتکلیف فرزندی خودرا چنان دیدم که ولوخطرجانی هم درمیان‌باشد خود را بکرمانشاه و خاندان خودرسانده و در عوض آنهمه خون جگریکه این پیر زن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بیکسی کس او بوده وناموس خانواده را تاحد مقدور حفظ نمایم.

رئیس‌ادارمان آدم نازنینی بود. اهل ذوق‌وشوق، درویش صفت، عارف‌مسلك، صوفی مشرب، با همه‌آشتی، از جدل بیزار، بی‌قید وبی اذیت و بی‌آزار. تنهاعیبش این بودکه رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه میدانست و بـا ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا باورق دفتروحساب‌عایدات وصادرات اداره. ازهمهٔ دنیا تعریف میکرد جز از وزیر مالیه‌ای که روی‌کار بود. مدام افسوس دورهٔ وزیر مالیهٔ سابق‌رامیخورد وحسرت عزل وزیرحاضررا میکشید. خلاصه بی‌دردسر وبرو‌بیا اجازهٔ مرخصی‌یکماههٔ مارا داد ودرعوض قرار شدکه دروقت برگشتن سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی‌برای «بچه‌ها» و«اهل خانه» سوغات بیاورم.

این حکایت در موقع جنك عمومی وزدخوردهای ملیون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه در اوایل سنهٔ ۱۳۳۴ نوشته شده است

بختم زدویك گاری از ملایر بکنگاور حرکت مینمود . وقتی بود که روسها کنگاور راگرفته ودرگردنهٔ بید سرخ بسا قوای ایرانی وعثمانی مشغول زد وخورد‌ند . از ملایر بکنگاور راکه خدا خودش برایمان ساخت واز کنگاور بکرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست قول داد که هرطوری شده اسبابش را فراهم آورد ومیگفت :

«پس این شیر وخورشید که بکلاهمان چسبانده‌ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد . گور بابای هرچه ارس هم هست مانوکر دولتیم . خدا تیغ احمد شاه‌را براکند . خود امپراطور روس هم سك کیست بنعل کفش سورچیمان کج نگاه کند !».

ولی ما فریب این قارت وقورتها را نمی‌خوردیم وتوی دلمان میدانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است ولو لنگش چقدر آب میگیرد . خودش ذاتاً جوان لوطی وحق‌و حسابدانی بود ولی تریاك لامذهب از پا درش آورده وآن عرضه وبرش سابقش بسا دود تریاك کم کم بهوا رفته بود . با وجود این چون میدانستم راه و چساه را خوب می‌شناسدو کهنه‌کار است و شاید از دستش برآید مارا بکرمانشاه برساند فکر کردم ضرری نداردد‌مش را ببینم وچای‌وقنداب‌وترش بود که از چپ وراست بنافش‌می‌بستیم وتعارف هم که بهای جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش را پاك کردم و آنقدر باد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور میکرد بیك کلمهٔ او جنرال باراتوف هم باکمال افتخار چمباتمه زده آتش بسا فورش را پف خواهد نمود !

مسافر زیادی نداشتیم . علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده هسای لاتعد و لاتحصی پرفیس و افادهٔ تویسرکانی هم با ماسوار شد کـه بنا بود در فرسبج سر راه تویسرکان پیاده شود ومن ویك جبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاور که مدتها بود از دست تب ولرز مشهور کنگاورفرار کرده‌ودر قهوه خانهٔ نزدیك گاری خانه در ملایر شاگرد قهوچی بودحبیب‌الله جوانی بود۲۲ساله،خوشگل، خوش‌اندام،بلندقد،چهارشانه،خرم‌وخندان خوشگو، خوشخو، متلك‌شناس، کنایه فهم، مشتی، خون‌گرم زورخانه کار و دیگرطرف محبت واعتمادهمهٔ‌اهل‌ملایرچونکه‌سیرتش ازصورتش هم‌آراسته تر ومعلوم بود که‌شیرش پاك‌و گوهرش تابناك است. باوجود جوانی با پشتکارو کاسب‌وازخداترس‌بود وبا آنکه چندین باربرایش پاافتاده‌بود که‌داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچوقت قبول نکرده‌و میگفت«آدم بهترست یقه‌چرکین بماند وقاتق‌نانش نفرین مردم نباشد!»خلاصه حبیب‌الله جوان‌تام‌و تمامی بود: باحیاءصاحب قول، مزه عرق‌وشراب نچشیده وگرد‌بعضی کارهـای ناپسند نگردیده، دوبارپای پیاده‌بزیارت‌صاحب‌ذولفقاروفرزندمظلومش رفته، غریب نواز ، فقیر دوست علاوه براینها باسلیقه،پاکیزه، مشتری‌دار،وقهوه‌خانه را چنان راه‌میبرد که انسان‌حظ‌میکرد، روز می‌شد دو کله قندارسی بمصرف میرساند. سرقلیان

حبیب‌الله که‌دیگر در تمام ملایر واطراف مشهور بودو کار بجائی رسیده بود که‌محترمین نمره اول‌شهرهم گاهی محض چشیدن چائی و کشیدن قلیان مشتی حبیب‌الله به قهوه‌خانه اومی آمدند و چه‌انعامها که‌نمیدادند و تعریف‌ها که نمیکردند!

سبب سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه های برادر ارشدش بود که‌در ژاندارمری داخل بود ومیگفتنددر جنك باروسها رشادت بسیار نموده و تیرخورده وزیر برف مانده‌و درضمن حبیب‌الله از طرف استادش‌هم مامور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی‌راهم که‌بقیمت مناسب سراغ کرده‌بود خریداری نموده بملایر ببرد ومحرمانه بایددانست که حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که با وطن ودوستان‌قدیم‌خود دیداری تازه نموده وباسرووضع نو نوارخود خودی بنمایاند. خدامیداند که دل حبیب‌الله هم در در کنگاور درجائی گرو بود یانه همینقدر است که‌مردم از نامزدبازی‌وی باخواهریکی ازدوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند.

وقتیکه گاری حاضرشد حبیب‌الله کلاه‌نمدی بروجردی برسر، کمربندابریشمی‌یزدی برکمر، کپنك کردی بردوش، گیوهٔ آجیدهٔ‌اصفهانی برپا،زبرو زرنك تروفرزو خندان جفت‌زد بالای گاری وبدوستان وآشنایانی که‌درپائین بودند گفت«خوب دیگر اگرما راندیدید حلالمان کنیدو شب‌جمعه نیم‌من آردی نان و حلوا کرده بشل و کور های ملایر بدهید بخورندو بگویند خمیرش‌ترش وشیره‌اش کم‌بود ولعنت‌به هفت پشت‌مرده‌هایمان بفرستید!»صدای خنده بلندشدوخدایا بامیدتو گویان‌راه افتادیم. از آنجائی که‌اسبهای اداره گاری‌خانه رادر کشمکش‌های اخیرلرهای اطراف بغارت برده بودندمجبوربودیم روز راه برویم وشب‌لنك کنیم. بارگاری سنگین‌وبیشتر بارمال اردوی روس‌در کنگاور بود. زمستان این‌سال هم‌دیگر از آن‌زمستانهای تاریخی بودوبرف‌و یخ قیامت میکرد. کوههای‌پشکوه لرستان ازدورمثل‌خرمن‌های پنبه‌حلاجی شده بنظرمی آمد ودرختها که تك‌تك‌گاهی دیده میشدمثل‌این‌بود که کف کرده باشندویااینکه‌پشمك‌بسرشان ریخته‌باشد شاخه‌ها درزیربرف قوز نموده‌واز ریش یخیشان قطرات‌سرشك حسرت‌بهار روان بود. گاه‌گاه دسته‌های کلاغهای گرسنه دیده‌میشد که‌برلاشه‌حیوان تازه‌سقوط‌شده‌ای‌افتاده وباحرص‌وولع تمام مشغول کندن پوست‌وگوشت‌ازاستخوان‌بودند ولاشه‌عریان باستون فقرات گره‌گره حالت تنه‌درخت‌عجیبی‌را داشت که گوئی‌ازعالم‌دیگری درآن‌صحراافتاده ودنده‌های سربهم‌آورده خونین شاخه های‌آن و کلاغهای سیاه جامه گلهای جان دار آن باشند.

سورچیمان حمزه‌نامی بودعرب که‌ازدوستان بغدادگریخته وبه ایران‌آمده‌وسالها بود درآن راه‌مهتری وسورچی گری‌میکرد ومانند همهٔ‌سورچیهاخودرا مکلف میدانست که‌با اسبهای گاری‌بزبان‌ترکی‌حرف بزند وازترکی هم جزیك‌طومار دشنام که«کپه اوغلی»درمیان آنها حکم‌رازو نیاز عاشقانه و تربانت بشوم‌داشت نمیدانست. شاهزادهٔ

توسیر کانی که‌از بس پرفیس‌وافاده‌بود تف‌میانداخت وسبحان‌الله تحویل میداد حبیب‌الله اسمش‌را«شاهزاده‌اخ‌وتف سبحاالله» گذاشته‌بود درفرسبج پیاده شدو بشیوه خاقان‌مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی‌سرانعام باحمزه حرفش‌شدو بزبان ترکی فصیح توشهٔ معتنابهی ازحرفهای آب‌نکشیده تحویل گرفت‌واصلا بروی‌بزرگواری خودنیاورد ولای‌ریش‌و سبیل گذاشت‌و رفت وماماندیم ورفقا وسرما وبرف‌ازخدابیخبر میان‌ما تنها حبیب‌الله‌بود که‌ازسرما باکی نداشت وازبس شروورمیبافت ماراروده‌بر کرده ونمیگذاشت‌بفهمیم سرما باگوش وبینیمان چها میکند .

متلکها بلد بود که درقوطی هیچ‌عطاری پیدانمیشد، مضمون‌ها میگفت که یهودی دزدزده‌رابخنده میآورد. راستی که درتقلید مردم‌ومخصوصاً آخوندهادست‌غریبی‌داشت‌وقتی که‌ماچرتمان‌میبرد تازه‌اوبنای آوازخوانی رامیگذاشت‌وباوجوداینکه‌هرراازبرفرق‌نمیداد تصنیف وغزلی نبود که‌نشناسد ومیگفت که‌اشعار باباطاهروتصنیف‌های عارف درمذاق اوازباسلق ملایرهم شیرین‌تراست صدای‌دوگرهٔ‌باحالی داشت‌و مخصوصاً‌تصنیف«گریه رابمستی‌بهانه کردم»چنان‌با حال میخواند که‌روح‌انسان‌تازه‌میشد .

شب را درقهوه خانهٔ فرسبج گذرانده وصبح همینکه‌آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب‌الله راقنداب وچائی‌گرم ونرم‌فرسبج سردماغ آورد بود وکیفی‌داشت که بیاوببین هی تخمه وقیسی بودکه ازجیب در آورده وخود می‌خورد و بما میخوراند. اول معقول هوای خوش وآفتابی داشتیم ولی کم‌کم هواگرفته شد ویك سوز سردی که‌گوش وبینی را میبرد شروع‌کرد بوزیدن حبیب‌الله روبآسمان‌کرد وگفت «ای‌خورشید خانم بازبنای تعبگی ولوندیرا گذاشتی وروبندت راپائین انداختی. اگرتفم یخ نمی‌بست یك تف‌بآن روی چون سنك بایت می‌انداختم اماافسوس ...!

برف بنای باریدن را گذاشت و دانـه های ریز آن مـانند پشه‌هـای سفید فضای بیابان‌را پرنمود. گاهی کولاك میشد وگردباد می‌افتاد توی‌برف وآن وقت دیگرعوض آنکه ازآسمان بزمین برف بیاید برف اززمین بآسمان میرفت. سرمای کافرچنان پیر مسافر را در میآورد که انسان دلش میخواست قیامت بر پا میشد و گناهانش برثواب هایش چربیده ویکسر درآتش گرم ونرم جهنم سرازیرمیشد. دیگرصدا از احدی بلند نمیشد وفقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده میشد که از سوز سرما مینالید و می گفت «لامذهب زرنیخش‌رابرزیاد میکند!»

حمزه میگفت چند فرسخ بیش بکنگاور نمانده است . برف هم مدام دست‌بردار نبود ومدام‌دانه‌هایش‌را درشت ترمینمود، اول مثل پشه وبعد مگس وحالا دیگرداشت از زنبور هم درشت ترمیشد وحالت کرورها پروانه‌های سیمینی راپیدا کرده بود که بیجان وگشاده پراز ریاض علیین‌محبت وشوق بزمین باریده وبرای‌عشاق خاکدان زمین‌دستور جانبازی وسفید جامگی بیاورند!»

ناگهان صدائي از كنار جاده بلند شد وچورتمان را درهم درانید وهمینکه سرها را از زیرلاکمان درآوردیم یکنفر قزاق روسی را دیدیم که باصورت استخوان‌درآمده وموی زرد بروی برف افتاده وباصوت محزونی‌هی‌التماس میکرد وپایش رانشان‌میداد جعفرخان گفت «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» و بحمزه تشری زده و گفت «د جانت درآید شلاق کش برو!» ولی حبیب‌الله باحالت تعجب گفت «ای خدا بابایت را بیامرزد! تله ملهٔ چی؟ بنده خدا زخمی‌است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست میگوید اگر چه دشمن است با دشمن خوار و زبان بیمردتی ناجوانمردی است. خدا را خوش نمیآید این بیچاره را دراینحال بگذاریم و برویم» و درهمان حال حرف زدن جفت زد پائین وخودرا بروسی رسانده زیر بازویش راگرفته بامهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد وبطرف گاریش‌آورد. حمزه هم بازبترکی یکچند تا فحشی بناف هرچه ارس ومرس‌است بست وگاری رانگاهداشت. حبیب‌روسی راهرجور بود سوارگاری نمود وخودش‌هم پرید بالا وگاری راه افتاد. باوجودآنکه روسی جزیك كلمهٔ «آرقاداش» که سوقات تبریز و در موقع قشون‌کشی مکرر روسها بآنجا یادگرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود ولی باز جعفرخان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت «حالا که گذشت ولی بدکردی، تو را چه باینکارها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت «ای بابا! روس‌هم هست دست لای‌دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم بگرك بیابان هم باید رحمش بیاید!» جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب! باشد!» بالاخره بزور اشاره وبهزار زحمت معلوم شدکه‌چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع‌آوری آذوقه‌بوده‌اند وروسی رفیق ماهم جزوآنهابوده یکدفعه خزلهای اطراف ازپشت تپه‌ای آنهارا بباد گلوله گرفته‌وقزاقهای‌جلوریز فرار را دمش میدهند واین یکی بدبخت گلوله برانش خورده وبدست خزلها میافتد و اسب وتفنگش راگرفته وجیبهایش راهم خالی کرده و خودش راول میکنند. تمام شلوارش يك تكه خون شده بود. حبیب‌الله لنگی ازخورجین شکاری که همراه‌آورده درآورد و بامهربانی تمام‌بروی زخمش بست وجعفرخان هم‌دیگر بزرگواریش گل کرد ویك گیلاس عرق‌همدانی برخ‌روسی بست‌وروسی کم کم‌سرحال آمدودرچشمهای‌عدسی‌رنگش آثارحیاتی پدیدار گردید. حبیب‌الله هم مثل اینکه صد سال با او برادر خوانده بوده هی‌قیسی و کشمش‌جلویش در میاورد ومیگفت «شاید اینها هم با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست ازغرغر برنمیداشت ومدام لندلند میکرد که گاری بارخودش کم‌بود سربارهم بارش کردند و اوقات تلخیش را سراسب های زبان بسته در میاورد. عاقبت حبیب به تنك آمده و گفت «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر قرقر میزنی؟ میدانم دردت کجا است بیا این دو قرانی رابگیروخفه خون مرك بگیر!»

واز پر شال ابریشمی یزدی خود کیسه‌ای در آورد و یکدو هزاری انداخت پیش حمزه وهمینکه میخواست دوباره کیسه را پر شال خود بگذارد از دستش افتاد دوهزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد وانعامهائیکه گرفته بود بخیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده وحالا برای زن و بچهٔ برادر گمشدهٔ خود همراه برداشته بود وچندتومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بودورویهمرفته یك بیست تومانی میشد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتاد ودیدم برق بدی زد ومثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان آن باچشم میخواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره وتار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمانرا پوشانده و دانهای برف حکم پرهائی را داشت که ازآن مرغ کنده شده وبزمین ببارد. سرماداشت سنگر امیشکافت. روسی مجروح مثل موش از آب کشیده هی میلرزیدوهی باچشمهای زرد مژه خودخیره خیره بما نگاه میکرد ومعلوم بودسرما پیرش را در آورده بود. ناگهان حبیب الله عبای کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته وبدوش قزاق انداخت‌وگفت «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض‌دارالحکومهٔ ملایر هم کلفت‌تر است‌ولی‌این دربدر شده را سرما خواهدکشت!» از مروت‌وحمیت این جوان‌لذت وافر بردم ودلم میخواست خجالت‌دامنگیرم نبود بلند میشدم وآن‌پیشانی فراخش راکه کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم!

خلاصه روسه دیگرسرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتیکه گاری رسیدمقابل قلعهٔ سنگی قدیم سازی که دم‌دهکدهٔ کنگاور واقع است. در دالان قلعه یك دسته‌قزاق روسی‌آتشی‌روشن کرده ودورآنرا گرفته و با صدای‌شراب آلود آواز خوانی‌میکردند روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سراز زیر عبا درآورد و مثل آنکه جان تازه‌ای در بدنش‌دمیده باشندنیشش باز شد و سرپا برخاست ورفقایش را بزبان‌روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده وخندان وبشاش دویدند بطرف گاری وکمك کردند تا رفیق‌مجروحشان از گاری پیاده شد. ولی درهمان‌حال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت وقزاقها هم نگاه تند و تیزی بحبیب انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنهانشد و بمحض‌اینکه‌پای روسه بزمین رسید که قزاق نخراشیدهٔ دیگری که معلوم بودبایستی رتبه‌ای داشته‌باشد و بوی‌الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده مچ‌حبیب راگرفته وبا قوت تمام او رااز گاری کشید پائین وقزاقهای‌دیگر امان آنکه‌بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و ازهرطرف بیاد شلاقش گرفتند و کشان‌کشان بردندش بطرف قلعه، من از روی تعجب نگاهی بجعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی وآهستگی دندانهای فك‌اعلا را بروی‌لب پائین آورده و باین اشاره بمن‌رساند

که صدایت در نیاید و رو بحمزه کرد و گفت «مگر خوابت برده ! چرا نمیرانی ؟ یاالله جانت در آید !» حمزه هم شلاق را بکفل پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم بترکی و عربی در ظاهر باسب‌های بی پیر و در باطن بروسهای از خدا بی‌خبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یك پیچ جلوی گاری خانه ایستاده و پیاده شدیم.

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند که با یك قزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را بشلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قصبه و اطراف که با روسها خوب تا نمیکردند حکم کرده بود که تیربارانش کنند مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی باخشونت رفتار نموده بوده‌است.

چه درد سر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را بکله‌ام کوبیدند، سراسیمه دویدم پیش جعفرخان. جعفرخان درقهوخانه‌سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یك بسته تریاك بود. گفتم «چه نشسته‌ای؟ دارند جوان مادرمرده را در عوض آنهمه جوانمردی میکشند! بیا برویم آخر دستی و پائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود» جعفرخان لبش را از پستانك لولهٔ بافور برداشت و پشت چشمش را نازك کرد و دو فوارهٔ دود از دو سوراخ بینی ولای دولب بطرف نرده‌های سیاه‌شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن بسوراخ حقه وافور و بدون آنکه سرش را ازروی کلك آتش بلند کند گفت «ای بابا! مگر عقرب را ازدستت گرفته‌اند؟ میخواهی سرت را بباد بدهی؟ اینها را بیخود نیست که خرسشان میگویند. مگر دوستی خاله‌خرسه را نشنیده‌ای برونیش عقرب را ماچ کن و ببین چطور مزدت را کف دستت میگذارد. های‌های!» و بنا کرد بدمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و درهم بود. خون مانند دنك برنج کوبی درشقیقه‌ام میزد. کله‌ام نزدیك بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم. از خود بیخود پله‌کان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه و در گوشه‌ای که مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بررفه‌ای تکیه داده اشکم جاری شد. از شب یك دوسه ساعتی گذشته بود. ابر ها از ساحت آسمان بر طرف شده و ماه گرد عذار بر طرف گلزار و ستارگان دوار با رفتار پروقار هزارسالهٔ خود از خاور به باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاك بی‌صاحب ایران را دربرگرفته باشد. نسیم همواری که ازطرف مغرب وزان بود ازایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است ازقصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاداست گذشته و بباغستانهای کنگاور رسیده ودر اوتار درختان بی برك و نوا بانوای دلسوختگی نوحه‌گری

نموده وبزبان بی‌زبانی میگفت : دنیا دنیا چه نیرنگها! سرزمین کیکاوس ! لگدکوب قزاق روس ! افسوس! افسوس ! هزار افسوس !

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب‌الله را باسر برهنه و زلفان پریشان‌وبازوان ازعقب‌بسته درمیان گرفته وبطرف تپه‌ای که نزدیك قصبهٔ کنگاورواقع است روان بودند . من دیگر حالتم را نفهمیدم وهمینقدر میدانم طولی نکشید که‌صدای شلیکی بلندشد وزود خاموش شد. بصدای شلیك سگهای‌اطراف عوعوی شوم‌دلخراشی نمودند وکلاغ هائیکه درشاخهٔ درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده وازشاخی‌بشاخ دیگرپریدند واز نو خموشی مدهشی مانند سنك سنگینی که برسر چاهی افتد بر دهکدهٔ خواب‌آلودمستولی گردید ... من بدون هیچ اراده‌ای‌ازبام بزیرآمدم ومانند سك تاتوله خورده گیج ودیوانه واربطرف تپهٔ مذکور روانه شدم ودرخاطرم نقش بسته که باآنکه می‌خواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد ومیگفتم : وای برشما! وای‌برما ! دفعتادراندك فاصله‌ای درجلوی من جسد حبیب‌الله نمودارگردید . دودستش ازدو طرف بروی برف درازبود وحالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونی که ازپهلویش بروی‌برف جاری بود خونی‌راکه ازران روسی مجروح بین راه درروی برف دیده بودم بخاطرمن‌آورد وآه ازنهادم برآمد. درهمین لحظه یك لخته ابرتاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولادآدم بکشد روی ماه راگرفت و عالم روشن یکباره تارگردید ودرآن تاریك و روشنائی ناگهان بنظرم آمدکه یك سیاهی باحزم واحتیاط وشلان‌شلان بطرف‌جسد بیحرکت نزدیك میشود . خودرا درعقب درختی پنهان ساختم ودیده دوخته وبادقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه ازشکم نهنك شناور ابر ازنو بیرون‌آمده وباز انوار عالمتابش ملك شبانگاهی‌را رونق روز فروزان بخشود . بدون تردید سیاهی را شناختم . قزاق مجروح همسفرمان بود . متحیر بودم که مقصودش چیست. گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده وجسدش را ازروی برف بکناری برده که بعد بخاك بسپارد .

ولی خیر خود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید و پس‌از نگاهی باطراف خود خم شد ودست کرد پرشال حبیب وچیزی درآورد وبعجله هرچه تمامتر دربغل‌گذاشت و باشتاب واضطراب بطرف قلعه روان گردید . دراول وهله بصرافت‌نیفتادم که قضیه‌ازچه قراراست ولیٰ فورا مسئله دستگیرم شد وفهمیدم قزاق بدنهاد بطمع مختصرجیفهٔ دنیائی آنهمه مردانگی وهمت این جوان نامراد را فراموش کرد وخون بیگناه او را بریختن داده است .

فردا صبح که از همت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگاور را بدست آوردیم و مهیای حرکت‌بسمت کرمانشاه بودیم خواستم بازدیدنی‌بحبیب‌الله نموده‌باشم وخدانگهدار آخرینی باوگفته وفاتحه‌ای برایش خوانده باشم دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن

شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه از او اثری مانده و نه ازجا پاهای قزاق بدسرشت! دست بی‌اعتنای طبیعت هردورا پوشانده وهیچ اثری ازمجازات و مکافات‌در میان ندیدم ...!

دراین بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که ازدور مرا صدا میکرد و می‌گفت « خان سرما پرزور است اگر میخواهی تلف نشوی یك بسته تریاکت بدهم ببین چه معجونی‌است!» گاری هم حاضرشده بود سوارشده وراه افتادیم.



رسول پرویزی

❁❁❁

رسول پرویزی نویسنده داستانهای طنز آمیز و گیرا از جمله کسانیست که در طی ده سال اخیر شهرت ومحبوبیت یافته است. آثار رسول پرویزی اولین بار در روزنامه ایران ماو بعد در مجله سخن چاپ شد. سوژه بیشتر نوشته‌های او زندگی گذشته خود اوست. پرویزی با قدرت و احاطه‌ای که در نوشتن و پروراندن موضوع مورد نظر خود دارد خواننده را درحالیکه ازمطالعه آثارش غمگین ومتاثر میشود، میخنداند. درآثار پرویزی جدی وشوخی آمیخته میشود. کم‌مینویسد ولی موثر وجذاب مینویسد.

از رسول پرویزی فقط مجموعه داستانی بنام **شلوارهای وصله‌دار** بکوشش مؤلف این کتاب منتشر شده که متضمن بهترین‌داستانهای‌اوست. رسول پرویزی از جمله شخصیتهای معدود داستان نویسی معاصر ایران‌وآثارش‌دارای‌ارزش زیاداست.

زار صفر

زدست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

صبح دوم یا سوم اردیبهشت بود، خورشید مثل غنچهٔ گل شکفت و بشیراز نور پاشید، عطر بهار نارنج سر تا سر کوچه هارا پر کرده بود، مست و ملنگ و سرشار از لذت دیدار صبح، آماده رفتن مدرسه بودم.

مادرم مثل هرروز کتابهایم را لای دستمالی پیچیده و چند شاهی روزانه‌ام را برای مبارکی لای قرآن گذاشت که بردارم. پول را برداشتم و راه افتادم. هنوز کوچه‌های تنک و تاریک شیراز قدیم پرنور نبود اما هوای اردیبهشتی آدم را بیخودی مست میکرد.

ازبازارچه فیل گذشتم، پیچ حسینیه کورو نیهارا پشت سر گذاشتم، بحمام حاج هاشم نزدیك میشدم که قلبم ایستاد. چشمم بچندنفر خورد که وحشت زده گرد هم بودند. یك پیرزن چادر مشکی بسرش میزد و شیون میکرد، ناله پیرزن مثل کارد بقلبم مینشست ولی هنوز من حادثه را نمیدیدم، کنجکاو و باعجله نزدیکتر شدم. خشکم زد. چشمم بچیز غریبی افتاد.

سر یك زن قشنگی را بریده بودند، سر خوشگلش با پوستی به تنه‌اش چسبیده بود، گیسوان سیاه و شبقی رنگش وسط خونهای دلمه‌شده موج میزد، چشم قشنك زنك ازهول و وحشت همینطور وحشت‌زده، دریده و بازبود، دلم بهم خورد، مثل اینکه توی دلم چیزی

شکست، زانویم لرزیدن گرفت، داشتم ازهول غش میکردم، چشمم را بستم وبدیوار تکیه دادم. اطرافیان بیهوده میکوشیدند ضجه پیرزن را خاموش سازند ـ خاك بسرمیکرد، خودش راروی کشته می‌انداخت، اورا بلند میکردند چهره‌اش خونی و خاکی میشد اما از کشته جدا نمیشد، کم کم وتك تك مردم جمع شدند یك پیرمردیکه حال مرا ورنك پریده‌امرا دید زیر بغلم را گرفت و گفت :

ـ تخم جن تواینجو چه میکنی؟ گورتو گم کن دیگه، زود بروکتودیرت‌شده .

ومرا از کنار کشته‌رد کرد

آنروز نتوانستم در مدرسه بندشوم، دلم بهم میخورد، حال تهوع داشتم، رفتم بخانه. یك شاگرد مدرسه‌توان‌دیدم چنین صحنه‌ای نداشت منکه زمزمه کنان‌و سوت زنان بقصد هزار شیطنت بمدرسه میرفتم منتظر نبودم چشمم بجنازه یك زن قشنك بیفتد، آنهم با آن منظره موحش: سری بریده، خونی چکیده وزلفانی آشفته که‌در خون موج می‌زد !

ننه درخانه رنك‌وروبم رادید و گفت:

ـ وای ننه چت شده رنگت مثه پوس لیمو زرد شده

داستان راگفتم سخت ناراحت شد و گفت

ـ زود نازنینم اعراض کرده، آمنه یك کمی نمك بیار

فوری نمك راپشت شستم ریخت و گفت بخور تااعراض نکنی . منهم خوردم

ظهر مثل هرروز پای ناهار پدرم خبر آورد وداستان را گفت :

آخه زارصفر کارشه کرد. جومه ننگه ازبرش درآورد، صفر دشتسونی بود ولی آخر یها دیوث شده بود ، علانیه میدید زنش فاسق داره بروش نمی‌آورداما ایسوسلیطه روکشت وطوق دیوثی روباز کرد»

معلوم شد کشته قشنك زن زارصفر بود.

✡✡✡

صفرهیبت رستم داشت ، وقتی میان نخلستان پیدا میشد، باغداران ماستهارا کیسه میکردند، حتی ژاندارم ده که خیلی بخودش میبالید و کمربند نو میبست و جلو کدخدا رسول ده تیرش را پس وپیش می کرد و بیاگون حضرت‌اجل قسم میخورد ازصفر سخت حساب میبرد.

صفرقدی بلند داشت. چهارشانه بود، کوهی رابجای تنه روی پا می کشید ، سیه چهره تند بود، آفتاب سیاهرش کرده بود، وقتی میخندید دورج دندان سفید وسط لب های کلفتش مثل آفتاب وسط روزچشم رامیزد، بسیارنر وبزن وبهادر بود یك تنه صد مرد بود، سرنترس وجنگجو ولجوجی‌داشت .

مرد های ده ازو چشم میزدند ، زنها دوستش داشتند ولی ازش می‌ترسیدند بما

بچه‌ها رطب میداد و برایمان میخواند، ما هم دوستش داشتیم. کارش باغداری بود با نخلها ورمیرفت، بیلش بقدر چهارباغبان زمین‌رامیکند و گل درمیآورد. درهوای‌تفتیده دشتستان وقتیکه بدن مردانه زمختش میجوشید وعرق میریخت، میخواند گاهی ازخسرو شیرین نظامی و گاه ازفائزاما بیشترصدا رابا‌ین شعرسرمیداد:

زدست دیده و دل هردو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کندیاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تادل گردد آزاد

وقتی‌صفرمی‌خواند، جانهای‌ده نشینان تازه میشد. باغداران وبیلداران ازخستگی میرهیدند، اگریك روزصفر بباغ نمیآمد، همه افسرده دل و ملول بودند. وقت خرما چیدن کارصفرزیادتر بود، بیله وران گردش جمع بودند، صفر بل‌خرما رابهوش‌میگرفت آنرا قپان میزد، عرق ازچهاربستش سرازیر بود، راستی یك تنه همه را حریف بود. عصرها همینکه سرش خلوت بود لنگوته رابازمیکرد ولخت مادرزاد بدن‌کوه پیکررا درآب رودخانه میانداخت پس‌از شنا روی صخره های اطراف رودخانه می‌نشست و نی هفت بنش رادرمیآورد – نه فقط صفر بلکه همه سیاهان غروب‌را زیادترازمعمول دوست دارند – رقص و آواز وپایکوبی آنان غالب درغروبها ودرست هنگام سرازیر شدن خورشید راه‌می‌افتد–صفر نیز این‌چنین بود، بغروب زیبا ورنگارنك و رقصان دشت‌چشم میدوخت وهم‌آهنك‌افول آفتاب‌نرم ورقیق درنی میدمید،صدای نی‌وی‌جگرهارا میشکافت سوزی عمیق‌داشت‌آنسان که کم کسی‌میشنیدو‌نمی‌ایستاد. آنروزهاصفرعاشق‌مکیه‌بود مکیه دختر سیه‌چشم بلند بالائی بود. خیلی لولی‌وش وشنگی‌بود، وقتی راه میرفت خلخالهای پایش جرنك‌وجرنك صدا میکرد وقند دردل جوانها آب میشد پیرزن ها از او بدشان می‌آمد، میگفتند مکیه چشمش حیز است اما همه‌مکیه‌را دوست داشتند، صدای خلخالش که‌بگوش میرسید مردهاسخت قلقلك میشدند. صفر طبق‌رسم ده دست‌روی‌مکیه گذاشت هرچه درمی‌آورد بمادر مکیه‌میداد بخیال‌اینکه روزی مکیه‌تنورش‌را آتش کندوچاشت ظهرش‌را آماده سازدوشبها گیسوان سیاه‌خودرا بربالینش گذارد–صفر سروپانثار بود اماآنقدرمادر مکیه‌راپیرزنهای‌ده تحریك کردند وآنقدربوی گفتند:این«سیاه بوگندی» لایق دختر تونیست، حیف بدن‌بارفتن‌مکیه که‌زیر پای‌این‌سیاه‌وحشتناك بیفتدتا بالاخره مادر مکیه دبه‌درآوردو گفت حاشاولله‌دخترم رابصفر نخواهم داد درجواب مخارجی که صفر کرده بود میگفت« کیسه عاشق سوخت»هنوز کشمکش صفر ومادر مکیه تمام‌نشده بود که صفر بجرم داشتن‌تفنك‌قاچاق بزندان‌رفت وشب‌دوم زندانش، استوار حسن بامکیه عروسی کرد استوارحسن از ترس صفر پیش‌از عروسی او را بزندان انداخت و بعدتحت‌الحفظ به بندرفرستاد ودر دادگاه نظامی‌صفر بحبسی‌دراز محکوم شد.

٭٭٭

سالها گذشت، صفر اززندان بدرآمدو بده برنگشت بعدها راننده شد بین‌شیرازو بوشهربار میکشید متعاقب یك‌شب مستی افسر را از یك خانه عمومی بدر کشید و با او ازدواج کرد از این تاریخ ماجرای نوینی درزندگی صفر پدیدآمد ـ افسر را روز بروز بیشتر دوست میداشت، شوفرها میگفتند وقتی صفر ازشیراز جدامی‌شودو ببوشهرمیرود سرتاسر راه‌سوزناك‌و غمگین میخواند یك‌آن‌راحت نیست پیوسته در خود فرومی رود امابعکس آنساعت که ازبوشهر بازمی گردد وبسمت‌شیراز میآیدمثل کبوتری که‌بآشیان برگردد سریع‌و سبکبال‌می‌آیداز کوه‌و کتل‌ودره‌نمیترسد از برف‌و باران وطوفان هراس ندارد پابگاز میگذارد وتشنه بشیراز میرود صفرهرچه پیدامیکرد ـ درقدم‌افسر میریخت، وقتی کلمه افسر را در دهن میگرداند قندر دلش آب میشد.

اگرشب دیروقت از سفر آمده بود و افسر خواب بود بیرون اطاق میماند انقدر میماند تاصبح برآید و افسراز خواب‌بیدار شود. مثل‌گربه که‌با بچه‌اش وربرود صفربا افسر بازی‌میکرد اورا می‌بوئید نفسش را میبلعید او را حیات و همه چیز خود میدانست زندگی صفر روشن بود ـ خودش‌بارها گفته بود، کسری ندارم و خیلی‌خوشم ـ اما افسر راحت ننشست بازندگی سیاه‌بازی کرد کم‌کم وقتی که‌صفر نبودو بمسافرت میرفت‌افسر بگل‌گشت میرفت ـ مادرش هم بوی کمك میکرد آنقدر این گردش تکرار شدتا شبی که‌فردایش افسر کشته‌شد:

صفر ازبوشهر برگشت، ماشین را بگاراژزد، حمام رفت بعدبخانه آمد ،افسر در خانه نبود، دل‌صفر گرفت، کم‌کم وهم‌برش‌داشت ازهمسایه‌ها پرسید، مثل‌پلنگی که جفت خودرا گم کند غرش میکرد عاقبت دانست‌که یاربیوفا درکجاست، سراغ‌او را در خانه کنار حمام حاج‌هاشم گرفته‌بود. هراسناك کتابی عرقش‌را برکشید بعد در عرق فروشی سرکوچه آنراپرکرد وبکنار حمام آمد.

✲✲✲

صفر بمستنطق گفته بود:

«تمام شب را روی تیغه دیوار چمباتمه زدم دمبدم کتابی عرقم را سرمی کشیدم روبرویم زنم میرقصید، اورا ماچ میکردند تو بغل اهل‌مجلس میافتاد حالم دقیقه‌بدقیقه بدتر میشد مثل اینکه سیخ داغی را بچمم فرو کنند، تخم چشمم میسوخت، سروپایم توآتش بود، میخواستم خودم‌را ازتیغه بیندازم پائین اما نمی‌دانم چرا نینداختم دلم میخواست همه‌را ببینم تاآخر ببینم، ببینم این‌همان افسراست که همه‌چیزمن بوداین زن من‌است که‌مست شده‌و برای‌دیگران‌بشکن میزند، این زن منست که‌خرم و شادتوی بغل دیگران میافتد، میخواستم‌همه راببینم سیر نمی‌شدم احساس میکردم دارم آب‌میشوم دارم از بین‌میروم مثل این‌بود که چنگك انداخته‌باشند ورك‌و پیم‌رابیرون آورندیك‌همچو حالی‌داشتم‌دائماً تف‌میکردم، دیگر در کتابی عرق‌نمانده بود ـ همه‌راسر کشیده بودم

ولی افسر باز میرقصید، میخواند، در رقص جام عرقی را روی پیشانی میگذاشت و بلب مستان میرساند، اینها مرا آتش میزد، میسوزاند. بکلی بی خیال بود همانطور که برای من چشم نازك میکرد همانطور بمستان چشمك میزد لبهای داغش را که بمن نشاط میبخشید باهمان اطوار روی لب مستان میگذاشت مثل اینکه همه آنها شوهرش بودند هیچ حیا نداشت مثل اینکه برای او مردان همه یکسان بودند تمام شب را همینطور گذراند، بعد مهمانها رفتند، منتظر بودم افسر هم برود، اما او نرفت، پهلوی صاحبخانه ماند آه دیگر طاقتم طاق شده بود میخواستم باز از روی دیوار بحیات بپرم بروم گلویش را بفشارم، اما ترسیدم نگاهم کند و تصمیم سست شود معلوم نبود موفق گردم بعد دیدم چراغها خاموش شد افسر هم در تیرگی شب گم شد، خسته و کوفته دوباره بکوچه آمدم از شدت خشم تمام ناخونهایم را کنده وجویدم آنقدر ایستادم تا ستاره سحری درخشید و صبح آرام آرام پدیدار گشت دیدم صدای در خانه مردك بلند شد، افسر میخندید دیگر نفهمیدم چه کردم، پریدم در حمام حاج هاشم، حمامی تازه داشت تیغ صورت تراشی دسته دارش را تیز میکرد ـ آنرا روی چرم میکشید و برق آنرا بچشم میانداخت. همینطور باو حمله بردم، تیغ را از او گرفتم دستش برید و فریادی کرد. من مثل باد پریدم از حمام بیرون دلاك و حمامیان دنبالم کردند اما من بران شدم، هنوز صدای خنده افسر تمام نشده بود، پیچه‌اش بالا بود، ننه‌اش همراهش بود که رسیدم، آه وقتی مرا دید خشکش زد. درچشمش برقی عجیب زده شد خواست بگوید صفر، که تیغ روی گردنش بود ـ نفهمیدم چه کردم از هول و خشم دست خودم و مادرش که خود را روی او انداخت بریدم، نمیدانستم چه میکنم. خون در قلبم میجوشید پیش چشمم سیاهی میرفت، خون فواره میزد، اما افسر صدایش بلند نبود ـ همینطور چشمان او وحشت زده برگشته بود مثل اینکه سرزنشم میکرد اما دیگر صفری باقی نبود، مغزم آب شده بود، از کف رفته بودم، مثل اینکه جرق کمرم را شکستند ـ یك حال عجیب داشتم نفهمیدم چه شد ـ حمامیها وقتی تیغ در دستم دیدند ترسیدند و گریختند اما من در آنحال بآنها احتیاج داشتم. میخواستم یکی پیدا شود، مرا بگیرد، چون دیگر هیچ چیز برای من باقی نبود، همه چیز از کف رفته بود، دلم میخواست یکی هم مرا میکشت جرئت نداشتم بکشته افسر نگاه کنم مادرش جیغ میزد اما تیغ را میدید می ترسید نزدیك شود. تیغ را پرت کردم دور و حمامیها جان گرفتند یکی آمد جلو اما می ترسیدند یکی فریاد کرد آژان آژان اما دیگر حال نداشتم، آب شده بودم، سرم گیج میخورد وزبانم خشك شده بود بعد نفهمیدم چه شد، دو روز بعد خدمت جنابعالی رسیدم. حالا هرچه میخواهید بکنید، من در زندگی روشنی ندارم ـ درها همه بسته شده است امید ندارم نمیخواهم بی گناهیم را شرح دهم ـ اگر هم مرا ببخشید حوصله نفس کشیدن ندارم ...»

☆☆☆

اواخر مهر ۱۳۱۲ بود در شهر چو افتاد که روز جمعه صفر را دار میزنند روز جمعه

در میدان سابق توپخانه مردم بیکار جمع بودند، علی میرغضب که یك‌چشمش کور بود شادو خندان پای‌دار ایستادبود ـ این هم موجودغریبی بود یاآدم دارمیزد یادرخرابه‌های‌خندق شهرخال سیاه بازی میکرد ـ مردم‌سوت‌میکشیدند ـ زنهابهم فشارمیاوردند بچه هاازچوب تلگراف بالا میرفتند وبشاخه های درختان آویزان بودند من‌هم آنروز رفته بودم ـ بهررنجی بود خودم‌را روی بام انداختم ازآنجامیدان زیرچشمم‌بود همه‌را میدیدم ـ نیم ساعتی گذشت چشمها متوجه در ارك بود ـ یکوقت زارصفر واردشد.

صفر هیبت رستم داشت، کشیده وبلندبود حله‌سفید کار دشتستان رابدوش انداخته بود. بیخیال از درارك بیرون‌آمد، دو آژان دنبالش بودند، چشمش را بمیدان انداخت بعد مردم‌را دید بعدچوبه دار را، صفر همانطور که بنخلستان میرفت‌از درارك خارج‌شد خم برابرو نداشت،مردم‌جیغ‌وداد میکردند لاتهاسوت میکشیدند، دل‌در سینه‌ها می‌تپید ناگهان صدای گرم‌صفر بلند شدهمینطور که سنگین می‌آمد میخواند:

زدست دیده ودل‌هردوفریاد
که‌هرچه‌دیده بیندل کندیاد
بسازم خنجری‌نیشش زپولاد
زنم‌بردیده‌تادل گردد آزاد

قصهٔ عینکم

بقدری این حادثه زنده است که ازمیان تاریکیهای حافظه‌ام روشن و پرفروغ مثل روز میدرخشد. گوئی دوساعت پیش اتفاق افتاده هنوز درخانهٔ اول حافظه‌ام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال میکردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یك چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی بچشم میگذارند. دائی جان میرزاغلامرضا که خیلی بخودش ورمیرفت و شلوار پاچه تنك می پوشید و کراوات از پاریس واردمیکرد ودر تجدد افراط داشت بطوریکه ازمردم شهر خودمان لقب مسیو گرفت اولین مردعینکی بود که دیده بودم. علاقهٔ دائی جان درواکس کفش و کاردو چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینك یك چیز متجددانه است که برای قشنگی بچشم میگذارند.

این مطلب راداشته باشید وحالا سری بمدرسه‌ای که در آن تحصیل میکردم بزنیم قدبنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. نه نه، خداحفظش کند، هروقت برای من و برادرم لباس میخریدناله اش بلند بود.

متلکی میگفت که دوبرادری مثل علم یزید میمانید. دراز دراز، میخواهید بروید آسمان شور با بیاورید. درمقابل این قد دراز چشم سو نداشت و درست نمی دید. بی آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم سوست چون تابلو سیاه را نمی دیدم بی اراده درهمه کلاسها بطرف نیمکت ردیف اول میرفتم. همه شما مدرسه رفته اید ومیدانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قدست. این دعوا در کلاس بود. همیشه بابچه‌های کوتوله دست بیقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلك هاهمکلاسان کوتاه‌قد وهمدرسان خپل ازترس کشمکش و

لوطی بازی های خارج از کلاس تسلیم میشدند، اماکار بدینجا پایان نمی‌گرفت. یك‌روز معلم خودخواه لوسی دم مدرسه یك کشیدهٔ جانانه بگوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه بپیچید و بگوش بچهارسید. همینطور که گوشم راگرفته بودم واز شدت‌درد برق ازچشمم پریده بود، آقا معلم دوسه‌فحش چاروادارى بمن‌داد و گفت :

–چشمت کوره ؟ حالا دیگه پسر اتـول خان رشتی شدی؟ آدماتو کوچه میبینی سلام نمیکنی !!

معلوم‌شددیروز آقامعلم از آنطرف کوچه‌ردمیشده، ومن‌اورا ندیده‌ام،سلام‌نکرده‌ام ایشان هم علم را حمل بر تکبر و گرد نکشی کرده اکنـون انتقام گرفته مرا ادب کرده است .

درخانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای‌سفرهٔ نهار یاشام بلندمیشدم، چشم نمیدید پایم به‌لیوان آب‌خوری یابشقاب یاکوزهٔ آب‌میخورد. یاآب میریخت یاظرف‌میشکست. آنوقت بی‌آنکه‌بدانندوبفهمند که‌من‌نیمه کورم و نمیبینم خشمگین‌میشدند. پدرم بدوبیراه میگفت، مادرم شماتتم میکرد. میگفت به شتر افسار گسیخته میمانی ،

شلخته وهردم بیل وهپل‌هپوهستی، جلوپایت‌رانگاه‌نمیکنی. شایدچاه جلویت‌بود. و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیم کورم. خیال‌میکـردم همـهٔ مردم همینقدرمیبینند ! ،

لذافحش‌هارا قبول داشتم. در دلم خودم راسرزنش میکردم که با احتیاط حرکت کن! این چه‌وضعی است ؟ دائماً یك‌چیز بپایت میخورد و رسوائی‌راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگرهم افتاد. درفوتبال‌ابدا واصلا پیشرفت نداشتم مثل بقیه‌بچها پایم را بلندمی کردم، نشانه میرفتم که‌بتوپ بزنم، اما پایم بتوپ نمیخورد، بورمیشدم. بچه‌ها میخندیدند. من به‌رك‌غیـرتم بر میخورد.درد ناکترین‌صحنه‌ها یك شب نمایش پیش‌آمد .

یك کسی‌شبیه لوطی غلامحسین شعبده‌باز بشیراز آمده بود. گروه گروه مردان وزنان‌وبچه‌ها برای‌دیدن‌چشم‌بندی های‌او بنمایش‌میرفتند.سالن مدرسهٔ شاپور محل‌نمایش بود. یك‌بلیط مجانی ناظم مدرسه‌بمن داد. هرشاگرد اول‌و دومی یك‌بلیط‌مجانی داشت من از ذوق بلیط در پوستم نمی گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشمم رابسن دوختم. خوب باریك بین‌شدم، یارو وارد سن‌شد،شامورتی‌را درآورد،بازی را شروع کرد. همهٔاطرافیان من‌مسحور بازی های‌او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی میترسیدند، گاهی میخندیدند ودست‌میزدندامامن هرچه‌چشم‌را تنگتر میکردم وبخودم فشار می آوردم درست نمیدیدم. اشباهی بچشمم میخورد. اماتشخیص‌نمیدادم که چیست و کیست وچه‌میکند. رنجور ووامانده‌دنباله‌رو شده‌بودم. از پهلودستیم‌میپرسیدم چه‌میکند؟ یاجوابم‌را نمیداد یامیگفت مگر کوری نمیبینی؟ آنشب‌من‌احساس کردم که مثل‌بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی

دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بد بختانه یکبارهم کسی بدردم نرسید. تمام غفلت‌هایم که ناشی از نابینائی بود حمل بربی استعدادی ومهملی وول انگاریم کردند. خودم‌هم باآنها شریك میشدم.

✲✲✲

باآنکه چندین‌سال بود که‌شهر نشین بودیم خانهٔما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود. همانطور که‌دربندر یکمرتبه ده دوازده‌نفر میآمدند و با اسب و استروالاغ بعنوان مهمانی لنگر میانداختندوچندین روز درخانهٔما میماندند، درشیرازهم این کار را تکرار میکردند. پدرم ازبام افتاده بود ولی‌دست ازکمرش برنمی داشت. باآنکه خانه واثاث به‌گرو وبسمساری رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت. هربی صاحب مانده‌ای که‌از جنوب راه‌می‌افتاد سری بخانهٔما میزد. خدابیامرزد، پدرم‌دریا دل‌بود. درلاتی کارشاهان رامیکرد، ساعتش‌را میفروخت ومهمانش‌را پذیرائی میکرد. یکی ازاین‌میهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه‌سرائی برای‌زنان‌بود. روضه‌میخواند. درعید عمرتصنیف های بندتنبانی میخواند. خیلی حراف و فضول بود.اتفاقاًشیرین‌زبان‌ونقال‌هم‌بود.مابچه‌هاخیلی اورا دوست میداشتیم. وقتی‌می‌آمد کیف مابراه بود. شبهاقصه میگفت.

گاهی هم‌تصنیف میخواند وهمه درخانه کف‌میزدند.چون‌باکسی‌رودرباسی نداشت رك‌و راست هم بود وعیناً عیب دیگران راپیش‌چشمشان میگفت. ننه خیلی او رادوست میداشت.

اولا هردوکازرونی بودند وکازرونیان سخت برای‌هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود وبخاطراو همیشه پدرم‌را با خشونت سرزنش میکرد که چرادو زن دارد وبعد از مادرم زن دیگری گرفته است، خلاصه‌مهمان عزیزی‌بود. البته‌زادالمعاد و کتاب‌دعا و کتاب‌جودی‌وهرچه ازین کتب تعزیه ومرثیه‌بود همراه‌داشت همه این کتابهارادریك بقچه میپیچید. یك عینك‌هم‌داشت. ازآن‌عینکهای‌بادامی‌شکل‌قدیم البته‌عینك کهنه بود. بقدری کهنه‌بود که‌فرامش شکسته بود. اماپیرزن گدابجای دستهٔ فرام‌یك‌تکه‌سیم سمت‌راستش چسبانده بود ویك‌نخ قند سمت چپ. وقتی مطالعه میکرد سیم را بگوش راستش وصل میکرد و نخ قند را میکشید و چند دور دور گوش چپش میپیچید.

من‌قلا کردم روزی که پیرزن‌نبود رفتم‌سر بقچه‌اش اولا کتابهایش رابهم‌ریختم. بعدبرای‌مسخره‌ازروی بدجنسی‌وشرارت عینك‌موصوف‌راازجعبه‌اش‌درآوردم. آنرا بچشم گذاشتم‌که بروم با این ریخت مضحك سر بسر خواهرم بگذارم ودهن کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمیکنم!!

برای من لحظهٔ عجیب و عظیمی بود!! همینکه عینك بچشم من رسید ناگهان دنیابرایم‌تغییر کرد. همه چیز برایم عوض‌شد. یادم میآید که‌بعدازظهر یك‌روز پائیز بود.

آفتاب رنگ‌رفته وزردی طالع بود. برگ درختان مثل‌سربازان تیرخورده تک‌تک می‌افتادند. من که تا آنروزازدرخت‌ها جز انبوهی برگ درهم‌رفته چیزی نمیدیدم ناگهان برگ‌هارا جدا جدا دیدم. من که دیوارمقابل اطاقمان رایکدست‌وصاف میدیدم‌و آجرهامخلوط وباهم بچشمم میخورد در قرمزی آفتاب آجرهارا تک‌تک دیدم و فاصلهٔ آنهارا تشخیص دادم. نمیدانید چه‌لذتی یافتم. مثل آن بود که‌دنیا را بمن داده‌اند.

هرگز آن‌دقیقه‌و آن لذت تکرارنشد. هیچ چیزجای آن دقایق را برای من‌نگرفت. آنقدر خوشحال شدم که‌بیخودی چندین بار خودم را چلاندم. ذوق زده بشکن میزدم و میپریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام ودنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم میماند.

عینک‌را در آوردم. دوباره دنیای تیره درچشمم آمد اما این‌بارمطمئن وخوشحال بودم.

آنرا بستم‌و درجلدش گذاشتم. به‌ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگریک کلمه بگویم عینک را از من‌خواهد گرفت و چندتی قلیان‌بسرو گردنم خواهد زد. میدانستم‌پیرزن تا چند روزدیگر بخانه ما بر نمی گردد. قوطی حلبی عینک زادر جیب گذاشتم و مست‌و ملنگ سرخوش از دیدار دنیای‌جدید‌بمدرسه رفتم.

☆✿☆

بعدازظهر بود کلاس ما در ارسی قشنگی جاداشت. خانهٔ مدرسه ازساختمان‌های اعیانی قدیم‌بود. یك نارنجستان بود. اطاقهای آن بیشتر آئینه کاری داشت کلاس ما بهترین اطاقهای خانه‌بود. پنجره نداشت. مثل‌ارسی‌های قدیم درك داشت، پرازشیشه‌های رنگارنك. آفتاب‌عصر بدین کلاس‌میتابید. چهرهٔ‌معصوم هم کلاسیهامثل نگین های‌خوشگل وشفاف یك‌انگشتر پربها بترتیب‌بچشمم میخورد.

درس ساعت اول تجزیه وترکیب عربی بود. معلم عربی پیرمرد شوخ و نکته گوئی‌بود که نزدیك‌یك قرن ونیم از عمرش می گذشت. همه همسالان من که درشیراز تحصیل کرده‌اند اورا می‌شناسند. من که دیگر بچشمم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم ودر ردیف آخر نشستم: می‌خواستم چشمم راباعینك امتحان کنم.

مدرسهٔ مامدرسهٔ‌بچه‌اعیانها‌نبود. در محلهٔ لاتها جاداشت. لذا دورهٔ متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده سال بسال شاگردانش درمی‌رفتند وتهیهٔ نان سنگك را بسر خواندن تاریخ‌وادبیات رجحان میدادند، در حقیقت زندگی آنانرا بترك مدرسه واداد می کرد. کلاس ماشاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف‌ششم کلاس می‌نشستند. درحالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت ومن برای امتحان چشم

مسلح ردیف‌دهم را انتخاب کرده بودم. اینکار با مختصر سابقهٔ شرارتی که داشتم‌اول وقت کلاس سوء ظن پیرمرد معلم را تحریك کرد. دیدم چپ چپ بمن نگاه می کند.

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم‌وبیش تعجب کردند.

خاصه آنکه بحال من آشنا بودند. می‌دانستند که برای ردیف اول سالها‌جنجال کرده‌ام. با اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را برتخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط کشی کرد. یك کلمهٔ عربی را در ستون اول نوشت ودرمقابل آن کلمه را تجزیه کرد درچنین حالی موقع رامغتنم شمردم. دست بردم وجعبه‌را درآوردم. با دقت عینك را از جعبه بیرون‌آوردم. آنرابچشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت‌گوش‌راست گذاشتم. نخ قند را بگوش چپ بردم وچند دور تاب دادم وبستم.

درین‌حال وضع من تماشائی‌بود. قیافهٔ یغورم، صورت درشتم؛ بینی گردن‌کش و دراز وعقابیم، هیکچدام باعینك بادامی شیشه‌کوچك جور نبود. تازه اینها بکنار. دسته‌های عینك سیم ونخ قوزبالا قوزبود. وهر پدر مرده مصیبت دیده‌ای‌را می‌خنداند چه رسد بشاگردان‌مدرسه‌ای که بیخودی وبی‌جهت از ترك دیوارهم خنده‌شان‌می‌گرفت

خدا روز بد نیاورد. سطر اول راکه معلم بزرگوار نوشت رویش رابرگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش بمن افتاد.

حیرت زده گچ را انداخت وقریب‌یك‌دقیقه بروبرچشم بعینك وقیافهٔ‌من‌دوخت.

من متوجه موضوع نبودم. چنان‌غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار وزحمت نوشتهٔ روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آنرا مثل بلبل می‌خواندم. مسحورکار خود بودم.

ابدا توجهی‌بماجرای شروع شده نداشتم. بی توجهی من واینکه با نگاه‌هاهیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را درظن خود تقویت‌کرد. یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که اورا دست بیندازم و مسخره کنم.

ناگهان‌چون پلنگی خشمناك راه افتاد. اتفاقاً‌این‌آقای معلم لهجهٔ غلیظ‌شیرازی داشت، و اصرار داشت که خیلی‌خیلی عامیانه صحبت کند. همینطور که پیش می‌آمدبا لهجهٔ خاصش گفت:

ــ به‌به! به‌به! نره خر! مثل‌قوالها صورتك زدی؛ مگه اینجا دستهٔ هفت‌صندوقی آوردن؟

تا وقتیکه معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود وبچه‌ها بتختهٔ سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقا معلم بمن تعرض کرد شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه‌خبر شوند. همینکه شاگردان بعقب نگریستند عینك مرا با توصیفی کـه از آن شد دیدند یکمرتبه گوئی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خندهٔ آنان کلاس ومدرسه را تکان داد - هروهر تمام شاگردان‌به قهقهه افتادند. اینکار بیشتر معلم راعصبانی کرد. برای او توهم شد که همهٔ بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام. خنده بچه‌ها وحملهٔ آقا معلم مرا بخود آورد احساس کردم که خطری پیش آمد، خواستم بفوریت عینك را بردارم، تا دست بعینك بردم فریاد معلم بلند شد:

- دستش نزن، بگذار همینطور ترا با صورتك پیش مدیر ببرم. بچه تو باید سپوری کنی. ترا چه بمدرسه و کتاب‌ودرس‌خواندن؟ برو بچه! روبام حمام قاپ بریز.

حالا کلاس سخت درخنده فرو رفته، من بدبخت هم دست‌و پایم را گم کرده‌ام گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؟ مات ومبهوت عینك کـذا بچشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می کنم. این بار سخت ازجا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من. یکدستش پشت کتش بود. یکدستش هم آمادهٔ کشیده زدن. درچنین حال خطاب کرد پاشو بروگمشو! یاالله؟ پاشو بروگمشو! من بدبخت هم بلند شدم. عینك همانطور بچشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزند بمن نخورد، بالااقل بصورتم نخورد. فرزوچابك‌از جلوی آقا معلم در رفتم که‌ناگهان کشیده بصورتم خورد وسیم عینك شکست وعینك آویزان و منظره مضحك تـر شد. همینکه خواستم عینك را جمع وجور کنم دوتا اردنگی محکم به پشتم خـورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم واز کلاس بیرون جستم.

✲✲✲

آقای مدیر وآقای ناظم وآقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم‌باخراجم گرفتند، وقتی خواستند تصمیم را ابلاغ کنند ماجرای‌نیمه‌کوری خودم را برایشان گفتم. اول باور نکردند اما آنقدر گفته‌ام‌صادقانه بود که درسنك هم اثر می کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه‌کورم از تقصیرم گذشتند وچون آقای معلم‌عربی نخود هرآش ومتخصص هرفن بود باهمان لهجه گفت:

- بچه می‌خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد. اول می گفتی. حالا فرداوقتی مدرسه تعطیل شد بیا شاه چراغ دم‌دکون میز سلیمون عینك ساز. فردا پس ازیك‌عمر

رنج‌وبدبختی وپس از خفت دیروز وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن‌شاهچراغ دم دکان میرزا سلیمان عینك ساز . آقای معلم عربی هم آمد . یکی یکی عینك ها را از میرزا سلیمان گرفت‌وبچشم من گذاشت و گفت نگاه کن بساعت شاهچراغ ببین‌عقربه کوچك را می‌بینی یا نه ؟ بنده‌هم یکی یکی عینك‌هارا امتحان کردم، بالاخره یك عینك بچشمم خورد وبا آن عقربه کوچك را دیدم .

پانزده قران دادم وآنرا از میرزا سلیمان خریدم وبچشم گذاشتم وعینکی‌شدم .

پالتو حنائیم

بسال هفتاد - چه برفی افتاد
بحق این پیر - بقد این میل

... زمستان سال ۱۳۰۷ شیراز سخت وجانکاه بود. سرمایش تا مغز استخوان فرو میرفت. برف‌سنگین و بد سابقه‌ای افتاده بود. شیرازیان شوخ وچکه بیاد برف زمان صاحب اختیار افتاده بودند:

«صاحب اختیار ازحکام گردن‌کلفت فارس بود. زمان حکومتش خاطرات تلخ و شیرین دارد. چندستون سنگی بد شکل وتیره وعبوس ساخت که هنوز باقیست. این ستونهای سنگی را درشیراز میل میگویند، اما بد شکلی ووحشتناکی ستونهاوبیذوقی سازنده آنها شیرازیان را بشوخی وا داشت و برای صاحب اختیار متلك ها ساختند و مضمونها گفتند. اسم‌ستونها را «دختران صاحب‌اختیار» گذاشتند وگاهی که مهمانهای سمج بشیراز میایند وحق وناحق قصد بوسیدن لب یار دارند ومیکوشند که حتما کان حسن را استخراج کنند حواله بدختران صاحب اختیار میشوند.

یادم است بهمن نامی تازه بشیراز آمده بود. هرروز اصرار داشت لولی‌وشان شهر آشوب شیرازی را ببیند. کار سماجتش بوقاحت کشیده بود. تقاضایش صورت نامشروع ونامطلوبی داشت. بناچار یکی ازشیرازیان شوخ بوی گفت که صاحب‌اختیار دو دختر رعنا وقوی وکشیده وراست دارد، و آنقدر در وصف دختران صاحب اختیار دادسخن داد که مرد تازه وارد واله وشیدا شد وهرروز دیدار دختران صاحب اختیاررا طلب‌داشت‌ودست بر نمیداشت. تاآنکه یکروزمیعادتعیین شد وطفلك با هزار قلم‌آرایش تشنهٔ دیدار یار غائب شد. اما وقتی درجلو خود دوستون بداخم ووحشتناك دید سخت

کفری شدو نزدیك بود بقول‌فرنگی‌ها «اسکاندال» راه بیفتد . غیراز متلك‌هاومضمونها گاهی این ستون‌ها بجای متروانداره بکار میرود وشکم مفتخواران و گردن نامردان‌را بدان می‌سنجند . حتی درسالهای قدیم که برف سنگینی افتاده بود برای آنکه اندازه ومقدار آن نمایان گردد مردم کوچه اینشعر را ساختند :

بسال هفتاد - چه برفی افتاد
بحق این پیر - بقد این میل

✿✿✿

برف سال ۱۳۰۷ همه‌را بیاد صاحب‌اختیار و ستونهایش و این شعر انداخت. تا زانودر برف مینشست. کوچه‌های‌تنك‌و ترش‌شیراز کهن باآن قلوه‌کاری غرق گل‌ولای بود. عبورمشگل بود. پای‌عابر گاه‌چنان لیزمیخورد که‌وسط گل‌ولای جابجا میخوابید صدای شلپ‌وشلپ گذرندگان ازدور بگوش میرسید. چنان سرماوگل‌و کثافتی‌راشیطان هم بخواب ندیده‌بود. غیراز برف سوزفضولی هم میوزید. این بادسوزناك مثل‌مفتشان کشف قاچاق بهمه جای‌آدم سرمیزد. ازپاچه‌پا بالامیرفت وتاجگررا میسوزاند. در این سال بمدرسه میرفتم. پشت دستهایم ازشدت سرما وبرف پف‌کرده بود وترك‌ترك شده بود. صبحها مثل‌حاج‌آقاهای بازار که‌پس‌ازخوردن‌آش انگشتان‌رامیلیسندازسرماتندتند انگشتم‌را می‌لیسیدم وبدانها فوت میکردم .

آنسال قبل‌از آنکه سرماخانه مارا بیابد فقر و تنگدستی مهمان ما بود. پدرم که قبلاتجارت میکرد خودرا باقوانین جدید تجارتی رو برو دید. عوض تسلیم و رضا خودسری‌ولجا جت کرد. مثل‌هر کهن دوستی با تازگی بخصومت افتاد. نتیجه آن شد که از پادرآمد وتهی دست‌شد. خانهٔ ما که روزی رنك‌وجلائی‌داشت بیرنك و بی جلوه شد. دست‌بابا که‌سابقاًپربودازفلان‌امام‌جمعه پاکتروتهی‌ترشد.سیل فقر بنیادمان را کند وباخود برد خانه کم‌کم مسجد شد. روز های اول‌فرش و پرده وزیور آلات بسمساری رفت. بشت‌سر آن‌تفنك‌شکاری‌و پوتینهای انگلیسی پدرم فروخته شد. این اواخر که در خانه چیزقابل ارزشی نبود خرت‌وپرت‌هابیهودیهای دور گرد تحویل گردید با اینهمه مادرم میکوشید بوی نامطبوع فقر بمشام برادر من‌نرسد اما فقر مثل‌وبا مسری است، نمیتوان آنرا پنهان داشت. فقرو رسوائی دوچیزند که مستوری ندارند .

من باآنکه سنی نداشتم شامه‌ام ازبوی نامطبوع فقر پربود. خودم را میدیدم با بچه های دیگر مقایسه میکردم. لباسهایم کهنه بود. شلوار ها وصله داشت. کفشها بخیه های متعدد دیده‌بود، لبه‌اش‌بالا آمده بود و همیشه مثل یك دشمن خونی بمن دهن کجی میکرد. روزانه نداشتم، اگرداشتم ناچیز بود.البته ازتنك‌و تانمی افتادم ولی‌حس میکردم که کارمان : اب است‌این‌فقرو این‌سرمامتحداً مرامیگوفتند. عصر، وقتی‌بخانه

میامدم چهره‌ام ازسرما کبود بود. مثل بیضهٔ حلاج میلرزیدم. پالتو نداشتم واین دیگر قوز بالاقوز بود.

مدتی پالتوبچها مسئلهٔ لاینحل خانه بود. پول نبود. پارچه گران بود. مزد بالا رفته بود. فکر اینکه میتوان پالتو نو دست و پا کرد مدتها پدرم را بتلاش انداخت. عاقبت نشد که نشد.

یکی از خواص فقر آنست که آدم‌اقتصاددادن وگاهی هم دکتر میشود. علم اقتصاد را رعایت میکند و زندگیش را با حفظ الصحه منطبق می سازد.

مادرم فوراً عالم اقتصاد شد. بفکر افتاد که عبای‌شتری بابا را تبدیل بدوپالتو کند. خیال مکنید که عبا نو بود. بابا چندین سال باآن شاه اندازی کرده بود. مدتها پیش نخ نما شده بود. رنك اولی عبا حنائی خوب بود، ولی آنروز که متغییر ومترقی شد وبشکل‌پالتو درآمد. رنك بی‌ربطی داشت، رنگی بین حنائی‌و کثافت‌بچه. عبا بیرون آمدو آنرا بیك‌زن‌دست‌دوز که‌درهمسایگی ما بود سپردند. بچه ها را نیز بردند

زنك خیاط یك‌تر که انار خشك شده را بجای متر مدتی بقد وبالای ما دو نفر زد وقول داد که سه روزه هردو پالتو را تحویل دهد.

چشمتان روز بد نبیند. بعد از سه روز پالتوها آماده شد. بدفرم، بدترکیب، وبی‌قواره بود. دامن آن دریك خط نبود مثل ترازوی عدالت‌دادگستری ایران بالا و پائین مینمود. آستینها بلند و کوتاه بود. شانه واپل نداشت. یقه آنهم مثل دهن‌مرده باز و بی تناسب بود. هرچه وصف کنم نمیتوانید آنرا در ذهن خود تصویر کنید. یك چیز مضحك‌ومسخره‌ای بود. پالتو نبود. چیزی بین عبا ـ طیلسان- ارخلق ـ ردنکت- شنل بود. وقتی آنرا می‌پوشیدم مثل اینکه درگونی سربازرفته‌ام. النهایه دوسه جای گونی را بخیه زده ویا خفت انداخته بودند. خودم که می‌پوشیدم خنده‌ام میگرفت. اما مادرم برای آنکه‌دلخور نشوم از دوخت آن‌تعریف میکرد ازین گذشته زندگی ماتابع مد نبود. کار ازجمال شناسی وجمال‌دوستی گذشته بود سرما پدرصاحب بچه رادرآورده بود. اگر بجای‌این‌پالتوخرقهٔ صد پاره‌مولانا یا شولای لران‌پشت کوه‌هم بدستم‌میرسید بدوش میگرفتم، چه رسد بپالتو کذا و کذا.. اما برادرم که‌بزرگتر بود میدانست که پوشیدن این پالتو باآن دوخت ودوز سند مسخرگی است که بدست بچه‌های‌همشاگرد خواهد افتادزیر بارنرفت: چون بچه‌اول بودو‌نازش می‌چلید وزورش میرسید دوپا را در یك کفش کردو گفت اگرسرمرابیرید این لباده را نخواهم پوشید. بالاخره‌حرفش ددو داشت وپس از شور بسیار قرارشد برایش‌پالتوئی‌دستوپا کنند. ولی‌چون من کوچکترم مدتی پالتو خودم رامیپوشم، بعد که کهنه !!شد از آن برادرم را!! راستی خدا آدم را سك بکند وبرادر کوچك خانه نکند. هرپیسی است بسر او میاورند. فرمان دیگرانرا باید ببرد، امرونهی بزرگترها را بشنود، هر کس آب‌ـ‌چای‌ـ‌قهوه خواست بیاورد، دد

خانه را باز کند، کهنه پوش همه باشد. اینست معنی برادر کوچك خانواده.

هر دو پالتو بمن تعلق گرفت. باید چند سال این بار گران را بدوش کشید... خدا کریم است .

☆☆☆

فردا پالتو راپوشیدم. بی انصاف باهمه نکبتی که داشت گرمی هم نداشت. اول بار مدتی خودرا بدرو دیوار گچی کشیدم. شاید دوخت تازه آن پنهان شود و گچ وخاك غبار پیری و کهنگی بردوخت و برش پالتو بیندازد. بعقل«قاصرم!» اگر پالتو بدینصورت در میامد عیوبش پنهان میماند. اما این صاحب مرده مثل سکه ننك بود و پاك شدنی نبود .

بدبختی آن بود که از پوشیدن آنهم نمی‌شد صرفنظر نمود. مادرم و پدرم سفت و سخت اصرار داشتند که پالتو بپوشم، مبادا سرما بخورم. بناچار آنرا تا در مدرسه میپوشیدم و همینکه بدر مدرسه میرسیدم مثل جنس دزدی آنرا درآورده میپیچیدم گلوله میکردم زیر بغلم میگذاشتم و کتابهارا رویش. بدینطریق کسی آنرا نمیدید و از بلای نیشخند در امان بودم. درمدرسه هم فوراً در ته خانهٔ میزم پنهان میشد. اینکار ادامه داشت تا یك روز مصیبت سنگین شد ...

☆☆☆

زنك تفریح بود. من بآب خوری مدرسه رفته بودم. هنوز حرفم با حسین همشاگرد ورفیق عزیزم شروع نشده بود که یکی از شاگردان آمد و گفت چه نشسته‌ای! اسدالله خان پالتوت را پوشیده جلو بچه‌ها میرقصد و در آن قر میدهد و ادای شیخ صنعان را در میاورد .

دنیا در چشمم تیره شد. خون تندتند بقلبم ریخت. بی محابا و فرز و چابك ازجا پریدم و مثل کسیکه فاسق زنش را ببیند خشمناك و درنده باطاق کلاس رفتم...

اسدالله خان پسر قرتی رئیس اجرا که همیشه شیك میپوشید و پالتو ماهوت ببر میکرد و بهمه کلاس تفرعن میفروخت و بناظم و معلم آجیل میداد دانسته بود که در خانهٔ میز من پالتو لعنتی‌ام جادارد. مدتها انتظار کشید :همینکه مرادور دیده بود پالتو رادر آورده برای مسخره کردن من آنرا پوشیده بود. وقتی من رسیدم دیدم میرقصد وادای شیخ صنعان را درمیاورد و این شعررا میخواند:

ریش ریش میتراشم

ازپس و پیش میتراشم

آه! چقدر بمن برخورد. گوئی کسی کارد برداشته و گوشتم را کنجه کنجه میکند. دیگر امانش ندادم، رویش پریدم و ندانستم چطور زدمش. یکوقت دیدم او بی‌حال افتاده ومن زیر دست و پا ولگد و خیزران ناظمم ، ناظم بیشرفی که همیشه مثل معلمان سیرك شلاقی بدست داشت وفقط مافقیران را میزد. من برای شرفم اسدالله را زدم وناظم برای

عرقی که بارئیس اجرا میخورد. نمیدانم‌چقدر طول کشید، فقط احساس کردم فراشها مرا بلند کردند و باطاق محبس مدرسه بردند .

مدتی هوش نداشتم. خیزران بسرم زیاد خورده بود. وقتی هوش آمدم بتلخی و تندی گریه‌ام گرفت، ازمیان چشم اشك‌آلودم دیدم ناظم اسدالله‌خان را نوازش میکند و ازو عذر میخواهد و بلند بلند میگوید این جانور وحشی را همین امروز از مدرسه بیرون‌میکنم .

بعدفریادگوش خراشی کشید وآقا محمد فراش مدرسه را صدا کردو گفت جل‌و پلاس این الاغ رابدستش بده وازمدرسه بیرونش کن. چند دقیقه بعد در محبس مدرسه باز شد آقا محمد فراش پالتو و کتابهایم را بدستم داد ومرا جلو انداخت واز مدرسه بیرون کرد .

دیگر جرئت نکردم پالتو رابپوشم. همانطور آنراگلوله کرده‌زیربغلم گذاشتم وکتابهایم راارویش-باآنکه‌سی‌قدم‌ازمدرسه دورشده‌بودم‌صدای‌نکره ناظم‌رامیشنیدم که میگفت :

-برو توی طویله! جای تواینجا نیست .

زنگ انشاء

برگهای نارنجهای انبوه کلاس را تاریك میکرد تازه تخته سیاه را بانمدپاره کثیفی پاك کرده بودند ذرات گچ در فضای اطاق موج میزد ودر ریه‌های ما شیرجه‌میرفت هنوز آقای معلم نیامده بود .

سید محمود باسر گرش جلو من نشسته بود با مهارت تیغ ژیلت را لای تخته‌میز میکرد وبعد مضراب‌وار زیر آن مینواخت و فورا سرش را روی میز گذاشت تا آهنك موزون ساز بچگانه‌اش را بشنود .

اکبر آقا با چاقواسمش را روی دیوار مجاور میکند وبسبك کتیبه نویسان گل بلبل اطراف اسمش میگذاشت عباس هم باعجله تکلیف عقب مانده را تند تندمینوشت.

ـ خبردار

ـ بچه‌ها دسته جمعی برخاستند آقای معلم وارد شد و زنك انشاء شروع شد .

آقای معلم هفته قبل موضوع انشاء را اینطور دیکته کرده بود .

« نامه‌ای بپدر خود بنویسید واز ایشان تقاضا کنید که پس از امتحانات در تعطیل تابستان شما را با خودش به ییلاق ببرد .

موضوع انشاءوطرز نوشتن انشاء هردو فورمولی بود کلیه سوژه انشاء یا میان چند مطلب نوسان داشت یامیبایست نامه‌ای بپدر،مادر،برادر،خواهر، دوست خودنوشت یا درباره‌عدالت، امانت،صداقت و از این قبیل حرفها قلم فرسائی کرد . در نوع‌اول فورمول ازین قبیل بود :

« خداوندگارا تصدقت گردم امیدوارم که وجود ذیجود شریف در نهایت صحت وسلامت‌بوده ودرعین عافیت باشد بعدااگر از راه ذره پروری جویای احوالات‌این‌حقیر

باشید بحمدالله سلامت و بدعاگوئی مشغول است .. و در نوع دوم اگر انشاءالله نوشته میشد فورمول این بود :

« البته واضح ومبرهن است و بر کسی پوشیده نیست که یکی از صفات پسندیده وخصال حمیده صداقت است که هر کس بدین صفت متصف باشد از حضیض ذلت باوج رفعت میرسد»

طبق معمول در نوشته‌های نوع دوم تکرار ادعا بجای حجت ودلیل بکار میرفت وگاهی نیز یك شعر بند تنبانی ولوس وبیمزه بدرقه موضوع انشاء میشد یادم میآید وقتی زنك انشاء پایان مییافت بقدری کلمات مبتذل و مکرر گوشم را خراش داده بود که گیج میخوردم غالبا بنظرم میامد که فضای اطاق تبدیل بزبـاله دانی الفاظ نیم مرده و مبتذل شده است و این کلمات بدبخت و بینوا از دست معلم وشاگرد بجان آمده بود.

آنروز، نامه «ییلاقیه» را یك یك شاگردان خواندند وقتی انشاء ها را که خوانده میشد میشنیدم دلم بهم میخورد تا اینکه نوبت بابراهیم رسید ابراهیم پسر فقیری بود اما خیلی در کلاس عزیز بود عزت اویکی بعلت گردنکشی وی بود یکی بعلت مهربانی او بعلاوه دنیا دیده تراز ما بود ـ او بخلاف ما بامردم انس داشت چون نوکر خانه خودشان بود مجبور بود خرید کند نان وگوشت ومرغ وروغن وهیزم و ... را بخرد با بقال وعطارونانوا سروکله بزند ابراهیم اجتماع را دیده بود وهمین دیدار بوی قوت وقدرتی بیش از ما داده بود آقای معلم گفت :

ـ ابراهیم بیا انشایت را بخوان

ـ چشم آقا ! وبلافاصله ابراهیم از جـایش بلند شد شلوار وصله دارش را بالا کشید چشمان درشتش را باطراف دوخته دفتر انشایش را برداشت وجلو میز معلم سیخ ایستاد .

ـ چرا نمیخوانی ـ جان بکن بخوان

بغض گلوی ابراهیم راگرفت مثل اینکه بار سنگینی دوشش را فشار میدهد کمی خم شد چشمهای نزدیك بینش را بدفتر انشاء چسباند و باصدائی کـه آهنك گریه داشت اینطور خواند :

پدرم ! پدر خشن وتند خویم !

آقای معلم نفسش از جای گرمی بلندمیشود او نمیداند من درچه جهنمی بنام خانه زندگی میکنم او از تند خوئی وخشونت شما از بدبختی و نکبت من خبر نداردواوبدون توجه بزندگی تیره و تارما دستور داده است نامه‌ای بشما بنویسم واز شما خواهش کنم در تابستان مرا به ییلاق ببرید ییلاق چه کلمه قشنگی، مرا بباغها ببرید تا درکنارجویها بـازی کنم شادی کنم گل بچینم دنبال دخترها بدوم گیس آنها را گرفته دور دستم بپیچم آنها را کتك بزنم و بگریه اندازم از درخت بالا روم آب روی هم‌بازیها بریزم سنبله گندم را چیده در ساقه‌اش سوت بزنم آبـرك (تاب) بسته وتـاب بخورم از بـاغ

همسایه میوه بدزدم از کوه بالا روم با بچه ها بدوم وشب خسته وخورد در کنار مادر بزرك نشسته وقصه گوش کنم ... چه آرزوهائی، آقای معلم اینها را از شما خواسته است اما نمیدانم که ییلاق شما چگونه است .

او نمیفهمد که شما بجای ییلاق هرصبح مرا شلاق میزنید وبالگد مرا از خواب میپرانید که بلند شوم ونان بخرم او نمیداند که من بجای ییلاق فقط آرزو دارم یکبار خنده پدرم را ببینم او بخانه ما نیامده ونمیداند که بجای آرامش خانوادگی چه غرش وتهیبی سراسر فضا را گرفته است .

او نمیداند که شما دائما با مادرم دعوا میکنید ومادرم بشما نفرین میکند و این من بدبخت هستم که باید مانند گندم در میان سنگهای آسیا له‌ولورده شوم آقای معلم خیلی حواسش‌جمع است متوجه نیست که من شبها باید کتاب‌درسم را نیمه تمام گذاشته وشیشه سیاه را بدکان عرق فروشی ببرم آنرا پر کنم و برای شما بیاورم‌او برای من. برای من بدبخت هوس ییلاق میکند و منهم باید ریاکنم دروغ بگویم دروغ بنویسم‌و مثل بقیه شاگردان از حضرت خداوندگاری تمنا کنم که بییلاق برویم !!

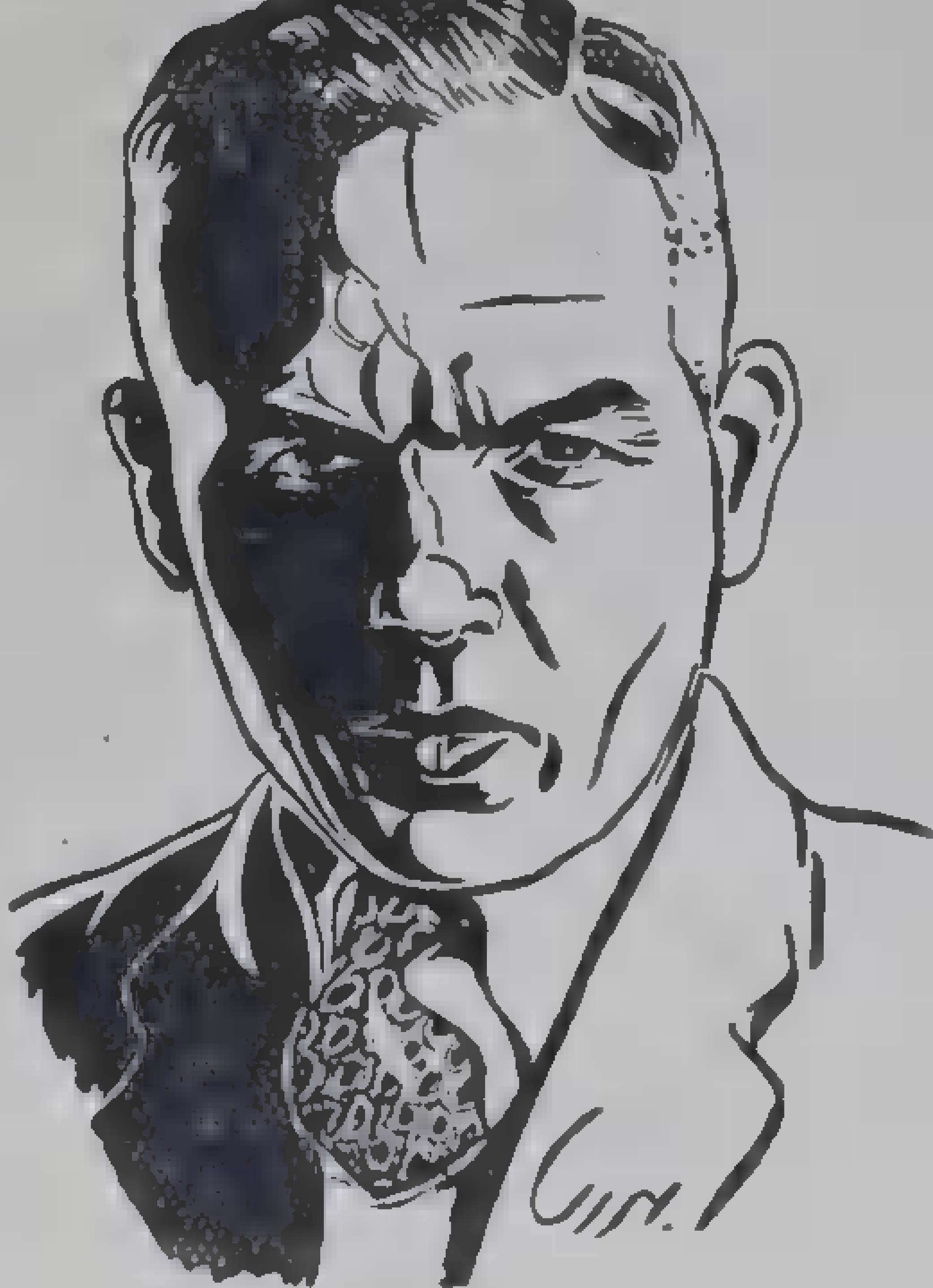
نه ! من ییلاق نمیخواهم فقط دلم یکجو مهربانی ونوازش میخواهد آرزومیکنم مرا آرام از خواب‌بیدار کنید به من فحش ندهید شب بد مستی نکنید مرا در تاریکی وحشت زای کوچه بدنبال عرق نفرستید واگر پنیر ویاگوشت یا نان خریدم بآن ایراد نگیرید ومرا دوباره بدکان بقال وقصاب ونانوا نفرستید که پنیر وگوشت ونان راپس بدهم دکاندارها مرا مسخره میکنند متلك میگویند ومن تحمل این تحقیر را ندارم .

من ییلاق نمیخواهم فقط دلم میخواهد یکروز مرا ببازار نفرستید ومرا با این دکان‌داران موزی ومکار روبرونکنیدآنان مرا تحقیر میکنند و من زور ندارم کتکشان بزنم خورد میشوم دلم میشکند گریه میکنم ولی چقدر میتوان گریه کرد .

پدرجان من ییلاق نمیخواهم فقط آرزو میکنم یکروز با مادرم دعوا نکنید و مادرم یکروز شما را نفرین نکند منهم شما وهم مادرم را دوست میدارم تکلیف من‌در این کشمکش چیست ؟

آیابا مادرم‌هم صدا شده بشما نفرین کنم یا باشما گام بردارم و بمادر مظلومم دعوا کنم‌ما که یکدیگر رادوست‌میداریم‌چرا باهم مهربان نیستیم چرا یکدیگررانوازش نمیکنیم و چرا خانه رابگورستان تیره مبدل ساخته‌ایم .

نه من ییلاق‌نمیخواهم . دلم میخواهد این گور تیره وتاریك روشن شودوبرای يك لحظه گرمی خانواده را حس کنم . در حالیکه ابراهیم بگریه افتاده بود کلاس‌در خاموشی و بهت فرو رفته بود معلم سرش را میان دستهایش گرفته بود ومن دیدم‌که يك قطره اشك از گوشه چشمش بروی دفتر حاضر وغایب افتاد بلافاصله گفت ابراهیم جگرم را آتش زدی برو بنشین دیگر نمیتوانم بشنوم .



شین - پرتو

✲✲✲

دکتر شین پرتو نویسنده وشاعر عالیقدر یکی دیگر از چهره‌های تابناك ادبیات معاصر است که آثارش در خور تأمل وتوجه میباشد . این نویسنده بچند زبان خارجی آشنائی دارد ودر ادبیات قدیم ایران نیز تحقیقات ومطالعات کافی کرده است .

در آثار خود اعم از شعر و نثر زندگی رامیستاید و شیفتگی خویش را نسبت بدان نشان میدهد بدیها و پلیدی ها را میراند وهمواره پیروزی راجانشین میکند.

در شعر مکتبی خاص دارد . احساس خود را بدون کمترین قید وشرط در قالب الفاظ زیبا و جملات آهنگدار و شاعرانه بیان میکند و بهمین علت است که کهنه پرستان با آثار شین پرتو میانه خوبی ندارند. درحالیکه طبقه پیشرو اجتماع، جوانان سخن سنج وهنرور **پرتو** و آثارش رادوست دارند ودر نظر آنها او در ادبیات ایران چهره‌ای فراموش نشدنی دارد . مهمترین آثار چاپ شده **شین پرتو** از این قرار است : شعر ... **دختر دریا ـ خوشه پروین سمندر ـ ژینوس ـ غژمه** . داستان و نثر . . . **شب بد مستی (انیران) ـ کام شیر ـ ویدا زندگی فرداست ـ داستانهای شین پرتو ـ هفت چهره ـ سایهٔ شیطان ـ پهلوان زند ـ نمایشنامه کاوه آهنگر** و چند جلد کتاب دیگر.

واحد الیموت

جیرام ازصبح تاشب مثل سك زهر خورده‌ای جان میکند. او باسه کارگر دیگر، سنگهای کلان رابتنابهای کلفت سیمی میبستندو چند نفری باهم با صدای یکنواخت و منظم و با حرکات مرتب و کندی، تناب‌را که بیك چرخ گردنده دربالای اشکوب پنجم یك ساختمان بزرك، آویزان بود، میکشیدند برای آنکه سنك کلان، باشکوب بالا برسد ودشواری سنگین خسته کننده وطاقت فرسایش آنهارا نیازارد، دمبدم، همآواز و یك صدا فریاد میکشیدند. «ای یا... ای یا...» وباهر حرکت و جابجا کردن دست هایشان یك مرتبه «ای یا... »میگفتند وسنك کلان، چهار انگشت بالاتر میرفت.

خدا میداند او وهمکارانش ازصبح تابشب ،چند هزار بار«ای‌یا»میگفتند و هر بار چقدر ازگوشت تنشان آب شده‌و روی‌پوست‌قهوه‌ای‌رنگشان دانه های درشت عرق‌جمع میشدگاهی نسیم‌خنك دریاکه ازخیابان یا از کوچه های پهلو میگذشت، عرقشان را خشك میکرد.

رنك پوست جیرام قهوه‌ای کمرنك بود. جیرام لخت بود. لخت فقط‌یك‌تکه‌پارچه چرکین باندازه‌یك وجب، بادونخ ازدوطرف بکمرش بسته بود، برای اینکه عورتش‌را بپوشاند. گون سیاه وگرد زبرش، شکم‌وناف‌تورفته‌اش، چهره باریك وبازوان‌لاغرش همه جایش برهنه بود. آفتاب اورا میسوزانیدونسیم گرم‌وزننده لزجی اورا تازیانه‌میزد اما جیرام ازبرهنگی شرم نداشت. شرم‌او ازشکمش بود.

شکم بیچاره‌ای که هیچوقت نمیتوانست او راپرکند وسیر نگاهدارد.

باهمه شرمندگی جیرام همینکه ازکار دست میکشید، برای‌اینکه ازخستگی‌دائمی وبار گران زندگانی خودرا برهاند، بدکانی میرفت که همه‌شب‌بنا خواه‌خود بآنجاروی

میآورد، اوتنها نبود عمله های دیگرهم بودند که چون‌اومیخواستند خستگی جان کندن را درعرق«تاری» بکشندو خودرافراموش کنند.

همینکه جیرام به دکه عرق فروشی وارد میشد صاحب دکان، بی حرف و بعادت هرشبه گیلاسی عرق‌تاری جلو اومیگذاشت‌وگاهی لبخندی‌بان‌میافزود .

جیرام بیدرنك آن‌راسرمیکشید. تاعرق سرخ‌فام تاری در اندرونش راه میبافت و در رك و ریشهایش میدوید و مثل زهری اژدهای خستگی رامی کشت. هستیش تازه میشد ومیتوانست نفسی براحتی بکشد. یکمشت نخودچی وبرنج بوداده، گرم‌و تند، تند مثل آتش‌وگرم مثل بخاربکامش میریخت این شام او بود وجیرام ، پس‌از آنکه چهار آیه پول عرق را میداد، میرفت که‌جائی برای خفتن بیابد .

جیرام‌خانه نداشت، کلبه‌ای‌نداشت که‌شب‌رادر آن‌بسر برده‌ر جامیرسید می‌خفت. بیشتر شبها، ازآن‌بس که گشتی کنار دریامیزد، بادوستان مسکینش ، گوشهٔ‌خیابان روی‌زمین میخوابید اگر گاهی‌روزنامه ای‌بیدامیکرد، آن‌رازیرتنش پهن میکرد. تاهواخوب‌بود جیرام‌در پیاده‌روی خیابانها می‌خسبیدولی همینکه‌هوا سرد و نمناك میشد وفصل برصات میرسید، او دیگر نمیتوانست گوشهٔ خیابان بخوابد ناچار بایستی بزیر طاق مغازه‌ها ویابه‌راهرو وساختمان های‌بزرك پناه ببرد .

بدترین روز ها برای جیرام روزهای دوشنبه شبانگاه بود که‌سرو کله«پاتان» پیدامیشد .

پاتان مندیل سفید تمیزی دور کلاه ترمه‌ای گلابتون دوزی پیچیده‌بود و پیراهن بلند سفید درازی‌بتن داشت که دوسه‌وجب ازروی تنبانش بلندتروافتاده‌بود .

پاتان یك چوب دستی کوتاهی‌هم‌بدست داشت که‌سر آن گلوله فلزی سیاهرنگی چسبیده بود، اسم این‌چوبدستی واحدالیموت‌بود. به‌کله هر کسی که‌یك بار واحدالیموت بخورد، جابجا می‌افتد .

☆☆☆

همینکه پاتان نزدیك میشد ، جیرام رنگش‌میپریدوخودرا می‌باخت‌مثل گوسفندی که‌چشمش به‌کارد قصاب بیفتد ویا بدهکاری که طلبکارش را ببیند. پاتان شصت روپیه ازجیرام طلب داشت وآن مبلغ راکم کم باو داده بود جیرام هروقت بیکار و تهیدست میشد ازپاتان پولی‌بوام میگرفت.سودپولش راروزهای دوشنبه که‌بقیه نصف دستمزدش رادر اینروز یکباره میگرفت بپاتان میپرداخت ولی، بااینکه درمدت بیش ازدوسال‌سه برابر این‌مبلغ رابعنوان سودبه پاتان داده‌بود، هنوز نتوانسته‌بود اززیر بارقرض پاتان شانه‌خالی کند وجیرام همیشه بدهکار بود .

همینکه پاتان نزدیك میشد، واحد الیموتش راتکان داده وباو میگفت :

- جیرام طبیعت خوب است ! پسه بده ..

وجیرام روپیه‌های گردو سفید قشنك را درمشت پاتان سرازیر میکرد. شب‌های سه‌شنبه جیرام برخلاف شبهای دیگر بجای یك گیلاس دو یاسه گیلاس تاری مینوشید.

✿✿✿

امازوزهامیگذشت. روزها باهمان جان کندن وسختی، باهمان رنج و دردو باهمان کاریکنواخت وخسته کننده کار کمرشکن وجان گداز هرروز بابرد باری یك شرقی، مشقت جان کندن وزحمت کار طاقت فرسا را مثل جرعه شراب مقدسی مینوشید. از اوهرروز چیزی کاسته میشد وچون‌چیزی که‌میخورد دربرابر آنچه‌ازدست میداد ناچیز بود، اندك اندك نزار میشد باهمه‌اینها. جیرام اهمیتی نمیداداومیتوانست همه روزه‌یالااقل یکروز درمیان‌کار کند وخودش رادر مقابل مزد ناچیزی بفروشد اواز بیکاری میترسید، بیش ازآنچه از واحدالیموت بیم داشت! وای از بیکاری! اگربیکار بماند، دیگر عرق تاری نمیتواند بنوشد.مثل او، هزارها نفر بیکار بودند که حتی عملگی هم گیرشان نمی‌آمد اومیترسید که‌مبادا روزی «خان‌سردار صاحب» باو بگوید «جیرام ،دیگر کارنیست، فردا برای کارنیا...»هروقت برای‌جیرام این واهمه میرسید،تنش میلرزید..

✿✿✿

جیرام ازآنچه میترسید بسرش آمد. یکروزباو اخطار کردند که کار ساختمان تمام شده وتاکار جدیدی پیداشود باید صبر کند. فردای‌بیکاری‌مثل‌دیروز نبودوازهمه بدتر قرضش رانمیدانست‌چه بکند، اطمینان نداشت که‌باین زودیهاباوکار بدهند. وناچار بایستی تادیر نشده وتامبلغ قرض بالا نرفته کاری پیداکند. بهتر آن دید برود «کولی» بشود. هر روز صبح میرفت کنار«بوری بندر»وشال کثیفی بکمرش میبست ودرمیان«کولی» ها جامیگرفت. کولی‌هاهمه درسایه روی زمین‌می‌نشستند وتا«صاحبی» باچمدان از دور پیدا میشد ویاکشتی ببندر میرسد،صدها کولی مثل‌موروملخ دورش‌رامیگرفتند؛هر کدام ازحمالها ،سعی میکرد،باررا بردارد وغالباً،چندکولی ناگهان روی‌بار کوچکی هجوم آورده‌ومیخواستند آنرا بربایند اگر جیرام موفق میشد در روزیکبار باری را ازجائی بجائی ببرد، آنروز خوشبخت بودگاهی هشت آنه ویکروز دوازده آنه بدست میاورد هرچه عایدش میشد، نیمی‌را صرف میکرد ونصف راپس‌انداز. برای آنکه بتواند قرض پاتان رابدهد .

باهمه کوشش‌وصرفه‌جوئی هائی که‌جیرام کرد، نتوانست دراین هفته پولی‌ذخیره کند. اوحتی نتوانست بجز یك‌شب‌عرق‌تاری بنوشد درست آن‌شبی بود که پاتان با او روبروشد.

پاتان درگوشه کوچه تاریکی درکمین او بود واورا پیدا کرد. این پاتان مثل گربه

حیله گری بود که جیرام ساده لوح نمیدانست چگونه او را همیشه پیدا میکند.

هنگامی بود که جیرام عرقش رانوشیده بود و در تاریکی بشتاب میرفت که‌جائی رابرای خفتن بیابد پاتان تاچشمش بجیرام افتاد ازصورتش فهمید که‌اوامشب نمیتواند همه مبلغ سود همیشگی‌رابپردازد وبی‌آنکه بعادت پیشین وبا ادب‌حالش‌راپرسد گفت

ـ ها جیرام ،پیسه من کو ؟

تسمهٔ واحد الیموت بمچ دستش آویزان بود . تسمهٔ واحد الیموت را گرفت و آنرا تکان داد ، بعد آنرا رها کرد . کله گرد وگنده واحدالیموت مثل پاندول ساعت دیواری بزرگی تلوتلومیخورد . رنگ جیرام شده بود مثل گچ دیوار .زبانش بندآمده بود واگر عرق تاری را نخورده بود بیشك از ترس بزمین میافتاد . بزحمت کلماتی ادا کرد وگفت :

ـ این هفته بیکار بودم خان سردار صاحب وعده داده است که هفته آینده باز بمن کار بدهد . حالا دو روپیه آورده‌ام ...

پاتان دو روپیه را از او قاپید ودر حالیکه آنها را در جیب جای میداد گفت :

ـ هفته آینده باید ده روپیه بدهی ... اگر ندهی ... پاتان حرفش را تمام نکرد اما واحدالیموت را باو نشان داد !

☆☆☆

وعده‌خان سردار صاحب دروغ بود و این هفته هم جیرام بسرکار نرفت ،کارهای حمالی هم رونقی نداشت و جیرام روز دوشنبه عصر ، بیش از یك روپیه ودوازده آنه پس اندازنکرده بود رفت دکان عرقی فروشی دو سه گیلاس پشت سرهم نوشابه‌خورد، بعدکه آمد بیرون از یك موز فروش هشت دانه موز خرید ، یکی از آنها را خوردو شش تای آنرا برای معبد برد . با اخلاصی تمام وارد معبد شد ، موزها را بگوشه ای گذاشت وخودش بسوی بت رفت . بت بزرك با شکم گنده وچشمهائی گرد ودرآمده باو نگاه میکرد . رنك امروز بت ، سرخ تند بود واز رنـك وهیکل بت ، قلب جیرام شاد شد .جیرام به بت‌نزدیك شدوجلو آن‌زانوزمین زد . دیدگانش را بست‌ودست‌هایش را مثل کودك بی گناه بهم گذاشت وزمزمه کرد . دردل‌سرودی‌خواند که هرگز نخوانده بودوچیزهائی گفت که هرگز بکسی نگفته‌بود اماوشاد شده بود وهنگامی که‌برخاست پیر مردی که پیشانی پهن وچشمهای درشت درخشانی داشت باو نزدیك شد و از رنك بت ، با انگشت خالی بروسط پیشانی جیرام‌نقش کرد .

جیرام از معبدکه بیرون آمد همه چیز را یکسان ویکرنك وبرنك سرخ آتشین می‌دید : او میدانست کجا میرود و بایستی بکجا برود پاتان او را پیدا خواهد کرد هنوزوارد کوچه نشده‌بود. پاتان‌از روبرویش میآمد هوا تاریك شده‌بود واز دور پاتان

مثل این بود که سرخ پوشیده است وقتی پاتان باو رسید، جیرام باو فرصت نداد حرف بزند و تند باصدائی که ازهمیشه رساتر وبلندتر بود ، گفت :

– پاتان پیسه نی‌هی (پاتان پول نیست)

وپاتان هم بی‌چون وچرا و باکمال خونسردی واحدالیموتش رابلند کرد ودرق!... برکله جیرام نواخت .

جیرام بزمین افتاد . ازگوشه‌دهانش مایع قرمز رنگی ، برنگ عرق تاری وبرنگ سرخگون بت ، برنگ خون سرازیر گردید .

فتنه تاراب

میرقصیدند ... در میدان بزرك دهکده تاراب ، مردم گردهم جمع شده بودندو بصدای یکنواخت موسیقی وحشتناکی میرقصیدند . یك نفر دائره میزد ودوتن باشاخی که بدهان داشتند ، صداهای ترس آوری بیرون می‌آوردند .

مردم‌بصدای این‌موسیقی‌ناهنجار بشکل‌دائره‌های بزرگی پشت‌سرهم صف‌کشیده بودند ورقص میکردند . مردی در وسط ایستاده بود و تازیانه‌ای از روده بافته بدست داشت‌که آنرا دور سرش میگردانید . در هوا میزد واز صفیر خشن وترسناك آن ، رقص‌کنندگان ، سرشان را گاهی بالا وگاهی پائین میکردند ویا بالا میجستند .

میرقصیدند ... چه رقص زشت ووحشت آوری ! رقص‌کنندگان ، زن و مردگوئی از شراب مست‌کننده‌ای گیج شده بودند وهنگامی که بصدای شیخ تارابی ، پاهایشان را بسختی بزمین میکوبیدند ومثل میمون ویا خرس میخندیدندویاسرشان را باطراف تکان‌میدادندویابفرمان او، وردی را هم صدامی‌خواندند، کف‌سفیدوچرکینی‌ازدهانشان بیرون میآمد .

میرقصیدند ... این محمود صانع غربال ، ملای دهکده «تاراب» بود که آنان را میرقصانید . مثل جادوگری‌در کیف ونشاط رقص دسته جمعی غوطه ورشان‌میساخت.

شیخ تاراب چه افسونی بکار برده بود ؟ کسی نمیداند ! او بکمك خواهرش بهیجه ،مردم را دور خودگرد آورده‌ودعوی‌آئین تازه‌ای‌کرده بود . تمام مردم‌دهکده تاراب‌باوگرویده‌بودند وهمه‌روزه از بخارا که تاآنجا سه فرسخ راه بود ، عده‌زیادی بتاراب میآمدند و بآئین او می‌پیوستند .

شیخ تاراب مدعی بود که با پریزادگان راه دارد و ازغیب آگاه است او بیماران را شفا میداد و برای شفای آنان چیزهای پلید، حتی سرگین هم تجویز میکرد. با وجود این پیروان او زیاد میشدند ورقص، آئین نوین او، بیش از هرچیز مردمان را خوش میآمد!

✿✿✿

جمیل، جوان طلبه‌ای که تازه برگونه‌اش مو روئیده بود بدختر جوانی که میان تماشا کنندگان ایستاده بود، نزدیك شدو گفت:

- بهیجه جان آمده‌ام از تو خدا حافظی کنم. می‌خواهم فردا بشهر برگردم

بهیجه دست جمیل را گرفت، آرام و بیحرف از میان جمعیت بیرون آمدند و بگوشه‌ی خلوتی رفتند. جمیل که خود را بااو تنها دید، گفت:

- بهیجه قشنگ من، میدانم که تو مرا دوست داری ومیدانی که منهم ترا خیلی دوست دارم ولی تعجب میکنم که چرا راضی نمیشوی با من عروسی بکنی. آخر مگر مادرت وقتی که زنده بود ترا باسم من نامزد نکرد؟

بهیجه کمی فکر کرد وبعد آهسته گفت:

- چرا میدانم، من نامزد توهستم واگر بخواهم شوهر بکنم، جزتو بکسی‌دیگر شوهر نخواهم کرد. اما اینرا بدان که برادرانم محمد وعلی وحتی محمود که مرا بیش‌از دیگران دوست‌میدارد، هیچکدام راضی نمیشوند من زن تو بشوم. بخصوص اکنون که برادرم محمود، داعیه ها دارد وبکمك من نیازمند است.

جمیل بفکر فرورفت • ازحرفهای او اندوهگین شده بود و نمیدانست چه‌بگوید بهیجه گفت:

- بیهوده غصه نخور جمیل • من نامزد توام وترا دوست میدارم اما میل دارم کار برادرم رونق بیشتری گیرد وزندگانی ما نیکوتر بشود تویکی دوماه دیگر هم صبر کن.

جمیل خوشحال گفت:

- برای خاطر تو حاضرم بیشتر هم صبر کنم. اگر بدانم براستی تو مرا..

بهیجه نگذاشت کلام جمیل تمام شود • بازوانش را بگردن وی انداخت واورا عاشقانه بوسید.

✿✿✿

جمیل از اهل تاراب بودودرشهر بخارا نزد شمس الدین محبوبی درس‌میخواند بامداد روزبعد که بدیدار استادش شتافت، شمس‌الدین محبوبی را غمگین وآزرده‌یافت عصر روزپیش که شمس‌الدین محبوبی از «مسجد جامع» بخانه میرفت یك مغول‌الدنك نسبت بوی بی‌احترامی کرده ودرکوچه عبایش را کشیده ومندیلش را بزمین‌انداخته بود.

شمس‌الدین محبوبی ازدانشمندان‌بزرك زمان‌خود وازخاندان های‌نجیب‌و بنام‌بخارا بود.او‌تمام عمررا به‌پرهیزکاری‌وپاکی در راه‌دانش‌وفضل گذرانیده‌بود. بروی گران آمده‌بود که‌یك مغول نسبت‌بوی بی‌حرمتی کند مردی که‌همیشه‌درعمرخودموردحترام‌ودر بزرگواری زیسته باشد چگونه میتواند بی‌احترامی را،آنهم جلو چشم مردم تحمل کند آن شب، شمس‌الدین‌محبوبی‌تاصبح‌نخوابیده بود وهردم‌آرزوی مرك میکرد.وقتی‌شاگرد جوانش، میخواست دستش رابیوسد، استاد دست‌را پس کشیدوبادلی پراز درد وچشمانی پراز اشك گفت:

- نه جمیل دیگر نمیخواهم بمن‌احترام‌بشود من‌میخواهم ازدانش خود دست‌بکشم وچون جمیل بانهایت تعجب باستادش مینگریست،این‌یکی‌راافزود:

-...دنیا پست‌شده‌است و این‌بچه مغول‌های غول‌نژاد؛ کشورما راپر کرده‌و نه‌فقط همهٔ‌مفاخر مارا لگدمال کرده‌اند، بلکه شعاری جزبدکرداری وبیدادگری ندارند.همه چیزرا میتوان‌تحمل کرد:بی‌پولی،فقر، گرسنگی،بیماری. امابی‌احترامی‌را نمیتوان‌وابرد معلوم‌نیست‌چه‌باید کرد!

جمیل بعدازآنکه‌بعلت‌رنجش استادش پی‌برد، گفت:

- ولی استاد بعقیدهٔ من بهتر است بهر وسیله شده ازآنان‌انتقام‌گرفت . تنها چیزی که‌در برابر جورو بیدادگری دشمنان سرسخت وبیرحم میتواند مارا تااندازه‌ای شاد وراضی نگاهدارد، این‌است که ازآنان انتقام بگیریم واگرفرصتی بدست آید تیشه بریشه آنان بزنیم .

شمس‌الدین محبوبی باصدای گرفته وسوزانی پرسید :

- انتقام‌بگیریم؟ بچه وسیله ؟

- بهروسیله که پیش‌آید. نباید نشست وپس‌از آنهمه کشتار های‌هولناك که‌اینان درسرزمین‌ما کرده‌اند،بازهم‌ساکت ماند.بایدهوشیار بود وهرجااخگری‌هست،آنرا دامن زد تاآتش بزرگی برپاشود .

درروح‌آشفته‌وتوفانی‌شمس‌الدین محبوبی آرامشی پیدا شده بود وگفت .

-جمیل توراست میگوئی . بگذار یکبار هم دانش مابرای کینه توزی بکار رود ولی‌بگوببینم کجا اخگری هست‌تاآنرابرفروزیم ؟

جمیل ناگهان جواب داد :

- در تاراب ...

پس از چنددقیقه وقتی شمس‌الدین محبوبی از جابرخوست لبخند سردو هولناکی برلبانش نقش بسته بود. اوتصمیم خود راگرفته بود. جمیل‌آهسته بخود گفت:

-منهم زودتر بمقصود خواهم رسید...اما هرگز خدا نکند که دانش بشری‌برای گمراهی خلق‌بکار رود!

☆❀☆

ولی بکار رفت .عصر همان روز، شمس‌الدین محبوبی بمسجد جامع شتافت برمنبر رفت فریاد زد :

ـ ...این مردی که‌در تاراب سربلند کرده همان کسی‌است که‌پدرم روایت کرده ودر کتاب‌خود نوشته است که از تاراب بخارا صاحب دولتی پیدا خواهد شد که جهان را خلاص‌خواهد کرد. او اکنون ظهور کرده‌و علامت این سخن دراو پیداست .

ستاره شناسان نیز حکم کرده‌اند که‌در تاراب فتنه‌ای ظاهر شده‌و شاید بزودی مرد بزرگی از آنجا قیام کند. این‌مرد همان شیخ تاراب است آیادرمیان شما مردم کسی نیست که از این روایت با خبر باشد؟ مردی‌از میان‌جمعیت برخواست‌و گفت :

ـ آری راست است، شیخ بزرگوارما درست میگوید ومن‌در کتابهای‌ستاره‌شناسی این راخوانده‌ام .

ازهمانجا شمس‌الدین محبوبی به تاراب رفت و از این آوازه که با حکم ستاره شناسان موافق آمده بود، مردم‌به جنب جوش‌افتادند و به‌تاراب‌رو کردند، ازشهر بخارا و دهکده‌های‌پیرامون جمعی‌انبوه، سیل‌آسا بتاراب رفتند. محمود صانع غربال‌تارابی از اینکه مرد دانشمند و بزرگواری اززمره‌پیروان اوشده‌است بخودبالیدومقدم اوراگرامی داشت .

بزودی غوغائی برپاشد. روز بروزجمعیت بخواجه تاراب بیشتر میگروید وازهمه جابدهکده او رومینهادند .

درشهر بخارا امیران و دست نشاندگان خان مغول ، کنکاشی میکردند و برای خاموش کردن آتش‌خطرناکی که در تاراب‌روشن‌شده‌بود، راهی‌میجستند.فرستادگانی نیز نزد«صاحب‌بلواج» به«خجند»فرستادندو ازاومددخواستند .

☆❀☆

چند روز نگذشت که‌شیخ تاراب بادبدبه وشکوه فراوانی‌بسوی‌شهر بخارا عزیمت کرده بزرگان شهر وامیران لشگر که ازچند روز پیش ازخجند وبخارا نزدوی آمده بودند ازاو خواهش کرده بودند که‌به‌بخارا برود وآنجارا به‌مقدم میمون خود بیاراید.

دررکاب شیخ تارابی بزرگان وسران مغول حرکت‌میکردندوازپس‌و پیش گروه بیشماری از پیوستگان وتابعان‌شیخ حرکت‌میکردندپهلوی‌دست‌او«تمشا»شحنه بزرك‌شهر اسب‌میراند، فریادهای شادمانی‌بآسمان‌میرفت‌وسرود های نشاط انگیز خوانده‌میشد!

نزدیك سرپل،جائی که‌معروف به«زیدان» بود، درراه شیخ‌تاراب ازپیش،توطئه‌ای فراهم کرده وقرار نهاده بودند که به‌یکبار ازبالای خانه بلندی ویرا تیرباران کنند امانرسیده به«زیدان»شیخ تاراب درچهره همرهان مغول خود، اندك‌تغییری احساس کرد وبزیرکی دریافت که اورا خطری در پیش است .

آنگاه لحظه‌ای بعد، دهانهٔ اسبش را کشید و درنـگ کـرد و سپس رو به تمشا کرده و گفت:

- ازاندیشه بدباز گردهم‌اکنون بمن الهام شدکه‌شحنه های شما خیال‌بدی دارند همه را زود از اینجا دور کن وگرنه میفرمایم تا چشم جهان بینت رابیواسطه دست آدمیان بیرون کشند.

تمشاو جماعت مغولان ازاین سخن بشگفت شدند. باخود گفتند یقین است که از قصد ماکسی اورا آگاه نکرده است. بنابراین اوغیب میداند وهمه سخنان‌او برحق‌است ازوی بیمناك شدند وشیخ‌تاراب بی‌آنکه آسیبی‌به‌بیند،بشهر بخارانزول کرد.

✡✡✡

شیخ تارابی باشکوه تمام وارد بخارا شده ودر سرای«سنجر ملك»جای گرفت. دسته دسته ازمردم شهر برای دیدن تارابی هجوم آوردند ومحله بازار از انبوه مردم چنان پرشده بود کـه گربه‌ای مجال گذار نداشت ازدحام مردم ازحد میگذشت وچون بی‌تبرك شیخ تارابی باز نمیگشتند رفت‌وآمد دشوارشده‌بود شیخ تارابی ناچار بالای بام رفت وازبالا آب‌دهان برایشان میافکند بهرکسی رشاشه‌ای ازآن میرسید،خوشدل وخندان برمیگشت. امامغولان که ازاین هیاهو وجنجال ترسیده پی فرصت میگشتند تا ویرا گرفتار کرده واز میان بردارند.

ناگهان درمیان مردم این‌خبر بپیچید که‌شیخ‌تاراب ازشهر ناپدید شده است. کسی اورا نمیدید هرجا راکه گمان‌بردن او میرفت، جستجو کردند اما اورا نیافتند. همهمه غریبی بلندشدوازهرسو فریادوحشتناك بآسمان‌بالامیرفت. مردم شیخ‌تارابی رامیخواستند همهمه‌وترس مردم بایك خبر باورنکردنی‌دیگر به‌شگفتی‌وتعجب مبدل گردید سوارانی از بیرون شهر بتاخت آمدند و خبر دادند که شیخ تاراب را در خارج شهر بالای تپه «یاهفس» دیده‌اند.

عوام‌فریادبرکشیدند که‌خواجه بیك چشم برهمزدن به‌تپه«یاهفس»پریده است. بیك باره زمام اختیار ازدست بزرك‌و کوچك بیرون‌شد بیشتر مردم بصحرا و تپه رونهادند خواجه تاراب‌سوار اسب زردرنگی بود وبر فراز تپه ایستاده بود ومیخندید.

وقتی‌که شیخ تاراب بالای بام بود. جمیل ازقصد مغولان اوراآگاه‌کرده بود. شیخ تاراب از بالای بام براسب جست وازبیراهه بـاتفاق جمیل خود را بصحرا رسانیده‌بود.

از دیدن شیخ تاراب مردم فریادهای شادمانی برکشیدند و دور تا دور تپه جمع شدند. آنگاه خواجه بنمازایستاد وهمه مردم پشت سراونماز خواندند هرکس هم از راه میرسید زود بنماز میایستاد سپس شیخ تاراب برخاست وفریاد برآورد:

- ای مردم! دیگر برای چه ایستاده ومنتظر چه هستید؟ دنیا را از بیدینان پاك

میباید کرد . هر کس را آنچه میسر است باید که اسلحه وچوب وعصا باخود بردارد و روی بکار آورد. این مغولان بداندیش برما بسیار ناجوانمردی وبدی کرده‌اند. امروز روزپاداش وانتقام‌است. بایدهر کس‌هرچه بیشتروبهتر ازاین ناکسان رابدرك‌بفرستد...

پس‌آنگاه شیخ تاراب به پیش افتاد وروبشهر نهاد. ازشهر آنچه مرد بود بسوی اوآمده ودرراه با اوبشهر برگشتند.چه قیامتی برپاشده بود قلبها همه پراز کینه وحس انتقام بود. زیرا مغولان چه بسا خون به ناحق ریخته وبهیچکس، حتی بکودکان وپیرها رحم نکرده بود. مردانی که عزیزانشان را ازدست داده بودند باچوب و بیل، باکلنك وهرچه که میبافتند، آماده انتقام‌گرفتن شده بودند.غریوهای وحشتناکی‌بلند شده‌بود !

خواجه تاراب بشهر برگشت واین باردرسرای «رابع مالك» جاگرفت. بزرگان شهر را بحضورطلبید«برهان‌الدین»راکه ازدودمان بزرگی بودبکلانتری شهر برگزید وشمس‌الدین محبوبی را وزارت داد . بسیاری ازناکسان راکه بامغول‌ها ساخته بودند تنبیه‌کرد وعده‌ای را نیز دستور داد بکشند.مردم عوام را دلداری دادوگستاخ نمود و نوید داد که بزودی ازغیب سلاح بسیار برای‌آنها خواهد رسید!

☆☆☆

مژدهٔ خواجه‌تاراب بطرز غریبی‌صورت‌گرفت. همان روزازجانب‌شیراز بازرگانی رسید که چهل‌هزار خروار شمشیر باخودآورده بود. شمشیرها را ازبازرگانان شیرازی گرفتند ومیان مردم که دیگر به‌پیروزی خود ایمان داشتند قسمت کردند.

سپس لشگرآرائی کردند و ناگهان همه بخانه مغولان ریخته به غارت و تاراج پرداختند .

ازآنطرف بزرگان وامیران که فرارکرده بودند در «کرمینه» جمع شدند و از سربازان مغول‌آنچه درآن ناحیه بودجمع کردند.همچنین‌ازمردمان‌دیگرعده‌ای را بزور آوردند ولشگری ترتیب داده وروبشهر نهادند .

خواجه تاراب نیزآماده‌کارزار شده بود. بامردمان بازاری وعوام جلو مغولان‌را میگرفت. خودش باشمس‌الدین محبوبی بدون اسلحه پیشا پیش لشگر بود. درمیان عوام شایع بود که هر کس برروی‌شیخ‌دست‌بجنباند،دستش‌خشك میشود. مغولان که‌خواجه تاراب را پیشاپیش لشگر میدیدندآهسته‌تر دست بشمشیر وتیر می‌یازیدند.دراین‌موقع ناگهان اقبال خواجه تارابی درگرفت وبادسختی برخاست وچنان خاك وخاشاك برهوا بلند شد که یکدیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که‌این بادنیز ازکرامات تارابی است ومردم آخر بگمان‌آنکه خیل پریزادگان بفرمان خواجه بکمك‌آنان شتافته‌اند بسختی حمله‌ور شدند. مغولان دست ازجنك‌کشیده وگریختند. لشگر تارابی پشت سرشان هجوم‌آورد.

ازیك طرف مردم روستا ازدهکده‌ها بابیل وتبر وازسوی دیگر مردم شهری با شمشیر وتبر میتاختند ومغولان را تارومار کردند.

هرمغول که بدست میافتاد بیدرنك کشته میشد. سرعمال وفرماندهان مغول‌راباتبر خورد میکردند تا به«کرمینه» رسیدند ده‌ها هزار نفر ازمغولها کشته شده بودند.

دیگر ممکن نبود چیزی جلو خشم وپیشرفت خلق کینه توزرا بگیرد. باپیروزی‌و دلاوری بخارا ازوجود پلید مغولان وحشی پاك شده بود.

☆☆☆

هنگامیکه مردم ازخودگذشته برای کینه‌جوئی بریختن‌خون مغولان مشغول‌بودند، شمس‌الدین محبوبی خود را بجمیل رسانیده وگفت:

ـ آنچه راکه هرگز گمان نمیکردم انجام‌گرفت. ما نه فقط انتقام خودرا بآسانی ازاین بدسیرتان‌گرفتیم، بلکه بیشتر مردم ما نیز داغ دل گرفتند. بعقیده من بیشتر از این صلاح نیست ما با ایشان برویم.

جمیل پرسید:

ـ پس چه باید بکنیم؟

ـ بعقیده من بهتر است هم اکنون که هوا تاریك میشود، بسوئی ناشناس‌برویم. اگر مارا نیابندبهتر است وگرنه درمقابل مشکلات بزرگی که بطور یقین‌از عهده‌انجام آنها برنخواهیم‌آمد قرار خواهیم‌گرفت.

جمیل تصدیق کرد:

ـ آری استاد البته اینطور بهتراست. ولی تارابی‌راچه کنیم؟

شمس الدین محبوبی پاسخ داد:

ـ اورا هم باخود میبریم...

☆☆☆

روز دیگر ازخواجه تاراب وشمس‌الدین محبوبی اثری دیده نشد. مردم میگفتند که‌آنان غایب شده‌اند.

اما وقتی که بهیجه‌وجمیل‌هردونفر روز بعدزیر درختهای‌دهکده‌ای‌دوردست آهسته درکنارهم اسب‌میراندند،جمیل پرسید؛

ـ بگو ببینم‌آیا این راست بود که برادرت شیخ تاراب با پریزادگـان وجن‌ها رابطه داشت؟

بهیجه‌خندیدو گفت:

ـ نه ، این راست نبود... اما این راست بود که او نیروئی داشت که با سالوس وریا اعتماد مردم‌راجلب میکرد وهمه را باتازیانه‌اش‌چنان میرقصانید که گوئی حیوانات وحشی را میخواهدرام کند .

جمیل اندکی فکر کرد و گفت :

ـ اما هرچه بودنتیجه این شد که انتقام ما ازاین‌بدنژادها تا اندازه‌ای گرفته‌شد...

وبهیجه بیدرنك افزود :

ـ ومن وتوهم بیدغدغه ودردسر بهم رسیدیم...

الههٔ عشق چه نیرومند است!

درشهر بزرک «تسالی» جشن بزرگی برپابود. مردم شهر ازگوشه وکنار بسوی میدان اسب دوانی شتافته ومیخواستند به‌تماشابروند.

آنها نه‌فقط میخواستند مسابقه اسب دوانی پارسی ها و یونانی ها راببینند بلکه میخواستند شاهنشاه بزرك ایران«خشیارشا» را نیز ببینند.

نیروی دریائی ایران به«آفت»رسیده بود وشاهنشاه ایران از راه‌خشگی به‌تسالی آمده بودکه ازآنجا به«آخای» وبعد هم به «ترامپیل»برود ولی پیش ازحرکت برای نشان دادن چابکی اسواران ایران مسابقه‌ای میان اسبهای پارسی ویونانی ترتیب داد.

شاهنشاه ایران درجایگاه خود نشسته بود وپیرامونش را فرماندهان و نجیب‌زادگان پارسی گرفته‌بودند هیدارتس وفرمانده فوج«امرداد» پشت سر شاهنشاه‌ایستاده بود وملکه «ارتمیز» پادشاه «هالیکارناس» پهلوی شاهنشاه نشسته بود. سپس به‌فرمان شاهنشاه مسابقه آغاز گردید.

هنگامیکه بند ازجلو اسواران برداشته شد اسب‌های دلاوران «تسالی» به پیش تاختند. پارسی‌ها نیزلگام‌اسبهایشان را ول داده وبر اسب‌های تکاورشان هی‌زدندچابك سواران مثل عقاب یاکرکسی خود رابه‌پشت‌اسب‌ها چسبانیده‌وخویشتن را سبك‌وکوچك کرده بودند. اسب‌ها باشتاب هرچه بیشتری به‌پیش‌می‌تاختند و ناگهان اسبهای پارسی ها پیش‌افتادند.

شاهنشاه ایران‌وسران لشگر ونجیب زادگان‌پارسی همه‌شادشده بودند. تماشاچی هادست زدند وهیاهوی آفرین ازهرسو بلند شد.

سه‌بار دوادامه یافت‌ودر هربار اسبهای پارسی مسابقه را بردند درمیان‌اسواران

«آریا بیك نس» که‌جوانی بلند بالاوخوش‌هیکل بود. درهرسه بارپیشتاز چابك سواران پارس بود. وقتی که‌پس‌از پایان‌اسب‌دوانی،سواران پارسی‌ازجلو جایگاه شاهنشاه‌ایران به احترام میگذشتند ملکه ارتمیز رویش را برگردانیده و آهسته از «هی دارنس» پرسید ؟

این جوان کیست که‌چنین سرش‌را بلند نگاه داشته‌وبهیچ‌جاوهیچکس نمینگرد؟

هی دارنس جواب داد :

این آریا بیك‌نس، پسر داریوش است .

✿✿✿

آریابیك‌نس وارد چادر هی دارنس شده وباوسلام کرد هی‌دارنس‌باو اشاره کرد که‌بنشیند وقتی که‌اونشست سرلشگر امرداران باو خندیده وگفت :

برای‌ما افتخار بزرگی است که‌سواره نظام«تسالی» که دریونان‌معروف‌است‌پیشی گرفته است.هیچ میدانی شاهنشاه ماازاسب دوانی دیروز بسیار خرسند است. همانطور که گمان میکردیم‌مامسابقه رابردیم‌واین‌باعث افتخاروسربلندی است که‌سرزمین‌ماسوار-کاران واسب های خوب پرورش میدهد ولی سرفرازی ما وقتی بیشتر خواهد شد که ما بتوانیم درجنگی که‌درپیش‌داریم‌پیروزمند گردیم .

آریابیك‌نس گفت :

چنین است که‌تو می گوئی هی‌دارنس ، ماکه‌ازفرزندان پاك پارس هستیم،بهتراز هر کس نژاد ها رامیشناسیم وبی شك بافوج امرداران وسران بزرك پارسی و متحدین بزرك خودخواهیم توانست، برتری مردان خودرا نیز نشان بدهیم، مگرتو دیروز دقت نکردی که‌در میدان‌اسب‌دوانی سواران ما چابك تروآزموده‌تر وبراسبهایشان برازنده تر بودند؛ ودختران«تسالی»هرجا که‌سواران مامیگذشتند برسرشان گل پرتاب‌میکردند گویا دلاوری و چهره های برافروخته جوانان مادهان دوشیزگان یونانی را پر آب کرده است .

هیدارنس خندیده گفت:

اما چه‌خواهی گفت‌اگر بتوبگویم که ملکه ارتمیز ترا می‌ستود؛ مرامیستود !

ـ آری ترا می‌ستود. او از مردانگی وچالاکی و نکوبال تو خوشش آمده وبتو دل باخته است .

ـ بمن دلباخته است ؟

آری‌بتو پسر داریوش ...خوب گوش کن‌ملکه ارتمیز ازمتحدین خوب ما،ورئیس کشتی‌هائی است که‌درنیروی‌دریائی‌مابهترین ناوگان هستند. خشیارشاهم او را دوست دارد. اواکنون بتو علاقمند است ومن‌بتو سفارش میکنم که‌مباداهرگز دل‌اورا بشکنی آریابیك‌نس خاموش بود مثل اینکه فکر های خوشی در نظرش میگذشت هیدارنس گفت :

او از تو دعوت کرده است که بکشتی‌های او بروی و باید همین امشب دعوتش را اجابت کنی .

آریابیك‌نس اندکی فکر کرده و پرسید :

ــ کی از من دعوت کرده است ؟

هی‌دارنس جواب داد:

او همین‌امروز صبح وبوسیله من‌ازتو دعوت کرده است. بامداد امروزهنگامیکه ازچادرخشایارشابیرون آمدم ملکه‌ارتمیز برای من پیغام فرستاده که‌امشب باتوبکشتی‌او برویم‌میخواهدبافتخار اسواران‌پارسی که‌دراسب‌دوانی پیش برده‌اند‌جشنی برپاکند.

اریابیك‌نس پرسید :

آیا تو خودت هم‌آنجا خواهی آمد؛ مراهم دعوت کرده است. ولی معلوم نیست من‌بتوانم آنجا بیایم وبهر حال لازم است‌تو نزداوبروی بازهم تکرار میکنم :بکوش ملکه ارتمیز ازتو نرنجد زیراما هدف بزرگی در پیش داریم .

✡✡✡

ملکه ارتمیز دختر«لیك دامیس»وازاهالی«هالی‌کارناس»بود که برهالی کارناس وگس‌ونی سی‌روس‌وکالیدون‌حکومت‌میکرد.این ملکه بعد از فوت‌شوهرش،چون‌پسرش کوچك بود زمام‌کارها رابدست گرفته و دولتش راخود اداره‌مینمودهنگامیکه خشیارشا بعزم تسخیر یونان حرکت کرد، ملکه ارتمیز، بی‌آنکه کسی او را مجبور کند برای همراهی شاهنشاه ایران ورفتن بجنك یونان آماده شدو باپنج کشتی‌بزرك نزدخشیارشا رفته وجزو متحدین پارسی در آمد، کشتی های او بعد ازکشتی های «صیدائی»بهترین کشتی هابودند وعلاوه برانیکه ملکه ارتمیز دلاور وجسور وبیباك بود، درهرفرصت‌به شاهنشاه‌ایران در بارۀ دشواریهائی که پیش‌میآمد،اندرزهای گرانبهائی میداد.هیچکس بهتر از او چنین اندرزهائی نمیداد و خشیارشا او را بسیار دوست‌میداشت.

آن‌شب‌در کشتی‌مخصوص‌خودجشنی‌فراهم کرده‌و همینکه آریابیك‌نس واردناوشد، اورا باطاق ملکه راهنمائی کردند .

پرده ها کشیده شد و بوهای خوشی برآتش ریختند . نسیم خنك دریائی هوای دلپذیری‌داشت‌وصدای‌غرش‌موجهای‌دریاشنیده‌میشد.

ملکه‌ارتمیزدست‌آریابیك‌نس‌جوان‌راگرفته‌وبهلوی‌خودروی‌نیمتختی نشانید.بکنیزکی اشاره کرد وجامهای زرین‌را پراز شراب کردند چند کنیزك دیگر بساز وآوازپرداخته ورقاصی زیباودلفریب برقص درآمد.

آریابیك‌نس بموسیقی‌دلنواز گوش‌داده‌و بحرکات‌دلربای‌رقاصك مینگریست . گاهی بمیزبان نازنین وزیبایش نگاهی انداخته ومیدید که‌وی او را می‌پاید. آریابیك‌نس از اینکه بانوی رعنا او را نگاه میکند سرخ‌وبرافروخته میشد و برای اینکه شرمش را پنهان کند جام‌شراب را سرمیکشید .

سپس باشاره ملکه کنیزکان بیرون رفتند. فقط بوی خوشی احساس میشد وخاموشی رالرزش موجهای خروشان دریا در هم میشکست . ملکه ارتمیز دست آریابیك راگرفته وآرام گفت :

ای آریا بیك‌نس جوان، دیروز که تو را سوار اسب سفیدت، دیدم دلم بی‌اختیار بتو گرائید. دراین سالهای درازی که ازمرك شوهرم میگذرد بجان کودکم سوگند، هیچ مردی نتوانسته‌است قلبم‌را تکان بدهد جز تو .

با اینکه دلاوران و جوانان یونانی بخواستگاری‌من آمده‌اند، من هیچ کدام را نپسندیده‌ام شاید دست سرنوشت تاکنون‌مرا برای تو نگاه‌داشته و قسمت این‌بوده است که قلبم پابندتوبشود. بگوآیابدانم هیچ‌ازمن، ملکه ارتمیز خوشت‌می‌آید ؟

آریابیك‌نس‌جواب داد :

ـ بزیبائی‌توهنوززنی ندیده‌ام‌ماپارسی ها نه‌فقط‌زن‌را برای‌زیبائیش‌میستائیم، بلکه‌میل داریم زن‌هم‌مثل‌مرد گستاخ‌ودلیر باشدودرتوای‌ملکه‌زیبااین‌صفت‌هست، نه‌فقط‌شاهنشاه‌ترا دوست‌میدارد‌بلکه‌ماهمه‌پسران پارسی که‌درسپاه‌بزرك اوخدمت‌میکنیم‌ترادوست‌داریم.

ملکه ارتمیز از این ستایش که از او شده بود خشنود و رنگش گلگون شد. امانا گهان گفت :

ـ پس توهم بهمان‌چشمی که‌دیگران نگاه میکنند نظر میکنی ؟

آریابیك‌نس‌فوراً جواب‌داد :

نه‌ای‌ملکه ارتمیز ... من‌وقتی شنیدم تومرادعوت کرده‌ای بخود گفتم اینك برای دیدن دلرباترین زن‌های یونان وبوسیدن دست‌نازنین ترین بانوان گیتی میروم...ملکه زیبائی که برهزار ها مردم حکومت میکند ومثل دلاورترین سرداران‌باکشتی‌های خود بجنگی که مادر پیش‌داریم با ماکمك مینماید باین جهت باخوشوقتی بسویت آمدم‌واگر اجازه بدهی ...

سپس‌دست‌ملکه‌ارتمیز راگرفته بوسید .

ملکه ارتمیز خوشحال‌شدوقلبش‌ازشادمانی می‌طپید. زمانی‌بچهره‌درخشان‌و گردن خوشنمای آریابیك‌نس نظر کرده‌ویکدفعه پرسید :

بگو ببینم پسر داریوش، توآیا برای اینکه‌ازهخامنشیها هستی می‌نازی ویا برای اینکه اسواری چابك و بی نظیری ؟

آریابیك‌نس گفت :

ـ بهیچکدام...من بسرزمینی‌می‌نازم که مثل‌مردان‌خاندان مامردانی بزرك‌وهوشمند پرورانده‌است، سرزمینی که‌مردو اسب خوب‌و نجیب‌دارد.مردان کشور من همه‌سرفرازند برای اینکه باآزادی و بزرك منشی ودلاوری پرورش یافته‌اند .

ملکه ارتمیز گفت :توراست‌میگوئی پسر داریوش،اتفاقاً چیزی که‌نزد شما پارسی

ها جذاب است، همان گردن فرازی شماهاست. گردن فرازی تو دیروز ناگهان دل مرا ربود و اینک میبینم که گردنت هم خوش ریخت و دلرباست. گردن مثل گوزنهای نروحشی محکم و سخت است و می‌زیبد که زنی بازوانش را بآن بپیچد. حالا بگو ببینم اگر از تو بوسه‌ای بخواهم بمن ارزانی میداری؟

آریا بیك نس نزدیك ترشد و بازوانشرا بگردن ملکه انداخت ملکه نیز او را در آغوش کشیده یك دیگر را بوسیدند، بوسه‌ای گرم و آتشین. ملکه چهره‌اش را بگردن آریا بیك نس سائید وفشار داد ودر حالیکه قلبش از خوشحالی می‌طپید آرام گشت.

ـ بوسه‌هایت هم دلچسب است. من شنیده بودم که مردهای پارسی زنهایشان را خوب دوست میدارند ولی بگو ببینم چگونه است که یونانی‌ها زنهای پارسی را بیشتر از زنهای خودشان دوست میدارند، با اینکه زنان یونانی زیباتر از زنان یونانی زیباتر از زنان پارسی هستند.

آریا بیك نس زمانی فکر کرده وجواب داد.

ـ برای این است که زنهای پارسی با تقوایند. زن پارسی نمی‌خواهد که چندمرد اورا دوست بدارد او فقط طالب یك مرد است وعشق وقلبش را بیك نفر میدهدهیچ چیز نزد ما عزیز تراز پرهیزکاری وعفت نیست.

ملکه ارتمیز با دست خودجام آریا بیك نس جوان را پر کرده و باو داد جرعه‌ای بپارسی جوان نوشانید و باقی شراب را خود سر کشید. سپس دست اورا گرفته گفت:

ـ بیا ازپنجره دریا را تماشا کنیم.

در تمام کنار ساحل چراغ کشتی‌های جنگی روشن بود عکس نور چراغها بدریا افتاده وبالرزش موج روشنائی‌ها درژرف آب تکان خورده وفروتر می‌رفتند.

نسیم نمناك وخنك کننده‌ای چهره‌های برافروخته آنها را نوازش میکرد ملکه ارتمیز دستش را بگردن آریا بیك نس انداخته وپرسید:

آیا توهم مثل من دریا را دوست میداری؟

آریا بیك نس جواب داد:

من هرچه زیبااست دوست میدارم اما تراکه زیباترین چیزها هستی از همه بیشتر دوست دارم.

کم کم ماه پدیدار شد ودریا را روشن ساخت تا چشم کار میکرد، ناوگان دریا را پر کرد بودند مثل این بود که ملکهٔ ارتمیز تاکنون به ابهت وشکوه نیروی دریائی شاهنشاه ایران پی نبرده بود، یکمرتبه گفت:

ـ اوه! نگاه کن. چقدر کشتی لنگر انداخته است.

تاکنون درجهان هیچکس چنین نیروی عظیمی نتوانسته است فراهم کند گمان میکنی چند کشتی اینجا است .

آریا بیك نس پاسخ داد :

ـ نمیدانم ، اما میدانم که نیروی دریائی ما دارای دوهزار ودویست وپنجاه کشتی است نیروی ما از پنجاه ملت مختلف ومردم گوناگون ترکیب یافته پنجاه ملتی که مسکنشان از ماوراء سیحون تا حبشه و از ساحل‌های اقیانوس هند تا یونان است .

ملکه ارتمیز به تعجب گفت : چه نیروی شگرف وخیره کننده ای هیچ کس مثل خشیارشا برازنده نیست که بتواند چنین قدرتی گردآوری ومتحد کند .

ماه روشنائی بیشتری برسطح دریا افکنده بود وصورت ملکه جوان را درخشان ودلربا کرده بود آریا بیك نس یکمرتبه گفت :

ـ ملکه من تشنه‌ام .

ملکه ارتمیز میخواست برود برایش آب ویا شراب بیاورد .

آریا بیك نس دستش راگرفته وخندان گفت :

ـ نه ، صبر کن ، تشنهٔ توهستم ، دهانت را بمن بده ...

از این سخن قلب ملکه ارتمیز فرو ریخت و بی‌اختیار بازوانش را بگردن پارسی جوان انداخته ، دهان ولب‌های گل رنگش را درکام او فرو نمود ...

✿✿✿

آریا بیك نس یك‌هفته درروی کشتی ملکه‌ارتمیز ماند وملکه اندیشه‌ای نداشت جزآنکه پارسی جوان‌راهرساعت شادتر وخوشبخت‌تر ببیند آریا بیك نس شادوخرسند بود وملکه را مثل الهه مقدس میپرستید ملکه ارتمیز پرستیدنی بود . لاغر وبلند بالا ، باهوش وچابك ، خوش گفتار وخوش آواز سخنان شیرین میگفت وگاهی دلدارش را تاکمی دور از ساحل بوسط دریابرده وگردش میداد و یا هردو به خشگی رفته اسب سواری می کردند .

ارتمیز به آریا بیك‌نس پیشنهاد کرده بود که بعد از پایان جنك او نزد وی‌مانده و به هالی‌کارناس برود آریا بیك نس باو میگفت بهتر است که اوکشورش رابدست دیگری سپرده و با فرزندش بایران بیاید بملکه میگفت : آنجا در سرزمین‌ما نعمت و فراوانی بیشتر وآفتاب وماه وآسمان درخشنده تر است وهرجا نعمت آفتاب فراوان است خوشی وخوشبختی هم بیشتر است .

ملکه ارتمیز دست‌های دلبرش را در دستهای خود بسختی فشار داده و بعدروی قلبش میگذاشت و باو میگفت .

ـ هرجاکه تو میخواهی با تو میآیم بشرطیکه عشق وقلبت همیشه مال من باشد

آریا بیك نس پاسخ داد :
ـ ما پارسی‌ها در پیمان وعشقمان ثابت واستواریم نه هیچگاه پیمانمان را فراموش نمیکنیم و نه هرگز قلبمان را بکسی که دادیم تاوقتی که زنده‌ایم از او پس میگیریم .
از این حرفها ملکه ارتمیز چقدر شادمان میگردید خدا میداند !
آنگاه سرش را روی زانوی آریا بیك نس گذاشته آرام میگفت :
ـ خدا ترا برای من نگاه دارد ای آریا بیك‌نس گستاخ ودلیر . تو از راه‌دور آمده‌ای و برای من خوشی وخوشبختی آورده‌ای ، از همه خدایان خواستارم که عشق مرا طلسم تو کرده وجان عزیزت را نگاه دارند تا من بتوانم برای تو همسری خوب وشایسته باشم وترا آنقدر دوست بدارم که هرگز اندوهی تراگزند نرساند .

✡✡✡

بامداد روز هشتم چابك‌سواری بشتاب رسید واز طرف هی‌دارنس فرمانی‌داشت که بایستی آریا بیك نس فوراً خود را برساند . معلوم بود که جنك در پیش است و بایستی دودلداده از هم جدا شوند .
ملکه ارتمیز صورت دلدارش را پراز بوسه کرده قرارگذاشتند که بعد از جنك «ترومپیل» در«ارتمیزیوم»ویادر«فوسید»باز یکدیگر را ببینند . وپس از خداحافظی ملکه بسوی کشتیهایش رفت وآریا بیك نس سوار شده وبشتاب بسوی « ملیان » حرکت نمود .
«خشیارشا» در ولایت«ملیان»اردوزده بود . یونانی‌ها تنگه «ترومپیل»رااشغال کرده بودندوسپاه‌دودشمن نه‌خیلی دور از هم ، در کمین یکدیگر آماده کارزاربودند. یونانی‌هاهرچه داشتنددرترومپیل‌تمرکز داده بودند . بعلاوه نمایندگانی‌باطراف فرستاده و پشت سرهم همه روزه بقوۀ آنها کمك میرسید مثل این بود که این نبرد ، جنگی بزرك و مسئلۀ زیستن با مرك است برای یونانی ها بیشتر اهمیت داشت‌تا برای پارسی‌ها . اینها از راه‌دورآمده و میخواستند قدرت خود را تحمیل کنند وآنهابایستی از سرزمین وشرافت خود دفاع نمایند .
هرچه بود هردوطرف تصمیم خود راگرفته بودند . پارسی‌ها برای پیشروی و یونانی‌هابرای جلوگیری . خشیارشا درتنگۀ ترومپیل چهار روز جنك را بعقب انداخت برای اینکه شاید یونانی ها عقب بنشینند . ولی یونانیها همچنان سرسخت برای دفاع آماده بودند . سپس بفرمان شاهنشاه مادی‌ها وکیس‌سی ها به یونانیان حمله بردند . مادی‌ها تلفات زیاد دادند و بیدرنك جای هرسرباز کشته یکی جایگزین میگردید . به مادی‌ها آسیب زیادی رسید اما کسی بعقب نمی‌نشست .
تنگه سخت و باریك بود وگذر کردن از آن دشوار . باریکی تنگه باندازه‌ای بود که دوسوار بایك ارابه از آن میگذشت . ازیك سمت آن کوهی بلند بود و طرف

دیگرش دریا و باتلاق . و بنابراین ، مادی‌ها نتوانستند پیشروی کنند . سپس نوبت فوج «امرداران» رسید و خشیارشا به هیدارنس فرمان داد که حمله را آغاز کند .

فوج امر داد با نیزه‌های کوتاه خود بپیش تاختند ولی از سپاه یونان ، لاسه مونی‌ها حیله‌ای بکار بردند . از جلو دشمن می گریختند و همینکه مسافتی می پیمودند ناگهان بر میگشتند و به پارسی‌ها حمله میکردند .

✡✡✡

آن شب، وقتی که آریا بیك نس بچادرش برگشت مثل بسیاری ازسربازان پارسی خسته وافسرده بود. از نیروی کلانی که در روز بکار برده بودند، نتیجه‌ای که‌میخواستند بدست نیاورده وراه دشوار وسخت، پیشرفتشان را لنك کرده بود. هیدارنس شراب و خوراك‌های خوب بفوجش پخش کرده‌ودستور داد که شب رازودتر بیاسایند تا برای‌پیکار فردا آماده ترباشند. ولی آریا بیك نس خوابش نمیبرد . دلش از یکطرف نزد ملکه ارتمیز بود وازسوئی بجنك می‌اندیشید ، باین جنك سختی که هرگز مانندش را ندیده بود. این جنگی که هرطور شده باید درآن پیروزمند شوند. ناگهان فکری بخاطرش رسیده برخاست وازچادرش بیرون رفت .

همینکه مسافتی ازاردو دور شد. نخست بطرف دریارفت ومثل این بود که‌میخواست بسوی ملکه ارتمیز برود. اما بخودش هی زده ودریافت که اگر چنین کاری بکند نه تنها مورد خشم هیدارنس واقع خواهد شد ، بلکه خشیارشا نیز از او خواهد رنجید و آنگاه بسوی تپه ها ، بالا رفته و از هر سوی به پیرامون نگاه میکرد . پشت تپه‌ها، کوههای پستی پشت سرهم درتاریکی هیولای شگفت‌آور وترسناکی داشتند وتادامنه رودخانه«آسوب» امتداد داشت. آریا بیك نس همانطور که میرفت بیادش آمد که‌چندسال پیش، هنگامیکه درپارس بود، یکروز عده‌ای ازسواران میخواستندازرودخانه‌ای‌عبور کنند. ولی رودخانه طغیان کرده وراه راگرفته بود، درآن وقت، چندتن دهقان که از نزدیك آنها میگذشتند، به‌آنها توصیه کردند که از دامنه کوه‌واز راه باریکی که بالاخره یك روز دیرتر آنها رابمقصد میرسانند،حرکت کنندوهمین کاررا کردند. اکنون آریابیك نس از خود میپرسید که‌آیا ممکن است دراینجا هم چنین کاری کرد؟

در روشنائی مهتاب ، سه‌چهار سوار از بالای باریکی درکنارتپه‌ها میآمدند . آریابیك نس سرازیر شدکه خود را بآنها رسانیده واطلاعاتی‌راجع به راههای‌پیرامون ازآنها بپرسد. اما چقدر شگفتی براودست داد وقتی که ناگهان صدای‌شیرین ودلپذیر ملکه ارتمیز راشنید که اورا صدامیکند: هردو بیدرنك پیاده‌شده ویکدیگررادرآغوش کشیدند،آریابیك نس‌پرسید :

–توعزیز من دراین وقت بکجا میروی؟ مگر نه توبایستی اکنون در خوابگاهت آسوده خوابیده باشی؟

ارتمیز بالحن ملامت آمیزی گفت :

ـ آسوده بخوابم؟ هرگز!... دوری توخواب را از من گرفته است من آنقدر بتو خو گرفته‌ام که دوری کوتاهی‌راهم نمیتوانم تحمل کنم. وانگهی، خبرهای‌خوبی از جنك امروز بمن نرسید. آمدم که خودم را بتو رسانیده وقلبم را تسلی بدهم. شاید هم بتوانم کمك کوچکی بکنم.

سپس هردو، در دامنه تپه نشسته و همراهان ملکه کمی دورتر ازآنها اسب‌ها را نگاهداشتند. آریا بیك نس دستهای محبوبش را فراوان بوسیده وخوشحال بود. نسیم شاد کننده وآرامی ازسوی دریا میآمد وماهتاب قلب‌های‌جوان وپرازعشقشان رابه‌طپش انداخته بود. پس ازلختی که آن دودلداده ازنوازش‌ها وبوسه‌های خود خرسندی‌یافتند. آریابیك نس گفت :

ـ هرگز تنگه‌ای بدشواری تنگه ترومپیل ندیده‌ام. اگر نیروئی راکه ما امروز دراین تنگه بکار بردیم، دردشت فراخی بکار می‌انداختیم، بیشك بزرگترین لشگرهارا درهم‌میشکستیم. بیم من از آنست که در اینجا بیهوده نیروی خود را از دست بدهیم، مگر اینکه...

ـ مگر اینکه؟

ـ مگر اینکه چاره‌ای پیدا کنیم.

ملکه پرسید : چه چاره‌ای؟

ـ تنها چاره این است که راه دیگری برای رفتن به ترومپیل پیدا کنیم.

دراین وقت ازراه پائین، ازهمان راهی که ملکه ارتمیز بسوی اردوآمده بود،چند دهقان باخروبارهایشان،کالاهائی برای فروش به لشگرگاه میبردند. ملکه فورا یکی ازهمراهان خودرا صدا کرده وبزبان مادریش‌چیزی باو گفت. او، بیدرنك بسوی‌دهقانان تاخت کرد ودرحالیکه چند سکه پول بیکی ازآنها داد، پرسید:

ـ بگو ببینم‌آیا راه دیگری هست ازاینجا به ترومپیل؟راه تنگه را سپاه دودشمن گرفته وعبور ازآن مشکل است...

یکی ازدهقانان بادست راه باریکی را ازکنارتپه‌ها نشان وگفت :

ـ ازکنار رودآسوپ،کوره راهی است که شما را به ترومپیل میرساندهرچندراه سخت ودشوار است، اما می‌توانید بآسانی خود رابه «آلن» برسانید.

وقتی که سواربرگشت واین خبر را برای‌آن‌ها‌آورد. هیچ خوشوقتی بالا تر از کشف این راه برای‌آریا بیك نس نبود صورت ملکه ارتمیز را از ذوق وشادی پر از بوسه کرد وبعد ناگهان برخاسته واجازه رفتن خواست.

آریا بیك نس همانندم براسبش جسته خود را به اردو رسانید. یکسره به‌چادر هیدارنس رفته وآنچه را دریافته بود ومیدانست باو گفت.

هیدارنس نزد خشیارشا رفت و گزارش داد ...

✿✿✿

گروهانی از فوج امرداد، همانشب مأمور شد از کوره راه حرکت کند و پشت سر دشمن ناگهان فرود آید سربازان جاوید شتابان براسب‌هایشان پریده پشت سرهم، در خاموشی ونظم وهم آهنگی بیمانندی از بیراهه حرکت کردند.

هیدارنس پیشاپیش گروه خود میرفت وآریا بیک‌نس و دو برادرش «هی‌پرانت» و «آبراکوم» نیز درپی وی از کنار رودخانه آسوپ گذشته وتمام شب را در کوره راه راندند. سپیده‌دم به قله کوه‌ها رسیدند. یك فوج فوسیدی از سپاه یونان نگاهبان آن راه بودوپائین راه لشگرترومپیل جلو تنگه را گرفته بودند.

همینکه هیدارنس فوسیدها را دید فرمان داد که اسلحه گرفته برآنها بتازند. فوسیدها در برابر تیرهائی که مثل باران برسرشان میبارید تاب نیاورده و گریختند. فوج امرداد ازکوه سرازیر شد.

اسپارتیها همینکه دشمن را درپشت سرخود مشاهده کردند، بحمله پرداختند. سرکرده آنها لئونداس بود ومردانه می‌جنگیدند. ولی نه گاوهای نرونه‌زورمندی شیر می‌توانست در برابر دلیران جاویدان استوار بوده وجلو خشمشان را بگیرد. مثل این بودکه همه خدایان یونانی قدرت خود را بپارسی‌ها داده بودند.

از آن طرف تنگه، همینکه خورشید همه‌جا را روشن کرد. بفرمان خشیارشا سپاه ایران حمله کرد یونانیها ازتنگه در رفته وفقط حملاتی راکه بآنها میشد، ازخود رد میکردند. یکقسمت ازیونانیها تنگه را نگاهداشته بودند وقسمت دیگر آنهابجای باریك آن‌رفته‌ومی‌جنگیدند. اماناگهان از جای باریك گذشته وجلوتر رفتند. کشتاری سخت درگرفت دو دشمن درهم افتاده و بیرحمانه هریك برای مرك یازیست، دیگری را از پادر میآورد.

فوج امر داد دراین‌گاه از پشت سر در رسید. یونانیها شکل جنك و دفاع‌خود را تغییر داده، عقب نشسته واز دیواره تنگه‌گذشته، عده‌ای از آنها بالای تپه رفته و بدفاع پرداختند. پارسیها دیوار را خراب کرده و استقامتشان را درهم‌شکستند. از یکسو پارسیها برآنها تیرانداخته واز طرفی، یونانیهائی راکه جنك تن بتن‌میکردند از پای‌درمیآوردند. دراین‌هنگامه، آریا بیك‌نس که با مردان خود. دلیرانه میجنگید تیری برانش خورده وبزمین افتاده برادرش هی پرانت سررسید واو را برداشته‌واسبی باو رسانید سپس سربازی او را از میدان جنك بیرون کشانید.

چیزی ازنیمروز نگذشته بود که‌سپاه ایران پیروز مند گردید. تنگه‌ترومپیل‌فتح شده بود. تنگه‌ای که‌یونانیها برای‌نگهداری آن‌ازهیچ گونه استقامت وپافشاری دریغ نورزیدند..

☆☆☆

ملکه ارتمیز وقتی آگاه‌شد که آریابیك‌نس زخمی شده است، او را بکشتی‌خود برده‌و به‌پرستاری‌او‌پرداخت جنك ترومپیل به‌پیروزی‌سپاه‌ایران‌تمام شده واز‌تنگه گذشته بود.،شاهنشاه ایران‌بایستی دشمن خودرادردریا که نیروی‌مهم‌دریائیش رادر«ارته‌نیریوم تمرکز داده بود، نیز شکست بدهد.

قسمتی از کشتی‌های ایران بسوی«سی‌بانوس»حرکت کرده و بقیه‌بسوی«آنت» رهسپار گردید.

بعدازظهر ناوگان‌ایران‌به‌آنت‌رسید، ولی دریا آرام نبود. نخست کشتی‌های یونانی به‌نیروی دریائی ایران حمله‌نمود. جنك‌سختی در دریا درگرفت ولی جنك‌بی‌نتیجه‌ماند کشتی‌های ایران به«آنت» برگشتند.

همینکه شب‌شد،باران‌تندی بارید وآذرخشی پیوسته دردریا پدیدار میشد. کشتی ملکه ارتمیز تکان میخورد وآریابیك‌نس که دراین چند روز حالش بهتر شده بود، نزد دلدارش بسر میبرد. چون‌طوفان دریا بیشترمیشد ملکه ارتمیز دلدارش را از کشتی‌بیرون برده‌و بخشکی رفتند.

برخلاف دریا،درخشکی‌هوای‌ملایم تابستان‌خوب‌ودلپذیری بود. درچادر بزرگی ملکه ارتمیزو آریابیك‌نس پهلوی هم لم‌دادند ازسربازان جاویدان وپهلوانان پارسی وشکست قشون یونان درترمپیل‌صحبت می کردند، ملکه ارتمیز ازشجاعت بی‌نظیری که پارسی‌هادرفتح ترومپیل نشان داده‌بودند ، ستایش میکرد ومیگفت‌درجنك دریائی که‌در پیش دارند، او نیز بـایـد کاری بـکند که شایسته ملکه‌ای چون او بـاشد و بخنده گفت :

ـ قرنها بعد از جنك ترومپیل صحبت‌خواهندکرد.ازاین سرسختی سربازان‌ایرانی که ازتنگه باریکی گذشته و دلاورترین سربازان اسپارتی راکه خود را پسران خـدا مینامند،شکست دادند ، تعجب خواهندکرد . ایـن چه جنگی بودکه‌آهن وجان بـا هم بازی میکردند .

آریابیك‌نس گفت: آری ارتمیز جنك خونین ومهیبی بود. باشدکه جنك‌دریائی‌هم بسود سپاه ما ومتحدین ما تمام بشود .

ملکه ارتمیز گفت: هرچند نیروی دریائی مابزرك وقوی است ولی این‌یونانیها، برای پیروزی خود، بیشتر بحمله می گرایند تا به هنرهـای جنگی من میترسم در ایـن طوفان سختی که دریا راگرفته است ،آن‌ها فرصت یافته وآسیبی بکشتیهای‌ما برسانند.

☆☆☆

همانطوریکه ملکه ارتمیز پیش بینی کرده بود، یونانیها ، عـده‌ای ازکشتیهای ایران را با نیرنگ غرق‌کرده بودند ، باهمه این، نیروی ایران پیشرفت‌کرده و شهر

«فوسید» را هم تسخیر کرد. پس از آن شهرهای دیگری نیز بدست خشیارشا گشوده شد. نیروی دریائی یونانی در «ارته میزیوم» شکست خورده وفرار نمود واز آنجا به «سالامین» رفت. در آنجا کشتیهای دیگری از بندرهای دیگر به بحریه یونان کمك رسید.

دراین حال، خشیارشا از «هلس پونت» گذشته ووارد «آتن» شد و پس از اقامت کوتاهی در آنجا، بسوی سالاین شتافت تاکار را یکسره کند.

با حرکت نیروی ایران بسوی سالاین، کشتیهای یونانی ازپیش گریختند ولی چون جنك حتمی بود، یونانیها نقشه خود را چنین کشیدند که نیروی دریائی ایران رادرجای تنگی کشانیده وباعده کمی از کشتی های خود بجنك بپردازند. با انجام این نقشه هم میتوانستند درجای تنك که برایشان مفید بود، بکشتیهای ایران زیان بزرگی برسانند و هم زنان وکسان خود راکه در «بندر سالامین» بودند ازخطر جنك دور بدارند.

سپاهیان بحری ایران که برای تماشای «ترومپیل» آمده بودند به بندر آتن برگشتند. شاهنشاه ایران بسوی نیروی دریائی خود رفت تا درباره جنك دریائی بافرماندهان و متحدین خود مشورت کند.

✲✲✲

ملکه ارتمیز وقتی بکشتی خود برگشت، افسرده بود، آریابیك نس دستش او را گرفته و بوسید. سپس آرام پرسید:

– چرا عزیز من اینقدر اندوهناکی مگر چه شده است؟

ملکه ارتمیز جواب داد:

– هیچ گمان نمیکردم، خشیارشا، با اینکه رأی مرا صحیح دانست ومراهم بیش ازپیش ستایش کرد، بازمیل خواهدکرد جنك دریائی بکند. من میدانم شاید برای این است که بیشتر متحدین او رأی بجنگ داده‌اند ولی ازسرداری بزرك ودانا چون او، خیلی دور است که چنین بی احتیاطی بشود. تونمیدانی که چقدر شاهنشاه رادوست دارم از میان این میلیونها سرباز وجنگجو که از نژادهای گوناگون هستند، هیچکس ازحیث زیبائی ودرخشندگی چهره وقدوبالا مثل او نیست کسی لایق‌تر ازاو یافت نمیشود.

سپس ملکه ارتمیز خاموش شد. آریا بیك نس دست انداخت و کمرش را گرفته وگفت:

– اکنون ما همه پیروزمند شده‌ایم باشد که درجنك دریائی نیز کامیاب بشویم.

– راست است، کامیاب خواهیم شد. ولی بقیمت بزرگی، توعزیز من مانند من به هنر جنك‌های دریائی آگاه وآشنا نیستی و بی شك چون من هم یونانیها را نمیشناسی آنها دردریا خیلی قوی‌تر ازخشکی هستند وبهمین جهت من این جنك را برای خود و خشیارشا زیانبخش وبیهوده میدانم واگر غمگین هستم برای این است...

آریا بیك‌نس اورا روی تختش دراز کرد و گفت : ولی اگر من دیدگان زیبای ترا ببوسم، آیا بازهم غمگین خواهی بود؟

دیدگان ملکه ارتمیز را بوسید ارتمیز شکفته شد بوسه‌های آریابیك نس جوان همیشه اورا دگرگون وآشفته میکرد واورا از دنیای خارج جدا میساخت و در دنیائی میبرد که فقط طپش قلبش را می‌شنید واحساساتش مثل گلهای شکفته‌ای باومیخندیدند. شاد شد وبازوانش را سفت بگردن دلدارش پیچیده وآرام گفت:

ـ آخ آریا بیك عزیز من ، چه خوب وزیبا است که ما همرا دوست داریم . این خدای عشق چه نیرومند وتوانگر است که قلب‌های دلدادگان را بهم میبندد.

من نمیدانم اگر عشق تو نبود، من بچه دلخوشی و برای چه حدفی می‌جنگیدم . حالا بگو ببینم چقدر مرا دوست داری ؟

ـهزار بار پرسیده‌ای، جواب همیشه یکی است. باندازه ماهی‌های دریاها، باندازه تمام ستاره‌ها به اندازهٔ برك درختها، باندازه‌ای که نیرو دارم وزنده بمانم...

ملکه ارتمیز زلف‌های اورا نوازش کرده و گفت :

ـ خدا ترا برای من نگاهدارد. هرگز خدا نکند که تونباشی .

آریا بیك نس یکمرتبه پرسید :

ـ راستی ارتمیز ملکه من بگو بدانم اگر من در جنك کشته بشوم تـو چه خواهی کرد ؟

ملکه ارتمیز فوراً چهار انگشت دست راستش را روی دهان او گذاشته وگفت:

ـ این سئوال راهرگزمکن! فقط این را بدان هرمعشوقی درهرجا که باشد، وقتی بشنود دلدارش مرده یاکشته شده است، زندگی برایش بی ارزش خواهد بود...

✲✲✲

کشتیهای یونانی لنگر کشیده وبطرف دریا روانه شدند. پارسی‌ها همینکه حرکت کشتی‌های یونان را دیدند، بآنها حمله کردند. دو کشتی یونانی وایرانی بهم نزدیك شده وبا پیکارآنها جنك دریائی آغاز یافت .

ناوگان ملکه ارتمیز نیز وارد پیکار شده بود . ملکه ارتمیز که خود فرماندهی را دردست داشت، باکشتیش به پیش رانده ویك کشتی یونانی را تعقیب کرد ناگهان چند کشتی دشمن درپی کشتی اورانده ویونانیها از پس وازپیش او را محاصره کردند. به یونانیها گران آمده بود که زنی باآنها بجنگد وباخشم وکینه شدیدی بکشتی اوحمله کردند. آریا بیك‌نس که دریك کشتی دیگر ملکه را میپائید، برای کمك دلدارش شتاب کرد. دو کشتی دشمن زودتر بکشتی ملکه رسیده وتیراندازی کردند. آریابیك نس که نزدیك شده بود ازپشت بیك کشتی حمله کرد . ملکه ارتمیز برای اینکه خود را نجات بدهد ونیز بتواندبکشتی‌های دشمن آسیب برساند، فوراً بکشتی «کالیندیان» که جزو بحریه

ایران وازمتحدین پارسی بود، حمله برده وآنرا غرق کرد. یونانیها همینکه دیدند او بکشتی کالیندیان حمله کرد پنداشتند که ملکه از متحدین خودشان است وازدنبال کردن کشتی اودست کشیدند. ملکه ارتمیز رهائی یافت اما آریا بیك‌نس درخطر افتاد کشتی‌هائی که از تعقیب کشتیهای ملکه ارتمیز دست کشیده بودند، نـاگهان بکشتی او حمله برده ودرپیکار سختی که بایونانیها کرد، ازپای افتاد. چندین سربازنی سی روسی، اورا برداشته وبه پناهگاهی بردند، اما زخمهای نیزه وتیرکارگر شده وپیش از آنکه بتواند برای دلدارش پیغامی بفرستد دیدگانش را برای همیشه فروبست.

☆☆☆

خشیارشا دردامنه کوه «اه گال» که محاذی سالامین است نشسته وجنك دریائی را تماشا میکرد. هر زمان که رشادتی از یکی از سپاهان خود می‌دید، نامش را میپرسید ودبیران اسم رئیس کشتی‌واسم‌پدر ومحل‌او رامی نوشتند.

ملکه ارتمیز چندین کشتی دشمن‌راغرق کرد وشاهنشاه ایران که گستاخی‌ودلاوری او را دید، بیکی ازدبیرانش گفت:

ـ این‌زن درسپاه من مثل رشیدترین مردها میجنگد...

نتیجهٔ جنك‌دریائی این‌شد که قسمت مهمی از کشتیهای یونانی فرار کرده‌وازمیدان کارزار دررفتند. هرچند بوغازسلامین خیلی‌تنك‌بود ولی‌هرچه بود، موجب برتری‌نیروی دریائی ازحیث عده وسرعت سیر بابحریه ایران شد با همهٔ این، اثری راکه باید در روحیه یونان بگذارد برای مدت‌ها باقی گذاشت...

تمام فرماندهان نیروی دریائی که درجنك رشادت بخرج داده بودند مورد تفقد ومهربانی شاهنشاه ایران واقع گردیدند. همه‌آنها شاد وخرسند بودند. جز یکنفر...

خبرمرك‌آریابیك نس راخیلی دیر به ملکه ارتمیزدادند.

به شنیدن این خبر، ملکه ارتمیز مدتی گیج و مبهوت نشست چشمهایش به نقطه موهومی خیره شدوتکان نمیخورد. صدائی نمی‌شنید جزصدای بوسه‌هائی که تا دیروزاز لب‌های‌آریا بیك نس جوان میربود، صدای‌آنها درکله‌اش موجی ازرنگها و نورهای رقصانی درست کرده بودند. یکمرتبه فریاد سختی بر کشید ومثل دیوانه‌ای در کوچه ها براه افتاد. بکجا میرفت؟ هیچکس نمیدانست. ناگهان شخصی بازویش راگرفت.

ارتمیز تکان سختی خورد وایستاد. باصدای لرزانی گفت:

ـ آه این توهستی، لوکاس غیب‌گو؟

لوکاس جواب داد.

ـ آری من هستم. بکجا می‌روی؟

ـ بکجا بروم بهتر است؟

لوکاس غیب‌گو گفت: ازرنك چهره واشك خشکیده دیدگانت پیداست که‌معشوقت

را از دست داده‌ای اینطور نیست ؛

ـ آری اینطور است !

غیب‌گو گفت: چه نیرومند است پروردگار عشق که ملکه‌ای زیبا وجوان را برای خاطر عشق ، درکوچه‌ها حیران میکند !

اینطور نیست که میل بزندگانی نداری !

ـ میل بهیچ چیز ندارم !

ـ گوش کن دخترم. اگر میخواهی خدای عشق از تو خشنود باشد وروح دلدارت از توراضی وشادمان ، برو خودت را از بالای سنك خاره پرتاب کن...

وزمانی بعد ، ملکه ارتمیز! خودرا از بالای سنك خاره‌ای پرت کرد .

مرد فریب

آقای رهبان میل داشت صبح‌ها پیاده باداره برود . از کوچه‌های خلوت و تمیز که جوی آب ودرخت داشته باشد خوشش میآمد وهروقت از کوچهٔ «پروین» که درخت ـ های سبزوخرم داشت میگذشت درخودشادی و نشاط حس میکرد . این کوچه را زیاد دوست میداشت وبدقت بدرخت‌ها، درهای خانه وبالکون‌های کوچه نگاه میکرد.

دراین چندروزه گلدان چینی قشنگی که درآن گل‌های سرخ ودرشت رنگین بودو جلو پنجرهٔ یکی ازخانه‌ها جا داشت نظرش را جلب کرده بود . هروقت از زیر پنجره میگذشت بآن گلدان نگاه میکرد وباخود میگفت صاحبخانه چه آدم خوش سلیقه‌ای‌است. یکروز موقعی که مثل همیشه گلدان را تماشا میکرد، ناگهان پنجره بازشد و سر و کلهٔ خانم جوان وزیبائی نمودار گردید. بی آنکه بکوچه نگاه کند ، گلدان را برداشت و بدرون برد. چهره دلارام و گیسوان خوشرنك کوتاهش درخیال آقای رهبان نقش بست .

سه چهار روز بعد ازگلدان اثری نبود . بانوهم پنجره را باز نکرد . اما روز پنجم ، درست هنگامیکه اوسر ببالا کرده بود وبه‌پنجره نظر مینمود، پنجره باز وسر و کلهٔ خانم جوان پیدا شد. گل درشت قرمزی طرف چپ سربانو جا داشت و معلوم نبود برای چه سرش را از پنجره بیرون‌آورده وبکوچه نگاه میکند. شاید کسی را جستجو میکرد. هرچه بود از حرکت سرش ناگهان گل ازگیسوانش جدا شد و پائین جلو پای آقای مجید رهبان بزمین افتاد. بانو زودسرش را بدرون کشید وپنجره بسته شد .

طبیعی‌است آقای‌رهبان گل قشنك درشت رابرداشت. آن‌رابو کرد وبوی‌خوش ازآن‌حس کرد. چیزشگفتی بود، گل‌سرخ‌علاوه بر بوی خودش: بوی‌عرق تن‌خوشبوئی هم میداد. چه‌دل انگیزو فرح بخش‌بود این‌عطر !

در تمام مدت راه گل‌را بومیکرد وقتی باداره رسیدپشت میزش نشست و باز گل را بو کرد، احساس خوش‌ولذت بخشی درخود یافت. مثل اینکه با آن بانوی جوان در یکجا آرامیده ووی رامیبوسد ! ..

☆☆☆

ازفردا گلدان درجایش بود وتاپنج روز بعد هرگاه که‌از زیر پنجره میگذشت بازرهبان به‌پنجره و گلدان نظرمیکرد.صبح روز ششم گلدان نبود ولی‌همانموقع که آقای رهبان بایستی‌اززیر پنجره بگذردپنجره بازشده وسروکلهٔ بانوی‌جوان‌نمایان گردید. سرش‌را خم کرد. گوئی دنبال چیزی یاکسی میگردد. اما ناگهان گردن‌بند بانو ازگردنش بپائین جلو پای رهبان بزمین افتاد. گردن‌بند زنجیر بزرك طلائی بود که وسط آن‌هلال ماهی ازطلا ومیان آن آویزی از فیروزه جاداشت. آقای رهبان بی اختیار زنجیر را از زمین برداشت سرش رابالا کرد و زنجیر را نشان داد .بانوخندان وبلند گفت :

-ببخشید آقا، اگر زحمت نباشد زنجیر را بالابیاورید !

بانو دیگر معطل نشد وپنجره‌رابست. مثل‌این‌بود که‌اطمینان دارد رهبان این‌کار راخواهد کرد. همینطورهم بود و آقای رهبان بشتاب از پله های ساختمان بالا رفت. وقتی بطبقه دوم ونزدیك‌در نیمه‌باز جایگاه‌بانورسید تردیدی‌برایش‌پیداشد که آیاکار بدی‌نکرده است ؟ تردیداو طول‌نکشید زیرا بانوی جوان،درحالیکه هردودستش‌صابونی بود. باآرنج لنگه در را بازکرد وخندان گفت :

- شمارا خیلی زحمت دادم...خیلی ببخشید آقا ...خیلی‌لطف کردید که‌گردن‌بندم را آوردید. مرحمت کنید ...

رهبان دستش رادراز کرد که زنجیررا بدهد،بانو میخواست آنرابامو‌ج‌دستهایش بگیرد. زنجیر لیزخورده بزمین‌افتاد! رهبان آنرا برداشت بانومثل اینکه‌تفریح میکند مانند دختر بچهٔ شادی باو گفت :

- عجب باز افتاد، حالا که دستهای‌من صابونی است خواهش میکنم زحمت کشیده خودتان‌زنجیرراروی‌میز بگذاریدو بعد رفت‌بطرف‌دست‌شوئی. شیررا بازکردودستهایش راشست وحوله را برداشت. آقای رهبان داخل‌شده بود ودنبال میز میگشت که زنجیررا بگذارد بانو بازباخندهٔ پیروز مندانه‌ای گفت :

-کلفت‌من مدتی‌است رفته که‌برایم آسپرین بخرد. سرم خیلی‌درد میکند.ازپنجره نگاه‌میکردم به‌بینم کسی‌می‌آید شمارا خیلی زحمت دادم. از لطف شماتشکرم. زنجیر را روی آن‌میز بگذارید

رهبان گردن‌بندراروی‌میز گذاشت وبطرف دربرگشت.سرتا پای بانو راوارانداز میکرد. بسیارزیباودلارام بود.وقتی که دم دررسیدبانوسپاسگذاری کرده وباو دست داد و گفت :

ـ لابد باداره تشریف می‌برید. وقتتان‌را گرفتم. نکند اداره‌تان دیر بشود!

ومی خندید... رهبان ازپله‌ها سرازیرشد. گیج شده‌بود. درخود بوی خوشی‌حس میکرد. دستش‌را بو کرد. چون‌بانو دستش رابه مهرو سخت فشرده بود، بوی‌عطری که بعداز خشك کردن بدست ها مالیده‌بودبدست‌وی مالیده شده وچیزغریبی بود. بازبوی لذت بخش عرق‌تن‌بانو را حس میکرد. بیادش آمد، وقتی واردسرسرای‌خانه‌شدوپهلوی بانو ایستاده‌بود، نیزاین بورابخوبی احساس کرده بود. اکنون این‌بورا از دستش‌حس میکرد. سراپای رهبان مثل‌هفتهٔ گذشته‌ازیك موج خوش شادی افزا و تحریك کننده‌ای پرشده بود!..

✲✲✲

آقای رهبان دوازده سال بود که‌عروسی کرده‌بودوبچه‌نداشت.زنش‌را خیلی‌دوست نمیداشت وچون او زن کاردان و مدبری بود که به دلخواهش خانه‌را اداره میکرد با اوساخته بود. هوس‌های‌جوانی اودر خوشی های‌خیال‌زودتمام شده‌بودوحمتش‌بیشترصرف این میشد که بعداز هیجده‌سال‌سابقهٔ‌خدمت دروزارتخانه مدیرکل وبعدهم‌معاون یاوزیر بشود. تنهاسرگرمی وتفریحش بازی پوکر بود که گاه‌در خانهٔ دوستان ویادرخانه‌اش باآنها بازی میکرد.

ولی حالا چیز تازه‌ای‌درزندگانی اورخ میداد.مثل‌این بود که‌حس میکردبایستی چیزهای تازه‌ای برایش‌پیش بیاید واوراسرگرم کند خوشحال بود وشادمانیش‌راپنهان نگاه میداشت. هیچ چیزدراین دو سه هفته اخیر، جزبوی‌خوش بانوی جوان‌اورا دلخوش وباین اندازه زیاد اورامشغول نداشته بود چه موجودی است این زن ؛ زن زیبائی که همه چیزش زیبا ومطبوع است. حتی‌بوی‌تن‌او! آن‌روز که از دست بانوی جوان، عطر خوش تنش را همراه آورد، تمام روزرا گیج وسرمست‌بود. دست خودرا بومیکرد وچه لذتی درك میکرد؛خدامیداند!موجهای آرزو وهوس در کلبدش طوفانی برپا کرده‌بودند

روزهای بعد گلدان سرجایش بود وچندبار، موقعی که‌رهبان‌از کوچه میگذشت بانو پنجره‌را بازمیکردوباگیلاس بزرگی‌درگلدان‌آب میریخت وچون چشمش ازبالای به آقای رهبان مصادف میشد بوی میخندید آقای رهبان کلاهش را باحترام‌برمیداشت وباسرباو سلام میکرد.

باین‌ترتیب‌آشنائی کاملی میان‌آنها پیداشد. یکروز صبح آقای رهبان بجای‌اینکه باداره برود بدر اطاق بانورفته ودرزد بانو در را برویش گشود وخندان گفت:

ـ خیلی دیر آمدید بفرمائید تو...

✲✲✲

بانو دررا ازتو بست، کلای آقای رهبان راگرفت روی میز گذاشت. بعداورا باطاق‌خوابش راهنمائی کرد. درآنجا اورا روی‌یك صندلی‌نشاند وخودش رابرختخواب انداخته وگفت:

-خدمتکار من اجازه گرفته واز دیشب رفته است برادرش را ببیند. من تنهایم وحالم خوب نیست. صبح دودرجه تب داشتم وحالا هم پشتم درد میکند. شماخیلی لطف کردید که تشریف آوردید. ولی میدانید من زودتر ازاین انتظارداشتم تشریف بیاورید.

رهبان با صدای لرزناکی پرسید:

- زودتر ازاین؟ شما منتظر من بودید؟

بانو خندید و گفت:

-تعجب نکنید اگرمیگویم من‌منتظر شما بوده‌ام من‌ازشما خیلی‌خوشم میآید هرزن باسلیقه‌ای شمارا ببیند دلش میخواهد مردی مثل شماداشته باشد...

بعدسرش را بطرف دیگر چرخاند. پشت گردن سفیدش حتی کمی‌هم بیشتر جلوه‌گری میکرد. یك‌حس تازه‌ای‌در رهبان پیداشده بود. مردانگی ووقارش بایستی‌اکنون بصورت دیگری‌تجلی کند. این‌زن‌ازاو خوشش آمده وباید دردلش راه‌بیابد.

بوضع اطاق بادقت نگریست. همه‌چیزمطبوع ودوست‌داشتنی بنظرمیآمد. پرده‌ها، عکس هائی که بدیوارزاده‌شده‌بود. گلدان‌روی‌میز، همان گلدانی که اوبارها ازکوچه آنراديده بود. تخت‌خواب، ملافه‌های سفیدوبراق ازهمه زیباترودلپذیرترتن زیبای بانوی‌جوان...

بانو ناگهان برگشت واینبار روی دوآرنجش تکیه‌داده. در این‌وقت سینهٔ‌سفیدو دورشته گوهر گرانبهایش می‌درخشیدند. خندیدو آرام گفت:

- خیلی‌عذر میخواهم که‌ازشما باین وضع پذیرائی میکنم. پذیرائی‌را برای‌یك‌روز دیگر که‌حالم‌خوباشدمیگذارم. خواهشمندم‌خودتان برخیزید وازروی‌آن‌میز، میوه‌و آب‌نبات هرچه‌میل‌دارید برداریدومیل بفرمائید. خیال کنیداینجاخانهٔ‌خودتان‌است.

بازبرویش خندید. خنده‌اش آنقدر دل‌انگیزوشوخ‌وپرمعنی‌بود که‌قلب رهبان‌به‌طپش افتادبود. مثل‌این‌بود که‌آنهاازمدتها پیش باهم دوست وآشنا هستند. بانو فهمید موقع آن‌رسیده‌است که‌آخرین تیردلربائی‌اش رارهاکند. دست چپش‌رابوی‌نزدیك‌کردو گفت:

- ببینید که‌تب‌دارم.

رهبان نبضش‌راگرفت. دست‌بانوگرم‌بودولی تب‌نداشت. میخواست‌چیزی بگوید. نتوانست وناگهان‌صورتش‌رابدست‌بانونزدیك‌کرد وآن‌رابوسید. بانوبادست‌صورتش‌را نوازش‌کردوهنگامی که کف‌دستش‌رابصورت‌اومی کشید بوی‌خوش‌تن‌زیبایش وبرامست ودگرگون‌نمود. آنگاه‌رهبان که‌ازخودبیخود شده‌بود، به‌تخت وی‌نزدیك شد وسرش‌را میان‌دستها گرفت ولبهایشان‌بهم پیوست!..

☆☆☆

دوساعت‌بعد کنار یکدیگرقرار گرفته وبروی هم‌میخندیدند. مثل‌این‌بود که‌هردو آنها بیك‌هدف‌مشترکی که آرزویشان بوده‌است‌رسیده‌اند. رهبان دست‌های بانو که‌هنوز اسمش‌را نمیدانست دردست گذاشته‌پرسید:

- هیچ اسمت را بمن نگفتی. نامت چیست ؟

بانو خندان جواب داد :

- دلربا !

چه اسم قشنگی داری همه چیزت دلرباست. در اینجا تنها زندگی میکنی؟

- نه، با برادرم و یك کلفت.

- برادرت چکار میکند ؟

- او اهل معامله و خرید و فروش است و غالباً بین تهران و اصفهان مسافرت میکند

- حالا تهران است ؟

- نه چندروز است به اصفهان رفته شاید هفته دیگر بیاید.

- رهبان کمی فکر کرد و بعد پرسید :

- شوهر داری :

- نه، شوهرم یکی دو سال است مرده ؟

- بچه چطور ؟

- تاحالا بچه نداشته‌ام. خیلی وقت نبود که شوهر کرده بودم شوهرم که مرد، برادرم برای اینکه غصه نخورم مرا باخود به تهران آورد

- مادر نداری ؟

- چرا ... او در اصفهان است و اصرار دارد که نزد او برگردم. هفتهٔ گذشته برادرم میخواست مرا باخود ببرد من قبول نکردم و میل داشتم که ...

- میل داشتی که چه ؟

- دلربا خندید و گفت :

- میل داشتم شمارا ببینم. از آنروز که تو زنجیرم را آوردی خیلی از تو خوشم آمد و بی‌جهت قلبم هراسان شد. هر روز صبح که باداره میرفتی از پشت پنجره ترا نگاه میکردم و منتظر بودم که بیائی، تاامروز... مثل این است که سرنوشت بایستی مارا بهم نزدیك کند.

رهبان پرسید ؟

آیاراضی هستی ؟

دلربا درحالیکه سرش را بشانه وی تکیه میداد گفت :

- راضی... خیلی بیشتر از راضی. بگو خوشبخت !

ازاین روز روال زندگی رهبان عوض شد. بهر فرصتی که دست میداد نزد دلربا میرفت و دلربا. با آغوش باز و شادمانی او را میپذیرفت. همینکه وارد خانه او میشد، دلربا کلاه و عصایش را میگرفت، درلباس کندن باو کمك میکرد و سپس او را روی صندلی نشانده یك جفت سرپائی قشنك و راحتی که برایش خریده بود جلو پایش میگذاشت هروقت که میخواست از نزدش برود غنچه یا گل کوچکی به نیم تنه‌اش میچسبانید.

خوشوقتی رهبان بی‌وصف بود اگر کسی اورامی پائیدمیدید که چه تغییری بزرگی درروی راه یافته. معذالك نمی گذاشت ازخوشبختی پنهانی وعشقش کسی آگاه شود. اودیگر بباشگاه ویانزددوستانش برای قمار نمی رفت ولی باسم بازی، ساعت های درازی را نزد محبوبه‌اش میگذرانید. گاهی برایش پارچه ویاجواهر کوچکی میخرید و باوهدیه‌میکرد .

✲✲✲

رهبان معشوقه‌اش‌را میپرستید ودیوانهٔ‌اواست. دلربا برای‌خاطر وی‌در تهران‌مانده است رهبان برای‌هر بار که‌نزداومیرود، نوازش‌های‌تازه‌ای ذخیره کرده استودوموجود خوشبخت وقتی که‌بهم میرسند، دیگر دنیا رافراموش میکنند .

امایکروز هنگامیکه رهبان معشوقش‌را نوازش میکرد، تکان‌خورد‌وحس کردکه شکم دلربا ازروزهـای‌دیگر بزرگتر شده‌است یکمرتبه‌دستش‌را عقب‌کشید وپرسید :

ـ مگردلربا‌تو آبستن‌شده‌ای ؟

دلربا باسر اشاره کرد که آری .

رنك ازروی رهبان پرید . دهانش . خشك شدآهسته پرسید؟

ـ از چه کسی؟

دلربا با دست وسر وچشم وابرو اشاره کرد که نمیداند .

رهبان دوباره آرام پرسید ؟

ـ آیا از من است؟

دلربا آهسته جواب داد:

ـ شاید ازتوست .

رهبان خاموش شد ودرفکر فرورفت. دلربا پرسید؟

ـ اگر از تو باشد، خوشت می آید ؟

رهبان خشمگین گفت

ـ نه . . . هرگز نمی‌توانم قبول‌کنم که ازمن است . واگر ...

ـ و اگرچه ؟

ـ واگر از من باشدگمان میکنم که قصد بدی از این‌کار داشته‌ای ولابد در این میان خواسته‌ای سوء استفاده کنی...

بزودی رنك وحالت چشم دلربا عوض شد. دیگر آن دلربا یك دقیقه پیش نبود . خودش را بعقب‌کشید، دلسرد وخونسرد گفت:

ـ هیچ‌فکر بدی بخودتان راه ندهیدآقای من. بچهٔ من چه ازشماباشدیاکسی‌دیگر خودم مسئولیت را قبول میکنم وبهرحال بچه مال من است . شما فکرتان راحت باشد. بشما قول میدهم که هرگز برایتان زحمتی فراهم نشود . شما می‌توانید تشریف ببرید ودرخانه‌آسوده بخوابید .

بعد برخاست و کلاه اورا آورد ودرحالیکه بدستش میداد، گفت:

ـ خواهش میکنم بعدازاین مرا آسوده بگذارید... معنی این حرف این بود که برود وزود رفت وقتی که چندین صدقدم ازخانهٔ دلربا دورشد، حس کرد که او ناجوانمردانه گریخته است...

✿✿✿

ازآن روز دیگر گلدانی دم پنجره دیده نمیشد وآقای رهبان هم از آن کوچه نمیگذشت. میل نداشت که گذارش ازآنطرف باشد. فقط دو سه ماه بعد این وسوسه‌را پیدا کرد که ازآن کوچه برود. پنجره اطاق دلربا بسته بود و گلدانی هم دیده نمیشد. می‌خواست رد بشود. بازوسوسه اورا واداشت که از پله‌ها بالا رود ودراطاق دلربارا بزند. پیرزنی خادمه در را برویش گشود. رهبان پرسید:

ـ خانم دلربا خانه هستند؟

پیر زن جواب داد:

ـ خیر آقا، مدتی است باصفهان نزد برادرش رفته...

✿✿✿

هرچند از اینکه دلربا به اصفهان رفته بود، ته دل آقای رهبان راضی ووجودش راحت بود اما حس میکرد که اوعشق پرشوری را ازدست داده وچیزی در زندگی کم دارد. روزهای بعد ناخر سندیش بیشتر شد وشب‌وروز بفکر دلرباونوازشهای اوبود. از اینکه دوباره زندگیش آرام وتوخالی‌شده رنج میبرد. هرگاه بیاد ساعت‌های‌خوشی که بادلربا گذرانیده بود می‌افتاد خوشحالی عجیبی براو دست می‌یافت و از اینکه آنها تمام‌شده افسوس میخورد. غصهٔ بزرگی بردلش راه یافته بود وبکسی نمیتوانست‌رازش را فاش کند. هرروز صبح وگاهی‌هم عصرها که بگردش میرفت‌ازآن کوچه‌می گذشت که شاید پنجرهٔ خانه عشقش را باز به‌بیند تایك روزصبح...

✿✿✿

چه شگفتی وخوشحالی براودست داد وقتی که گلدان را درجای خود دید. سراز پا نشناخته، پله‌ها را دوتـا دوتا بشتاب بالا رفت ودر را کوبید. قلبش می طپید. پیرزن در را برویش باز کـرد وخندید.

ـ خانم از از اصفهان برگشته‌اند؟

ـ بله آقا.

ـ کی؟

ـ دوسه روز است.

ـ می‌توانم اورا به‌بینم؟

ـ خانم تشریف ندارند.

در اینوقت صدای گریه بچه‌ای از اندرون شنیده شد. رهبان پرسید:

- پس خانم هست، صدای گریهٔ بچه می‌آید.
- بله صدای گریهٔ «پسر» خانم است.
- پسر؟
- بله«پسر» خانم... اما خودش بیرون رفته است. رهبان خیلی ناراحت شده‌بود. قلبش بیشتر می‌زد. قدمش را دردرگا خانه گذاشت و گفت:
- بگذار به بینم.

ووارد شد. پیر زن‌خدمتکار از عقب اورا بطرف گهواره برد. کودک بسیارقشنگی درگهواره دست‌وپامیزد. پیرزن خم‌شد و کهنه‌اش‌را عوض کرد بچه ناراحت‌بود واکنون که خودرا تنها حس‌نمیکرد،آرام شد. دیدگانش در روشنی روز میدرخشید. پسری‌سفید وملوس‌بودودیده‌ازاو بر نمی‌داشت،چه‌شباهت عجیبی‌میان‌خودش‌واومیدید. این‌پسراو است، فرزند اواست. هیچ جای شك نیست وهر کس آنهارا به ببیندور نظر اول خواهدفهمیدو قلبش از خوشحالی ناشناسی می‌طپید ومثل نوشابهٔ زودگیری در تمام خونش راه یافته بود. دستش را دراز کرد وبا انگشتش بادست بچه بازی کرد. کودك انگشت بابایش‌را را دردست گرفته سفت چسبیده بود لبخند شادی وپیروزمندانه‌ای درلبهای رهبان آشکار شد میل داشت اورا ببوسد ولی شرم داشت. رویش را به پیزن کرد و گفت:

-ماشاءالله پسر تندرست وخوشگلی است. ننه‌جان یك گیلاس آب بده‌بنوشم. ننه رفت‌آب بیاوردرهبان خم شده وکودك را بوسید. چه ذوقی درخودمی‌یافت. پدرهای بی‌پسر می‌دانند. آب‌را که نوشید ازننه پرسید:
- حالا راستش را بگو، خانم کجا است؟
-عرض کردم‌آقا خانم بیرون رفته است.
-آخر کجا رفته؟
- گمان‌میکنم به‌گرمابه رفته باشد.

رهبان کمی‌فکر کرد وبعد گفت:

- خیلی‌خوب من میروم. وقتی‌خانم آمد باوبگو آقای رهبان امشب شام‌را باشما خواهد خورد...

✲✲✲

این‌باخنده‌وخوشروئی‌ویکدنیاشرم‌وناز بود که‌دلربادررابرویش گشود. رهبان‌دستها وصورت دلربارابوسید وهردو برای‌دیدن«پسر»رفتند. رهبان‌درحالیکه‌پسرش‌رااز گهواره بلند کرده میبوسید، پرسید:

- اسمش را چه‌گذاشته‌ای؟

دلربا خندان جواب داد:

- هنوزبرایش شناسنامه نگرفته‌ام. فکر کردم که تو خودت اسم بچه‌ات راهرچه

دلت‌میخواهد بگذاری .

بخوشحالی رهبان افزوده شد . کودك را در گهواره گذاشته گفت :

ــ حالا برویم صحبت کنیم. خیلی‌چیزها دارم‌بتو بگویم... کنارهم که نشستند، گفت :

ــ بتو گفته بودم که من زن دارم : لابد میدانی که زنم از رابطهٔ من با تو آگاه نیست . من بتوعلاقه‌مندم بخصوص حالا که برایم پسری زائیده‌ای بایستی فکری کرد که همه‌مان سعادتمند بشویم .

دلربا شیرین گفت :

ــ من مطیع میل وارادهٔ توام .

رهبان پرسید :

ــ به عقیده توچه بایدبکنیم ؟

دلربا چشمهایش را پائین انداخته گفت عقیده من عقیده تواست ..

مثل این بود که رهبان پیش از وقت ، تصمیمش را گرفته وفکرهایش را کرده بود . از جیب کتش حلقهٔ زرینی در آورد وآنرا بدست دلربا کردوگفت :

ــ تنها راه اینست که ترا عقدکنم . این حلقه را برایت خریده‌ام وفردا عصردر همین‌جا مراسم شرعی زناشوئی را انجام خواهیم‌داد . اما میل دارم‌بی‌سروصداباشد...

دلربا خوشحال بود و به‌آرزویش رسیده بود . سرش را به سینهٔ رهبان‌چسبانید وچند قطرهٔ اشك از دیدگانش فرو ریخت .

چند دقیقه بوسه‌ها آنها را بهم مشغول داشت . ولی ناگهان رهبان پرسید .

ــ حالا دلربا از تو یك سؤال دارم ترا بجان بچه‌ات راستش را بگو چطورشد که تو مرا بخودت نزدیك کردی ؟ نمیتوانم باورکنم که فقط تصادف ما را باین جـا کشانید . چطورشد تو باین فکر افتادی مرا برای خودت بربائی ؟

دلربا خندان گفت :

ــ راست است همه‌اش تصادف نبود . این نقشه وفکر من بود که باین جارسید راستش این است که از تنهائی رنـج میبردم و نمیخواستم زن بـدی بشوم. میخواستم مردی داشته باشم . که از من حمایت کند ومرا دوست بدارد . میخواستم خانه و بچه و مثل همه زنهای خوشبخت دیگر یك زندگی برای خودم داشته باشم . آخر میان مردها ترا پیدا کردم .

ــ توکه مرا نمی‌شناختی ؟

ــ نه ... فقط یکروز ترا دیدم که درکوچه میروی ودر فکر هستی . از وقار و اندام تو خوشم آمد وازپشت سرت تا دم خانه‌ات آمدم . از عطار نزدیك خانه اسمو شغل ترا پرسیدم وروز بعد به کلفت خانه همسایه‌ات یك سنجاق پنجاه ریالی دادم ودر ظرف چند دقیقه از تمام زندگیت با خبر شدم . وقتی فهمیدم بچه نداری خوشحالی من بیشتر و تصمیم من قطعی شد . ترا برگزیدم کـه مرد من بشوی ...

رهبان با دقت گوش میداد وهنگامیکه دلربا گفت من‌میدانستم که یکی از بهترین و نجیب‌ترین مردها را انتخاب کرده‌ام آهسته وخرسند گفت :

ـ خدایا زنی‌راکه‌خودم پیدا کردم بمن خوشبختی نداد وهمه‌زندگی‌من‌خشك وتلخ گذشت ولی زنی که مرا برای همسریش برگزید مرا برای همیشه خوشبخت کرد ...

وبعد افزود :

ـچه اعجوبه است این زن که میداند چگونه‌مردرابدام بیندازد ! وای خدای‌من بهترین حیله‌ای که بزن آموخته‌ای این است کـه احساسات خـاموش و خفته مـرد را بیدار کند ...

سپس به دیدگان درخشان وخوشبخت دلربا نگاه کرد و گفت :

ـ اما این راست است ، مردی که‌اورا زنی برای همسری ودوست داشتن انتخاب میکنند . بسیار خوشبخت‌تر از مردی است که خود زنی را برای همسری برمی گزیند!

بهای عشق

هیرتا پسر سورنا، در کاخ بزرگ و باشکوه خود در ملک پدریش در کنار دریاچهٔ «زرینمند» میزیست. هیرتا تنها پسر سورنا، سپهسالار بزرگ ارد پادشاه اشکانی بود که رومیان را در بین النهرین شکست فاحشی داد و در آن جنگ بود که، کراسوس سردار رومی هم به قتل رسید.

بعد از آمدن ساسانی‌ها شکوه و اقتدار اشکانی‌ها از میان رفت، سرداران بزرگ ایران به آرتش اردشیر بابك پیوسته و بازماندگان اشکانی‌ها آنهائی که دم از خود سری نمی‌زند، در ملك‌ها و سرزمین پدریشان میزیستند. هیرتا فرزند سورنا مدتها بود که در کاخ بزرك ییلاقی پدرش زندگی میکرد. چندسالی بود که زن اولش مرده بود و چون از او فرزندی نداشت، در سال اخیر با دختر جوان بیست و یکساله‌ای که اتفاقاً در يك دهکده‌ای با او آشناشده بود، عروسی کرد. هیرتا هنگامی که از شکار برمیگشت، نزدیك دهکده به «ماندا» برخورد. ماندا کوزهٔ آب بزرگی بردوش گرفته و از چشمه بخانه میبرد. از وی آب خواست، نامش را پرسید و همان شب او را از پدر پیرش خواستگاری کرده و روز بعد «ماندا» را بقصر خود آورد

ماندا دختری زیبا و بلندقد و خوش اندام بود، باچشم‌های درشت و سیاه، گیسوان بلند پوستی سفید و لطیف، صدای دلکش و اندام خواستنی و دلپذیر و آرزوهای بزرك در قصر بزرك هیرتا وارد شد. هیرتا بیشتر اوقات خودرا بسر کشی املاك دور دست خود و شکار میگذرانید و کمتر بدلخوشی ماندای جوان و زیبا میپرداخت. روزها و هفته‌های اول به ماندا بد نگذشت ولی پس از چندماه، زندگی برای ماندا دوزخی شد و کاخ بزرك با شکوه هیرتا برای او زندانی شده بود. هیرتا جوان نبود و بیش از دو برابر سن ماندا داشت.

زندگی يك دختر جوان پرعشق، با يك مردی که با او اختلاف سنی زیادی دارد چه میتواند

باشد؛ قلب ماندا به نوازش و سرودهای دیوانه‌جوانی احتیاج داشت و هیرتا با کارهای زیادی که داشت نمیتوانست نیازمندیهای روح پرشور اورا بر آورد.

باین جهت ماندا رنج میبرد و کم کم زرد و افسرده و مثل گل سرخ درشت و پر آبی که ناگهان دربرابر خورشید سوزانی قرار میگیرد، پژمرده میگشت.

هیرتا که زن جوانش را بخوبی میپائید، فهمید که اگر چاره‌ای برای نجات او نیندیشد ماندارا از دست خواهدداد، با او دلبستگی زیادی داشت و زنش را مانند بهترین چیزها و گرانبها ترین جواهرها دوست میداشت.

✩✩✩

امروز ظهر که میخواستند نهار بخورند، ماندا مثل هفته اخیر میل نیافت که چیزی بخورد گیلاس شرابش رابر داشت، لبش را تر کرد و سپس بی آنکه اندکی از آن بنوشد، آن را برجای گذاشت.

با نگاه غمبار و ترحم آوری یك آن به هیرتا نگریست و بعد سرش را پائین انداخت.

هیرتا باصدای گرفته و آمیخته باضطراب شمرده گفت:

- ماندا، عزیزم، میدانم که بتوخیلی بد میگذرد... من بواسطهٔ گرفتاریهای که دارم نمیتوانم تراسر گرم کنم... ولی من برای تفریح و سر گرمی تو فکر خوبی کرده‌ام...

بااینکه این سخن برای ماندا خیلی تازگی داشت، سرش را بلند نکرد و نگاه دیگری به شوهرش نیفکند. هیرتا دوباره گفت:

- ماندای عزیزمن، خوب گوش کن، همین امروز یك جوانی به کاخ ما خواهد آمد. او سوار کار خوبی است و در تیراندازی و چوگان بازی مهارت دارد. از او خواسته‌ام که درقصر ما بماند بتو اسب سواری و هنرهای چوگان بازی را بیاموزد. او هنرهای بسیاری بلداست و او را از پارس خواسته‌ام. او شب و روز مثل یکنفر از بستگان نزدیك ما باما زندگی خواهد کرد، باما بگردش خواهد رفت و باما غذایش را خواهد خورد...

بیخود قلب ماندا میزد «اسب سواری»، «چوگان بازی»، «مدتی در قصر میماند»، «شب و روز باما زندگی خواهد کرد» در گوش او مثل صدای ناقوس بزرگی، دنك دنك آوا انداخته بود و مثل این بود که در این زندگی رقت بارو بدبختانه‌اش، فروغ نوینی میدرخشید.

✩✩✩

عصر همان روز هنگامی که در کنار یکی از باغچه‌های بزرك و پر گل کاخ، ماندا و هیرتا گردش میکردند، یکی از چاکران خبر داد میهمانی که بایستی بیاید آمده‌است. مهیار جوان لاغر اندام سی ساله با موهای فراوان، چابك خندان و مثل تازه دامادی دلشاد نزد آنان آمد، کارد کوچکی به کمرش بسته بود و در نگاههایش برق تیزی بود که بر قلب می نشست.

ماندا قلب و دیدگانش از دیدن مهیار، می درخشید و از آمدن او بی اندازه در دل خرسند و شادمان شده بود گاهی زیر چشمی باو نگاه میکرد و به حرفهای او بادقت گوش میداد

مهیار از مسافرت خود و رنج راه صحبت میکرد واز تماشای کاخ هیرتا تمجیدی نمودو به‌هیرتا گفت:

ـ آقای من، کاخ و باغ‌شما خیلی باشکوه وزیبا است. در باغهای «اکباتان» گلهای زیبا ودلفریبی پیدا میشود...

ووقتی این حرف راگفت برگشته وبه ماندا نگریست وبلافاصله افزود:

ـ ولی بانوی من! درپارس هم گل‌های سرخ خوش بو وجانفزا زیاد است.

✲✲✲

از آن‌شب که مهیار درقصر هیرتاجای گرفت، درقلب ماندا هم جای بزرگی برای خود پیداکرد. ماندا عوض شده بود و مثل کودکی که بازیچهٔ قشنك و تازه‌ای برایش آورده‌اند، شادی میکرد وآواز میخواند. مهیار نیز دلخوشی بزرگی یافته بود و هر روزه یکی‌دوساعت با ماندا اسب سواری‌میکرد، گوی وچوگان به او میآموخت. کم‌کم به ماندا دل می‌بست وهروقت فرصتی دست میداد، بانگاه وحرکتی، عشقش را به ماندا می‌فهمانید. گاهی هم که دو بدو گردش میرفتند، دزدیده پشت‌گردن ویا بـازو و دست ماندا را می‌بوسید ویاصورتش را به‌گیسوان خوشرنك وخوش بوی ماندا می‌چسبانید، تایك روز بالاخره درپشت یك‌گلبن‌سرخ بزرگی ماندا ومهیار، بازوانشان را به‌گردن هم انداخته و لب‌هایشان بی اختیار، زمانی بهم چسبید...

✲✲✲

چند روز بعد، هیرتا که‌ازگردش اسب سواری صبحانه خود بخانه‌آمد، درحالی‌که لباسش را عوض میکرد، از ماندا پرسید:

ـ ماندای عزیز من، خوب بگو ببینم از مهیار راضی هستی؟

ماندا پاسخ داد: آری راضی هستم. اوخیلی چیزها بمن‌آموخته است. اکنون من می‌توانم ازنهرهای بزرك سواره بپرم. درگوی بازی هم پیشرفت کرده‌ام ولی‌هنوز کار دارد چوگان باز قابلی بشوم.

هیرتا پرسید: گمان میکنی تاچند ماه دیگر خوب یاد میگیری؟

ـ نمیدانم...خود اومی‌گوید با استعدادی که من از خود نشان میدهم، چهار ماه دیگر چوگان‌باز خوبی خواهم شد وتمام هنرهای‌آن را خواهم‌آموخت ولی مهیارشتاب ندارد ومیگوید بآهستگی باید پیش رفت.

هیرتاگفت: راست میگوید، بهتر است همه چیز را بآهستگی یاد بگیری...

سپس اندکی خاموش شده ولی ناگهان برسید:

ـ خوب ماندا، حالا راست بگو، اورا چقدر دوست داری؟ آیـا مهیار را بیشر دوست داری یا مرا؟...

قلب ماندا ناگهـان فرو ریخت ولی خودش راگم نکرده وگفت:

ـ هیرتا، هیرتا، توشوهر من و آقای من هستی، او فقط سوارکارخوبی است...

هیرتا به ماندا نزدیك شده، دست‌هایش را دردست گرفت، نوازش کرد وبوسید.

ـ ماندا، من‌بتو اجازه میدهم که با او خوش باشی،گردش بروی، بازی بکنی... من یقین دارم که هیچوقت بخودت اجازه نخواهی دادکه کاری برخلاف شرافت من انجام بدهی ...

☆۞☆

از این روز ماندا آزادی بیشتری داشت که بامهیار خوش باشد. باو بیشتر بوسه میداد، ازاو بوسه بیشتری میگرفت ویاهرزمان که در چمن‌زار وعلف‌زارهای دور دست میرفتند با او در میان سبزه‌ها بیشتر می‌غلطید، ولی هروقت که دست مهیار، گستاخ میشد، ماندا از دست او می‌گریخت. چه ساعت‌های شیرینی که با او می‌گذرانید. اما نمی‌گذاشت کاری که شرافت هیرتارا لکه‌دار سازد وقوع یابد. مهیار سخت دیوانهٔ‌عشق ماندا شده بود وتشنهٔ بی‌تاب وصال او بود. تایك روز بالاخره بماندا گفت:

ـ ماندا، ماندای شیرین من، بگو بدانم،کی ازآن من خواهی شد؟ چرادلدازت را این قدر اذیت می کنی؟ مگر تو مرا دوست نداری؟

ماندا جواب داد: چرا، چرا مهیار من، ترا بیحد دوست دارم، ولی تو نمیدانی چه اشکال بزرگی درکار من است.

بدبختانه من حالا نمی توانم خودم را بتو بدهم. اما قلبم مال تو است، روحم مال تو است، همهٔ احساساتم مال تو است، مهیار ناله‌ای کشیده وپرسید:

ـ پس کی؟ پس کی ماندای من؟ ماندای عزیزمن؟ تو نگذار که من‌اینقدر بسوزم.

میدانی دونفر که همرا این قدر وباندازه‌ای که ما همرا دوست میداریم دوست می‌دارند، هیچ اشکالی نمیتواند وجود داشته باشد، اگر کوه‌ها اشکال باشد، باید همه آب شوند.

ـ تو راست میگوئی، من میتوانم تمام اشکالات را رفع کنم، ولی میترسم بقیمت بزرگی تمام شود...

مهیار صورتش را بسینه اوفشار داده وگفت: بهرقیمت که باشد،ماندا، بهرقیمت میخواهد تمام شود، من حاضرم جانم را نثار توکنم که ازآن من بشوی ...

سپس ماندا يك‌زمان خاموش شد، دیدگانش را بربست وآرام مثل‌اینکه‌درخواب حرف میزند. گفت:

ـ باشد مهیار، باشد، هفته دیگر هرروز که هیرتا به سرکشی رفت، من مال تو.

☆۞☆

دوازده روز بعد هیرتا باهمراهانش بسرکشی رفت. آنروز مهیار وماندا هر دو بسیار شاد بودند.

پیش از ظهر، بعد ازچوگان بازی سواره تاختند ودریك سبزه‌زاری، کمرکش کوه، از اسب پیاده شده وجای آرام وزیبائی روی علف‌های نرم وسبز، نشستند. ماندا باچشم‌های پراز نوازش ومهیار بادیدگانی پرازآتش، خیره بهم نگریستند. چه‌شعر وزیبائی دربرق دیدگان آنها پنهان بود. سخن نمیگفتند ولی بوسه‌ها ونوازش‌ها بهترین واژه وبیان کننده احساسات آنها بود. زمانی همانجا روی سبزه‌ها غلتیدند...

✲✲✲

آن روز وروز های دیگر بآنها بی اندازه خوش گذشت. چه ساعت‌های شیرینی که برآنها می گذشت. چقدر شیرین‌ولذید است دوست داشتن!

ماندا بمهیار سپرده بود هنگامی که باهم‌ناهاریاشام میخورند، درنگاه‌هاوحرکات خود دقت کند وکاری نکند که کوچکترین شکی دردل هیرتا پیدا شود.

ولی دلدادگان هر چه بیشتر دقت کنند، چشم‌های بیگانگان چیزی راکه باید ببینند، می‌بینند، وشوهرانی که زنانشان را می‌پایند، بهتر ازهرکس، اول کسی هستند که به بیوفائی زنشان پی میبرند. هیرتا چند روز بعد از اینکه ازسرکشی املاکش برگشت، فهمیده بودکه ماندا برخلاف پیمان، عهدش را شکسته است، بروی اونیاورد وهمین یکی دوروز بایستی انتقامش را بگیرد.

✲✲✲

امشب که ماندا سرمیز شام رفت جای مهیار خالی بود. صبح اورا دیده بود و بعداز ظهر هم، باهم اسب‌سواری کرده وگوشهٔ دنجی، درآغوش‌اولذت عشق راچشیده بود، ولی بعد از اینکه از اسب سواری برگشتند ومهیار اسبها را باخود برد، تاکنون اورا ندیده، به‌گمانش که گوشه‌ای رفته است. چون ماندا بجای خالی مهیار مینگریست ونگران شده بود، هیرتا باوگفت ـ تشویش نداشته باش عزیزم. من او را بهمین ده نزدیك فرستاده‌ام، که یك کره اسب سفیدی راکه بمن تقدیم‌شده است بیاورد. گمان میکنم فردا بعد ازظهر اینجا نزد ما باشد.

ماندا به غذا خوردن مشغول شد. بیادش افتادکه درمیان سبزه‌ها زمانی‌درآغوش مهیار خفته بود. برای اینکه لذت خود را پنهان کند، گیلاس شرابش را تا ته نوشید. هیرتا دوباره درگیلاس او شراب ریخت. خدمتگاران خوراك‌آوردند وجلوهیرتاوبانو ماندا گذاشتند.

جام شراب به ماندا اشتها داده بود وبالذتی فراوان بشقابش را تمام‌کرد یکی دو دقیقه بعد سیبش را پوست کنده ومیخورد، هیرتا ازاو پرسید.

ـ ماندا، از خوراکی که خوردی خیلی خوشت آمد ؟

ماندا جواب داد، آری خیلی خوشم آمد؟

هیرتا پرسید : میدانی، این خوراك از چه درست شده بود ؟

ماندا گفت : نمیدانم .

سپس هیرتا آرام گفت :

ـ این جگر مهیار بود!... جگر او بود که خوردی !...

سیب و کارد از دست ماندا افتاد ، رنگش پرید. تمام اندامش سرد شد ، ناگهان فریاد وحشتناکی کشیده از جای برخاست، مثل دیوانه‌ای جیغ میکشید، دوید و خودش را از پنجره بباغ پرتاب کرد !...



محمد حجازی

☆☆☆

محمدحجازی(مطیع الدوله) نویسنده‌محبوب و معروف پس از آنکه تحصیلات خود را درایران تمام‌کرد جزو محصلین اعزامی زمـان شاه سابق باروپا رفت ودر رشته تلگراف بی‌سیم مهندس‌شد و دوره علوم سیاسی راهم‌در فرانسه گذراند.چون رغبت‌زیادی بادبیات‌داشت استفاده از رشته‌تخصصی خود را کنار گذاشت وبنویسندگی پرداخت و در مدت‌کوتاهی آثارش مقبولیت‌واقبال فراوانی‌یافت. حجازی زبانهای فرانسه وانگلیسی را خوب‌میداند نویسنده‌ایست‌که در آثـارش جوانان را بـزندگی توأم باپاکدامنی‌وشرافت ترغیب میکند وازبدبینی ویأس دور میسازد . آثار چاپ شده محمد حجازی بقرار زیر است :

«نوشته» اندیشه ـ آئینه ـ سخنـان جاوید ـ ساغر ـ آهنك ـ زیبا ـ هما ـ پریچهر ـ پروانه ـ سرشك ـخلاصه تاریخ ایران . «ترجمه و نگارش» رؤیا (از فـروید) رشد شخصیت ـ شاد کامی ـ سلامت روح ـ حکمت ادیان ـ عیش پیری و راز دوستی ـ «نمایشنامه»مسافرت قم ـ حاجی آقامتجدد عروس فرنگی ـ حافظ ـمحمود آقا را وکیل کنید مادرزن ـ جنك .

محمد حجازی یکی از چهره هـای درخشان ادبیات معاصر و از جمله نویسندگانیست که‌مکتب اخلاقی او درتنویرافکارجوانان ومنزه کردن‌ایشان موثر است .

شیرین کلا

رفیقی دارم که تازه در مازندران ملکی بدست آورده . چندی بود اصرار داشت دو سه روزی برویم ده ، بیفتیم و نفس راحتی بکشیم. میگفت صبح زود که حرکت کنیم ظهر میرسیم بشیرین کلا، باقی روز وفردا و پس فردا را آنجا خوش میشویم و هر وقت بخواهی برمیگردیم . آنچه میتوانست ازهوا وصفای آنجاها تعریف میکرد و وعده سرشیر وقرقاول میداد . من اینروزها ازسفر گریزانم وهیچ عالمیرا بهتر از کنج خانه نمیدانم ولی چکنم که رفیقم میخواست اسباب بازی خود را بتصدیق من برساند و حق داشت زیرا منهم اغلب نوشته‌های خود را برای او میخوانم واو تحمل میکند .

رفتیم اما اتومبیل درراه خراب شد و نزدیك غروب رسیدیم و از خستگی زود خوابیدیم . فردا سحر هنوز از آفتاب اثری نبود که ما کنار رودخانه ایستاده بودیم و خواب آلوده وذوق زده میدیدم که آهسته وشورانگیز، سیاهی از آسمان میرود، ستاره‌ها چشمکی میزنند وقایم میشوند قله‌ها سر میکشند وخودنمائی میکنند . پرده تاریکی که روی آب کشیده وخروش رود را سهمناك کرده بود ، نازك شد ودرید. آنهمه غول‌ودیو مازندران که درشاهنامه خوانده بودم بصورت کوه‌های عظیم ودرختهای بلند ودره‌های عمیق درآمدند .

حیفم میآمد چشم بهم بزنم ، خیره نگاه میکردم که مبادا یك قلم از این نقاشی سحرآمیز را نبینم. متصل رنك بود که درهم‌ریخته میشد ونقش و نگار بود که بآن‌رنگها جلوه میکرد ومرا چون غریقی درطوفان خیال هر آن بعالمی میانداخت :

وقتی آفتاب زد ورنك وروی دنیا شسته و براق نمایان شد ، دیدم سر کوه‌ها مثل مخمل سبز سیر ، از وزش نسیم ، خواب و بیدار میشود ، درختهای دامنه چنان در هم

چپیده وسر بهم آورده‌اند که اسرار شب را از دست نخواهند داد ، دوطرف رودخانه و تا آنجا که چشم کار میکند برپستی وبلندی زمین ، فرشهائی ازهزاران گل برجسته‌انداخته بود . در میان یك صحنه گل قرمز که از ترس‌باد دائم‌یکدیگر را درآغوش میکشیدند، یك گل آتشین بزرك دیدم که روی این وآن دامن‌می کشید وهر دفعه دستی میآمد ودامن را پائین میاورد .

چون خیلی دوربود نمیتوانستم ببینم‌آن دخترتنبان قرمز صبح بآن زودی در میان سبزه وگل چه میکند .

رفیق صاحب ملك هم یك بند حرف‌میزد وازچراگاه‌وشالی‌کاری وتلنبار صحبت میکرد ومجال سئوال نمیداد . منهم بحرفش گوش نمیدادم وبتماشا وافکار خود مشغول بودم وپنهانی برای یك رفیق صاحبدل‌آه میکشیدم ، دلم برای شعر و حرف دل ضعف میرفت وبرای یکدهن‌آواز بیخود شده بودم .

ناگاه صدای محزون وگرفته‌گاوی بلند شد وانعکاس درازآن درکوه‌ها ودره‌ها بپیچیده وزیر وبم‌ها درگرفت . گوئی درمعبدآسمان ناقوس میزنند .

ازشوق ورقت بی تاب شدم، چشمها را بهم گذاردم که باردیگر این نغمهٔ دلکش‌را بشنوم. این بار صدا باآهنك وقوت بیشتری از طرف دیگر بلند شد . مثل این بود که بسئوالی جوابی‌آمد . ازدوطرف ناله‌ها مکرر شد .

بی اختیار از رفیقم پرسیدم اینها چه میگویند ؟ با تعجب‌گفت راستی نمیدانی‌تو اهل دلی! گفتم ممکن است همه جور تعبیر کرد اما میخواهم حقیقت را بدانم .

رفیقم دهان باز کرد که جواب بگوید اما هنوز چیزی نگفته انگشت را روی‌لبها گذاشت واشاره کرد که ساکت باش وبشنو !

آواز لطیفی شنیدم که از وزش نسیم کم وزیاد میشد، من کلمات را نمیفهمیدم‌لکن ازحرکات سرولبخندهای رفیقم پیدا بود که او بشعرها آشناست .

آهسته‌آن دختر تنبان قرمز را نشان‌دادو گفت لیلا آوازعاشقانه میخواند مغازلهٔ گاوها اورا بیاد عشقش انداخته این تصنیف را من بلدم .

همینکه غزل لیلا تمام شد صدای نرمی فضا را پر کرد . رفیقم گفت این مراد که جواب میدهد عاشق لیلاست . . .

گفتم حرف نزن‌بگذار بشنوم !

مرادآواز میخواند وگاوها بنوبه وگاهی باهم ، ترانه میزدند وکوهها ودره‌ها وشاید‌گلها وبرگها باین نغمه‌ها جواب میدادند ، لیلا هم خاموش نبود . . .

معنی ارکستر وسؤال وجواب سازها را من‌آنروز فهمیدم که هوش‌وگوشم بشود وسوز عشق بازبود . با خود شرط کردم که بعداز این در ارکسترها بهر سازی علیحده درست‌گوش بدهم وناله وزبان‌آن را بفهم وگفت وشنید سازها را نفهمیده نگذارم.

وقتی داستان بپایان رسید گفتم‌حالا تفصیل مراد ولیلا را بگو :

گفت این دوتا بهم عاشقند و برای یکدیگر جان میدهند. گفتم ترا بخدا مانعشان چیست ، هر مانعی‌دارند تو باید همین امروز از میان برداری‌وعروسی را راه بیندازی.
گفت افسوس که کار عشق اینها باین آسانی نیست ، یك عاشق‌سومی‌هم‌درکاراست !
گفتم یعنی چه ! گفت مراد ورستم دوپسر عمو هستند که هردو لیلا رامیخواهند لیلا هم هردو را دوست دارد و نمیتواند یکی را بدیگری ترجیح بدهد. تا بحال هیچکس نتوانسته است این مشکل را حل کند ، سه نفری میسوزند ومیسازند . دوپسر عمو چنان دشمن شده‌اند که چندبار بقصد کشتن، باهم کشتی گرفتند وهمدیگر را سخت‌زخمی کردند دوماه پیش ازخودشان‌وازپدرهاشان ضمانت گرفتند که دیگر کشتی نگیرند دختروپسرها اصلا ازکردهائی هستند که بمازندران کوچ کرده‌اند .

گفتم بگولیلا بیاید صحبت کنیم، بلکه بفهمم کدامیك ازعشاق‌رابیشتر دوست‌دارد یا لااقل بهتر میپسندد ، دراینصورت ولوآنکه نسبت بدیگری هم علاقه یا حس ترحمی داشته باشد باید عروسی را باآنکه بیشتر دوست دارد راه انداخت واین سه نفرجوان را از این‌محنت جانسوز خلاص کرد .

لیلا آمد وبا قیافه‌ای متین ومتکبر ، راست روبروی من ایستاد ، قدش بلند، گردن وسینه وساعد وساق واعضاء بدنش مثل اینکه سالها ورزش کرده باشد، گرد و خراطی شده بود، صورت بیضی، چشمهایش سیاه ودرشت، دماغی کشیده، لبهایش قدری کلفت ، سرخی گونه‌هایش ازخون پاك وفراوان حکایت میکرد. گیسوان انبوه وفراوان رابایك حلقه ازدستمال ابریشمی زردی گرد سرمهار کرده بود ، پیراهنش آبی وچسبان بود .
گفتم من در این نزدیکی ها دهی خریده‌ام ، میخواهم یا رستم یا مراد را برای کدخدائی آن ده انتخاب کنم . بنظر تو کدامیك باعرضه‌تراست ؟
مثل اینکه حیلهٔ مرا فهمیده باشد، تبسمی کرد و گفت من هر دو را یك اندازه دوست دارم .
گفتم کدامشان پرزورتراست ؟ گفت هردو پرزورند .
گفتم کدامیك مهربان‌تروخوب‌تر است؟ گفت هر کدامشان یك جور مهربانی‌دارد.
گفتم کدام یك‌خوشگلتر است؟ گفت‌خودت چشم داری‌ببین، برای من‌فرقی‌نمیکند.
گفتم کدام یك تورا بیشتر دوست دارد؟ گفت منکه توی دلشان‌نیستم بدانم من‌هر دو را یك اندازه دوست دارم ، ما از بچگی باهم بزرك شده‌ایم اینها پسرخاله‌های‌من هستند هر دو را بـزرك کرده‌ام ، ازهیچ کدامشان نمیتوانم بگذرم بدی هیچکدام را نمی‌توانم ببینم .
گفتم آخر چه ! جوانها باید زن بگیرند، تو باید یکی را بشوهری انتخاب کنی، چاره‌ای نداری !
گفت آنها زن بگیرند ، من شوهر نخواهم کرد ، بی شوهر میمیرم .

بدون آنکه تغییری درصورتش پیدا شود دانه‌های اشك روی گونه هایش غلتید، دیدم خون دلست که ازچشمش میریزد. گفتم شوخی کردم، آنها هم زن نخواهند گرفت ... اما حالم چنان بهم خورده بود که نتوانستم صحبت را دنبال کنم، بخانه برگشتم.

کدخدا آمدو گفت که برای خاطرخان‌مالك امروز گاوجنك میاندازیم. پرخاش کردم که این بیرحمیهاو تفریحات عهد توحش را بگذارید کنار آیاحیف نیست حیوانات بیگناه را بجان هم بیندازید! اینها انسان نیستند که دلشان پراز حرص وحسادت و کینه باشدو بخیالات موهوم، بیخود و بیجهت جان یکدیگر را بگیرند! این حیوانات از ما خیلی عاقلترند، میدانند که برای همه آب‌وعلف بقدرکافی هست،میخورندوشاکرندو بایکدیگر بصلح وصفا زندگی میکنند. چرا باید از روح شیطانی خودمان در آن‌ها بدمیم! منکه نخواهم گذاشت این‌کار بشود!

کدخدا خنده‌ای کرد و گفت آقا جان! پیداست که شما از جنك میترسید اماخان-مالك دلیر است: از این چیزها واهمه ندارد.

خان مالك گفت رفیق من‌شوخی میکند: حتماً گاوها را جنك بیندازید تماشا کنیم. من این تماشا را خیلی دوست دارم. ضمناً دست مراگرفت وباتاق برد. گفت برادر، من از تو بیشتر از این بیرحمی‌منزجرم‌اماچاره ندارم‌باید بایستم‌ونگاه کنم‌والاا گراهل ده ومخصوصا این کدخدا مرا بزدل ورقیق القلب بداند، کلاهم پس معرکه خواهدبود.

گفتم پس بگو مراد ورستم را بیاورند هیکلشان را ببینم.

چند دقیقه بعد رستم آمد، آن ریش‌دوشاخ و کلاه‌شاخدار رستم شاهنامه رانداشت ولی همان رستم جوان بود که پیل دمان را از کار انداخت وقلعه سپیدراگشود، قدسرو وسینه پهن و کمر تنك، همان بود که توصیف کرده‌اند اما نمیدانم آیا رستم قدیم بهمین خوشگلی بود، همین چشم وابرو ولب ودندان وبناگوش ونمك‌را داشته؟ سبزهٔ لبش تازه می‌خواست بروید، بیست سال ازسنش گذشته بود.

پس از مقدمه چینی وحرفهای‌بیهوده گفتم پس تو کی خیال داری زن‌بگیری، خیلی از عمرت گذشته، چرا عجله نمیکنی؟ گفت اگر با من بود دوسال پیش لیلا راگرفته‌بودم اما چکنم که اومراد را از من بیشتر دوست دارد. گفتم اینطور نیست من می‌دانم که ترا اگر بیشتر از او دوست نداشته باشد باندازهٔ او میخواهد.

گفت من امروز تکلیف را معلوم میکنم! گفتم خدای نکرده چه خیال‌داری؟!

گفت: امروز من ومراد گاو هامان‌را باهم جنك میاندازیم وباهم قرار گذاشته‌ایم اگر گاو من گاو اورا زد لیلا مال من باشد واگر گاواو گاو مرا زد، لیلا را اوببرد اما یقین دارم گاو من مال اورا میزند.

خبر آوردند که مراد آمده ، رستم را مرخص کردیم واورا خواستیم لیکن مثل‌این شد که رستم باجزئی‌تغییری‌در لباس وقیافه برگشته باشد . آری مراد هم رستم بود،معلوم شد این یکی دوماه زودتر بدنیا آمده ، مادرهاشان خواهر وپدرهاشان برادرند . چنان بهم شبیه وهردوچنان خوب بودند که هرچه خواستم ازدیدهٔ لیلا بین آنها فرقی بگذارم ویکی را انتخاب کنم دیدم انصاف نیست .

مراد هم امید داشت که گاوش گاو رقیب را بزند و او را بوصال برساند . منکه برفیقم گفته بودم جنگ گاوها را نخواهم دید ، اصرار میکردم هرچه زودتر اینکار بشود. بنظرم میآمد که‌چون گاوها میدانند در راه عشق جانبازی خواهند کرد ، ترس و رنجی نخواهند داشت .

دوساعت بعدازظهر گفتند میدان آماده است . نزدیك خانه کدخدا زمین مسطحی بود تقریبا بعرض هفتاد متر ، یك طرف آن رودخانه وطرف دیگر تپهٔ سبز کوچکی بود طول میدان تا آنجا که زمین سراشیب میشد نزدیك بصدمتر میرسید . اهل ده روی تپه ودوطرف میدان ازدحام کرده بودند .

ماروی تپه درارتفاع دومترازمین قرار گرفتیم . چند دقیقه طول نکشید که‌همهمه بلند شد، رستم درجلو گاو نرقوی‌هیکلی بمیدان آمد ، یك گله گاو ماده بدنبال رسیدند رستم درثلث اول میدان ایستاده چند دقیقه‌ای سروگوش گاورا نوازش کرد. گاوهمانجا افتاد، گاوهای ماده هم یکی پس ازدیگری اغلب خوابیدند .

اهل ده همه گردن میکشیدند که ببینند گاومراد ازطرف مقابل از سراشیبی بالا بیاید ووارد میدان بشود . مدتی طول کشید واز مراد خبری نشد ، رفته‌رفته قیل و قال مردم در گرفت وهر آن شدیدترمیشد درمیان کلماتی که نفهمیدم، اغلب کلمهٔ وطن بالهجهٔ مخصوص مازندرانی بگوشم میخورد . چون هرگز احتمال نمیدادم درآنموقع کلمهٔ‌وطن مورد استعمالی داشته باشد وبعلاوه چون چشم وحواسم همه متوجه لیلا بود که‌یك گردن ازدیگران بلندتر ، مثل مجسمه درمیان زنها ایستاده وبا تمام قوا انقلاب درونرا حفظ میکرد که ظاهر نشود ، نپرسیدم موضوع گفتگو چیست یا وطن چه معنی دارد .

ناگهان سروسینه وهیکل مراد ازسراشیبی بالا آمد. گاو نروگلهٔ گاو ماده‌اش به دنبال بود. گاو رستم آهسته ازرمین برخاست‌وغرشی کرد، گاوهای ماده‌اش‌همه‌برخاستند گاومراد نعرهٔ‌درازی کشید وچند قدم بجلو دوید ایستاد، پاهارا چپ وراست گذاشت و سررا یك‌وری پائین آورد گاو رستم بیك حمله خودرا بحریف رساند، کله‌ها چنان محکم بهم خورد که گفتم مغزشان متلاشی شد . باز فاصله گرفته باردیگر حمله کردند و کله‌ها را بهم زدند اما این بارازهم جدا نشده فشار میآوردند گاهی این و گاهی آن، هردفعه یك قدم یا بیشتر یك‌دیگر را عقب میزدند .

مردم اززن ومرد وبچه همه درحال هیجان بودند ودست وپا وصورتشان در پیچ وتاب بود وباحرکات گاوها ، بی‌اختیار خم وراست میشدند مگر لیلا که مثل مجسمه هیچ حرکتی نداشت واضطرابی نشان نمیداد گاوها بهم کله‌میزدندو گاه‌یکدیگر راعقب‌میکردند دریکی ازفشارها گاو رستم عقب نشست تانزدیك اول‌میدان رسید، ناگهان حمله سختی کرد وگاومراد را بسرعت بسراشیبی عقب برد .

نفهمیدم چه‌شدکه گاو مرادبزمین خورد وغلطی زدوفواره خون ازشکمش‌بیرون جست ! فریاد وهیاهو ازتماشاچیها برخاست وباز کلمهٔوطن، وطن، برزبان‌ها جاری‌شد. مرادآهسته‌آمد میان میدان‌پشت بمادر وروبلیلا، بصدای‌بلند عبارت درازی گفت وچندین بارکلمهٔ وطن را بزبان‌آورد وآهسته برگشت ورفت .

مردوزنی که پدر ومادرش بودند دویدند وبدست وبدنش‌آویختند هردو را بیك تکان ازخود انداخت ورفت. ولوله ازمردم برخاست ، باز همان جملات و مطالب پر از «وطن» گفته میشد مثل این بودکه همگی میخواهند بروند ومراد را پس بیاورند ولی میبینندکه فایده ندارد، مراد تصمیم گرفته‌که ده وخانه و پدر و مادر را ترك‌کند و از مازندران برود !

یکمرتبه صدای مراد جان! مراد جان! ازگلوئی از بغض گرفته باآهنگی مخلوط بگریه بلند شد . لیلا دوید وخودرا بگردن مرادآویخت ازتکان‌های بدنش پیدا بودکه زار میزند پس ازچند دقیقه‌که بـاینحال‌گذشت لیلا ومراد باهم برگشتند و آمدند تـا مقابل ما . مراد بکدخدا چیزی‌گفت کدخدا جوابی داد ودرآخر برای اینکه‌ما بفهمیم‌ بفارسی کتابی‌گفت حق باتست ، بتو خیانت شد اما در عوض خدا لیلا را بتو داد از صد گاونر بیشتر میارزد !

فغان وفریاد خوشحالی ازمردم برخاست. گفتیم کدخدا زود باش واقعه را برای‌ما ترجمه کن. گفت رستم یا از قصد یا نفهمیده به مراد خیانت کرد ، برای اینکه گاوهای جنگی با ماده‌هاشان باید دریك موقع از دوطرف وارد میدان بشوند درصورتیکه گاو رستم نیمساعت جلوترآمدودرزمین وطن کرد . گاوی که جائی افتادآنجا را وطن‌میکند، آنوقت برای حفظ وطن زورش ده مقابل میشود ودیگر هیچ گاوی‌نمیتوانند اورا بزند، داد وبیداد مردم از این بابت بود ، مراد هم برای این خیانت که باو شده میخواست از مازندران برود . بلی اگرگاو رستم وطن نکرده بود،گاو مراد همان ضربـه اول شکمش را سفره میکرد، رستم‌راه راست نرفت خدا هم دل لیلارا بادل‌مراد جفت‌کرد.

همانشب باصراف‌[illegible] عروسی بپا شد تاصبح زدند وخواندند وشادی کردند منهم از شوق سرشاربودم ودرآنحال عیش وفرح میشنیدم ومیدیدم‌که مردم ماه وستاره‌ها ، فرشتگان‌آسمان ومخلوق وهمه ذرات عالم درمهر وطن دستان میزنند وپای میکوبند .

گوئی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد، ازشك وتردیدآزاد شده‌ام ، میفهم‌چرا وطن را دوست دارم،میدانم که مادر دهر این‌محبت را باشیرپستان آمیخته گرچه‌خوانده بودم اما بچشم دیدم که حب وطن همان علاقه بآشیانه و مسکن و مأواست که بسط پیدا میکندو کوچه ومحله‌وشهرومملکت‌را فرا میگیرد.

خوب فهمیدم چرا افلاطون میگوید «محکمترین علقهٔ زندگی، مهر وطن است» یا چرا امروز مردم دنیا برای وطن این همه جانفشانی میکنند .

خود کشی

۱

چند روز قبل یکی ازدوستان پیش من آمد، قیافه‌اش حاکی از رنج درونی وپریشانی خاطر بود ونگاهش درعقب نقطهٔ نامعلومی میرفت. ابروانش در هم رفته دماغش تیر - کشیده و گونه‌هایش بگودی افتاده بود، دوطرف لب زیرینش هردم بپائین درازمیشد. روی صندلی نشست، راحت نبود، گوئی دست و پایش زیادی است، نمیداند بچه وضع آنها را قرار بدهد که صحیح باشد، لاینقطع درتلاطم وحرکت بود.

جای تردید برایم باقی نماند، گفتم زود بگو قصه چیست؟ در سقف کهنه فلك بازکاوش چه کرده‌وچه‌سنگی برسرخودت آوردی؟ پس ازاندکی سکوت خیره بمن نگاه کرد و گفت آمده‌ام بپرسم برای خود کشی چه وسیله‌ای را از همه بهتر میدانی؟ فکری کردم و گفتم لازم است ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی که تومرا درآن متبحر فرض کرده‌ای وسیلهٔ انتحار باید مناسب باسبب و علت بیزاری اززندگی باشد.

یك لحظه لبانش‌را جمع کرد وبطرف دماغ بالا برد وبا بی اعتنائی وتحقیر گفت: من تصور نمیکردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانی، من گمان میکردم پیش تو وزنی دارم، معلوم میشود بنظر طفل دبستان بمن نگاه میکنی! جای افسوس‌است، پس انسان دردش‌را پیش که بگذارد، پس آن دوستی که برای وجود دوست‌همان اهمیت هستی خود را قائل باشد وبهمهٔ افکار اومثل خیالات خود قدروقیمت بگذارد کجاست؟ بس... اشك درچشمش جمع شد وصدا درگلویش شکست. بفوریت از هرگوشهٔ دلم که دسترس بود مقداری حزن واندوه فراهم آوردم ودر صورت، ظاهر کردم، گفتم اگردوستی داری منم واگر کسی بیش ازهمه بعقل ومتانت قضاوت تومعتقد باشدبازاومنم، اما

جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربهٔ خودکشی نکرده‌ام و نمیدانم چه اسبابی سهلتر میکشد متأسفانه اشخاصی هم که انتحار کرده‌اند باز نیامده‌اند که شرح احساسات خود را برای ما بیان کنند. البته هر چه مرگ سریعتر باشد بهتر است، شاید آسانتر از همه گلوله باشد بشرط آنکه بمغز یا بقلب بخورد، چنانکه کسیرا میشناسم که در گوش خود طپانچه را آتش داد ودر نتیجه بین دو گوشش سوراخی باز شد و باقی عمر کر بود. راست است که بعدها ازشنیدن مزخرفات راحت شد لیکن بهر حال دو مرتبه به این اقدام مبادرت نکرد، ناچار از تجربه‌اش اثر خوبی نگرفته بود. اغلب در موقع عمل دست میلرزد و گلوله بنشانه نمیخورد. اگر شخص ازاین احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست. گفتم طپانچه دارم اگر بخواهی میدهمت، گفت ممنون میشوم. برخاستم وطپانچه را از اتاق خواب آوردم وپیشش گذاشتم وطرز عمل آنرا نشانش دادم اما راستی دستم میلرزید. گفتم این جواب سئوال تو اما اگر توهم بدوستی من وقعی میگذاری باید مرا قابل اعتماد بدانی ومصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم شده برایم بگوئی.

گفت اتفاق تازه‌ای رخ نداده، از دنیا سیر شده‌ام، مکررات خسته‌ام کرده، همین است که دیدم، دراین صورت دلیلی برای زندگی نمیدانم. منکه باید در آخر از این دربروم، هر چه زودتر آسوده‌تر.

برویم ببینیم بلکه آنجا حیات براصل دیگری غیر از مزاحمت گذاشته شده باشد ساکت شد وبفکر فرورفت.

گفتم مگر دراین دنیا شرط زندگی مزاحمت است؟ اشتباه میکنی، چنین نیست که میگوئی، این خیال وعقیدهٔ توموقتی وگذرنده‌است، تودراین حال‌از اعتدال بیرونی و حقایق را درست نمی‌بینی.

آتشی شدوجای خودراچندبارروی صندلی عوض کردو باصدائی گرفته ومضطرب گفت: آیا مزاحمت غیر از این است که جمعی بدون جهت و دلیل بانظر خصومت با من رفتار میکنند ومانع پیشرفت من میشوند؟من بهیچکدام از آنها بدی نکرده‌ام، چرا بامن دشمنی دارند؟ چرا خیالم را دائم مشوش وپریشان میکنند، زندگانی را بمن سخت گرفته‌اند! البته منهم دردلم حس کینه وانتقام میکنم و از این حس رنج میبرم! آیا مزاحمت غیر ازاین است؟ واما دوستان ورفقا، بمحض آنکه تمنای یك نفس یا یك قدم همراهی کردی لبشان ازتبسم جمع می‌شود وورومیگردانند. انسان دردنیا تنها وغریب است، بازکاشکی تنها بودیکمده‌هم مثل زنبور بجانش‌میافتند، شیرینی‌می برندو نیش‌میزنند! آیامزاحمت غیر این است؟ نمیدانم لذت این دنیا بچیست؟ با چه میشود خوش بود؟ مثل گاو عصاری هر روز ازصبح تا غروب میرویم وبجائی نمیرسیم! گرچه اگر وسایل داشتم میدانستم چطور باید لذت برد! افسوس که نشاط این دنیا را باید بپول خرید، منهم که دستم خالی‌است چه میتوان کرد، قسمت ما دردنیا این بود...

برخاستیم وبا هم روبوسی کردیم ،آب دیدگان در هم مخلوط شد ،آمـاده رفتن بود گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن‌هیچوقت از دست نمیرودوزمان‌های دراز مرده خواهیم بود ، عقیده دارم دوروز اجرای این خیال را بتعویق بیندازی وازاین دنیا ومردم انتقامی بگیری واگر باین راضی نمیشوی، برای خاطر من زنده باش . فکری کرد وباصدائی خفیف گفت حاضرم برای خاطر تومقداری رنج ببرم، گفتم حالا که‌دوروز از حیات خودرا بمن عنایت کردی باید در این مدت هـر زحمتی که بتو تحمیل میکنم‌بپذیری . گفت‌حرفی ندارم لااقل میدانم‌برای که و بچه‌مقصود زحمت میکشم .

گفتم حیف است که نباشی ودشمنانت ازرفتن توخوشوقتی بکنند. برای‌آنکه ولو یك‌لحظه دلشان را بدردآورده باشی باید همشان را ملاقات کنی و مثل کسی که پس از بریدن، بامحبوب‌آشتی میکند ، ظاهری پرازصفا ومحبت بخود بگیری وباحرف خوش دلشان را بدست بیاوری . چون خیال زندگی نداری انتظار نتیجه ومساعدت هم نباید داشت ، حتی اگر اتفاقاً یکی از این مقوله بگوید، با اظهار کمال تشکر ازقبول‌لطفش امتناع کن وبرخیز زیرا تودیگر بمساعدت وهمراهی کسی احتیاج نداری ؛ مقصود ازاین کوچکی وخوش خلقی این است که دلشان ازرفتن توبسوزد .

سپس بسراغ دوستان ورفقا برو،صورتشان را ببوس ، چهره‌ات را بگشا، بگوو بخند، تودیگر محتاج کسی نیستی وباهمه همقدر وبرابری ؛ بپرس اگر خدمت وزحمتی دارند برعهده بگیر،آنهم بالای همهٔ زحمتها ، درعوض وقتی گذشتی خیلی‌دلشان‌برایت خواهد سوخت، مقصود این است .

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی باید انجام بدهی چون‌ساعت معدود حیات تودراختیار منست : فردا صبح قبل ازآفتاب برو پشت بام هوای بهارست ، سردت نخواهد شد . باید یکساعت قبل ازطلوع‌آفتاب روی بام باشی ، هرچه خیال و غصه داری درسینه نگاهدار، بیاد من باش ودمیدن فجر را تماشا کن ، ببین‌هوا چه‌رنك میشود مناظر مختلف کوه وطبیعت‌را مشاهده کن وبآواز مرغان‌گوش بده .

بفکر من ، سپیدهٔ صبح‌ازجنس‌آن نوریست که ازطلوع عشق دردل میتابد، صفای دوستی است ، هوای گلزار محبت و وفاست ، صافی اشکی است که بربدبختی دیگران فرومیریزیم ، رقت‌آهی است که بر بیچارگی‌مستمندان میکشیم،پاکی دلی است که بتسلی فروماندگان مشغولست . لطافت ناله‌هائی است از پشیمانی‌خوبیهای ناکرده سرمیدهیم، قشنگی خجلتی است که از مقایسهٔ اقبال خودباافلاکت زیردستان میبریم،آزادی‌آن‌دقایقی است که خودرا فراموش میکنیم.

توهم دراین معانی دقت کن ببین‌آیاتونیزمثل من احساس‌میکنی ؟

وقتی دمیدن‌آفتاب را دیدی بسرکارت برو وبوظیفهٔ روزانه مشغول شواما نه مثل

هرروز خدمت را چنان انجام بده که پس از تو حسرت وافسوس بخورند ، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد .

صبح چیزی نخورده، ناهاررا نان و پنیر وماست و گردو بخور ویا هرغذای دیگر که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش ازدوریال تجاوز نکند .

بااهل خانه بخند وبگو ومحبت بسیار کن و بهیچ چیز ایرادنگیر ، دوروزهٔ عمر قابل ایراد گرفتن نیست . بگذار ازرفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد .

برای گذراندن وقت ، درموقع بیکاری چندصفحه مثنوی وحافظ بخوان وبازفردا این زندگانی موقت و پر زحمت را برای خاطر من ادامه بده ، روز سوم هرچه میخواهی بکن .

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه گول میزنی ! صورتم را عبوس کردم و گفتم بلی بچه گول میزنم اما تو بمن قول داده‌ای که ازفردا چهل و هشت ساعت دراختیارمن باشی ، هرچه گفتم باید انجام بدهی ، چاره نداری ! دریافت که جای مباحثه نیست ، طپانچه را برداشت وخداحافظی کرد ورفت .

روزسوم لباس مشگی تن کردم وبخانه‌اش رفتم ، باستقبالم آمد ، چهره اش گشاده ومسرور بود. گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده‌ام ، خندیده و گفت برای مردن فرصت بسیار است . میخواهم چندی بدستورتو زندگی روزمره کنم .

همدیگرر درآغوش گرفتیم ، گریهٔ نشاط ازچشمها فرومیریخت .

عیدی

من‌ازهمسر عزیز همه‌ساله عیدی‌میگیرم . عیدی امسال این‌بود که اتاق تحریرمرا نو کند خوشحال وممنون‌شدم اما‌وقتی بنا‌بعادت، پس‌ازچند سطری، چشم‌ازکتاب‌برداشتم وبفکر پرداختم ، دیدم که اسباب اتاق، بزاری‌بمن نگاه‌میکنندوالتماسی‌دارند :

میگویندنگذار مارا ازاینجاببرند ، ماسالهاست باتوخو گرفته‌ایم وتـورا آدوست داریم ، مامونس شبها وروزها ی‌تنهائی توبودیم ، ما مخزن آن‌اسرار وافکار پنهانی هستیم که‌بادیگران نمیگوئی ، ماحافظ‌آن‌یادگار هائی هستیم که از دوستان‌قدیم داری، بخدا اسباب‌نو مثل یاران‌تازه ، محرم وهمراز دل‌نیستند ، بیاو از این هوس بگذر ، فریب‌تغییر وتازگیرا نخور ویار کهنه‌را بارونق جوانی عوض نکن که پشیمان ونالان خواهی شد ...

آری ازخوب‌وبد ، هرچه بسرمان‌میآید ، ازاحتیاجی‌است که بتغییر وتازگی‌داریم: این‌همه‌بیوفائی وجدائی ودردندامت ، ازاین سودا است ، این همه زیان وخطر افکارنا آزموده، ازاین‌هوس ناشی‌است ، ترقیات علم وزیبائی های هنرهمه از خواهش تغییرو تازگیست ، اما چه‌حاصل، چون‌هنوز بدست‌نیامده ، کهنه‌وزشت شده ، بایدازآن‌بیزاری کرد وتلاش وتکاپورا ازسر گرفت ..

ناله‌های پنهان‌دلرا که‌نمیتوان‌دلیل ردداحسان آورد. آمدندو یك‌بیك اسباب‌اتاق را بردند تانوبت بآن‌صندلی رسید که ازهمه کهنه‌تر وخرابتر بود. گوئی‌خوشترین‌غزلرا ازدیوانی‌بردارند یااز دفترخاطراتی ، شیرین‌ترین قصه‌رابکشند ! صندلی را بهدودست نگاهداشتم ودردل‌فریاد کردم که ای‌امان . این صندلی ، شاه‌غزل دیوان‌عشق ودلکش ترین خاطرهٔ زندگی من‌است ! این‌یکی‌را برای‌من بگذارید و باقیرا ببرید ، من‌بارها

در پای این صندلی ، سر بدامان او گذاشته‌ام وساعتها درجمال او محووفنا بوده‌ام ؛ من او رامی‌پرستیدم چراکه بهشت عشق‌را اواول بروی‌من باز کرد؛ اوهم بمن عاشق بود چون میدید که اولین درس عشقبازی را ازاو میگیرم . دیگر هرچه در زندگی ،عشق‌ومحبت میورزم ومی بینم ، همه‌یادگار وسایه‌آن‌عشق واحوال است . خاطراتی که دراین‌صندلی نهفته، محورافکار ومایه حیات دل‌من‌است ! کدام فکروکار من است که‌باعشق آمیخته نباشد، کدام‌غم وشادی این‌دلست که ازعشق برنخیزد !

این‌صندلی پرستشگاه من‌است ، فرشته عشق راهمیشه روی‌این صندلی می‌بینم و پرستش می کنم . محض‌خدا این‌یك صندلیرا بمن‌وابگذارید ...

همسرم آمد وگفت این‌یکی ازهمه خرابتر است چرا نمیگذاری‌ببرند !

آهسته گفتم‌بله... اماشی‌سال‌پیش ...

چون‌خیلی‌باهوش وبخشنده‌است ، گفت‌حق باشماست ، یادگار سی ساله را نباید ازدست‌داد ...

امادرچشمش خواندم که‌ازپریشانی دل‌من‌آگاهست :...

آنشب، من‌وصندلی درهم‌افتادیم وزار گریستیم .

ماه من

بالذت غم، سرخوش و بی‌مقصد ومقصود ، درخیابانها میگشتم.

غم، عینکی‌است که‌رنج وغصهٔ دیگران را آشکارتر می کند وباجانگدازتر . از چشمهای نگران وقیافه های‌پریشان وقدمهای آشفته، مایه اندوه میگرفتم وبا آه‌وسوز دریغ،بزخم دردمندان،مرهم میگذاشتم.

میرفتم‌تا بدکهٔ نقاشی رسیدم ، آنجا که‌هنرمند بدرد و حسرتهای خود، جسم و صورت میدهد وبخلاف ماکه ازدیگران توقع وانتظار داریم،او ازهمه قطع‌امیدکرده ودر این‌تلاش است که کمال‌آرزو رابدست خود بسازد .

آثار کسادی وبیچارگی ازدر ودیوار دکان‌هویدابود .

درپشت شیشه‌های غبارآلود پنجره،دوسه‌نقاشی بی‌قاب وچند کتاب کهنه‌ومقداری ظرف قدیمی چینی‌و بلور دیده‌میشد . استاد نقاش روی چهار پایه‌ای نشسته بود او بر پرده‌ای که‌روی سه پایه‌ای قرارداشت ، کار میکرد .

گوئی آشیانه دل خراب من باشد،آهسته در را باز کردم و وارد شدم . نقاش جوان ،نگاه خسته ای‌بمن کرد وسلام مراجواب‌بریده داد وبکارخود مشغول شد .از آن نگاه شنیدم‌که گفت‌چرا آمدی مرا آزار کنی ! تویا فقیری یاثروتمند، اگر فقیری که برده نقاشی نمیخری ،اگرثروت داری که‌استادان‌خوب‌را میشناسی وازمن واز این‌دکان حقیر، چیزی نخواهی خرید !

اهل دل هم نیستی‌تا بدانی‌این قلمها که‌من بجان‌خود زده‌ام واین رنگها که‌ازخون واشك خودم‌ساخته‌ام چه‌قیمتی‌دارد ...

دراین‌افکار بودم‌و درودیوار وپرده‌های نقاشی‌را تماشامیکردم یك گوشه کوزه

آب وجاروئی بود که غریبانه‌سر بدیوار گذاشته بودند یك طرف‌مقداری لباس‌و اسباب چائی، روی نیمکت چوبی‌پراکنده بود پرده‌ها غالبا بنظر ناتمام می آمد : گوئی باغبانی ناگهان قهر کرده ودست ازکار کشیده یاباد سختی بساط عیش وعشرتی رابر هم زده یا آنکه استاد ،در کشیدن صورت محبوب ، درمانده‌وپرده راناتمام گذاشته .

قصه پرده ها همه‌محزون بود ...یکجا دختری گیسوان بباد داده، فریاد کنان بطرف دریا میدوید تاقایق معشوق را ازدست طوفان بگیرد ،جای‌دیگر، خانه ای بود در کنار جنگل، که پیش چشم خانواده میسوخت یك تصویر هم از دختری بود که اشك خودرا در آینه تماشامیکرد.

هردفعه که‌درپای پرده‌ای میایستادم ، استاد نقاش‌درضمن اینکه بکارخودمشغول بود، روی چهارپایه بخودمیپیچید وزیر لب میگفت «ناتمام» است یامیگفت «هنوزخیلی کار دارد»

میگشتم تا بپرده تاریکی رسیدم :شبی بودودریای بیکرانی ،دست راست‌درکنار صحنه، شاخ‌وبرك درختی از باد خزان ،روی‌دریا بهم‌می‌پیچید وصورت ماه ازشکاف ابر تیره‌ای می‌درخشید. امواج خروشان دریا هرجا فرو میرفت، آبی سیاه‌بود و هرجا بالا میآمد ، ازنور ماه ، سفید دودی میشد.

احوال‌شوریدگانرا در آن‌پرده سیاه‌تماشامیکردم ودرفکر بودم‌بخصوص که‌نقاش هم مرابحال خود گذاشته و ساکت بود. دانستم که آن کار را تمام میداند پرسیدم آیا این‌پرده‌ازفکر شماست‌یا تقلیداست ؟آهی کشید و گفت متاسفانه‌تقلیدنیست.

روبرویش ایستادم و گفتم آیاممکن است این صحنه را برای‌من ترجمه کنید و بگوئید چه‌خاطره وفکری بااین‌صورت درآمده .

ابروانش درهم رفت ودهان بازکرد اما یك‌لحظه بروی من‌خیره شد وباذوق و تعجب گفت آیا شمافلانی نیستید ؟ من‌عکس شمارا دارم.

گفتم بلی، من‌فلانیم . یخی که‌درصورت وزبانش بسته‌بود، آب‌شدو گرم‌ومهربان نالید که‌ای‌آقامن سالها آرزوی دیدن‌شماراداشتم ،چه‌شب‌ها وروز ها که در خیال، باشما گذرانده ام .

گفتم منهم همیشه بدنبال‌هنرمند واهل‌دل‌میگردم .

گفت اماشما چیزی ازمن‌میخواهید که ازعهده‌بر نمیآیم ،کجامیتوانم آن‌خیالاتی راکه دراین پرده آورده‌ام ،برای شما نقل کنم ، زبان من این‌قلم است و گویا تر از این زبان ندارم . این پرده اول سیاه بودماه نداشت یعنی مثل‌روزگار خودم ،دریائی بود وشب طوفانی ،این‌شاخه شکسته دل من است که‌بیك مو بنداست .اماهما نشب که پرده را ساختم ، اوبخوابم آمدو گفت صورت مرا هم درآسمان بیاور .فردا این‌ماه را کشیده وپرده راروشن کردم.

حالا شما بروشنائی این ماه، دریای آشفته دل مرا ببینید و خیالات مرا حکایت کنید.

غرق آن برده و دریاشدم ووحشت وتنهائی ونامرادی‌رادر طوفان زندگی تماشا میکردم، میدیدم که ما همه‌تنها باین‌دنیا میآئیم وتنهادراین‌طوفان‌دست‌وپامیزنیم و تنها بنستی میرویم، میدیدم که‌آن برگهای خزان که‌بطوفان می‌ریزد، همه آرزوهای‌ماست که از جان جدامیشود: آرزوی عشق ووفا، تمنای بقا، خواهش فهم اسرار خلقت، احتیاج بزیبائی: حاجت بدوستی وهمدلی ... دیدم آن‌شاخهٔ شکسته که‌نقاش نشانم دادو گفت دل اوست، عنقریب‌ازدست‌خواهد رفت‌وآن‌ماهی که آرام وبی اعتنا براین‌غوغا مینگرد، مثل هرکه ماهست، درکار رفتن وبی‌وفائی است، آری دیدم که هنرمنداین‌همه تمنا ونامرادی وزاری‌را بصورت شعری‌ساکت درآورده.

گفتم‌اماتامن ندانم این‌ماهی که بردریای دل‌عاشق‌میدرخشید‌آیابعمق این‌دریا هم رسیده نخواهم‌توانست این‌قصه‌را ساز کنم.

گفت شرح حال‌وعشق من دراز نیست، پدرم هرچه داشت، قمارکرد ویکروز از دست‌طلبکاران سر به نیست‌شد. مادرم‌بامن‌ویك‌دختر روی‌خاك‌ماندیم. خوشبختانه‌مرحوم... که‌همسایه ما بود، خبرشد وچهارسال تمام، مخارج مارا دادتا مادرم مامائی یاد گرفت وخواهرم درس‌خواند ومعلم شد.

اما من بعوض اینکه عقب تحصیل‌را بگیرم وکار کنم ونان در بیاورم، نقاشی و تنبلی میکنم‌و از نان‌مادر وخواهرم میخورم، چکنم او مرا باین راه انداخت وباین بلا گرفتار کرد، یعنی‌یکروز مادرم، صورت همسایهٔ‌بزرگوارمانرا که بامداد کشیده‌بودم بردونشانش داد. مهرو دختر همسایه که عاشق نقاشی بود و خودش هم کار میکرد، گفته بود «علی استعداد دارد، باید نقاش خوبی شود» این‌حرف مهرو برای‌من، دستور ووحی آسمانی شد شنیدم وهنوزهم دردلم میشنوم که میگوید «اگرمرا دوست داری‌و میخواهی خودت را فدای من کنی، جز نقاشی کاری‌نکن که‌من جز بهنرمندشوهر نمیکنم» بایك‌همچو خواهش ودستوری چه‌میکردم! من‌از وقتی که یادم میآید دلباخته مهرو بودم اما آن‌روز که این‌پیغام‌وامر اوراشنیدم، فهمیدم که‌عاشق‌زارم، بهزار نصیحت والتماس مادرم گوش ندادم ودیگر بمدرسه نرفتم ونقاشی کردم، بهرخواهش وآرزوئی پشت‌پا زدم واز تحصیل وزندگی بازماندم وعاجزوار، سر بار مادرم وخواهرم شدم، اما چه فایده، هرچه زحمت‌کشیدم بجائی نرسیدم، اگر ازصنعتگری که از هنر خود راضی نباشد، بدبخت تری بخواهید آن‌بیچاره‌ایست که‌مثل‌من، معشوق را از بی‌هنری ازدست داده باشد. امان که مهروشوهر کردو رفت، نقاش بدرا میخواست چکند! رفت و مرا باین صنعت ناقص، همچه بامرکبی لنك بدنبال‌عشق خود در بیابان حسرت گذاشت... منهم از بی کسی دردم را دراین پرده‌های غرق‌سوز وبدبختی، نمایان میکردم اماهیچ

کدام را بآخر نمی‌رساندم تا آنکه این‌شب تارو این دریای طوفانی راساختم ومهرو را بصورت ماه در آن بالا بنظاره اینهمه بدبختی، نشاندم .

سررا زیرانداخت وچندی هر دو ساکت بودیم . ناگهان خیره بمن نگاه کرد و گفت از این شکایت کردن و نالیدن چه حاصل! باید از این کار بی‌معنی دست بکشم و باین فلاکت خاتمه بدهم . من بخاطر او نقاشی میکردم ، حالا که امیدم از او بریده دیگر برای چه این بدبختی را تحمل کنم! گرچه خدامرا بدبخت آفریده، هرچه کنم بدبختم ازصنعت شکست خورده‌ام وازمعشوق، ناامیدم وازعشق میسوزم! مگراز من بدبخت‌تری هم‌در دنیاهست؟!

ناله درسینه اش گرفت و سیل‌اشکش روان شد . دیدم که قطرات جان عزیزش آلوده بغم عشق ورنج صنعت ، رشته‌وار فرو میریزد وبهدر میرود . دودستش‌را گرفتم وگفتم «محض‌خدا اینطور گریه نکن، تو نقاش بزرگی خواهی شد چراکه‌سه‌شرط واجب هنرمندی یعنی خاطر طوفانی ودل‌شکسته ومایهٔ‌عشق و سوختن ،همه‌را داری ، هر که این سه‌نعمت را داشته باشد ، علیرغم روزگار ، استاد وهنرمند خواهد شد هنرمند از ناکامی نمیترسد، چون هنرمندی عین‌وصال‌است. دلی که‌در راه‌صنعت افتاد، هرروز قدمی بخانه معشوق نزدیك میشود تاآنکه روزی از آن‌خانه میگذرد ومعشوق زمینی‌را ندیده میگیرد وباز بسر میرود تابمعبد بلند هنر می‌رسد آنجا که هنرمند ، معشوق را بمیل خود ،خوب‌وبا وفا ومهربان خلق میکند ومیپرستد . آری کسیکه باوج هنر و بعشق آسمانی رسیده از آن بالا بهرچه معشوق زمینی ومال‌ومقام وخواستنی‌دراین‌عالم است ، بالبخند تحقیر نگاه میکند چراکه‌این‌ها همه ، از نعمت های بهشتی که‌خاص‌هنرمنداست سایه وشبحی بیش نیست‌اما بخدا زاری نکن که توهنرمندوکامرواخواهی‌شد»

با این زبان‌بر آتش دلش آبی زدم وتا آرام نگرفت نرفتم .

سالی گذشت وبازهم گذارم بدکه‌نقاش افتاد،ممنون وذوق‌زده استقبالم کرد و پرده‌های تازه نشانم‌داد،دیدم‌انگار سالها باجان ودل کار کرده وپیش رفته‌خیال کردم که‌ناچار اینهمه‌ترقی راازبرکت‌پند ودستورمن‌دارد، خوشحال وخندان شدم‌و گفتم‌شکر خداکه‌شمارا بمعشوق‌آسمانی واصل‌می بینم امابااین زودی‌وآسانی تصور نمیکردم...

محجوب‌شد وباصدائی نرم‌و آهسته‌گفت البته اگر دنبال نقاشی‌را گرفتم ، از نصیحت و رهنمائی شمابوداما درضمن‌کار ، چیزی فهمیدم که دلم میخواست شمارا ببینم ودرمیان بگذارم . ساکت‌شدودر تردیدافتاد. گفتم هرچه‌فهمیده ای گرچه مخالف گفتهٔ من‌باشد، بگوو خجالت نکش.

گفت‌مرا ببخشید امـا حقیقت این‌استکه خوشبختانه من ، عشق‌مهرورا ازدلم‌نبرده بلکه‌هرچه‌بیشتر کارمیکنم ، عشق‌او دردلم زیادتر میشود و هرچه عاشق ترمیشوم ، در صنعت پیش تر میروم . مثل اینستکه اگرعاشق مهر و نبودم نمیتوانستم در نقاشی ترقی کنم .

هر روز که ازعشق مهرو بیشتر میسوزم ، نقش ونگار دنیا صدچندان میشود : در هر رنگی هزارجلوه‌میبینم ودرهرطرح وخطی ، هزار پیچ‌وتاب وشکل دلکش بنظرم میرسد. وقتی غم‌عشق‌مهرو سرمستم، این‌صورتها ومنظره ها وحتی این‌قلم وتخته‌شستی وهرچه دراین‌دکانست همه‌بزبان‌میآیند وشرح‌جدائی وناکامی را برایم‌بشعر میخوانند و دستم‌را بوزن‌موسیقی ، روی‌کارمیبرند و هر کدام ازقصه خود چیزی درپرده بیادگار میگذارند .

آن‌روز که خدای‌نکرده عشق‌مهرو ازدل من برود ، مثل اینست که این دست من بشکنند .....

گفتم درست فهمیده‌ای ، من آن روز ، کتابی وپیچیده حرف میزدم ، معلمی کردم وشایدبیهوده گفتم ، راستی اینست که تاشوق وسوزمعشوق زمینی نباشد ، صنعتگر بمعشوق آسمانی نمیرسد یابزبان‌دیگر ، همین‌معشوق زمینی‌است که هنرمند به آسمان میبرد ومعبود وسرچشمه نوروالهام دل‌خودقرار میدهد. حق‌باتست، صنعتگری که عاشق نباشدچراغی است که بی‌روغن‌بسوزد .

پس‌ازآنکه حرف یکدیگررا فهمیدیم ویکدل‌شدیم ، گفت‌بیاد این صحبت‌ها یك پرده‌برای شما بسازم .

گفتم همین‌شب طوفانی رابساز جزاین که ماه‌من غیرازاین‌خواهد بود. بایدیکشب مهتابی بامن‌باشی تاماهم‌را نشانت‌بدهم ...

آرزوی من

آرزوی‌من یاری‌است که از سفیدی چهره‌اش دلم روشن شود و از تماشای سرو قدش فکرم‌بلندی بگیرد ، ابروانش نازك وازهم دور ، صورتش کشیده ، چشمهایش شوخ و گیرنده‌باشد . فربهی را نمی‌پسندم اما دوست دارم مزاجش سالم و اعضایش درشت وتوانا باشد تا ازدیدنش بجانم قوت بیاید . زیبائی دست را خیلی دربندم ، باید که‌انگشتان ، رساوناخنها مانندبرگ غنچهٔ گل ، محدب‌ورنگین باشد. دلم میخواهد آن‌ترکیب قشنگی‌را که‌ممکن‌است ازخوبیهای گردن قو و سینهٔ کبوتر گرفت دراو ببینم . گیسویش هرچه‌انبوه‌تر و دراز تر باشد خاطرم‌آسوده ترمیشود ، چه خوبتر که رنگ مویش‌مشکی نباشد .

لکن‌بسا که این صورت آرزو مثل آنکه از موم گداخته یا ازهوا وخیال باشد بسرعت نگاه، ازیك گوشه فرورفته واز جای دیگر برآمده و بر صورتی نه‌مثل خود قالب شده ! آری چه‌بسا دلربایان که‌بر من گذشته ودل برده وهیچ شباهتی به معبود خیالی من نداشته‌اند ؟ میخواهم معشوقم بهرنقش و نگار که‌باشد مرا بپسندد ، آنگاه سعی خواهم کرد که از جان دوستم بدارد و شیفتهٔ جمال و دلدادهٔ رفتارم بشود . پیوسته بآرایش خود میپردازم ، دو دستی جوانی‌را می چسبم و از رفتن نگاه میدارم . چنان مینمایم که هرگز لشگر پیری برا[1]وجود من غلبه نخواهدکرد : راست مینشینم و همچو خدنگ میروم ، بدیوار و عصا تکیه نمیکنم و هرقدر خسته و وا مانده باشم بروز نمیدهم . میدانم که زن از مرد فرسوده ودل مرده بیزار است ، چست و چابك بکارها میپردازم وبهربازی و اسبابی شوق کودکی وشباب نشان میدهم ولی از افراط درمیل ورغبت بهرچیزی می پرهیزم و بخصوص عشق خودرا بچیزی که راستی دوست

میدارم پنهان میکنم تامبادا معشوق خیال کند که ازخزینهٔ محبت ذره‌ای در پای دیگری میریزم .

گویا خلق خوش و مهربانی جای و جاهت را بگیرد همچنانکه پاکیزگی و چالاکی تااندازه‌ای جوانی رفته را جبران مینماید ، من چنین میکنم : هیچوقت پیچ و تاب کدورت و اندوه درصورت ظاهر نمیسازم ، بارغم و کسالت را بیرون میگذارم‌وشاد و خرم بخانه میآیم ، میل و هوس های خود را ساکت میکنم و بهرچه معشوق دوست دارد میپردازم وپیوسته مترصد اجرای خواهش دل او میشوم ، یك خط از طریق ادب ومحبت بیرون نمیروم، مانند طفلی که بازیچه‌ای بدست‌آورده باشد دایم دراو میآویزم وباو مشغول و سرگرم می‌شوم ، ازکارهای خودم اگر صحبتی بکنم چون میدانم که زن‌ها ازمرد بی‌طالع نفرت دارند همچو وا نمود میکنم که‌گردش روزگار بخواهش من است ، اشخاص همه پایبند مرام و سعادت منند و مرا از دل و جان دوست دارند و بنده‌اند . وهم باشاره می‌فهمانم که از قهر و خشم‌من خیلی میترسند . هزاردلیل میآورم که مهلتی برای طی‌راه لازم‌است ، مکنت واقبال دررا هند ! خودراکوه آتش فشان جلوه‌میدهم که‌خطر هرچه‌باشد مثل‌برف بیمقدار برسرم نرسیده معدوم‌میشود ، هرکس درپناه وسایهٔ‌من باشد ازهربلائی محفوظاست !.

ازهمه مهمتر آنکه‌بهیچ صورتی جز به‌معشوق خود نگاه نمیکنم و آستان دیگری را نمی‌بوسم ، مانند بت پرست متعصب غیر ازمعبود خود از هر چه صنم است چشم می‌بندم وهمه را باطل میخوانم · اگر وقتی محبوب، به‌آن غم های بی اسم که‌از زوایای مبهم دل بیرون میجهند و بیجهت بانسان حمله میکنند گرفتار باشد ، دل و فکرشرا با نور فهم و دانش روشن میکنم ، دستش‌را میگیرم و در مقابل طبیعت می‌آورم ومیگویم تماشاکن ! این همه قشنگیرا طبیعت برای خاطر ما در صحنهٔ عالم چیده، بهارررا برای نشاط ما ساخته وبلبل را برای لذت ما به‌گل عاشق کرد !برای آنکه ازیك منظره و حال خسته نشویم متصل رنگ و بوی دنیا را عوض می کند . ببین چگونه ذرات جهان‌را پیش چشم ما ببازی و رقص وا داشته ! دایم تغییر لباس و صورت میدهند ، گاه بسختی سنگ می‌شوند و گاه بنرمی دل دو شیزگان · این باد همان نفس موجودات است ، درست گوش بده ، چه حرفها و پیغام های عاشقانه که بهم میفرستند ! این گوهای ریز و درشت را برای بازی فکرما در عرصهٔ فلك انداخته و این فکر لا یتناهی را که هر چه جهان است در آن جا میگیرد بهدیه بما بخشیده ، بهتر از این نداشته ، شادباشیم ! هرچه از خوشی بخواهیم درفکر ما جمع است. بیك چشم‌بهم زدن میتوانیم دنیارا سراسر بگردیم و بمحض اراده ، بر تخت سلطنت عالم

بنشینیم و مدار آنرا بمیل خود واداریم و بدون مسئولیت ، از آن بر خیزیم . ما که بال داریم چرا مثل خزندگان زیر پای این و آن مالیده بشویم ، بیا بالا بپریم واز آن بلندی‌ها تماشاخانهٔ دنیارا ببینیم : انسان کوچك وحقیر را مشاهده می کنیم که بی ــ محابا در غول بی سروته دنیاافتاده اسرار شرایکایك از چنگ آهنین بیرون‌می‌آورد وهرروز فرمان تازه‌ای برعهده‌اش میگذارد ، بردوش هوا سوار می شود وذرات فضا را حامل خیال‌خود قرار میدهد واسرار حیرت‌انگیز افلاك را هرروز از اعماق‌لایتناهی بیرون می کشد ، تماشای رزم عقل و جسم بسی فریبنده است . همچنان که از یك نگاه خوبرویان دل‌های سخت و محکم مغلوب و تسلیم می شوند ، ازیك حملهٔ عقل ، حصارها وسد ها ازجسم و ماده فرو میریزد . در این مبارزه فتح و ظفر نصیب روح وفکراست که‌بصورت انسان درآمده ، روزی سلطنت جهان ازآن‌ما خواهد بود. مرگ هم‌مانند ولادت برای تکمیل قوای مااست ، درآن دنیا روشن‌تر خواهیم‌دید واستوارتر برمرکب حیات خواهیم رفت . در آنجا هم بایکدیگر خواهیم بود ، خاطرت آسوده باشد ...

● آنقدر می‌گویم تاغم را فراموش کند و بخندد ، چنان در گفتار و کردار خود دقت میکنم وحرکات و اعمال خود را مطابق حساب ودستور قرار میدهم تا معشوق مرا انسانی آراسته و کامل تصور کند ، شیری ببیند در پایش افتاده و طول خدمتش را بگردن نهاده که‌گاه خطر و بدچشمی روزگار ، دیدهٔ دنیارا بر می کند وهنگام راحت ، بار نازشرا اگر کوه باشد میکشد! از خلق خوش و دل مهربان ، روزگارش را بهارجاوید می‌سازم‌وبافکر درست‌وعقل روشن بین ، چون آفتاب بربهار روزگارش می‌تابم تاآنکه مراستون ومحور دنیا بپندارد وبی و جود من زندگی را محال بداند. وقتی جان معشوق را در بند خود آوردم ، معبود را بندهٔ خود کردم و برای خود دوست و پناهی فراهم ساختم ، مثل مجرمی که ساعات دراز در مقابل قاضی با تمام قوادست وپا می کند و گناه خود را در پرده های دروغ می پیچد تا آنکه از فرط خستگی از خود بیخود می شود و در آن حال بیخودی ، قاضی را هم صاحب دل و احساسات فرض می کند ، حقیقت را فاش می‌گوید و درد دل را تسکین میدهد ، سر بدامانش می‌گذارم و زار می گریم : میگویم مرا از کینهٔ روز گار نگهدار ، بدن سرد مرا در آغوش بگیر ، روح ناتوانم راتسلی بده ، من از دنیا می ترسم ، بهرطرف نگاه میکنم دیوهای سهمناك وشیطان‌های حیله ورمی‌بینم که دامهای خونین گسترده‌اند این دیو ها دراول صورت آدم دارند ، مرا شیفتهٔ خود می کنند ، دوستشان میدارم و میخواهم با آنها بیا میزم و دوستی کنم ، دست بگردن هم با هم میرویم ، چند قدم نرفته از وحشت در جای خود خشك می شوم ! دوستم مسخ شده و شکل شیطان

گرفته . او چرا وحشت کرده ! مگر او هم ازمن می ترسد ! من که انسانم ! وای که منهم دیو شده‌ام !..

بجان‌تو من ازاین بازی نفرت دارم ، مرا از احتیاج بدوستی و اختلاط با همنوع خود رهائی بده .

از کشمش دنیا دررنجم ، من برای جنگ دنیا ساخته نشده‌ام، جانم در این میدان تباه خواهدشد . خودم‌را گدائی می بینم که‌برخوان مرده ای چشم دوخته‌ام، ازگدایان دشنام ونفرین میشنوم ، پایم را لگد میکنندو برسرو رویم مشت میزنند ، مراازگدائی نجات بده ، مگر شهوت مال شبیه بحرص مورچه نیست که هزاران برابر خوراك خود خوردنی گرد میکند وبرسر تل آذوقه میمیرد ؟ آیا آرزوی معروفیت وشهرت غیراز برآمدگی قطرهٔ آب است که بادکرده وبرسطح دریا گردن کشیده ، یك‌آن‌خودرااز دیگران‌برتر تصور میکند ومیترکد ؟ چه برتری خنك وبیدوامی ! برای‌خدامرا ازاین جنون کشنده خلاص کن .

این‌دل مرا بیرون بیاو و پیش خودت پنهان کن یا بر شمع دیده ام انگشت بگذار یا چرخ فکر مرا از گردش نگاهدارتا دلبران را نبینم ودل ندهم وورکارخانهٔ فکر، هردم بساط عیش‌نسازم ... یا بسرعت خیال هرزه گردمن ، رنگارنگ شو! مگر نمیدانی نگاه خوبرویان که از نسیم صبح وبوی گل لطیف تراست چون تیرآهنین‌تیز وسخت برجان مینشیند وسپر عزم واراده بیش‌از برگ کاغذی پیش آن تاب نمیاورد ! مرا همیشه درسینهٔ خودت بفشار و تپش دلم را بادل خودت جفت‌کن ، خاطرمرادائم با حرفهای مهربان‌مشغول‌بدار وگرنه فکرمیکنم و پرده‌میسازم :

صبح‌است، آفتاب مثل طشتی از طلای گداخته بر گوشهٔ جهان گذاشته شده ، ملك نقاش میخواهد عالم را طلائی کند اما هنوز دست بکار نشده ، اول باگردنقره‌و لاجورد، زودبوم‌آسمان را رنگ میریزد. زمین‌مانند روپوشی از مخمل سبز که‌برهدایا وجعبه‌های عظیم جواهر که خدایان بهم میفرستند پوشیده باشد ، براثر پستی وبلندی ، سیرو روشن‌است . انبوه درختان درهرگوشه سربهم آورده‌اند وهنوز اسرار شب‌رادر میان دارند ، من روی چمن دراز کشیده‌ام . چشمم باین تماشا وگوشم بزمزمهٔ روحی که درکنار میرود بنداست. صدای موسیقی خفیفی مانند بال نسیم‌که بربر گل بگذرد متوجهم میکند ، بربازو تکیه میکنم ، مینشینم وآنگاه برمیخیزم وبدنبال آن‌صدابر فرازتپه‌ای بالامیروم . درزیر پاتاچشم می‌بیند صفحهٔ خرمی‌می‌بینم مزین‌ازگلهای هزار رنگ، رودخانهٔ سفیدی چون کمر نقره ازمیانش میگذرد ، در دو طرف رود شهری‌است مانند زن‌زیبا که درخواب‌باشد ، دلربا وفرح انگیز ، جز امید کامیابی وخوشی تصوری درآن نمیرود . دربی بانگ‌ساز بکنار جنگلی میرسم ، صحنه‌ای میبینم‌ازفرش

گل‌پوشیده ، سقف وستونش ازشاخ وساق کاجهای عظیم است ، از هر طرف، گوشهٔ سقف روشن میشود و حوری فرود میآید و بجمع حوریان می پیوندد . بد نشان مثل جان خوبان روشن و شورانگیز است. یکی از آنها در وسط ایستاده ، نیلبکی ازعاج زیرلب گرفته، اصواتی بصافی دانه‌های مروارید که پشت هم برصفحه‌ای ازبلور بغلتانند سرمیدهد . حوریان دیگر باحرکاتی پریوش بآن آهنگها درهوا میرقصند وبفرمان‌ساز زیروبالا و تندو آهسته میروند و هر دسته‌ای بنوبت میخوانند و عاشق میطلبند : یکی میگوید من هرچه بوی‌خوش است نثار عاشق خواهم‌کرد ، دیگری میگوید من هرچه رنگ و نقش زیباست تقدیمش میکنم ، آن یکی میگوید من کاخی در سپیدهٔ صبح برایش میسازم ، واندگر میگوید منش بربشت نسیم می‌نشانم وبتماشای دنیامیبرم.یکی هم‌میگوید من‌دل پراز محبت خودرا باو میدهم ... من بی اختیار میخواهم بدوم و خود را درپای این‌آخری بیندازم ، ناگهان ملتفت زشتی خود می‌شوم ، یادم میآید که صورت آدم‌دارم! قدمی نگذاشته بر میگردم و فرار میکنم . صدای حرکت من آنها را متوجه میکند ، دنبالم میکنند ، درمیان خود شان میآورند وسرود میخوانند وبر سر و دستم بوسه‌میزنند ، من از خجالت زشتی خود ازخویش بیخبرم ؛ وقتی بحال می آیم می‌بینم مثل‌آفتاب ، برهنه ودرخشانم و بساط‌حوریان را از وجود خود روشن کرده‌ام ! آن معشوق‌دلبازرادر کنار میگیرم، دست‌بگردن‌می‌رویم‌وآنهای دیگر بحسرت‌برمامی‌نگرند.

چه فکر های‌دیوانگی! مرا ازکشتی بی سکان هوس برگیر که بگردابم میبرد! ادعا داشتم‌بزور عقل، پردهٔ رمز جهان‌رابدرم وعالمرا بهشت نظم‌و عدالت بسازم‌وتخت سلطنت خودمان‌را درآن بهشت بگذارم ... آن حرفها ساختگی بود! من کجا میتوانم این حجاب غم وملالت‌را از تاریکی دنیا بر گیرم ، کی میتوانم یك قدم از راهی که‌در پیش‌است روشن‌ببینم ، چه‌میدانم درپشت این‌برده چاه‌است یادریا ؟ همینقدرمیدانم که‌در آخر باید بسردرافتاد !

آری‌وزش نسیم صبابانگ‌موجودات را بگوش من میرساند اما جز فریاد وفغان وآه وناله چیزی نمیشنوم . بیچارگان بحکم دورمانده زندگی ومرگ بجان هم‌افتاده اند ، قوی ضعیف را میخورد و ضعیف قویرا میدرد ؛ محض خدا گوشهایم را در بغلت بفشارکه‌این صدا هارانشنوم –

من‌ترسو ومحجوبم ، ازدنیا و آدمها میترسم و فراریم ، فکرم ضعیف‌و گرفتار هوس جانکاه‌است ، ازنوك دماغم دورتر نمی بینم ، من بی نوا و زبون کجا میتوانم پشتیبان وپناهگاه توباشم !..

پس‌از شنیدن این اقرار ، معشوق بحقارت نظری بمن میکند و از کنارم میرود ومرا بغم‌واندوه می‌سپرد ..

نه! چنین‌نیست، معشوق من رحم دل است‌؛مرادربازوان‌گرم‌خود پناه خواهدداد...

فاتح رومی

کالیس ماریوس فاتح بزرگ رومی ، در دور آخر زندگانی ، زمانی که باوج بزرگی رسیده‌بود ، خانه ای دور از شهر ساخت واز آشوب ومحنت فرمانروائی ، در آنجا پناه گرفت .

موبدان شور و غوغا برپا کردند که : « خدای خدایان تمنای ما را پذیرفته‌و بغولان یك چشم‌اشارت فرموده است‌تا در عالم باطن، دریچه‌ای‌ازکارخانهٔ صاعقه سازی بروی حاکم ظالم بازکنند وبکیفر اعمالش واقف سازند . اکنون ازترس تیرهای آتشین،بپای‌خود ازتخت فرمانفرمائی بزیر آمد، سرتوبه‌وانابه‌بدرگاه‌خدایان‌میساید .»

سپس بپاداش این‌خدمت‌عظیم ازهریك‌ازشهریان یك کیله شراب ویك کیله روغن‌زیتون دریافتند .

رقبای‌سیاسی فریاد فتح کشیدند که ماریوس بنتیجهٔ شوم رفتار خود آگاه شده وزیرکی کرده میخواهد شرسیاست ناهنجار خودرا بگردن‌ما بگذارد! هموطنان،اگر بخواهید خطاهای گذشته جبران‌شود ازامروز تاده‌سال فرمان ما را همچو جان شیرین برخود هموار کنید !

برای مردم نازك‌بین ، موضوع دقت و گفتگوئی پیداشد و جمعیت عرفا مدتها ازبازگوی‌حادثه‌گرم بود . هرکس واقعه رابنوعی تعبیر میکرد ، هزاران افسانه‌برعلم اساطیر درروابط خداها بااهل‌زمین ساخته‌شد . زنان که اشکدانشان بندوبار محکمی ندارد ، برغریبی سردار گوشه نشین ، زاری میکردند واز نفرینها ئی که باوکرده بودند دست‌ولب میگزیدند .

واامامورخ آگاه وبیغرض ، درگرانبهای تاریخ را از دریای آشفتهٔ وهمیات و

اراجیف چنین بیرون آورد که : « کالیس ماریوس سردار بزرك رومی پیر ومریض شد وازخبر بازگشت رقیب جوان خود « سیلا » چنان دچار اضطراب ووحشت گردید که در شب و روز آنی چشمش بر هم نمیآمد ، برای آرامش خاطر ، یکسره بر بساط عیش نشست وازباده روانکاه چندان دروجود خود سرداد که عقلش گم شد ، درهر صورتی قیافهٔ دشمن میدید وهمه راسیلا میپنداشت . ناچار درخانهٔ محقری بیرون شهر پنهان شد وپس از چندی خودرا بدست یکی ازغلامان هلاك کرد »

لیکن دراین اواخر درخرابه‌های شهر رم در همانجا که خانهٔ کالیس ماریوس بوده، کوزه‌ای اززیرخاك پیدا کرده‌واز آن طوماری بیرون آورده‌اند که شهادت معاصرین و گفته‌های مورخین را منسوخ وباطل میکند .

چه‌میتوان کرد ، تاریخ‌هم مثل‌هرچه ازفکر بشر میزاید قابل‌اشتباه وتغییر است. گویااساساً حقیقت مطلق درهیچ امری نباشد یااگرهست‌غیر ازاینهاست که‌ما هرروز بنوعی‌درك می کنیم .

خلاصه، ماریوس شرح‌حال‌خودرا چنین‌مینویسد :

ای کسیکه بعداز مرك من پس‌از سالها وقرنها این خطوط را میخوانی، بدانکه کالیس ماریوس قونسول‌بزرگ رومی همان سرداریکه سیل‌و حشیان ژرمن را درهم شکست ، همانکه بزرگان عالم ، روزدرپایش میافتادند وشب ازخوفش خواب‌پریشان میدیدند ، زبون یك خواهش کوچك دل خود بود ! همچو اسب تناوری که بار ارابهٔ پهلوانی بسته‌باشد ، درشتاب و شجاعت اعجاز میکرد اما از درد شلاق‌میرفت‌نه‌باختیار خود! نمی‌دانم تاریخ من بدست دشمن نوشته شده یا بقلم دوست اما هرچه باشد از راستی عاری است . حقیقت را از خودم بشنو واگر مرد رقت وشفقتی ، بحال من دوستی ورحمت کن که با وجود یکدنیا بنده و ستاینده ، یك دوست همراز نداشتم ! بر تخت فرماندهی ، همچو غلام پیر و مفلوج که خداوندش رانده باشد تنها و بی کس بودم !

کلبه‌و مزرعه‌ما درمملکت سومینوم درکنار دریاچهٔ کوچکی واقع بود و چون عکسش درآب می‌افتادیك‌برابر بزرگ میشد وازحقارتش میکاست ، پانزده‌درخت‌سیب وپنج درخت گردوی کهن داشتیم. مادرم درپرورش جوجه از مرغی دقیق تر وماهرتر بود ؛ گاهی برای‌تفریح من وخواهرم بزمین می‌نشست ، چنان طبیعی قد قد می کرد که جوجه ها مادر شانرا میگذاشتند و دور او جمع میشدند . همه جا معروف بود که در مرغدان ما مرگ راه ندارد . زنها شراب می‌آوردند وبعوض ازمادرم دستور مرغداری‌می گرفتند. من‌وخواهرم ازهر نوع گفتگوئی راجع بمرغ و جوجه باخارجیان

ممنوع بودیم ، پاك کردن ومعطر کردن لانه با من بود . دانه دادن و عملیات پزشگی وجراحی جوجه‌ها راخواهرم برعهده داشت . هرجوجهٔ شلی‌را پادار می کرد وبرای‌هر مرضی دوائی‌میدانست .

نگاهداری گاو و گوسفند با پدرم‌بود و چون من‌بچشم حیرت بدو مینگریستم ، می گفت هروقت توانستی دوشاخ‌گاو نررا بگیری وازحرکت بازش‌داری، گاوچرانی را بتو وا گذار می کنم . برای رسیدن باین آرزو بدن خودرا آنقدر ورزیده بودم که درسن ده‌سالگی پسران پانزده‌ساله‌را ازپای درمی‌آوردم. وقتی باپدرم برای گرفتن‌ماهی بلب‌دریا می‌رفتیم ، صیادان از زورمندی وتاب وتحمل من‌درانداختن و بیرون‌آوردن تور، حیرت‌میکردند ، زندگی‌ساده وراحتی‌داشتم ، آخرین مرحلهٔ آرزو را در انتهای مزرعه می دیدم و فکرم از کوه و دریائی که افق مارا بسته بود نمیگذشت ، صدحیف !

رفته‌رفته طبعم‌ازبازی باپسران گشت وبه‌معاشرت بادختران راغب‌شدم وازهمهٔ آنها یکی‌را که از دیگرای خوشگلتر بود نشانهٔ خیال کردم . پیش‌از آن ویرژیلی رابعذر تنبلی هرگز ببازی نمی گرفتم ونگاههای حسرتش رابهیچ نمیخریدم اماگوئی دریك روز رفتارما هردو عوض‌شد !بعد ازاین ازنگاه‌من سرخ‌میشد و فرارمیکرد . هرچه از سیب وگردو ونان عسلی‌قسمت داشتم برایش‌میبردم ، تا کار خواستنم بجائی رسیدکه بادلی‌لرزان بخانهٔ ویرژیلی رفتم واسرار مرغداری‌را هرچه میدانستم بمادرش‌سپردم . این‌اولین خیانتی بودکه بخاطرعشق مرتکب‌شدم ونخستین‌پائی بودکه در راه‌رب‌النوع عشق برداشتم .

نرم‌نرمك ویرژیلی رام‌شد ، شبها درکنار دریاچه بمیعادمیآمد . قصدکرده بودم همانشب اول‌نوك انگشتهایش رابگیرم وببوسم . تمام‌روزرا برای چنین شجاعت بخود دل وجرئت میدادم، همینکه بهم‌رسیدیم پیش‌ازآنکه بتوانم مقصودرا انجام‌بدهم،گفت دیشب خواب دیدم توپسرقونسول رومی ، پنجهزار سوار بفرمان‌داری ، آمده‌ای که‌مرا بزور ازپدرم‌بگیری ، جنك سختی‌شد ، هزارنفرکشته شدند ، عاقبت توخودت رابمن رساندی ، در بغلم گرفتی وبجانب‌روم فرار کردی ... هنوز صدای پای سواران راکه‌در عقب‌ما میتاختند میشنوم !..

ازشنیدن این‌قصه چنان حقیر و شرمنده شدم‌که بزمین افتادم و خود را درمیان نی‌های دریاچه پنهان کردم ، ازفرط آشفتگی سیب‌درشتی را که‌برای ویرژیلی آورده بودم بدوسه‌گاز ازهم‌دریدم وبلعیدم !

ازهیبت واقتدار رومیها بسیار شنیده و هرگز نترسیده بودم اما این بار خوب

فهمیدم که بلای عظمت وقدرت آنان تاچه اندازه وحشتناک است! شب دیگر دست ویرژیلی راگرفتم وبرب النوع وجاهت سوگند خوردم که اگر پسر قونسول با پنجهزار سوار برای ربودن تو بیاید یك تنه جنگ میکنم و کشته خواهم شد! ویرژیلی باین مختصر قانع نشد، گفت تاسردار وفرمانده نباشی هرگز زن وبندهٔ تو نخواهم شد مثل آن بود که یکدنیا محال بین من وآرزویم حائل کرده باشند ولی دیوانهٔ عشق بودم وقول دادم که سردار وقنسول رومی خواهم شد واگر لازم باشد کوه ودریارا جابجا خواهم کرد.

اما ویرژیلی بانتظار سرداری من نماند ویکی دوسال بعد با جوانی ازبازرگانان رومی که ازتجمل وشکوه وعدهٔ ملازمان چشمهارا خیره کرده بود فرار کردومرا درآتش حسرت گذاشت.

فرمان پدر وعجزو زاری مادر، هیچ درمن نگرفت، بدنبال ویرژیلی سربه بیابان نهادم، درآن زمان گویا بیست سال داشتم، همچوپیلی جوان، تنومند ومغرور بودم، روزی بدسته‌ای ازسواران برخوردم ودونفراز ایشان راکشتم وبکمند اسارت گرفتار شدم. مرابتاجر برده فروشی در بیرون شهرروم فروختند. ازشادی رسیدن بروم، خرم وخندان بودم. «سرتوریوس» که برای خریدن غلام ببازار آمده بود، خرمی وگشادگی چهره‌امرا پسندیدوخریدارم شد. همان شب اول قصه و غصهٔ خودرا بی پرده برای صاحب و خانم خود گفتم ومدد خواستم. سرتوریس بفکر فرو رفت، خانم می گریست معهذا چون ازراه ادب بیرون رفته وباخداوندان خودسخن نپرسیده گفته بودم، پنج شلاق بپشتم زدند ویك روز گرسنه‌ام داشتند تابه آداب بندگی پرورش بگیرم.

ازاین مختصرمجازات، درزندان غلامی برویم بازشد، دانستم درچه بندی افتاده‌ام اتفاقاعشق بویرژیلی ازاین محرومیت تیزترشدوهرلحظه جانم رامیسوخت، یکبار برای یافتن معشوقه فرارکردم، وسایر غلامان واپسم آوردند وزجر وبندم کردند، دو سه سال بعدکه فتنهٔ شورش غلامان برخاست، بی‌چون وچرا سرتوریس وزنش‌را درخوابگاه کشتم وسرشان‌را بمیدان شورش بردم، چندان فریاد و فغان کردم تا همگی متوجه من شدند.

قوت صدا وشدت جسارت گفتارم شخص نیکاوس غلام مشرقی راکه سمت ریاست یافته بود هراسان کرد وبمخالفت بامن برانگیخت، سعی میکرد که پیشنهادات مراابلهانه جلوه دهد. مثل صاعقه برخاستم وپیش ازآن که برای وی مجال تفکر باشد، کاردخود را تادسته درسینه‌اش فروبردم!

برای فرمانروائی باید بمردم فرصت تفکر نداد؛ من هر جا از این نکته سرتافتم باختم.

اگرآنروز خواسته بودم میتوانستم سناتور هاونجبارایکباره از دم شمشیر بگذرانم واشرافیت را نسخ کنم اما مقصود باطنی مانع از این اقدام بود زیرا میخواستم خود

قونسول رومی و شریف بشوم و بلباس فرماندهی لشکر ، بویرژیلی افاده بفروشم ،چون جوان بازرگانی که ویرژیلی را ربوده بود تجارت جواهر میکرد ، بشورشیان فریاد زدم که نکبت و بدبختی همه ازدست جواهر فروشان است ،باید اینانرا کشت وزنانشان رادر همین میدان باسارت آورد . البته من بنابخواهش دلخودرفتار کردم و یاوه گفتم اما تقصیر، بیشتر باآنها بود که گول یاوهٔ مرا خوردند !

شورشیان همچو پرهای کاه که بدست باد افتاده باشند پر در آوردند و چیزی نگذشت که صدها سر و هزاران زن وبچه آوردند . اسیران را بدقت از نظر گذراندم، ویرژیلی در آنمیان نبود! دود ازسرم برخاست ،اگرممکن بود، شورشیان را درآنحال یك بیك بدست خود گردن زده بودم!

شب را در التهاب فکر و ترس ، بیدارماندم وهیچ راهی برای استفادهٔ از این پیش آمد ویافتن ویرژیلی بنظرم نمی‌رسید . جای تعجب است که مردم یکی از صفات مرا دوربینی وفکرصائب میگویند درصورتیکه حال من دره واقع سخت شبیه بمردی است که تاگردن درباطلاق فرورفته و اصلا قوه تصمیم ندارد ! مرا دست خدایان همیشه از مشکلات بیرون آورده ورب‌النوع بختدرهر قدم ازراه هلاکت برگرفته و در شاهراه فتح گذارده است .

درآنحال پریشانی که بودم ، آهسته در باز شد وغلامی پیرسر بگوشم گذاشت، گفت دو نفر از قونسول ها برای دیدن و کنکاش آمده‌اندچه باید کرد؟

اگر دیوار میتوانست جواب بگوید منهم میتوانستم ! پس از اندکی ، پیر چون حال تردید و بی زبانی مرا مشاهده نمود ؟ گفت هم‌الان قونسولها را از درمخفی داخل میکنم ، هیچکس آنها را نخواهد دید. برای اینکه دست ازشورش وشورشیان برداری ، جز مقام قونسولی هیچ تحفه ورشوه‌ای نپذیرو اگر راستی حرفهائی راکه زده‌ای باورت شده، بدان که نسخ بندگی ممکن نیست، هرجا که دو نفر جمع شدند یکی بندهٔ دیگری خواهد بود ... اما این پیرغلام را فراموش نکنی!

فردا من یکی از سه قونسول رومی بودم ، سی هزار لشکر درتحت فرمانم گذاشتند و بجنك ژرمنها که بجانب روم شعله‌ور بودند ماموم کردند . پیش ازرفتن ،آن دسته از شورشیان را که دست ازطغیان نمیکشیدند تباه کردم .

بهر سو جا سوسان برای یافتن ویرژیلی فرستادم تا معلوم شد جوان جواهری یونانی بوده و بمیهن خود بازگشته هرچه کردم مرا بجنك یونانیان بفرستند فایده نبخشید گفتند دفع ژرمن واجب تر است اگر از این سفر فاتح آمدی بتسخیر یونان خواهی رفت.

وحشیان ژرمن ،صدها هزاربودند وماسی هزار . اگر بمن بودهمان روز اول که رو برو شدیم بجنك پرداخته بودم ،لکن دونفر صاحبمنصب پیروجنك آزموده مرا از

این دیوانگی باز داشتند و مدت سه ماه بکندن خندق و تعبیهٔ دام و کمین گاه گذراندند.

فتح نصیب ما شد ولی شادی من تنها از این بود که آوازهٔ سعادتم بگوش ویرژیلی خواهد رسید.

شاید تو خواننده که احتمال نمیدهم بجلال وقدرت من رسیده باشی، تصور کنی که وقتی کسی صاحب حکم‌واقتدار شدهر چه بخواهد میتواند، اتفاقا همان وقت است که انسان کمال ناتوانی خود را در می‌یابد و بی بچگونگی و نا چیزی قدرت بشر میبرد، اگر ارادهٔ خدایان نباشد کمترین آرزوی بزرگترین سرداران بر نمیآید!

من‌از آنهمه‌حشمت‌وعظمت که سهم سرداری فاتح میشود، بدان خوش دل بودم که نامم‌در میان طنطنه وابهت ظفرو فرمانفرمائی بگوش ویرژیلی‌برسد وجانش از حسرت بسوزد امادستورخدایان‌غیراز این‌بود، مردم روم چنان از کابوس یورش‌ژرمنها ترسیده و بجان آمده بودند که نامم را چون خدایان، مختصر کرده و مرا باسم « فاتح » می خواندند، هر چه فروتنی و تمنا کردم که لااقل کالیس ماریوس فاتح بگویند حاصل‌نداد.

با این حال، ویرژیلی‌از کجامیتوانست بداند که فاتح‌مطلق همان‌کالیس‌ماریوس پسر پیروس دهقان است!

رومیان مرا بمرتبه خدائی رساندند لکن در همین حال‌دوستیم رادردوری‌دانسته چندین سال بتعقیب ژرمنها وگشودن کشور آنهابسرم دواندند. وقتی بروم بر گشتم فابیوس مامور جنگ مقدونیه ویونان‌گشته بود. باردوم شورش غلامان را برپاکردم وفابیوس را بقتل رساندم وخودبرزم یونانیان مامور شدم. حکایت جنگهای من ناچار درکتابها نوشته شده تکرار آنها لزومی ندارد، آنچه باید بگویم اینست که خاك یونان را زیروزبر کردم اماچه‌فایده که‌ویرژیلی رانیافتم!

خلاصه‌پس ازچند سال تفحص دانستم که ویرژیلی باجوان‌جواهر فروشی‌بآسیای صغیر رفته‌،مردم‌روم را بفتح آن‌دنیا انگیختم ولی سیلاپیش دستی کرد وسرداری‌لشکر را نصیب‌خود ساخت. پس‌از مختصرجنگی باسیلا، مجبوربفرار شدم. چیز عجیبی است که درضمن فراررروزی پیاده وتنهابکلبهٔ آسیابانی پناه برده بودم، در این‌اثناسواران بتعاقبم رسیدند، باشاره‌آسیابان در باطلاقی پنهان شدم، سواران لخت وگل آلوده‌از باطلاق بیرونم آوردندوبکشتن میبردند. در آن حال هیچ تاسف نداشتم وچنان بمرك میرفتم که گوئی بصندلی حکومت میروم. اززندگی خسته شده بودم. افسوس که آن زمان مردنم‌مقدور خدایان نبود!

پس‌آنکه بعد ازسالها‌بیابان گردی و جنگ وگریز دوباره برمقر حکمفرمائی روم بازگشتم، دلم همچو آسمان افریقا پاك‌وروشن بود وجز مهر ومحبت دشمنان،

خیالی نداشتم اما اتفاق غریبی خاطرمرا چون کورهٔ غولان صاعقه ساز، پر از آتش و وتیر حسادت کرد و آن این بود که یکی از شعرای مداح سیلا پس از سالها اقامت در شرق، بروم بازگشته وقصاید غرا در ستایش سردار بزرك سروده بود، از آنجمله وازهمه بهتر که حتی کودکان در کوچه و بازار میخواندند، قطعه ای بود در وصف شمایل و برژیلی زن رومی که در آسیا بعقد سیلادر آمده واسباب سرور و عیش سر دار نامی گشته بود چشم و ابرو و قد و قامت عیناً همان تصویر ویرژیلی من بود.

چند روز بعد تقصیر وخیانتی بر عهدهٔ دو نفر ازطرفداران سیلا گذاردم وقانونی گذراندم که سیصدنفر از منسوبین ودوستداران اورا بزندان کنند ولی پنهانی دستور دادم که ببهانهٔ تمرد ومقاومت، همه‌را سروسینه بشکافند.اتفاقا درروز واقعه بیش ازدو هزار نفر هلاك شدند!

سیلا دریای سپاه خود را بخونخواهی بجنك بامن بحرکت درآورده و تا بیست روز فاصله، بروم رسیده بود. من نیز لشکرعظیمی تهیه دیدم وقصدداشتم فرداخیمه از شهر بیرون بزنم ودر آن جنگ یافاتح بشوم و یا خودرا بکشتن بدهم.

شب در یکی ازسربازخانه ها بودم، ماه خونی رنگی از پشت پردهٔ نازك ابر برتیرگی خیالم میافزود. زیر درختی روی نیمکت سنگی، ساعتها بتفکر نشسته بودم، ناگاه برخلاف انتظار، در حدودی که کسی را اجازه وقدرت پیش آمدن نبود، سه نفر بدنبال همدویدند وهیاهوئی راست کردند، قراولان بقصدجانشان شمشیر کشیده‌از هرسو برآنان حمله‌ور شدند. فرمان دادم که از کشتنشان دست بدارند. بحضورشان آوردند، دو نفر سرباز جوان ویك زن پلاسیده دیدم که شراب زیادی خورده و از خود بخود بودند. سربازان را گفتم سینه چاك کردند اما پیرزن چندان سخت زاری کرد ومیمون وارحرکاتی نمود که خنده‌ام گرفت، عفوش کردم وازنام و نشانش پرسیدم گفت اسمم «روبه‌اوس» است یعنی (سرخ‌رو) نام اصلی‌اش را خواستم، گفت‌ویرژیلی کراسوس!

نفسم بشماره افتاد! پرسیدم همانکه در سومینوم در قریهٔ لاپیلن منزل داشت! آیا کالیس‌ماریوس پسرپیروس را میشناسی؟!

مثل آنکه خوابی بیاد میآورد، چندی‌در خاطر تفحص کرد وگفت آری، کالیس ماریوس عاشق‌من بود، اما چون چیزی نداشت دوستش نمیداشتم. گفتم با آن جوان جواهری بکجا گریختی وبعد هاچه کردی؟

خنده‌ای کرد وگفت جوان جواهری مرا بیونان برد ورها کرد، از آن زمان‌تا کنون در سر باز خانه ها میگذرانم، ازهمه‌جا بهتر است، یك‌فوج شوهر دارم‌وبهیچ کدام دل نمیدهم، شب وروز درعیش ومستیم..........

. . . .

همانشب در خانهٔ بیرون شهر منزوی‌شدم واینك پس‌ازچند روز ،همینکه‌این‌سطور را برای توخواننده‌درجای مطمئن پنهان کردم ،بدست یکی ازغلامان خود را بهلاکت میرسانم واز خداوند امید آموزش‌وبخشش دارم زیراحاضر شده‌ام بجبران گناهانی که کرده‌ام ،حقیقت وسررفتار زشت خودرا برای روشن‌کردن ضمیر آیندگان و نسل‌های آتیه فاش کنم تا آنکه مرا چنانکه بوده‌ام، بشناسندنه چنانکه تاریخ توصیف کرده! آری تاریخ همچو کوری است که‌ازلمس دست وظاهر اشیاء وصف آنرا میکند ، نا گفته بسیار میگذارد وبسی‌اشتباه دارد.

خدایان از اول‌خدائی تاکنون ، هرگز ندیده ونشنیده اند که یکی‌از مجرمین گناهان خودرا اگر هم صدبار ازاینها سبکتر باشد ، بچنین فداکاری عظیم خریده و در مقابل‌انسانهای‌آینده‌برده ازروی‌زشت خودبرداشته ونام بزرك خویش راچنین‌پست‌و دون‌کرده باشد !

دعا کن که خدایان مرا بیامرزند ، منهم در این نفس آخر در حق تو دعا می‌کنم ، چون‌از کجا که درحدودتوانائیت ، تو از من‌بیشتر گناه نکرده‌باشی!...

بابا کوهی

بازبهار آمد ومعنی زندگی عوض شد ، چشم وگوشم دنیارا بشعر ترجمه میکنند و باآواز میخوانند ، درخاطرم غوغاست : یادگار هابیدار شده لبخند زنان زمزمه میکنند واشك میریزند ، دلم ازلذت غم درسینه جانمیگیرد ، چون تنها برای خودم غم نمیخورم ، برای هرچه عاشق درعالم بوده میسوزم ، برای آنها که مرده اند گریه میکنم ، بدرماندگی هر که یار ندارد مینالم ، ازاینهمه هوس وغصه که دردلهاست درد میکشم · غمی که بخاطر دیگری باشد لذت دارد .

نالهٔ ذرات وجود که تایك لحظه باهم انس گرفتند بایدازهم جدائی کنند ، بیتابم میکند ، غم بهار از اینهاست . هر که از این غم سرشارشد ، زبان کوه ودشت وآب و آسمانرامیفهمد ، سعدی وحافظ سربگوشش میگذارند و رمز سخن را بدلش میگویند . تادرخاطری بهار نباشد بوستان شعر ، برگ وگل نمیکنند ، بلبل نمینالد ، نسیم نمیزارد ، دختر کان ژولیدهٔ مهرومحبت ، مستی وشوریدگی نمیکنند ... کسیکه شعر نفهمد ، در خاطرش زمستان است .

عصری بود ، ازخانه بیرون آمدم وبصحرازدم . صبازلف سبزه را میآشفت وعطر بهاررا بیغمامیرد ، برگ درختها مثل بچه‌های صورت شسته ، براق وخندان بآفتاب پشت و رومیکردند و خورشید بوسه میگرفت ، آبها روی هم میغلتیدند و مثل آنکه ماهیهای سفید ، بازیکنان درفرار باشند رودخانه ازپولك نقره میدرخشید شب پره‌ها مثل برگهای گل در دست باد بهر طرف پراکنده میشدند . سقف این بساط را يك پرده حریر زربفت از تارهای طلای آفتاب وپود لاجوردی آسمان پوشیده ، هوا پرازبوی خوش عشق بود . ذرات فضا بنغمه‌های آسمانی درهم افتاده بودند ومیرقصیدند ، مرغان ازحکایت دل خود دستان میزدند .

ازاین‌عطرو ترانه واحوال مست‌شدم . دیو عبوس زندگیرا بدست عقل سپردم و هردورا بادونوك‌پا ازمحفل‌راندم ، آرزوهای درهم فشرده را آزادی‌دادم وصورت‌های خواب‌رفتهٔ تمنارا بیدارکردم ودنیارا بیك‌تبسم و نگاه مستانه مثل‌بهشت ، جای‌زندگی ساختم . وه که مستی چه‌خوشحالی است ، چه قدرتی است ! مستی چرخ مهیب زندگی را ازرفتن نگاه‌میدارد،خطهاوصفحه‌هاازکتاب تلخ سرنوشت بیرون‌میکشد وپاره‌میکند، بار رنج را از دوش میاندازد و دنیارا آنطورکه بخواهد میسازد ، سنگ دلرا مثل موم نرم میکند وآئینه عیب‌نمارا در خاطر میشکند ، هرصدائی نوای دلکش میشود و هر حرفی داروی محبت . مستی انتقام از هوشیاری است ، تقاصی است که خیال از حقیقت میکشد ، خونخواهی دل ازدست عقل‌است ، کینه ایست که آرزو از ناسازی روزگار میخواهد . آری‌آن خواهشها و آرزوهای پنهان که درگوشه های تاریك دل قایم شده وازترس هیولای زندگی جرئت گذشتن از عالم خیال‌را هم نمیکنند ، درابرو دودمستی ، صورت‌وجان میگیرند وبی‌ترس و خجالت، بریش روزگار میخندند .

من‌چه‌میدانم مستی‌کار خوب یابدی است ، نه‌طبیبم نه معلم اخلاق ، حال خود را برای‌شما مینویسم وبکسی دستور نمیدهم . باضافه‌من ازبوی بهار ودرچنان‌محفلی مست بودم ، جای ایراد نیست . اما چه خوشحالی بود ، شما اگر هم بتوانی یك روز بیخود شو ...

دیدم هر برگ و سبزه صورت محبوبی است ، فضا پر از فرشته‌است ، همه‌بمن نگاه‌میکنند ومیخندند ، میدانند باچه سوزو شوری من‌هرچه‌را زیباست دوست دارم اما هیچ‌ناز نمیکنند وادعا ندارند، میگویند‌ماتورا بیشتردوست داریم، ماعاشق پابرجائیم ، بی ترس و پریشانی هرچه میخواهی عاشقی کن . در مستی، وحشت زندگی بیجاست ، اضطراب‌خواستن وترس‌باختن پیش‌مستان‌نیست ، هرچه‌هست مال ماست .

پردهٔ لطیفی ازاشك براین همه‌زیبائی کشید، صورت دنیا دلربا ترشد ، سقف و دیوارجادو خانهٔ ترس وواهمه‌فرو ریخت ، عفریتهای رشك وآز و کینه فرارکردند و چرخهای شکنجه ازکارافتاد ، روحم پروبال شکسته با معشوق درهم آویختند ، آری معشوق ، روح‌مرا دوست‌دارد نه‌مرا ، چون روح قشنگ‌است ، هرکه دردبکشد قشنگ و خواستنی میشود . چه خوب بود میتوانستیم روح دیگران را ببینیم ، همه را دوست میداشتیم .

دلم میخواست دوستان همه‌آنجا بودند ، اما چه فایده هر چشم و گوشی که باز نیست ...

این‌جسم سنگین‌را قفا روی‌سبزه بیندازید وبگذارید مرغ جانتان بپرد ودر انبوه شاخ وبرگها خود را پنهان کند . ایکاش میتوانستم یك کلمه برای آنحال پیدا کنم . صفا ومحبت وعشق وتسلیم‌نیست ، ذوق‌وآرزو نیست ، حالی است که از این وصفها بهم

میخورد . ایکاش آنچه دلرا راضی‌میکند اسم داشت ، کاشکی ممکن‌بود اینهمه خواهش جسم‌وجان را درهم میآمیختیم وبیك‌صورت میساختیم ، یك‌اسم برای آن‌می گذاشتیم و جان‌را نثارش‌میکردیم . چه خوب‌است بتوان جان‌را فدای یکی کرد ، چراهمیشه‌سرمایه ای بیهوده ازدست‌برود .

جانم ازمیان شاخ و برگهاگلبانك میزند ، فغانش‌را میشنوم امازبانش‌رانمیفهمم، چرا بزبان من نمیخواند ، ازمن ناامیداست . میداند که نمیتوانم آنچه‌را دلش‌میخواهد فراهم کنم . با جانهای دیگر که‌برسر گل وبرگها نشسته‌اند صحبت و همرازی میکند . جانها زبان یکدیگر را خوب می‌فهمند ، آه‌که اگر این عقل نادان‌بگذارد ، باهم چه عیشها دارند .

خوب‌بود میتوانستم بند زندگی را ازپای مرغ‌روح بگیرم و بگذارم در آن‌حال خوش‌بماند . اینکار زندانبانی را چرابرما گماشته‌اند ، تقصیر این‌پرندهٔ ظریف‌چه‌بوده که‌بزندان‌ما دچارشده !

عقل بیذوق دستم‌را میگیرد که چه میکنی ، نوشتن آن احوال شایسته نیست ، نمیگذارم بنویسی . مگرنمی‌بینی کلمه ولغت نداری واز ناچاری باین‌گل و آن برگ میپری ، ما برای دیوانگی های دل لغت نساخته ایم ، مختصر کن . حالا که مست نیستی !

آری شرح آن‌شور و مستی‌را من‌باید یك کتاب بنویسم ، باید مست‌باشم تاخوب بنویسم، آن کتاب‌را مستان‌بخوانند ، بدرد هوشیار نمی‌خورد .

کوه از عریانی شرمگین شد ، چادر سیاهی بدامن گرفت و حریر زردی بسر کشید . یك‌لحظه نگذشت حریرش قرمز ولحظهٔ دیگر کبودشد، ماه مثل دخترترسیده که ازبالای بام سرمیکشد ، آهسته بالا آمد ببیند آفتاب رفته یانه ، چرا ماه ازآفتاب میترسد ؟ کاشکی همیشه مهتاب‌بود، من‌از قشنگی بی‌حیای خورشید بیزارم ،خوشگلیهای دریده چشم‌را میزند ، دل ازچیزیکه بترسد دوست نمیدارد و درخلوت راهش‌نمیدهد . محبوب‌باید مثل‌ماه ، کم‌نورومحجوب باشد ، باید صدنقص داشته‌باشدکه عاشق‌بپسندد وبسلیقهٔ‌خودازهرعیبی هزارخوبی بسازد و برمعشوق منت‌بگذارد، حسن‌معشوق‌بایدساختهٔ دل‌عاشق باشد .

رفتم‌بالای کوه‌که چشم وابروی ماه‌را ببوسم و بتخت آسمانش بنشانم . بشتاب میرفتم ودل‌واپس بودم که‌مبادا تاسرم‌گرم راه‌است‌بی‌من بیرون‌بیاید وخودش‌رابدیگران نشان‌بدهد. تبسم نکنید ، شعر واغراق نیست ، راستی پریشان بودم ، باور کنید واین مختصر پریشانی و دیوانگی را بمن‌ببخشید تا بادل راحت حکایت را برایتان بگویم . حالیرا که نداشته‌ایم نباید انکار کرد . اگرقبول ندارید که بعدهٔ انسانها احوال‌مختلف خلق‌شده وبازهر کس هرلحظه حال تازه‌ای‌دارد ، این‌داستان را نخوانید چون‌حکایتی

که میخواهم برایتان نقل کنم سراسر شگفتی است ، ازچند لحظه شور ومستی من‌خیلی عجیب‌تر است ، من کاری نکردم، حال‌مرا میشود دریافت، این‌احوال بخیلی‌ها دست‌میدهد نفس‌زنان رفتم تاناتوان شدم وافتادم ، ماه‌بالا آمدو رفت ، هرچه دست دراز کردم باو نرسید. ناله وفغان می کردم ، یادم نیست چه‌ها می گفتم . دیده‌اید وقتی این ماه های زمینی بدون‌اعتنا میروند ودست شما بدامانشان نمیرسد چه آشفته میشوید ، چه‌ناله‌ها درگلو می‌شکند ، دلتان میخواهد هیچکس نباشد تابگوئید ، شکوه و زاری کنید ... آنجاکه جز ماه من نبود ، هر چه در دلم بود می گفتم و گله ها می کردم و می گریستم ...

گفت به‌ازاین سیل‌اشك ، جان‌پژمرده مراتازه کرد !.

دیدم درویشی زیر پایم نشسته ! درویش حسین نگاهبان مزار بابا کوهی بود ، گفتم تو چرا گریه میکنی ، گفت چه فایده ، اشك من پیش دانه های الماس تو قیمت ندارد ، میبینم که توعاشقی ، من‌از برکت عشاق گریه میکنم ، از این اشك میریزم که چرا عاشق‌نبوده‌ام ،چرابجای یکی ازاین سه‌عاشق زیرخاك نیستم. گفتم‌البته‌بابا کوهی شیدا بوده اماآن دونفر عاشق دیگر کدامند ؟ صدا را پشت کرد و گفت از باباکوهی خبرندارم ، من‌نگهبان سه عاشقم ، اینجا سه عاشق خوابیده اند اما کسی نداند . این رمزرا پیرم روزهای آخر بمن‌سپرد ورفت ، گفت اگر عاشقی دیدی‌باو بسپرو برو،شمع این‌عشق‌باید تاابدبسوزد...

گفتم‌بگو وجانم‌را بسوز. گفت«درشیراز مرد محتشمی‌بودکه درلباس توانگری پیشهٔ درویشی داشت . میدانست که برسفرهٔ خدا مهمان است ، بادوستان و همسفر ها برسم مهمانی زندگی‌میکرد . مثل درخت طوبی زیر سایه‌اش بهشت بود . در خانه‌اش همیشه عیدداشتند . مرشدمن آن‌وقت عمامه‌داشت ودر آن خانه بچه هارا درس میداد . همیشه میگفت «درویشی‌را ازآن مرد محتشم آموخته‌ام اما درس آخرین را از اختر گرفتم». آری‌مرشد ، ترکهٔ زهد وعلم فروشی را درآن خانه شکست و خدمت عشاق راتااین‌منزل آخر بدوش گرفت ووقت رفتن این دولت‌را بمن‌گذاشت . حالا من‌بتو می بخشم . سرگذشت این‌شیفتگی وجان‌بازی راکه میشنوی بارها پیوسته و بریده ازخود اوشنیدم ، یك‌کلام پس‌و پیش ندارد . اما اگر بپرسی که پس مرشد چه میکرده چرا وقتی میتوانسته راه‌سیل اشك و خون را بیك انگشت نگرفته ؟ جوابش آسان است ، چون‌درویش‌علی هیچوقت ازخودش حرف‌نمیزد ، ریاضتش این بود که من‌نگوید . هیچ کاریرا نمیگفت من‌کرده‌ام یازحمتی کشیده‌ام، زبانش ازخود ستائی وشکایت بسته‌بود. هرگز ازدردبیماری نمینالید . میگفت ناله کردن من گفتن است . جزاین ریاضت هیچ عبادت ومشقی را برای‌رسیدن بحق لازم نمی‌دانست امادراین‌قصه بخود میبالید که من این آتش‌را دامن‌زدم ، حیف‌بود این‌نور خدائی بمیرد ؟ خداوندبندرت عشق فرشتگان

را نصیب خاکیان می کند ، جان‌همچه عاشقی شمعی است که در بزم‌ملائك می‌سوزد ،چه خوش‌سوختنی ...

درویش جز کارخیر نمی کند ، نفس مرشد حق است ، می گفت « در آنخانه پنج شش نفرشاگرد داشتم، بهر کدام که تشرمیزدم اخترهم با او گریه‌میکرد ، صبرم ازدست میرفت وخودشرا کتك میزدم . گریه‌اش بندمیآمد وتسلیم‌میشد . چندبار اینکار پیش‌آمد وچندبارهم عمداً کردم ، هردفعه اختر آسان تر تن بزجرمیداد . ازاین لجاجت وفضولی بجان‌می آمدم‌وسخت‌ترمیشدم و کینه‌دخترك در دلم بزرگتر میشد . یکروز احمد راکه چندی‌بود بازیچه ای بدست آورده بود و درس نمیخواند زدم ، اختر فریاد ها کشید و جنجالی راه‌انداخت که اهل خانه سراسیمه بمکتب ریختند . آقا همان روز برای ناهار مراطلب کرد ، خیلی حرمتم گذاشت ، یقین کردم از تنبیه احمد خوشحال شده میخواهد خلعتم بدهد اما هرچه صبر کردم از این بابت حرفی نزد . گفتم‌اختر را ازمکتب ببرید که‌چیزی نخواهد شد ، وکیل‌تن بچه‌هاست ، هر که رامیزنم او دردش میآید ، بهر که تشرمیزنم اوگریه‌میکند ، درس خواندنش این است . آقا لبخندی‌زد وملایم گفت اگر بچهای دیگر هم همین درسرا بخوانند من خیلی راضیم ، اگر می توانید بآنهاهم همین درس‌رابیاموزید ، بخدامنهم خیلی باین درس محتاجم ، باید از اختر یاد بگیرم ،درس دیگری درزندگی لازم‌نیست .

خیال کردم دیوانه‌شده یا شوخی می کند ، در صورتش نگاه کردم ، سررا ازمن گرداند ومدتی‌درآب روان‌خیره‌شد ، گفت‌دیگر باشماعرضی‌ندارم .

بمکتب‌برگشتم اما ازغضب دلم میخواست پیراهنم‌را پاره کنم ، هرچه ترکه‌دارم بر سرو جان اختر بشکنم ! آیا اینهم حرف بود که همه باید از اختر درس بگیرند ! اینهم کاربود که‌بیك‌فوت ، بیست‌سال علم وتحصیل یکی‌را هیچ کنند ! گناه‌اینحرفها را بگردن اختر میگذاشتم ، متصل در خیال ، چوبم بر سرش بالا میرفت اما جرئت اینکه برویش‌نگاه کنم نداشتم ، ازآن چشمهای درشت پرتمنا می ترسیدم ، بنظرم میآمد که می‌خواهد مثل‌آموزگار مهربان که بشاگرد لجوج نصیحت می‌دهد هزار حرف بزند و خجلم کند ، خاطر خودرا میشوراندم و نمیگذاشتم صدای جانش‌بمن‌برسد . آنروزوشب رادراین‌مجادله پنهانی گذراندم تاخسته‌و وامانده خوابم‌برد، خواب دیدم‌اختر باانگشت‌های ظریف ، زنجیر درشتی‌راکه‌دور سینه‌ام بسته شده‌بازمیکند ، دخترزیبائی که‌سالها دراین قفس‌زندانی بود ، گیسوان آشفته وبر افروخته ، بیرون جست و گفت‌عشق را نمی‌شود درخاطر کشت ، من کشتنی نیستم ! میدانی چرا از اختر رنجیده‌ای ؟ میدانی چرا درپیچ‌وتاب رنج حسادتی ؟ ازاین است‌که نگذاشتی من آزاد باشم ، نگذاشتی به آرزو برسم ، اگر گذاشته بودی منهم مثل اینهمه مرغ جان دربهار زندگی جفتی پیدا کرده وآشیانی ساخته‌بودم، حالاعشق ومحبت‌را بردیگران تقصیر نمی گرفتی ! یك‌عمر

مرا در سینهٔ تنگ بزندان انداختی ، جز آنکه با ناخن رشک وغم این زندان‌را بخراشم چه چاره دارم ! .

ازدردغم وافسوس فریاد می کشیدم ، هراسان ازخواب بیدار شدم ودرعالم خلسه فرورفتم ، دیدم همان دختر زیبا آرام وخندان درباغ ایستاده واختر را زیربال گرفته ، می گوید تورا باین فرشته بخشیدم ، درس محبت‌را ازاین بگیر ، خودت را وقف عشق او کن ، اگر خوب خدمت کردی سختی‌های گذشته رافراموش میکنم و جوانی‌را ازسر بتومی بخشم ، رفته‌رفته دخترزیبا درجمال اختر محوشد وهردو یکی شدند، وجودی‌مبهم ازابرها بنرمی فرود آمد ومقابل اختر ایستاد ، احمدبود ، همدیگر را تماشا میکردند و لبخندمیزدند ، یك لحظه بعد، گلهامثل آتش زبان کشیدند واختررادرمیان گرفتند ،زبانه های آتش هرآن بلندترمیشد ، اخترمیخندید وازشادی فریاد میزد . ناگهان هرچه شاخ و گل درباغ بود آتش شد وزبانه گرفت ، لحظهٔ آخر ازخلال شعله‌ها دیدم احمد واختر در آغوش هم‌سوختند ودودشان بابرهاپیوست .

من‌ازعالم‌خلسه هرگز بیرون‌نرفتم، این‌حالیکه دارم دنبالهٔ آن‌خواب خوش‌است من‌هنوز درخوابم ،مست‌حقم، وقتی خداسعادت بنده‌را میخواهد بیك نفس مستش‌میکند ، خارهای منیت‌را ازجانش میکشد وشورمحبت وذوق نیستی در دلش میاندازد . آن‌مرد محتشم که مرا ارشادکرد گزیدهٔ حق بود ، خداوند هیچکس را از نفس مرشد محروم نمیکند . این‌مرشدهای نغمه سرا همه‌از جانب حقند، کسی‌نیست که از جام حافظ شراب بیخودی ننوشیده ومست نشده‌باشد ، منتها مستی در همه یکسان‌دوام‌ندارد.

فرداکه‌بمکتب آمدم بجای‌خود نرفتم وپائین‌اتاق نشستم ، از خجلت بترکه‌هائی که‌اززیرتشکم سردر آورده‌بودند نگاه‌نمیکردم ، ببچه‌هاگفتم هرکه هرکجا میخواهد بنشیند ، اختر باشد پهلوی احمد نشست، حظ‌کردم، دیگران برای آنکه احساس آزادی کرده‌باشند جابجا شدند . اختر تشکچهٔ مرا آورد و گفت آقا جناب بگذارید بیندازم زیرتان ، پاهاتان دردمیگیرد . برای آنکه لطفش را پذیرفته‌باشم قبول کردم وگرنه خیال نداشتم روی تشك بنشینم ، دردلم دستهایش‌را بوسیدم . دفعهٔ‌دیگررفت وترکه هارا آورد، ازخجلت مردم! سررا گرداندم و گفتم بینداز دوربچهالبخندزنان بهم‌نگاه‌کردند، اخترگفت آقاجناب ، دیگرشما احمد را نمیزنید؟ گفتم نه ، گفت خداعمرتان بدهد ، بخدا اگراحمد مشقش‌را ننوشت من‌عوضش مینویسم . احمدگفت نخیر آقا جناب ، من بعدازاین خودم عوض روزی یك‌صفحه ، دوصفحه مینویسم . سایر بچها گفتند حالا که شمامارانمیزنید خیلی خوبتر درس‌میخوانیم ، هرچه‌شمابگوئیدمی‌شنویم .

شادی در گلویم گرفت ، درخاطرم گریه وفریاد میکردم که مرا ببخشید ، غلط میکردم شماهارامیزدم ومیرنجاندم ، بگوئید چطورتلافی کنم ، بیائید مرابزنید ،هرچه

دلتان میخواهد بگوئید . برای آنکه صورتم را پنهان کنم، سعدی را برداشتم و پیش‌رو نگاهداشتم ، چندغزل خواندم ودیدم طوردیگری میفهمم ، مثل این است که دیوار باغی، ناگهان پیش چشمم فروریخته باشد . سابق درون باغ را نمیدیدم ، کلمات اشعار باخشتهای دیوار راتماشا میکردم وباخیالات خود مشغول بودم که چرا آن بچه کج نشسته، چرا نگاهش بکتاب نیست ، باید چوبش زد ، آن بچه چرا پدردارد و عزیزاست ، من چرا پدرنداشتم ! یافکرمیکردم چرا این بچها یکی مال من نیست ، چرامن خانمان ندارم! پای فکرم ازبند من خلاص نمیشد . فکری که دربند باشد باروح سعدی نمیتواند بپرد ، نمیتواند تاآنجاکه او بلندمیشود پرواز کند . دیدم حالا معنی شعرهارا میفهمم: گرد آن آتشی که اختر واحمد را میسوزد میچرخم و غزل میخوانم ، این دو عاشق معنی آن اشعارند ، درمیان آتش ، بهزار رنگ خوش، پروبال میزنند ، هرچه میسوزند قشنگتر میشوند وبالاترمیروند ، میخواهند تابآسمان پربکشند . دیدم آرزویم ازتشویش و ابهام خواستنیها بیرون آمده میدانم چه میخواهم ، معلوم شد چه بایدم کرد، دردل منهم گنج محبتی پنهان بوده که باید نثارکنم ، باید منهم درآتش عشق بسوزم ! اماوقتم تنگ بود ومجال معشوق جستن نداشتم ، بعشق آن دوبچه عاشق شدم . آنکه باید عاشق باشد زیاد دربند کیفیت معشوق نیست . دوستیشان را درجان جا دادم وخدمتشان را بدوش گرفتم . محبت ، چراغ است ،وقتی برای تماشای صورتی افروخت هرچه گرد آن باشد روشن میشود . باقی بچه‌هارا هم دوست داشتم ، مکتب نگار خانه شد . هرروزصبح ازاندرون یکظرف میوه میفرستادند ومن تنهامیخوردم واگربچه‌ای از زیرچشم نگاه میکرد فریادمیکشیدم که بخوان ! آنروز گیلاسهارا بین همه قسمت کردم . اختر گفت ایوای برای آقاجناب ، چیزی نمانده! بچه‌هاهمگی قسمت خود را پیش من گذاشتند ، میگفتند آقاجناب ، شمامیل بفرمائید ، ماخورده‌ایم . . . نمیتوانستم حرف بزنم ، گلویم گرفته بود، میترسیدم اشکم بریزد ، آهسته بادست ردمیکردم وآنها دستمرا پس میزدند . از تماشای دست درشت خودم که درمیان دستهای کوچولومثل مرغی که بین جوجه‌ها باشد ، نرم ومهربان حرکت میکرد ، دیدم محبت چه لذتی دارد ، چه آسان بود ومن بدی میکردم !

ازصفای محبت، مکتب مابهشت شد ، مثل مرغان مست که برشاخها بخوانند می‌خواندیم وذوقی داشتیم . از آن پس ، درس خواندن بارنبود که روح خرم بچه‌هارا خسته و آزرده کند ، سرود و ترانهٔ شادی بود که ازجان سرشار بچگی لبریز میشد . درسی را که طفل برغبت بپذیرد ، درخاطر نگاه میدارد ، آنچه بزور درخانهٔ دل بنشیند بایدزود بر خیزد .

هرروز میخواستم بروم ودست وپای آقارا ببوسم ، خجالت میکشیدم ، یقین داشتم کسی که بالهام غیبی میدانست آموزگار این مکتب بایداختر باشد ، باچشم دل بزم مارا می بیند وابخندمیزند . همینطور بود، یکروزعصرجمعه که من تنها بفکراختر واحمدنشسته

بودم، بمکتب آمد ، صورتش از هرروز کشیده‌تر و سفیدتر . چشمهای درشتش خندان و خواب آلوده، دردنیای دیگری سیرمیکرد. گفت میدانم از بچها راضی هستید ، خوب درس میخوانند . گفتم بدستور شما همه از اختر درس محبت گرفتیم و آزاد شدیم ، آن جهنمی که اسمش مکتب بود ازاین باغ باصفاتر شده ، بچهارا شب بزور اندرون میفرستم ، همدیگر رادوست داریم ، دوستی آنها پابرجاست چون خاطرشان مثل آب زلال پاك است ، تا چیزی در آن نریزند مکدر نمیشود ، اماهمیشه ازخودم نگرانم ، چراکه خزانهٔ دلم از پلیدیهای روزگار، لای ولجن گرفته ، از کوچکترین وزش خیال بهم میخورد ، بدیها دیده وبدیها کرده‌ام ، غصه‌ها وگله‌ها صفای ایمانم را بمحبت تیره میکنند ، شکرخدا اختر روبرویم نشسته ، تامی بینم دیووجودم سر کشید ، باو بناه‌میبرم ودرس تازه‌ای از محبت وخوشی میگیرم ، دیو ازصورت گشاده فرارمیکند. تادیروز یاد برادرم بودم ورنج میکشیدم ، سه‌چهارسال ازمن بزرگتر بود وهرچه میتوانست بیداد میکرد ، یکروزسر خوراکی دعوامان شد : همیشه سهم بزرگتر وبهتررا اومیبرد اما آنروز میخواست یکدانه سیب هم بمن ندهد، منهم بیباك شدم، درهم افتادیم ،کوفته وخونینم کرد . ازآنروز ترکش کردم ، تقی درخیال من مرد ! برای آنکه رویش را نبینم از جهرم بشیراز آمدم و درکنج مدرسه مأوا گرفتم ،الان بیست سال است برادرم‌را ندیده‌ام، شنیدم مادر وخواهرم رحمت خدارفتند ومرابیکس گذاشتند . بیکسی خیلی درددارد . هروقت دلم میگرفت ، تقی را نفرین میکردم ، چه بگویم که تا دیروز ازکینهٔ تقی چه رنجها کشیدم! دیروز گیلاسی را که خانم ازاندرون مرحمت کرده بودند بین همه تقسیم کردیم ، احمد سهم خودرا زودتمام کرد ، دیدم اختر چشم‌مرا میدزدد وازمال خود هردفعه یك چنگ پیش او میگذارد .احمد تادانهٔ آخرهمه‌راخورد ویك نگاه هم باختر نکرد . اتفاقاً من دل تنگ بودم وچیزی از گلویم پائین نمیرفت . قسمتم مانده بود ، دادم باختر . تا بخیال خود چشم‌مرا میدزدید ، هرچه درچنگش جا میگرفت پیش احمد میگذاشت یا بعالیه که آن طرفش نشسته بود میداد .

بخود گفتم خاك برفرقت ،اگر بقدر این دختر برشکم تسلط داشتی ، حالا بی یار وبرادرنبودی، بیست سال اینهمه ازدودبی کسی وسوز کینه عذاب نمیبردی ! همینکه اختر برای تعلیم خط نزدیکم نشست ، آهسته گفتم تو که امروز هیچ گیلاس نخوردی، همه‌را باحمد وعالیه دادی . گفت آخر آنها ازمن بیشتر گیلاس دوست دارند . گفتم دیدی همه را خوردند وهیچ نگفتند ! گفت چه میخواستید بگویند ، من خودم دادم ، دوست داشتم آنها بخورند .

بیست سال برادرمرا گناهکار میدانستم وازرنج وکینه آزار میبردم ، درمانیکه اختر نشانم داد، درد بیست ساله‌را آرام کرد ، سنگی راکه دردلم نشسته بود ازجا برآورد،

دیدم تقصیر ازمن بود که بدست خود همهٔ سیبهارا بتقی ندادم. اگر کسی بما گناه میکند، گناه ما بزرگتر است چون اختیاراو بدست ما نیست، ما چرا اختیار خودمانرا از دست میدهیم و گناه میکنیم! اگر آن چند دانه سیب را خورده گرفته بودم، بیست سال دل بسوز کینه و درد بیکسی مبتلا نمیشد.

آقا آهسته روی زمین باعصا خط میکشید اما روحش در عالم دیگری بابهتر از من در گفت‌وشنید بود، حالت جذبه ووقاری داشت که هرگز ندیده بودم، از ترس وادب خاموش شدم وگرنه همچون بچهٔ ذوق‌زده که اول بار، هنگامه وتماشائی دیده وچیزها کشف کرده باشد، حرفها داشتم. پس از چندی بمن نگاه کرد ومثل آنکه ازعالم اسرار پیغام میدهد، گفت خیلی براه نزدیك شده‌اید...

گفتم دستور شما وحی خدا بود، من مثل درختیکه درشعلهٔ آتش باشد از نفس مدرسه خشك شده بودم، شما از نسیم قدسی، ترو تازه‌ام کردید، شنیده بودم مردان خدا بیك اشاره گمراه را نجات میدهند اما ندیده بودم، بگذارید دستتان را ببوسم، ازشما بهتر آدم دردنیا نیست، شمافرشته‌اید، شما...

حرفمرا برید وگفت خجالتم ندهید، من ازخودم چیزی نمیدانم اما مرد حکیمی که پیشوای من است، همان پیرمردیکه دو دفعه مهمان‌ما بود وشماهم بودید، میگوید شرط اول دراین راه خاموشی است یعنی خاموشی زبان وگرنه دل مرد خداپراز مدح وثناست. موجودات همه برعارف منت میگذارند واوسپاسگزاراست. ازرفتن آب وایستادن درخت، ازجلوه‌فروشی این گلها، ازقهرخورشید وبازفردا آشتی کردن، ازاینهمه نازو کرشمهٔ مهتاب که گاه زارو نزار وگاه درست و طنازدلبری میکند، روان درویش دایم درکار ستایش است. هرچه می‌بیند ومیشنود، هرچه خداوند درخاطرش میانگیزد همه مایهٔ تفکر ودرس حکمت ومعرفت است. شکر گفتن از پرستش باز میدارد. شکر کردن، من گفتن است، من خیلی ناچیز است امازه‌ایست که درهر چشمی خلید ازدیدن بازمیدارد. شکر درویش آنست که خودرا فراموش کند، خدابدرود ونیایش نیاز ندارد، تمناواستغاثهٔ ستایش مخصوص ماست، مابیچارهٔ خود نمائی ودرماندهٔ ستایشیم وچون گرفتار خواستنیم، خوب گول میخوریم. اینها که مدح میکنند دورازمن وشمابیشتر تملق میگویند، میخواهند بزبان بازی اززیر بار تکلیف منت‌ودوستی فرار کنند، امروز باشما حرفی میزنند وفردا فراموش میکنند ودردیگری می آویزند، زبان‌بازان اهل‌راه نیستند، حیله گرند، اما حیلهٔ پستی است چون خیلی بیزحمت وآسان است. حاشامردخدا تاجان بازی میسراست زبان بازی نمی کند، فکروکاربد ازمن وشما دوراست، اماحرف آمدو گفتم، نمی‌خواهم شما ازمن تعریف کنید، میترسم بهمین‌قانع وازخودتان راضی بشوید. اگرمیپسندید بگذارید

وظیفهٔ دوستی‌را دربارهٔشما بپایان برسانم، بیائیدوبه‌پیرمن تسلیم‌بشوید تاشمارا از خودتان برهاند . گفتم این سرواین‌جان . تسلیم‌شدم واینم که‌می بینی ...»

باقی‌این‌صحبت بعشق اخترواحمد پیوندندارد ، بآنها بپردازیم .

درویش‌علی گفت « تازه درآتشکده عشق‌قدم گذارده بودم ومی سوختم ، تاکسی نسوزد سوختن دیگران‌را نمی بیند ، دیدم‌وجود نازك‌اختر همچوشمع که‌در پای‌بتی‌روشن باشد ، پیش‌دل‌سنك احمدمیگدازد ! جانم ازاین شعله نورانی‌شد ، آری‌شعلهٔ عشق نور می‌بخشد اما کسی‌را نمیسوزاند ، مثل آتش تاریك تمناهای دیگر نیست . مواظب حال اخترشدم، جزاحمدچیزی نمیدید، طفلی بود که بازیچهٔ عزیزی‌یافته باشد، دائم متوجه‌او بود ، برایش‌تشکچه می آورد وزیرپایش‌را هرساعت بادست‌های کوچولومیرفت ، توی‌دواتش آب‌میریخت ، قلم‌هایش‌را میداد بتراشم ، شبها برایش مشق می‌نوشت ، من‌هم خودم‌را بنفهمی‌می‌زدم وقبول می کردم . پنهانی برای‌احمد زیر چادرش خوراکی می آورد اما احمد هردفعه که‌میدیدعاشق درمقابل‌خدمت ، آرزوی یك ذره محبت دارد ، ابروهـا را مثل‌دومارسیاه که‌بر گنج دلش خوابیده باشد درهم‌میکرد وپیچ‌وتاب می‌آورد . فهمیده بودکه معشوق است و با مشعل زیبائی که در دست داردبایدخانهٔ دلها را بسوزاند و بگذرد !

گاهی اختر مدتها درصورت معشوق خیره میشد ، معلوم بـود کـه دراین نگاه ساده‌فرهاداست ، جنگ وغوغائی است که درخانهٔدلش خرابیها میکند . آرزومیکردم عقده ازدل‌بردارم وشرح این‌سوز ودل‌باختگی‌را باروزگار بگویم ، ناله وگله کنم ، قصهٔ همچه‌دردی‌را بگوش‌هرکه‌دل دارد برسانم ،میدیدم‌فکرم‌اززبان‌اختر بسته‌تر ودرمانده تراست ! تاکسی مثل شاعر نسوزد نمیتواند بجای شیفتگان نـالـه وزاری کند ، ایـن وظیفهٔ سراسر رنج ومحنت را آسمان بعهدهٔ شاعر گذاشته . سهم شاعر ازجهان ، درد کشیدن ونالیدن‌است .

آفرین برروان روشن سعدی که برای عشاق همه سوخته تا توانسته سوز عشق را آنطورکه عاشق راضی بـاشد بزبان بیاورد وپیش معشوق ، پست و در همه عالـم بلندش کند .

ماعاشقان بقدر شمعی‌میسوزیم ویکزبان‌بیشتر نداریم، دردل سعدی آتشکدهٔعشق فروزان‌بوده وهرشعله‌ای دروصف دلباختگی ، صدزبان داشته ، خوانده‌م :

گرتیغ بر کشدکه محبان همی‌زنم اول کسی که لاف محبت زند منم
گویندپای دار اگرت‌سردریغ نیست گوسر قبول کن که بپایت درافکنم

. . . .

راضی‌شدید ؟ اما شایدشماعاشق نباشید ، این وصف حال دلباختگان است ،جانی

که‌خسته نباشد فریاد دل خودرا ازاین نغمه نمیشنود ، تندرست بدرمان چه نیازدارد ، کسی که مفتون‌نیست چراغزل‌بخواند . سعدی بجای هرچه دل‌عاشق در دنیاست‌سوخته وگرئیده ، رازگفته ونیاز آورده ، حکایت سوزناك فریفتگی راگاه بروانی و نرمی جویبار زمزمه‌کرده وبوسه‌زنان از پای سروقدان گذشته ، گاه‌بتندی دریای‌آشفته ، خروشیده وخودرا بی‌محابا برسنك دل‌معشوقان‌زده ودرهم شکسته ، خواستن ورنج بردن‌را که‌سرنوشت غم‌انگیز ماست باعجازهنر ، تفریح بهشتی کرده ، نالیدن‌جانسوز ازز بان‌سحار سعدی، دوست داشتنی‌شده ...

شاعری‌هنر نیست ، روحی باین‌شوریدگی ووارستگی ونازکی و مهربانی داشتن هنراست . گفتارسعدی پروبال زدن این روح‌است ، پیرایهٔ صنعت برآن نبسته، صنعت‌از اینگونه پرگشودن صورت وجان‌گرفته . شعرنساخته ، موسیقی نعره‌زنان ازآسمان‌فرود آمده وسخنش را دربرکشیده. روان سعدی چون دریای بیکران، دایم از آه وافسوس روزگار ، درچین وتاب است ؛ شکوه وناله‌اش همچو موجهای‌پیاپی ، انتهاندارد . معشوقش همان‌است که هرعاشقی درخیال میپروراند نه‌اینهاکه درظاهر ، شبیه محبوب‌و بهانهٔ عشق‌ورزی قرارمیدهیم . سعدی‌بمعشوق واصل‌بوده ، اینهمه سوز ودردش به‌خاطر ماست، برای‌این‌است‌که راه ورسم‌عشقبازی رابمابیاموزد . تا استاد رنج فراوان نبرد نمیتواند فیض برساند .

داد دل‌اختررا ازشوزغزل میشنیدم وازز بان اومینالیدم ، ترجمهٔ سکوت و معنی نگاهش‌را دراشعارسعدی میخواندم ، شماهم اگرحالی‌دارید سعدی‌بخوانید تابشنویددر دلتان چه‌آواودستانی‌است ، تابدانید چه‌بایدتان کرد .

آرزومیکردم کودك عاشقم یکروزه چندسال بزرك‌شود، تابتوانیم باهم صحبت وهمدردی کنیم ، هرروزصبح منتظربودم نسیم سحر پیغام عشق را بگوش عاشق دمیده باشدتاشکوفه‌را پیرهن‌دریده ببینم . خوش‌بودم که هرروز صورت معشوق وروح عاشق قشنگترمیشد ، مثل‌آن‌بودکه بت‌را بجواهری تازه‌بیارایند وبت پرست‌را نیازمندتر و پرستنده‌تر کنند . دراین‌احوال ، پسرعموی احمد ازتهران‌آمد ودوماهی مهمان مابود ، زیرپای احمدنشست وچنان ازوصف‌تهران مشتاق وبی‌تابش کردکه ناچارباوروانه‌اش کردند . رفت که‌علوم جدیدرا تحصیل کند . همین که احمد رفت ، زبان اختر بازشد ، هر همچومیوه‌ای که‌ازگرمای‌زیاد زودتر ازوقت‌برسد ، ازسوزعشق هرروز پخته ترمیشد ، دائم ازتهران می‌پرسید ، هزارسئوال‌میکرد ودرهرسئوالش یکدنیا دلباختگی وشیدائی بود، کاغذهای تهران‌را کهنه‌یانو مال هرکس که بود میخواند و میبوسید ، هرکه از تهران می‌آمد مهمان عزیز او می‌شد . جای احمدرا هرروزتکان میداد ومیانداخت، قلمدان وکتاب هایش راپاك میکرد وکنار تشکچه میگذاشت ، بچها میخندیدند که

احمد تهران است ، این کارها را برای چه میکنی ؟ گریان و خندان مثل آنکه با خودش حرف می‌زند می گفت احمد همین جاست ، جائی نرفته ...

پنهانی بامن رازها داشت . یکروز گفت آقاجان ، بخدا احمدهم ماه را می بیند اگر نه پس چرا دیشب من صورتش را توی ماه دیدم و آنهمه گریه کردم ، یقین او هم مرا می بیند . گفتم البته که تورا می بیند اما اگر بخواهی اوقاتش تلخ نباشد نباید گریه کنی ، بایدهمیشه خوشحال و خندان باشی تا باو خوش بگذرد . گفت چرا اگر من خوشحال باشم باو خوش میگذرد ؟ گفتم برای آنکه تو را دوست دارد . از این کلمه حال نگاه اختر عوض شد ...

آری در بالا رفتن از کوه دشوار زندگی چندین بار افق چشم عوض میشود . در بهار عمر وقتی هنوز خیلی نرفته‌ایم ، از تماشای دشت سبز و مصفا که زیر پا و باختیار ماست دنیارا بهشت می بینیم و از غرور یك لحظه‌خوشی ، ناخوشی‌ها را تمسخر می کنیم لیکن نمیتوانیم بایستیم ، بایدخود را بالا بکشیم ، هرچه بیشتر میرویم زیر پامان پرتگاههای مهیب دهان بازمیکنند ، دشت مصفا خشك و محو و بی صفا میشود . آن دشت خرم ، منظر عشق و دوستی است ، آن پرتگاهها ، بی‌وفائیهای روزگارند .

اختر از ته‌دل لبخندی زد ، مثل آن بود که از آن یك کلمه حرف من هزار مشکلش آسان شده باشد . گفت میخواهم برای احمد کاغذ بنویسم بلد نیستم . گفتم تو هرچه بلدی بنویس ، باقیش را من درست میکنم . گفت راستی چرا کاغذهای احمد را بمن نشان نمیدهید امامیگویند احوال ترا پرسیده . آشفته شدم و مغلطه کردم و جوابی ندادم ، آری احمد هیچوقت در کاغذ اسمی از اختر نمیبرد .

فردا کاغذش را آورد ، نوشته بود : احمدجون ، من همش بخیال تو هستم اما گریه نمیکنم ، دیشب صورتت را توی ماه دیدم . توهم دیدی ؟ من زن تو شدم چرا بمن کاغذ نمینویسی ، بآقاجان بنویس مرا پیش تو بفرستند ، رختهایت را میشورم ، از آن حلوا که دوست داری برایت میپزم ، درسهاترا روونت میکنم ، احمدجون تو شوهر منی ، بنویس مرا زود بفرستن تهرون ، خیلی غصه میخورم . ازوقتی تو رفتی همش گریه میکنم . اما آقاجان و خانم جان خیلی نازم میکنن .
اختر قربون تو .

صبح زودی بود ، رفتم و کاغذرا بپست دادم ، عیشی داشتم و از شوق میلرزیدم . بد نیست بدانی که احمد و اختر پسرعمو و دخترعمو بورند ، احمد چهار سال داشت . اختر یکسال از او کوچکتر بود ، چون پدر نداشت از بچه گی در خانهٔ عموزندگی میکرد ، از سایر بچهاعزیزترش میداشتند .

احمد کاغذ اختررا برای مادرش فرستاد ، نوشته بود بگوئید اختر خودش را لوس نکند ،

اصلالازم نیست بمن کاغذ بنویسد! خانم بزرگ اختر را سرزنش کرد و همین که فهمید پای منهم در این کار رفته ، فریاد و فغانش بلند شد که این آخوند باید از خانه ما برود: عوض اینکه به بچها درس پرهیز و عصمت بدهد ، برایشان کاغذ عاشق و معشوقی مینویسد ! البته اختر عروس من است امازنیکه پیش از عقد بشوهرش کاغذ خاطرخواهی بنویسد، بچه دردمیخورد ، این طفل معصوم را آخوند خراب کرده !

هرطور بود بشفاعت آقا ، خانم گناهم را بخشید. خوب خانمی بود، شاید حق میگفت امامن اختر را خراب نکردم ، او مرا آباد کرد.

دوماه دیگر احمد از تهران آمد که تابستان را پیش ما بماند ، دراین دوماه بدنبال اختر در وادی سوزان عشق تفرج و تفریحی داشتم . روزی که احمد وارد شد ، اختر بدستور خانم بزرگ چادرسر کرد و رو گرفت . احمد پرسید این کیست ؟ گفتند اختر خانم ، هیچ نگفت و با دیگران مشغول صحبت شد . اختر آهسته از اتاق بیرون آمد و رفت ، وقت خواب دیدند نیست. هرچه آدم بود چراغ بدست ، خانه و باغ را زیر و رو کردیم، نبود . من رفتم مکتب که تنها بگریم ، دیدم اختر تشکچهٔ احمد را از آب چشم خیس کرده و همانجا خوابش برده .هرچه کردیم بیدار نمیشد ، ضعف کرده بود چون سه چهار روز بود برای سلامتی مسافر روزه می گرفت . یکی دوساعت طول کشید تا بحالش آوردیم ، همینکه بخود آمد اشکش سرازیر شد، گفت چرا احمد مرا نشناخت ! چرا با من حرف نزد .

احمد بحکم آقا آمد که با اختر حرف بزند و دلش را تعمیر کند . گفت اختر، اگر میدانستم تو اینقدر لوس شده‌ای از تهران نمیآمدم...

اختر چشمهارا بست و آهی کشید که جان همه را سوخت . قصهٔ والگی اختر و بیدادا احمد برملاشد ، هرچه اختر اشك میریخت مثل قطره هائیکه درغارهـای تاریك میریزد، دردل احمد میبست و سنك میشد ، شیفتگی مجنون پیش دیوانگی اختر عاقلانه است چون مجنون می دانست که لیلی بادیگرانش میلی نبود .

آقا میخواست احمد را نگاهدارد ، نمیشد، فرار کرد و بتهران رفت ، باز آمد و باز رفت تا آخر ساکن شیراز شد. خیال میکردیم هرچه اختر بزرگتر بشود آتشش فروتر خواهد نشست یاهرچه روزگار براحمد بگذرد دلش نرمتر خواهد شد . آن شعله هر روز سوزان تر و این آجر سنگتر میشد.

زبان ملامت بریده باد ! این چه تقصیری است که با احمد میگیرم، هرجوانی اعتقاد دارد که میشود خوشبخت شد ، خیال میکند اگر لازم باشد باید دنیارا فدای خود کرد و باقبال رسید . ماهمه دیوانه وار در بیابان پرخار زندگی بابا و سر بدنبال خوشبختی میدویم ، دهانمان ازحسرت وجنون فراخ مانده ، چشمهامان دریده و خونین بجلو نگران است ،هرکه راپیش میدود اگرزورمان برسد میاندازیم و برسرش میگذریم، اگر زورمان نرسد خواهش وزاری میکنیم ولی خواهش دیگر برا نمیپذیریم ، وقتی عمرمان در این راه گذشت و بـه ـ

خوشبختی نرسیدیم ، شاید بعضی برمز سعادت برسیم و بفهمیم که اگر خوشی در دنیا باشد درخوش کردن دیگری است، باید خودرا فراموش کنیم و بدیگری بپردازیم تا بخوشی برسیم. اما احمد هنوز خیلی جوان بود و هر روز دلیل تازه‌ای از دلباختگی و بیچارگی عاشق میدید ومغرورتر و بیرحمتر میشد. نخوت و لذت معشوق بودن از هر نگاه و حرکتش پیدا بود لکن ازناسپاسی ، هرروز سنگی بزرگتر درچشمهٔ این لذت آسمانی میانداخت : دیگر با اختر حرف نمیزد و برویش نگاه نمیکرد ! وقتی معشوق از عاشق رو می گرداند مثل آنست که اهل دنیا یکباره از مارو بگردانند اما هول و وحشت عاشق جان کاه تراست ! دل معشوق را از آن خداسنك میکند که هیچ آزاری را برای عاشق بس نداند و هرروز درد تازه‌ای برایش بسازد و گرنه عاشق بیاد خود میافتد و از آن احوال بهشتی بیرون میرود . خدا با دلباختگان همراه است .

احمد برده حیارا تا بپائین دریدو گفت باید اختر از این خانه برود !

وقتی آقا این بیداد را شنید بحال بشر گریه کرد و ماهی نکشید از دنیا در گذشت، جانش ازاین غصه بلب رسید . دوروز بعد ازفوت آن بزرگوار اختر را از خانه بیرون کردند ،منهم رفتم. کاشکی چشمها همیشه ازمنظرهٔ دردناك و گوشها همیشه از آن غوغای شور انگیز پر باشد، نمیدانید چه عالمی دست میدهد ، اگر دلی از سنك باشد مثل موم نرم میشود .

هرروز اختر پیش من می آمد و مژده میآورد که آنقدر درراهش رفتم و آمدم تا فلان جا بزیارتش رسیدم ، سلام کردم و فحش شنیدم ، گفت ای بی چشم ورو ، ای بیحیا ...

این میوهٔ عاشقی را نقل مجلس میکردیم وخوش میشدیم ، میگریستیم و می خندیدیم، حالی داشتیم . یکروز اختر نیامد ، پریشان بودم : شب شد ومهتاب در آمد ، بیرون از کلبه برسر سبزه روبراه نشسته بودم، دیدم وجود نازکی خمیده بطرف من می آمد، اختر بی چادر آمده بود ! گفت امروز احمد فحش هم نداد.. افتاد و از حال رفت .

رفته رفته صدای درویش حسین که برایم حکایت میگفت مثل اینکه از ستارگان میآمد بگوشم پست و در همهمهٔ خیالم محو شد ، دیگر نفهمیدم چه گفت . ازوزش نسیم یك دنیا صحبت وشکایت میشنیدم ، سبزه های نزدیك ودرختهای دوررا میدیدم که ازاین صحبت وشکایت بی تابی میکنند وخم وراست میشوند، صورت ماه ازهول وغصه سفید شده، ستاره ها میلرزیدند گوئی چراغهای شهر، بازمانده آتشی بود که همه را سوخته و نابود کرده ! دیدم اختر همچو فرشته ای که بحریر مهتاب پیچیده باشد ازروی شهر برخاست . دو بالش ازشعلهٔ عشق می افروخت وچنان گشاده بود که بدوطرف افق میکشید . تماشای سهمناك ودلفریبی بود ، ماهتاب آتش گرفت ودنیا سرخ شد . فرشته بآسمان رسید ، فرشتگان در میانش گرفتند و خودرا دربالهایش میسوختند، بالهاشان همه آتش میشد، مثل این بود که در آسمان جشن

آتش گرفته‌اند.

هرجرقه گلی میشد یاصورت زیبائی، قشنگتر از آن، این‌همه بوسه بود که از لب‌عشاق بر آمده و بمعشوق نرسیده، اینهمه‌جان عشق که خودرا فدا کرده‌وقبول نشده، اینهمه گوهر اشك که ازچشم‌شیفتگان‌ریخته وپای‌معشوق‌را تر نکرده، هرچه ناله‌وسخن دلسوختگی از سینه بیرون آمده ومحبوب گوش نکرده،اینهاهمه از آتش اختر،رنگ‌وروشنی گرفته‌بودند وجلوه گری‌میکردند. آتشی‌روح بخش‌بود وبآسمانها نور وسوزعشق میبخشید، اختر بالای‌تخت‌نشست، دلدادگان‌جهان دورتختشرا گرفتند. عیدی‌آسمانی وجلال وشکوهی درخورافلاك‌تماشا کردم، از آنهمه حورو‌ملك، اختر ازهمه خوشگلتر بود، یکبار متوجه شدم که میخندد،همه‌ازشادی کف‌زدندوخندیدند، من‌ازذوق جستم‌واز آن‌حال‌بیرون آمدم...

درویش‌حسین گفت خوب‌سیری کردی! گفتم‌حواسم‌رفته‌بود، نشنیدم‌چه میگفتی، دوباره‌بگو، گفت‌تو بهتر از آنچه‌من‌بگویم دیدی، حقیقت‌را توسیر کردی، چشم‌وگوش دل، تیزتر ازاین‌چشم‌وگوشهاست.

گفتم‌ازبدبختی حالا بیدارم وازآن‌عالم‌برگشته‌ام، باقی حکایت را بگو، گفت: « اختر فقط‌بوجود احمدراضی‌شد. بهمین‌خوش بود که احمدباشد، خودش شیوهٔ نیستی اختیارکرد وبعدازآن‌هرگزخودرا بچشم‌او نکشید وخاطرش‌را نیازرد امااز‌حالش‌باخبر بود. یکروز سراسیمه‌آمد که‌چندروزاست ازخانه‌بیرون نیامده ودربستر افتاده. بتکاپو افتادیم وآنقدرکاوش‌کردیم تامعلوم‌شد گرفتار دختر سنگدلی‌شده. اختر درآن خانه بکلفتی‌رفت، گاهی‌میآمد وازماجرا آگاهم‌میکرد، باهم‌مشورت میکردیم وبرای‌نرم کردن دل دختر طرح‌میریختیم، کیفیت احوال کسیکه بدست خود اعضاء تنش رامیبرد تانوبت بدل‌برسد، گفتنی‌وشنیدنی نیست! خلاصه‌بقدرت‌ومعجز عشق، دختر، مجذوب‌فکر اختروباحمد راضی‌شد. شب‌عروسی، اخترازذوق، عهدخودرا فراموش کردو بادیگران تادرخانهٔ داماد رفت. همینکه احمداورادید ابروها را درهم کشید، گفت‌این کجابود! دورش کنید، آه که‌چه‌بدشگونی شد!..

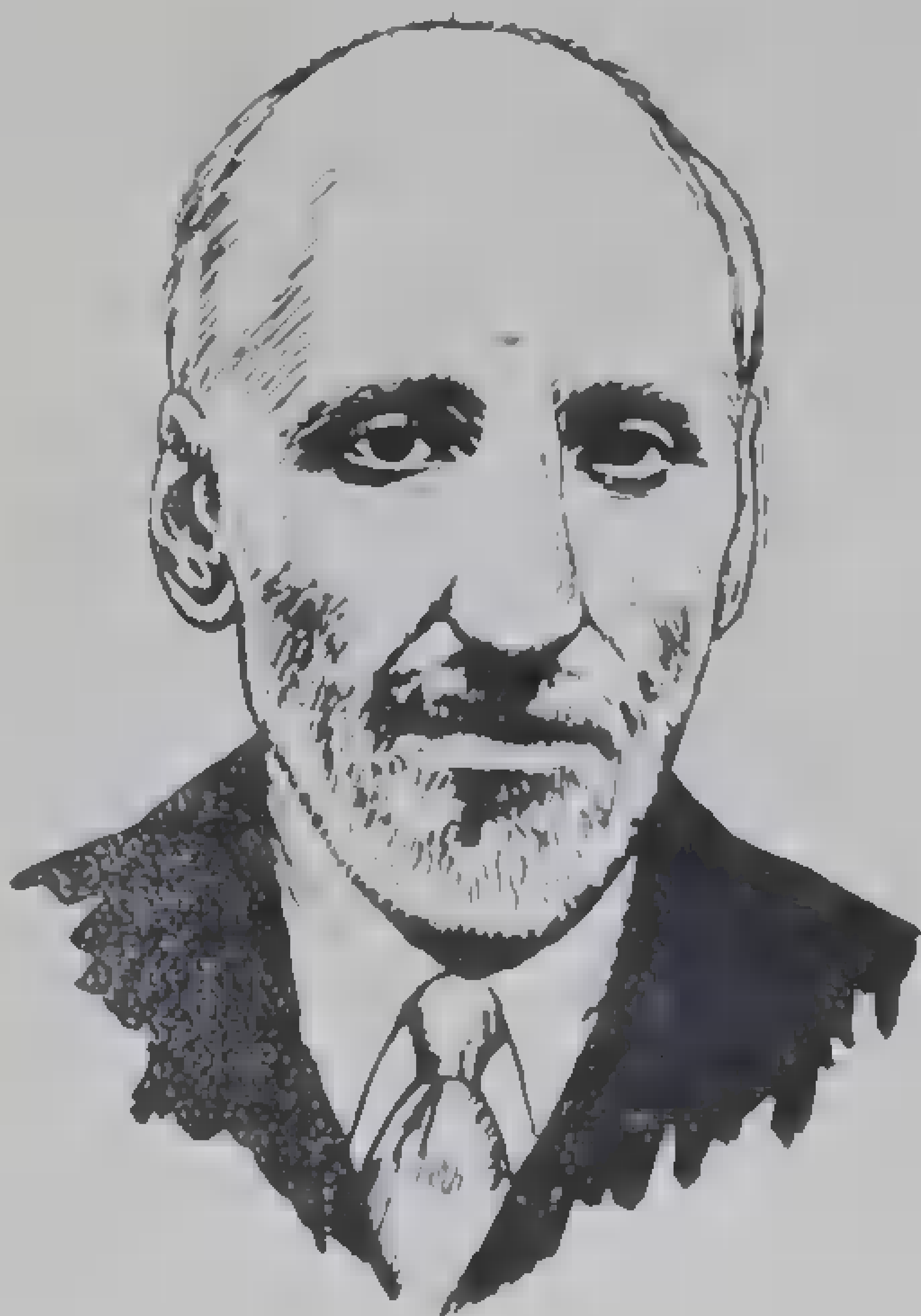
دیگر کسی‌اختررا ندید، بکلبهٔ من‌آمد وبیمارافتاد، جان‌شیرینشرا من‌دوماه‌بتمنا وزاری‌باخود نگاه‌داشتم وگرنه همان‌روزهای اول‌پرکشیده و رفته‌بود. یکروز احمد آمدوچشم‌گریان بخاك‌مالید که غلط کردم، توزنده‌باش‌وهرچه من‌باتو کرده‌ام صد بدتر بامن‌بکن، ازهزاریکی فهمیدم که‌توچه‌جانبازی‌ها کرده‌ای، دوماه‌بااین زن بی‌دل‌وعشق بسربردن معلومم کرد که مایهٔ خوشبختی تو بودی! مرا ببخش و دوباره بیندگیت بپذیر! اختر چشمهارا بازحمت‌بمن‌گرداند وبانفس‌های بریده گفت وقتی من‌مردم زیرپای

حسن پیش باباکوهی خاکم کنید ، حسن خیلی مرا میخواست ، زنش نشدم ، خود پرستی کردم، من بدم …

چشمهارا بست و بجانان پیوست ، اما چه خوش عاشقانه انتقامی کشید!

بااحمد بردیم و در کنار حسن که پسر خاله‌اش بود، بخاکش سپردیم . احمد میخواست مرا بخانه ببرد ، نرفتم و برسر مزار اختر منزل کردم ، اوهم بیشتر اوقات را اینجا بامن بند به وزاری میگذرانید و هرروز رنجورتر میشد ، سالی نکشید که بدنبال اختر رفت ، این قبر سوم پهلوی اختر، آرامگاه احمد است .»





علی دشتی

✡ ✡ ✡

علی دشتی نویسنده ورجل سیاسی معروف اولین بار باانتشارروز نامه شفق سرخ بکار نویسندگی پرداخت . بعداز شهریور ۱۳۲۰ دشتی بعنوان یك نویسنده درجه اول معرفی شد و با انتشار داستان فتنه شهرت او باوج کمال رسید. علی دشتی درتجزیه وتحلیل روحیه زنان قدرت ومهارت دارد وبا دقت وظرافتی که مخصوص خود اوست نهفته‌های ایشان را در قالب کلمات میریزد و احساسات خوب و بدشان را با سحر کلام بر ملا میسازد . باید او را «اشتفن‌زوایك»ایران نامید. این نویسنده طبعی حساس وذوقی سرشاردارد. خیلی زودرنج وعصبانی است . دربین زنان محبوب ومورد توجه این طبقه است . از علی دشتی کتابهای زیر منتشر شده .

داستان : **هندو ـ سایه ـ فتنه ـ جادو ایام محبس**

ترجمه : **تطور ملل ـ تفوق انگلوساکسون مربوط به‌چیست؟ ـ اعتمادبنفس** . دشتی ازجمله نویسندگانیست که محبوبیت اودر بین مردم مسلم و کلام بی‌نظیر اوحزب المثل است و باید گفت که واقعاً یکی از چهره های درخشان ادبیات معاصر ایران میباشد . وآثارش در زمره شاهکارهای نثر معاصر ماست .

سکوت ونگاه تو

نمیدانم چرا وقتی ساز میزنند بیاد تومیافتم. شاید برای اینستکه موسیقی هم‌در پرورش احساسات عشق خاصیت نگاههای ترا دارد.

دیروز یکی‌ازساززن‌های خوب شهر برای ماویولون میزد.من‌چشم‌بهم گذاشته‌بتو فکر میکردم.ترانه‌های ویولون‌هم مثل نگاه‌های توآرزوهای خفته را بیدار ورؤیاهای شیرین را درمخیلهٔ انسان مصورمیکنند.

موسیقی ظاهراً جز آهنگهای مناسب و موزون که‌گوش را نوازش میدهد چیزی نیست‌ولی حقیقت‌آن بالاتر وبزرگتر ازاین توصیف است: موسیقی انعکاس‌خنده وگریه‌ها ،آئینهٔ‌آمال وآلام وسراینده هیجانات وارتعاشات روح بشری است. از همین جهت نغمه‌های‌آن باعمان ساکت‌وآرام هستی انسان فرورفته ، باسرانگشت جادوی‌خود احساساتی راکه درزوایای تاریك وبی نام ونشان روح ما خوابیده است بیدار میکند.

باوجود همهٔ اینها، هیچ موسیقی وهیچ شعری ، مثل‌آنوقتیکه لبان هوس انگیزتو برروی هم افتاده وساکت وخاموش نگاههای پرازحس وحیات تـوبچشمان من میافتد تارهای قلب مرا بارتعاش نمیاندازد.

راستی توسلطه‌غریبی برهستی من پیدا کرده‌ای،گاهی خیال میکنم‌این خیال‌تست که‌گرمی حیات را دررگهای من جاری ساخته واین‌آرزوی تست که قلب مرا بحرکت وضربان میاندازد.

دیروز شیمران رفته بودم.البرز وتمام دامنهٔ‌آن درزیر برف مستور بود، باغهای مشجر وسایه پرور عریان،آن دره‌هائیکه ازغوغای طفلانه وخنده‌آمیز جویبارها پربود خاموش ، همه بی نشاط ومحزون ، همه سرد وبخواب فرورفته بودند. وحشت تنهائی

اضطراب وقلق سکوت ، هول مرگ و بی برگی ، تلخی یأس و نامرادی براین صفحهٔ زیبائی که سه چهارماه‌دیگر پراز قهقههٔ نشاط وزمزمهٔ حیات خواهدشد، یك پرده‌ضجر وملال کشیده‌بود. ولی قلب‌من بسرعت میزد ودرروح من‌یك‌بهار پراز شکوفه‌میخندیدزیرا بآن سیمای بدیعی‌فکر میکردم که هجده بهار،طراوت‌وزیبائی خودرا برآن پاشیده است.

این دفعهٔ آخری که ترا دیدم مثل همیشه، ملکه رؤیاهای من بودی . مدتهاساکت وخاموش نشستیم . توخیال کردی دوام این سکوت که فقط قلب ونگاهها بـا هم نجوا میکردند شایسته نیست ورسم ادب مقتضی است که با میهمان خود سخن گفته واو راسر گرم کنی . صدای طرب انگیز توطنین انداز شد، لبان عشق پرور تو بجنبش آمد اما افسوس ...!

این سکوت‌زیبائیکه پربود ازطپش‌قلب‌درهم شکسته شد . شعرها تمام شد،موسیقی آسمانی خاموش گشت ، احلام زیبا محو گردید...

درآن خاموشی مجلل‌وباحشمت همه چیز بود : امید بود،آرزو بود؛ مستی‌وجوانی بود، هوس وجذبه بود ، آینده‌وخیال بود وبالاخره عشق وعشق بود، اما درصحبتهای ما چه بود !

جریان‌عادی‌زندگانی که‌میلیونها نفوس بشری‌بآن آشناهستند.ازآن‌چیزهائی که‌هرروز انسان میبیند ومیتواندببیند رگاهی‌هم‌فرط ابتذال آنهاروح‌شخص‌راخسته‌وفرسوده‌میکند صحبت کردیم.این‌صحبتها بمنزلهٔ پردهٔ‌ضخیمی بود که برروی‌مکنونات‌واحساسات‌ما کشیده‌شد. آن‌هیجانهاوطغیانهائیکه‌درروح‌ما بودوجرئت‌اظهارآن‌رانداشتیم‌وشایداگرهم جرئت پیدا میکردیم آنقدرها کلمه پیدانمیکردیم که آنرا بیان کنیم،درزیر تودهٔ‌سخن مدفون گردید. مثل‌این‌بود که‌بجای شعرقشنك وخیال پرور حافظ انسان منظومهٔ سبزواری را بخواند، بجای همهمه شاخساران باغ‌صدای گیج کنندهٔ یك کارخانهٔ اتوموبیل سازی را بشنود ، بجای صورت زیبای توبخواهدخودرا بتماشای بهار وشکوفه های‌آن تسلی دهد .

ویولون خاموش شد، رفقا دست زدند، بیچاره‌ها خیال میکردند دست‌زدن بیشتر ازسکوت احترام وتحسین آنها را به ساززن‌هنرمندنشان میدهد . من ازآسمان رؤیای خودسقوط کردم . غوغای‌عادی‌زندگانی‌چشمان‌زیبای‌تورا از مخیله‌ام محو کرد . اکنون ازامواج موسیقی ونگاههای تو اثر مختصری بیش نمانده... همان هم مـانند انعکاس آخرین فروغ آفتاب بربرفهای قلل البرز زیباست .

چه خوشبختندآنهائیکه میتوانند هرروز چشمان قشنگ ترا ببینند...!

چشمان او

«مستخرج ازیك نامهٔ خصوصی»

.... بدون رو دربایستی ازتو بدم میآید . وقتی ازمن میپرسی چه چیزاورادوست میدارم ، این حـرف ـ خیلی عامیانه ، این سؤال خیلی بازاری ، این تجاهل خیلی نادانی است .

توکه اورا دیده‌ای چرا این سؤال را ازمن میکنی .

مگرچشمان او میگذارندآدم چیزدیگر ببیند وزیبائیهای دیگر اورا ستایش کند.

دیروز داشتم صفحه ایراکه ازاوسکار وایلد ترجمه کرده بودم برایش میخواندم. روی مهتابی‌وسیعی که مشرف بر باغچهٔمرتب‌وقشنگ‌آنها بود، نشسته بودیم. چمن کوچك جلو عمارت ودرختهای موز اطراف آن‌وتپهٔشمعدانی‌وسطچمن ازطراوت وخرمی‌میخندید. اوبرای جلوگیری ازاشعهٔ‌آفتاب دستهای ظریفش را روی چشمها گذاشته بود . دروسط قـرائت صدای تحسینی از او برخاست ، سربلندکرده بصورت اونگاه کردم ، منظرهٔ تماشائی دیدم .

یك تبسم رضایت و تحسینی لبان خوش نقش او را از هم باز کرده بود، دو رج دندانهای‌شفافی که تلؤلؤ ماهتـابهای‌زمستان برروی‌آبهای شفاف‌کارون هم بآن‌طراوت نمیرسد ازجوانی‌ونشاط موج میزد. من‌مثل اینکه برای اولین‌بار این دهان کشیدهٔ‌خوش قطع ، این لبان برجسته وهوس انگیز، این دندانهای‌آبدار وپرطراوت واین‌لثه ها که آرزو بوسه راازاعماق روح‌انسان بلب‌میآورد،دیده‌ام‌همینطور مات‌ومبهوت باین دهان زیباکه درگرمی وحیات بانورآفتاب رقابت میکردتماشا میکردم .

اودست را ازروی چشمها برداشت که علت قطع شدن صدای مرا دریابد. باز آن چشمها پیدا شد، وبقدر یك آسمان نور وروشنائی میان دوصف مژگان دراز تابیدن گرفت، همه چیز محو شد. دیگر نه ازلبان هوس‌انگیز، نه‌ازآن گلوی عاج فامی که تا یك لحظه پیش نور آفتاب و آرزوی آتشین من بر آن میتابیدند، و نه آن فورم بینی‌وچانه وبناگوشی، که انسان را بیاد مجسمه سازان یونان وروم و آن الهه‌هائیکه رمز کمال‌و قدرت جمال زنانه هستند میانداخت، اثری باقی نماند.

یك جفت چشم با تمام‌آن اقطارمجهوله ومشکوکی که در زوایای‌آن دیده‌میشد.

چشمان او...

این چشم نیست، این افسانه است، این شعر است، این موسیقی است، این‌نشئهٔ شراب است، این مستی‌جوانی است...

چشمان او....

همهٔ شما بچه بوده‌اید ودایه یا مادرهایتان برای شما داستانهائی که قلب کوچك شمارا بطپش انداخته وروح معصوم وسادهٔ شما را از نگرانی و دهشت لبریز کرده است گفته‌اند.

گاهی یك قطعه موسیقی‌میشنوند که یکمرتبه میان چشم شما و این حقایق خشك خسته کنندهٔ زندگی پرده میکشد، شما را بیك عالم دیگر، بیك عالم کاملتر وبا صفاتر از آنچه خداوند برای کرهٔ‌زمین‌خلق کرده‌است‌میبرد: آسمان‌دیگر، زمین‌دیگر، باغ‌دیگر، عشق، بدون رنج حسد وشکنجهٔ ناکامی، خوشی‌ولذت، بدون لزوم الم، بشاشت خنده، بدون حماقت بیخیالی اندوه نجیب‌وزیبای‌روح‌حساس، بدون‌ظلمت‌وتیرگی‌حزن، خلاصه یك عالم تخیل لبریز از خوشی میبرد.

البته همهٔ آن روحهائی که خیلی حساس و عمیق فکر میکنند از حافظ استمداد کرده‌اند وشعرهای حافظ بآنها، بروح خسته ومأیوس آنها آرامش وتسلیت داده است، یا با سنطور حبیب دوسه شعرصوفیانهٔ مولوی و یا یك غزل عاشقانه سعدی بشما مستی داده است.

اگر درمقابل چشمان او برای انگشتان من توانائی قلم گرفتن باقی میماندواگر درآنوقت مغزمن کارمیکرد ومیتوانست بردست وقلم فرمان دهد. واگر بما اجازه‌داده بودند که آنچه احساس میکنیم بنویسیم واگر، همانطوریکه صداها را نوت بر میدارند ودوباره‌بازگومیکنند، ممکن بودنگاههای اورا ثبت کرده برای دیگران بازگوکنم، آنوقت مثل من‌اعتراف‌میکردی که‌چشمان او بیش ازیك دیوان شعرغنائی بما‌عشق‌میآموزد وتومیفهمیدی که چشمان اواز هرافسانه، دلپذیرتر، ازهرقطعه موسیقی حساسی طپش انگیزتراست وبیش از شرابهای کهنهٔ شیراز واصفهان زانو را سست وآدم‌را از خود

بیخود میکند .

من نمیدانم چه مینویسم و توازاین‌پرت وپلاهای من چه میفهمی منهم اولین مرتبه که چشمان اورا دیدم مثل این بود که خواب میبینم ، افسانه میخوانم، یك قطعهٔ حساس موسیقی میشنوم ، شعر حافظ تجسم پیدا کرده ، رودکی غزلهای سعدی را روی سیمهای چنگ میپاشد ـ هیچکدام ازاینها نبود، چشمهای او بود...

سنتور حبیب

افسوس ! سرپنجه هنرمند حبیب بیهوده روی سیمهای سنتور شور وعشق میریخت . ضجه‌های امل و آرزو درفضای نیم‌خاموش سالون می‌پیچید وخانم‌های زیبا باالباس فاخر درگوش هم نجوی داشتند ، غیبت میکردند ، شیطنت وتمسخر میپاشیدند . تبسم وخنده های خالی از روح وحاکی ازجلافت وسبك‌مغزی ، سیماهائی که بی‌خیال وبی اعتنائی به هنروطبیعت کورکورانه ازمدوپسندهای عمومی ، آنهارا بیحالت و متعارفی کرده‌بود ، مرض‌خودنمایی واحتیاج‌مبرم باینکه خودرا فاقد احساس وتأثر نشان‌بدهند .... موسیقی درمیان‌اینهمه‌تصنع وتکالیف وریامیمرد !

بی‌اختیار بیادروزی افتادم که برای اولین‌دفعه سنتور حبیب‌را شنیدم ومضرابهای سحاراین‌هنرمند روی‌سیمهای‌ساز ، بلکه‌روی‌اعصاب متهیج من‌فرودآمد . آنجادیگراز عمارتهای‌چند طبقه وغوغای اتومبیل اثری‌نبود . خارج ازمحیط غبارآلودتهران بهاری بود وسبزه‌ای . آفتاب‌اردیبهشت درهٔ کرج‌را حیات‌وطراوت‌داده‌بود، درختان‌بیدوتبریزی باقامت بلندوپراز موج وارتعاش ، مارا احاطه کرده بودند . نسیم‌های‌پاك وخنك از راههای‌دور ، ازمرتفعات مجهول وآرام‌البرز ، نفس‌زنان سرازیر شده ، گیسوان‌بید مجنون‌را پریشان ساخته وباشاخسار های سبزسپیدار همهمه‌ای راه انداخته و فرار میکردند .

همه‌خاموش وبیحرکت ، باین‌اشعار بی کلمه‌ای که مضراب حبیب روی سیم های سنتورمیپاشید گوش‌میدادیم . نه، آنهارا مینوشیدیم ، همانطوری که اشعه‌تشنه آفتاب، بامدادان‌قطرات شبنم‌را میمکند .

تمام‌آن احلام وتخیلات مبهمی که‌دراعماق روح‌انسان مکتوم‌است وشخص، باآنکه

آنهارا کاملا حس میکند ، هیچوقت نمیتواند بیان کند ، زیرا هنوز الفاظی برای آنها ساخته نشده است ، تمام آنهارا سنتور میگفت. این ضربت‌های متوالی وموزون مثل اینکه براعصاب ما نواخته میشد . ارتعاشات سیمهای سنتور مثل اینکه انعکاس ضربان قلب ما بود . گاهی روح سرکش وغیرقانع ساززن پرواز میکرد ، باوج طغیان وشورخود میرسید ، بعد آهسته آهسته فرود میآمد ، مثل زمزمه امواجی که روی شنزار ساحل خاموش میشود.

دست وپنجه چالاك او باسهولت باورنکردنی ، باروح ما بازی میکرد ، آرام‌ترین وساکن‌ترین اعماق وجود مارا بتلاطم واضطراب میانداخت ، آرزو های خفته رابیدارو آمال مرده‌را زنده میکرد .

آیا دریغ نیست که این سرپنجه روزی از کار افتاده و این دستها خاك شود ؟

این صفحه بی‌حس و بی‌حیات ، درزیر مضراب او ، جان پیدا کرده بود ، مثل یك قلب طوفانی کانون طپش وهیجان شده بود . این سیمهای گنك وخاموش بنوا درآمده ، عشق راباتمام ناکامیها وگریه‌ها ، باتمام وجدها وخنده‌ها، باتمام نگرانی‌ها واضطراب‌ها ،با تمام شکواها وارتعاشات روحی انسان برای ما حکایت می کرد .

این صفحه خاموش وبی‌جان، زیردست نوازنده سحار حافظ رابمانشان میداد . حافظرا باهمهٔ استغناء وبلندی‌همت ، باتمام آن وارستگی‌ها وبی‌اعتنائی بکوچك فکری های بشر، حافظرا باتمام طرب ولاقیدی وباهموم ومرارتی که زندگانی باو بخشوده بود ، باهمان تبسم پرشفقت مردمان پخته ومجرب که دیگر ناملایمات زندگانی برای آنها چیز تازه‌ای نیست ، باهمه آن شوخ‌طبعی ها که میخواهد مارا بازندگی آشتی داده و برای تحمل مشقات آماده کند ، حافظ را باتمام ظرافت و علو فکر بمانشان میداد .

ازسنتور ضجهٔ آبشار ،زمزمهٔ جویبار، همهٔ شاخسار و حتی سکوت مرموز وپرراز حرکت شبهای تاریك تابستان را می‌شنیدیم .

میگویند : « موسیقی ما محزون است ». آری محزون است. تا آمال انجام نشده در سینه ما متلاطم است ، تا آرزو وتمنای روح ما رامضطرب ونگران میدارد ، تا ناکامی دیدگان مارا باشك آلوده میکند وتاتقدیر بیش از اراده درسرنوشت ما موثراست ، ماموسیقی های محزون را دوست میداریم . خیال میکنند موسیقی محزون روح مارا محزون ساخته ، یا شعرحافظ وسعدی مردم را درویش وبی‌اعتنا بامور دنیا کرده است. آیانمیشود طوردیگر فکر کرد، یعنی روح محزون ما این موسیقی هوم انگیزرا بوجود آورده است ؟ ما اگرحافظ رادوست میداریم ، برای اینست که آئینه روح ماست وصورت آمال ومشتهیات خود را در آن مشاهده میکنیم . موسیقی محزون ، سر گذشت ماست و قصه روح وقلب ما را میسراید .

درروح‌ما، مخصوصاً درزوایای‌تاریك و نامرئی روح‌ما ، احساسات گوناگون ، تمنیات‌مجهول و آرزوهائی خوابیده‌است که‌حتی خودماهم از آن اطلاع نداریم . قوه‌عقل وادراك که یگانه‌وسیلهٔ درك‌حقایق اشیاءاست ، باین‌مخازن تاریك وانباشته از خواهش های نفس‌دسترسی ندارد ، نمیتواند آنهارابفهمد وازیکدیگر تفکیك کند، اگرهم‌بتواند وبرآنهادست‌یابد نمیتواندآنهارا بیان کند ، زیرایگانه وسیله‌ای که برای افهام‌مقصود دردست‌ماگذاشته‌اند کلمات است و کلمات برای مدرکات و معقولات وضع شده‌است ، نه‌برای‌احساسات . کلمات کوچکتر ازمعانی‌است. کلمات بمفاهیم تعین‌و محدودیت میدهد وآنچه‌درروح‌ما موج‌میزند تعیین ومحدودیت‌پذیر نیست .

شعرچون بطورمبهم و کلی‌بوسیله تقریب‌وتشبیه باین‌مکنونات دست‌میزند ،تایك درجه‌میتواند دورنمائی ازآنچه دراندرون‌متلاطم مامیگذرد بدیگران نشان‌دهد . ازشعر نادرتر موسیقی‌است ، زیراازقید ومحدودیتی که کلمات ایجادمیکند آزاداست ، دیگر نمیخواهند« بحررا درکوزه بریزند » ، باصدا، بااین‌ضربت متوالی وموزونی که بر سیمهای سنتورمیزنند، تاقعراین‌دریای ژرف‌رامتلاطم میکنند. موسیقی‌در قلمروعواطف واحساسات ازهرشعری فصیح‌تر وازهرمحرکی تواناتر است .

موسیقی‌عشق‌است ، اماعشق‌عاری ازماده‌وجسم . موسیقی زبان‌احساس وعواطف وقوی‌ترین وحتی‌میتوانم‌بگویم فصیح‌ترین وسیله‌نشان‌دادن چیزهائی‌است که مااحساس‌می کنیم. موسیقی‌عشق‌است ، ولی‌عشق مجرد و کلی!

عظمت‌موسیقی دراینست که مطلق‌ومجرداست، یعنی‌این‌حدود واعتباراتی که فردرا بوجودمی‌آورد ، آنرامحدودنمیکنند ، این‌چیزهائیکه بفرد محدودیت وتعین میدهد و همان تعین ومحدودیت موجد خوبیها و بدیها و زشتی ها و تنافرها ، ناهمواریها و ناجوریها میشود ، اینها در ساحت موسیقی راه ندارد ، نمیتواند آنرا کوچك و فانی‌وحقیر کند . نمیدانم چطور این‌معنی‌راکه‌درذهنم متلاطم‌است نشان‌بدهم . آیانگاه زنی‌راکه دوست‌میدارد دیده‌اید ؟ چقدربلند وفاخروعظیم‌است ، وقتی‌همین‌زن لب بسخن میگشاید ومیخواهد نگاه‌خودرا تکذیب کند ، یعنی درحدود مقررات‌حرف بزند ، چقدر کوچك وخفیف ومسکین‌شده ، یك‌مرتبه ازاوج‌آن تپه‌ای که‌آفتاب وآسمان‌لاجوردی وطراوت نسیم آنرا زینت‌میدهد ، بدرهٔ‌تاریك ومرطوب عادیات‌می‌افتد ، فرق‌میان‌عشق مجرداز‌شائبه جسم‌وماده باآنچه‌درزندگی مشاهده میکنیم اینطور است ، بلکه قدری فاحش‌تر ، شبیه‌آن چیزیست که انسان درررویامی‌بیند، یاقلم‌یك‌نویسندهٔ تواناوهنرمندی آنرا درطی داستان شیرین یا شعر حساسی ترسیم میکند. یعنی ، برعکس حقایق‌و مشهودات ، فقط جنبه‌خوب‌وزیبا را نشان‌میدهد،آنچه که‌فکر کمال پسند‌بشردوست‌میدارد درست‌میکند ـ عشق که مولود قوه‌آفریننده خیال‌است، نه‌مخلون ناقص و نیم‌تمام‌طبیعت - موسیقی عشق وهر احساس دیگررا باین شکل و باین درجه از کمال ایجاد می کنند .

موسیقی همان چیزهارا درذهن ما مصور میکند که در فلسفه قدیم مثل افلاطونی میگفتند وفکر وسیع فیلسوف یونانی میخواست برای هر چیزی یك حقیقت مجرد و کلی وعاری از حقارت حدود وقیود ماده درست کند.

یك آهنك موسیقی وقتی بشما غرور میدهد، این غرور عاری از خودنمایی وخودپرستی و کوچك فکری ومزاحمت عزت نفس سایرین است.

آهنك دیگر وقتی بشما طرب و نشاط می بخشد ، این طرب و نشاط از شائبه تسلط و تعدی بر دیگری ، از حقارت و سبك مغزی و جلافت واستهزاء مبری است.

من میدانم آنچه حس میکنم نمیتوانم بنویسم ، اگر میتوانستم آنچه حس میکنم بنویسم، این تمجید وستایش را ازمضراب حبیب نداشتم ، زیرا قلم من هم میتوانست مثل مضراب او آنچه در قعر تاریك و نامحسوس روح میگذرد تعبیر کند.

دو نامه

تابستان امسال من و «سامی» و «فائز» قرار گذاشتیم بعد از تعطیل آموزشگاه ها برضائیه برویم که هم بآب تنی کامل و خالی از دغدغه‌ای رسیده و هم از گرمای تهران فرار کرده باشیم و هم از کرایه‌های روزافزون باغهای شمیران...

وقتی بتبریز رسیدیم یادمان آمد که «فاتی» خانم «سعید» که سابق در دبیرستان ازشاگردان بسیار باهوش خودمن بود و دوسال قبل شوهر کرده، در تبریز میباشد. محضر او همیشه خوب ومطلوب بود، زیرانه تنها زن تربیت شده و تحصیل کرده ای بود، اساساً خیلی بافهم و خوش قلب ومهربان ونسبت بتمام دوستانش رؤف وبا محبت بود. کمتر از او دیده یا شنیده میشد نسبت بکسی حسادت بورزد یا پشت سر مردم بدگوئی کند.

فاتی خانم قبل از اینکه بسمت خوی ورضائیه برویم مارا بچلو کباب دعوت کرد، آنهم کنار تالاب وسیع و باصفای شاه قلی که مهمانخانهٔ خوبی هم احداث کرده‌اند، غیر ازشوهرش یك مردسی و پنج ساله‌ای باسم مهندس رزین آنجابود که هنگام معرفی بما گفت تازه از تهران آمده‌است. بعد ازصرف ناهار که بسیار باسلیقه وخوب تهیه شده بود، کناردریاچه مشغول سیگار کشیدن شدیم. فاتی خانم گفت آقایان فضلاامروز یك موضوع مشغول کننده ای برایتان آورده‌ام.

آقای سامی که ببازی بریج ولعی دارد گفت ـ قطعا ورق است و بریج؟

فاتی خانم گفت: خیر، استفتائی است. امروز از یکی از دوستان تهرانم که خیلی نزد من عزیزاست نامه‌ای داشتم، معلوم‌شد اخیرا برای اوحادثهٔ عاشقانه‌ای اتفاق افتاده‌است. البته وقوع این حادثه از معمولی ترین ومتداول ترین حوادث زندگی بشر

است .اما گاهی بواسطهٔ طرز فکر و کیفیت اخلاقی طرفین این حادثهٔ عادی شکل یك بحران روحی پیدا کرده وقدری تماشائی میشود .اولا این آخرین نامه‌ای را که‌طرف مقابل بآن خانم، دوست من نوشته‌است ومن هم مثل شما اورا نمیشناسم (و ممکن است برای سهولت نام‌اورا سیامك بگذاریم)بخوانید وبعد نامهٔ‌آن دوست عزیزم را- آنوقت رأی و عقیدهٔ خود را بگوئید وابدااصرار نکنید که‌من‌اسم این‌خانم را بشما بگویم‌زیرا سر دیگریست .

قرار شد آقای سامی که‌صدایش بهتراز همهٔ مابود و مخصوصا برای اینکه از فکر بریج‌منصرف شود آنرابخواند . ضمنا باید این‌راهم بگویم که‌فاتی خانم با کمال دقت امضاء نامهٔ زن‌را محو کرده بود .

نامه نخست

از سیامك بخانم.....

«..بدیش‌اینست که شما نمیدانیداینکه درسینهٔ من‌میطپدل است وازعصب‌ساخته شده است نه‌از آهن.

«کاش بانسان این توانائی را داده‌بودند که برقلب خودحکومت کند وضربانهای آنرا تحت اختیار داشته باشد . مگر مسافرین یك کشتی طوفان زده میتوانند امواج دیوانهٔ دریا رازنجیر ونهیب بادهای سرکش رابابند واندرز رام کنند ؛ما موجودهای ضعیف چه هستیم در مقابل‌سرکشی آرزوها وطغیان‌امیال؟ جز تخته پاره‌ای که بتفنن‌امواج دریا واگذار شده است،

«برای طبایع متلون وناپایدار که‌سر کشی آرزو وهوس هرروز آنهارا بغوغائی‌می اندازد کارچندان دشوار نیست .اینها اگر بخواهند ازسیطره وخیال زنی خود را نجات دهند باید اورا زیاد ببینند ، طبعا مثل کسانیکه غذای مکرر آنها را متزند بزودی می توانند خودرا از شرعشق‌زنی که‌قلب آنهارا تسخیر کرده است خلاص کنند . برای‌آن هائی که‌قوهٔ تحلیل وانتقادشان قوی‌است و میتوانند جنبه های حسن وضعف هرچیزی را زود از هم تفکیك کنند،راه‌فرار از چنگال زنی که خیلی مزاحم آسایش آنهامیباشد اینست که‌زیبائی‌اورا در معرض‌قوهٔ فنا کنندهٔ نقادی درآورند . من‌یقین دارم اگریك فکر روشن‌باارادهٔ سلیمی این کار رابکند ، هیچ‌وجهاتی تاب تحمل آنرانیاورده‌مانند برفی که در مقابل اشعهٔ آفتاب خرده‌خرده تحلیل میرود ـدر اندك‌مدتی زنی که‌انسان اورا بر تر ازستارگان زیبای‌آسمان میداند ، مثل سایر زنان عادی‌میشود . حل قضیه برای اشخاصیکه زودانس وعلاقه پیدا میکنند ازهمه آسانتر است :آنها همین قدر از مراوده خودداری‌کرده ، کمتر ببینند آن زنی را که خیال میکنند دست تقدیر ازل برای آنها ساخته‌است ودرزیر آن آسمان کهنه وفرتوت دیگر نظیر آنراپیدانخواهند کرد، شور والتهاب عشق تسکین یافته ... و کم کم آسودگی وبی‌خیالی جای خودرا

بازمیکند . من بهمهٔاین وسائل دست‌زدم وبخیال‌خود خواستم بافدا کردن آرزو و عشق خود،شما راراحت بگذارم ولی بیهوده .

«خیال نکنید من الان قلم بدست گرفته میخواهم نامهٔ عاشقانهٔبنویسم زیرا بنظر من‌این کارلغوی‌است : معمولا در اینگونه نامه‌ها چه‌یافت میشود ؟ از نخستین روزی که برروی کرهٔ زمین معمول‌شد مرد هابزنها نامهٔ عاشقانه بنویسند تا امروز ، غیر از دو مطلب چیز دیگری ننوشته‌اند: تعریف جمال‌زن وبیان‌درجهٔ عشق‌مرد. برای من‌هردوی اینها بیهوده وغیرعملی است . من‌از زیبائی شما چه‌تعریفی دارم‌بکنم؟ قطعاً هزارهازن ازشما زیبا ترند ، همین شمائی که‌در نظر من از هر تمنائی زیبا تر واز هر امیدی فروزنده تر هستید شاید درنظر هزارها مرد زیبا نباشید . زیبائی یك امر اعتباری و ذوقی است و ابدا ملاك ومیزان معینی ندارد. آن دیگری هم غیر عملی است.زیرا بشر، باهمه‌ترقیاتی که کرده‌ودرقوهٔ بیان‌وافهام‌معانی سرآمد ساکنین کرهٔ خاك‌شده‌است وشاید از همین جهت‌هم خود رااز آنها بر ترمیداندهنوز نتوانسته است برای بیان احساسات وتفسیرضربانهای‌قلب‌خود کلماتی‌وضع کند.هنوز برای نشاندادن‌این انقلابات وطوفانیکه آسایش واستقامت ما در زیر لجه‌های‌تاریك‌ناپدید میشودوسیله‌ای‌بدست مانداده اند .

من همین قدر میتوانم بگویم دوست میدارم وآرزوی کسی خواب‌را از سرم بدر میبرد . ولی آن‌هیجانهاوبحرانهائی راکه‌از نیمه های‌شب برمن مستولی شده تانزدیکی های فلق فکرو روح مرا درمیان دنده های خود خرد میکند ، چگونه میتوانم بیان کنم ؟ ما نمیتوانیم دردیرا که ازنقرس احساس‌میکنیم برای دیگری نقل کنیم ، وهیچ بیان سحاری نمیتواند حقیقت درد والمی راکه‌ضربه های شلاق ظالمی جسم بشربرامی گدازد نشان دهد ، آنوقت چگونه میتوانیم روحی‌راکه در زیر فشار یاس و امید افتاده است و تازیانه هائیکه‌آرزو وناکامی براعصاب ما میزنند تشریح کنیم!

«آیاشماوقتی ترانهٔ غم‌انگیزی شنیده محزون میشوید میتوانید بمن بگوئیدچرا غمناك شده‌اید وچراسایهٔ اندوه برفضای‌روح شما خیمه میزنند ، یاهنگام شنیدن آهنك طرب انگیزی‌چرا آسمان خندان بهار درفضای‌هستی شما درخشان‌میشود ودرآن لحظه چه‌خاطرات وچه سوانحی ازاعماق تاریك‌ومبهم‌درون شما میگذرد ؟

«ما دراین مرحله‌بس ناتوانیم . ازاینرو همهٔ افراد حساس برای اظهارعواطف خود بشعر وموسیقی متوسل شده‌اند ومن‌خیال میکنم فصیح ترین وبلیغ ترین چیزی که انسان میتواننددراین‌مواقع بگوبدسکوت‌است ،که جلال وعظمت لایتناهی‌وشعروموسیقی درآن مستتر میباشد .زیرا همینکه دهان بازکرده وخواستیم عواطف‌خود را نشان‌دهیم وازآن ماجر هایی که‌در کنه‌روح ما میگذرد سخن‌بگوئیم ، از آسمان بلند تصورات وتخیلات خودبسطح عادیات وزندگانی مبتذل روزانه فروافتاده ... وشما خیال میکنید

همان طوریکه میلیونها مرد از میلیونها زن خوششان میآید من هم از شما خوشم میآید.

«بلی اگر ممکن بود، همانطوریکه ازاعماق یك شب تاریك منظرهٔ با حشمت و جلال حریقی راتماشا میکنند، نایرهٔ وجد واشتیاق را ببینند، یا همانطوریکه رومانی را میخوانند صحایف روح را ورق زده واز ماجراهائی که در بطون تاریك و مرموز آن گذشته است باخبر شوند...

«آنوقت چه میشد؟ آیا آنوقت بهتر از حالا مرامیشناختید و بطپش های یك قلب پر از عشق بیشتر گوش میدادید؟

«الان که این جمله را نوشتم خود هم مشکوك شدم. زیرا من تصور نمیکنم زن ها خیلی حساس واهل عاطفه ودل باشند، برفرض هم باشند برای اشخاصیکه حقیقتا آن هارا دوست میدارند نیستند. زنها، مثل اینکه «جزای نیکی بدی باشد»، عشق و محبت را بقساوت وغداری پاداش میدهند. ازاین جهت بسیاری از اشخاص فکور تصور میکنند نوعی سادیسم، یا یك روح هوسناك کینه جوئی درنهاد آنها نهفته است که از تألم مردها یك نحو رضایت خاطر وتشفی قلبی پیدا میکنند وآنرا حمل بر غریزهٔ انتقامی میکنند که فطرتا درجنس زن نسبت بمرد، که درتمام نواحی زندگی بروی تفوق پیدا کرده است، موجود میباشد.

«ولی خیر، این معلول دماغ حسابگر زنهاست که عشق وعلاقه را نیز تابع قانون اقتصادی عرضه وتقاضا قرار میدهند، ومثل آن جهود عتیقه فروشی که - بمجرد اینکه برق رغبت واشتها را درچشم مشتری یکی ازآثار نفیسهٔ خود مشاهده کرد، قیمت آنرا ده برابر میکند - زنها نیز همینکه از آشفتگی روح کسی مطلع شدند متکبر تر، بی اعتناتر، جامد تر وسردتر شده، ودرمقابل اضطرات وانفعال وحجب وترس که شدت عشق در طرف ایجاد کرده است خود را مثل طفل معصومی ساده وبیخبر از هرجا ودور ازقضیه وانمود میکنند، درصورتیکه نودونه درصد این عشق را خود آنها تحریك کرده و آتش فتنه را خود آنها دامن زده وحتی مثل پزشکی که سیر مرضی را کاملا مواظبت میکنند سیر عشق وفزونی وکاهش آنرا شدیداً مراقبت کرده‌اند.

«اگر غیراز تو بود (بگذار بگویم «تو» - این بقلبم نزدیکتر است) من باین صراحت با اوحرف نمیزدم، زیرا زنهای قشنگ بدرجه‌ای ازخودپسندی لبریزند که غیر ازتملق وچاپلوسی وستایش، از مرد ها چیز دیگریرا نمیتوانند تحمل کنند. اما تو، بااینکه نمیدانی من چقدر ترا دوست دارم، اینرا بخوبی میدانی که یك مرد سیراب از هوی وهوس مردی که نظر بازی او را خسته و فرسوده کرده ودیگر جمالهای ظاهری اورا نفریفته واز جا در نمیبرد و منتها کاری که میکنند موقتا تحریك شوق و رغبتی در او کرده

بعد بزودی فراموش میشود. فقط برق چشمان توخواب ورویای اورا مشوش نکرده، این زیبائی روح و جمال معنوی تست که اورا باین سماجت واصرار انداخته وطول زمان ، بجای اینکه نهیب شوق اورافرو نشاند ، سرکش تر کرده است بحدیکه من گاهی خیال میکنم بجای خون آرزوی تو دررگهای من دور میزند.

«خیلی از موضوع پرت شدم ، وقت هم دارد کم کم میگذرد ، الان که از عمارت بباغ رفتم تاهوائی بخورم منظرهٔ آسمان بکلی تغییر کرده بود .از آن ستاره‌هائی که سر شب آسمان را منقش کرده بود اثری نبود .آسمان مثل چشمان توسیاه وعمین واسرار انگیز بود ولمعان ودرخشندگی وطراوت دیگری داشت. ستاره های زیباتر و ساطع تر وتازه‌تری برروی بام فلك پراکنده شده بودند دیگراز غوغای زندگی اثری نمانده بود، بساعت نگاه کردم ، نزدیك سه بود.

«امشب یعنی میخواستم زودتر بخوابم واز فرط خستگی دیگر خودرا محتاج خواندن کتاب ندیدم . ولی همینکه چشم برهم گذاشتم یکی از تبسم‌های شیرین وبا معنائی که امروز بمن لطف کرده بودی در پیش چشمم مصورشد . بعد همینطور قیافهٔ تو ، در اوقات وحالات مختلفه و سخنان دلنواز وتلخ تو، نوبه بنوبه مثل یك فیلم طولانی از مقابل خاطره‌ام گذشت .

« ازآنوقت تابحال مثل غریقی که باامواج دریا دست بگریبان است و دائماً تلاش میکند که خودرا از حملهٔ بیرحمانهٔ آنها نجات دهد، ولی امواج بایك سماجت خستگی ناپذیری باو هجوم میکنند ، منهم بیهوده سعی کرده‌ام که‌خودرا از چنگال تو نجات داده بخواب بروم .

«وقتی خوب فکر میکنم‌زن ازتو قشنك تر خیلی هست ، خودمن هم ازصدهازن خوشم میآید ولی هیچیك از آنها باخواب وآسایش من کار ندارند. من هرقدرهم‌دلیل وتقریبات برای آرام کردن التهاب خود میآورم که‌فلان زن باریکتر ، یا با طراوت‌تر یا بلندتر ، یاقشنگتر ، یامهربان تر ، یا رامتر است فایده ندارد ، بازدلم ترامیخواهد خاك برسر این دل!

«روانشناسان معتقدند که تمایلات وافکار انسان‌بردو قسم‌است ارادی وغیرارادی یا بتعبیر صحیح تر« کنسیان» conscient و « انکنسیان » inconscient گرچه ظاهرا انسان‌تابع افکار وعواطف ارادی خود میباشد ولی‌حقیقت‌قضیه اینست که انسان غلام و اسیر وزبون افکار واحساسات غیرارادی خود میباشد.

«صحت این نظریه را من‌دربارهٔ‌خود خود کاملا تجربه کرده وتصدیق میکنم:عقل واراده وحتی امیال و هوسهای‌من بمن امر میکنند که‌از تو صرفنظر کنم دلایل آنها هم خیلی موجه است و بخودم هم میگویم علتی ندارد من‌اینقدر اورا دوست داشته‌باشم اما بمرحلهٔ عمل که‌میرسد می بینم خیر اینطور نیست چشمان عشق‌انگیز تو ، از اعماق

وجود وسوبکنسیانس snbconscience من- مثل‌ستاره پر نور ونافذ مشتری که‌ازاعماق تاریك لایتناهی - چشمك‌میزند ، تمام این تعقل‌ها واستدلالها‌او امیال وهوسهاراسخره کرده ... و من فاعل مختار و صاحب اراده ، زبون واسیر امیال نهانی خود میباشم و ترا بدون انحراف دوست میدارم .

«و اینهم خیلی عجیب نیست : همانطوریکه افراد بشرهر یك دارای صفات جسمی خاصی هستند که نمیتوانند آنرا عوض کنند ، یعنی‌نمیتوانند رنك بشره و بلندی قامت، یاشکل چشم و ترکیب دهان وبینی خودرا کاملا تغییر دهند ، منتها کاری که میتوانند بکنند ، اینست که‌ابرویشان رابتراشند وجای آن مطابق دلخواه خود بامداد -ابروی دروغی بکشند ، یا اینکه قدری پودر و سرخاب بصورت بمالند و یا آنکه با ماتیك ، لب خود را اندکی کلفت‌تر وقدری شهوت انگیزدرست کنند ، همانطور هم خصایص معنوی‌وروحی بشر کمترقابل‌تغییر است‌شخص‌خسیس، کریم وشباع،جبان‌وخونسرد،عصبانی وسریع‌التاثر وعجول ، بردبار و حمول نمیشود . بنا براین چه مانعی دارد اگر فرض کنیم که امیال و آرزو های‌انسان ازهمین قبیل باشد یعنی همانطوریکه انسان‌نمیتواند بر اخلاق خود حکومت کند وهر جوری دلش میخواهد خودرا درست‌کند ، همانطور هم نمیتواند بر تمایلات حقیقی و هوسهای باطنی و شهوات درونی و بالاخره آرزو های نهانی و غیر ارادی فرمان دهد و در تغییر و تبدیل آن ها هیچ گونه قدرت و واختیاری ندارد.

فرانسویهامیگویند : «رنك وذوق قابل‌بحث نیست .» راست هم میگویند . کسی که فرضاً از زن‌بور خوشش میآید نمیشود بااستدلال عقلی اورا متقاعد کرد که‌از زن سبزه خوشش بیاید ، یاکسی که زن کوچك وظریف می‌پسندد اگر باو تلقین کنند‌که زنهای فربه هشتاد نود کیلوئی بهترند زیرا بیشتر گوشت دارند ، نمیتوانند ذوق‌اورا تغییردهند،زیرا او ازگوشت خوشش نمیآید ،فقط کاریکه در این مرحله میتوانندبکنند همانست که زنها در نازك کردن ابرو و کلفت کردن لب میکنند ، یعنی انسان با اراده تا یك درجهٔ خیلی کمی‌قادر میشود از تمایلات خود بکاهد ، یا آنرا بوسیلهٔ‌تلقین زیاد کند .

«خوب شد دیگر مقدمه تمام‌شد و رسیدیم باصل موضوع ، الان هم فجر نزدیك دمیدن است ووقت خواب من رسیده ، گفتم خیال نداشتم نامهٔ عاشقانه بنویسم وفقطمی خواستم این شعر را که‌از یکی از شعرای متاخر است وچند روز قبل در کتابی دیدم برای تو نقل کنم:-

« با من چرا مضایقه از جور میکنی
«چیزی نخواستم که‌در آب‌و گل‌تو نیست»

«البته شعر خیلی مهم نیست ولی‌مضمونش بنظر من خوب آمد ، یعنی یك وسیلهٔ

جدیدی است که‌من تا کنون بآن فکر نکرده بودم.

«همانطور که‌در اول این‌نامه‌نوشتم‌اگرمن میتوانستم از توصرفنظر کنم تا کنون صرفنظر کرده بودم. بچندین وسیله‌ایکه دراختیار داشتم دست زده ونتیجه‌ای نگرفتم حالا نوبت تست که‌بمن کمك کرده مرا از شر سماجت این‌دل بدبخت برهانی‌وخودت هم راستی اگر از دست من بستوه آمده باشی‌راحت خواهی شد.

« اینکه من از شما میخواهم چیز زیادی نیست، چیزی نیست که در آب و گل شما نباشد. حال که نمیخواهید بمن سعادت ببخشید، اقلا آسودگی عطا کنید شمائی که‌با کمال خونسردی‌نور آفتاب وزندگانی‌را ازمن دریغ میکنید،دیگر چه لزوم دارد با نگاههای جذاب خود بارقهٔ عشق و جوانی را ازدوربمن‌نشان دهید. برای شماخیلی سهل است مثل غالب این‌زنهای لوس ازخود راضی قیافهٔ سرد وبی‌اعتنا بخود گرفته، ازچشمان خود این نگاههائی که عشق وامید را میپرورانند بردارید واز روی لبسان پر طراوت خود آن‌تبسمهای آرزو پرور و هوس‌انگیزرا محو کنید، و بگـذارید دل بدبخت من در تـاریکی یاس و نا امیدی کم کم شمـا را فراموش کند ... »

☆☆☆

صدای سامی خاموش، و قبل‌از اینکه بخواندن نامهٔ دوم بپردازدمشغول روشن کردن سیگار دیگری شد. حضار کلمه‌ای بهم‌نگفتند ـ وفقط بااستفهام وتعجب همدیکر را نگـاه‌کردند وتنها مهندس رزین بود که‌سررا بلند نکرد وبـا بی‌اعتنائی، مثل‌این که در این مجلس‌نیست سیگارخود را میکشید. فاتی خانم رو بآقای سامی نموده گفت حالا خواهش میکنم نـامهٔ دوم را همینطور شمرده و بـا تجوید بخوانید: سامی شروع کرد:ـ

نامه دوم

از خانم... بفاتی سعید

«فاتی‌جان بد کردم از اول قضیه را بتوخبر ندادم والا شایدکاربانیجاها نمیکشید. چکنم فطرت وطبیعت ما اینطور آفریده شده است که قدری مرموز و مستور باشیم. این حالت رفته رفته جزو غریزهٔ ماشده است که حتی در مقابل صمیمی ترین دوستان خود با احتیاطوفاقد صراحت وبلکه گاهی هم منافق باشیم.

«قضیه بقدری شور شده‌است که یکی ازمردهای خیلی باهوش واهل زندگی‌می گفت « زن‌هیچوقت نبایددرروشنی کامل حوادث قرار گیرد، باید جسما و روحا در یك فضای نیمه روشن‌ونیم تاریك زندگانی کند والا تمام جذابیت و سحر خـود را از دست میدهد.»

« در هر حال خواهش میکنم این صفحات ماشین کرده را که‌کپیهٔ نامه ایست

که او بمن نوشته است بخوان و بعد بمن بگو آیا این حقیقت است یا صنعت؟

«من خیلی بد بخت خواهم شد اگر فقط هنر انشاء این نامه را املا کرده باشد، نه یك مغزی که آرزو آنرا ملتهب کرده است.

«این نامه‌را یکروز عصر خود او با یك حالت تردید و تزلزلی بمن داد و خواهش کرد آنرا بدقت خوانده و جواب بدهم. البته برای من چیز غیر مترقبی نبود. آنروز آنرا درجعبهٔ جواهر خود پنهان کرده، سحر همانشب بشوق خواندن این نامه‌ای که هم میدانستم چیست و هم نمیدانستم خیلی زود از خواب برخاستم. هنوز هوا تاریك بود و گنجشکها از خواب بیدار نشده‌بودند. از پشه بند بیرون آمدم. رفتم بالا در اوتاق خود، چراغ را روشن کرده. یك نفس تمام این خطوط عصبانی و آلوده به‌تب را، مثل تشنه‌ایکه گیلاس آب سرد را تا آخر میآشامد، خواندم. وقتی از اتاق بیرون آمدم رنگ ازروی ستاره‌ها پریده بود و تك‌تك ناپدید شده بودند و آن سفیدیهائی که فقط اطراف برفهای قلهٔ دماوند دیده میشد در تمام صفحهٔ آسمان و حتی روی اطلس هائی که تخت خواب مرا احاطه کرده بود پراکنده شده‌بود. قلبم میزد یك احساس مجهول و لذیذی سرا پای مرا فراگرفته بود. من هیچ فکر نمیکردم و این لذت، سعادت محبوب بودن را که یگانه ایده آل هرزنیست میچشیدم و یك تصمیم بیش نداشتم و باهمین تصمیم ملافهٔ کتان را دور خود پیچیده خود را بخواب زدم: من مال او بودم.

«اما فردا وقتی که خواستم تصمیم شب گذشته را اجرا کنم و در گوشی تلفون صدای بم و عمیق و نرم او پیچید یك حالت عجیبی بمن دست داد، زانوهایم مرتعش و دلم میطپید. شك و تردید مثل ماری بی سروصدا خزیده بروحم راه یافت.

کسی را در نظر بیاور که میخواهد، خودرا باعماق دره‌ای پرتاب کرده از کشیدن بار زندگی آسوده شود، بکنار پرتگاه رسیده و اولین اقدام کریمانه را برای سرنگون کردن خویش نیز مرتکب شده‌است ولی با همان غریزهٔ حفظ نفس و ترس از مرگ فورا خود را عقب کشیده و روی قلوه‌سنگهای جهت مخالف در افتاده و میان دوحس متضاد: خجلتی که پیش خود از ضعف نفس و سستی اراده دارد و خشنودی از اینکه هنوز زنده است و استخوانهایش دراعماق دره متلاشی نشده، گیر کرده است من نیز همینطور بودم، گوشی را روی تلفون انداخته و خود بسمتی افتادم، نفس درسینه‌ام تنگی میکرد و قلبم بشدت میزد.

«وحشت خروج ازحد مالوف و منحرف شدن ازخط مقررات و عادیات مرا از پیروی غریزه و میل فطری منحرف کرد و بلافاصله قیافهٔ مستهزء و مشمئز کنندهٔ شك در مقابل امیال و تصورات من ظاهر شد. آیا این صنعت انشاء و هنر بشت هم انداختن کلمات است یا راستی موجودی در زیر همین آسمانی که من تنفس میکنم آنقدر مرا دوست میدارد که خیال میکند آرزوی من بجای خون در شریانهای او دور میزند.

« البته خیلی دلت میخواهد اورا بشناسی. نمیدانم چرا الان بیاد شوهر سرور افتادم که شب عروسی چشمان‌درشت خودرا که‌مثل چشم اطفال، معصوم و خالی از هر حالتی بود بروی دخترها دوخته خیال میکرد تمام دختر های مجلس مثل سرور شیفتهٔ آن صورت گرد وسفید و آن ابروان‌مقوس ودماغ قلمی ولبان سرخی که‌شبیه‌لبان‌ماتیك زده بود، میشوند.

«من یقین‌دارم تواگر سیامك‌راببینی. بر فرض‌هم که دوستش‌نداری اوراخواهی پسندید، زیرا هیچ‌وجه اشتراکی با این جوانهای نرم وسست ودست مانند دنبه که آن وقت اسم همهٔ آنهارا «آمجواد» گذاشته بودیم ندارد. حتی دربر خورد اول شایدانسان قدری‌از تلخی وخشکی این‌قیافه‌ایکه آثار قدرت اراده واستحکام اخلاق از تمام‌خطوط آن خوانده میشود سربخورد. مخصوصا این پیشانی مستور از غرور واستبداد آدم‌را دربدو امر قدری ناراحت میکند ولی حالت چشمهای پراز گناه‌او که گاهی لهیب میل و خواستن درآن زبانه میکشد وگاهی‌پراز تخیل و نوازش شده... ومثل‌اینست که‌یك‌افق خیلی دور دستی را تماشا میکند، این‌احساس ناراحتی و نگرانی را مبدل باطمینان می نماید.

« صدای‌اومثل صدای سیمهای ویولون سل- بم‌ونوازش کننده، وگاهی‌بایکنوع خستگی‌توأم‌میشد که‌بآن‌ملاحت مخصوصی‌میداد. رویهمرفته من‌هروقت درشعاع‌معاشرت وصحبت‌وی‌واقع‌میشدم یکنوع آسودگی، یکنوع‌اطمینان وایمانی درخوداحساس‌میکردم، مثل‌اینکه این‌مردهمهٔ آن‌چیزهائی‌راکه زن‌بدان محتاج‌است دارد: گـرمی‌عشق، قدرت سعادت‌بخشیدن، شایستگی‌حمایت‌کردن وسربلندی‌دادن، جرأت‌ریختن‌مال وهستی خود بزیرقدمهای‌زنی که‌دوست‌میدارد، لیاقت‌تأدب وتواضع واحترام کردن بجنس‌لطیف.

« توالان‌خیال‌میکنی که‌من‌این مقدمه را برای‌این چیده‌ام که‌ازتو بپرسم‌چگونه جواب‌این‌نامه‌را بدهم‌وخلاصه برای‌انجام میل‌وخواهش قلبـی خـود نصیحت ودستورترا بهانه کنم. کاش‌اینطور بود، کاش‌سیامك‌اینقدر اصراروسماجت درگرفتن جواب‌قطعی ازمن‌نمیکرد، یالااقل کاش من‌میتوانستم بیشترازاین طفره زده‌اورا باجوابهای مبهم و دوپهلوسرگردان کنم.

« این‌رویه‌ای که من‌درمقابل اوپیش‌گرفته ودائماً اورامیان یأس وامیدنگاه‌داشته بودم‌گویا تأثیربدی براعصاب‌اونموده‌واوراخسته وسریع‌التأثر وزود رنـج کـرده‌بود، بهمین‌جهت دراولین‌فرصتی که‌مرا تنهاگیرآورد راه‌گریز وفرار را برویم بسته ازمن تقاضاکرد باوجواب‌بدهم. بعقیدهٔاو« برای‌روح‌انسان هیچ‌عذابی مزاحمتروهیچ شکنجه ای مولمترازشك‌نیست. حتی‌یأس‌وناکامی باهمهٔ‌تاریکی ودردی کـه دارد ازز ندگانی درشك بهتراست. عشق که‌بهشت این دنیایش میتوان نامید وقتی‌آلوده بشك‌وریب شد

بمصیبت و بدبختی مبدل شده ازهر جهنمی سوزان تر میشود.» و بنابراین ازمن میخواست تکلیف اورا روشن کرده ازشك بیرونش آورم.

« منهم مثل کسی که هول میشود، یا کنار دره‌ای سرگیجه گرفته پرت میشود غافلگیر شده بجای همه چیز با و جواب رد دادم.

« من فرود آمدن صاعقه‌را بر درخت یا عمارتی ندیده‌ام ولی خیال میکنم تأثیر حرف من بر او هیچ کمتر از صاعقه‌ای که بر یك چنار کهن سال تنومند خورده، تمام غرور و زیبائی و سربلندی اورا در یك طرفة العین محو و نابود میکند نبود. این قیافهٔ مردانه و پر از اطمینان، در یك لحظه چنان عاری از حیات و چنان حقیر و کوچك گردید و آن پیشانی پر از فراست و روشنائی چنان تاریك شده، بزیر افتاد که بی اختیار قلب من درهم فشرد.

« چرا این کار را کردم؟ خودم هم درست نمیتوانم بفهمم آیا اورا دوست نداشتم؟ بطور حتم اورا دوست داشته‌ام و دارم، بلکه الان که از دست من بدر رفته است میفهمم که غیر از او تاکنون مردی را نخواسته‌ام.

« آیا برای اینکه امیدوار بودم معاشقه ای بهتر و عاشقی از او صادق تر پیدا کنم؟

« گمان نمیکنم. زیرا با آنکه منهم از این خودپسندی که تمام زنها دارند و خود را بدون حرف خوشگل میدانند بی بهره نیستم، لااقل اینرا خوب استنباط کرده‌ام که حسن و ملاحتی اگر در من باشد خیلی رایج و متداول و باب ذوق عموم نیست. من ممکن است باب طبع اشخاصی واقع شوم که وجاهت‌های عادی و معمولی و باب طبع اکثریت را نمیپسندند، بلکه مثل کلکسیونرها که برای تشخص و امتیاز مجموعهٔ خود، موضوع‌های نادر و منحرف و غلط را به قیمت‌های گزاف میخرند، چیزها و قیافه‌هائی در زن می‌پسندند که از حد مألوف بیرون باشد و باصطلاح « اکسانتریك » باشند. اینگونه مردها در جامعه کمیابند و اینکه من باب سلیقهٔ یکی از آنها قرار گیرم نادرتر است. وانگهی مگر ممکن است هر روز و هر زنی یك همچو طوفان احساساتی را برانگیزد و در همه کس این استعداد هست که باین شدت دوست بدارد؟

« بین خودمان بماند، ما زنها خیلی بیش از حد و اندازه‌ای که شایسته و جائز است بحسن خود اهمیت میدهیم و تمامش هم تقصیر خود مردهاست که با کم صبری و بیحوصلگی و لبریز شدن از احساسات و نشان دادن مکنونات خویش ما را بناز و غمزه و گرانفروشی برمیانگیزانند، اینهمه بیسیها سر آنها درآورده بر آنها منتها میگذاریم و آنها را وادار بفداکاریها میکنیم.

« درست است که زیبائی مقام و ارزش بزرگی دارد زیرا یکی از مواهب نادر و کمیاب طبیعت است، ولی مگر عشق و احساسات سرکش و طاغی مردی که ما را بقدر نور آفتاب

دوست‌داشته ومافوق ستارگان قرارمیدهد چیز پیش پا افتاده‌ایست . مردها خیلی اشتباه میکنند، اگر قدری بی اعتنائی وخونسردی پیشه‌خود میساختند همهٔ مارا درمقابل خود بزانو درمیآوردند .

« من نمیدانم از کجا این شهرت غلط دردنیا پیچیده‌است که مردهارا قهرمان میدان تعقل‌وادراک میدانند وزن‌رااسیر احساس خود. درصورتیکه زن همیشه‌دررام کردن عواطف خودو تسلط براحساسات خویش تواناتر ازمرد است ، بحدیکه حتی در مسائل جنسی که فقط احساس وغریزه حکومت میکند ، زن باعقل وادراک آنهارا حل میکند . اگرمی-بینید درتمام رشته‌های علوم‌عقلی مردجلو افتاده‌است برای‌اینست که زن از قدیمترین‌از منهٔ تاریخی ازعرصهٔ تنازع بقاء ومداخله درامور زندگانی برکنارمانده وبنابراین قوای عقلی او نشوو نمانیافته‌است.

« بطورحتم مردهادستخوش احساسات خودبوده نمیتوانند مثل‌ما واقع بین باشند . خوب‌فکر کن ، مردعاقلی چون‌سیامك باتعجب ونکوهش‌میگوید « زنهاعشق‌راهم‌تابع قانون‌عرضه وتقاضا قرارداده‌اند » زنهاقرارنداده‌اند ، خداوطبیعت تمام‌امـورحیات و زندگانی‌را تابع این‌اصل قرارداده‌است . این‌مثل اینست که بآدم بگویند چون‌تودوست داری‌باید معتقدشوی که‌دودوتا پنج‌تامیشود . این‌جزءطبیعت وفطرت‌زنهاست که‌مردهای سست‌ونازك نارنجی‌رانپسندند ، برای‌اینکه‌مرد وقتی‌مرداست که‌قدری‌خشن ، قدری‌بی اعتناباشد . اگردرمردها استقلال‌وبزرگی وقوت‌اراده وحتی استبداد وغـرورمالکیت نباشد ما آنهارا نمیپسندیم. نمیدانم شکوفه‌رامیشناسی‌یانه، خیلی‌زن‌فهمیده وباکمالی‌است، شوهرخودرا هم‌خیلی‌دوست‌میدارد ، یکروزدرضمن شکایت ازشوهرش که قدری‌درخارج شرارت‌میکند میگفت« شایدیك‌علت اینکه اورابیشتر دوست‌میدارم همین‌است که میدانم موردتوجه‌زنهاست وطبع‌مایل بشرارت‌دارد واگرمثل‌مرغ کرك‌دائماً بیخ‌دلم‌افتاده بود قطعاً ازاوزده‌میشدم » راست‌میگوید . وقتی‌مردی زنی‌را خیلی دوست میدارد بواسطه همین‌شدت علاقه‌دست‌وپایش میلرزد،محجوب‌ومرعوب ومتزلزل‌میشود وهمین‌حجب‌وترس اورادرنظرماضعیف جلوه‌داده، باعث‌آن میشود که باوسردو بی اعتناشویم .وهمین‌سردی وبی‌اعتنائی ما آتش‌میل‌اورا فروزانترمیکند .

« البته‌موضوع سیامك اینطورنبود . زیرااو ابداًدست وپای خودرا گم‌نکرده و هرچه‌ازمن‌خواسته‌است باکمال‌قوت وشدت‌خواسته‌است، شایدهمین روح‌سرکش و مغرور او وهمان لهجهٔ آمرانه وتند و مسامحه ناپذیر او مـرا واداشت که اورا مأیوس و بدبخت کنم .

« میگویندزنها همه‌دلشان میخواهدمثل‌پربهای‌افسانه که‌دیوهارااطلسم کرده‌مطیع خودنگاه‌میداشتند ، یك‌مردخشن ومغروری‌را که‌درچشمهایش آتش حرص‌وولع شعله‌ور

است زیر پای خود دیده، این پیشانی‌های مستبد را مجاور پاشنه های کفش خود احساس کنند.
ولی متأسفانه من هنوز بمصاف این حیوانات مدرك و جمال دوستی که در لذاید و آلام خود متفنن و دقیق و صنعتگر شده‌اند نرسیده‌ام و آنقدر تعین و تشخص در امیال و افکار خود ندارم که حتی در گناه و شهوات خود نیز متفنن بوده از رنج رسانیدن بیك مرد با اراده و مستبد و مغروری لذت ببرم، و راستی در مکنون ضمیر از خود شرمسار میشوم وقتی می بینم محاسبه وجمع و خرج های یکزن بسیار متوسطی هادی فکر و اعمال من بوده است.

« واقعاً من چه دلم میخواست؟ امروز که دارم تمام اعماق ضمیر و تمایلات خود را جستجو میکنم می بینم من همان چیزی را خواسته‌ام که تمام زنها خواسته‌اند. من اورا دوست میداشتم، یعنی بنا بر نظر حضرت مسیح آنچه نمیبایستی مرتکب شوم مرتکب شده‌ام، ولی میترسیدم اگر عملاهم تفویض شوم دچار عواقب بد آن شوم، چه کسی مرا مطمئن میکرد که این ارتباط منتهی ببدنامی، یا منجر بتباه شدن زندگانیم نمیشد. بدتر از همه این مردها، همانطوریکه در احساسات خود کریم و سخی هستند، غالباً پس از رسیدن بمقصد طوفان عشق وهیجان روح آنها تسکین مییابد و کم کم این عشق دیوانه که ما را از صراط مستقیم تقوی منحرف کرده است زائل میشود. درصورتی هم که زائل نشود مبدل بیك محبت ملایم و آرام و بی مزه‌ای میشود. در اینصورت آیا بهتر نیست ما آنها را همینطور تشنه نگاهداریم؟

« من البته در کنه ضمیر خود دلم میخواست اباو امتناع من عشق او را شدید کند ولی ظاهراً بخود میگفتم اگر در نتیجهٔ این امتناع تسکینی در عشق او پیدا شد چه بهتر؟ این زندگانی فعلی من که از هر گونه لذت شدیدی عاری است لااقل دچار مراوت و تلخی‌هائی نیز نخواهد شد.

« باز از مطلب پرت شدم. گفتم وقتی باخشکی و خشونت برنده‌ای باو فهماندم هرگز آرزوی دست یافتن بر من را در دماغ خود نپروراند چه حالی پیدا کرد. راستی آنوقت منهم حال بدی پیدا کردم و نزدیك بود آن روح کریم و پر از جهش زنانهٔ من که درهر زنی نسبت ببچه یامرد بدبختی موجود است بحرکت آید. ولی باز خودداری نموده وخیال کردم این لهجهٔ خشك و قاطع را بوسیلهٔ توضیحات و تفسیرات و بالاخره تحلیل کردار خود قدری ملایم کنم ولی بجای اینکه بهترش کنم بدتر شد.

« من مثل کسی که درسی را حفظ کرده ومیخواهد پس بدهد، بدون اینکه باو فرصت صحبت بدهم بقدر نیمساعت حرف زدم.

« چه گفتم؟

« الان خودم هم درست یادم نیست، ولی همینقدر میدانم که هرچه جمله‌های فخیم و کلمات دهان پر کن در کتابهای اخلاقی خوانده بودم و یادم بود مثل واعظهای مجالس ختم باو گفتم. یك کلمه از این چیزهائیکه امروز برای تو نوشتم باو نگفتم در تمام مدت صحبت خود را خیلی بالا و مرتفع نگاهداشتم واز دائرهٔ مقررات اجتماعی قدمی فراتر ننهادم.

« وقتی باو حرف میزدم دلم میخواست برغم ارادهٔ خودم میان بازوان قوی او فشرده شوم و لعنت میکردم این حس احترام و تأدب و این ضعف و تزلزلی را که سیامك در مقابل من پیدا میکند. برای اینکه نفهمد چقدر درقلب من رسوخ کرده است، عواطف حقیقی خود را بشکل عشق افلاطونی ومحبت خالی ازهر شائبه نشان نداده، تقریباً یك لهجهٔ ملامت آمیزی نسبت بوی اتخاذ کردم که چرا « برغم ارادهٔ خود! » مرا طور دیگر دوست دارد وخارج از کلیات فلسفی و اجتماعی وادبی صحبت دیگری میان ما معمول گردیده است . درصورتیکه خدا میداند چقدر عشوه بکار او بسته بودم وچه لباسهائی که فقط برای خاطر او پوشیده وچه عطرهائی که تنها برای تهییج احساس او زده وچه آرایشهائی که برای برافروختن آتش تمنای او کرده بودم!

« پس از آن بایك لهجهٔ مادرانه از ناپایداری کلیهٔ تمایلاتی که مصدر آنها غریزهٔ جنسی است واینکه منتهی مشود برنجش و کدورت وسردی وانفصال ، سخن رانده ، ازثبات و بقاء علائقی که مصدر آنها فقط احترام متبادل ودوستی‌های معنوی است دم زدم.

« سیامك در تمام این مدت سر بزیر انداخته حتی یك کلمه نگفت ویکمرتبه هم چشمان ما باهم مصادف نشد که تأیید سخنان خود را در آنها بخوانم؛ ولی هرقدر من بیشتر صحبت می‌کردم آن قیافهٔ تاریك که زهر ناکامی تلخی خودرا بر آن پاشیده بود روشن‌تر و آرامتر میشد، حتی درجملهٔ آخری من ، شبههٔ یك لبخند انکار یا استهزائی ازمیان خطوط قیافهٔ او عبور کرد ...

من مدتها بود خاموش شده بودم وسیامك همینطور نقش یك نواخت قالی ترکمنی سالون کوچك مرا نگاه میکرد . مثل اینکه خیال میکرد وهنوز صحبت من تمام نشده و منتظر دنبالهٔ آن میباشد . چون سکوت من ازحد گذشت سررا بلند کرد، نگاههای ما باهم مصادف شد ، منظرهٔ عجیبی بود : این چشمانی که مثل دو کانون تب والتهاب ، آتش خواستن در آنها شراره میکشید، سرد وتاریك وتمام امیال وآرزوها در آن خاموش شده بود .

«من بیش از این تاب سکوت ونگاههای سرد این چشمهای شیشه‌ای را نیاورده، برای اینکه او را بحرف بیاورم گفتم جوابی را که بااصرار ازمن مطالبه میکردید تماما دادم - دیگر مطلبی ندارم.

«سیامك از جای برخاسته با کمال تادب وتواضعی که در آنوقت ازهر توهینی برمن گرانتر بود تعظیمی نموده وگفت «من از همین جواب شما فوق‌العاده متشکرم زیرا بمن آسایش و راحتی از دست رفته‌ام را باز داده و بار سنگینی را از دوش من انداخت .»

این جواب بطوری غیر مترقبه بود که من بلافاصله نتوانستم حرفی بزنم و حتی متوجه نشدم که او باز تعظیمی بمن کرده از درخارج شد وچند ثانیه بعد درخانه با یك

صدای خشن و سنگینی روی هم افتاده ومن مثل محبوسی تك و تنها باخیالات خودماندم.

فاتی‌جان ، این‌مردها چرا اینطورند ؟ گاهی بااحساسات دیوانهٔ خود ما را معذب میکنند وگاهی باتحقیر وبی‌اعتنائی خویش مارا درهم‌میشکنند .درست است که من‌او را از خود رانده و مایوس کرده ام ولی او چرا باین زودی از میدان‌دررفت و باین وسهولت‌آسانی قرار منفی مرا قبول کرد ؟ این چه عشقی بود که باین زودی خاموش‌شد ؟

«من‌از آن دقیقه که سیامك‌رفت ودیگر اثری ازوی‌ظاهر نشد یکنوع قلق‌وشك یکنوع ناراحتی روحی ، یك جور سوزش و گزندگی در اعماق قلب خود احساس میکنم .

«آیا بعد ازسیامك حالا نوبت تلاش وعشق‌ورزی بمن‌رسیده که باید عقب‌او بدوم‌و دستم باو نرسد . آیا حس‌خودپسندی‌من جریحه دار شده است زیرا منتظر نبودم یك عشق بـآن سرکشی باین زودی سرد و خـاموش شود ؟ یا راستی من هم دوست می دارم ؟

«از شدت شك‌وریب‌و برای دست‌یافتن بیکنوع تسلیتی‌ازحافظ‌فال گرفتم‌سرصفحه این‌شعر محزون آمد.

«عاقبت منزل‌ما وادی خاموشان است

حالیـا غلغله در عالـم افلاك انداز »

«خواندن آن بیشتر متاثرم کرد، بنویسندهٔ محبوب‌خودم و خودت مترلینك پناه بردم،چندین صفحه از کتاب «حکومت وتقدیر» اورا خواندم‌ولی این صوفی بلژیکی‌هم مثل‌حافظ نتوانست مرا تسلیی بدهد، سهل است،برشك و ناراحتی‌روحم‌افزود.

«دیروز از آقای«س» که مهمان ما بود ومیدانی مرد بسیار خوش فکر و پخته ومجربی است پرسیدم «آیا ممکن‌است عشقی که بمنتها درجه شدت وحدت رسیده باشد یکمرتبه بدون جهت آرام شود » گفت « بطورحتم هر کسی استعداد عشق ندارد ، اشخاص‌خیلی حساس ، روح‌های پراز برکت که دارای‌مزاجهای افراطی هستندمیتوانندیا زیاد دوست بدارند یا زیاددشمنی کنند وبدیهی‌است اینگونه اشخاص نمیتوانند معتدل‌و آرام‌باشند،بنا براین اگردراینها عشق‌بحد‌وافرو بروز کرد خیلی بعید است یکمرتبه‌آرام شود بلکه بیشتر ممکن استمبدل بیك احساس شدید دیگری شود ، مثلا بواسطهٔحرکت خلافی یا عمل غیر مترقبی محبت‌آنها مبدل بکینه یاتحقیر شود.

«این طبایع چون درهر چیزی راه اغراق میروند ، تصورات خیلی بلندی نسبت بموضوع عشق خود پیداوهمه گونه صفات‌عالیه بحداکثر در طرف فرض‌میکنند،آنوقت اگر طوری شود که یکمرتبه برخلاف ترغب وانتظار خود چیزی بر اینها کشف شود

بکلی آن‌حس ستایش وتمجید ، بتحقیر و بی اعتنائی مبدل میشود.

«این طبایع‌ومزاجهای طاغی حتی درمسائل دینی هم اینطورند. مکرر دیده‌شده است یك‌شخص فاسق وتاجر یکمرتبه مبدل بیك زاهد متقی شده ویك مؤمن موحد یك مرتبه کافروملحد ...»

«من مدتها بود که دیگر بسخنان آقای«س» متوجه نبودم زیرا فکرم رفته بود بطرز تصورات سیامك که‌بیشتر از هر چیزی استقلال‌روح وبلندی فکررا دوست می داشت ومعتقد بود که امتیاز افراد بشر ازهمدیگر درجهٔ آزادی فکر آنهاست. راجع بزن میگفت«عمده چیزیکه انسان‌فکور ومهذب وپخته‌ومجرب جستجو میکند‌تنهازیبائی اندام نیست بلکه، روشنی‌روح ،صفای اخلاق وآن هماهنگی وموزونیتی‌است که درروح یك زن باید باشد تا اورا مثل‌ستارهٔ زهره‌ـ‌درخشان ومانند ابرهای حاشیه طلائی کنار افق ـ پراز لطف و نوازش و مثل نور خورشید ـ گرم کنندهٔ حیات مرد قرار دهد،او ازتصنع و تکلف و مخصوصا از فکر هائی که دردائرهٔمقررات محبوس‌هستند فرار میکرد.

«من دیگر طاقت نیاورده ، همینکه‌خانه خلوت شد گوشی را برداشته باوتلفون کردم . دلم در سینه میطپید وابدا جمله‌ای هم حاضر نکرده بودم. بخود میگفتم«همین که صدای نوازش کنندهٔ او در گوشی‌بپیچد چیزی بخاطرم خواهد رسید ، لااقل می توانم باوبگویم بیاید ومرا ببیند ، ولی بعداز مدتی انتظار نوکراو‌پای تلفون آمد و بمن‌خبر داد که‌آقایش همین امروز صبح مسافرت کرده‌است .

«حالامیفهمی برای چه باین‌مفصلی نگاشته‌ام. من تمام‌کارهای خودرا کرده ام ، مرتکب گناه شده‌ام بدون‌آنکه لذت آنرا چشیده باشم ، شخصی را از خود رانده و ومایوس کرده‌ام بدون‌اینکه اقلا مباهات وغرور این را داشته باشم که من رد کرده‌ام حس ستایش وعبادت مردی‌را بحس تحقیر و بی‌اعتنائی مبدل ساخته ام. نه مناعت وعلو طبع‌یك زن‌عفیف، نه آرامش وجدان زوجهٔ وظیفه شناس ونه‌هم رضایت و خوشنودی عاشقی که بمقصود خود رسیده است، هیچکدام برایم‌نمانده‌است در اعماق‌روح‌خودلهیب گزنده‌ای را احساس میکنم که نمیدانم نام آنرا چه بگذارم و روی هم رفته یك‌حالت ناخوشی وبیزاری‌از خودم ، یك حال ملال وخستگی عصبی مرا فرا گرفته است ، دلم میخواهد مرا معالجه کنی... »

☆☆☆

نامهٔ‌خانم ناشناس بپایان‌رسیده وصدای‌سامی ازفرط‌خواندن ناهمواروخسته‌شده‌بود. نامه‌را بروی‌زمین گذاشت وسکوت‌کامل برجمع‌ما مستولی‌شد . هیچکس حرف‌نمیزد و گاهی، گنجشکی‌یاپرنده‌ای‌باصدای پراز نشاطاز بالای‌سرماپرواز کرده بمامیفهماند که‌چون بیشتر از آنهامیفهمیم بیشتراز آنهاهم رنج‌میبریم .

بالاخره فاتی خانم سکوت را شکسته گفت « آقایان حرفی بزنید و عقیده ای اظهار کنید .»

فائز رویش را بمن کرده گفت « شما که استاد تاریخ هستید آیا میتوانید بما بگوئید فرق زنان متمدن قرن بیستم با زنهائی که در غار زندگانی می کردند چیست ؟

من چون آدم بطی‌الانتقالی هستم داشتم فکر میکردم که مقصود از این سئوال چیست، و میخواستم جواب مفصلی که زن متمدن امروزی را از زنهای قرون اولیه ممتاز میکند تهیه کنم. سعید که خیلی آدم خوش فکر و خوش مشرب و طبعاً بشاش و بذله گوست فرصتی نداده و گفت: « در آن عصور توحش و جاهلیت زنها کفش پاشنه بلند نداشتند .»

آقای سامی با لحنی که سراسر آن طعنه بود گفت « آنوقت زنها حکمت و تقدیر مترلینك را هم نخوانده بودند .»

فاتی خانم با نهایت تأثر گفت « شما مردها بسیار بد و مثل اطفال قسی القلب و بیرحم هستید .»

آقای مهندس رزین که تاکنون کلمه‌ای نگفته بود گفت « مصلحت زنها و سعادت آنها در این است که متعلق بمردهای خود بوده و مثل بورژواها زندگانی کنند .»

بعد از این جمله از جای برخاسته اجازهٔ مرخصی گرفت.

فاتی خانم گفت « پس فردا را فراموش نخواهید کرد که باید برویم یام نهار بخوریم »

آقای مهندس با یك لهجهٔ پر از لکنت که معلوم بود خیلی از این یادآوری ناراحت شده‌است گفت « مخصوصاً همین امروز که میآمدم میخواستم از وعده پس فردا عذر بخواهم زیرا من فردا باید برگردم بتهران ».

سعید گفت « شما دیشب میگفتید دو هفته در تبریز خواهید ماند و بعد هم قرار بود با هم برویم اردبیل و از راه آستارا شما بروید برشت و من برگردم بتبریز ».

گفت « بلی چنین بود ولی امروز صبح تلگرافی از تهران داشتم که ناچارم از نقشهٔ اولی صرفنظر کنم ». و این جملهٔ اخیر را طوری گفت که همهٔ ما حدس زدیم که قضیه نباید اینطور باشد . و بعد از اینکه از ما دور شد و شوهر فاتی خانم او را مشایعت کرد سامی رو را بفاتی خانم کرده گفت « نکند این آقا همان نویسندهٔ نامه اول باشد ؟»

فاتی خانم کمی بفکر رفت و اندکی مضطرب شده ، با قدری تردید گفت « با اینکه آقای مهندس الان سه چهار روز بیشتر نیست که بتبریز آمده‌اند مشکل بنظر میرسد او باشد.»

سامی با آن شیطنت و هوشیاری که در طبیعتش مخمر است گفت: « صدا و قیافه خیلی از آن توصیفاتی که دوست شما کرده بود دور نبود.»

فاتی خانم ساکت مانده ... و در این ضمن آقای سعید برگشته ... و صحبت همینطور ناتمام ماند .

خاطرات*

دیشب بمن گفتی اززیبائی توسخنی نگویم واین‌خودخواهی را طوری در زیرلباس تواضع‌وحیاء پنهان کردی که‌جرأت‌هرگونه نافرمانی‌را ازمن‌سلب‌نمود . تومیخواستی بگوئی « این‌سخنهای تو‌ممکن است مرامغرور وگمراه کند وازاین‌توصیف های‌توخجل وناراحت میشوم .»

آیاراستی نمیدانی زیباهستی ونمیخواهی مردم هم‌ترا زیبادانسته وآن‌وجاهت‌غیر عادی‌را بستایند؟ . باآن‌هوش وذوقی که‌درتو سراغ‌دارم وباآن‌دلفریبی هاوطنازیها که درهریك ازحرکات وآرایشهای توهست، اگرهم‌بگوئی چنین‌است باورنخواهم کرد . ولی‌مقصودتو این‌است که خودراغافل وبیخبر ازهرجا نشان‌بدهی ، تومیترسی این‌تعریف ها مقدمه اظهار عشق باشد ومی‌خواهی جرأت اظهارعشق را از من سلب نمائی .

برفرض هم‌مرا ازسخن گفتن بازداشتی ومن دیگر نه‌از زیبائی توسخن گفتم‌ونه ازعشق‌خود ، ولی‌آیا چشمهای من ونگاههای من چیزهائی‌راکه صدیك آن‌قابل گفتن ونوشتن‌نیست بتو نگفته‌اند؟ توازاین دودریچه‌روشن مدتهاست که‌روح‌مرا واحساسات‌مرا تماشا میکنی .

اگر توراست‌میگوئی وازگمراهی میترسی ، چرا اینطورنگاه‌میکنی ودر چشمان خود ــ وقتی بصورت من خیره می‌شود ــ آنقدر عشق و جذبه و اغواء وتشویق تعبیه ساخته ای ؟

میگویند «نرون» ظالم وهوسران بود . شمازنان زیبا ازنرون هوسکارترید . شمابازیبائی وآرایش وطرزرفتار ، مردهارا فریفته ، بانگاه وتبسم وکلمات‌مبهم آنها رادیوانه‌میکنید وبعد ... بعدیگرهیچ ، دیگربرای‌شما « بعدی» باقی‌نمی‌ماند ، مقصد و

---

* ازنوشته‌های ۲۸ سال قبل نویسنده

نتیجه شما حاصل شده است. اگر آنها بمیرند! شما بروی بزرگواری خود نمیآورید و فقط خواهش میکنید که از زیبائی شما سخنی نگویند.

نمیخواهم بگویم تو اینطوری، تو از این زنهای معمولی نیستی که فقط حس خود - نمائی آنها را بجنب و جوش میاندازد و بهر قیمتی هست میخواهند دلربائی کنند. مناعت روح، رقت احساسات، نازکی و بلندی ذوق تو ترا از سطح این زنان بالاتر قرار داده و من این حرف ترا بر چیز دیگر حمل میکنم.

گاهی که مابین یک زن و یک مرد آن توافق و تلائم روحی و جسمی که در زبان شعر آنرا عشق مینامند پیدا میشود و از تمام قلب همدیگر را دوست میدارند، فقط یک وسیله کامل برای تفاهم و تخاطب بین آنها موجود است و آن سکوت است که کمال موسیقی و ارتعاشات شعر را در بر دارد.

چقدر بی تناسب و وصله ناجور است وقتی انسان این سکوت را با حرفهای عادی که هر کسی میتواند بگوید درهم بشکنند. مثل اینستکه یك رویای شیرین را صدای سگ و گربه‌ای از بین ببرد.

آیا مقصود تو از اینکه من از زیبائی تو سخنی نگویم همین نیست که این رابطه روحی را که نگاههای ما ایجاد نموده است بسطح روابط مبتذل و عادی زن و مرد تنزل ندهیم؟

با وجود همه اینها من دیگر بجان آمده و میخواهم بتو اعتراف کنم. وقتی دود اندوه در دماغ میپیچد انسان گریه میکند، گریه درد را دوا نمیکند ولی طوفان غم را آرام میکند، اعتراف بتو هم اندکی روح مرا آسوده میکند.

خیال اینکه چشمهای دلفریب تو بر این خطوطی که عشق و پریشانی آنرا رقم زده است عبور خواهد کرد و چند دقیقه بآن کسیکه همیشه بتو فکر میکند میپردازی، خیال مرا تسلی میدهد.

من دوباره دوست میدارم. مدتها بود عشق را فراموش کرده بودم. بعد از آنروز غمناکی که من و آن دختر سوزنده چهره یکدیگر را در اشکهای گرم سوزان خود شستشو داده و از هم جدا شدیم، دیگر کسیرا دوست نداشتم. خیال میکردم بعد از صورت گندم گون او که مظهر طراوت صبحهای بهار بود دیگر کسی لایق ستایش نیست.

بعد از چشمهای عمیق و نافذ و پراز نور او که وقت جدائی مثل آسمان بعد از باران شفاف شده بود، دیگر هیچ چشمی را در خوابهای خود ندیدم. بعد از تبسمهای او که مثل فجر جوانی زیبا و پراز نوید بود، فقط چندمرتبه ستاره صبح را برروی کوههای مشرق تماشا کردم.

وقتی او رفت و مرور زمان رنجهای مرا تسکین داد، خیال کردم آسوده شده‌ام، زیرا عشق مثل زندگانی پراز ناملایمات و مصائب است، از هرجا عبور کند رنج، نگرانی،

خودخواهی ، زودرنجی ، ناامیدی، رشك، کینه‌جوئی ، انتظار و بیخوابی همراه‌خواهد داشت . باعشق آزادی‌وبی‌خیالی وآسایش نابودمیشود.

امااشتباه کردم . همینکه فشار خاطرات‌مؤلم تخفیف یافت ، خودرا درصحرای پهناوروجود تك‌وتنها یافتم . مثل‌غریبی که‌واردشهر بزرگی‌شده ، نه‌جائی‌را بلداست و نه‌زبان کسیرا میداند ، سرگردان ومبهوت‌بودم . دیگر دنیا درنظرم رونقی نداشت . مثل‌این‌بود که زندگانی‌برایم مقصدی ندارد ، بهاروخزان پیش‌چشمم‌یکسان بود ، شب های‌ماهتاب بیهوده‌بررویم تبسم‌میکردند ، از تماشای آسمان‌مجلل وپراز ستاره شبهای تابستان دیگر چیزی نمیفهمیدم . چمن‌وجویهای خروشان همه‌صحنه حسرت‌وسرودناکامی بودند. قلب، بدون‌عشق‌جامد وقسی‌میشود، استغناء وعزت‌از آن‌میرود ، بجای آن‌بلهوسی وهرزه‌چشمی وبالاخره خستگی‌میآید . انسان‌ازهمه‌چیز سیرمیشود . برای‌اوهمه‌چیز بی‌مزه‌است ، بهیچ‌چیز دلخوشی ندارد .

مااشخاص‌عصبانی بزندگانی آرام وبی‌سروصدا عادت‌نداریم، زندگانی‌ماباید‌فراز ونشیب‌های ناهمواری داشته باشد ، همیشه باید طوفانی درفضای روح‌ما نعره‌بزند ، اینك‌طوفان‌شروع‌شده وصدای‌ضجه آن بلندگردیده‌است، ولی‌یك‌طوفان مهیبی که‌نزدیك است‌روحم‌را درهم‌بشکند .

ت ... ایندفعه چشمان‌تودارد باروح وآسایش‌من بازی‌میکند. ترادوست‌میدارم ، خودت‌هم میدانی ، ولی‌چیزیکه نمیدانی‌اینست که ازتمام قلب و دیوانه‌وار ترا دوست میدارم. هرشب بخیال‌تو بخواب میروم ، هرصبح باخیال‌تو ازخواب‌برمیخیزم ودرمیان اوراق‌خود صورت ترامی‌بینم . درکوچه‌وبازار ، درخانه‌وبیرون ، دراثناء کاروبیکاری شب‌وروز فکروخیال‌تو آنی مرارها‌نمیکند..

تابحال باین شدت دوست نداشته‌بودم. هیچ‌موجودی تااینددرجه درهستی‌من حلول نکرده‌بود، هرکجا نگاه‌میکنم دوچشم دلفریب ترامی‌بینم . چشم‌رویهم میگذارم ، باز آن‌نگاههای‌محبوب وآسمانی ، دودریچه‌بهشت ، ددستاره ای‌که زیبائی شرم ، طهارت عفت ، مناعت تواضع ، جبروت خدائی ، عظمت عشق ومحبت وبلندی آسمان در آن میدرخشد ..

بهشت، فرشته، عقل، خدا، ملکوت‌آسمانها وتمام‌آن‌مفاهیم بزرك‌غیرقابل تماسی که‌تعالیم دینی‌دراعماق فکرماکار گذاشته‌است، امروزدرنظرمن همه بیکجاودراندام‌زیبای یك‌مخلوق خاکی‌جمع است. ازاندام‌اوزیبا ترروح اوست ، ازروح‌او زیباتـر چشمهای قشنگ‌اوست ، ازچشمهای‌فتان‌او زیباترنگاههای اوست که‌مثل دوشعله آتش‌روح‌مرا میسوزاند و قلبم را خاکسترمیکند .

ای‌ستاره های‌آسمان ، فقط‌شما میدانیدچقدر اورادوست‌میدارم، شمائیکه‌بیخوابیها

و سرگردانیها و دیوانگیها و نجواهای مرا در نیمه های شب دیده اید.

باو بگوئید که درظلمات متراکم وانبوه شب، شبح یکجوان رنگ پریده را دیده اید که باچشمان رنج کشیده و آشفته خود بر روی شما خیره شده ودر پرتوابـدی شما فـروغ دیدگان محبوبه خود را جستجو میکرد. دراین وقت شب که همه خواب رفته اند، چراغهای برق خاموش شده، آمدوشد همه کس قطع گردیده ودر بیرون غیراز ناله بادهای سوزناك زمستانی وتك تك صدای عوعوسگهای گذر شنیده نمیشود، چه چیز مرا از رختخواب گرم بیرون کشیده، میان حیاط و بالای بام سرگردان نموده، چه خیالی مرا پشت میز تحریر کشیده، واین قلم را بدست من داده است؟

اوه! «ت...» خیال تـو سخت گـریبان مـرا گـرفته و نمیدانـم بکجا می کشاند!

من یکمرد ضعیف مالیخولیائی نیستم. من هیچوقت زبون ومقهور اوهام واحلام نمیشوم. من هیچوقت خودرا اینقدر مجذوب ومعذب نیافته بودم. حالت من خودمرا هم متوحش کرده است. میخواهم قدری فکر کنم وعلت این جذبه جنون آمیز را درك کنم.

تو زن زیبائی هستی، دراین شبهه نیست، ولی انسان که هرزن زیبائی را دوست نمیدارد. علاوه برزیبائی، جذابیت وملاحت مخصوصی داری. اینهم صحیح است، ولی انسان عاشق هر زن جذابی نمیشود.

ممکن است بگویند که انسان عاشق زیبائی وملاحت وجذابیت میشود، اماچون سلیقه هامختلف است، هرزنی درنظر کسی زیباباشد، لازم نیست درنظر دیگری هم همانطور باشد. اینهم صحیح است. ولی تو همین جذبه وهمین زیبائی را دوسال قبل هم داشتی، منهم ترا زیبا وجذاب میدانستم، ولی ابداً بفکر وخیال تو نبودم، زیرا برای اینکه انسان زنی را دوست داشته باشد، علاوه برزیبائی وجذابی، چیزهای دیگریهم بایدباشد. آن چیزهای دیگر را من اکنون نمیتوانم بیان کنم، ولی تمام آن چیزها درنگاه تو جمع است. نگاه تو بمن تلقین عشق کرد؛ نگاه تو عبادت وجمال را بمن آموخت، نگاه تو بمن امر کرد کـه تـرا دوست بدارم. نگاه تو بمن گفت شبها ترا درخواب ببینم، نگاه تو لاقیدی و بیخیالـی مـرا سرزنش کرد، نگاه تو جمود و بیفکری مرا تحقیر کرد. ولی همین نگاه محجوب مرا محجوب وترسو کرد، همین نگاه که ازعطر بنفشه ها طاهرتر ومتواضع تـراست، مرا به تقوی و سکوت دعوت نمود.

✡

من خیال میکنم انسان بایددوست داشته باشد، ولی کسیرا که اوهم دوست بدارد. زیرا انسان تمامش بدن نیست، بیشتر روح است و زیبائیهای روحی را دوست میدارد. یك زن بی قلب و بیروح هر قدرهم زیبا باشد قابل عشق نیست. روح بدون عشق هم مثل مجسمه بی روح است. آیا اگر کسی بمجسمه عشق ورزدمردم اورا سفیه ودیوانه نمیدانند؟ من خیال میکنم

فقط اشخاص معمولی و بی‌مناعت بعشق یکطرفی قانع میشوند. اگر انسان قلب وروح خودرا زیر پای زنی انداخت که قدراورا ندانست واورا مثل شکوفه‌های عید بسینه نزد، باید دنبال آن زن نرفت زیرا قلب وروح شریفترین دارائی انسان است، قلب وروح اثری از ربوبیت دارند ونباید گذاشت این نمونه‌های ابدیت تحقیر شوند. ولی بعضی اوقات میشود که قلب وروح شخصی را تحقیر نمیکنند ولی آنراهم مثل گل بسینه نمیزنند. درآنصورت کارمشکل است و شخص حالت جنون پیدامیکند.

☆

فرط عشق جرأت را ازمن سلب ومرامحجوب و ترسو کرده‌است ازاینرومثل دیوانه‌ها دائم باخیال توهستم.

امروزعصر بمن گفتند زنی میخواهد مراملاقات کند. بی‌اختیار قلبم طپید وخیال کردم شاید توباشی. چه آرزوی احمقانه! عشق چشم وگوش انسان را می‌بندد وشعورطبیعی راسلب میکند. توکجا واینجاکجا؟ بقول سعدی «خیمه‌سلطنت آنگاه فضای درویش» من ترامیان ابرهاهم نمیتوانم پیدا کنم.

☆

دیشب خواب دیدم. مثل خوابهای دورهٔ جوانی پرازامید وجمال.

نمیدانم ستاره مشتری را وقتی درحال تربیع است خوب تماشا کرده‌ای که چقدرزیبا، درخشان ومتلالا است؟ دیشب خواب دیدم باستارهٔ مشتری، درروشنائی نیمرنگ مغرب، راه میرویم، ولی پیشانی پاك وبلنداو درزیرامواج موهای مشکی مستور بود. ازهمان تبسم‌هائیکه لبهای ترا زینت میداد، برلبان اوعبور کرد ومن بایك تبسم طولانی آنرا نوشیدم. اوحرف میزد، ولی کلمات، خجلت‌زده وبایك حجب وحیائی که بیش از هرعشوه وطنازی محرك عشق وشوق بودازدهانش خارج میشد. صدای ضربان شدید قلبش رابروی سینه‌ونفسهای معطراورا برصورت خوداحساس میکردم.

وقتی اتومبیل بخیابان ... رسید تو، ازفرط اضطراب و خجلت بامن خداحافظی نکرده پیاده شده ومثل رویای شیرینی درزیرسایه های انبوه درختان ناپدید گشتی. من ازخواب بیدارشدم. ازاین یکساعت عشق ومستی جزیك خیال فرارچیزی باقی نمانده‌بود، مثل کسیکه ازخواب خوش وشیرینی بیدارشده‌باشد ودوباره نمیتواند بخواب برودوبقیه آنرا تمام کند.

اوه! کاش ترانديده‌بودم وهرگز بوعده گاه نمیآمدی. تو آتشی، بتونمیشود نزديك شد، ولی آیا راست میگویم. چگونه‌میشوداز توفرار کرد؟ آیاممکن است درخوابهم ترا ندید؟ آیاهیچ منطقی میتواند بالهای مضطرب پروانه را ازنزديك شدن بشعله بیرحم شمع جلوگیری کند و او را از مرك زیبائی که در آغوش گرم معشوقه منتظر اوست برهاند؟

✡

« ت . »

توزن بدی‌هستی، از آن‌زنهای ظالم‌وهوسکار و بیعاطفه که‌طبیعت نظیر آنهارا کمتر بدنیامیدهد. هرقدرظاهر تو آراسته ودلنوازومحبوب وجذاب‌است ، بهمان درجه باطن‌تو تاریك‌وعبوس و پراز شرارت‌است ، وقتی‌انسان آن‌قیافه ملکوتی ، آن نگاههای پراز رأفت‌وعاطفه وآن‌تبسمهای پراز لطف‌و دلنوازی رامی‌بیند ، هیچ‌تصور نمیکند درماوراء این‌زیبائی یك‌روح‌ناهموار وخشن‌وظلمت زده‌ای‌باشد .

تو از آن‌موجودهائی هستی که میبایستی درردیف سباع‌ضاره قرار دهند . تو از آن موجودهای نادرو کم‌نظیری هستی که ازرنج ومحنت همنوعان‌خود لذت میبرند وبرای تفریح‌خاطرخود اقسام‌عذابها رابرای‌دیگران اختراع‌میکنند . تو از آن هاهستی که اگر پادشاه بودی‌مثل« نرون » نصف‌شهرروم‌را برای‌تماشای‌خود آتش‌میزدی. سوزش‌هوس ترافقط قطرات‌خون‌و اشك‌تسکین میدهد .

یك‌زن‌حق‌دارد مردیرا دوست‌ندارد ، حق‌دارد عشق‌اورا نپذیرد ، حق‌داردواورا طرد کند، ولی‌حق‌ندارد اورا اذیت‌وآزاردهد وباسعادت وآسایش اوبازی‌کند: تواگر یکساعت‌ظریف‌داشته‌باشی باآن‌بازی نمیکنی وهرگز راضی نمیشوی فنر آنرابشکنی . آیاقلب‌یك بشر، آنهم‌بشری که ترادوست‌میدارد ، ازیکساعت‌هم بیمقدارتراست ؟ کدام قانون اخلاق و کدام اصول انسانیت بتو اجازه داده است که روح بشر را کمتر از یکساعت بدانی ؟

تومیتوانستی عشق‌مرانپذیری . هرزنی‌میتواند ازاولین نگاه‌برای مردحدی معین کند واجازه‌ندهد ازآن‌تجاوز کند واگرهم‌مردقددی جسوروجری‌باشد وازخود داری و سردی‌ومتانت واستنکاف وخاموشی‌زن متقاعدنشود وعشق‌ورزی رابجای صریح‌تری بکشاند، بایك گردش‌چشم و گاهی بایك‌جمله متین ، مردراسرجای‌خود نشانیده واورا مأیوس کند . این رفتار از هرزنی نسبت بهر مردی سرزند ، شریف ومنصفانه‌است.

اما بانگاه‌مردرا بعشق‌ورزی تشجیع کردن وبارفتار اوراتشویق نمودن وباحرف وکنایه‌تولید امید کردن وبامعین کردن‌وعده گاه این‌امیدرا پرورش‌دادن وباآمدن بوعده گاه اورامست ودیوانه کردن وبعدبدون هیچ‌دلیلی اورا اذیت‌دادن جزیك هوس‌ظالمانه چه‌اسم‌دیگری میتوان‌بآن‌داد .

گاهی‌فکرمیکنم شایدمرا دوست‌نداری.

اگرتومرا دوست‌نمیداشتی، کی‌ترا الزام‌میکردم که‌بمن‌اظهار محبت کنی ؟ اگر مرادوست نمیداشتی ، من‌تااین‌پایه بتوعشق‌نمیورزیدم . این‌پرتو محبت‌تو بود که برقلب خاموش ومرده من‌تابید وآرزوهای خفته‌را درآن بیدار کرد .

من‌ازآنهائی نیستم که مجسمه‌ای راپپرستم. آنقدرهم‌دایرهٔ‌نظرم‌تنك ومحدودنیست

که درمقابل هرزن زیبائی، خودرا ازدست بدهم. آنهائی که بعشق یکطرفی قانع هستند ضعیف و بیچاره‌اند. البته ممکن است انسان جمال را هرجا ببیند تمجید نموده، دوست بدارد، ولی عشق چیز دیگری است. عشق مثل الکتریك محتاج دو جریان مثبت و منفی است.

وانگهی اگر مرا دوست نمیداشتی، بتقاضای من تسلیم نشده و بوعده گاهها نمی آمدی.

گاهی خیال میکنم شاید پشیمان شده‌ای!

اما تو یك دختر بی تجربه وخامی نبودی که بدون فکر واندیشه راهی راپیموده باشی و اکنون پشیمان شده بخواهی ازوسط راه برگردی.

علاوه براین اگر پشیمان شده بودی، دیگر وعده نمیدادی. تو ازآخرین دفعه که نزدمن بودی تاامروز که بیست وسه روز ازآن میگذرد، هفت مرتبه وقت ملاقات بمن داده وهمه را خلف کردی. کسی تورامجبور نکرده بود که وقت بدهی.

گاهی خیال میکنم شاید این صنعتی است که بکار میبری، صنعت میل وایجاد شوق است.

ولی تو آنقدر بافطانت هستی که بدانی آنکسیکه ترادوست میدارد محتاج اینکارها نیست. علاوه، اینهمه خلف وعده واینهمه دروغ گفتن خیلی مبتذل وعامیانه است وتأثیر مخالف میبخشد.

ازطرف دیگر تودختر، آنهم دختر کوچك گیج وجلفی نیستی که خیال کنم ازروی کودکی وبی التفاتی این صدمات عنیف را بروح کسی میزنی که ترامثل بت میپرستد. توبآن طفلی میمانی که پروبال گنجشکی رابازی میکند ودرهمان حالیکه آن پرنده بدبخت باتشنجات مرگ دست بگریبان است، طفل تفنن میکند و با کمال بیخیالی مشغول آواز خواندن است.

خیلی بیرحمی وقساوت میخواهد که انسان گیلاس آب سردرا به تشنه‌ای که مشرف بمرگ است نشان داده وهردم آنراتانزدیك لبش برده وعقب ببرد وبالاخره اورا نه تنها از تشنگی بلکه ازحسرت آب دق کش کند.

این تفنن نیست، این قساوت و بیرحمی است. اقل درجه انصاف حکم میکند که اگر باو آب نمیدهند، دیگر آبرا باو نشان ندهند. رویه تو بانتقام کشیدن بیشتر شبیه است تا بهرچیز دیگر.

«ت... » زندگانی برمن مشکل شده است. خانه‌ام خفه وتاریك است. ازهمه چیز بدم آمده است. دلم میخواهد فریاد کنم من خودمزاج سالمی نداشتم، رفتار تواین مزاج نیم سالم رادرهم شکسته است، بکارهایم نمیتوانم رسیدگی کنم، ازهمه چیز بیزارم، نمیدانم خودرا بچه مشغول کنم، عمرم همه دربطالت واندوه وعصبانیت سپری میشود، اهل خانه ازقیافه محزون وصامت من بتنگ آمده اند، یکقسمت وقتم درمرارت وسختیهای انتظارو قسمت دیگر

آن در ظلمت و تشنج یأس میگذرد .

وقتی بمن وعده ملاقات میدهی ، تمام عذاب و سنگینی دنیا بر دوش من میافتد . زحمت انتظار و شوق ملاقات تو مرا خورد میکند . نمیدانی این ساعتها و دقیقه‌های منحوس انتظار باچه تأنی و آهستگی میگذرند. چقدر مشقت و زحمت دارم تا روزی را بشب برسانم، چقدر رویاها و خیالات بر روح من فشار میآورد تا یکشب صبح شود . آن روزیکه تو می باید بیائی ، از صبح مثل دیوانه‌ها هستم ، نمیدانم چه کنم و چطور خودرا مشغول کنم . ده مرتبه ساعت خود را با ساعتهای صحیح شهر مطابقه میکنم . باوجود این نیمساعت قبل از وقت میروم آنجائیکه باید منتظر تو شوم ، شیرین ترین و مشغول کننده ترین کتابها را برای این نیمساعت ذخیره میکنم که فشار انتظار را کمتر احساس کنم . ولی نتیجه چیست ؟

اوه! ای دقایق بیرحم انتظار ، آیا در ماوراء شما غیر از ناکامی چه بود؟ ای شبهای پر از امید و آرزو ، غیر از یأس و محرومیت برای من چه ذخیره کرده بودید ؟

همینکه سر وقت میشود ، عقربکها سریعتر می شوند، دقایق پشت سر هم مثل برگهای نیم جان بید در مقابل صرصر خزانی فرو میریزند ، ثانیه‌ها بسرعت آمال جوانی فرار میکنند، تا چشم برهم زدم بیست دقیقه شده است، آنوقت ظلمت ناامیدی روحم را احاطه میکند ، سردی و جمود یأس قلبم را درهم میفشارد . معذلك بیهوده منتظر میشوم . یك ساعت تمام انتظار می کشم. انتظار چه؟

غریقیکه در وسط اقیانوس پهناوری افتاده و غیر از امواج دیوانه و آسمان مستهزء چیز دیگری نیست و از هر طرف که نگاه میکند رنگ لاجوردی آسمان با آبهای تیره دریا متصل شده و غیر از یك افق تغییر ناپذیر چیزی نمی بیند ، انتظار چه میکشد ؟ چرا دست روی سینه نگذاشته ، خودرا تسلیم اعماق سرد و تاریك دریا نمیکند ؟ برای چه تلاش میکند؟ چرا خودرا خسته میکند ؟ چرا نمیخواهد بمیرد؟ منتظر چیست ؟

آه! ای امیدهای دوره زندگانی! اگر شما نبودید و بر روی این حیات پر از مصیبت تبسم نمیکردید ، زندگی چه قیافه کریهی میداشت ؟

غریق منتظر است ، منتظر معجزه است ، منتظر خداست، حیات را دوست میدارد ،نمی خواهد مأیوس شود ، آمال دوره زندگانی با پرتوهای فریبا تجلی میکنند . آرزوها اورا قوت میدهند، اما بیهوده، بعداز چندی باز خسته میشود ، بارقه‌های امید یکی بعداز دیگری خاموش می گردد ، موجود بدبخت بلجه نیستی فرو میرود واز نظر آسمان و حیات ناپدید میشود .

منهم انتظار میکشیدم . همانطوریکه یك مادر نمیخواهد باور کند فرزند منحصر بفردش در جنگ کشته شده ، منهم نمیخواهم باور کنم که آن کسیکه برای او زنده‌هستم مرا فریب داده، آن کسی که تنها بارقه‌زندگانی من است بر زندگانی من پرتوی نخواهد افکند، آن کسیکه تمام صورت حقیقی آرزوهای من است اینقدر ظالم و نا پایدار و بی محبت است

آن کسیکه همیشه باو فکر میکنم ابداً درخیال من نیست. کاش این پرتو امیدهم از فضای هستی نابود میشد.

بعداز آنهمه انتظار، سرافکنده وخجلت زده مایوس میشوم، بساده لوحی خود که از تمام دنیا ترا انتخاب کرده ام خنده میزنم، دیگر کسی نمیتواند بامن حرف بزند، دیگر نمی-توانم جواب ساده ترین سئوالی را بدهم، دیگر نمیتوانم بخندم، نمیتوانم حرف بزنم، نمیتوانم بخوانم، ازفرط خجلت وغیظ وبدبختی، بیحال وبیحواس، دوساعت و سه ساعت روی یك صندلی راحتی میافتم وغیرازاین آرزوئی ندارم که اینقدرجرأت داشته باشم وباین خواب پریشان خاتمه دهم. اشباح تاریك یك یك از پیش نظرم می گذرد، طوفان لعنت ونفرین درسینه ام موج میزند، میخواهم فریاد کنم ولی نفسم تنگی می کند. مثل آدم مجروحی که از فرط رفتن خون بیحس وحرکت میشود، بیحس وحرکت میشوم.

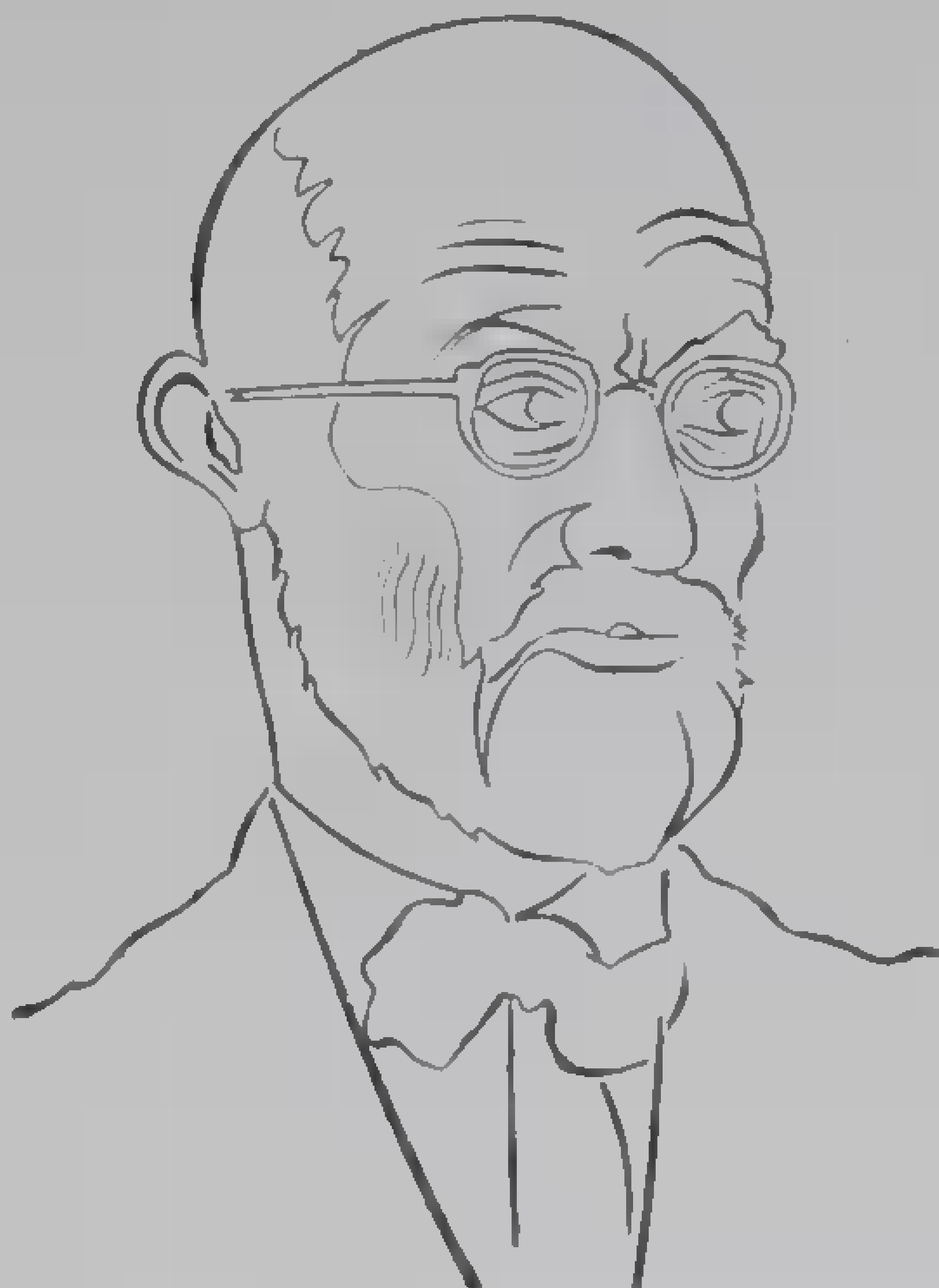
این است حال کسیکه تو اورا به پرتگاه جنون نزدیك کرده ای، اورا رنجورو بدبخت نموده ای، خنده ومسرت را ازلبان او محو کرده ای قوه کاروزندگانی اورا درهم شکسته ای وبالاخره یك جوان پرازشور وشعف را پیروفرسوده وبیك شبح منفور اندوه وبدبختی مبدل نموده ای.

انسان درهر مرحله ای اززندگانی که هست بایدشریف و آزاده وباانصاف باشد. از پستیها ورذالتها اجتناب کند وبالاخره رشید وباشهامت باشد.

این یك نصیحت ذیقیمتی است که اگر آنرا سرمشق زندگانی خودقراردهی، هیچوقت پشیمان نخواهی شد. تصور نکن این نصیحت را برای منفعت خود بشما میدهم. خیر، برای من بی تفاوت است. من بخوبی می توانم گلیم خودرا از آب بیرون بکشم.

من ازامروز سعی میکنم دیگر آن دوستاره روشنی را که بر آسمان صورت تو میدرخشد نبینم و آن نگاههائی را که ازمستی وجوانی زیباتراست فراموش کنم.

ولی چون برغم صدمات عنیفی که بقلب وروح من زده ای عشق پاکیزه وروشن مرا دستمالی و کثیف کرده ای ترا دوست میدارم میل دارم روح توهم مثل صورت توزیبا و باصفوت باشد.



سعید نفیسی

☆☆☆

سعید نفیسی نویسنده و محقق دانشمند معاصر یکی از خدمتگزاران واقعی ادبیات عصر ماست . این مرد که همه چیز خودرا وقف فرهنگ وادب ایران کرده است تا این زمان که برف پیری بمویش نشسته وخسته و فرسوده شده است دست همت از کمر برنمیدارد وروز بروز بخدمت و کار ارزنده خودادامه میدهد.

سعید نفیسی استادعالیقدر دانشگاه تهران است که عجالتاً برای مدتی، بازهم از نظرخدمت بفرهنگ ایران وزبان فارسی در یکی ازدانشگاههای بزرگ هندوستان ادبیات فارسی تدریس میکند .

آثار تحقیقی و متونی که بوسیله سعید نفیسی تصحیح وطبع شده آنقدر زیاداست که این مختصر گنجایش ذکر فهرست کامل آنها راندارد وذیلا فقط قسمتی از این آثار را نام میبریم .

آخرین یادگار نادرشاه- احوال و آثار خواجو کرمانی ـ شیخ زاهد گیلانی ـ فرهنگ فرانسه بفارسی- احوال و اشعار رودکی ـ مجله شرق ۱۲ شماره- فرنگیس ـ قابوس نامه ـ یزدگرد سوم - مجدالدین همگر- آثار گم شده ابوالفضل بیهقی - سیر العباد الی المعاد سنائی- پندنامه انوشیروان - تاریخ بیهقی- نیمه راه بهشت ـ فرهنگ فارسی نفیسی جلد اول- و بسیاری آثار دیگر .....

سعید نفیسی مردیست که وجوداو بادبیات قدیم وجدید رونق داده وبدون تردید تاریخ ادبیات ایران همواره نامش را با احترام وتحسین فراوان ثبت خواهد کرد .

اذان مغرب

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و تابنده‌ای دارد که طبایع شاعرانه میپرورانند. پرتو زرین این آفتاب مخصوصاً در سواحل غربی این دریاچهٔ بزرگ بیشتر درخشندگی دارد، زیرا که لطافت هوا هم با فروزندگی آفتاب توأمست. در ساحل غربی آن، در دامنهٔ کوه مصفای حاصل خیزی، در میان شهرهای تازه ساز اروپایی که گویی با آفتاب مشرق وسطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارند، یك شهر ایرانی مدتهاست که گاهی اسیر شادمانی وزمانی قرین اندوه چون دوشیزه‌ای گل چهره بساط رنگارنك کوچه های با صفا وبناهای رنگین شرقی خودرا در زیر آسمان صاف وآفتاب طلائی مشرق میگسترد. این شهر کوچك قفقاز در زیر هوای الماس گون مشرق دو هزار سالست که طنازی میکند.

دربند شهر کوچکیست که نژاد ایرانی در نخستین روزهای تمدن خود بنا کرده. همواره سدی در برابر تاخت و تازهای وحشیان بوده است وهنوز دیوار های سنگین انوشیروان بر فراز آن کوههای کهن سال باقی است. هنوز آثار دلاوریهای سپاهیان ایران از درو دیوار خانه های آن پدیداراست. در دوره‌های اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است. مسجد هاو تکیه ها و منارهای رنگا رنگی که در چهار محلهٔ آن دیده میشود هنوز از هنر نمائی صنعتگران ایران دم میزنند غازان‌خان نمونه ای چند ازین درخشندگی های کاشی هـای ایران را بشکل مسجد و تکیه بیادگار طبع شاعر ایرانی در میدانهای روح نواز آن باقی گذاشته است.

سلطان محمد خدا بنده درودیوار های آنرا باقلم زرنگار نقاشان وسلیقهٔ دلنواز معماران ایرانی زینت داده وشاهکارهای بسیار ازروح زبدهٔ ایرانی در شهرطرب‌انگیز

ودر دامنهٔ کوهی که‌منظرهٔ آن‌ابهت‌آسمان‌شرق‌وعظمت آفتاب ایران را‌آشکارمیکند، درمیان دود کارخانهای قفقاز وهیاهوی رفت و آمدهای بندرهای دریای‌خز ربیادگار گذاشته است .

کسیکه ازجنوب‌بشمال دریای خزرمیرود تعجب میکند که‌این گنبد های‌لاجورد ومنار های رنگارنگ که‌با غروروتخوتی دلبرانه‌آسمان زنگارگون را میشکافندبادود ذغال سنگ وبوی نفت که‌نشانهٔ قیافهٔ در هم گرفته و چهرهٔ عبوس کردهٔ تمدن مغرب زمینست چه مناسبت دارند؟

این شهر بی‌وفا چون دلبران ستمگر، هر چند که عهدخویش را بادلدادهٔ خود گسسته است ، بازهم‌هیچیك ازدلنوازیهای ایرانی خودرا ازدست نداده و تنها در این قرن اخیر یکی ازوجاهتهای‌دیرین‌و روح‌افزائی های‌قدیم خودرا ترك گفته‌است.

ازوقتیکه ایرانیان این شهررا از دست داده اند دیگر صبحها هنگام‌سپیده‌دمان، ظهر ها در موقع‌درخشندگی آفتاب طرب‌انگیزوسطروز ، عصر ها هنگام‌وداع‌آفتاب ونیمه شبان‌در موقع این سکوت جهانگیر ،بانگ ملایم و حزین مؤذن وآوازعاشقانهٔ او بگوش دربندیان بدبخت ، که از جذبهٔ‌روح‌نواز زندگی مشرق زمین باز مانده‌اند، نمی رسد .

این آهنگ سرور آمیز ، این‌زن شعر طبیعت که‌گویی از نوای هزار دستان گرفته‌اند ، چندیست که دیگر درهوای لطیف این شهربدبخت طنین‌نمیفکند .

هشتاد سالست که دیگر دربند خراج‌گزار ایران نیست . هشتاد سالست که‌کوی وبرزن این‌شهر غمگینست واگر تا کنون دست‌از لبخند فریبندهٔ خود برنداشته برای آنست که بموجب این خوی مشرقی خود نمیخواهدچهرهٔ خویش را بآثار حزن انگیز غم آلوده کند .

آسمان نیلگون دربند مدتهاست که‌دیگر قباهای‌بلند و کلاه های‌استوانه‌ای‌شکل وقیافه های جدی ولی‌بشاش مردان باوقار و گیسوان خرمائی رنگ‌کودکان باهوش و خوش سیما و چادرهای سیاه‌زنانی راکه طاق ابروی ایشان از رخنهٔ روی بند هر دلی راکه‌بخود میکشد کمترمی‌بیندواگر گاهی‌بنظارهٔ یکی ازاین‌قدهای موزون وچهره‌های خوش آیند خندان کامیاب میشود آثارشادی‌را درآن آشکار نمی‌یابد.

تنها در میان‌این شهر پیرمردپاره دوزی، مانندکسانی که تنها باامید وآرزوئی پنهان زندگی میکنند وشادی‌خودرا درآن میجویند ، دردکان چوبی محقری زندگانی میکند . این‌پیر مرد یکی‌از یادگارهای دیرین و کمیاب سرزمین ایرانست .

علیقلی از آن دورهای خوشبختی جوانی‌خود فقط‌یك‌یادگار دارد . هفتادسالست که‌بیك عشق زندگی میکند . این عشق غذای روح‌اوست طعمهٔ بدن لاغر رنج کشیدهٔ اوست . این‌عشق هرروز اورا از خانه باین‌دکان میاوردوعصرها از این دکان دوباره

بخانه راهنمائی میکند . شما که عاشق شده اید میدانید که علیقلی چگونه این هفتاد سال‌را گذرانده است !

عشق او نه بآن چشمان جذاب دلرباست‌ونه بآن گیسوان خرمایی‌دلبند . عشق‌او نه‌باندام موزونیست و نه بگفتارشیرینی . معشوق اورا درخاك پنهان‌نکرده اند .معشوق او فقط دردلهای پیروافسردهٔ کهن‌سالان دربند مدفونست .

عشق اواز خون مادرش پرورش یافته وازروح پدرش سرشته‌شده‌است.اوازمیان اقسام مختلف عشق‌فقط بمظاهرنیاکان خود عشق میورزد .

پدرش باو گفته است که‌خداوندان جدید دربند هنگامیکه این سرزمین‌ازایران جدا شد بادوعموی جوان او چه‌کردند . مادرش در پای گاهوارهٔ او هنگامیکه یادی از پدر و برادران خود کرده‌است اشك‌ریخته ، این‌قطره‌های اشك درپای مهد اوبخار شده واین ذره‌های بخار در سینهٔ وی واردشده ویك‌قسم کینه مخصوصی‌راباخوددرنهاد وی وارد کرده ودر آنجاثابت نگاه داشته‌اند.

این عشق اورا وادار میکندکه هر روز بسوی قبلهٔ مسجود خوددرود وروزی‌پنج بار با معبود خودشکوه کند .

میخانهای دربند ، کلیسای جامعی که‌در وسط شهر ساخته اند،این عشق‌او را هر روزبیشتر بجنب وجوش میآورند .

حالا دیگر علیقلی اززندگی بیزار است ولی زندگی‌را برای یك چیز میخواهد سی سال‌پیش که‌برای دیدن یکی‌از نزدیکان خود بتبریز رفته‌بود ودو هفته درسرزمین پدران خود مانده بود ، صبح‌ها ، ظهرها، نیمه شبها، بانگ شکافندهٔ مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق زمین پردهٔ‌گوش وی را چندروزی شاد کرده بود و اوچنان‌مجذوب لحن دلنواز این موسیقی آسمانی شده بود که ازآن پس دیگر جزشنیدن این آواز آرزویی ندارد .تنهابرای‌این‌زنده است که‌باردیگر این‌آواز روان‌بخش‌را بشنود ،ولی در شهر خود این‌صدا بگوش او برسد، تاهنگام مرگ این‌آواز آخرین دم‌زندگی‌اورا نوازش دهد .برای همین مقصودست که‌خانهٔ‌پدری‌خوددرادرمحلهٔ‌جنوبی‌فروخته وحالا ۲۵ سالست که در محلهٔ غربی‌شهر، نزدیك مسجد بزرگ معروف بمسجدخان ، خانه‌اختیار کرده، فقط برای اینکه شاید باردیگر از فراز منارهای رنگارنگ‌مسجد خان بانگ مؤذنی‌رابشنود.ولی چه‌سودای خامی! تمدن‌جدیدرا با آهنگ‌یکنواخت وغریودلسوزمؤذن چه‌کار؟ دربند شهریست که متمدن شده و از اسارت‌زندگی شرقی‌بیرون آمده ،دیگر این شهر چگونه میتواند پیر مردی را که عبای مندرسی در بر و عمامهٔ ژولیده‌ای بر سردارد تحمل کند؟نه، ای پیرمرد پاره‌دوز ، این‌آرزورا بگورخواهی برد!

ملارجبعلی مکتب دار دیلمقانی تازه وارث پسرعم خویش شده است که دو ماه پیش اورا درقبرستان کهنهٔ دربند بخاك سپرده اند . برای تصرف ارثیه پسرعم خود از راه دور، ازدیلمقان بدربند آمده است.

بیش از دوسه روز درین شهر متجدد نخواهد ماند . امروز برای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود بدکان علینقی آمد ، زیرا کەدر شهر متمدن و متجددی مانند دربندالبته بجز علیقلی دیگری نیست که وصلهٔ ناهمرنگی برنعلین مندرس مکتب‌دار دیلمقانی بدوزد .

نخستین سئوالی که علینقی ازمکتب داردیلمقانی کرداین بود که«شمامیتوانیداذان بگوئید ؟

البته کەمیتواند ، زیرا دیلمقان‌مدتهاست کەاز آواز حزین او در مواقع‌مختلف سبانروز لذت میبرد .چقدر شبهای رمضان رامردم دیلمقان دراثر ترنمات مرتعش‌صدای گرفتهٔ پیراو بروز رسانده اند !چقدر ولادت نوزادیرا آهنگ سوزناك وی‌در دل‌شب تبریك گفته است‌وچقدر زنان ومردان دیلمقان بشنیدن اذان او آستین های خودرا تا آرنج‌بالازده‌وبکنارحوض شتافته‌اند!البته که ملارجبعلی اذان میگوید، چرااذان نگوید؟

نمیدانید بشنیدن جواب مکتب دار دیلمقانی‌چگونه بارقهٔ شادی‌چشمان تیرهٔ‌پیرمرد پاره دوز راچراغان کرد .

علیقلی یك کیسهٔ تافتهٔ یزدی‌سرخ ازمادرش‌ارث برده‌بود . در این کیسه‌دوسکهٔ طلا بیشتر نبود، دواشرفی‌سائیده که برروی‌آن‌این عبارت«السلطان‌نادرشاه‌افشار»بزحمت خوانده‌میشد،دواشرفی‌چشم روشنی ای‌بود که جدهٔ‌علینقی‌هنگام‌عروسی بمادرش‌داده‌بود .

این پول‌حلال را علیقلی گذاشته‌بود که بمصرف کفن ودفن او برسانند مکرر بدوستان خود میگفت : وقتی که من مردم ، زیرمتکای من‌کیسهٔ تافته سرخیست‌که در آن‌دو اشرفی نادرشاهیست.آن دو اشرفی‌را بردارید و با آن مرا در قبرستان پهلوی مسجد خان دفن کنید .

این کیسهٔ تافتهٔ قرمز یزدی‌بدست خودعلیقلی از زیر متکابیرون آمد ودر مقابل آن مکتب‌دار دیلمقانی حاضر شد امروز هنگام غروب آفتاب بر منارهٔ مسجد خان‌بالا رود وآن بانگ روح بخش را که بیست و پنج سالست دیگر بگوش علیقلی نرسیده وبیست وپنج سالست بانتظار آن‌مرگ‌را امروز وفردا میکند بگوش‌اوبرساند.

امروزهنگام‌مغرب آوازملا رجبعلی ازفراز منارهٔ مسجد خان‌برخاست:الله‌اکبر... الله‌اکبر...، اشهدان‌لااله‌الاالله ...

آوخ که برای علیقلی چه آواز روح بخشیست ولی این روحی را که بوی‌بخشید بیش از چند ثانیه درنهادوی نماند .بازپسین دم او این‌ترنمات روح بخش مؤذن راکه آخرین الحان‌آن موسیقی روح افروز درفضای دربند بود مشایعت‌کرد .

فردا صبح علیقلی‌را بخرج بلدیهٔ دربند بخاك‌سپردند، زیراکه‌آندواشرفی نادری رادربالین وی نیافتند ومکتب داردیلمقانی را هم ازشهر بیرون کردند .

تاچه‌حد بیش از پیش شد و دریافتی روزانه او بچه اندازه بالارفت.

شبها وقتیکه نصرالله فارغ میشد در قهوه خانهای هرات این رفتار هم شهریان خود رانکوهش میکرد،حمل برسفاهت میکرد! بنظر او کسانیکه دارائی خود رابخیال واهی از دست میدادندودرآخر عمر رنج سفر رابرخودآسان میساختند میبایستی‌راستی دیوانه باشند ! مگر همه جا زمین خدا نیست ؟ هرات رابامشهد چه‌تفاوتست؟

بیشتر تعجب نصرالله از این بود که اگر این دیوانها خود میروند چرادلگیرند وپشیمان ازرفتن هستند؟ کسی که ایشان‌را ناچارنکرده‌است؟اگر هم این خانه‌هارادوست میدارند پس چراآنرا ترک‌میکنند ؟

پیران هرات وآشنایان نصرالله هرچه میخواستند باوبفهمانند که انسان همواره بوطن ومولد خویش علاقه داردو نباید بآسانی از آن جداشود اوگوش نمیکرد. یعنی اصلا نمی‌فهمید وبهمان خیال خود بود.

روزی یکی ازخوانین هرات نصرالله را خواست و باوگفت: نصراله تودیگر پیر شده‌ای و قوهٔ کار کردن نداری ، منهم میخواهم از هرات بروم وآن باغچه کـه در بیرون شهردارم بی صاحب میفتد ، زیراکه از بس مردم خانه فروخته و رفته‌اند دیگر مشتری نیست . آنرا بتو می سپارم تا بعد چه شود . تو هم عجالة پاسبان آنجا باش و سپرده‌ام از ملکی که دراطراف دارم برای تو لقمه نانی برسانند . تو نیز آنجاباش تاآخر عمر بدوندگی وتلاش روزی مجبور نباشی. »

نصراله که کم کم پیری‌رادرخود احساس میکرد ازخدا خواست که‌چنین تفضلی‌در بارهٔ اوبکنند . فوراً مختصر دارائی خود را برداشت وبآن باغچهٔ بیرون شهر رفت . روزها بعادت دیرین زودازخواب برمیخاست، تمام‌اوقات‌خودرابپروراندن گلها ودرختان باغچه بسر میبرد، چون ازکار خسته میشد بکنار جوی میان باغ‌می‌نشست وفکرمیکرد درین مدت چیزهای تازه میدید . یکروز ناگهان ملتفت شد سنگ ریزه‌هائیکه درتـه جوی‌آب قرارگرفته‌اند مثل اینست که آنجا برای خودخانه‌ای ساخته‌اند . همیشه بافشار آب مقاومت میکنند ، مثل‌اینست که‌آب میخواهد بزورآنها را ازخانها بیرون کند ولی آنهـا تن نمیدهند ، عاقبت فشار آب‌آنها را از جای خود بیرون میانـدازد و بپائیـن میکشد ولی‌باز درچنگال دشمن غاصب تلاش میکنند، بدور خود میگردند وگوئی‌همیشه بحسرت بعقب خودنگرانند وبارشك بخانهٔ خودمینگرند.

عاقبت روزی انگلیسها هرات راگرفتند ، املاك كسانی که هجرت کرده بودنـد متصرف شدند وازآن جمله‌آن باغچهٔ خان بود . نصراله هم مجبور شد خواهی‌نخواهی ازآن باغچه بیرون رود، زیراکه دیگرآن باغچه پاسبانی چون پیر مرد دهخوارقانی نمیخواست! بالاخره نصراله‌از باغچهٔ خان بیرون‌رفت ولی‌بی‌اختیار هرروز بدرباغ برمیگشت و از شکاف در باحسرت باندرون‌آن نظر میافـکند . راستی‌آن نصراله بی قید وبی

خانمان دل نمی کند که از آن محوطه بیرون رود . هروقت منظرهٔ درختان و گلهای باغ بیادش میامد بی اختیار برمالکین جدید آن نفرین میفرستاد ؛ گاهی هم گریه می کرد!

چون دیگر کسی مخارج اورا نمیداد مجبور شده بود باز راه حمالی را پیش بگیرد ولی این حمال امروز دیگر آن حمال دوماه پیش نبود. آن نصراله بی قید که دوستی ودشمنی هیچ کس را بدل راه نمیداد اینك هروقت مجبور میشد باریکی از تازه واردها را بدوش بگیرد با بغض و کینه آنرا از زمین برمیداشت ومکرر اتفاق میفتاد که درمیان راه بی اختیار چیزی او را تحریك میکرد که آن بار را برزمین نهد! غالباً بخیال میافتاد که آنرا بشکند! همهٔ دشمنی نصراله با آن صاحبان بارازین بود که او رااز باغچهٔ عزیزش بیرون کرده بودند !

یکروز درمیان راه یکباره خاطرهٔ جویبار میان باغچهٔ خان وآن سنگ ریزه‌های گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت . یادش آمد چگونه آن سنگهای در بدر در قبال فشار آب با فشاری میکردند و نمیخواستند ازجای خود بیرون روند!

فردای آنروز دیگر کسی نصراله را درهرات ندید و دو ماه بعد کسانیکه جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند پیرمرد شکستهٔ ناشناسی را دیدند که عصازنان وگرد آلود کوله باری برسرعصای خود بسته وسراغ خانهٔ رجبعلی پدرنصراله رامیگرفت.

جنایت من

این یك مشت خس و خاشاکی را که در گوشه حیاط زیر آن چفتهٔ مو می بینید بزمین ریخته است بحقارت ننگرید !

این‌یگانه یادگار از پرنده کوچکی است که‌هرروز بامداد آواز دلکش او مرا از خواب‌بیدار میکرد و هر شب هنگامیکه سر ببالین میگذاشتم نغمهای روان بخش او خستگی روز را از من میگرفت، روح مرا مینواخت و آنقدراز الحان جگرخراش خود هوای نیمه شب مراپر میکردو برای من سرود میخواند که‌با همه پریشانی‌اندیشهٔ بامداد بخواب میرفتم .

آنروز که بهار سیمای دلربای خود را از زیر نقاب بیرون آورد وقطره های باران زمین باغچه هارا آب پاشی کردند این پرندهٔ کوچك هم از راه دور،از کشوری گرمسیر، بتماشای گلهای دیار ما آمده بود دوسه روزی ایستگاه‌اوبرسر شاخسار ها بود. سپس‌اندك‌اندك‌باخاروخاشاك و لعاب دهان کوچك شنگرفی خودبرای دوسه‌پرندهٔ کوچك دیگر که میبایست از آواز خود آسمان را برقص و رامش آورند آشیانه کوچکی ساخت .

آه که خانهای‌عشق چسان زود ویران می‌شوند اما آن‌بنای کهن که‌پایهٔ‌آن بر بیداد نهاده شده ودیوارهای آن‌را بروی پیکر ستم دیدگان ولخت جگر سوگواران نهاده‌اند مدتها میماند ودور زمانه را نیزخرد میشمارد ! باد وباران و آفتاب بسقف و ودیوار آن‌احترام میکنند ومرور روزگار نیزدر آن‌رخنه‌ای وارد نمیکند! اما این بنای کوچك عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست‌بیدادگر شکارافکنی‌است که‌یکباره آنرااز فراز شاخسار بر زمین فرو ریزد وساکنان ستمکش بی آزار آنرا بی خانمان از این

صحرا بآن صحرا فرستند !

پرندهٔ زرد جامهٔ زندباف را از آشیان خود دور کرده بودند کسی بدست بیداداو را اسیر کرده بود، در کنج قفسی خانه‌نشین ساخته بود، ببازار آورده بودند وآن پیر زن خمیده که چشمان بی‌فروغ و گیسوان حنابستهٔاو نخستین آموزگار بدبختی من بوده‌اند برای دلخوشی من از بازار خریده وارمغان آورده بود.

ـ ننه کربلائی زیر چادرت چیست ؟

ـ ننه جان این قناریرا امروز ازدردکان خریده امو برای تو آورده‌ام .

دوازده سالم بود ، روزها بمدرسه میرفتم ، یك انبان کتاب بی مغز هر روز و هر شب بجان کاهی بامن دست اندر گریبان بود. معلم مسئله ریاضی میداد و نفهمانده حل آنرا خواستار بود ! آن یکی چیزی میگفت که خود نیز نمیفهمید وفردا از ما بیچارگان میپرسید .آن پیر مرد دلخراش که نهاد نیك خویش را با چهرهٔعبوس خود نمی‌دانم با کدام زبردستی جوش‌میداد هر روز صرف ونحوعرب رابجان ما میگذاشت وزیدوعمر را در دماغ نورس ناآزموده ما بزدو خوردمهمانی میکرد !

از دست ننه کربلائی چه کاری ساخته بود؟ حتی بدورخصت نمیدادند که گاهی هم مارا دلداری دهد :

البته که مسائل علمی بازیچهٔاین پیرزنان خمیدهٔموحنا بسته نیست!

ـ ننه‌جان این قناری راامروز از دردکان خریده وبرای‌تو آورده ام .

در همین اقدام‌وی ودر همین سخنان بیگناه اوهزاران‌تسلیت‌وهزاران‌حاشیهٔ نصیح بر کتابهای درس ما بود. نمیبایست بیش از این چیزی بگوید ، مگر من زبان او را نمی دانستم!

قناری در قفس خویش زیر چفتهٔمو جای‌گرفت . روزی نیم ساعت ازودیدار می کردم ، هرروز ظهر که‌برای‌نهار بخانه‌باز میگشتم با شتاب بسیار آن‌لقمه هائی‌را که در میان درس جغرافیای‌پیش‌ازظهروسیاق‌ومشق وخط بعد ازظهر نخائیده فرو میبردم‌بپایان میرساندم و بآبگیری آن فنجان چینی دسته شکسته که‌در گوشهٔ قفس گـلوی قناری زندانی را ترمیکرد وپر کردن کاسهٔ کوچك‌مسین که مادر برای همین‌کار بمن‌بخشیده بودوهر روزیك مشت ارزن درآن جایگیرمیشد نیمساعت وقت من‌میگذشت .

شبها درحیاط بیرونی در پرتو مراقبت لله‌پیر درسهای فردارا آماده می کردم ، هنگامیکه‌اینوظیفه نیز بپایان میرسید قناری زرد پوش نغمه ساز من‌منقار کوچك‌خویش را درزیرپر فرو برده‌وخفته‌بود .از شماچه پنهان گاهی هم اورابیدار میکردم.

دریغا که این پرستاری من بیش‌از پانزده‌روز نکشید !

روز جمعه بیرون شهر رفته‌بودیم، هنگام بیرون‌رفتن تازه‌ازخدمت گذاری‌پرندهٔ کوچك زرینه پوش خویش فارغ شده‌بودم ، گردش آنروز ماتا نزدیك غروب کشید.

هنگام بازگشت یکسره بزیر چفته رفتم. چه دیدم ؟

قفس بر زمین افتاده، میله های فلزی آن از یك سوی دررفته و مشتی پرزرد رنگ بر آجرحیاط زیر چفته ریخته بود!

فوراً گناهکار را پیدا کردم. مگرچند سال نبود که هر روزی چند بار آن گربه سیاه پرپشم، دم پشم آلود خود را در دنبال خود میکشید و ازتیری که پایهٔ چفته‌را فراهم میساخت فرود می آمد ؟

مگر چند سال نبود که این جانور حیله گردوروی سالوس بامردم فریبی تمام در خانه رفت و آمد میکرد و بیشتر روزها از کمین گاه خود، ازروی پاشویهٔ حوض، از شنیدن پای این و آن میگریخت ، مگرچندسال نبود که این مزور بی شرم هنگامیکه خوراك پخته یا گوشت ناپخته را ازدست اودر زیر سبد یازیر آبکش در کنار حیاط پنهان کرده بودند چندین ساعت گرداگرد آن سبد و آبکش راه میرفت ؟

شما نمیدانید دردل کودکان دوازده ساله که هزار دق‌دل وهزاران کینه ازدرس و و کتاب و دفتر و آموزگار و مشق و و تمرین ومسئله و امتحان دارند چگونه انتقام جای گزین میشود !

انتقام یکی ازشیرین ترین مزایای طبیعی انسانی است، حتی کودکان دوازده ساله نیز از آن برخوردارند، مخصوصاً اگر کینه‌ای از بزرگترین وتواناتری در دل داشته باشند همواره در اندیشه آنند که کاسه و کوزه را برسر کوچکتری و ناتوان‌تری بشکنند!

پنج روز در کمین گربه سیاه بودم، روزششم هنگام ناهار که خورده و ناخورده ازسرسفره برخاستم دیگهای ناشستهٔ آش پزخانه آن دزد بی‌شرم شکم‌چران را بخود جلب کرده بود. آن روز بار نمکی برای توشهٔ پائیز بخانه آورده بودند و جوالی تهی در گوشهٔ ایوانی افتاده بود. باجوال بدر آشپزخانه رفتم ،در رابستم ، میدانستم که آن پشمینه پوش سیاه جامهٔ سیه دل ازروزنه‌ای که زیر دراست بیرون خواهد آمد. دهانهٔ جوال را بردر روزنه نگاه داشتم باشدت بچوب درمیکوفتم تاهراسان ووحشت زده از روزنه بیرون آمد .

آه نمیدانید هنگامیکه فشار پیکر آن دزد سیه پوش را دراندرون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام چشمان مرا پرتو افکند!

یکسره بزیر چفته رفتم ،طنابی بدهانهٔ جوال پیوسته بود! آنرا گشودم و دست در جوال کردم و آن دزد بی شرم ، آن پرنده خوار ماهی ربای گوشت دزد کاسه لیس دیوار گرد تنبوشه رو سالوس مرائی را با دست ز جوال بیرون کشیدم و طناب بر گردنش بستم و بر همان تیر چفته مو که هرروزچندین بار از آنجا رفت و آمد میکرد بدار آویختم !

این یگانه کشتاریست که من درعمر خود کرده‌ام، آیاهمین بس نیست که مانند هر جنایت پیشهٔ دیگر از آن شرمسار باشم ؟

✿✿✿

ای پرنده کوچك من آن روزیکه آن سیاه پوش دوروی بی شرم رابر فرازقتل گاه تو بدار مکافات آویختم شش‌روز بود که بامداد و نیمه شب آواز جگرسوز ترانمی شنیدم! شش‌روز بود تو رامشگر بزم دیگران شده‌بودی!

سالهااز آنزمان میگذرد. چه آوازهـا که از آن‌پس‌شنیده‌ام، چه بانگهای‌دل‌انگیز وچه نوحه‌های جانکاه در گوش من‌جای گزین‌شده‌است! ولی هیچ یك از آنها نتوانسته است جای آن‌دستان‌هائی راکه تو میزدی بگیرد. هنوز در حسرت و دریغ خینا گری های توام!

اینك تاریکی نیمه شب‌همهٔ فشار خوددا بر پیکر من وارد میکند ودیگر آواز تو نیست که‌این خاموشی هراس انگیز نیم‌شبانرا برهم زند! آن‌موسیقی‌دلکش تو که‌در دوازده سالگی هرشب سرود خواب‌من بود خاموش‌شده است، اینك‌جز آهنگ‌یکنواخت وزش باد خزان چیزی بگوش من نمیرسد!

چگونه آن‌بیدادگر سیه پوش‌ترا ازمن گرفت. آن آشیان گرم، آن خانهٔ عشق، که بر فرازآن شاخسار ساخته شده بود درزیر بی ستمگران سوده شد. آن قفسی که زندان سوز درون تو بود ازهم گسیخته گشت وجز مشت پری که‌بادآن‌را ربودچیزی از تو نماند. آن‌جوجه های کوچك تو آیا هنوز دردست بیدادگران اسیر ندیا آنکه آنها هم طعمهٔ جانور شکم پرستی شده‌اند؟

اینك گلان آخر تابستان رایحهٔ خوددا درین فضای تاریك‌می پراکنند. ستاره ها از گوشهٔ آسمان چشمك می‌زنند. باد با وزش ملایم خود گونهٔ گلها را نوازش می دهد. ماه پرتو رنك باختهٔ خوددا بر زمین می‌تابد وسطح‌زمین را در آغوش‌فروغ کهربائی رنك خود میگیرد جویبار قطره‌های سیال الماس‌رنگ خود را بر روی هم می‌غلطاند واین نغمه‌های حزین‌را که‌مانند ناله‌های جگر سوختگانست دراین تاریکی نیمه شب بهر سو می‌فرستد.

فردا بامدادان آفتاب نورزرین خوددا ازپشت کوهسار برین فضای دلگیر نثار خواهد کرد. نسیم صبح گاهی‌چهرهٔ گلهارا مشاطه‌وار شست‌وشو خواهد داد و برگ درختان راخواهد آراست.

اما چه سود که تو دیگر نیستی. تونیستی که تاریکی شب‌را با نغمهٔ های‌زیرین خود بشکافی. تونیستی که‌بر آمدن آفتاب‌را باالحان دلفزای‌خوددرود بفرستی. تونیستی که‌قطره های باران را بانوك کوچك‌خود برچینی وآهنگ موسیقی خوددا بسوی ابر های‌خاکستری بفرستی. اینك که‌من بیش‌ازهر زمان‌دیگر بمصاحبت تو نیازمندم تونیستی که آن اندیشه های‌نا آزمودهٔ دوازده سالگی مرا بیاد آوری!

ستارگان سیاه

در دامنهٔ الوند مردم دیار برامیر علاءالدین شوریدند ، جنگ سختی درگرفت ، علاءالدین یارای برابری نداشت ، که توانسته است هرگز سیل خشم مردم ستمدیده را فرو نشاند؟ که توانسته است دربرابر تند باد داد خواهان پایداری کند؟ علاءالدین دست گیر شد .اورا بچهار میخ زدند. دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند.مردم خشمگین هرگز رحم ندارند .

نصیرالدین کوچکترین پسر امیر علاءالدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان بدر برد . گیسوان بلند سیاه داشت . چون دستگیر شد گمان بردند که دختراست و بجان او آسیب نرساندند .

دایهٔ این امیرزادهٔ سیه روزگار وی را ازچنگال فتنه جویان دیار رهائی بخشید، سالها ازوی نگاهداری کرد، از ترس اینکه مبادا روزی بدست کینه خواهان افتد واو رابشناسند عصائی بدست اوداد واورا از آن دیار گریزاند.

امیر زادهٔ جوان بی کس وتنها، آواره وسرگردان، گرد کوه ودشت میگشت. سالها ازبن دره تافراز کوه را بپیمود .دشت ها وتپه هاراطی کرد ،ازین شهر بآن شهر گشت . پس از چند سال بهندوستان رسید . سالها در بیابانهای آن دیار باشبانان روز بشب رساند ، درجنگل ها با دوام هم آغوش بود . در دیرها با زاهدان از جهان گذشته همزانو شد .

دربن جهان گردی چندین ساله هرگز کسی ندانسته بود نام اوچیست ، پدر او کیست ، از کدام خاندان واز کدام سرزمین است . ازمرگ هراسی نداشت ، زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده بود . کسی ازمرگ میترسد که روزی درآغوش

مهربان زندگی بسر برده باشد.

در بن چند سال هر گاه بسوی آسمان می نگریست دو ستارهٔ سیاه میدید که بر کران آسمان خیره بدو می نگرند و تیرهای سیاه دل شکاف خودرا در نهاد وی فرو می برند. از دامنهٔ الوند گرفته تا کنار رود سند همه‌جا این دوستارهٔ سیاه قدم‌بقدم باوی همراهی کرده‌اند. چه روز وچه شب دقیقه ای ویرا تنها نگذاشته‌اند.

اینك دیگر ازدیدن آن دواخترجان فرسای بستوه آمده .دیگر چشم بر آسمان نمی گشاید. دیگر قدرعنای خویش راراست نمیکند ودیدگان کهربا ریز خودرا باین چادر کبود که برفراز سروی گسترده‌اند مواجه نمیسازد.

نصیرالدین در کنار رود سند شبانی میکرد، روزها گلهٔ پیر زنی هندو را بچرا می برد، با گوسفندان برفراز کوه میرفت .ازاین پیشهٔ خویش خرسندنبود زیرا که هرچه بکوه بالا ترمیرفت میترسید بآن ستارگان سیاه نزدیکتر شود.

بهار چندروزاست که بساط زمردین خویش رادر کناررود گسترده .پرندگان خوش خوان بپشت گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده اند. شکوفها تاجی ازگوهر سفید وسرخ برسر درختان زده‌اند. پیرزن بوی اجازه داده است که گله رابجای دور ببرد ودیگر هرشب بکلبهٔ کناررود بر نمی گردد. سه روزاست که هربامداد باگوسفندان براه پیمائی آغاز میکند وشبانگاه در پناهگاهی میماند.

امشب نزدیك فرورفتن آفتاب بهاری بپای دیوار بزرگی رسیده‌است که ازهرسو گیاهان خود روی پنجه بر آن می‌افکنند وپیراهن سبزی بر آن می‌پوشند.

راهگذری گفت: این کاخ حکمران این دیار است. گاهی بدبختی جاذبهٔ شگفتی دارد وبندی نا پیدا بر پای اسیران خود می‌بندد و نمیگذارد که ازقلمرواودورشوند. نصرالدین هم دربن کمند گرفتار افتاد. خودنمی‌داند چرا دل نمیکند که ازین دیاردور تررود. سه‌روزاست که باگوسفندان خود گرداگرد این کاخ می گردد وهرشب درپای دیوار سبز پوش آن آرام میگیرد. آن دوستارهٔ سیاه برفرازآسمان گوئی بیش ازهمه بروی خیره می‌نگرند. مانند اینست که این سرزمین بآسمان وبآن اختران جانکاه نزدیك تراست.

نصرالدین خواهی نخواهی در پای این دیوار کشش عجیبی درخویشتن احساس میکند. شب سوم ناگهان دردل شب، درمیان تاریکی جان فرسای که جزآن دواختر سیاه پاسبانی ندارد ناگهان اندام لاغر سفیدپوشی را دید که ازپشت دیوارکاخ بیرون آمد. نخست پنداشت که زنی روستائی‌است. نه، زن روستائی درپای این دیوارچه‌میکند؟ همین دیروز بودکه برزیگری بالای آن تپه پشت کاخ بوی‌میگفت که خداوندان این سامان درپشت این دیوارهای سبزپوش دوازده‌زن جوان رانگاه داشته‌است که اگرچشم آفتاب با چهرهٔ ایشان آشنا شود رشك می‌برد واگر دیدهٔ اختران برایشان بیفتد خون

در رگ وی میجوشد .

زن سفیدپوش اینك نزدیك اورسیده . زنان جوان توانائی شگفتی دارند . از پس حصارها ودیوارهای چند اندام موزون مردان جوان را می‌توانند دید . از فرسنگها راه دور بی برعنائی مردان می‌برند . دیدگان تیز بین عقاب دریافتن طعمهٔ خود ازچشمان دلدوز ایشان بازمی‌ماند .

نورجهان بیگم جوان‌ترین زن‌خان خانان خداوند این‌قصراست . فیلان گوهرپوش خان خانان مادر وی را فریب داده‌اند.دختر جوانرا باین مردخونخوارداده است. اینك نه‌ماهست که نورجهان دربن زندان گوهر نشان درمیان زروسیم وابریشم کینهٔ‌مادروشوهر را بزبان آه واشك‌ازدل‌وچشم خویش بیرون میریزد.

قصر باشکوه و گلهای بی‌رنگ خان‌خانان دل مهر و رزوی‌راآرام نمی‌بخشد . دیوارهای قصر هرچه کلفت تر باشند برای‌دیدگان وی باکی نیست . هنگامی که همه کس بخواب فرورفته از سوراخی که درپای دیوار رشته های سفیدالماس گون آب را بدرون میآورد میکوشید ازمیان کسانی که ازپشت دیوار قصر میگذرند کسی را برای امانت داری مهرخویش برگزیند. چندروزاست که باناخن‌های مرجان آسای خودسوراخ راگشاده ترمیسازد .اینك ازآن سیم‌وزر وحریر ودیبای خان‌خانان جان بدربرده‌است . اینك باجهان آزاد وباآزادی جهان روبرو شده‌است .

آن‌دوستارهٔ سیاه برفرازآسمان یگانه شاهد نازونیاز این دودلدادهٔ جوانند . نصرالدین چندشب است که چنان بمهرورزی بادلبر سفیدپوش سرگرم‌است که‌سر بسوی آسمان بر نمی‌دارد وآن‌دواختر سیاه رافراموش کرده‌است.

درمیان چوپان ودلبر نازك‌اندام دیبا پوش کاخ نشین داستانی آغاز شده است . شبهاست که‌این دوشوریدهٔ دل‌سپرده‌بدیدار یکدیگر سرگرمند.چنان فریفتهٔ یکدیگرند که سواران زره پوش شمشیر بدست راکه بدستگیری ایشان می‌آیند نمی‌بینند. چرا دختر وپسر جوانی که درآغوش یکدیگرخفته‌اند نه میشنوند ونه می‌بینند؟

چرا بدبختی‌همیشه‌دلدادگان‌رابغفلت میگیرد وایشان را ازآمدن‌خودخبر نمی‌کند؟

چوپان هنگامی‌دوباره اختران سیاه رابرآسمان می‌بیند که دیگر کاراز کار گذشته است.خون‌جنگ‌جوبان دامنهٔ‌الوند ناگهان‌دررگ نصرالدین جوش میزند. او که‌هرگز جنگ ندیده وبیست سال جز بیابان‌گردی‌کاری نکرده است ناگهان‌به پیکارجوئی که‌در سرشت وی بدست طبیعت نهاده شده‌است پی‌می‌برد .با چوب دست خویش میجنگد ولی این زدو خورد وی‌را جز این‌سودی نمی‌بخشد که شمشیرزنان‌راباخویشتن‌سرگرم‌کند و نورجهان را مجال دهد که ازمیان بگریزد.

امیرزادهٔ چوپان ازدیشب تاکنون درتاریکی زندان فروافتاده است .شگفتاکه ستارگان سیاه درسقف زندان نیز جای‌گرفته‌اند . امروز بامداد نصیرالدین‌را نزدخان

خانان برده‌اند ، بکشتن بیم داده‌اند . نه ، هرگز او نخواهد گفت که نورجهان بیگم‌را دیده و آنزن جوانی کـه از آغوش او گریخته نورجهان بوده است اگر عاشقان نیز وفادار نباشند پس وفاداری را از که باید جست .

خان خانان‌فرمان داده‌است که فردا همینکه آفتاب جامهٔ زربفت بر تن‌درختان کرد زنان قصر رایك‌یك ازبرابر دیدگان چوپان بگذرانند و برچهرهٔاو بنگرند ، ازدیدار هریك که رنگ خویش را باخت بدانند که دلسپردهٔاوهمانست.

اینك گروه‌بسیاری از زنان‌ومردان‌قصر در پیرامون کرسی‌خان‌خانان گرد آمده‌اند. همهٔ قصر نشینان آمده‌اند که آنزن نابکار رابشناسند . زنـان جوان چون فرشتگـان پای دربند یك‌یك ازبرابر اومیگذرند .همین که‌برابر نصرالدین میرسند دژخیم دیوآسائی چهرهٔ ایشان رامی گشاید . درآن‌آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است . امیـرزاده شبان اندام لاغر وی رادرمیان چادر سفید می‌شناسد.

نه ، نورجهان ،آسوده باش که دلدادهٔ تو دلیرست،آئین جانبـازی را میداند ، همچنان‌که خداوند دل خویش‌است ومیتواندآنرا دزپای‌تو فرو ریزد همچنان که‌خداوند رنگ رخسار خویش‌است ونمیگذاردکه راز ترافاش کند.توهم دلیر باش ، چون بتاو میرسی آه و ناله‌را ترجمان‌خویش مکن .اگر خواهی مژگان سیاه‌دلدوز خویش را با دوقطره اشك آرایش ده تاتنها دلداده تو سخن ترا بشنود.

خان خانان میخواست یك‌تن از زنان خویش را بدین گناه بدست دژخیم بسپارد. این گونه حکمرانان خونخوار اگرنزدیکان خویش را از توانائی‌خیره نکنند بهره‌ای‌از حکمرانی خویش نمی‌برند . حالا که چنین است جوان گستاخ راکـه جرأت‌کرده و در پای دیوار قصر وی خفته است باید بکیفر خویش رسانید . چگونه‌ممکن است که درین هنگامه کسی‌را سیاست نکنند ؟

نصرالدین را درپای تپه درکنار گوسفندان خودافکنده‌اند . اینك دیگر هر چه دیده‌بسوی آسمان میافکندآن دوستارهٔسیاه رانمی‌بیند . زیراکه ستارگان سیاه وی‌که تا یك ساعت پیش اشك بردوری نورجهان‌میریخت خاموش شده است .گوئی طبیعـت میخواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیزدیگر آن دوستارهٔ سیاه را درآن‌گوشهٔ آسمان نبیند .گوئی یزدان‌میخواست که‌این برادردوازدهم هم‌مانندیازده برادردیگر باشد.

روزنو، روزی نو

هروقت درراه و نیم راه . در کوچه وخیابان ، یکی از این‌آخوندهای جلمبررا می‌دید موی تنش راست میشد . بطرف دیوار کشاله می‌گرفت مثل چرس کشیده ها باریك‌میشد وخود را بدیوار می‌چسباند . فورا عینك سیاه خودرا از جیب بیرون نیم‌تنه اش در میآورد وبچشم میزد که‌مبادا آن‌دستار بسر راه گم کردهٔ بخت برگشته بقول مرحوم پدرش اورا «بجابیاورد» دستمال ابریشمی سرخ وسیاه خانه شطرنجی بی‌پیر امریکائی را از جیب در می‌آورد وجلو لب و دهان‌وچانه می‌گرفت تا سیمای‌معروف خودرا از دیدگان اوپنهان کند .

در کودکی مادرش بارهــا باو گفته بود که هرکس درجهان‌همزادی‌دارد . این گروه اجنه هم خوب و بد دارند بعضی جنهای همزاد آدم‌را از بلا نگاه میدارند و برخی جنها برعکس از هرگونه آزار وبدخواهی خودداری نمیکنند. مادرش هزاربار گفته‌بود که‌اجنه‌باشکال‌مختلف گاهی‌بلباس زنانه وگاهی بلباس‌مردانه‌درمی‌آیند وبرای آزار مردم از هیچ گونه حیله و تدبیر رو برگردان نیستند گــاهی ظاهر الصلاح جلوه می کنند .

سالهاست که وی هرروز وهر شب بیاد این سخنان مادرانه‌میفتد وهر وقت‌فکر و ذکرش متوجه دنیای نوین و هزاران دلربائی آن نیست‌این مطلب را در ذهن خود مرور میدهد و ملکه خاطر میکند . وحشتی ازین آخوند های جلمبر دارد که‌دیو از بسم‌الله ندارد دراعماق فکر اوترس وواهمه‌ای هست که‌خودش هم‌نمی داند از کجاسر چشمه گرفته‌است .

آدمی زاده اگرمحرم اسرار دیگران را نباشدمحرم اسرار خود که‌هست دسك

داند و کله پـز کـه درانبان چیست » هیچ کس خود را بخوبی خودش نمی شناسد آقای عبدالله نو کیش هم از کسانیست که‌هر چه باشد یادو هوش دارد مگر آدم می تواند بچگی وروزگار سختی‌خودرا فراموش بکند . ؟ راستست که‌پیش روی‌مردم‌بروی بزرگواری‌خود نمی‌آورد.

اما هر چه آدم هرروزریش خودرا باژیلت از ته بتراشد و بریانتین بموهای وز کرده خود بزند و گره کراوات امریکائی هفت رنگ‌را شل وسفت‌بکندبازته‌دلش که تار عنکبوت گرفته‌است خواهی‌نخواهی کارخود را میکند .

از آن روزیکه آقا شیخ نصرالله دعا نویس سریك لقمه نان وحلوا ارده یا یك قاشق آب دیزی بازاری بر سر در دانهٔ عزیز خود می‌کوفت واو را گرسنه وتشنه و له‌له زنان وگریه کنان وهق‌هق کنان از سر سفره‌میراند هنوز بیش‌از ده سال‌نگذشته است.افتخارات رنگارنك وگونا گونی که‌دربن‌ده‌سال نصیب آقای نوکیش‌شده هنوز نتوانسته است آن اطاق کرایه‌ای سه دری توی هشتی خانهٔ سرچنبك را از یاد ببرد ، تـابستانها کـه در میان چهار چـادرشب خـانه خـانهٔ بـروجردی در پشت بـام کنار دود کش آشپزخانه درکناربدرو مادر بخواب‌میرفت، زمستانها که‌هر شب مادرش ده‌بار سر زیر لحاف ژنده کرسی یك‌چهارك‌در یك‌چهارك میکرد و خاکسترهای کلك‌رابامید اینکه بقدر یك‌پشت ناخن آتش سرگردان دربدر در آنجا بیاید با لنگه کفش زه‌وار دررفته پس وپیش میکرد ، همهٔ اینهاهنوز بیاد اوهست.

بزرگان جهان‌همه بروزگار تنگدستی وسر گردانی‌و سرشکستگی کودکی‌خود که نبوغ‌خویشتن‌رااز آن‌بیرون آورده‌اند،فخر کرده‌اند؛آنقدردرمیان‌نوابغ گـسفندچران‌و زباله کش و خار کن پیدا شده است که حدوحساب ندارد . اصلا نبوغ همیشه بوی‌دود هیزم تر ومزهٔ نان آب زرد می‌دهد . مثل اینست که کیوه تخت دررفته و کلاه چرك گرفته راه برای افتخار وسرافرازی باز میکند.

اما همه اینها بکنار ، آدم‌وقتی پا بپله‌های بالا گذاشت‌دلیل ندارد بگوید‌که در پائین پله چند روز مانده وآنجاچه خاکی بسر کرده‌است مردم قوهٔ تحمل این راز را ندارند که مدیر کل‌یك وزارت خانه‌ای روزی در کوچه بانچه کچلهـای محله جفتك چهار کش بازی‌کرده ودسبردی بکیسه کشمش لرکش و توت خشك مادرش معصومه سلطان زده‌است .

آن روزی که دست آقا شیخ نصرالله ازین دنیا کوتاه شدو اورا بدوش نردبان سوار کردند وبآب انبار قاسم خان‌بردند فصل‌نوینی درتاریخ گشوده‌شد . اولین کاری که فرزنداو کرد این بود که شناسنامه خودرا با مختصر رشوه ای عوض کردو از آن روز نام‌عبدالله نوکیش برسر زبانها افتاد.

حالا شماچه کار داریدکه چگونه در عرض‌ده سال از دون پایه بمقام مدیر کلی رسید لابد مصلحتی‌درین کاربوده است.هیچ کار خدا بی‌مصلحت نیست؛چه برسد بکار

بندگان خدا. ناچار کسی که همزاد دستار بند عباپوشی دارد سحری وجادوئی می‌داند که‌من‌وشما ازآن بی خبریم. پس نتیجهٔ آن همه‌دعا هائی که آقاشیخ نصرالله در شصت هفتادسال‌زندگی خود نوشته‌است چه‌خواهدبود.

روزی که این پیر مرد عزیز محترم با خدا از میان رفت ته و توی زندگی او را که فرزند یگانه‌اش بیرون ریخت و با سمسار گسرذر مصالحه شرعی کرد بیست و دو کراوات رنگا رنك و دو دست لباس برای او فراهم کرد ! شاید بهمین وسیله توانست از پلکان سعادت و افتخار تند تند بالا برود.

کم کم قفسهٔ او جا برای دویست و چهل کراوات هفتاد رنك و چهارده دست کت و شلوار باز کرد. کسیکه سرمایهٔ معنوی فراوان دارد نا چار سرمایه مادی هم می خواهد. از قدیم گفته‌اند آستین از هم در رفته ویقهٔ چرکین علم را ببازار نمی آورد جهان امروز جهان زیبائی و تجمل است.

مردم که برای درمان درد پیش پزشك می‌روند بدر خانه‌اش نگاه مـی کنند، اگر اتومبیل سیستم پنجاه و یك و پنجاه دو دم در ایستاده بود، اگر در آهنی ولنك و باز، پلهای سنك تراش، سر سرای شکم دریده و آیینه قدی داشت زود واردمیشوند. نان هم که می خواهند بخرند از نانوایی می خرند که بساطش را در زیر چراغهای فلور - سنت سر خاب سفیداب کرده باشد.

آقای عبدالله نوکیش یکی از چهل‌وچهار مدیر کل آن وزارت خانه کاملا باین رازهای روان‌شناسی‌وروان آرایی‌وروان‌نوازی‌پی‌برده‌بود. روزنو. روزی‌نو. در آن عهد شاه و زوزك که پدرش دعا مینوشت و هر یك کف‌دست کاغذ را چهار سکه‌صاحب قران میفروخت اینکه دسته دسته خاله خانم باجی بدارالحکمه او می رفتند برای این بود که دستار خود را از هر کلم پیچی سفت تر می‌پیچید و همیشه با دنبه بز نعلین پاشنه خوابیده ساغری زرد خود را برق میانداخت.

همین حس دوست یابی مخصوص فرزند عزیزش را وادار میکرد که کلکسیون کاملی از کراوات و پیراهن یقه آرو و نیم تنه و شلوار رنگا رنك و کفش تخت کرپ منگنه کرده سیاه و سفید داشته باشد. یگانه دشواری که در زندگی سراسر کامیابی او بود این بود که هرروز صبح که یك‌دست‌لباس دیگرمی پوشید نیم ساعت دربرابر آیینه قدی اطاق خوابش میبایست سی و دو سه کراوات را هی بزند و هی باز بکند و هی با رنك لباس آن روز خود بسنجد تا کاملا بقول خودش با لباس او «بخواند» یا بقول بانو نوکیش بلباسش «بخورد».

حالا با این وسایل جلوه گری خود بیش از همه می داند که باز روزهای روشن تر در پیش دارد. درهای افتخار آینده برروی او بازست. خـدا بدهد بـرکت، بازپله‌های ترقی‌دیگر هست، میتوان از آنها سه تا سه تا وچهار تاچهارتا بالارفت.

هر روز آسمان بزمین نزدیك تر میشود . در روزنامها از سفر بماه و مریخ هم سخن میگویند چیزی نمانده است که انسان ستاره زهره را سنجاق کراوات خود و بنات النعش را دگمه پیراهن خود و کهکشان را ساعت مچی خود بکند .

بیگانه فکر مردم آزاری که گاه گاه از آن دور مانند ابرهایی که حلقوم‌تو-چال را فرا گرفته است شبح غم انگیزی درآسمان صاف آرزوهای‌تندرو دست آموز او می‌افکند اینست که مبادا روزی این راز مگو از پرده بیرون افتد و راز شکنی‌از آن مردم دهان لق موقع ناشناس و لنگار مرحوم آقا شیخ نصرالله دعانویس را بیاد مردم‌بیاورد .

خدا بیا مرزد مرحومه والده‌اش همیشه باو نصیحت میکرد از سایه خودهم‌احتیاط بکند . اینکه مردم این نام های خانوادگی تر و تازه واتو نخورده و رفو نشده‌ودست رخت شوی نرفته را روی خود می‌گذارند برای همینست که کسی دست در آن‌تاریك خانه در بستهٔ تیغه کردهٔ تاریخ نبرد و از آنجا قباله کهنه‌ها را بیرون نیاورد . بیخود نیست که با زحمتی توانسته است در دفتر آمار نام « نو کیش » را برای خود و باز ماندگان قرنهای آینده خودانحصار بدهد . مرد پخته جهان دیدهٔ بهی طلب و نودوست آن کسیست که جامه خود را که نو می‌کند تن و جان و روان خود را هم‌نو کند .

اینست که آقای عبدالله نوکیش هم نه تنها از سایه خود می‌رمد بلکه‌از آخوند های جلمبری هم که ممکنست کودکی و جوانی او رابیاد داشته باشند تا این اندازه پرهیز دارد .

نوبر فلسفهٔ

روزها،شبها، هفته‌ها، ماهها، سالها برنج وناکامی بروی گذشته بود.مرحوم‌مغفور ملاآقا بزرك‌آخوندك متوسطی بود. وقتی که درروز ازل فهم وهوش قسمت میکردند گویا خوابش برده بود، سروصدای کسانی که سهم خودرا گرفته بودندوشتابان‌می‌رفتند آنچه را برای‌زندگی‌آینده لازم دارند دربستوی‌حجره یاصندوق خانه خانم والده‌ذخیره کننده صدای شلپ وشلپ نعلین‌ها ولخ‌ولخ گیوه‌ها وتغ وتغ ارسیهای‌قندرهٔ‌آن زمان او را بیدار کرده بود. چشمها را بسرعت مالیده وهرچه دربی‌کاسه وکوزه‌ای گشته بود که ببرد واوهم ازسهم خودچیزی را پر کند رندان هرچه خمره وتاپو ولاوك وتغار وديك وديك بریافته بودند برده‌بودند. جزدامن کوتاه ودو کف‌دست دیگرچیزی نیافت. شتابان بپای پیش‌خان رفت وبسر قسمت رسید. دریغا که تنهاته بساطی مانده بود، همان ته‌بساط پس مانده گبر وترسا ویهود را دردامنش ریختند وبابشت دست روانه‌اش کردند وراه‌و وادی حرمان را باو نشان دادند.

با این ته ماندهٔ فهم وشعور روزها برسردرس اصول مرحوم حاجی حاضر میشدو جانی می کند ودو گوش را تیزمیکرد وسری بتسلیم‌وتصدیق‌می‌جنباند و«اظهارلحیه‌ای» می کرد. مرحوم‌حاجی هم دخترلنك ناسازگار آبله روی کودنی داشت که ازهمه عناوین روحانی‌وجسمانی‌بدر کبروغرور آقازادگی‌رابخوداختصاص داده بود. حاجی دربی‌دامادی می گشت که این لقمهٔ سرسیری واین گل‌سر سبد خاندان جلیل خود را«آب کند». گویی ملاآقابزرك‌از آسمان برای‌همین کارافتاده بودو برای‌دامادی‌حاجی‌وهمسری کبری‌خانم‌جان‌میداد. مهرشرعی‌ویك‌سیر نبات‌ویك مجلد زادالمعادراحاجی‌خوداز کیسهٔ‌فتوت‌وجوانمردی‌خود بخشید.

محصل علم اصول‌این زن «اصولی» را بجگرش چسباند وهمهٔ «اداواصول»های

اورا با اشتهای فراوان بلعید وهضم کرد وازهضم رابع هم گذراند. خدا که چاره سازو بهترین دروباشنه بهم اندازست بخت کبری خانم را کور نگذاشت و پس از چند سالی «قلمهٔ ـ شمشادی» برخاندان ملاآقا بزرك افزوده شد.

میرزا هادی بدین گونه، درین محیط هوش وفراست وفروتنی ودست و دل بازی بجهان آمد. همینکه درپنج سالگی باز بخرج مرحوم حاجی «سنت» بجاآمد وجشن«ختنه سوران» راگرفتند و«انتری» کار خودراکرد ورفت وصحنه‌های مختلف رقصیدن خرس و بز بپایان رسید دوسه گز ناشور برگرد سرش پیچیدند واورا هم بمیدان فرستادند. یکی از نخستین جمله‌های عربی هادی که درحاشیهٔ میدان فراگرفت این بود که«الولدسرابیه» وچندسال که درین زندگی پیش رفت دانست که: «الولدالحلال یشبه بالعم و الخال». درآن روزگار خوشی که با بچهای محله وسرگذرمعاشر بود وباهم «قلاب میگرفتند» وازدرخت توت گذر سرچیك بالامی رفتند ویاباسنك گنجشك میزدند و«حلالش میکردند» مکرر ازمادران چادر بکمر بستهٔ همبازیان خود شنیده بود که: «تره بتخمش می‌رود تره تیزك بباباش !»

همینکه ازمقدمات صرف ونحو وحفظ کردن «عوامل منظومه» و«الفیهٔ ابن مالك» و«کبری» فارغ شد یکسره رفت بسراغ ملاصدرا ولای اسفار را باز کرد وبتمام معنی «حامل اسفار» ازآب درآمد. چه عمرها که برسر این کارگذاشت! چه شبها که در کنج حجرهٔ مدرسه سپهسالار قدیم یکی توسرخودزد ویکی تو سر کتاب. کبرفرعونی مادرش وهوش وحواس وتیز فهمی ته کشیدهٔ پدرش معجون عجیبی ساخته بود. ازترس وسواس دست بسیاه وسفید نمیزد، هرچه بزمین میگذاشت درحوض مدرسه دستش را فوراً آب میکشید. درسراسر عمراخم از اخمش باز نشد، کسی خنده برلبان رنك باخته‌اش ندید. چشمش هرگز برقی نزد. حتی پس از مرك پدرش که والدهٔ معظمه زن یکی از بچه سیدهای معتبر شهرشده بودوسه لنگه پسرویك لنگه دختراز آن شاخ برومند تازه پیوند خورده چون جوانه‌ای که پس ازآسیب تگرك بهاری دوباره سرازنهانگاه غلاف سبزدرآورده باشد برجهان افزوده شد ووی بی‌پدر و بی‌خانمان ازکنج مدرسه گاه گاهی بزیارتشان میرفت هرگز رغبت نکرد با این برادرها وخواهر «رضاعی» چنانکه میگفت بخندد وبگوید و بشنود ودستی ازسرمهر ونوازش برسرشان بکشد. حق هم داشت هرچه درسراسر کتاب اسفارمیگشت «موضوع ومحملی» برای این بازیگوشیها بچه سیدهای «ملعون و مطعون» نمی‌یافت. درکجای «حکمت مشاء» نوشته‌اند که بچه باید جست و خیز وورجه‌فروجه بکند؟

یك عمردرفلسفهٔ خشك فرورفتن وحتی لای حافظ وسعدی را بازنکردن قهراً انسان را «معقول وجا افتاده وسرسنگین» میکند. این «رجال بازیها» کارمردم‌اسفار نخواندهٔ بی‌خبراز «حکمت اشراق وشرح و حاشیه فلان وبهمان وعمروزید وبکرست». «علت غایی اشرف مخلوقات چیزدیگر بست. این حرکات «کلبی وخنزیری» جز آنکه روز بروز «هوا

جس جسمانی» را بیشتر پروبال بدهد وروبدهد فایده دیگر ندارد.

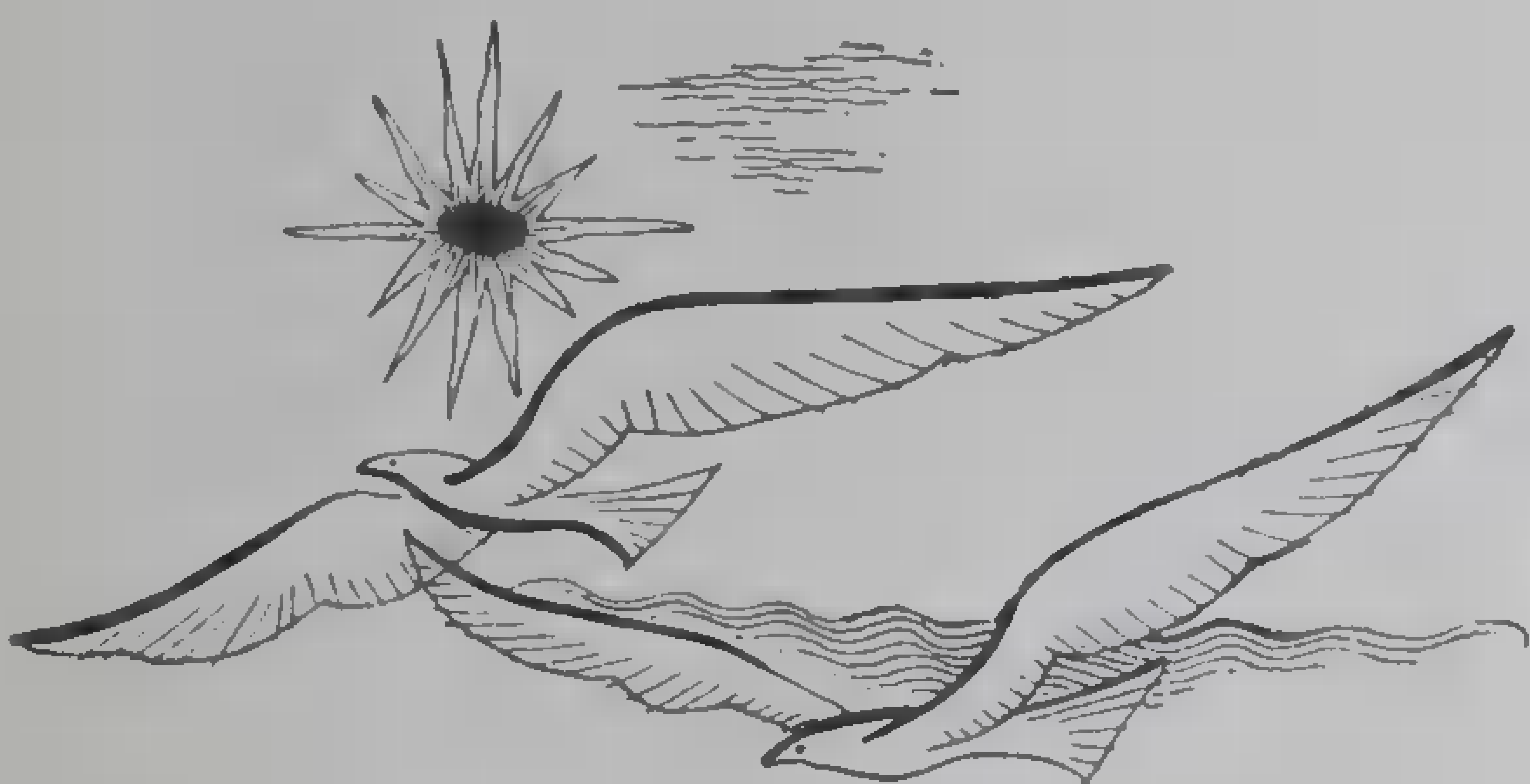
آن روزی‌هم که وی بحکم ضرورت برای پاشیدن تخم علم کلام و حکمت باختیار همسری ناگزیر شد و بنای «تولیدمثل» راگذاشت بانو باوگان خویش نه خندید و نه شادی کرد ونه‌دستی بسرشان کشید. اما چه سود که روزگار کارخودرامیکرد و اقتضای زمان روزی میبایست‌مهار اورا هم‌بگیرد وبدان«وادی غیرذی زرع» بکشد. بچهابزرگ میشدند وهرروز دل مادر بچه گشادترمیشد. حسنی لباس میخواست وحسینی گیوه وچارق توقع داشت وفاطی بهیچ قیمتی از تنبان نمیگذشت و مادرحسنی وحسینی وفاطی هم‌دست ازپایش درازتر بود.

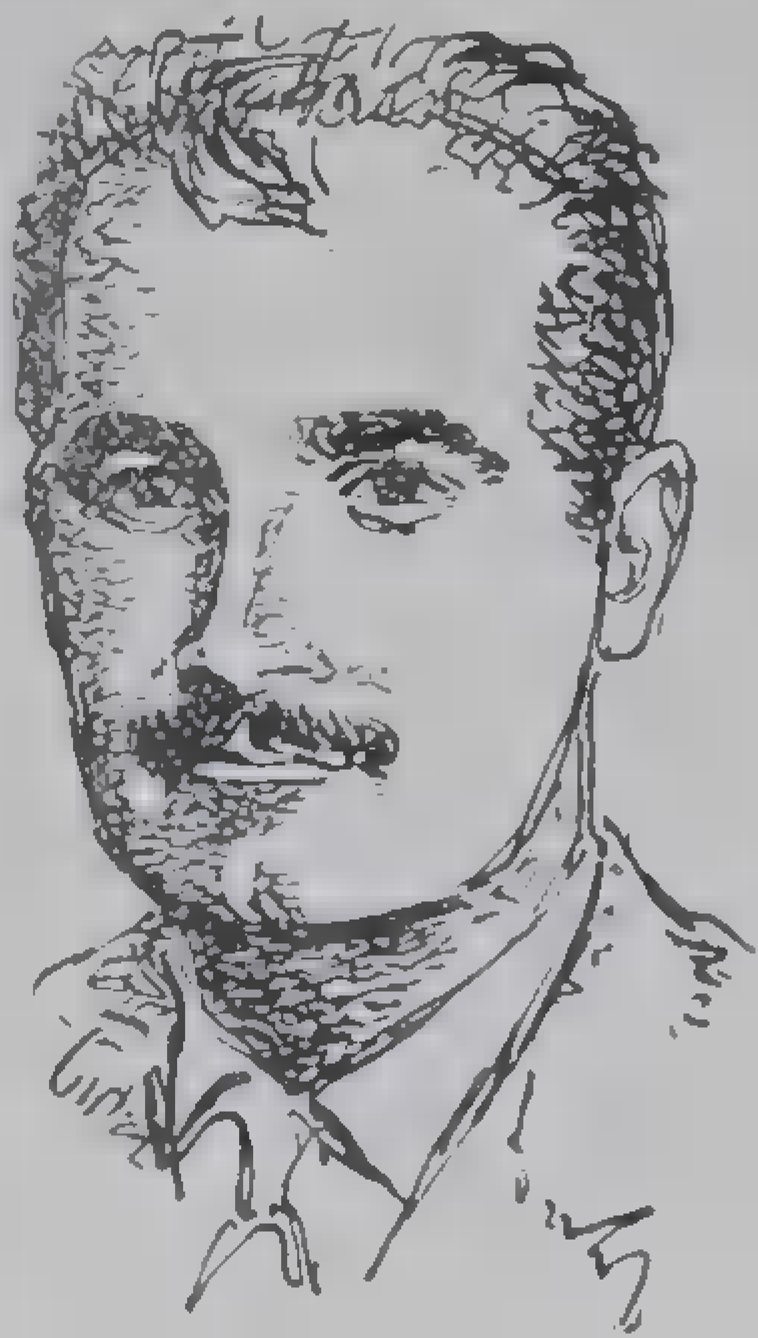
دری بدیوار خورد وعدلیه‌را «اصلاح» کردندوبسراغ‌اوهم آمدند. تاچندی«عضویت دیوان عالی تمیز» چنگی بدلش نمیزد. ازیك سو اصرار و ازدگر سو ابرام. دستگاه قضایی نمی توانست ازعلم صرف نظر وقطع نظر کند. پس ازقرنها کسادی باز چرچر فلسفه وحکمت راه‌افتاده بود. کار زمین را نیکوساخته بودندواکنون بآسمانهامیپرداختند وتازه خریداری برای بازاربی رونق پیدا شده بود می‌خواستند حق مردم را بدهندودر پی مردان حق‌می گشتند.

اشکال برسراین بود که می‌بایست همان دوسه گز ناشوری راکه ازپنج سالگی بر سرمیگذاشت وگردن ودوش وی بیارآن عادت کرده‌بود ازسربردارد وبا« کلاه‌پهلوی» درجرکه «قضاة عالی رتبه» اندرآید.

بالاخره زور مادر بچها چربید و راه حلی هم درین میان پیدا شد. قرار شد با همان دوسه گز ناشور تادم درعدلیه برود وکلاهی‌درزیر عبا باخود ببردودرمدخل«دیوان خانهٔ مبارکه»عباراودستارراازبربغل‌بگذاردوبا کلاه‌واردمحیط‌عدالت‌شود وکلاهی بر سر عدالت ومعدلت بگذارد سه ماه بواسطهٔ «موانع‌اداری»و «مشکلات امور» حقوق قضاة دیوان،عالی تمیز عقب افتاد. عاقبت روزبرداخت رسید وآخوندی که در هفت‌آسمان یك ستاره نداشت یك مرتبه دری بدیوار خورد وفرجی ازآسمان نازل شد وبـاران رحمتی بارید پول حسابی بجیب زد وبا بارفلسفه‌وبار پول سوی خانه رهسپارشد.

حسنی وحسینی وفاطی بعادت هرروزه که ظهرآل وآجیلی ازپدر می گرفتند وباج طبیعی وموروث‌خود را میستاندند دردالان‌خانه گریبانش‌راگرفتندکه: «آقاجان برامان چه‌آورده‌ای؟». فیلسوف که بپول وپله‌ای رسیده بود و تازه نخستین نوبرهای حکمت را را می‌چید وهنوز راه‌خرج کردن را نیاموخته وهرگز دربچگی ازین ناپرهیزیها نکرده بود باکبر ومناعت خاص حکیم بپول رسیده‌ای اسکناس درشتی ازجیب درآورد وروی زمین انداخت وبالحن تحقیرآمیزی گفت: «این را ببرید برای‌خودتان نخودچی‌وکشمش بخرید وخفه بشوید، دیگر آبروی مرا پیش سروهمسر نبرید!»





علی اصغر صدر حاج سیدجوادی

☆☆☆

علی اصغر صدر حاج سید جوادی تحصیلات مقدماتی خودرا در قزوین و تهران گذراند و سپس برای تکمیل معلومات بفرانسه رفت .

در فرانسه تحصیلات منظم و مطالعات شخصی خودرا ادامه داد و در سال ۱۳۳۲ بتهران بازگشت. سید جوادی از خانواده‌ای فاضل و عالم است و بیشتر خویشان او اهل دانش هستند . اولین بار در مجله اندیشه وهنر داستان پنجره‌های کور را منتشر کرد که مورد توجه طبقه روشنفکر واقع شد و پس از مدتی داستان « راه هیزم شکن » را منتشر ساخت که نسخه های آن در اثر یك آتش سوزی از بین رفت داستانهای دیگری در مجلات ماهانه هنری نوشت که عموماً نشاندهنده درك و احاطه وی در نویسندگی است .

سیدجوادی فعالیت‌های مطبوعاتی هم داشته است و هم اکنون یکی از سردبیران روزنامه اطلاعات است. آثار چاپ شده سید جوادی بصورت کتاب عبارتند از :

راه هیزم شکن، مجموعه داستان **پنجره‌های کور** ، ترجمه زندگی راسپوتین اثر فلوپ میلز .

صدر حاج سید جوادی نویسنده‌ایست که روح زمان وطرز تفکر عصر خودرا درك کرده و آثارش از لحاظ مدرنیسم ادبیات معاصر ایران ارزش زیاد دارد واورا در زمره نویسندگان طراز اول قرار میدهد .

پنجره‌های کور

قوقو لی‌قو... بر این ره‌تاریک
کیست کاو مانده؟ کیست کو خسته‌ست؟..

«نیما یوشیج»

آخرین تکمه های برق سالن‌شمارهٔ دوازده بیمارستان کوشن، یکی‌یکی ،پائین می افتاد ،پرستار ، در روپوش سفید خود که در میان تاریکی غلیظ سالن موج میزد لامپ بنفش بالای سالن را روشن کرد، نور نامأنوس و کدر لامپ باذرات هوا تا ته سالن‌دوید ،و یك‌مشت خاطرات ویادگارهای جور واجوری را که‌همیشه در فضای این سالن معلق وسرگردان بود ، زیرو رو کرد ، آخرین‌تفتیش اول شب پرستار تمام شده بود .

سالن مثل جنگلی که همیشه درآن ، بین تاریکی وروشنی وروزوشب جنگ و جدال‌است واوهام و رمز شب، خورشیدرا تاتك درختهای کنار افتاده جنگل‌میدواند، وخود را درشاخ و برگ درختها می اندازد ، ازچنك سفیدی زننده و براق روپوش پرستار که‌دائم مثل شبح موذی درگوشه و کنار سالن ، او هام و سکوت را پس و پیش می کرد ، خود را خلاص نمود ، تا نیمه‌های شب‌یعنی برای سرکشی دوم ،دیگر این‌سکوت بهم نخواهدخورد .

دنیای حقیقی سالن از این دقیقه شروع میشود و از دقیقه‌ای که‌نور اسرارآمیز لامپ ، مثل یك قاصد مضطرب ونگران ، به دریچه خاطرات ، یك‌یك بیمارهامی‌زند ، همه را بیدار میکند ودر فضای وسیع وخاموش سالن می‌اندازد ، وقتی که‌روزمیخوابد تنها درسیاهی وسکوت شب است که‌ایام گذشته وماجرای روزهای‌دورافتاده‌وشب‌های مرده ، ازگودالهای گمشده ونامرئی ذهن وخاطره ، بدنده زندگی واحساس می‌غلطند

برای کسانی که سالها در گوشه‌این سالن افتاده‌اند ، همین شب وروز را که‌دیگران از آن در وسعت وپهنای دنیای وسیع و بی کرانه تری ، بیزاری می‌جویند آنها ،در میان این چهار دیوار ، بر روی این تخت‌خواب های کوچك که‌برای آنها دیگر مثل تابوت‌شده است ، می بینند،روزها سالن بوی‌زندگی‌میگیرد ، آمدورفت زیادتر میشود، در ساعت ملاقـات ، چشمهای بیماران بدر سالن نگران میشود ، همه چیز بـآنها نشان میدهد ، کـه یك زندگی دیگر و جریان دیگری ، در بیرون از این اطاق میگذرد ، زندگی که مدتهاست رابطهٔ خود را بـا بیماران این اطاق بـریده است ، امـا شب ، دنیای بیماران است بـا این نور بنفش لامپ ، همهٔ ذرات غریب وبیگانـه هوا را که از تنفس زنده‌هائی کـه بدنبال روز بـاین اطاق آمد و رفت کرده اند ، بخش‌شده‌اند ، ازدر میرانند ، برای‌چند لحظه سالن حالت آرامش پیش از طوفان را بخود میگیرد . قیافه بیماران مثل دریائی که در زیر سطح آرام و مطمئن خودطوفانی از انقلاب وپریشانی نهفته است ، راضی و تسلیم ، نشان میدهد ، امشب بر خلاف‌سایر شبها ، درپیچ و تاب احساس واندوه گذشته ها ، سینه بیماران پر از درد وغم تـازه است ، چشم هاهمه ببالای سالن درآنجائی که یك تخت خالی مثل اسبی که صاحب‌خود را گم کرده سر گردان وبی تکلیف مانده‌است ، دوخته شده است ، بیش‌از شش‌ساعت است که این تخت دیگر خالی مانده است ، درهمه چشمها یك غیظ ونفرت‌جنون آمیزی دیده میشود. مثل اینکه همه این‌نفرت ها درنگاه بیماران بجانب‌این تخت‌پرتاب‌میشد ، ساعت چهار بعداز ظهر بود که‌ژان رابرای سومین بار ، باطاق عمل بردند،دیشب،ژان یك شب بحرانی و پر التهابی‌راگذرانده بود، همه بـاو دلداری می‌دادند ، این‌آخرین عمل بود، بعداز آن‌اومیتوانست‌این‌اطاق‌راپشت‌سر بگذارد وداخل‌دنیای‌زنده‌ها،زنده‌هائی که راه‌میروند ودشمنی می کنند،وبرای‌پر کردن‌شکم‌ازسرو کول‌هم‌بـالامی‌روند بشود .

دیشب را تاصبح ژان ، روی تختخواب غلطیده بود ، و بفردا، فردائی که سر نوشت او در زیر انگشتان جراح تعیین‌می شد ،فکر میکرد ، امروز بعداز ظهر بالاخره اورا بردند او با نگاه بیرنك و افسرده خود از همه وداع کرد ، همین ! دیگر از او خبری نشد ، الان شش سال است که تخت او خالی مانده است ، پرستار ها ، بیخ گوش هم ، نجوا می کردند ، کمتر میتوان علامت یك ماتم و عزارا در صورت این پرستارها احساس کرد، خطوط قیافهٔ آنها هیچوقت در جریاناتی که‌در این سالون و اطاق‌عمل‌می گذرد ، تغییر نمی کند ، سالهاست که اینهاعادت کرده‌اندکه به بیمارانی که دیگر از اطاق عمل‌به روی تختخواب‌شان بر نمی گردند بهمان چشمی نگاه کنندکه‌به مریضهائی که شفامی‌یابند وخارج میشوند،

بالاخره هیچ‌یك از بیماران نتوانستند ، بفهمند که بسرژان بیچاره چه آمده‌است فقط درنیمه شب یعنی درنوبت دوم سر کشی بود که آلبرت ، یعنی همین بیمار قدیمی این اطاق که‌کنار تخت ژان، خوابیده بود ، فهمید که ژان دیگر برنمی گردد ! وقتی که پرستار ، به حالت او رسیدگی کرد ومی‌خواست از کنار تخت خالی ژان بگذرد

آلبرت شنید که پرستار آهسته و با آه کوچکی گفت: بیچاره ژان... آلبرت رویش را بسمت تخت خالی ژان بر گرداند، چشم‌های آبی ژان را می‌دید که در تاریکی باو خیره شده است.

در چشمان او حالت مسخره وطنزی می دید که اورا ناراحت میکرد، همین دیشب بود که او به ژان دلداری میداد، ومی گفت دیگر فردا شب راحت خواهی شد و چندروز دیگر مارا ترک می کنی، نکند ژان اورا استهزاء می کند،

البرت فکر میکرد، فرداساعت ملاقات درسالن چه محشری خواهد شد، زن جوان و مهربان ژان با دسته گل وپاکت شیرینی ومیوه بدیدن ژان خواهد آمد، وقتی که از دراطاق وارد میشود بهمه لبخند میزند و سر تکان میدهد، طول سالن را آهسته طی می کندو در حالی که از یك یك بیماران احوال پرسی می‌نماید، بسمت تخت شوهرش پیش میرود، پریروز گفته بود که فردا یعنی روزی که بعد از ظهر ژان را باطاق عمل می‌برند نخواهد آمد! برای آوردن تنها پسر چهار ساله‌اش به ییلاق میرود و به ژان قول داده بود که فردای عمل بچه را هم همراه خواهد آورد.

آلبرت دیگر نمیتوانست فکر کند که وقتی که زن ژان به تخت خالی اش نزدیك می‌شود، چه خواهد گذشت؟

نور بنفش لامپ مثل پرتوی که از چشمان یك مریض تبدار، بیرون می‌جهد، غلیظ و کدر بروی تخت خالی ژان افتاده بود، آلبرت، بدون یك لحظه غفلت همین طور به ملافه سفیدی که در نور بنفش خیس خورده بود نگاه میکرد: بارها فکر کرده بود ای کاش شبی هم تخت او خالی میشد، امشب بیشتر باینموضوع فکر می کرد، همیشه فکر میکرد که چرا از رنج زندگی خلاص نمیشود، او که هیچگونه شرایطی برای بیرون رفتن از این اطاق وداخل شدن درمیان زنده‌ها را ندارد، او که دیگر هیچ کس بسروقتش نمی آید، جز همین پرستار، الان چندسال است که او درهمین اطاق هر روز شاهد دید وبازدید زنده ها از این بیماران میباشد، هیچوقت نشد کسی ببالین او بیاید، مگر بفرض محال اگر بتواند از این جا هم بیرون برود، کسی را دارد که از او پذیرائی کند، امشب دیگر بیشتر در این موضوع فکر می کرد، برای این که تخت ژان را خالی میدید، اگر بجای ژان زن وبچه داشت وشانس یك زندگی راحت در میان خانواده برایش قطعی بود، او میرفت بهتر نبود؟، او که دیگر از شکم به پائین وجود خارجی ندارد، بهیچ درد نمیخورد، حتی نمیتواند یك قدم راه برود، برای مردن مناسب تر نبود تا ژان که اگر این عمل را هم تحمل میکرد دیگر یك آدم حسابی بودو میتوانست بکانون یك خانواده گرمی وامید به بخشد.

دیگر این شش سال بس نیست، از وقتی که جنك تمام شد آلبرت روی این تخت خوابیده است، آخرین روزهای جنك با آلمانها بود که آلبرت در نرماندی می‌جنگید، تمام مدت جنك را در درجبهه ها گذرانده بود، و بالاخره از چنك مرك فرار

کرده و از آتش بمبارانها و تانك و توپ جان بدر برده بود ، چیزی نمانده بود شاید یك هفته یا بیشتر اگر می گذشت دیگر آلبرت میتوانست سالم و تندرست بپاریس بر گردد، و بدنبال زندگی و امید گم شده خود برود ،اما امروز شش سال است که ازاین تخت پائین نیامده است . پاهای اودر اثر اصابت یك خمپاره از بین رفت ، امروز دیگر تمام استخوانها و عضلات پایش در میان گچ ، آب شده ورشد طبیعی خود را از دست داده است ، او میدانست که هیچ معجزه‌ای هم نمی تواند اورا نجات دهد ، چه یك روز و چه صدسال هرچه بگذرد باید روی این تخت و درمیان این اطاق بگذرد.

رابطهٔ آلبرت با گذشته بکلی قطع شده بود ، تمام آن چیزهائی که یك روزدر ذهن او خاطره داشته و یادگارهای او را تشکیل می‌دادند امروز بکلی با او غریبه شده‌اند ، خاطرات او تنهادر تعویض پیراهن، پرستار ها ، وخطوط قیافه های آشنائی که هر روز بدیدن بیماران می آیند ، دورمیزند ، وقتی بمکالمهٔ کسانی که از دنیای زنده ها وارد این اطاق میشوند ، گوش میدهد ، حرفهای آنها برای او هیچ مفهومی ندارد ، دیگر آلبرت مثل کور مادر زادی شده است که مثلا برای او از سینما و ورنك گلها و تفاوت زشتی با زیبائی صحبت نمایند ، یك روز یکی از کسانی که مرتب بدیدار یکی از بیمارها می آمد و با او آشنا شده بود ، به آلبرت گفت امیدوارم شفا پیدا کنی آلبرت لبخندی زد ، لبخندی که تمام تلخی و ناامیدی های اورامنعکس می کرد ؛ زیر لب گفت امیدوارم ، اما خودش هم نفهمید مقصود از رد و بدل شدن این دو کلمه چه بود ، مفهوم شفا یافتن و اصلا تصور امکان یك نقل و انتقال از این اطاق بجای دیگر ، برای آلبرت عجیب می نمود .

شش سال بود که او مثل عقربه ساعت درصفحه زندگی میگردید ، نه یك تغییری ونه یك تنوعی ، دائم همان حرکت دورانی روی یك صفحه ، همان روز وشب درهمان شرایط یك نواخت ، امسب فکر می کرد که اگر این عقربه از کار می‌افتاد ، چه قدر، راحت میشد ، هر روز میبایست ، قیافه تازه تری را با درد و رنج دیگری تماشا کند .

هر روزشاهد بود که این زنده ها که خوشی و تفریحشان را در بیرون ازدنیای این اطاق میکنند ، ووقتی که سالم وتندرست هستند نمی دانند دراینجا چه میگذرد، ناله و فریاد ودردومرض شان را باین جا می آورند ،

کسی که تا نیمه‌های شب در کافه به می خواری مشغول بوده است ، وقتی که راه خانه را پیش میگیرد ، زیر اتومبیل دیگری که دست در گردن معشوقه وپا را بی خبر به روی گاز دارد ، می‌افتد ، پا ودست او خرد میشود ، استخوانهایش میشکند و آنوقت او را باین اطاق می آورند ، فریاد گوش خراش او ، همه را به دنیای خارج می اندازد .

آنوقت دیدن قیافه این بیمار که پس از هوش آمدن خود را روی تخت می بیند و می فهمد که دیگر آن مرد سالم دیروزی که روی پای خود راه میرفت و با دست خود کار میکرد نیست ، چه اندازه درد انگیز و جانگداز است ،

خاطرات آلبرت همین هاست، همین فریادها و دیدن قیافه‌های فشرده و نا امید .

سرکشی دوم هم مدتی بود که تمام شده بود ، باز سکوت بهمراهی نور ضعیف لامپ تمام اطاق را به چنگ گرفته و گاهی چشمان براق وخیال زده بیماری که دچار بی خوابی واندوه گذشته ها شده بود ، واز زیر لحاف ، اطاق را می پائید . آلبرت دیگر به تخت ژان نگاه نمیکرد ، طاقباز چشم ها را به سقف اطاق دوخته ومثل کسی که دچار مرض روحی شده حس میکرد عقده‌ای در رشته خیال واحساس او وجود دارد ، کم کم حس میکرد که چگونه دچار مرض فراموشی گذشته ها شده است؛

تنها گاهی در کله او صداهای وحشتناك و ترس آوری می پیچید ، درخواب مرده ها را می دید که در گودالی می‌ریزند، ودر بین آنها فریاد واستغاثه مجروحین را می‌شنید که دست وپایشان قطع شده و خون از دهانشان بیرون می‌جهد ، تانك‌ها را اجساد زنده ها و زخمی ها را درزیر زنجیرهای خود قیمه می کند ،یکمرتبه درخواب می‌دید ، کله رفیقش که با او درسنگر خوابیده بود ، درآسمان پروازمی کند وخون از آن می‌چکد،

یاد ، جنك نورماندی می‌افتاد که یك روز دهکده اطراف هاور ، درزیر آتش توپهای آلمانها ازجا کنده شد.

کودك خرد سالی را بیادمی آورد که چگونه بالباس آتش گرفته فریادمیکشید و دور خودش میچرخید ، دودشعله از اطراف اوبلند میشد ، وقتی که آلبرت خودش را به او رساند، جز چند تکه استخوان سیاه شده و بوی کریه و تند گوشت سوخته مخلوط با بوی پارچه، از او باقی نمانده بود؛

این ها، پرده های گذشته‌ای بود که درخواب از جلو چشم‌های آلبرت می گذشت اما دربیداری اینها راهم فراموش می کرد واصلا یادش رفته بود که در کجا وچه موقع این حوادث را دیده است ، مگر غیرازشش سالی که اودراین اطاق بسر برده زندگی دیگری هم برای او وجود داشته است؟

چشم‌های او کم کم بسته شد ، پلك‌هایش به‌آرامی افتاد ، افکارش مثل موجهای ریز و کوچك ابتدای یك طوفان، دور برداشته ودر هم‌می‌پیچید ، مثل این که می‌خواهند یك گرداب عمیق که دائم امواج رابدور خود می‌چرخاند ودرشکم خود فرو می‌برد، بسازند ،آلبرت ، بدون اراده رشته خاطرات را از حادثه امروز از مراجعت نکردن ژان ، ازتخت خالی او گرفته وکم کم به عقب برگشت ،روزهای خسته کننده وطولانی و شب های سیاه وتب آلودی را که در این اطاق گذرانده بود ،بیادآورد ، به‌روزهای اولی که او رابااین اطاق آورده بودند ، فکر می کرد، چگومثل یك دیوانه نه زنجیری

فریاد می کشید وفحش میداد . بعدها، رفقایش برای اوحکایت می کردند که در بیهوشی چه فریادهای دلخراشی می کشید ، چه روزها که رورا ازهمه برگردانده باهیچ کس صحبت نمی کرد،غذا نمی‌خورد ، باندها ونوارهای زخم را بادست پاره کرده به‌پرستار ها ودکترها پرخاش مینمود، چندین دفعه سرخود را به خیال خودکشی به میله‌آهن تخت کوبیده وسروصورتش رازخمی کرده بود ، بعداً چگونه این دوره بحرانی وستیزه جوئی‌او به‌آرامش‌وتسلیم ظاهری‌تبدیل‌شده بود،روزهای‌آخر جنگ‌رابیادآورد که‌چگونه خبر صلح وقرارداد تسلیم دشمن مثل کبوتر صلح ازروی سنگرهاپرواز میکردوبه‌قیافهٔ خاك‌آلود وخسته وچرك‌آنها ،آرامش ومژده میداد ، به روزهای سهمگین وپرحادثه سالهای ٤٠و٤١ می‌اندیشد که‌نیروهای آنهادرمقابل‌ضربات‌پی‌درپی آلمانهاعقب‌می کشیدند ودسته دسته فرارمی کردند ، روز تسلیم فرانسه رابخاطرآورد که همه‌گریه می کردند، واشك می‌ریختند ،

قطرات درشت عرق ، پیشانی پریده رنك‌آلبرت راخیس کرد ،آلبرت به دنده راست غلطید ومثل اینکه می‌خواست‌خود را ازچنگ‌این‌خاطرات نجات بدهد ،یکمرتبه از جاپرید ، روی تخت نشست ،گوش هارا تیز کرد ، صدای خیلی ضعیفی مثل همهمه بادکه بشاخ وبرگها می‌پیچید ، ازکوچه مقابل‌بگوش میرسیدآلبرت‌میخواست ازتخت پائین بیاید وخود رابسمت پنجره‌بکشد ، هرچه نیرو داشت بکار برد اما نتوانست ،صدا کم‌کم بلند ترمیشد ،آلبرت مثل گاو وحشی که زیرگوشش شیپور بزنند،بخودمی‌پیچید اول یك‌سیاهی غلیظوموذی روی ذهن‌وخاطره‌اش افتاد ، برای چندلحظه گیج‌وخاموش به صدا گوش داد ، هرچه بخود فشار می آورد ، نمیتوانست مفهوم صدا راتشخیص دهد ،کجاآنراشنیده است ،کی ، چه موقع ، هیچ به یادنمی‌آورد،مشت خود راگره کرده‌و به پیشانی می‌زد صدا مثل یك تازیانه موئی تاب خورده ، تمام بدن اورا می‌لرزاند ، احساس وخاطره مثل یك سیلاب وحشی وافسارگسیخته روی هم می‌ریختند،

صفحه ذهن اوحالت یك‌لوحه‌آزمونه نقاش رابخودگرفته بود ،همه چیز در روی آن درهم‌ومغشوش‌وتلخ وروشن افتاده بود ، یك‌لحظه‌شکل گذشته ها مثل صورتهائی که روی‌آئینه دقی می‌افتد،کج و کوله به‌مغزش افتاد،

صدا چون ضربت های تیشه‌ای که دهلیزی را بشکافد دراعماق‌و تاریك وبسته حافظه‌آلبرت رخنه می کرد ،کم کم منفذ باریك‌یادگارهاویادبودها ، پرتو کمرنگ و مبهمی درمغزش انداخت ، صدامثل‌شبحی که‌ازمیان ابرومه بیرون می آید، بتدریج واضح میشد ، وشکل میگرفت ،آلبرت‌خسته‌وخاموش دوباره‌به روی تخت افتاد ، دریچه گوش اوتمام ذرات صوت را می‌بلعید ،

بعداز دوازده سال که هرگز گوش او دیگر این‌آهنك رانشنیده بود ، امشب‌آن را می‌شنود ،آلبرت همیشه فکر میکرد که یك‌گره،گره ناشناس‌ناگشودنی میان‌زندگی

گذشته او وجود دارد ، وقتی که فهمید دیگر دنیای او همین اطـاق خواهد بود ، کمتر سعی میکرد که این عقده را بگشاید ، چه فایده داشت که باخاطـرات آن روزی کـه با پاهایش در خیابانهای پاریس راه میرفت بازی کند ، اما امشب ، یکباره این دوازده سال فاصله را از زندگی گذشته او برداشتند ، اکنون آلبرت خاموش گوش میدهد ، چشم ها را بآرامی بسته است ، گوش‌های او که دیگر دراین اواخر هیچ چیزرا نمی‌خواست بشنود ، همه گفتگوها ، تعارفات جز مکررات نفرت‌انگیز ومسخره برای او نبود ، الان مثل یك آدم گرمازده وملتهبی که به‌چشمه آب می‌رسد ، صدارا ازهوا می گیرد کاپریچیو ایطالین‌چایکوفکی بود ، آلبرت مثل یکی ازاین ذرات سرگردان ومعلق هوا که در نور بنفش لامپ اینطرف وآنطرف می‌رود ، همراه بانغمه هائی که از زیر آرشه‌ویلن بلند میشد ، ازپنجره مقابل به بیرون پرید ، دیگر سبك شده بود ، باپاهای خود ، پاهای سالم‌خود ، بدنبال‌این نغمه‌پر خاطره می‌دوید ، روزها وشبها وماهها وسالها ، درمقـابل پاهای اوخم می‌شدند وراه بازمی کردند ، راه گذشته ، راهی که آلبرت آن راگم کرده بود وبدنبال آن می گردید ...

آنشب اطاق کوچك آلبرت ، ازاول شب روشن بود ، این اطاق درطبقـه چهارم یکی از عمارات خیابان رن بود .

بعد ازچند ماه شاید دوسه ماه دیگر آلبرت می‌خواست این اطاق را ترك کند او خیال داشت باتفاق ایرن به‌یکی ازآپارتمان‌های کوچك بساله زو درحومه پاریس برود ، این اطاق دل آلبرت رازده بود مثل این کـه این اطاق مانع این بود که ایرن برای همیشه پیش او بماند ،

آنشب آلبرت خیلی زود بخانه‌آمده ، همه چیز را آماده کرده بود ، گلدانها با گل‌های تازه‌ازگنگی وتاریکی اطاق میکاست ، امشب می خواستنـد شام را درمنـزل بخورند ، شب های یکشنبه ایرن پیش بند سفید خود را می‌بست و درآشپزخانه کوچك آلبرت مشغول میشد ، آلبرت اطاق را قبلاآراسته بود ، گوشت وسبزی وروغن وسالاد را هم درآشپزخانه مرتب میکرد که ایرن به محض ورود دست‌بکار شود ، یك بطری بوژوله اعلاهم در روی میز با دو گیلاس آماده شده بود ، همه چیز حاضر بودجزایرن همیشه ساعت هفت می رسید ، یکی دوماه‌بیشتر نمانده بود که این وضع هرشب تکرار شود ، آشنائی آنها دریکی ازگردشهای دسته جمعی شروع شده بود وبعد ازسه چهار سال‌آشنائی فهمیدند که بهمدیگر احتیاج دارند ، آنشب هم یکی از شبهای متعددی بود که همیشه برای زنده کردن آن بی طاقت بودند ، هیچ چیز برای آلبرت بیشتر ازایـرن ارزش نـداشت ، از آشنائی فهمید کـه ایرن زبـان او را می‌فهمد و میتواند او را درك کند ، تمام این مسائل برای‌آنها حل شده بود قایق رانی درجنگل بولون ، و گذراندن تعطیلات پانزده روزه در سواحل برتانی‌وجنوب‌فرانسه ، ومسافرت‌باسپانیا ،

ساعاتی که درزیر آفتاب ژوئیه‌درلوکزامبورک گذرانده بودند ، اینها همه کفایت میکرد که راه آینده زندگی آنها را مشخص کند ، آلبرت اینطرف و آنطرف می‌دوید و باعجله وسایل غذا را مرتب می کرد ، گذشته ازهمه این‌ها می‌دانست که امشب ایرن را خیلی خوشحال خواهد کرد .

آلبرت صدای پای ایرن را شنید که باعجله ازپله ها بالا می‌آید وقبل ازاین که زنگ بزند ، در را بروی اوباز واو رادرآغوش گرفت ، ایرن خوشحالترازهرشب یکسر بطرف آشپزخانه رفت ، آلبرت پیش بند سفید او را بادست خود دور کمراو بست ودر حالی که ازپشت موهای او را میبوسید گفت : ایرن بالاخره نگفتی چه روزی نامزدی مان را اعلام کنیم ؟

ایرن درحالی که رویش را بر گرداند بالبخندی گفت چه عجله داری فکر نمی کنی دیگر من وتو احتیاجی به نامزدی نداریم ؟ نامزدی برای مردم تازه کاراست آنهائی هم که‌از همدیگر اطمینان ندارند میخواهندهرچه زودتر کاررا تمام‌شده بگیرند ، مامیخواهیم چه کنیم ، خیال می کنی که بیشتر ازاین هم می‌توانیم همدیگر را دوست داشته باشیم ؛ دیگر من می‌توانم ازچنك توفرار کنم که تومی‌خواهی مرا بایك حلقه کوچك اسیر کنی بدنبال این حرف هردو بقهقه خندیدند ایرن پیشانی خود را جلوآورد وآلبرت لب‌های خود را روی پیشانی اوگذاشت .

وقتی که پشت میز نشستند ازپشت بخارسوپ بخار بهمدیگر لبخند می‌زدند، آلبرت وقتی که دربطری را باز می کرد ، سرخود رابلند کرد وباقیافه جدی وقدری رنك پریده گفت ایرن می‌خواهم اولین گیلاس خود را بعداز بر گزاری یك تشریفات کوچك بنوشم. ایرن‌ازاین تغییرحالت آلبرت واین حرف او ابروهای خود راجمع کرده با تعجب ساکت ماند ، آلبرت گیلاس خود وایرن را مملو کرد وازپشت میز بطرف ایرن رفت ، ازجیب خود یك جعبه کوچك مخملی درآورد ودرآن را باز کرد و جلوی‌ایرن گرفت ، آلبرت همچنان با هیجان گفت هیچکس بهتر ازخودما برای حضور در جشن نامزدی‌ما نیست، من دوست ندارم درمقابل دیگران این عمل انجام‌شود ، مگر تو ومن درجلوی‌دیگران ودر طی تشریفات مخصوصی باهم آشنا شدیم ؟ مگر دیگران واسطه وناظر محبت مابودند ؟

بهتراینست که هیچکس شاهد نامزدی ما نباشد، ایرن‌خودرابه آلبرت نزدیك کرد چشمان درشتش‌از اشك برق می‌زد، دست‌خودرابطرف آلبرت دراز کرد، آلبرت همچنان رنك پریده ومضطرب انگشتر را به انگشت ایرن کرد ودست او رابطرف دهان خود نزدیك کرد ایرن بطرف میز رفت وگیلاس آلبرت را بطرف اودراز کرد و هر دو در حالی که بهم نگاه می کردند ، گیلاسهای خودرا سر کشیدند .

بعد ازشام آلبرت میز وصندلی را کنار گذاشت، کم کم گیلاسهای پیاپی سر آلبرت

وایرن را گرم میکرد ، ازاین پس صحبت همه دراطراف آینده وکار وزندگی بود ، نقشه‌ها می کشیدند وبر سر انتخاب محلی که ماه عسل خود را درآنجا خواهندگذراند صحبت می کردند در این‌ضمن رادیو آهنك های رقص می‌نواخت آلبرت ازجا بلند شد و برسم مجالس رسمی رقص درجلوی ایرن خم شد و گفت ، مادموازل مایلید برقصید ؟ ایرن خنده کنان خود را درآغوش آلبرت انداخت ، تانگوی لطیفی که تمام وجودآنها را درگرمی الکل بی‌حس میکرد ، بی‌اختیار آنها را در صحن کوچك اطاق اینطرف‌و آنطرف می‌برد یك مرتبه نشاط و گفتگو تبدیل به‌سکوت وخاموشی سنگینی شد ،ایرن چشم‌هارا بسته وسر را به شانه‌آلبرت تکیه داده بود ، تمام وجود خود را دراختیار بازوان وپاهای آلبرت گذاشت ،آلبرت‌بدن نرم ومناسب اورا مثل پر کاهی در بازوان خود حرکت می‌داد قطرات درشت عرق روی پیشانی بلند وقشنك او برق می‌زد .

گاهی زندگی اینقدر تنك ومحدود میشود که درقالب یك چشم یا در چاله گرم‌و زیبای یك جفت لب می گنجد ، مثل اینکه در خیلی از مواقع انسان این‌احتیاج شدید را حس می کندکه دنیای وسیع زندگی را بهمین تنگی و کوچکی محدود کند ،آلبرت ، آنشب ، زندگی رادر نگاه ایرن محدود کرده بود . برای او گرمای زندگی بر روی لبهای گرم ومرطوب ایرن موج می‌زدچندین‌مرتبه ایرن می‌خواست لبها را برای‌حرف زدن باز کند ،اما آلبرت نگذاشت ، بانگاه التماس‌آمیزی انگشت خود را برروی‌لبهای اوگذاشت وبه چشم‌های وارفته وسنگین او نگاه میکرد ، می خواست وجود ایرن را مثل یك افق اثیری درحدقه‌چشم‌های‌خود جا بدهد.

مدتها بود که آهنك‌موسیقی قطع شده بود اما آنها در آغوش همدیگر دروسط اطاق ایستاده بودند، آلبرت بآهستگی‌ایرن رابرروی صندلی‌راحتی نشاند وخودبطرف تکمه برق رفت ، چراغ را خاموش کرد اطاق در تاریکی عمیقی فرو رفت ، احساس و میل مثل موجی سهمگین و خروشان ، بر هوای اطاق مسلط شده بود،دست آلبرت تکمه لامپ قرمز بالای تختخواب را فشار داد ، نور ملایم لامپ قرمز ، تاگوشه‌های تاریك ودست‌نخورده‌اطاق دوید مثل‌اینکه‌همه چیزاین‌اطاق حتی احساسات درونی آنها، درزیر این نورقرمز بیدار میشد رنك همه چیز عوض شد ،آخرین قطرهای مشروبی که‌درته گیلاس‌هامانده‌بودبرق میزد ، ایرن چشمهارا براحتی یك‌آدم سودا زده بسته بود،آلبرت درحالی که روی دسته صندلی ایرن می‌نشست ، دست خود را برگردن اوانداخت، ایرن صورت خودرا بلب اونزدیك کرد ،آلبرت چشم‌های بسته اورا بوسید، مدتی همینطور ماندندبیش ازهمه‌چیز، سکوت، سکوت وخاموشی برای‌آنها لذت بخش بود، مثل‌این که‌صحبت‌و گفتگو بانورملایم وقرمز و باگیلاسهای خالی مشروب جور در نمی‌آمد، ازآن گذشته مدتها بودکه صحبت‌هایشان راکرده بودند، دیگر چیزی نمانده بود، تنها همین خاموشی وسکوت میتوانست تمنیات درونی را برای‌آنها ترجمه کند .

گرمی شراب در زیر پوست ایرن دویده بود، گونه‌های او در تلالو یك مستی که مسلما طپش و حرارت بیشتری را در دنبال داشت، برق می‌زد، هیچ چیز برای آنها در خارج از این اطاق وجود نداشت، گوئی برای همین بود که آلبرت تمام پرده‌ها را انداخته بود و تمام پنجره‌ها را بسته بود، مثل این که میل داشت هیچ چیز حتی هوای دنیای خارج باین اطاق وارد نشود ...

چشم‌های بسته آنها از صحبت گوینده رادیو بازشد، هر دو باخوشحالی ازجا پریدند، مثل اینکه دراین مدت منتظر بودند یا همین یك چیز را کسر داشتند، مدتی گوینده صحبت چایکوفسکی، را کرد و شرح حال و آثار اورا داد، سپس ناگهان نوای موزون و پرسرو صدای شیپورها بلندشد، و بدنبال آن ریتم اسرارآمیز و پرخیال کاپریچیوا یطالین، چایکوفسکی، لرزه کوچکی به جان ایرن و آلبرت انداخت مثل این که چایکوفسکی دراین اثر خود میخواهد وقوع یك حادثه‌ای را اعلام کند، شیپورها با تمام شدت تا زوایای تاریك خاطره را زیر و رومی کردند، دست‌های آلبرت که بآرامی، با موهای ایرن بازی میکرد کم کم از حرکت افتاد، دنیای شراب و احساس یك لحظه جای خود را به موسیقی داد،

صدای شیپورها رو بخاموشی می‌رفت و کم کم آهنك دورو پرهمهمه ویولن‌ها نزدیك میشد که ناگهان موسیقی قطع شد، صدای گرفته ومضطرب گوینده، ایرن و آلبرت را ازروی صندلی پراند،

«بنا به پیشنهاد دولت و تصویب ریاست جمهور روابط سیاسی بین دولت فرانسه و دولت آلمان قطع وازاین ساعت دولت فرانسه خودرا درحال جنك بادولت آلمان می‌داند، وسپس گوینده اضافه کرد برطبق فرمان وزارت دفاع ملی کلیه هموطنان که قادر به حمل اسلحه میباشند زیر پرچم احضار میگردند، ودرظرف بیست وچهار ساعت میباید خودرا به حوزه‌های محلی خود معرفی نمایند،»

بازهم هیچ چیز بهتر ازسکوت نمیتوانست احساسات درونی ایرن و آلبرت رابرای آنها ترجمه کند.

قطرات درشت اشك ازچشم‌های ایرن بروی گونه‌هایش می‌غلطید، آلبرت رنـك پریده مثل آدم ضربت خورده مبهوت و بی‌حرکت بصورت ایرن نگاه میکرد، ایرن خود را بروی تختخواب انداخت وباصدای بلند گریه میکرد ...

دوسه روز ازاین شب گذشته، دیگر همه چیز عوض شده بود، و آلبرت بالاخره نتوانست زندگی خورا محدود بایرن کند، عصر یك روز بارانی وغم انگیز، آلبرت باقطار نظامی ازگارشمالی پاریس بطرف سرحدات آلمان عزیمت کرد، ایرن هم مثل هزاران زن دیگر، باچشم‌های قرمز وصورت رنك پریده ناامید وپریشان، امید خود را باآخرین تکانهای دست خود بدنبال آلبرت، ازدست داد.

***

دوازده سال‌از آن روزمی گذرد، روزهای اولی که آلبرت را به بیمارستان آورده بودند.درساعات ملاقات ناراحت میشد، انتظارداشت ایرن برای ملاقات اوبیاید، اما از ایرن خبری نشد و کم کم‌همه چیز ازیادآلبرت رفت،آلبرت‌بکلی رابطه خود راباگذشته قطع کرد، صورت ایرن ازذهن اودورشد دیگر هیچ چیز برای اوخاطره انگیز نبود ، همه جریاناتی که دراطراف او میگذشت اورا معتاد کرده بود معتاد به‌آن چیزهائی که هرروزباید دراین اطاق تکرار شود، ملاقات‌از بیماران،آه ناله‌مجروحین ، خدا حافظی با کسانی که دیگر به تختخواب خود بر نمی‌گشتند ، سر کشی‌های شبانهٔ پرستاران همین ، همین .

آلبرت حتی حاضر نبود با بیمارانی که تازه بستری میشدند حرف بزنند ، آنقدر صبر می کردتاآنهابکلی با دنیای‌خارج‌قطع‌رابطه کنندوهمه‌چیز را فراموش کنندآنوقت باآنها آشنا میشدآلبرت حرفهای‌آنها را نمی‌فهمید، برای اودیگر دنیائی بغیر ازاین وجودنداشت .

اما او امشب بیدار شده بود مثل یك بیمار روحی که باخواب مصنوعی گذشته او را از زبان خودش واگو می کنند،آلبرت‌درتاثیر این‌آهنك بهوش‌آمد . از گذشته فقط همین‌آهنك بود که میتوانست برای اوتکرار شود...!

همه چیز جزاین گم شده بود...

سیلوانا

دیروز ساعت چهار بعد از ظهر بود که نوری باپدرش از پاریس خارج شدند، دیشب باماشین کوچك هیلمن خود که تازه خریده بودند . در جاده های مابین فرانسه وسر حد ایطالیا گذراندند ، جاده های سبزودشت و دمن خرم و بانشاط وراه هموار و اسفالت شده برای اولین بار ذهن‌بیدار نشده و خام نوری را متوجه راحتی‌وسهولت مسافرت در جاده‌های اروپا نمود. نوری جوانی بود درحدود بیست و سه‌ساله که‌مدت دوسال بود برای گذراندن دوره آردراماتیك بیروکسل آمده بود ، نوری‌باقد بلندو لاغر وپیشانی خوش ترکیب وزیتونی رنك وچشمهای میشی زندهٔ خود ، همیشه‌شانس طرف توجه شدن را داشت ، مخصوصاً وقتی که در کوچه های بروکسل عبور می کرد ، یك سرو گردن از همه مردم بلندتر بوده واین تناسب اندام‌وقیافه مخصوصاً او را در راه هنرپیشه‌گی انداخته بود ، یك تیپ خاص شرقی را برای دخترانی که دراروپاخواهان خشونت و لجاجت وحرارت‌وگرمی‌خاص شرقی ها هستندمعرفی میکرد جاده های زنده وپر نشاطیکه آنها رابه ایطالیا میرساندازیکطرف ووجود پدر از طرف دیگر یکدسته از احساس و خاطرات متناقض رادر نوری جان داده بود. وقتی که جاده پاریس‌ازفونتنبلو رد شد یکدفعه تمام زیبائی‌طبیعت‌را در این راه باریك وتمیزریختند ، موقع غروب بود که آنها شام را در تاریکی از قهوه خانه های‌سرراه خوردند وبراه افتادند ماه باتمام جلوه و جمال‌خوددر پهنه آبی‌رنك‌آسمان‌پیش‌می‌رفت سیاهی سبك ومأنوسی که میتوانست به نوری آرامش وآسودگی خیال وفکر رابدهد درخت ها و جاده را بلعید ، راه مثل یك کلاف باز شده تا چشم کار میکرد صاف و مستقیم در دل درخت های انبوه دوطرف جاده که سرها را درهم کرده وجاده رامثل دالان سرپوشیده زیر سقف سبز رنك پر سایه روشن خود مستور نموده بودند ، فرو رفته بود .

آنقدر زیبائی و لطافت در راه ریخته و پراکند شده بود که نوری نمیتوانست باور کند که تماشای این همه جمال‌را در اختیار او گذاشته اند ، یك آسودگی و فراغت کاملی که با هیچ آسایشی که تا بحال او تصور میکرد قابل مقایسه نبود، در دهکده های سر راه ودر میان مزارع شخم شده لبریز بود ، همه جا از یك بی نیازی وغنای طبیعی و مصنوعی برخور دار بود، برای همه مردم سر راه دهها و شهر ها، رود خانه وشرشر خیال انگیز و خراب کننده آب ، باغهای آراسته و پرگل و جود داشت همه مردم از برق وآب و از منظره و دیدگاه غنی بودند . برای اولین بار بعد از دو سال‌چشم نوری در میان مزارع به‌گاو وگوسفند ها که‌درمیان جاده ها ریسه شده و بسوی آبادی میرفتند افتاد تمام خاطرات کودکی میگون و آبك‌در او زنده شد وقتیکه از شامبری آخرین شهر بزرك و دیدنی فرانسه رد شدند ، غروب مثل‌یك وهم‌وخاطره‌مضطرب و پریشانی که‌در دل عاشق می‌افتد ، میان درختها و جاده هاو آبادیها افتاد ، ویك مه کم رنك آبی غروب را خیلی‌بیشتر از معمول دیدنی‌و خاطره انگیز نموده بود وقتی که اتومبیل بپای گردنه های پیچ در پیچ وهولناك آلپ‌رسید دیگر همه جارا گرفته و سیاهی جنگل ها ودرخت هارا که تمام کوهها و دره ها را پوشانده بود ، مثل غول های سیاه خوابیده و ایستاده وحشت انگیز وبی احساس نشان میداد .

جاده باریك مثل نخیکه دورپیچك‌ها برای نگاهداشتن شاخه های نرم و لطیف آن میپیچند ، در هیکل سبز رنك وپر درخت کوه حلقه زده بود ، اتومبیل ناله کنان سر بالائی تند را در زیر چرخهای خود پشت سر میگذاشت هرچه پدر نوری باو می گفت احتیاط کند ولی نوری سر گرم خاطرات گذشته ودر تأثیر زیبائی این‌جاده ای که پیموده بود ، بحرف او گوش نداده وباخرین سرعت جاده رابالا میرفت ، پدر نوری که مردی پنجاه‌وپنجساله‌وبا نشاط بود ، در اخلاق ورفتار درست درنقطه مقابل‌پسرش قرار داشت همینقدر کافی است که بدانید که‌پدر نوری تاجر بود اینجا میتوانید‌تفاوت دو روحیه پدر وپسر را در یابید . مخصوصاً که در سفر تمام زشتی های اخلاق‌ورفتار پدر برای نوری چند برابر بزرگتر شده بود، چون نوری میخواست که‌این‌مسافرت‌را بتهائی انجام دهد ولی پدرش راضی‌نشد ، در واقع او را خیلی دوست داشت‌مثل گربه اورا بادهان اینطرف و آنطرف میبرد ، ولی تمام اینها نمیتوانست بقیمت نیامدن‌او و راحت گذاردن نوری برای گردیدن در اروپا باماشین شخصی تمام‌شوده

وقتی که جلوی مرز ایطالیا وفرانسه رسیدند‌ساعت‌هشت شب بود ، بلافاصله‌بعد از گمرك یك مهمانخانه وجود داشت و به پیشنهاد پدرش بنا شد شام‌را آنجا خورده وشب را هم در آنجا بمانند تاصبح بتوانند درروشنائی‌روز جاده های ایطالیا را به بینند ، وقتیکه چوب بزرك گمرك ایطالیا برای عبور ماشین آن ها بالا رفت ،

اتومبیل آن ها بیش از چند قدم درخاك ایطالیا پیش رفته بود که درجلوی مهمان‌خانه ایستادند .

نوری و پدرش اتومبیل را در گاراژ هتل گذاشتند و به سالن رفتند ، آن ها هیچکدام ایطالیالی نمیدانستندنوری‌فرانسه راخوب صحبت میکرد ، اما زن صاحب‌هتل چیزی از فرانسه نمیدانست ، بالاخره باایماء و اشاره مقصود خود را فهماندندو بروی میزی نشستند .

مهتابی هتل مشرف به یك منظره دیدنی از آلپ بود ، کوه‌مقابل تمام ازدرخت پوشیده شده ومه پررنك وسیاهی جز یك هیکل سیاه خوابیده را نشان نمیداد سکوت و خاموشی عمیق جاده ها و کوه ها ، کم‌کم سینه پر آرزوی نوری را از غم سبك و بیداری لبریز میکرد، نوری صندلی را کنار پنجره گذاشت و به‌آهنك گرمی زیرلب زمزمه میکرد :

گفتم‌ای مسند جم‌جام جهان بینت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

نوری میتوانست ، بآزادی بخواند ، حتی پدرش‌گاهی تمام ناکامیهای تجارتی خودش را باآوازدلنشین پسرش‌فراموش میکرد، قهوه‌خانه مشتری نداشت جزمأمورین پاسگاه ایطالیائی که پراکنده در روی‌صندلی‌ها نشسته بودند ، یکی بارادیوورمیرفت وبصدای‌آکوردئونی که یك نغمه معروف کولی هارا مینواخت‌گوش‌میکرد ، در گوشهٔ سالن دونفر مشغول بازی شطرنج بودند ، وسه نفر هم با دخترهای کوچك صاحب‌هتل بازی میکردند ، گاه‌گاهی یك‌اتومبیل در جلوی چوبه‌سرحدمیایستاد و مأمورین به‌جنب وجوش می‌افتادند . پدر نوری برای دست وروشستن ودیدن اطاق‌وجابجاکردن اثاثیه بطبقه بالا رفته بودنوری بدون توجه به‌نسیم سردی که از روی درخت های بالای‌کوه بسینه او میرسید واو رامی لرزانید ؛ وبدون این‌که به نگاههای کنجکاوانه وتحسین آمیز سربازان که به قد وبالای او می‌نگریستند توجه‌کند ؛ غرق دریك مشت خاطرات متفرق ازطهران وبروکسل وپاریس شده بود ؛ شاید هنوز نمی‌توانست مایه غمی ویا احساس یك تأثر غم‌انگیزی درخاطرات خود پیداکند ؛ چون بسابی تفاوتی‌کاملی به‌تمام گذشته خود فکر میکرد ، بدون‌این‌که دریك حزن والمی .فرو رفته باشد ، شب‌های طهران رابخاطر میآورد که نمیدانم از خواندن‌آثاراسکاروایلد ویا درتحت تأثیر چه فکر وانگیزه‌ای با دوستان خود بساط تریاك وحشیش را جور می کردند ، وهمراه با عرق وجوجه کباب شده در سر راه شمران درکافهٔ‌آبشار ساعت ها به دود کشیدن‌مشغول میشدند ؛ نوری با سماجت‌عجیبی تمام‌سدهای‌اخلاقی‌را می‌شکست و با مواظبت ومراقبت آمیخته به تشدد وخشونتی که مخصوصاً پدرش نسبت باو اعمال می کرد؛کارهائی انجام میداد که حتی‌جوانهای‌بزرگتر از سن‌او نیز از انجام‌آنها ترس داشتند. بارهامخصوصاً با وسایل متعددی که داشت واو را ازانجام اعمال جنسی درکمال کیفیت و کمیت خود

برخوردار می کرد ، معهذا تعمدی داشت که به شهرنو برود وبدون احتیاط با زنهای آنجاآمیزش کند؛ بارها این محدودیت‌عجیب او که پدرش‌او را ملزم میکرد ساعت‌شش عصر درمنزل بوده وحق دیرآمدن را نداشته واجازه گردشهای طولانی باو نمیداد ؛ و او را ازتوسعه معاشرت ممنوع کرده بود . تمام این‌ها بدفعات مورد خنده ومسخره رفقایش شده بود . این بود که نوری دراین اواخر قبل ازآمدن به فرنك‌آرزو میکرد که مبتلابه سوزاك بشود ؛ وبا وجودی که حتی سیگار نمی‌توانست‌بکشد وبسرفه کردن وسر درد سختی می‌افتاد ، تریاك را درهفته یکی دوبار فراموش نمیکرد وگاهی هم چون شنیده بود که کوکائین مخصوص کسانی است که مزه ولطافت را در تمام چیزهاو قضایا ومفاهیم زندگی چشیده واز همه زده شده‌اند ؛آن را بهر قیمتی بود تهیه کرده‌و انفیه می‌نمود ؛ ولی باوجود این ها پدرش همیشه اعتقاد داشت که نوری شب‌ها به‌روضه خوانی میرود ، چون پدرش تعصب عجیبی داشت ؛ وهمیشه تنها چیزی که می توانست آزادی‌نوری را نامحدود کند همین بهانه رفتن‌به روضه خوانی بود ؛ حتی یکروز پدرش نوری را دیده بود که بایکی از رفقایش عبور میکرد ورفیق اومشغول سیگار کشیدن بود وبدون معطلی جلو رفت ودست نوری راگرفت وباخود بخانه برد وازآن به بعد اکیداً اورا از معاشرت باآن رفیق قدغن کردچون میگفت‌او بالاخره تورا هم‌سیگاری خواهدکرد . این خاطرات مثل یك رشته دراز فیلم از دستگاه ذهن نوری رد می‌شد، یکمرتبه صدای زنی او را بخودآورد که بافرانسه‌شکسته بسته باوفهماند که شام‌حاضر است ؛ نوری با بی خیالی تمام سر را بالا کرد ؛ دختر خدمتکار هتل با پیش‌بند سفید خود جلوی او ایستاده بود ؛ نوری به سرتا پای دختر نظری کوتاه و سریع انداخت ؛ یك دقیقه به چشم های سیاه ودرشت او متوجه شد ؛رنك زرد وپریده دختر اورا به‌یاد دختری انداخت که در زیر درخت های قهوه خانه آبشار می نشست‌و وافور را بدهان‌او می گذاشت ؛ دخترك کارش این‌بود ومخصوصاً علاقه عاشقانه‌ای به‌نوری پیدا کرده‌بود؛ همیشه نوری‌دراز میکشید وسر خودرا روی زانوهای اومیگذاشت ودر این حالت دود تریاك را باالذت عجیبی به ریه هافرومی‌برد؛ یادش می آمدکه هیچوقت به قربان‌صدقه های دخترك جواب نمی‌داد ؛وگاهی که مست می شد دختر را بشوخی‌وادار میکرد که تریاك بکشد ؛ دخترك باميل وعلاقه تمام برای اینکه باو لذت وتفریح بدهد ؛ بست‌های درشت تریاك را پشت سرهم دود میکرد ؛ ونوری‌باخنده‌بلند باو نگاه میکرد، دراین اواخر ، دختر حریف‌منقل‌آنها شده بود ، نوری همیشه‌باومیگفت‌من تنها رنك صورت تورا دوست دارم ، این زردی راکه از زهر تریاك‌لبریز شده است میپرستم فقط‌همین را . دختر باخوشحالی کودکانه میخندید و می گفت نوری جان اگر از این زردتر بشم مرا بیشتر دوست داری ؟ نوری در حالیکه گیلاس عرق را سر کشیده‌وتکه گوجه‌فرنگی را به دهان میگذاشت میگفت‌آره هرقدر زردتر بشی بیشتر دوستت دارم ؛ دخترك از شنیدن این‌حرف یك‌تکه بزرك تریاك راروی حقه گرم وعطش دار وافور می گذاشت‌و

بایك نفس آن را می‌بلعید لب‌های زرد فرو رفتهٔ او بشدت بالا پائین می رفت،سینه‌اش مرتب جمع و باز می‌شد، و بعد درحالی که یك دسته دود غلیظ کبودرنك از دهانش بیرون می‌آمد ، با چشمان سیاه وخرابشده اش که از مستی الکل براق تروقیح ترشده بود، عاشقانه به نوری نگاه می کرد . تمام این‌خاطرات چند ثانیه طول‌نکشید که نوری‌بخود آمد ، و باز دختر را ورانداز کرد ، سینه وپاها متناسب و جا افتاده بود ، دخترك مثل شاگردی که میخواهد به معلم‌درس پس بدهد ، حیران ومبهوت مؤدب جلوی نوری ایستاده و باو نگاه می کرد ، هیکل بلند وقوی نوری باصورت زیتونی رنك ومردانه اش در جلوی‌اوروی صندلی پهن شده‌بود ، یکدسته نگاههای وحشی وبی اعتنای‌نوری برای اولین بار در نگاههای حیرت‌آمیز دختر درهم ریختند ، نوری با تسلطی که از خستگی ممتد این مسافرت یکنواخت احساس میکرد ، آمیخته با غرور و بی اعتنائی پرسید فرانسه میدانید ؟ جواب داد خیلی کم ،گفت انگلیسی چطور ، دخترك با لبخند رندانه‌ای گفت اگر هم بدانم احتیاج ندارم حرف بزنم ، بعد درحالیکه چشمانش را با ناز مخصوص ایطالیائیها کوچك می کرد اضافه کرد ، هر کس‌وارد کشورما میشود باید بزبان ماصحبت کند ، نوری باخنده کوچکی گفت : عجب غروری !

دخترك خندید و گفت شمافرانسوی هستید ؟ نوری جواب داد ، نه ولی می‌توانید حدس بزنید من کجائی هستم ؟ دخترك ، دستها را بالطف خاصی بطرف نوری دراز کرده گفت اگرحرف نمی‌زدید ؛گمان میکردم ایطالیائی هستید ؛ هردو از این حرف خندیدند ؛ دخترك وقتی که باطراف نگاه کرد ؛ دست پاچه شد و گفت میز حاضراست؛ سربازها بـاناراحتی خاصی باین مکالمه گوش می دادند ؛ نوری متوجه ناراحتی‌دخترك شد وبلافاصله برخاسته بطرف داخل سالون رفت ؛ پدر نوری سوپ‌را بااشتهای‌کاملی بالا می کشید ؛ شام‌به کندی تمام صرف میشد ودخترك به بهانه های مختلفی که حدس مصنوعی بودن‌آن برای نوری واضح بود ؛ بمیزآنها سر کشی میکرد و نوری هم‌گاهی به بهانه نبودن نمك وگاهی بعلت تمیز نبودن کارد وچنگال ویا نـان، او را بطـرف میزمی کشانید وبدون این که خود را متوجه به تظاهر دختر بنماید ؛ نگاههای دزدانه ای باو می‌انداخت ؛ وقتی که دخترك بسمت‌آنها می‌آمد ؛ تمام نگاه وتوجهش بسمت نوری بود ووقتی که میخواست درآستانه دربه پیچد وبه‌آشپزخانه‌برود ، بدون این که بگذارد سربازها متوجه شوند بسرعت برمیگشت وبه نوری لبخند میزد؛ کم کم اشتهای نوری می‌جنبید ؛ واطیمنان وغرور ازیك تسلط وامتیاز مردانه که خاص او بود ؛ او را بیشتر تحریك میکرد ؛ وقتی که شام تمام شد ؛ پدر نوری برای خوابیدن به‌اطاقش‌رفت و نوری‌پس ازمختصر گردشی درروی جادهٔ تاریك و خاموشی که تا اعماق‌دره‌پیش میرفت به مهمانخانه برگشت ؛ هنوز دوسه نفر از سربازها درپای رادیو نشسته بودند ؛ وقتی که وارد راهروشد که از پله‌هابالا برود ، دخترك رادیدکه در روی میز نشسته است

وقتی که نوری را دید بالبخند از او تقاضا کرد که گذرنامه ها را برای برداشتن مشخصات آن بدهد ، نوری گذرنامه خود وپدرش را داد وخود روی پله ها نشست .

دخترك مشغول نوشتن اسم و آدرس آنها در روی کاغذمارك دار هتل شد ؛ نوری به آرامی در حالیکه مستقیما به چشمهای او نگاه میکرد ؛ پرسید : اسم شما چیست ؟ دخترك بانگاه تلخ و نامفهومی آهسته جواب داد: سیلوانا ،چنددقیقه‌ای سکوت سنگین وناراحت کننده‌ای برقرارشدتااین که دخترك سر را بلند کردو گفت من نمیتوانم اسم شما را بخوانم ، چرا اینقدر مشکل است " نازو کرشمهٔ لطیف و ناشیانه‌ای کـه با این گفته همراه بود ، یك میل واشتهای نهفته را که نوری بهیچوجه درصدد کاوش آن نبود بیدار کرد ؛ وباخنده کوتاهی گفت اگر میخواهید بدهید من برایتان بنویسم ؛ نوری درحالیکه پاها را روی پله ها دراز کرده بود ؛ دستهای خود را ازلای نرده‌ها بسمت دختر دراز کرد ودخترك گذرنامه واوراق را باو داد؛ نوری بنوشتن مشغول شد ؛ دختر سر را جلو برد وبدقت به دستهای نوری نگاه می کرد ؛ وبعد موهای سیاه وسر درشت اورا می‌نگریست ؛کم کم سر را آنقدر پائین آورد که موهای او بروی پیشانی نوری افتاد ؛ نوری درحالیکه قلبش بتندی میزد ،باسستی وبیحالی درهمان حالت مانده بود حتی برای اینکه این حالت دختر تغییر نکند از نوشتن هم خود داری‌میکرد ؛ چند ثانیه بعد دختر باصدای پستی که آتش هوس واحساس از آن زبانه‌میکشید ؛ مثل بچه کوچکی که از بوسیدن یك غریبه ناراحت میشودوغرغر میکند ،گفت چرا اینقدر ریز می نویسید ؛ من نمی‌توانم بخوانم ؟ نوری بدون اینکه سرش را بالا کند ؛گفت : برای خاطر شما درشت ترمـی نویسم ؛ این ناراحتی عجیبی کـه نوری‌آن را با لذت تمام تحمـل‌میکرد؛ با ورود زن صاحب هتل از بین رفت ؛ ودخترك بتندی سر را عقب کشید و کنار میز ایستاد ،صاحب هتل باسردی وبرودت خاصی گفت : بروملافه هارا عوض کن ؛ دخترك باچابکی از پله ها بالا رفت ونوری به نوشتن پرداخت ؛ سرو کله یـك سرباز وارد راهرو شد کـه با کنجکاوی وحشیـانه‌ای به نوری نگاه میـکرد وبا چشمها اینطرف آنـطرف راجستجو کرد ؛ نوری اوراق را روی میز گذاشت وبه‌عجله به سمت اطاق‌خود رفت ؛ وقتی که به راهرو رسید دراطاقش بازبود ودخترك مشغول عوض کردن روبوش هاو شمدتختخواب بود ؛ نوری وارد اطاق شد وبه‌آهستگی دررا پشت سرخود بست ، دختر بدون‌اینـکه سر بالا کندبه کار خودادامه دادوزیرلب زمزمه‌می کرد .

« اینجا دراین کشور خوشبختی اندوه وجود ندارد! »

«همه‌آرامش وجمال را استنشاق‌مینمایند . » آرامشی دیر پاکـه مخصوص دنیای کوهستان وجمالی که وحشی تراز عمق نگاه دختران دهکده های آلپ می باشد .«اوه توای ناشناس که عبور می کنی!» تو که الان‌از قله های‌جهان مجهول کوهها پائین‌آمده ای وفردا دراعماق دشتهای افسانه‌ای ایطالیا فرو میروی «من قلبم را بـه‌تو میسپارم » تامرا ، قلب مرا ،یادگارهای یك نگاه بهدف نخورده و سر گردان را همراه بـاعطر

های تند و گریز پای این دیار با خود به رم، بشهر جاودانی و به معبد ملائکه وقصر کولیزه ببری .

ای ناشناس تو که فردا کوهستان را بدرود میگوئی وقلب مرا همراه داری تمام عظمت وسر بلندی این قله را بادل کوچك من بپیشگاه آن سر ستونهای شکسته و پله های درهم افتاده خدایان رم تقدیم کن .»

نوری چندلحظه پشت بدرایستاد وحرکات اورا باحرص و ولعی تمام نگاه‌میکرد، بعد با احتیاط پرسید :

شما دختر صاحب هتل هستید ؟ دختر مثل کسی که از صدای ناگهانی می‌جهد ، بدون اینکه بروی خود بیاورد که او وارد اطاق شده‌است باتعجب خفیفی گفت: شمائید؟ بعد با خنده ونگاه مسخره آمیزی گفت نه من‌خدمتکار هتل هستم . نوری گفت من دلم میخواست دراینجا زندگی کنم خوش بحال شما که دروسط کوه ودر میان این‌سبزه‌هاو این طبیعت زیبا زندگی میکنید ، دختر بانگاه شك آلود وصدای گرفته‌ای جواب داد ، مخصوصاً درکنار این سربازها ! یك ناراحتی وبیزاری در این جواب آشکار بودکه نوری را به کنجکاوی واداشت ،پرسید مگر سربازها چطور هستند ؟ ،دخترك بااحتیاط تمام به درنگاه کرد و گفت برای شما که مردید البته هیچ ولی برای‌من که دختر جوانی هستم زندگی در اینجا خیلی مطبوع نیست در میان یك مشت سربازی که دراین کوه زندگی‌میکنند ، وسرگرمی جز بازی وگوش دادن به رادیو ندارند ، حس نمیکنید که وجود من سرگرمی خوبی برای آنهاست ؟ یك غم واندوه آمیخته بـه نفرت و بیزاری پیشانی دخترك را پوشاند ، صورت او کدر شد وبعد درحالی که باتمایل شدیدآمیخته به کینه به چشمهای نوری نگاه‌می کرد ادامه‌داد،من‌مجبورم برای ادامه‌زندگی دراینجا کارکنم و زندگی کردن مقتضیاتی دارد که اگر آن‌رارعایت نکنیم بایداز گرسنگی بمیریم،مقتضیات زندگی‌منهم تحمل تمام تمایلات این سربازان است ، تحمل‌احساس‌سنگین‌وخشن‌این‌ها که هیچ لذت وکیف ونه هیچ نتیجه‌ای برای من نمی تواند داشته باشد ، نوری‌نمیتوانست از این حرفها که به‌فرانسه‌وایطالیائی‌مخلوط‌ومغلوط گفته میشد چیز درستی دربیاورد فقط‌احساس‌میکرد که دخترك درحالی که نور یك هوس واشتیاق عمیق درچشمهایش‌می درخشید، رنك زردوچهره افسرده اش ، رنج ومشقت انجام‌یك وظیفه مشئوم وغیرعادی را بخوبی نشان می‌داد .آهسته باقدمهای مردد بتخت نزدیك میشد دختر سرگـرم پهن کردن لحاف بود ، نوری آنقدر جلوآمد تا درپشت‌دختر ایستاد ، سایه بلند ودراز او از بالای سر سیلوانا روی‌دیوارافتاد ، سیلوانا چند لحظه بدون حرکت ایستاد ، وبعد بآهستگی بسمت نوری برگشت ، چشمهای سیاه ودرشت او ازسینه پهن وقوی نوری متوجه بالاشدو نگاه‌اومثل‌یك‌صاعقه‌موحش‌و بنیان کن‌درچشمهای‌نوری‌فرورفت نوری‌دستهارا به‌گردن اوانداخت و اورا بدون مقاومت درآغوش گرفت ، لبهای او گونـه های گرما

زده وزرد رنك سیلوانا را درزیر لرزش شدید وبرهیجان خود گرفت، مدت‌چندلحظه دراینحال بودند تادست های سیلوانا از عقب بروی شانه های‌بهن نوری افتاد وگردن او را بسمت خود کشید، دستهای‌قوی نوری به چابکی او را بلند کرده بروی‌تختخواب گذاشت، نفس‌هـای‌تند ومعطر سیلوانا نوری‌را دیوانه کرد ، اما سیلوانا بزودی با دستهای خود نوری را دور کردوازتختخواب بلند شد ، وبسمت در رفت ، نوری‌باسرعت زیاد خود را به جلوی‌در انداخته وازخروج‌او ممانعت کرد وباالتهاب وعطش شدیداز او تقاضا کرد که بماند سیلوانا گفت : نه نمی‌توانم بمانم ، الان صاحب هتل می‌آید ، و مناسب نیست مرا در اینجا ببیند ، هرچه نوری‌اصرار کرد، اوقبول نکرد بالاخره گفت نصف شب منتظر من باش ، بعدازاینکه همه خواب رفتند می‌آیم ، نوری راضی نشد وباور نمی کرد ، بالاخره گفت پس اطاقت کجاست که اگرتو نیامدی من بیایم پیش‌تو، سیلوانا گفت نه خوب نیست تو رامی‌ببینندبرای من بد میشود ، قول میدهم کـه بیایم ، نصف شب تـاساعت یك منتظر من باش ، باز نوری نمی‌گذاشت خارج شود ومی‌گفت نمی‌توانم باور کنم ونمیگذارم بروی تا اطاقت را بمن نشان بدهی ، سیلوانا باالتماس می‌گفت من می‌آیم ، اگر نمی‌خواستم بیایم اینطور درآغوش تو نمی‌افتادم تو بهتر می دانی که من بامیل خواهم‌آمد ، این حرفها برای نوری که یك پارچه‌آتش وحرارت‌شده بود ،کافی نبود ، تابالاخره سیلوانا اطاق خود راکه درطبقه سوم درتـه دالان‌آخرین اطاق دست راست بود باو نشان داد وبتندی واضطراب از درخارج‌شد .

نوری با بیتابی تمام بدون اینکه بتواند خود را سرپا نگهدارد بالباس خود را به روی تخت انداخت، بدن‌او ازشدت‌حرارت میسوخت‌حتی باد سردی که از دوردستهای جبال‌آلپ بسر وصورت اومیخورد ، نمیتوانست ، پیشانی داغ شده اورا خنك کند . در حالیکه دست یافتن به زنها یکی ازتفریحـات عادی ومعمولی نـوری بود ، ومخصوصاً وقتیکه درمدرسه رلهای‌مختلف نمایشنامه هـای شکسپیرو برناردشاورا تمرین میکردند قیافه مات زده وجذاب نوری‌آنقدر بمهارت صفات وتأثرات شخصیتها رامنعکس‌میکرد؛ که تمام دخترهای همکلاس وهمدوره برای او کف می‌زدند ، وخود را باو نزدیك می کردند، ورسم مدرسه این بود که هرشاگردی که نقش خود را خوب بازی‌کرد دیگران او را می‌بوسیدند این افتخـار در هر نمایش مال نوری بود ، ودخترها از این‌موقعیت کاملااستفاده میکردند .

کم‌کم این بوسه های کلاسیك بآسانی وسهولت تبدیل به معاشقه وبوس کناردر گوشه‌های دنج وخلوت میشد ، وازاین حیث‌نوری هیچگونه نگرانی والتهابی نداشت، وچه بسا مجبور بود چندین وعده را در روز رد کند برای اینکه بتواند بآنـکه دلش میخواست ومـایل بود برسـد ، اما با تمام ایـن ها دراین شب ازآتش این تماس آنی میسوخت ، باخودداری وپرهیزی که درمدت‌اقامت پدرش دربرو کسل ودراین سفرمجبور

بود بنماید ، و بارنك پریده سیلوانا که با اندام ورزیده وزیبایش در آغوش اوافتاده وبا این نفرت و کراهت آشکاری که از نگاههای سربازان ایطالیائی احساس میکرد ، که چگونه بیزاری سیلوانا وتوجه باو آنها را ناراحت وعصبانی کرده بود درهرصورت هرچه بود ، مثل کسیکه برای اولین بار بـه میعاد میـرود ، دلش میزد ، وهنوز دستهای خودرا مثل اینکه دور کمر سیلوانا حلقه کرده به جلو انداخته بود ؟ یقیناً اگر کسی از پشت در رد میشد :از نفس‌های تندوصدادار اوخیال کرد که یك مریض تبدار درگوشهٔ اطاق افتاده‌است، نوری یاد اولین باری افتاد که لبهای تنك وشهوت انگیز زن جوان سرهنگ قالتاق را در کوچه باغهای تاریك وپر درخت امامزاده قاسم بوسید .

چند سال پیش بود که پدر نوری باغ بزرگش را تازه خریده بود و آن هاتابستان به امامزاده قاسم رفته بودند ، بالاخره رفت وآمدهای نوری، که هنوزچشم و گوشش درست باز نشده بود ، فتانه رابدم پنجره کشانید ؛ فتانه فقط این یکی را کم داشت ، فقط حرارت و گرمای خرد کننده وشکننده یك جوانی شکفته و بثمر رسیده را درمنزل کم داشت ، مخصوصاوقتی که جلوی آئینه می ایستاد ،می دانست که هرروز یکه در این خانه بزرك ودر کنار این استخر قشنگ ودرمیان این باغ ودرخت ها میگذراند یکروز از عمرش راتلف میکند ، زیرا : شکم گنده وصورت چربی دار سیاه وقد کوتاه و کوبیده سرهنك قالتاق با پنجاه وپنجسال سن همـراه بود ، که تمامش در راه دزدی وغـارت وظلم خلق خدا مصرف شده بود ، نمیتوانست بهیچ طریق جوانی وزیبائی واحساس فشرده او را راضی کند ، مخصوصاً سرهنك اورا به پول زیاد خریده بود ، اوهم دراوائل بی میل نبودزن سرهنك شود ، چون وقتیکه صدای بوق اتومبیل سرهنك جلوی منزل آن‌ها بلند میشد، او دیگر قباحت منظر سرهنك از یادش میرفت ، مخصوصاً هدایای متعـدد وروزانـه سرهنك دیگر تمام شك اورا ازبین برده بوداماحالا میدید که او فقط برای سرهنك یك عروسك بیش نیست ، سرهنك بیچاره مثل گرسنه‌ای که با دست وپای بسته او را کنار سفره غذا بنشانند ، نمیتوانست ، اینهمه اشتهاوتمنی را راضی کند ، بالاخره باهمسایه شدن نوری این مشکل‌هم حل شد وفتانه دیگر چیزی کم نداشت، نوری فراموش نمیکرد، آن روزی کـه فتانه باو وعده داده بود ، او تـاشب چه کارها کـرده بود ! هنوزپدرش اجازه نمیداد که اوصورت بتراشد ، موی سرش را هم هر پانزده روزمرتب باماشین نمرهٔ چهار اصلاح میکرد .

هرچه می خواست مویش رابلند کند ، باممانعت پدر روبرو میشد ، ولی حالامدت يك ماه بود که پدرش برای کارهای تجارتی به همدان رفته بود، موی نوری بلندشده بود واو بمیل خود آنـرا پیچ وتـاب میداد ،آن روز نوری صورت خودرا تراشید ومـدت طولانی درجلوی آئینه ایستاد ،اگر فتانه خانم خود موضوع راحل نمیکرد ، نوری باین زودیها نمی توانست از پردهٔ ضخیم کمروئی وخجالتی که داشت بیرون بیاید ، اماخوشبختانه فتانه وقتی که دید نوری جلوی او بی حرف وساکت ایستاده وسر را بزمین انداخته است

فهمید قضایا ازچه خبر است ، وخلاصه جای خودرا با نوری عوض کرد وخودنقش مرد را بعهده گرفت ،تانوری‌را پررو کرد، آنوقت آنقدر نوری‌راممانع ازبوسیدن شد که‌توانست آنطور که دلش می‌خواست، آتش هوس ومیل بکار نیفتاده‌ووحشی نوری را تیز وسوزان کند ، نوری هنوز فشاراولین‌بوسه رادرروی سیمای خود احساس میکرد ،هنوزماهتاب در پشت کوه بلند و پردرخت روبروی پنجره‌پنهان نشده بود که نوری درتأثیراین‌تشنگی والتهاب به خواب‌سبکی فرو رفت،چراغ اطاق اوروشن بود، دقایق بسرعت‌می‌گذشت اما پلکهای او به سنگینی چشم خسته یك‌بیمار بروی هم‌افتاده‌بود ،هنوز از سیلوانا خبری نبود ، نیم‌ساعت ازنیمه شب گذشته بود که نوری‌سراسیمه ازخواب پرید، مثل این‌بود که خواب بدی دیده‌بود ،هراسان ازتختخواب‌پائین‌جست وبساعت خود نگاه کرد . بادبشدت تمام خودرا بدرودیوار می‌زد ، صدای‌یك‌نواخت وترس‌آوری ازدرختهای بالای کوه‌در توی درهٔ عمیق وخوابیده‌آلپ‌پخش‌می‌شد ، نوری‌بسمت‌پنجره رفت، تمام جاده درتاریکی فرورفته فقط چراغ یکی ازاطاقهای پاسگاه ایطالیائی روشن بود، از خیلی دورصدای سوتی تمام درد ورنج یك سینه‌آشفته وپریشان را درذرات هوا پراکنده می کرد ،بدن نوری ازیك سرما واضطراب پنهانی میلرزید ، وقتی که از کنار پنجره دورشد ،وسمت در می‌رفت ، ساعت یك‌بود ، هنوزاز سیوانا خبری نشده‌بود ، دراطاق رابآهستگی باز کرد ، دالان دراز غرق‌درتاریکی وسکوت به‌اضطراب ونگرانی اوافزود ، درته‌دالان یك چراغ میسوخت ، چندثانیه گوش داد ،قلبش بشدت می‌زد، دومرتبه در رابست‌وباطاق برگشت، باخستگی‌وبیزاری‌ازیك‌عمل تمام‌نشده خورا روی‌تخت انداخت،چشمهارا بست، مثل‌محکومی که منتظر ضربه انگشت‌مأمورین اعدام‌است هرلحظه منتظر ضربه‌ای بود که‌انگشتهای لاغر ودرازسیلوانا بایدبروی‌دربنوازد،وقتی که‌فکرمیکرد چندلحظه‌دیگر، این موجود وحشی وهوسناك رابا‌تمام احساس‌وتمنیاتش دربازوهای مرتعش وقوی خود میفشارد ، بدون‌اراده‌مضطرب وپریشان به‌چپ وراست می غلطید ،هیچ نمی‌خواست‌باور کندکه ممکن است این انتظار کشنده‌وجانکاه به‌سپیده های‌صبح برسد ،یکمرتبه دراثر فکر هولناکی ازجابلند شد، بعجله بسمت‌پنجره رفت وآنرا بست . مثل اینکه میخواهد ازهجوم دیوانه‌ای باطاق‌جلو گیری کند ، بعد دراطاق راباز کرد وخودرا به‌سنگینی به دالان انداخت ، وقتی که به‌پله‌هارسید ازشدت التهاب روی‌زمین‌نشست ، چندلحظه‌بهمین حالت ماند بعدبآهستگی مثل محکومی که به‌پای دار می‌رود بی‌اراده ومأیوس ازپله ها بالا رفت ، تخته کهنه کف دالان درزیر قدمهای سنگین اوصدامیکرد . تمام ناکامی‌های یك‌آرزوی برآورده نشده را دراو تندتر می کرد ، نوری مثل سگی که ردپای‌صاحبش را به تندی تعقیب میکند . بسمت اطاق سیلواناخزید ،وقتی که بدر اطاق رسید . دیگر سینه اش بسختی بالا وپائین میرفت بغض کدر و کوبنده‌ای گلوی خشك‌اورا گرفته بود، یك رشته نازك‌و کوتاه نور ازجای کلید بروی کف تاریك دالان افتاده بود . نوری نفسش را حبس کرده وچشم‌ها را به‌سوراخ کلید گذاشت ،یکمرتبه مثل کسی که صاعقه

توی سرش خورده باشد بزمین افتاد ، بازوهای سفیدوهوس‌انگیز سیلوانا اززیرلحاف به بیرون افتاده بود هیکل درشت‌وزمخت مردی مثل کابوس روی بدن‌لخت ومرتعش سیلوانا که درفشار یك احساس تندوحیوانی مثل‌ماربیچ وتاب میخورد ، افتاده بود ، آخرین نگاه نوری بروی صندلی کنار تختخواب به یك دست کت وشلوار نظامی افتاد که مثل آدمی که دارزده باشند از صندلی آویزان شده بود .... ساعت شش صبح اتومبیل در روی جاده کوهستانی آلپ آنها را به‌تورینو می برد ،

هنوز سیلوانا بیدار نشده بود .

این جملات درهم برهم درزیرلبهای نوری سائیده میشد .

«این جا ، دراین کشور خوشبختی اندوه وجود ندارد»

«همه آرامش وجمال را استنشاق می نمایند»

«اوه تو ، ای‌ناشناس که عبور میکنی»

«من قلبم را به‌توواا می گذارم ......»

برای که بوقها بصدا در میآیند؟

«عاملی که باتو مبارزه میکند خریداران
مروارید نیستند بلکه روش خرید و
فروش است، روش زندگی ماست»

اشتاین بک

کادیلاک ـ بونتیاک ـ شورلت ـ فورد ـ دوج ـ استودبیکر ـ پلیموت ـ هودسن ـ بیوک ـ پاکارد ـ لینکلن ـ هیلمن ـ واکسهال ـ سیتروئن ـ سمیکا ـ پژو مرسدس بنز ـ اشکودا ـ فیات ـ پابداـالدزموبیل ـ جیپ ـ جمس ـ وایت ـ دیزل ماك انترناش ـ مسکوبیچ ـ آستین ـ زیم ـ فولکس واگن ......

.... پنجره‌های اطاق باز بود و تاریکی کمرنك غروب در و دیوار اطاق را سیاه میکرد، هرم گرمای تیر باسم کشنده خودهوای اطاق را سنگین کرده بود، خانه خلوت بود و صدائی از کوچه نمی آمد. همه حستگی درمیکردند، دراینموقع سال زندگی از این شهر رخت می بندد، همه‌چیز کثیف و آلوده مشود، مردم فرار میکنند امسال از همه سال اوضاع بدتر است، نمیدانم چرا، از خودسان باید پرسید کسی دل و دماغ ندارد اصلا همه چیز بهم جورمیآید، دیگر مردم خسته‌شده اند بیشتر از همه چیز سکوت وخاموشی بچشم میخورد، این سکوت عادی نیست. قیافه ها افسرده وقدها خمیده وپیشانی‌ها گرفته وغم‌انگیز است، بازهم سکوت، حتی‌دراین اطاق هم سکوت موج میزند، نفسهای سنگین ومریض در ذرات گرفته وسرگردان هوا اوج میگیرد وراه باز میکنند، حسن با چشم‌های سرخ شده وپلك های تب دار دررختخواب افتاده است، تب دارد، ساعت یك

که از اداره بیرون آمد ساعت دوربع بمنزلش رسید ، دراین‌مدت درمیان صف طولانی مردم که‌آن بآن دمش درازترمیشد بانتظاراتوبوس ایستاده بود ،آفتاب نیمه روزباتمام شدت خودبمغز او میخوردو کله‌اورا داغ‌میکرد، اومثل‌مجسمه خودکار، بی رمق‌ومبهوت هر ربع ساعتی بدنبال مردم چند قدم بجلو برمیداشت وباز برای مدتی می‌ایستاد .

پشت سراو کنارخیابان ، معرکه‌عجیبی برپا بود چند نفر باقیافه‌های‌سوخته‌وآفتاب زده ، باپیراهن های‌آبی‌یکدست پشت چهار چرخه‌ها ایستاده بودند وازبیخ حنجره‌فریاد میکشیدند مردم بسر آنهاهجوم‌آورده ومشغول‌جمع کردن‌خیارها بودند : جفتی سی‌شایه خیار ، ده‌تا چهار قرانه خیار - بیر که حراج کردم،آتش بمالم‌زدم.

گرمای وحشت انگیز آفتاب بر دیوانگی وحرارت فروشنده ها آن به‌آن‌میافزود جلوی پای حسن مایع سیاه غلیظی باسم‌آب‌درجوی مثل مارسیاه‌بدشکل بخودمی‌پیچید وجلو میرفت ، ازروبروی خیابان بوی‌کباب دل وجگر و دنبلان بلند بود، چند نفر با لباسهای پاره ، پوست سیاه وخشك‌شده زیرآفتاب بخواب رفته بودند ونفیر میکشیدند همه ساکت وخاموش منتظر اتوبوس بودند . انگار اگر تاقیامت هم اتوبوس نمیآمد هیچکس خیال جنبیدن نداشت اتومبیل هاباسرعت از خیابان رد میشدند ، رنك وارنك، نگاههائی که پیاده‌ها بسواره ها وسواره‌ها به پیاده‌ها میکردند تماشائی بود ، بخوبی میشد در قیافه‌های مردم حالت تسلیم وتفویضی که بوی‌مرك وفلاکت میداددید، بالاخره آفتاب‌کار خودش راکرد ، حسن بمحض اینکه بمنزل رسید افتاد ، چیزی نتوانست بخورد ،کله پا درازشد ، هرچه آب‌بسروصورت خود زد حال نیامد تمام بدنش‌میسوخت شقیقه هایش باشدت دردمی‌کرد .

کم‌کم باغروب‌آفتاب سرو صدا از کوچه بلند میشد ، زنها چادر بسر درخانه‌ها مینشستند ، بچه ها باسرهای تراشیده‌وکچل خاك بازی میکردند ، شهر زندگی از سر میگرفت صداهای مختلف جور واجور ازتوی کوچه بلند میشد :آب حوض میکشم ،منبع آب برمیکنم -آلاسکا ، یکی یه‌بره‌کاهو، بیچ‌اکبرآبساده -بستنی بیاکه سرشیرباقند بستنی-الك وزنبیل، خانومابخرین - خونه‌خونه‌دارەخشخاش‌دونه‌دونه‌داره خشخاش - چه تو‌نه چه خرمائی - سیب قندی دارم‌گلابی - مال‌دولا‌به خیار- سیرابی‌شیردون .

بعد از همه اینها صدای نخراشیده‌ای ازکوچه بلند شد : تصنیف های جدید ده شاهی : این بام بلندانا - دستمال بدستانا - این بام بلندو کفتر شیرازی هی‌هی پایت را وردارچرا لگد میندازی - بابا - این بام بلندانـا دستمال بـدستانا ، تصنیف های جدید ده شاهی .

حسن غلطی زدوناله‌ای کرد ،مادرش بسمت او آمد ، پیرزن از بعد ازظهر هرکاری از دستش می‌آمدکرده بود ، مرتب خاکشیراسپرزه بحلق حسن میریخت صورت او را نوازش میکردلبهای حسن‌ازآتش‌تب میسوخت . امروز حسن ازصبح حال خوشی‌نداشت،

توی اداره با رئیسش دعوا کرده بود ، این دومین بار بود که درعرض دو هفته اخیر مجبور شده بود از طبیعت آرام وخاموش خود تجاوز کرده‌وسروصدا راه بیندازد .هفته قبل برسر یك پرونده‌مجبور شد بانظر رئیسش‌مخالفت کند ، رئیس‌او را احضار کرده بود وباو گفته بودآقای گلزراین‌پرونده‌رابخوانید و گزارشی‌ازآن تهیه‌کنید خیلی بدقت نخوانید ، همانقدر رفع تکلیف کنیدکافی است . من خودم نظر قطعی را می‌دهم ،حسن پرونده را خوانده‌بود چند صد هزار تومان مالیات دولت‌رامؤمن بالاکشیده بود وتازه مالیات راکه نداده بود هیچ بواسطه توقیف اموالش ازدولت مبلغی نزدیك به سیصد هزار تومان ادعای خسارت کرده بود ، تا این جای پرونده حسابها را سر راست کرده بودند ، پول خوبی بجیب رؤسا میرفت ، حسن گزارشش‌راتهیه‌کرد وپیش رئیس برد، رئیس ازخواندن‌آن رنگش سرخ شد ، خون به‌پیشانیش دوید . سررابالاکرد :

ـ مگه بشما نگفتم که خیلی درتهیه‌گزارش دقت نکنید؟

ـ مقصود شما را نفهمیدم ؟

ـ مقصودم اینه کـه کی بشما گفت روی اظهـار نـظر مـافوق ها خط بطلان بکشید ؟ .

ـ مگه بنابودکسی بگه ؟ من نظر خودم‌را دادم‌اگه شما مخالفید ردش کنید.

رئیس سر رابپائین انداخت درفکر فرو رفت ، حسن بدون اینکه بنشیند خونسرد وآرام ایستاده بود ، بالاخره صدای رئیس بلند شد ایندفعه‌آرام وملایم .

ـ حسن ، مگـه نمیخواهی زندگی کنی ، مقامـات بـالا روی این پرونده نظر دارن ، بهتر اینه که این گزارشه عوض کنی ، بالاخره رضایت رؤسا شـرط ادامه خدمت وترقیه .

ـ مقامات بالا روی همه پرونده‌ها نظر دارن ،کدوم پرونده است که سرنوشتی نظیراین پرونده‌نداشته باشه ،کدام مالیاته که‌ازصدهاهزارتومان ، به‌یکی دوهزارتومان توافق نشه ، من این‌کارها ازدستم نمیاد ،اگه میل ندارید عذرم رابخواهید وپرونده‌را بدیدکس دیگه اظهار نظر بکنه . این راگفت وازاطاق بیرون‌آمد .ظهر که‌میخواست از در اداره خارج بشه، کسی جلوی اوراگرفت :

ـ شما حسن گلزرهستید ؟

ـ بله چه فرمایشی دارید .

ـ بفرمائید برویم .

ـ کجا ؟

ـ خواهید فهمید فعلابفرمائید .

حسن ایستاد قدری مکث کرد ، دستی ازعقب‌اورا بجلو راند ، پاسبانی باقیافه‌درهم رفته و اخمواشاره بجلو کرد .

حسن را بکلانتری بردند ، بمحض اینکه پایش به حیاط کلانتری رسید ،چوبهای قانون بهوا رفت حسن مثل موش آتش گرفته به‌دورخود می‌چرخید وفریاد میکرد ،پادگان کلانتری باتفاق دژبانها و مامورین فرماندار نظامی با هم تشریك مساعی می کردند . حسن را باحال ضعف ولباس های پاره باطاق بردند ، پاسبان دستها را بالا گذاشت و چنین گزارش داد :

ـ قربان‌این‌شخص را درحال پخش‌اوراق مضره‌دستگیر کردیم ودرهنگام‌بازداشت شروع بفحاشی بمقدسات ملی کرد . پاسبان در تقدیم گزارش‌بادست چپش‌دکمه جیبش را بازکرد وچند ورقه چاپی بیرون‌آورد و جلوی میز رئیس گذاشت:

ـ اینها اوراقی است که‌از جیب او کشف کرده‌ایم بقیه اوراق رابرفیقش دادو او هم فرارکردونتوانستیم دستگیرش کنیم .

حسن هاج وواج ماند ، دور واطراف خودش رانگاه کرد کـه شاید این گزارش مربوط به دیگری است ،اما جزاو کس دیگری دراطاق نبود .

ـ مادر قحبه خائن اوراق خیانت پخش می کنی وآنوقت گردن کلفتی هم میکنی بزنید پدر سوختهٔ .....

هنوز جملات‌آخر از دهان افسر خارج‌نشده بود که خلق‌الله برای بار دوم ریختند بسرحسن ،حسن دیگرنفهمید چه‌خبرشد، وقتی بهوش‌آمد، خودرا دراطاقی تنك‌ومرطوب دید ،تمام استخوانهایش دردمی کرد : سرش‌مثل‌یك کوه روی تنه‌اش سنگینی می کرد ، مشکل تازه‌ای برای‌حسن پیش‌آمده بود وآن اینکه می‌بایست رفیقی راکـه اوراق را بدست او بدر برده بود معرفی کند ، هرچه‌قسم‌آیه‌میخورد که اصلا اوراقی وجودنداشته است که کسی‌آن رابدر برده باشد ، مورد قبول واقع نشد ، دوبـار دیگر برای افشای اسم رفیق فراری بزیر شلاق افتاد .

چهار روز درآن سیاهچال بدون‌اینکه بتواندچیزی‌بخورد درحال اغماء بسربرد؛ مثل سك زخمی ازدرد زوزه می کشید وپنجه‌هـای‌خسته اش رابه درودیوار میمالید ،در این سه چهار روز مادرش بهر دری زدو گریـه و ناله‌کرد تا بلکه بچهٔ اش را نجات دهد . مثل این که بالاخره برای انتباه حسن‌پرداخت نقدی هم‌لازم بود پس‌ازچهارروز درزندان را بروی اوگشودند واو را رهاکردند حسن چندروز درحال تب می‌سوخت‌و بستری بود ، روزی که از زندان بیرون آمده بود وعصر آن روز این دوسطر را در روزنامه خواندآقای حسن گلزرکه از طرف فرمانداری نظامی توقیف شده بود پس‌از رفع **سوء تفاهم** !آزاد شد حسن‌با تمام کسالتی که داشت از کلمه رفع سوء تفاهم خنده‌اش گرفت فقط او میتوانست معنای صحیح رفع سوء تفاهم که هنوز سوزش‌آن را در پشت خود احساس میکرد بفهمد نه خواننده بی‌قید روزنامه .

... امروز هم با رئیسش کلنجاررفته بود ، پشت‌میزش‌نشسته بود ! صفحات کتابی

را ورق می‌زد . پشت کتاب نوشته شده بود «برای که بوق ها بصدادر می آیند ؟» حسن باضعفی که ازرفع سوء تفاهم ! بتن داشت، خودراروی‌صندلی‌اش جابجا کرد- صفحه‌اول کتاب را شروع کرد که رئیسش وارد اطاق شد ؛ دستها توی جیب کت؛ اخم‌ها توهم‌رفته قدم‌ها رابسمت میز حسن کج کرد،جلوی میز رسید،حسن خودرا به ندیدن زد وبدون‌اینکه سر را بالا کند سطور کتاب را از زیر نظر می گذراند ؛ دست رئیس جلو آمد کتاب‌را با شدت گرفت .

اینجا اداره است ؛ قرائت خانه نیست ؟

حسن سررا بلند کرد؛ صورتش ازغضب سرخ شد سرپا ایستاد ودست‌را جلو برد؛ کتاب را با بی‌اعتنائی ازدست رئیس کشید ، نگاهی سرد و ترسناك بسوی او انداخت دوباره روی صندلی نشست ،کتاب راباز کرد سر راپائین‌انداخت وشروع بخواندن کرد، منتظر بود که بااولین عکس‌العملی که ازطرف‌رئیس‌بروز میکند رفع سوء تفاهم‌مفصلی بنماید . سکوت ناراحت کننده‌ای‌دراطاق نفوذ نمود ،لحظه‌ای‌بعدصدای قدم‌های سنگین رئیس*بلند شد که بسمت‌درمیرفت ...

حسن در بستر خود غلطی زد و خیالات بکله اش هجوم آورد صبح چند صفحه‌ای از کتاب را خوانده بود واکنون‌مطالب آن بدون این که شکل مرتبی‌داشته باشند در مغزش جابجا میشدند. اول شب تب دوباره‌بالارفت ،حسن پشت سرهم‌خمیازه میکشید وکم کم نفس های بلند ومرتب‌تبدیل به‌نفس های کوتاه شد دهانش خشك‌شده بود، التهاب درونی او را می‌پیچاند ودایم غلت میزد ودست وپای‌خودرا تکان می‌داد ، سایه باریك وسیاه رئیس‌درحالی که دستهایش‌را توی جیب کتش گذاشته بودبدیوار مقابل افتاده بود سطور کتاب جلوی پرده ذهنش درشت میشد ، اکنون میتوانست به آسانی آنرا بخواند ، کلمات‌مثل شکار از جلوی او می گریختند واو بیهوده چنگ‌می انداخت تا بلکه آنهاراسطر بسطر بخواند:

... کادیلاك- پونتیاك-شورلت-فورد-دوج-استود بیکر-پلیموت‌هودسن...

-به بخشید آقا اشتباه کرده‌اید اینجا بازار مکاره ونمایشگاه‌بین‌المللی‌اتومبیل نیست : اینجا شهر تهران است واز این مسائل خیلی فراوان ، بیائید تا با هم گردش کنیم؟از هر کجا که آمده‌اید و بهر کجا که بروید ، ازاین چیزها نخواهیددید،این‌ها مخصوص خودمان است.

این جا آنروبرورا می‌بینید تا چشم کارمی کند مردم پشت سرهم ایستاده‌اند،نه‌نه اشتباه نفرمائید برای گرفتن کوپن نیست برای‌سوارشدن اتوبوس است،همه اوقات‌روز همینطور است، مثلا الان ملاحظه می کنید ساعت ده صبح استو این ساعت معمولا باید ازدحام کم باشد ، پس این دم دراز چیست ؟عرض نکردم که‌این جاجای تماشائی است فرمودید چقدر بساید مردم اینطور سرپابایستند ، والله نمی دانم، چه‌عرض کنم‌شاید میل دارندحمام آفتاب بگیرند.

-این‌جا مجلس است جای خیلی تماشائی است،هیچ چی ازمجالس دنیا کم‌نداردااما... این جاتاامروزمعجزه ها کرده است .

فرمودید نماینده‌مردم ؟ بله‌بله امانه نماینده مردم بالغ و رشید ؟ این ها نماینده این بچه های ریش دارند ، بله بله مسلم است مأمور حفظ منافع مردم اند خدا پشت و پناهشان باد.

-اختیار دارید آقا کدومارا می فرمائید ، این بشکه های زرد ، یا این اسب ها که چهارطاق میدونند ، این‌ها سقایت این‌شهر تاریخی رابرعهده دارند خیلی حیوونهای پخته وکارکشته‌ای هستند، چه‌فرق میکند آقا اینهالوله‌های دونده‌اند، بالاخره لوله‌های زیر زمینی‌هم آب را ازمنبع بمنازل انتقال میدهد این‌ها هم همین کار را می کنن‌بااین تفاوت که رفت و آمد این ها بر زیبائی منظره شهر ما میافزاید مگه شما مخالفید؟ اختیار دارید.

-قربان‌جلو تونه نگاه کنین نیفتین توجوب، فرمودید جوب چیه ؟ همین حفره درازی که می بینید ، چه‌عیب داره درعوض همیشه صدای شرشر دلنواز و خیال انگیز آب بگوش خلق‌الله میرسد

آخر نه این که همه ماشاعریم ، بایددائم وسائل الهام‌برایمان‌فراهم باشد تاهر جا دلمون خواست بنشینیم وطبع آزمائی کنیم .

-بله این‌ها از صبح تاشوم کارشون همینه:

شیرین پر تقال ، آب‌حوض می کشیم ، بستنی بیا که سرشیر باقنده. بستنی،یکی یه بره‌کاهو ...

قربون اینها فلکلوره کجا از اینچیزا پیدا میشه -میدونم چی میخواین بگین، میخواین بگین آخه این‌مردم که ازصبح تا شوم داد می زن کنار خیابون نا می‌لولند هر کدوم یك بساط جلوشون پهن کرده‌اند که‌چی؟ این که نون و آب نشد این هاچی گیرشون می آد؟ هر کدوم از این‌موجودات‌منبع‌قوه‌وکارند که‌همین طوربانعره‌وولگردی و یك مشت آلوچه فروختن بهدر میره.

صحیح است اما همینطور که‌فرمودید آخرش که‌چی؟ بفرض که کار کنند انگار که نیستی ،چوهستی خوش باش.

-این جارا ملاحظه میفرمائید غیر از جا های دیگر است ، اینجا دانشگاه است، مرکز علمو هنر است ، فرمودید درمدخل این سالن‌چه نوشته‌اند ؟ الان من برای شما ترجمه میکنم : بله ... آخه ، میدونید که‌فصل امتحونه ، اینجا نوشته‌اند هر کس که تقلب کند از جلسه‌اخراج و ازامتحان‌محروم میشود ؛ خوب دیگه چه‌فرقی‌داره‌در شهرما بزرگ‌ها هم مثل بچه‌ها گاهی دست وپاشون خطامیکنه.

بله، اختیار داریدچه‌حرفها ، همه‌اینها بقلم‌خودشونه ، شمااستادان مارا کم گرفتید

همه این کتابها بقلم استادانهٔ خودشونه منتها همه‌ترجمه هائی‌است که در زبان فرنگی بقلم فرنگی‌ها بوده ووقتی که بزبان‌ماترجمه‌میشود آنوقت‌بقلم استادان‌مادرمی‌آید، به نظر شمااشکالی دارد ؟من که اشکالی درکارنمی‌بینم .

مسلماً ، در دانشگاه ماتحقیقات‌علمی‌میشود ، زیادهم میشود یك‌وقتی‌مادردانشکده حقوق بودیم استادی داشتیم که خداش بیامرزد در درس حقوق بین المللی عمومی همیشه از جنك اخیر اسم میبرد اما وقایعی را که در اطراف این جنك اخیر ذکر می کرد هیچکدام منطبق با جنك اول‌ودوم‌جهانی نبود بالاخره معلوم شد که‌مقصود استاد از جنك اخیر جنك ۱۸۷۰ است ، باه مسلماً تقریبا همه شون از ارث آن مرحوم بر خوردارند، یکی دیگر ازهمین استادان که‌در ضمن‌معاون دانشکده هم‌بود وتمام‌مدارك واسناد تاریخی را با ترجمه ناقص بقلم خود جامیزد ، روزی از دفترکار خود دید که شاگردی وسط چمن‌ها نشسته است ، با چهره‌ای بر افروخته بیرون‌دوید وخودرا بمیان چمن‌ها انداخت ، شاگرد از دیدن او بیرون برید ، استاد دستها را بکمر گذاشت و فریاد کشید ، آخه هیچ خری در چمن می رود ، شلیك خنده شاگردان بلند شد...

–این روزنامه رامیفرمائیدبله این ارگان روشنفکران شهر ماست ، نه‌بضرس قاطع در تمام دنیا نظیر ندارد، مثل بیدبرسر ایمانش میلرزد . مگه تصور می فرمائید که غیر از این بایدباشد ،هیچ‌چی کم نداره ، نویسنده بسیارچیره‌دستی است،«گالان» است خوب میرقصه ، هرروز صبح صورتش‌را میتراشد، کت اسپورتی چاك‌دار میپوشه، غـذایش را مرتب در پارك هتل میخوره ، بـا محافل خارجی رفت و آمد داره ودر مجالس بالا بریج بازی میکنه‌مسائل سیاسی را مثل راحت الحقوم میبلعد و آب می کند ، دیگه چه کم داره قبول ندارید یك شماره روزنـامه اش را بخـرید و امتحان کنید .

هر روز همینه خیال‌میکردید که چی؟ میتینك دارن‌نه‌خیر اصلن طرز گردش‌کردن در شهر ما اینطوریه خیر آخه چه بکنن ؟ فقط تو شهرما جوونا چشماشون خوب کار میکنه ، چه‌باید کرد.

– دستت چو نمیرسد به خاتون دریاب کنیز مطبخی‌را

گفتند بروید دوسه روز دیگه بیائید ؟ خوب‌چه مانعی داره؟ مگه عجله دارید؟چه فرقی داره چه امروز چه سه‌روز دیگه، کار باید بگذرد نشنیده‌اید در زمان‌سابق که هنوز راه آهن اختراع نشده بود مردم فاصلهٔ بین سانفرانسیسکو ونیویورك را یك ماهه میپیمودند ، ووقتی که راه آهن کشیده شد این مدت بیست و چهار ساعت تقلیل پیدا کرد ، اعتراض جماعت بلند شد فحش وناسزا نثار راه آهن کردند میگفتند ما راه‌آهن‌نمیخواهیم حالا که بناست بیست و چهارساعته از سانفرانسیسکو به نیویورك

بروبم پس آن بیست و نه روز دیگررا چه کار کنیم ؟ واقعا راست‌می گفتند مگه‌ماماشینیم که پشت هر میزی که‌میریم فوراً کارمون را راه بندازن اونوقت بقیه روز چه کار کنیم؟منکه مخالفم شماچطور ؟

ـ این آهنك را بشنوید ؛ درست گوش کنیدبه‌ببنید چه هماهنگی وتناسب نزدیکی با این آب سیاه توی جوب داره مگه بااین‌عمارت کج‌و کوله جور نمیاد؟ اختیار دارید همه چیز ما باهم جوره فقط این ماشینا یك خرده ناجورند ؛ شما ازین آواز خوشتون نمی آد گوش کنید ، درفکر .. درفکر ..، درفکر توبودم که یکی حلقه بدر زد ؛ مامان حلقه بدر زد ؛ جانم حلقه بدرزد ، گفتم صنما قبله نما بلکه توباشی توباشی ؛ ای عزیز من‌های ؛ ای‌حبیب من‌وای ، تو که بی وفا نبودی ؛ تو که پر جفا بودی ، هر که مرااز تو جدا میکند ، خیر نه‌بیند که جفا میکند .

ـ نه خیر ماجنگی نکرده‌ایم ... باهیچکس جنك نکرده‌ایم . . . نمیدونم اینه از خودشان بپرسید ؛ چرا ؟ خوب دیگه‌آخه ممکنه برای من‌اسباب زحمت بشه

عرض کردم نمیدونم منهم هرچه فکر کردم عقلم بجائی قد نداد ؛ نه والله‌مطمئن باشید من دروغ عرض نمی کنم ، هیچ جنگی روی نداده است اینا که جای خود دارن یکروز میرفتم قزوین در دفتر گاراژ بانتظار حرکت اتوبوس نشسته بودم ؛ تلفن زنك زد و گاراژ دار گوشی را برداشت گفت چشم چشم جناب سرهنك هنوز علی نیامده‌است هر وقت آمد می گم ماشین را بیاورد ؛ اطاعت می کنم . برای سوار شدن بحیاط گاراژ رفتم ؛ شخصی بـا عجله ازدر گاراژ وارد شد وبطرف جیپی که‌در گوشهٔ گاراژ بوددوید؛ کت وشلوارساده‌آبی رنگی بتن وکاسکتی برنك لباسش برسر داشت گاراژ دارفریاد زد علی‌آقا زودماشین رابیر درمنزل، جناب‌سرهنك منتظر است ، جیپ رئیس کلانتری بود وعلی‌آقا هم شوفرش بود ، وقتی که ماشین از جلوی من رد میشد دیدم روی‌سینه علی‌آقا طرف دست‌چپ دو ردیف نوار بلند رنگارنك برق می‌زد هرچه فکر کردم نفهمیدم که دیگه علی آقا چرا ؟!.

ـ ازهمه چیز این مملکت بوی عفونت واندراس بلنده ؛ از این‌خیابونا ، از این جویها از این‌عمارات کج‌و کوله ؛ از این‌آوازها وآهنك ها ؛ معاشرت ها وخنده ها و تعارفات ؛ از این استانداریها ،فرمانداریها ، شهربانی‌ها وشهرداریها از این‌بازارهای سرپوشیده وخفه ،ازاین ریشهای حنابسته ومسجدها وکوچه وخانه های توسری‌خورده، از این کلاغ های چادر بسر ؛ ازاین لکاته های ازمد جلو افتاده‌از همه چیز ، اینطور بوش میادکه‌آخر زمون نزدیکه ،آدم اعصابش توی این گنداب خورد میشه ؛ هرقدم‌که ورمیداره فکر واحساس وشعورش باشلاق کوبیده میشه .

از درو دیوار بآدم دهن کجی میکنن ، واقعاً که‌آدم‌باید رك و استخونش ازفولاد باشه تاتاب این‌همـه ذلت وپستی وتوسری و اردنگی را بیاره .آخ اگر پدران ما می دانستند که فرزندان آنها درچه کثافت خانه‌ای زندگی می کنندومی‌اولند هرگز مارا‌پس نمی‌انداختند یك‌مشت گرك ، بتمام معنی گرك درنده و عاصی وهار بجان گروهی گوسفند

بیزبان افتاده اند تا دستشان میرسد می خورند و می‌چاپند ومیبرند ، در دستشان چماق است وداندنهایشان‌هم تیز است،کوچکترین‌حرکتی را با سرب و باروت جواب‌میدهند.

آهای ای زنده‌ها ، ای دنیای زنده‌ها بداد ما برسید این‌خانه را بر سرماخراب کنید ، ای پدران نامرحوم‌ما که مارادراین‌منجلاب استفراغ کردید ، ای‌فرزندان‌بدبخت ماکه از مقاربت دو تاکرم نرو ماده‌بدنیا می آئید ، بدانیدکه ما زندگی نکردیم‌بلکه ادای زندگی‌را درآوردیم ، ماآدم نبودیم بلکه‌کاریکاتور آدم های زنده بودیم ...

پارکر-مون بلان- پلیکان-اورشاپ - شیفرز- امپریال - اورلاست - لاکی - پال‌مال-کامل -چسترفیلد -فیلیپ‌موریس - ناوی‌کات - نعناترخون - اسفناج - تره - تربچه - شنبلیله - جعفری - گرگان - اشنو - تیرتاش - هما - تاج - موازی -ویژه - ستوان - سروان- سرکرد -سرهنگ - سرتیپ - سرلشگر - سپهبد - سناتور -وکیل وزیر - سفیر - صفیر - کبیر

دوج-فورد-آلاسکا -کادیلاک - چه توت چه خرمائی - مسمائی بادمجان -پونتیاک مرکوری -خیاردولابه- استودبیکر-بیوک- مرسدس- دونه ..دونه.. دا ... ره. خش... خاش .خو ... نه‌خو.. نه - دا ... ره ... خش ... خاش .

تکمهٔ برق

وقتی آردوش وارد اطاق زاون شد ، هنوز زاون ازخواب بیدار نشده بود ، بعد ازظهر شنبه بود وزاون بعد ازرفتن به حمام موقع رابرای یک خواب دوسه ساعته مناسب دیده وچشم هارا برهم گذاشت .

بعداز چند دقیقه بیداری وفکر کردن دراطراف تمام مسائلی که ذهن اورا مشغول نموده بود بخواب راحتی فرو رفت ، زاون همیشه مسائل زندگی‌اش را یاحل شده ویا حل‌نشده ، درفکر خود مرتب می‌کرد وبرای هر کدام راه حلی می‌تراشید ویا خیلی از موضوعات‌را که موفق به‌ترتیب آنها نمی‌شد، بدون این که‌زحمت‌فکر کردن بخود بدهد، برای وقت دیگر می‌گذاشت ،چه بسیارازقضایای مهم زندگیش راکه شاید موارد ترتیب آنها هم از بین رفته بودهنوز بدون اینکه خود را ناراحت کند به‌خیال‌اینکه موقع‌ترتیب‌آنها نرسیده بوقت مناسبی می‌انداخت ، اما یك‌قضیه هنوز ، نه اینکه اورا ناراحت‌می کرد ، بلکه تقریباً بیشتراوقات‌اورا بخودش منحصر کرده بود، همیشه‌دربارهٔ آن فکر می کرد، وبعضی مواقع هم انواع ترتیبات رابرای حل‌آن می داد . اماهیچوقت موفق نمیشد ، زاون از موقعی که‌باتفاق آردوش به‌پاریس آمده بود،تقریباً همیشه ناراحت بود ،پیوسته حس می کرد که یك چیزی درزندگی کسر دارد که این کسری او را ازتمام‌کار وبارش باز داشته است ،وآن هم قضیه زن بود ، وقتی که در اسلامبول بود ، وقت فکر کردن به زن را نداشت ، تمام عمرش‌دریك‌مدرسه‌شبانه روزی گذشته بود ودرآنجا هم درتحت مقررات مدرسه و کثرت‌کار ومطالعه نمیتوانست درفکر کردن وصحبت بارفقای همکلاس خودکار دیگری انجام دهد، حتی‌یکشنبه ها هم، که‌گاهی باپدر ومادرش به‌کلیسامی‌رفت فقط از زیر چشم به‌این موجودات لطیف وقشنك که همیشه ازدسترس او دور بودند ،با

حسرت نگاه می کرد ،چون یك موضوع مهم دیگر هم خاطر او و رفقای دیگرش را بیشتر از همه متوجه خود کرده بود ، که زیادهم‌وقت‌فکر کردن‌درباره دخترها وانداشت وآن منازعه و کشمکش دائم او ورفقایش بارفقای‌ترکش بود !

بچه‌ترکها دراثر تعصب مخصوصی که برایشان‌درتحت‌تلقینات‌روزنامه ها وحرفهای پدر ومادرشان ایجاد شده بود دشمنی مخصوصی با ارامنه داشتند ، همیشه بین زاون‌و رفقایش از یك طرف وهمکلاسهای ترکشان زدوخورد و کتك‌کاری میشد واغلب هم‌در اثر کمی عده زاون ورفقایش مغلوب‌میشدند ، وتازه ، تنبیه ومجازات اولیای مدرسه‌هم متوجه‌آنها میشد . یکشنبه هاهم درسر کوچه همین معرکه برپا بود ، واین‌بود که‌زاون همیشه فکرش متوجه خنثی کردن نقشه های بچه ترکها بود برای اینکه نبادا یکدفعه‌در بیخ‌کوچه ویا درپشت درختهای مدرسه غافلگیر شده‌و کتك بخورد ، وقتی هم‌زاون‌شبها فکر می کرد ، ونقشه می کشید ،کم کم ، پای دخترهای کوچهٔ خودشان هم درجزو این نقشه‌ها کشیده‌می شد، یك‌عصر شنبه که زاون‌بادو نفر ازرفقایش به منزل برمیگشتند ،در سر کوچه‌خودشان گرفتار پنجنفر ازلاتهای ترك شدند ، تاآمدند به‌خودشان به جنبند، دربین‌آنهامحاصره‌شدند‌اتفاقاً چنددختر جوان ارمنی‌هم که موهای خودشان‌را بانوارهای ابریشمی‌قرمز زینت داده بودند ، بااین‌منظره نگاه می کردند ، وقتی که زاون ورفقایش خود رامثل موش گرفتار دیدند !یکمرتبه متوجه دخترها شدند ، هنوز هم زاون متعجب است که‌آن روزچطور توانستندبه‌آن پنجنفرلات ترك غلبه‌کنند ،ازآن روز ، دیگر لذت آن لبخند هائیکه دخترها پس ازپیروزی بآنها زده بودند‌درزیر زبان زاون مزه‌کرده بود ، ومخصوصاً کـه این لاتهای تـرك ارمنی هـا را دشمن خود می‌دانستند وقتی کـه نمی‌توانستند جوانهای ارمنی را اذیت کنند ، دختر ها را اذیت میکردند وباین بهانه با آنها لاس میزدند ، و زاون همیشه رفقایش را دور خود جمع میکرد و آنها را برای دفاع از دخترهاآماده می‌نمود ، تنها از تمام این خاطرات گذشته وجنك وستیزی که با ترکها می کرد ، هنوز این خاطرهٔ تلخ را زاون فراموش نمی کند. یك‌روزدرسر کلاس وقتی که معلم تاریخ‌آمریکا را درس می‌داد ، درضمن صحبت از ساکنین‌آنجاگفت : که درآمریکا عده‌ای هم سیاه پوست زندگی میکنند ،که مخصوصاً در تحت قیود سخت و دشوار نژادی بسر می‌برند وحتی قوانین عمومی هم‌درمورد‌آنها مستثنی می‌شود وسفید پوستهای‌آمریکا ،آنها راعلاوه بر تحقیر واهانت ، ازمزایای مخصـوص خود محـروم کرده‌اند ، مثلا درکافه‌ای که سفیدها نشسته اند سیاهها حق‌آمدورفت ندارند ، و حتی در بعضی شهرهای‌آمریکا ، سیاهها در محله‌های مخصوصی زندگی میکنند که اصولادر قسمت سفیدها حق عبور نداشته ونمی‌توانند خودرا باآنها مخلوط نمایند، معلم بعد از شرح مبسوطی در این زمینه لبخندی تمسخرآمیز زده وگفت این هم تمدن سرزمینی که خود راآزادیخواه وپیشرو می‌خوانند،زاون بیچاره بدون اینکه فکر گناهی راکه‌مرتکب

میشود بکند درتحت حرفهای‌حماسه معلم به تهییج آمده ویکباره تمام زدوخوردهائی که باترك ها می‌نمود و کتك‌هائی که خورده بود بیادش‌آمد و بی اختیار فریاد زد: «دیگر شما چه‌می گوئید که با ما ارامنه که ازشما سفیدتریم اینطور رفتار میکنید.» کلمات آخر از دهان زاون بدبخت خارج نشده بود که یك‌مشت محکم ازعقب به فرق‌سرش‌فرودآمد وبعداً ، سیلی‌های پی‌درپی معلم ، زاون رابیهوش کرد ، مثل این که زاون این‌واقعه را در خواب می‌دید ، زیرا یکمرتبه باترس تمام از جاجست ، وفریاد کشید ، وقتی که چشم را باز کرد ، هنوز خیال میکرد معلم ترك بالای سرش ایستاده ومشت ها راگره کرده که‌بصورت او بکوبد ، اماصدای گرم‌رفیقش آردوش‌راشنید که می گوید:«چقدرمی‌خوابی حالا که وقت خواب نیست بلند شو ، برویم گردش» ، زاون روی تختخواب خود نشست وبا صدای دورگه وچشم‌های خواب‌آلود پرسید : ساعت چیه ، رفیقش گفت ساعت هفت است ، زود باش برویم شام بخوریم ، موقع گردش می رسدزاون باسنگینی ونارضایتی گفت من گردش نمی آیم اگر سینما می‌رویم موافقم ،آردوش دست سنگینش را روی شانه زاون گذاشت وباخندهٔ بلندی گفت : بچه امشب کـه شب سینما رفتن نیست امشب موقع شکار کردن است ، زاون بیچاره هیچ وقت فکرشکار کردن نبود ، برای این که وقتی که به پاریس آمد، دوسه مرتبه امتحان کرد ، دنبال زن‌ها رفت ، ولی موفق نشد، الان وقتی که‌آن روزها را بخاطر می آورد پیش خود خجالت‌می کشید ،یکی دومرتبه وقتی ازدانشکده بیرون‌آمد ، درخیابان سنت میشل راه میرفت وخیـال داشت ، دنبـال دختری بیفتدتا دختری را از دور می‌دیدومی‌پسندید ، ترس توی دلش می‌ریخت وقلبش شروع می کرد تندتند زدن، رنگش می‌پرید ، اول‌مقداری دنبال اوراه می‌رفت ، واندام زیبا وپر موج دختر راکه دریك کت ودامن خاکستری خوش دوخت وچسب‌می‌لغزید با حرص و ولعی تمام نگاه می کرد ، تا می‌توانست خیال را در جـان دختر ، داخل کت و دامن‌ودر زیر پیراهن‌خواب اوسرمی‌داد ،بعدکم کم خودرا نزدیك میکرد ،ومثل‌سربازها درچپ وراست دختر موضع می گرفت وبعد بااحتیاط تمام باطراف نگاه میکرد ،زاون در این موارد خیال میکرد تمام مردم باونگاه می‌کنند از این خیال که الان همه چیز وهمه موجودات واشیائی که دراطراف او هستند باهزاران چشم بدقت اورا مینگرند ، رنگش قرمز می‌شدوخجالت میکشید ، چندین مرتبه‌تصمیم میگرفت برگردد، وصرفنظر کند ، اما بازوقتی فکرمی کرد که الان باید باطاق تاریك وخلوت خودبرگردد و دو مرتبه فکر وخیال گریبانگیرش‌بشود ، وازهمه‌بالاتر وقتی که تصور می کردشایدبتواند این اندام زیبا راکه الان‌درجلویش می‌خرامد ، درآغوش بگیرد ولبهای دختر راببوسد ودرگرمی سینهٔ اوبیخود شود، جرأتی پیدا میکرد ، وقدمهاراتند برمیداشت . وقتی که به یـك قدمی دختر میرسید قلبش میخواست ازسینـه‌اش بیرون بجهد . صدای ناراحت کننده‌آنرا می‌شنید ، ومخصوصاً این توصیه رفیقش آردوش را برای قوت قلب بخاطـر

میآورد که همیشه باومیگفت هیچوقت ازحرف زدن بادخترهاترس نداشته باش همیشه فکر کن که حداکثر آن ، جواب منفی است که به تو می‌دهند، نه تورا می‌زنندونه حبست‌می کنند ، ولی باز قدمهایش سست می‌شد وخیال می کرد الان است که شلیك خنده از همه طرف بلند میشود واورا بباد استهزا ومسخره می گیرند ، وقتی که به دختر می‌رسید ، دیگر تمام رمق وقوتش کشیده شده‌بود ، آنوقت باصدای لرزان وبا وحشت هرچه تمامتر درحالی که سرتا پا می‌لرزید ، آهسته می گفت ، مادموازل میل دارید چند قدم شما را همراهی کنم ، هیچ جواب نمی‌شنید، باز آخرین قدرت را از اعضای بدنش جمع‌می کرد وبالحن التماس وتضرع می‌پرسید، مادموازل‌میخواهید یك چیزی باهم بخوریم ؟ ، دیگر جمله دوم راموقعی تمام می کرد که چندین قدم ازدختر دور شده بود، آنوقت تمام جانش خیس عرق شده وبدنش ازیك گرمای لزج می‌سوخت، گونه‌هایش آتش گرفته ودیگر ازخجالت می کشید سررا بلند کند ، تصور می کرد الان همه مردم پشت اوایستاده واو را نگاه می کنند ، وهمه لبخند می‌زنند ، همینطور چندین قدم بلا اراده راه می‌رفت وبعد یکمرتبه از این طرف پیاده رو به وسط خیابان می‌پرید وخودرا به پیاده‌روی مقابل‌می رسانید ، آنجا نفس‌راحتی می کشیدوخودراآزاد می‌دید، چندین مرتبه این‌عمل راتکرار کرده، وموفق نشده بود، دیگر ازخودش هم بیزار شده بود ، بعداز این کار بلافاصله دلش می‌خواست، خودش راقطعه‌قطعه کند ، ازخودش متنفر می‌شد،وتصمیم می گرفت که دیگر دنبال دخترها نیفتد یکمرتبه به خیالش افتاد جلوی‌کافه دوبن بایستد وبهردختری که رد می‌شود تعارف کند شاید بالاخره یکی را بدام بیندازد، بهر دختری که رد میشد سلام‌می‌دادواورا دعوت‌به نوشیدن‌چیزی‌درکافه‌می کرد،هیچکس اعتنائی نمی کرد ، تصمیم گرفت که نوع تعارف راعوض کند ، شاید موفق بشود ، به اولین دختری که رسید گفت «مادموازل مایلید برویم منزل صفحه گوش کنید؟»دخترك زد زیرخنده وبلندبلند بطوری که همه مردم شنیدند جواب داد،«به، خیلی عجله دارید» ، ژاون بیچاره بارنك و روی بر افروخته سررا بزیر انداخت وبآنطرف‌پیاده رو دوید، همیشه درته دلش ازآردوش ناراضی بود ،آردوش بعکس او، همیشه رفیق داشت‌چه در دانسینك ها وچه درکافه‌ها فوراً بادم‌گرم وزبان چرب ونرمش دخترها را می‌پخت ، هرچه بآردوش می گفت‌آخر توچه می کنی که همیشه رفیق داری،آردوش بالبخند فارغ وآسوده‌ای مثل کسی که در ساحل نشسته وبه رفیق نابلد خود که درمیان امواج‌دست وپا می‌زند می گفت ، «اولا باید رقص یاد بگیری ؛ تارقص یاد نگیری محال است بتوانی دختر پیدا کنی ، بعداً باید خجالت راکنار بگذاری، باید ته‌ته پته‌نکنی که‌دختره بفهمد که توهالوئی ، تادستت را بخواند‌دیگر کافی‌است که فرار کند .» ژاون‌رقص نمی دانست و دوست نداشت یادبگیرد، و وقتی که به حالات خود فکر می کرد پیش خود می گفت من اگر رقص هم یاد بگیرم موفق نخواهم شد .

آردوش دراطاق مجاور ژاون منزل داشت ، هردو باهم از اسلامبول‌خارج شده

ومدت چهار ماه بود که به غیر از مواقع درس و کلاس، همیشه باهم بودند، آردوش در مدرسه هنرهای زیبا تحصیل می کرد وزاون هم طب میخواند، اما زاون هرقدرکه آردوش را دوست‌داشت، وبخوبی‌ازکمك های‌اواستفاده میکرد، هیچوقت نمی‌توانست از او دلخور نباشد، مخصوصاً همیشه شاهد، موفقیت های او در مورد بدام انداختن زنها بود.

شب اولی که این احساس ناراحتی راکرد؛ تاصبح باافکار تاریك‌دست بگریبان بود، چندین دفعه بقدری درشدت احتیاج، احساس ناامیدی وعجز میکردکه مخصوصاً وقتی این ناتوانی ومحرومیت خود را باحالت رفیقش که در جنب اطاق او ازرفیقه‌اش پذیرائی می کرد، درپیش چشم مجسم می کرد، باندازه‌ای فکرخودکشی در او قوت می گرفت که بحالت یك کیف ولذت شیطانی ومریض در می آمد، مخصوصاً وقتیکه از رادیو، والس های نرم وشیرین وخیال انگیز اشتراوس را می‌شنید، ویابه تانگوهای گرم‌ودلکش‌اسپانیائی گوش‌می‌داد، این‌محرومیت آنقدر جنبه‌روحانی بخودش می گرفت که سرتا پا حزن‌والم می‌شد، آنوقت بودکه می‌اندیشید که بسمت کشوی میز برود و جعبه‌آسپرین را بردارد وحب های داخل آنرا یکی‌پشت سردیگری به بلعد، از این‌فکر که فردا او را بیهوش و خاموش روی تختخواب پیداخواهندکرد، وکسان‌ونزدیکانش دراسلامبول از مرك او باخبر میشوند، دریك کیف عجیب ومخدر روحی فرو می‌رفت؛ این نشئه عصبی وبی سابقه زاون، حالت جنون‌اوراکه نمایش محرومیت بود دراوطغیان میداد؛ بحدی که بارها دراثر همین حالت، یك نوع غرور ونخوت خاصی که ریشه‌ای‌از کینه ونفرت درونی داشت، نسبت بهمه‌کس مخصوصاً نسبت به زنها ابراز می‌داشت؛ حتی‌مستخدم رستوران‌ویا فروشنده های مغازه را به تحقیر واستهزاء می گرفت، کلمات درشت ونیش دار می گفت، واگراحیاناً ازطرف آنها شوخی زننده ویا متلك مضمون داری می‌شنفت‌به‌سختی‌برمی آشفت ودرشتی میکرد، یا اغلب ازاذیت وبی اعتنائی کردن به‌آردوش‌لذت می‌برد، تنها عکس‌العملی که میتوانست از موفقیتهای آردوش درمورد زنها از خودنشان دهد، بی‌اعتنائی‌وسردی‌بودکه به‌آردوش می کرد.

یك شب، وقتی که درکنار دریاچه زیبا وکوچك آنکن‌قدم می زد بادختر جوان‌مو بوری مصادف شدکه در روی‌نیمکت نشسته بود، زاون، کنار او نشست‌وشروع به‌صحبت کرد، دختر باخوشروئی وسادگی که برای زاون غیرمنتظره بود جواب سئوالات اورا داد، وکارصحبت وگفتگو بدرازاکشید ودختر بیرون از انتظار وتوقع زاون خصوصیت بخرج داد، آنشب زاون اورا به منزلش رسانید وبرای فردا شب در کنار گار شمالی پاریس رانده و وگرفت، وقتی که به منزل‌برگشت، جریان را برای‌آردوش حکایت کرد، بعد باخنده کوچك‌خشکی‌به‌چشمهای‌آردوش نگاه کرد، وگفت: «حالا چه‌میگوئی تو عقیده داری‌به‌میعادگاه‌بروم‌یانه؟» آردوش‌مثل‌این که‌یکمرتبه جاخورد، باچشم‌های‌ریز وسیاه خود جواب داد، مگردیوانه شدی، این‌چه سئوالی‌است میکنی، دختربآن خوبی

وسادگی که تعریف کردی، باآنهمه نرمی وخصوصیتی که بخرج داده ، دیگر منتظر چه هستی ، یکمرتبه لبخند استهزاآمیز زاون بزرك شد و موج برداشت ، قهقه بلند او در فضای ساکت و آرام اطاق دور گرفت ومثل اینکه یك سطل آب سرد به کله بزرك وورقلمبیدهٔ آردوش ریخته شد ، بعد مثل این که میخواهد رفیقش را اذیت کند و کیف ببرد بالذتی تمام گفت : نه خیر اشتباه می کنی؛ من به میعادگاه نمی‌روم ، بگذار بیاید ومنتظر من باشد، من همان لحظاتی که او آنجا ایستاده ومنتظر منست ، درهمان لحظات توی اطاقم می نشینم وکیف می برم ، همین برای من بیشتر لذت دارد ، بروم چه بکنم من که زبان بازی بلد نیستم ، ونمیتوانم مثل تو وبقول تو او را بپزم وآماده کنم وحوصله حرف زدن هم ندارم، اصلا چه بگویم حرفی ندارم بزنم، باید مبلغی پول خرج کنم وآخرهم بی نتیجه بگذرد، لااقل این جا که بنشینم می‌دانم یك دختر ،یك موجودی که من بآن دسترسی ندارم ونمیتوانم داشته باشم ، منتظر منست ، انتظار مرا میکشد ، به ذوق دیدار من آمده است، لابد بدل خود وعده سینما وتآترهم میدهد ، اما من نمی‌روم تامأیوس برگردد ، بگذار یکدفعه هم آنها مأیوس بشوند ، خلاصه هر چه التماس کرد نشد ونشد ، اما امشب هرچه خواست مقاومت کند واز گردش رفتن امتناع بورزد با اصرار شدید رفیقش روبروشد ، گردش رفتن آنها هم باهم خود موجب آزار ورنج زاون بود ، چون اغلب کـه باهم خارج می شدند ، وقتی که به دختری می‌رسیدند که بنظر آردوش اهل رفاقت بود ، دل زاون می طپید ، همین که حس می کرد ، که این دختر را میتوان بدست آورد ، تمام غرائز و احساسات او می جنبید واتفاقاً تمام این احساسات درعین این که میل واشتیاق او راتیز می کرد ، جنبه های منفی قضیه، وترس ازموفق نشدن ، و بمقصد نرسیدن را هم در او بزرك میکرد ، یك جنك وزدوخورد شدید در درون اوشروع می‌شد ، دراینوقت زاون از هر اشتهائی می‌افتاد وعطش شدیدی حس می کرد گلویش خشك میشد ، هرچه آردوش او را تشویق میکرد که جلو برود وحرف بزند، اوامتناع میکرد ، وقتی که آردوش می‌دید که الان دختر ازدست میرود، خود به جلو میرفت وباچرب زبانی شروع میکرد ،دیگر تمام حس‌وحرکت از زاون سلب می‌شد ، یك کینه وتنفر شدیدی نسبت به آردوش حس می کرد ، دراین موقع تمام جریاناتی که بعداً بین رفیقش وآن دختر خواهد گذشت در نظرش مجسم می‌شد ، ویك رنج وعذاب الیمی در دلش می نشست ، به‌تمام اشخاصی که‌از اطرافش عبور میکردند ، به کینه ونفرت می‌نگریست ودلش میخواست ، تمام آنها را مسموم کند تمام غذاها را بزهرآلوده نماید ، ترن هارا از خط منحرف کند ، اتومبیل هارا واژگون نماید ؛ تااین مردم که بقول اوهمه درحالت رضایت‌وآرامش جنسی بودند وهیچکدام از طغیان والتهاب درون او خبر نداشتند محو ونابود گردند ، باوجوداینها

چون شب یك شنبه بود ، بااین قصدکه شاید آردوش را موافق بارفتن به سینما کند ، لباسش را پوشیده وهردو برای‌صرف شام بیرون رفتند ، وقتی که خیابان مونتپارناس را به سمت انوالید می‌پیمودند‌آردوش متوجه شدکه حالت زاون که بآن‌آشنائی داشت کم‌کم تغییر میکند ، ابروهای پهن‌وسیاهش که در روی چشم های زاغ ودرشت‌اوحالت مخصوصی داشت جمع شده ، وگره خورده ، پیشانی بلند و رنك پریده اش از یك رنج ودرد عمیق تاریك شده است ، مثل کسانی که به خواب‌مغناطیسی رفته‌باشندبی‌اراده وتصمیم ، به‌پیروی ازیك طوفان وانقلاب شدید روحی ،به جمعیتی که از جلو وعقب‌آنها عبور میکند وگاهی ، به‌دو نفربه دوزن ومردجوان که دست در دست همدیگر انداخته وگرما گرم صحبت ومغازله‌اند و از جلوی‌آنها میگذرند مینگرد وبعد با چشم‌آنهارا تعقیب می کند سررا برمی‌گرداند ، درحالی که بجلو میرود ، مدتهاآنها از عقب نگاه میکند ، ووقتی که سر را برمیگرداند ، نگاهش‌آنقدر افسرده وبیفروغ است که مثل‌یك شمع تمام شده و مرده ، فقط یکی دوپرتو ضعیف ونساخوش درعمق چشمانش ، شراره می زند ،آنوقت برای چند ثانیه چشم هارا می‌بندد , در این موقع‌آردوش می دید که شانه های رفیقش خمیده تر شده ورنك چهره اش زردتر میشود ، وقتی که چشم ها را باز میکرد ، یك شراره‌آتش وکینه که در عین حال مثل لبه تیز یك خنجر سرد بود ، از آنها بیرون می‌جست ، مثل اینکه میخواست ، با این شعله تمام هستی و موجودات را بسوزاند وخاکستر کند .

آردوش اگر چه بااین حالات رفیقش به خوبی آشنائی داشت ولی فقط تغییرات حالت او را میتوانست بفهمد اما از آن‌درد ورنج الیمی که جان زاون را میخراشید و چنك میبرد ، خبر نداشت ، باخنده بلند وآسوده‌ای گفت «بازهم چه شده بفکرزنهاافتادی؟» زاون مثل کسی که حرف رفیقش را اصلا نشنیده است، درحالی که دستها را درجیب شلوار گذاشته وسر را خم کرده بود ، آهسته گفت : چه خوب‌اگرمیتوانستم از منزل خارج‌نشوم ، وقتی که‌خودم‌رااینقدردور از این مردم می بینم تمام حرکات ، تمام‌رفتار و حرف‌های آنها برای من طاقت فرسا وتحمل ناپذیر میشود از دیدن سعادت وخوش بختی این مردم رنج میبرم تنها همین راه‌ظهر وشام است ، هدف من همین غذا خوردن است، امروز می‌بینم تمام آن چیزهائی که انگیزه این مردم برای زندگی وزنده بودن است در من کشته شده است . هردفعه که بیرون می‌آیم ، سنگینی بار زندگی را برروی دوشهایم بیشتر احساس می کنم ، می‌خواهم حتی‌المقدور از این چهار دیواری اطاقم خارج‌نشوم ،آردوش در حالی که‌به یك زن‌جوان بلند قامتی که‌در جلوی آنهاراه میرفت نگاه میکرد بدون‌توجه بگفته های‌رفیقش ، با لحن تاجرانه گفت: امشب . همه چیز را فراموش خواهی کرد ، وقتی که تورا در آغوش یکی از اینها انداختم‌خواهی

دیدکه دیگر شعر باقی از یادت میره ، میدانم‌دردت چیه ،من‌هم وقتی که یکنفر دو سه هفته‌دست از سرم بر نمیدارد ، وهر چه میخواهم از چنگش فرار کنم نمیشود کم کم مثل تو ، شروع می کنم به بدبین شدن وخیالبافی کردن ، اگر امشب شانس یاری کرد خواهی دیدکه فردا از هر روز زود تر بیرون خواهی‌رفت.»

زاون ، دیگر حرف نمی زد هردو ساکت به داخل رستوران رفتند ، گارسون رستوران دستور غذای زاون را ازحفظ داشت ، یك سالاد گوجه فرنگی ، بعد یك‌تکه گوشت‌گوساله ، وپس از آن ، سالادکاهو ، زاون مدتها بود که‌اصلا به صورت غذانگاه نمیکرد ، مثل اینکه از دیدن این خطوط ریز ومتراکم که یك صفحهٔ بزرك راپر کرده بود میترسید ، اصلا هرچه که درزندگی اندکی پیچیده و گره دار بود زاون ازش فرار میکرد ، وقتی که‌مثلا حرف از تجارت‌میشد یا برای گرفتن پول ماهانه به طرف‌پدرش در پاریس‌مراجعه میکرد ، تلفن روی میز ، دوسیه‌های قطور وجمع شده ، رفت وآمد وصحبت های مشتریها را درباره جنس وحمل وترتیب فروش وتنظیم قیمت های‌آنها و تعیین منفعت وطرز رسیدگی به‌حسابها را میشنید‌جانش میلرزید. آنوقت طرف پدرش درنظر او به‌بلندی یك کوه میرسید متحیر می‌ماندکه‌چطور این شخص میتواند این همه کارها را اداره کند . چه‌کار کرده است که الان صاحب ویلا و اتومبیل و تجارتخانه و صادرات و واردات گردیده ، مسئله زندگی آنقدر درنظر زاون بزرك وپیچیده بود که همیشه از همه چیز هراسان بود ، مثلا هر وقت یك جوان همسن خود را می دیدکه در پشت فرمان اتومبیلی نشسته است گیج میشد ودرفکر فرو میرفت که او چطور توانسته است این ماشین را بخرد ؛ چقدر بایدکارکرده وپشت کار بخرج داده باشدتا این طور الان بی خیال وفارغ فرمان اتومبیلش را به میل ودلخواه خود بگرداند ، روی همین زمینه بودکه زاون از بچه‌گی از حساب وحسابگری فرار میکرد ؛ هیچوقت یاد نداشت که یك مسئله ساده حساب را خودش حل کرده باشد ، مسائل هندسه وجبر ومثلثات که دیگر همیشه برای ابد درنظر اولاینحل می‌ماند ، همینطور در آنوقت هائی هم که در مدرسه ابتدائی ومتوسطه تحصیل میکرد ،وقتی که می‌دید یکی از شاگردها ، درحساب وهندسه وریاضیات ماهراست ؛ تعجب و تحیر اوازآن شاگرد بدرجهٔ ترس و بیزاری می‌رسید ، وقتی که پولدار میشد ، بهیچوجه حساب‌جیبش رانداشت ، اصلا هیچوقت‌نگاه نمی‌کردکه چقدر درجیبش مانده است ، چه مقدار خرج کرده است ، درهمین پاریس « درحالی که درغربت بود وبکسی‌دسترسی نداشت » پول حساب شده و شمرده‌ای را که باید دریك ماه یا دوماه خرج کند ، درحالی که‌اطمینان داشت تا موعد معین دیگرپول باو نخواهد رسید. درکمال بی خیالی‌خرج میکرد ،کتاب میخرید ، وقتی که پول درشت برای خریدچیزی می‌داد بقیه‌اش رابدون شمردن درجیبش می چپاند ، تا امروز یك‌رقم کوچك ازمخارج اودر دفتری یا درکاغذی‌یادداشت نشده است ، شایدواقعاً بقول‌پدرش که بارهامیگفت حق داری‌چون نمیدانی‌ازکجا میآمد « وچطور بدست میآید ،نمیدانست ازکجا زندگی را باید اداره‌کرد ولی موضوع که‌اینست‌زاون نه اینکه درخرج کردن

اهمال میکرد ، بلکه هیچ آرزوی پول در آوردن هم نداشت ، هیچ چیز از این تجملات وسایلی که بشکل آرزو وامید در دل وجان مردم می‌نشیند، نمیتوانست برای او مشوق و محرکی برای کار کردن باشد ، در دنیائی زندگی میکرد که در آن حساب و منطقی وجود نداشت . زاون دراین اواخر دیگر راه حل خوبی پیدا کرده بود ، هر وقت احتیاج جنسی پیدا می کرد در پاریس ، درشهری که همه وسایل موجود است ، بقول خود منت از کسی نمیکشید ، فوراً راه کوچه و پس کوچه‌های واگرام ویا پشت میدان او پرا را پیش می گرفت به پرداخت هزار فرانك يك زن اجاره میکرد . میگفت : بهترین چیزها در زندگی آزادی است ، همین پنج دقیقه برای اطفاء غریزه کافی است . میگفت حس ارضا و اقناع درمن کشته شده است من فقط گاهی احتیاج به اجاره کردن يك زن برای پنج دقیقه دارم ، که بتوانم این التهاب را خاموش کنم ، دیگر به لبخند زن وبه نگاه ونوازش او احتیاج ندارم بااین که این حس احتیاج دیگر درمن از بین رفته است ، مدتی شروع کرده بود برای اینکه این التهاب گاه بگاه را هم از بین ببرد، ازخوردن مواد مقوی خودداری میکرد ، يك روز درمیان گوشت نمیخورد ، وبعداً در روز يك وعده بیشتر غذای کامل صرف نمیکرد ومی خواست اصلا گوشت را از صورت غذای خود حذف کند، تا شاید قوای بدنش تحلیل برود ، وفقط آنقدر قدرت ونیرو داشته باشد که زنده بماند نه آن اندازه که مجبور شود مثل سك نر در خیابانها دنبال دختر ها بیفتد والتماس کند وتازه بنتیجه هم نرسد، امشب هم خجالت کشید که به گارسون بگوید گوشت نیاورد، اما آنرا نخورد ، آردوش او را مسخره کرد وگفت : مگر میخواهی مرتاض بشوی که گوشت نمیخوری ؟ زاون بایك لبخند سردوساده‌ای گفت نه میخواهم آنقدر خود را از رمق بیندازم که اقلا وقتی که با تو احمق مجبور میشوم بیرون بیایم ، دیگر نیرو وتوانائی رنج بردن وزجر کشیدن را را نداشته باشم ، می‌خواهم نگاه من به‌سردی وبی خیالی نگاه خواجه ها بشود تا چشم های سیاه ودرشت آن دختری که در روبروی ما نشسته است وبآن ناز و عشوه گری به رفیق خود نگاه میکند ، بانگاه مرده واحمقانه این پیرزنی که در پشت بار خدمت میکند برای من یکی بشود . میخواهم آن روزدیگر حتی میل ویا بهتر بگویم اجبار خوردن این غذا راهم نداشته باشم همه چیزرا در خود بکشم ، آن چیزهائی راهم که در درون من هنوز اندك رمقی دارند ومرا نیش می‌زنند، آنها راهم خفه کنم ، چه‌خوب بود اگر همه چیزحتی احتیاجات اولیه این بدن کثیف وبی ارزش را هم خنثی می کردم، آنوقت به بینم دیگر برای‌چه باید زنده بمانم ، برای‌چه باید غذا بخورم ودر قلهٔ اعتبارات با دیگران زندگی ومعاشرت کنم ، وبرای این عرابه درهم شکسته وفرو ریختهٔ بدنم وظیفه وتوقع در برابر دیگران ایجاد نمایم.

کم کم صدای زاون در فضای کوچك وبسته رستوران بلند تر و درشت‌تر میشد، و بزبان در هم ریخته ارمنی مثل يك نفر انقلابی که مظالم ترکها را شرح می دهد صحبت میکرد .

آردوش متوجه شد که کم کم نگاههای مردم به‌سمت آنها متوجه میگردد ، وموج

کوچك وخفیفی از مسخره‌و استهزا بروی لبهای زنها میلغزد . فوری حساب راپرداخت ودست‌زاون را گرفت وبه بیرون آمدند .

بدون این که حرفی مابین آنهارد و بدل شود واز میدان ککورد رد شده و در پیاده‌روی سمت‌راست شانزلیزه در کنار درخت های ردیف خیابان آهسته قدم می‌زدند زاون یك قدم ازرفیقش عقب ترافتاده و بدون اینکه باطراف خودمتوجه بشود بی اراده بدنبال رفیقش میرفت ، یکدفعه‌رفیقش بسمت او بر گشت و با صدای آهسته‌ای گفت «گیر آوردم» آنجارانگاه کن ، نیمکت را، ببین‌دونفر زن‌جوان نشسته‌اند ، توموااظب باش ، همراه‌من بیا که شکارخوبی بدام ماافتاد .» این راگفته به‌سمت نیمکتی که در کنار پیاده‌رو، درزیر درخت‌ها بودبپیش رفت، دودختر جوان‌بدون مقصودمعینی باطراف نگاه میکردندوبابیخیالی تمام صحبت مینمودند .

آردوش بدون معطلی رفت‌در کناریکی‌از زنها نشست ، وشروع به صحبت کرد، زاون بدون این که بحرفهای رفیقش گوش بدهد، همینطور براه خود ادامه داد ودر دریای فکر غوطه‌ور بود ، مثل‌اینکه یك‌پلاس سیاه به‌روی‌پیشانی‌اوانداخته‌باشند ،چندین قدم که‌دور شد بابی اعتنائی تمام سر را بر گردانده ورفیقش را دید که گرم‌صحبت و خنده‌است ، زاون نگاه مضطرب ونگران خود را برگردانده و در روی نیمکتی که درکنار پیاده رو بود نشست، چندقیقه بعد، آردوش باصدای بلند اورا صدا کرد،زاون بدون نگرانی از جا بلند شداین دفعه مثل این که ذهنش کاملاخالی است، و بهیچ چیز فکر نمیکند، بطرف آنها رفت، عینا مثل یك‌آدمی که میخواهد سینما برود ، وقتی که جلوی نیمکت آنها رسید ، آردوش اورا بزنها معرفی کرد ، و زاون درکنار زن دیگر نشست ،وقتی که به‌آردوش نگاه کرد ، دست آردوش را دید که دست دختررا گرفته و بدون اینکه‌خودش رابیازد تندتند صحبت می کند .

زاون فهمید که دختر ها فرانسوی نیستند ، درشتی و سادگی نژاد ژرمن را توانست بآسانی درك کند ، بآهستگی شروع به صحبت بازنی که در پهلویش نشسته بود کرد ، زنی که در این معرکه نصیب او شده‌بود ، رویهمرفته زن زشتی بود ، استخوانهای گونه درآمده وچشم های بی رنك و پوست صورتش ضخیم وچربی دار و برنك چرم‌هائی بودکه‌برای تخت کفش خبس میکنند، ولی ازآنجائی که‌زاون خو درا دراین قضیه خیلی بی‌تفاوت حس‌میکرد ، بدون‌اینکه دراطراف وضعیت زن فکر کندبا او صحبت می کرد .

زنها اهل هلند بودند که برای یکهفته گردش به پاریس آمده بودند ، فرانسه را بزحمت حرف میزدند ، آردوش با استادی و مهارتی که داشت فهمید که‌این هاجائی رابلد نیستند واشتیاق زیادی برای دیدن‌پاریس‌دارند ، زنی که درجوار آردوش‌نشسته بود جوانتر وخوشگلتر بود . اندامی بلند وچشم وابروی سیاه وجذابی داشت ، وقتی

که لبخند میزد، خیلی مطبوع و خواستنی میشد باوجود این ازرفیق دیگرش گرمتر وخشروتـر بود بیشتر خودرا به آردوش نزدیك میکرد هنوز ساعتی ننشسته بودند که آردوش بیشتر ازآنچه که رفیقش فکر میکرد ، خصوصی شدو دیگر کاملا دست های زنجوان رادردستهایش گرفتهو آنهارا باآهستگی میمالید .

زاون بابرودت مخصوصی صحبت میکردحرفهای جدی بمیان کشیده وازساختمان ها وموزه ها و مغازه های پاریس حرف میزد ، از وضعیت هلند می پرسید ، هنوز دستهایش در جیب کتش بود ، دیگر اصلا به آردوش نگاه نمیکرد تا اینکه آردوش از اوپرسید مـادموازل ها باغ تویلری را ندیده‌اند ، برویم آنجا گردش کنیم، زاون‌هم موافقت کرده براه افتادند .

آردوش دست زیر بغل‌دختر کرده واز جلو براه افتادند ؛ زاون هم با زن‌دیگر از عقب آنها صحبت‌کنان می‌رفتند ، در باغ آردوش‌بدون اینکه سر رابر گرداندختر را درپیچ وخم های خلوت وساکت باغ برد ، یکوقت زاون متوجه‌شد که آردوش از چشم گم‌شده بود ، آنهاهم صحبت را در اطراف‌زندگی هلندیها وفرانسوی ها ادامه دادند وآهسته قـدم میزدند ، پس ازیکساعت ، آردوش ودختر جوان رادیدند که از دور می آیند، علامت‌های شیطنت و خوشحالی درصورت آردوش موج میزد ، و زاون بخوبی فهمید که رفیق ناقلای اوخوب جلو میرود ، بالاخره آنها را بهتل رساندند و آردوش گفت فردا به ورسای می رویم تاقصر را تماشا کنید آنها هم باخوشحالی‌این پیشنهاد را پذیرفتند .

فرداهر چهارنفر به‌ورسای رفتند ووقتی‌وارد باغ بزرك ورسای شدند ،آردوش عمل دیشب را تکرار کرد ودر خیابانهای فرعی و پر درخت باغ گم شد ، زاون هم بادختر دیگر صحبت کنان در خیابانهای باغ جلو می‌رفتند زاون بی مقصود وهدف حرف می زد مثل این که با آردوش صحبت می کند ، از هر موضوعی گفتگو می کرد ، بدون این که خود رابه زن نزدیك کند و با حرفهائی‌خصوصی تر وخودمانی‌تر بمیان آورد ، وقتی که از باغ بیرون آمدند ساعت یك بعد از ظهر بود ، و هنوز آردوش‌را پیدا نکرده بودند، بعد ازصرف نهارمجدداً برای دیدن داخل قصر به‌جلوی میدان بزرك ورسای نزدیك مجسمهٔ لوئی‌چهاردم آمدند،درآنجا بود که‌سرو کله آردوش پیدا شد .

برق رضایت‌از چشمان آردوش‌میتراوید ، هردو لبخند میزدند وشوخی‌میکردند، چهارنفری قصررا تماشا کردند، واوائل شب بود که‌به پاریس مراجعت کردند ، وقتی که شام راخوردند ، آردوش آهسته زیر گوش زاون گفت ،«من‌یارو را کاملا پخته‌ام بمنزل که برویم کارتمام است حال توفکر خودت رابکن ،» زاون هنوز نسبت به‌قضیه بی اعتنابود؛ وقتیکه بمنزل رسیدند ، آردوش جلوافتاده بودومنتظر آنها نشده و با

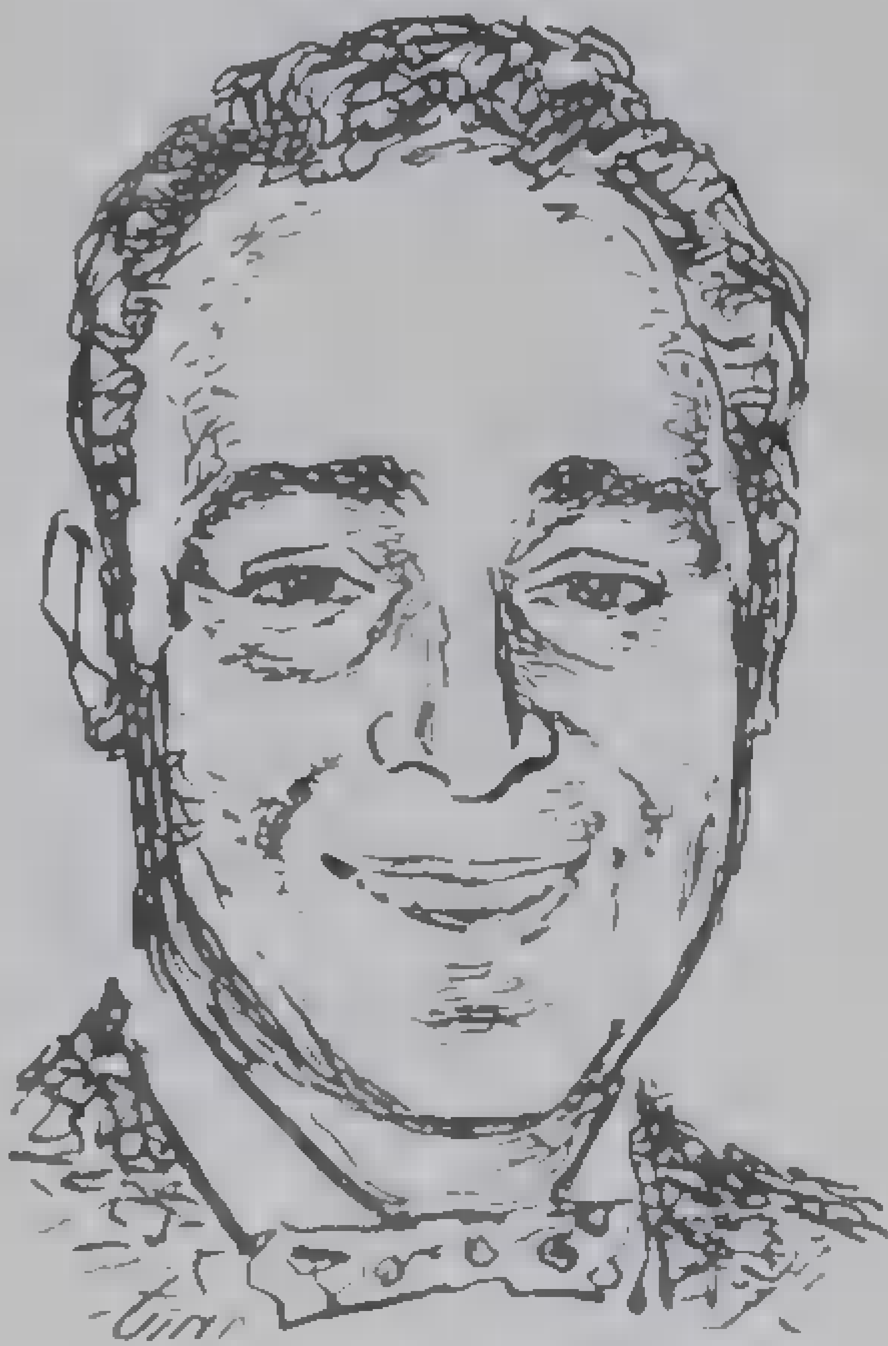
دختر جوان رفتند دراطاق خودش، زاون هم آن یکی‌را باطاق خودش برد و مشغول تهیه چائی شد، وقتیکه رادیو را روشن کرد یك بحث خشك و جدی در باره موزیك بمیان آورد ولی کم‌کم، دلش شور میزد مثل کسی که میخواهد نوبه کند، تنش اول سرد شد و کم‌کم یك گرمای نامطبوع به جانش افتاد ولی سعی می‌کرد، به حرف خود ادامه بدهد، شروع کرد تأثیر صوت و آواز را از نظر فیزیك درگوشهاشرح دادن، وبعدا وارد درخصوصیات هنری موسیقی دانهای بزرك گردید. اما خودش‌می فهمید که‌دیگر نمی‌تواند حرف بزند وفکر کند، کم‌کم حس بی اعتنائی و لاقیدیش از بین رفت و این گفته آردوش در گوشش صدا میکرد که‌اگر دختری وارداطاق شد معنی آن اینست که‌تمایل به تسلیم شدن دارد مخصوصاً چون میدانست که رفیقش الان دست بکارشده است، بیشتررنج می‌برد، اماهرچه فکرمیکرد می‌دید ازبرگرداندن لحن صحبت‌و مذاکره که‌تا الان همه‌اش رسمی و در باره‌موضوعات جدی بوده است عاجز میباشد، چشمهای دختر جوان برق مخصوصی گرفته بود، یك‌محیط سردو ناراحت کننده‌ای مثل تخماق بسرزاون میخورد ودیگر اراده حرکات هم از دستش خارج شده بود، بدون فکر اینطرف‌وآنطرف اطاق می‌چرخید، مثل اینکه منتظر حدوث‌یك‌سانحه وواقعه‌ای بزرك ووحشت آوری بود، چند دقیقه‌ای سکوت‌شد.

زن جوان، یك کتاب ازروی میز برداشته وسرسری نگاه میکرد وورق می‌زد؛ زاون باچشم های نیمه باز ومتورم، او را نگاهی کرد، مثل اینکه یك دیوار ضخیم از موانع روحی و اخلاقی در بین آنها کشیده شده است، هرچه میخواست راهی برای تغییر دادن مذاکره پیدا کرده و خود را حاضر برای یك تجربه نماید قادر نمی‌شد.

زن مثل اینکه هردقیقه منتظریك حمله ناگهانی‌وغیرمنتظره ایست‌تندوتند سررا ازکتاب بر داشته و اورا نگاه میکرد، وقتی که‌زاون فنجان چائی را در کنار او گذاشت، خواست همانجا بایستد و فاصله‌را کمتر کند، اما بخیال این که الان‌زن‌فریاد میکند وخود را عقب می کشد، جرأت نکرد و بر جای خود برگشت در این موقع که سکوت‌بر تمام اطاق ریشه دوانیده بود، یکمرتبه‌تکمه الکتریکی چراغ اطاق‌آردوش با صدای خفه وترسناکی افتاد. اطاق آردوش در خاموشی عمیق و مبهمی‌فرورفت. مثل اینکه زاون را از یك خواب عمیق بیدار کرده‌اند تمام بدنش‌شروع بلرزیدن کرد دلش بشدت می‌طپید، ناگهان مثل اینکه دیواری که‌دو اطاق او وآردوش را از هم جدا میکرد، برداشته شد، زاون باچشمهای عمیق وشرربار خود، گویا تمام وقایعی راکه درعمق تاریکی آن اطاق‌میگذشت میدید وقتی که سررا بلند کرد زن‌جوان را دید که روبرویش نشسته وباو نگاه میکند. این‌نگاه دفعتاً، آنقدر آشناو خودمانی شد که‌زاون را در عالم خیال فرو برد، این صدای تکمه مثل یك پتك سنگین به مغز او خورد، هنوزخیلی جوان نبود که‌با دختر همسایه‌منزلشان که با آنها رفت و آمد خانوادگی داشتند آشنا شد وبا او بازی‌می کرد.

خیلی این بازیها طولانی نبود ، یك‌روز نزدیك غروب‌در اطاق خودشان نشسته بودند ، دیگر از بازی خسته شده وحرف می‌زدند ، هیچکدام میل نداشتند چراغ‌اطاق را روشن کنند ، هردو از هم خجالت میکشیدند ، زیرا هردوحس‌می کردند که دیگر میل بازی کردن ندارند نگاههای‌بچه گانه آنها کمی عوض شده‌بود ، تشویش واضطراب دلهای کوچك آنهارا می‌لرزانید ، هردو روبروی هم نشسته بودند؛ امامتحیر ومردد بودند نمی دانستند چه‌کنند ، هر دوفکر میکردند که یك‌چیزی می‌خواهند ،توی‌دلشان یك چیزی‌می گذرد ، اما خیلی‌تاریك‌ومبهم بود، هر کدام منتظر دیگری بود که شروع کند ، اما می‌ترسیدند ، زاون می‌خواست ، دست خودرا دراز کند تادست دختر همسایه را در دست بگیرد ، اما ناگهان صدای تکمه چراغ راهرو، که غرق تاریکی بود بلند شد ، دل زاون مثل یك خرابه باران خورده فرو ریخت ، راهرو روشن شد و زاون صدای پای سنگین وشمرده پدرش را شناخت که‌بطرف اطاق نزدیك می شود ،وقتی که سررا بلند کرد، نگاهش بانگاه دختر همسایه تصادف کرد، مثل‌اینکه درعمق‌چشم هایش یك‌سرزنش و گله تلخ‌ریخته شده بود .

چند دقیقه ای زاون مبهوت وسر گردان‌در عالم‌خیال فرورفته بود ومثل این‌که هنوز صدای قدمهای سنگین پدرش رامی‌شنید که در راهرو نزدیك می‌شود ،مغزش تکان میخورد،گیج شده بودخیال‌می کرد در جمجمه اش‌یك تکمه الکتریکی کارگذاشته اند ودائم آن‌را بالا وپائین میکشند ، دیگر زاون ، بی‌اراده ومبهوت روی‌صندلی افتاده بود ، چشمانش مثل چشمان گوسفندی که سرمی‌برند بی‌روح‌و بی‌رمق به‌پاهای کشیده دختر جوان نگاه‌میکرد ، بنظرش‌آمد که هیچوقت در عمرش این طور کرخت وبیحال نشده بود ، دخترجوان سررا از روی بی‌حوصله گی بلند کرده و کتاب‌راکنار گذاشت زاون خواست حرفی بزند ناگهان ضربه‌ها آهسته‌و متوالی بدر اطاق خورد، وقتی در باز کرد ، آردوش با موهای پریشان وپیشانی عرق‌کرده و رنك و روی بریده ، احمقانه به او تبسم میکرد و نیشخند می زد ، پشت سر او ، دخترجوان در حالی که پیراهن خود را مرتب می کرد ، رفیقش را صدا می کرد که‌بمنزل بر گردند . . .



ابوالقاسم پرتو اعظم

☆☆☆

ابوالقاسم پرتواعظم نویسنده قدیمی مطبوعات وشاعر باقریحت یکی‌دیگر ازچهره های درخشان نثر معاصر ایران است . پرتواعظم تحصیلات خود را درایران گذرانده مدتی‌وبرای تکمیل معلومات ومطالعات در آمریکا بسر برده است. نویسندگی رااز دروان‌جوانی شروع کرده وباانتشار کتابهائی که ازلحاظ موضوع و فکر تازگی داشت در عداد نویسندگان معروفی قرار گرفت که در جستجوی چیز تازه‌ای هستند .

آثار شعری این نویسنده‌نیز زیر امضاء شاعر گمنام بکرات در مطبوعات ایران منعکس گردیده است .

از ابوالقاسم پرتواعظم کتابهای زیر منتشر شده است **مردی که‌رفیق عزرائیل شد،ساده، آدمهای‌ما، خفاش، برنامه زندگی،آرزوی کیمیاگر، کاج کج ،بابك، قاطی‌پاطی.**

پرتو اعظم نویسنده ایست موشکاف و آشنا بروح زمان‌خودو ازجمله عده‌معدودیست که‌آثارشان اهمیت‌وارزش زیاد دارد.

درشکه چی

از دزآشوب دم قهوه‌خانه سوار درشکه ای‌شدم که ظاهر آراسته و اسب‌های قوی داشت.

درشکه چی گفت: اربابم سال گذشته پنجاه‌هزارتومان داده و ده‌تادرشکه،خریده چه‌درشکه‌هائی ،یکی‌ازیکی بهتر، قبنه‌لاستیك یکدست‌وصاف‌و نرم ،فنرها مثل گهواره اطاق راتکان‌میداد، روزمیشد که‌هر درشکه‌خرج‌دررفته شصت‌تومان کارمیکرد.

چه‌روزهای خوشی ،هنوزازاین تاکسی های‌نایلون‌راه نیفتاده‌بود که‌خداریشه‌اش‌را براندازد، آنوقت هم آقا جان مردم‌قدر دان‌بودند فرق‌این درشکه بادرشکه های‌لکنتی حالیشان می شد . این دیگر گاری نبود کالسکه‌امپراطوری بود.

هرسواره‌ای که پیاده‌میشد دعابجان، صاحبش میکرد، یکی از این درشکه‌هادست من بود، بمویت‌قسم مثل‌مال طلق خودم نگهش‌میداشتم. صبح‌بصبح اسبهارا یکدست‌قشو میکشیدم و برخلاف سورچی های نمك‌نشناس ازجومال نمیدزدیدم .

تمام و کمال قسمت هر اسب را بخودش میدادم که موقع کار قشقره بازی راه نیاندازد. درشکه رااز کروك گرفته تاچرخ پاك‌وپاکیزه می‌شستم .طوری که عکس آدم توی کروك میافتاد، وقتی که درشکه‌را می‌بستم وروی پالشتك چرمی می‌نشستم شلاق‌را تکان‌نداده اسب‌ها پردرمیآوردند،اما نه‌اینکه‌شرارت کنند،افساررا که‌میکشیدم اگر آب زیر پایشان بود دیگر تکان نمیخورد انگار نه‌انگار که هم‌پالکی باد میدویدند..

آقاجان بدردخماری گرفتارنشوی یك‌سیگار چاق کن .یکروز یکی از اسب ها نمیدانم‌ناخن بند کرد. یکزن آبستن توی درشکه‌بود، آنشب تا صبح‌دعا کردم که بچه‌اش نیفتد و خون گردنم رابگیرد .خدا بیامرز ارباب شیعه پاکی‌بود، این‌چیزها حالیش می

شد. شب‌بشب مزدم‌را که میداد پول‌چای هم رویش‌بود. چه خوش روزگاری،سال بسال دریغ از پارسال .بدبخت ارباب امسال وقتیکه دیدپنجاه هزارتومانش بباد رفته‌دیگر مردم بدرشکه همانطور نگاه میکنند که شتر بنعلبندش‌دق کردو .

برای خاطرغیرم‌بصد جفا کشتی ببین برای که ای بیوفا کراکشتی
چومن‌هلاکشوم‌ازطبیب‌شهر بپرس که مرگ کشت‌مرایاتو بیوفاکشتی

اینها را میشنید ، وفور جمعیت راحس میکرد اما نمیفهمید این مردم برای چه درهم میلولند، این‌جمعیت انبوه در کنارهم از یکدیگر چه میخواهند، این حرفها، این لیچارها، این آوازها بچه منظور ازدهان بیرون میآید؟

بعصای خودتکیه کرده بود. موهای‌بلند سرش ازدور مثل یك کلاه‌پاخپاخی‌بود . رنگش را آفتاب سبزهٔ تندکرده بود ،یك پیراهن چلوار مندرس ویك‌شلوار قدك‌کهنه پوشیده بود، شبیه لباس اودر میان‌این جمعیت کمتر دیده میشد،همه‌لباسهای‌رنگارنك بتن داشتند ، نونوار وشسته ورفته قدم میزدند، راه‌میرفتند ، تخمه میشکستند بلال گاز میزدند ، گردو پوست میکندند ، بستنی میخوردند ، اودر میان این‌افراد غیر از همه بود، آنهادر دنیای دیگری سیر میکردند، جیبشان‌پر پول وشکمشان سیروشهوانشان فرو نشسته بود.

اینها کـه بی مقصود در هم میلولیدند بر جسته ترین افراد ملت بودند ، هیئت حـاکمه ، بودند ، وزیر بـودند ، وکیـل بودند ، مشاور بودند ، معاون بودند...

اینها برای راه رفتن کمتراز‌پاهای نازنینشان‌استفاده میکردند، اتومبیل‌شخصی داشتند . ونصیب این‌کور از این اتومبیل‌ها صدای گوش خراش بوق ، بوی تند و تیزدود و گردو خاك چرخ های‌اتومبیل‌ها بوده..

این یك‌کور بود.. یك‌کور مادرزاد بود، اودرمیان این‌جمع تنها بود ،حرف‌نمی زد ، دست خودرا دراز نمیکرد، فقط گوش میداد ولی نمی‌فهمیداین مردم‌برای‌چه در هم میلولند، درکنارهم ازیکدیگر چه‌میخواهند آیاچیزی گم کرده‌اند و دنبال آن می گردند ،چیزی میجویندو نمیآبند؟

مرد.هرچه‌خاك‌اوست عمرشما باشد. حالادوسه‌هفته‌ایست که‌من‌شمیران کار می کنم وگوش شیطان کر کاروکاسبی بدنیست ، هی، چروچری میکنم خدایا شکرت . اینکه می بینید درشکه من ترو تمیز است سببی‌دارد . البته هیچ کاری بیعلت نمیشود . یادم می‌آید سال گرانی جو که‌گیر نمی‌آوردم نان‌سیلورا از گلوی زن‌وبچه امی بریدم‌و به خورد اسب‌ها میدادم .

آن‌وقت هاارباب‌راضی نشده بودبدرشکه یك‌اسب‌ببندد -بااینکه‌جوو علیق گران بود وگیر نمی‌آمد میگفت درشکه یك‌اسبی شگوم ندارد. حکم‌مرغی رادارد که‌صدای

خروس بکند، درشکه دواسبی‌من دست‌کم روزی چهل دفعه سواری میداد. یکشب به ساعت مجلس نه ازظهر می‌رفت یکصاحب‌منصب بدعنق قلدرکه گندعرقش‌صدتا نخورده را مست‌میکرد پرید تودرشکه ،دلم‌هری ریخت‌تو، گفتم‌آقاجان کجابروم، گفت.شهرنو، وای دوشان تپه کجاشهرنو کجا؟

گفتم کجای شهرنو ؟ گفت فضولی میکنی. دیالله راه بیفت. گفتم آقاطویله من دروازه شمرانه ازآن گذشته اسب‌ها ازصبح تاحال جان کنده‌اند دیگررمق ندارند. نعره زد. یکی بدونکن... هی کن هفت قل‌هوالله خواندم بخودم فوت کردم. شلاق را کشیدم ،بامید خدا هی برو.. تو درشکه یارو خواب سیری کرد ،صد دفعه بسرم زد درشکه‌را نگاهدارم ویارو را دمرکنم ؛ امادلم نیامد .هرچه بود انسان بود. دم باغ شاه گفتم رسیدم کجا نگاهدارم. نشانی داد .دم کوچه پرید پائین، فکر میکردم کرایه مرابه خبری‌نیست. زل‌زل توی‌چشمم نگاه کرد نزدیك‌بود زهره‌ترك بشوم. دستش به جیبش بند شد، يك اسکن پنجی گذاشت کف دستم، گفت. داداش.باما خوب تا نکردی میان افسرها لوطی هم‌پیدا میشود . بخوشی ما توهم امشب خوش باش، اگر اهل‌حالی بسلامتی خان نایب يك‌پنج‌سیری عرق بینداز بالا . آقاجان سرتان را درد آوردم. می گفتم که‌هرکاری علت وسببی‌دارد جوان بودم‌توی دسته لیاخوف چشم ازچشم‌ازرق شامی دریده‌تر ،چکمه‌های انگلیسی میپوشیدم که تابالا دکمه میخورد ،سبیلم يك جفت عقرب جراره همچه خودی میگرفتم وباد توی گلو میانداختم که‌خیال میکردی نوه‌اتر خان ککه ورچینم ،وقتیکه جای همهٔ پسرهای خوب خالی عرقه را میزدم کوچهٔ قجرها قرق میشد وفریاد «اقبال اقبال محمدعلی شاه است» شلوارمشروطه طلب‌هارا بنجاست می‌کشید، خوب دیگر. ماهم دل داشتیم ، جوانیست وهزارسودا .دلم بعشق يك دختر ارمنی گرفتار شد، بغیرت‌و شرافت‌اگرمسلمان بود میگرفتمش.چه تکه‌ای‌بود، يك‌چیزی میگویم و يك‌چیزی میشنوی. فرخ لقا بقوزك پایش‌نمیرسید،بماه‌میگفت تودرنیا که‌من در آمدم ،والله خوشگلی هم‌امروزه هاورافتاده .آنوقت هادخترها بی‌سفیداب وسرخاب خوشگل خدائی بودند. مخلص کلام دختره باما سروسری داشت. جوانی کجائی ! چه دوره‌ای چه‌زمانه‌ای .حالا يك‌پایمان تواین‌دنیاست و يك‌پایمان‌آن‌دنیا. بله آقاجان‌و کیل باشی بودم . اماو کیلباشی که میرپنج قدرت نمیکرد بهش بگوید‌بالای چشمت‌ابروست همین... لامصب نقل و نبات میخوره ،اینهم راه‌رفتنش است. دختر از جلو میرفت . من از عقب، خودم میفهمیدم و خداکه حالم چیست ، میگفتم لامروت بمن رحم کن : طاقتم طاق شد، بیابرویم محضر آقاشیخ مهدی مسلمان‌شو تا عقدت کنم .میگفت جانیکس چه کنم. که‌اگراز صلیب دست بکشم زمین لعنتم میکند. خلاصه روزبروز تراشیده تر و تکیده تر میشدم. پای‌چشمهایم ازبیخوابی سیاه شده بود .شوشکه بکمرم سنگینی‌می کرد. يك‌وقت خبردار شدم که ای‌دادوبیداد .برای‌یارو رندان دندان‌تیز کرده‌اند.زکی

سگ که باشند. زمین و آسمان را بهم میدوزم. این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. رفتم سرو گوش آب دادم. معلوم شد بله! زهرماراف شال و انگشتر فرستاده دیدی چه شد. چه خاکی برسرم بریزم، چطور آب پاکی را روی دستم ریختند، رفتم شیرکخانه، یک چتول دوچتول، آنقدر خوردم که دیگر عرق گلویم را نسوزاند. مست و منگ میان کوچه وخیابان براه افتادم، قزاق محمد علیشاهی قزاق لیاخوفی ژولیده و پاره پوره مثل درویش گل مولا گیج گیجی میخورد، بهرجان کندنی بود خودم را رساندم دم در کنیسه. چه دمی چه دستگاهی سوزن میانداختی پائین نمیآمد، بی‌خبر از دل‌خراب من، بی‌خبر از حال پریشان من کرکر خنده بآسمان میرسید، یکی نمیگفت این غریبه کیست، این قزاق رنگ پریده اینجا چه میکند. عروس و دوماد آمدند بیرون، بدیوار تکیه دادم زنگ کنیسه درنگ درنگ توی سرم صدا میکرد. مثل اینکه پتک بسرم میزدند، گفتم یاعلی مدد، دستم رفت بشوشکه، اما یکمرتبه چشمم توی چشم دختره افتاد، دستم خشکید. سرم بدرد افتاد. یک وقت چشم باز کردم خبری نبود دادزدم بیدینها عروس مرا کجا بردید؟ دوروز حال خودم را نفهمیدم شبها اگر بچه مادرمرده خوابیدمنهم خوابیدم، سرم را ازبس بدرو دیوار زدم مثل انار آب‌لمبو له شدم نمیفهمیدم روی زمین راه میروم یا روی آسمان، گذارم بمحل دختره افتاد مثل نعش دم درخانه دختره افتادم، زبان گرفتم که‌ای دختر. کجا بردنت؟ پول که آمد عشق از یادت رفت. سگی را خون‌دل دادم که بامن یار میگردد. نمیدانم که سگ خون میخورد خونخوار میگردد. یکمرتبه دستی بشانه‌ام خورد. سربلند کردم مادر دختره بود گفت. چرا گریه میکنی دوروز است دربدرعقبت میگردم. خودش برایت پیغام فرستاده بدست و پایش افتادم، قربان و صدقه‌اش رفتم که چه پیغامی؟... گفت اقبالت بلند است شب عروسی کالسکه‌چی زهرماراف ازبس خورده تقل کرد و مرد. چرامعطلی، گفتم قربان دهانت بگوچه کنم. گفت مگر ازدست تو کالسکه‌چی گری برنمی‌آید... ای بابا مرگ میخواهی برو گیلان.

این شد که افتادم توی خط اسب و درشکه برای اینکه دختره سوار درشکه میشد سعی میکردم درشکه تروتمیز باشد. این عادت هنوز ازسرم نیفتاده خوب یادم است وهر وقت خانم سوار درشکه میشد ارباب میگفت. طوری نرانی که یک مو از سرزنم کم بشود.. بیغیرت نمیدانست که... آقا رسیدیم سر پل پیاده میشوید؟...

دنبال سایه

وقتیکه مرا دیددرخریدن‌چیزی که میخواست‌عجله کرد ، نگاه‌اویك لحظه بچشمان من خیره ماند و سپس بتندی بسوی دوافروش متوجه شد ، این حرکت سریع گیسوان خرمائی او رابجلوه درآورد گیسوانی که با تاب های درشت تا سرشانه هایش میرسید.

اما چشمش‌از گیسوان‌تماشائی تر بود، یك‌جفت چشم آبی. که گاه بسبزی میزد و مژه هائی که پیچیدگی وبلندی‌آنها بی‌نظیر بود ، یااگر نظیر داشت من ندیده بودم.

دواخانه خلوت بود ،روی ترازو ایستادم تابیهانهٔ وزن کردن خود منتظراو بمانم، انتظار من طولی نکشید اوعجله داشت که آنچه را خریده‌بود در کیف خود پنهان کند واز دواخانه بیرون برود، هردو دریك‌لحظه بدررسیدیم خودراعقب کشیدم واودربرابر ادب من گفت : متشکرم .

در خیابان ازاو خواهش کردم اجازه بدهد همراهش‌باشم ،گفت مختصر خریدی دارم .بقنادی فردوس رفت ، اورا دیدم که داخل شد ولی همینکه بدنبالش واردکافه‌شدم اثری‌از اونمایان نبود.

روی‌یك صندلی نشستم،درحدود یکساعت بعد ازظهر بود: نمیتوانستم چیزی‌بخورم، دوغی خواستم ، یکربع نشستم ، تا ازگوشه‌ای زن مو خرمائی پیدا شد ، نزدیك من نشست یکبار دیگر اما عمیق تراز مرتبهٔ اول نگاهم کرد.

گفتم: اجازه‌میدهید سرمیزتان‌بنشینم؟

گفت : همانجا باشید ، همینطور هم میشود صحبت کرد . صندلی را نزدیك تر بردم و گفتم:

ناهار باهم باشیم ! خندید وچیزی‌نگفت.

حلقه‌های دود سیگار چهره اورا مرموز تر کرده بود، مثل کودکی که تازه ازخواب بیدار شده وهنوز خواب آلود باشد باشدت دیدگان خودرا میمالید.

سایهٔ ژرفی از حزن صورتش راتیره کرده بود ، چشمش بمیزخیره شده بود اما دور را میدید کنجکاوی من کونه کرده بود نگاه من بدن اورا مساحی میکرد ، سرو صورتش را دیده وحال بیدنش پرداخته بود، یك پیراهن سفید ولی بطور محسوس چرك باآستین‌های کوتاه که سرآنهادست دوزی ظریفی داشت دامن سیاه وگشاد ، کفش‌هائی که بندهای آن چون مارهای چنبره زده پاهای گندم‌گونی را فشارمیداد ، ظواهر یك بدن لاغر واستخوانی بود . بازوهـا ظرافت نداشت « یعنی گوشت نداشت ، سرزانوی چپ از زیر دامن بیرون افتاده بود ومنظرهٔ یك طناب گره خورده را مجسم میکرد.

کنجکاوی رفته وگرسنگی آمده بود ،یکبار دیگر گفتم:

ناهار باهم باشیم ، ازجا برخاست .! وناهار را باهم بودیم .

تنگهٔ دربند را سال هاندیده بودم شاید بیشتر از ده سال بود که تنگهٔ دربند را ندیده بودم، منظره رودخانه کم آب برای من تازگی داشت.

آنوقت ها تمام فصل تابستان را، که کار نداشتم ،روی سنك هاودر سایهٔ درختهای تنگه میگذراندم وبرای اولین بار عاشق شدم ، محبوب من دختر یك باغبان بود که‌از اجاره دادن باغ خود گذران میکرد ، دخترك سن وسالی داشت ، ازمن بزرگتر بود ، اول هم اوعاشق من شده بود، عشق او در من تاثیر کرد، دزدکی یکدیگر رامیدیدیم راز ونیاز میکردیم وعشق ماازراز ونیازهم‌نگذشت .

این خاطره من‌ازدربند بود، آنوقتها در بند تا این اندازه‌آباد نبود ،اماصفائی داشت ؛ اگر کنار رودخانه راکثیف‌نمیکردند واگر زباله درکنار سنك‌های رنگین‌دره نمیریختند ،نقصی‌نداشت ، حالاآنچه بچشم من میخورد چند کوه سنگی بود که مثل‌خنجر درشکم‌آبی آسمان فرو رفته بود ، چند عرعر بود که‌گردوغبار برك‌هایش را پوشانده بود ، چندآلبالو بود که وسط شاخه ها تك وتوکی بچشم میخورد ، واینجا وآنجاچند عمارت بی قواره وبی‌مصرف که پله‌های خسته کننده داشت ،

پشت یك میز بار و میزی زردآب افتاده نشستیم،مهتابی وسیعی بود وتقریباًتمام تنگه . چشم اندازآن بود چلو کباب دودزده‌ای خوردیم وآبجوی ماندهٔ ترش شده‌ای کباب های نپخته را داخل معده کرد .

عرض من خوردن نبود ، حرف زدن بود ، اما نمیدانستم ازکجا شروع کنم و بکجا برسانم ، مثل همیشه که مقابل زنهادست وپایم راگم میکنم ناراحت بودم، پس از ناهاراز من پرسید :

ـ سیگار نمیکشید ؟ ـ نمیکشم! ـ عجب!

- عجب‌ندارد ، من ازکار غیر منطقی خوشم نمی‌آید،
مثل کسیکه بخواهد تف کند نوك زبانش را تاسوراخ لب‌های فشرده کرده‌اش رساند و گفت : یت !
پرسیدم : چه فرمودید؟
- اصطلاح امریکائی هاست،وقتیکه.... وقتیکه، نمیدانم درحال خاصی که نمیتوانم توصیف بکنم میگویند : یت
- شما چطور ؟ ازکار غیر منطقی خوشتان‌میآید؟
- من منطق سرم نمیشود؟ من زندگی میکنم که دیوانگی کرده‌باشم!
- من دیوانگی میکنم تازندگی کرده باشم!
- شما نویسنده نیستید ؟- از کجا حدس زدید؟
- از کتاب‌های دستتان ؛ دراین کشور جز نویسندگان کسی کتاب نمی‌خوانند ،آنها هم بیشتر کتاب های خود را می‌خوانند ، فکر کردم شاگرد مدرسه که نیستید ، چون بدتان نیاید ازوقت تحصیل شما گذشته است ، پس نویسنده‌اید ؟ چه کتابهائی نوشته اید ؟
- دوست ندارم دربارهٔ خودم صحبت کنم ؟
- عجب ؛ شما از نوشته های خود صحبت میکنید ! متوجه نیستید ؟ همهٔ نویسنده ها از خودشان حرف میزنند ،آثاریك نویسنده را اگر بخوانید ، بیوگرافی او را خوانده‌اید؛ اصلاهمه نویسندگان از خود مایه میگذارند . غیر از این نباید باشدنوشته‌هایشان غیر طبیعی است .
- من اتفاقاً یکباراینکاررا کرده‌ام ، در موردیك نویسندهٔ بزرك آثارش راخواندم وشرح زندگی اورا از روی‌آثارش تنظیم کردم.
-« ساده» را شما نوشته‌اید؟ «ساده»را میگوئید؟
هیکل‌استخوانی اوبجوش آمده بود ،التهاب‌واضطرابی‌داشت که‌صندلی‌رامیلرزاند. درصدایش که تاآنوقت بی تفاوت بودگرمی وحرارت زائدالوصفی احساس میشد.
امایکباره جوش وخروشش فرونشست . بپشت صندلی تکیه داد وپاهای خود را بحال افقی روی پاهای من‌درازکرد ؛ ناراحت شده بودم ، اما تحمل کردم .گفت :
- من سایهٔ ساده‌ام :
-اینهم لابد اصطلاح امریکائی ها است ؟
- نه ؛ این عنوان خاصی است که برای خودم وضع کرده‌ام ، شمایك روزساده را نوشتید ، امروز دنبال سایهٔ ساده افتادید !
خاموش شد ، خاموشی او رانمیبایستی بهم میزدم،گیلاس خودرابرداشت داخل گیلاس رانگاه کرد ،درحالت تردید گیلاس‌راتانزدیك‌دهان برده‌بود ناخورده روی میز گذاشت. صدای یکنواخت رود خانه گوش ها را آزار میداد. نمیدانم چرا ازطبیعت لذت

نمیبردم، باو گفتم . توی‌اطاق برویم!

-میآیم، اماتا همین‌جا که آمده‌اید توقف کنید.

-حتی‌یك بوسه، حتی یك بوسه!

اطاق کثیفی بود ، بوی آدم میداد . بوی آدمهائی که در کوشش به وجود نیاوردن آدم ، غلاف حافظه را پر کرده بودند . پتوها ملافه نداشت و بوی تند عرق میداد ، بدیوار عکس‌زن لختی دیده‌میشد که پاهای خود را بطرزنا پسندی باز کرده بود. روی‌یك گلدان وچند شاخه گل‌خشگیده عنکبوتی تارهایش را تنیده بود ،زیلوئی که کف اطاق را میپوشاند رنك قرمز ناخوشی داشت ؛ آینه زرد شده بود ، شاید ازبس رنك کرده های مختلف جلویش‌نشسته‌بودند رنگش‌پریده بود .

پرسید: کجا بنشینم؟-روی‌تخت!

-روی تخت که بایدخوابید - دراز میکشیم‌وحرف میزنیم.

-خوشتان‌می آیدبرایتان‌حرف‌بزنم، فرقی نمیکند،من برای‌درودیوارهم‌حرف‌میزنم. ساده‌هم توی یکی از کتاب‌هایش نوشته‌که برای سایه چیزمینوشته !

-کاش‌این سایه من‌بودم . کاش هرچه نوشته بود برای من نوشته‌بود. حالاخیلی مضحك است دوسه نفر جوانك جعلنق که موی سرشان رابلند کرده‌اند ؛گوشت نمی خورند ؛عرق میخورند ، شق شق راه میروند و میگویند ساده هر چه نوشت برای ما نوشت. یعنی برای‌ما که فهمیدیم اوچه‌مینوشت هیچ وارثی اینقدر که اینجا برای اثبات حق خود نسبت بـارثیهٔ ادبی سـاده پا فشاری می کند تـا بحال پـا فشادی نکرده است .

-خود او هم این‌موضوع‌راپیش بینی کرده‌بود. توی یکی از کتابهایش مینویسد که‌شاعری بود که شعر بی‌منی زیاد میگفت ،یك‌مرتبه که سعی کرده‌بود یك قضیه‌اخلاقی را توش بیاورد سکته کرد، آنوقت رفقایش شروع‌بقدردانی کردند ، توی دلشان می گفتند : اگر او بود دست‌مارا از پشت‌می‌بست و خوب شدکه مرد اما چون مرده بود ظاهرا مرثیه می‌خواندندوبرای‌آنکه‌خودشان ترقی‌بکنندخود رابه او میچسباندند و از مرگش اظهار تاسف‌میکردندند .

وارث‌های ساده دورهم مینشینند حرف ها میزنند ، البته از قول‌ساده ، امامیدانم که‌هر گزساده این‌حرف ها را نزده یکی‌از آنها چندروز پیش‌عقب من افتاده بود ، می‌دانستم که پیش از سفر ساده‌از نوچه های او بوده ، دیده بودمش که توی قنادی فردوس‌سرمیزش می نشست‌و کتابی‌هم ازلارنس ترجمه کرده‌بود ، قبول کردم که بااو باشم ، امانمیتوانستم بااو باشم ، میخواستم بوسیلهٔ او باساده باشم ، او برای‌من‌تقریبا یك مدیوم بود اما اوازساده حرف‌نمیزد ؛ فقط از خودش‌حرف‌میزد چندصفحه ازنوشته هایش رابمن داد بخوانم . تمام این چند صفحه یك جملهٔ طولانی بود که سروته‌نداشت وقتی بآخر جمله رسیدم‌نفهمیدم اولش چه‌بوده . خدایا(اما مثل اینکه با بردن اسم‌خدا

کفر گفته باشد دندانهایش‌را بهم‌فشرد) چه‌مزخرفاتی! چه‌مزخرفاتی ، صاف‌وپوست کنده گفتم منظور ؟ گفت دوباره بخوان! گفتم مگرمیخواهم مسئله حل کنم ؟

احساس کردم که باید چیزی بگویم ، گفتم :

ـهنر جدید محصول افکار مالیخولیائی است ؟

خندید اما خنده اش مثل خزه چسبیده و سرد بود انعکاس خنده او برای چند لحظه بهمه چیز اطاق‌چسبید ، مثل اینکه تصویر زن‌لخت هم‌خندید .

ـمیدانی! ساده بطور طبیعی‌غیرطبیعی بود، اما اینهادرخارج ازدنیای وجود خود هیکل خاصی بوجود آورده‌اند میخواهند توی‌آن هیکل بلولند ،اصولی‌وضع کرده‌اند، ببخش از اینکه قلنبه گوئی میکنم ، از بی‌تعصبی ؛ تعصب‌نشان میدهند آن‌وقت‌میخواهند که یاخود را باین اصول ویاآن اصول‌را بخود تحمیل کنند .

ـساده را ازچه وقت شناختی ؟

ـاز وقتی که بچه بودم ، تازه از سفر برگشته بود وصبح ها در کوچه باغهای تجریش قدم میزد ، خانه‌ماسرراهش بود ، یك روز دم در خانه چشمم بیك قوطی حلبی افتاد ؛ اما خیلی‌صاف وصوف بود ؛ درش‌را باز کردم توی آن یك سرنك بود؛ خوش حال شدم باآن میتوانم آب دزدك درست کنم و توی مدرسه بچه هارا خیس کنم‌ولی پیش ازاینکه بروم‌تو ؛ سرکوچه مردك جوانی پیدا شد که ازپشت عینك روی زمین عقب چیزی میگشت . گفتم آقا عقب این میگردید از دستم گرفت‌توی چشمهایم نگاه کرد وگفت : تو شبیه نازی هستی !

بعدا فهمیدم که نازی‌اسم گربه‌اش بوده ،

از آن‌روز ببعد اسم ترا گذاشت نازی ؛

ـاسم مرا لکاته گذاشته بود وبمن میگفت تو تنها لکاته ای هستی که دوستت دارم ! از همه لکاته هاجزمن بدش می آمد،ببین‌من چقدرخوشبخت بوده‌ام که محبوب‌او بوده‌ام ؛ محبوب یکمرد بزرك بودن خوشبختی نیست ؟

شاید دلش میخواست جواب مثبت بدهم ، سر تکان‌دادم‌وگفتم :

ـشوهر یك زن‌بزرك بودن بهتر است.

ـتوی‌ذقم نزن، من تنها بااین‌خیال خوشم که زمانی‌محبوب او بوده‌ام.

ـنمیتوانم باور کنم که‌او میان جنس شریر محبوبی‌داشته است .

مثل این که متوجه نشد حرفش را بریده ام دنبال صحبت خود راگرفت . حالا دیگر برای من حرف نمیزد .

ـ مال اوبوده‌ام . چطور شدکه مال اوشدم،نمیدانم ، زیرا خودش میخواست ، اما من میخواستم‌ازوضع‌او سردر بیاورم ، کنجکاوی آدم را تحریك میکرد ، خوشگل هم‌نبود اما میشدکه‌دوستش بدارند ، من مثل سایه‌آنقدر دنبالش رفتم تادرشهرزندگی

او باوجودش قاطی شدم . توی هرسوراخ وسنبه‌ای که سر میکرد دنبالش بودم . اما طوری که متوجه نشود . میدانستم اگر بفهمد میخواهم سرازکارش دربیاورم ناراحت میشود وباآنکه مرا ناراحت کرده بود نمیخواستم ناراحتش کنم. جاهای عجیب وغریبی میرفت . بالای خیابان امیرآباد قهوه‌خانهٔ مفلوکی بود ، درویشی آنجا چرس میکشید وحافظ میخواند ، بارها کنار منقل او را دیدم که چنبك زده بود ومحو قیافهٔ درویش بود ، میدانی که زیاد نمیخندید یکمرتبه‌توی کوچه بچه ها را دیدکه بدوسك نرومادهکه بهم قفل شده بودند سنك میانـداختندآنروز خندید خیلی هم خندیـد . یکشب در اطاقش نشسته بودم عینکش را هم برداشته بود ، یك‌مگس روی بینی‌اش شلنك وتخته میانداخت ، امااز جاتکان نخورد صورتش‌را هم تکان نداد ،آدم عجیبی بود ،عجیب!... میتوانستم خوردرا پیش اوجاکنم واین بزرك ترین موفقیت من در زندگی بود ، خیلی خجالتی بود، ولی روز اولی که مرا باطاقش بردگفت نقل‌یارورا داری که پیش‌عابدی رفت وگفت میخواهم مریدت باشم ،گفت باش اما تحملش‌را نداری،آنوقت با او بسفر رفت ، شب اول بچه‌ای راکشت؛ شب دوم پیالهٔ زرینی‌را دزدید ... شب سوم ... گفتم شنیده‌ام ،گفت منظورم‌آن بودکه هرچه‌دیدی نپرس؛من همینم که‌هستم، بقچهٔ‌کنجکاویت رادم دربگذار وخودت بیا تو؛ ومن سعی کردم‌کنجکاویمرا کنار بگذارم .

اما موفق نشدی ؟ ـ کدام زنی‌است که موفق شده باشد ؟!

آنوقت ساکت شد ونمیدانم چرا از سکوتی که ناگهان‌در اطاق مهمانخانه‌لنگر انداخت ، لذت بردم . پایهٔ‌کوه غربی روی‌کوه شرقی زیاد بالا رفته بود وتنگه کم‌کم تاریك میشد ، تاریکی بآهستگی‌داخل‌اطاق‌میخیزید وپیش‌ازآنکه‌صورت‌اوراتاریك کند قلب مرا تاریك‌کرده بود ، دنبال‌چیزی‌میگشتم‌که بآن فکر کنم ، اماچند لحظه بودکه بهیچ چیز نمیتوانستم بیاندیشم ، دست خود راآرام آرام بطرف گیسوان خرمائی او بردم وبدون‌آنکه لذتی احساس‌کنم موهای‌پیچیده ونرمی راکه ازحد عادی بلندتربود نوازش‌کردم ، چشمان خودراکه مثل چشم‌گربه در تاریکی میدرخشید بسوی من‌متوجه کرد . درعمق چشمهای اوخستگی وخماری دیده میشد ، هوا سرد نبود اما تنش بطور خفیف بار تعاش درآمده بود.

توی چشمهایش نگاه‌کردم ، میخواستم ازاو چیزی بپرسم . امامی‌ترسیدم سکوت لذتبخش اطاق را از بین برده باشم سئوال اولذت مراکم‌کرد :

ـ میدانی توی دواخانه چه خریدم ؟ وتوی قنادی چرا یك‌ربع غیبم زده‌بود؟

یقیناً سایهٔ مصیبت دانستن راز بر چهره‌ام افتاده بود. که ناگهان از جا برخاست وگریخت،

غائله

سالها پیش‌از توی خیابانها و کوچه‌های تهران توبره‌ای بدوش میکشید و کتاب میفروخت . کتابهای اومشتری پسند بود اسکندرنامه ، امیرارسلان رومی، چهل‌طوطی عارفنامه ایرج ، ایدال عشقی ، استمناء بالیدواستشهاء بالید وبالاخره کتابهای‌دیگری ازاین قبیل به‌شکم توبرهٔ او باداناخته بود . کار وکاسبی اورونقی داشت، زیرا خرج دکان‌گردن گیرش‌نشده بود وهمه‌جای‌شهر مخصوصاً پیاده روها ،سکوهای درهای‌قدیمی جلوی شمس‌العماره ودیوارهای مسجد سپهسالار دکان او بود و هرجا پیش‌میآمدبساط خود را پهن میکرد .

هیکل اوشبیه بیك دوك‌ریسندگی بود صورتش بیك‌مشت بسته میمانست ،دوچشم موش‌در صورت انسانی اوکار گذاشته بودند. لبهایش‌پیوسته ارتعاش محسوس داشت و بوست چرك اویك مشت‌چین وشکنج بدون رعایت تناسی یاسی متری پخش و پلاریخته بودند ، چین‌هائی که هرگز گشوده نمیشد . درآن دور وزمان که نداشتن کلاه عیب بزرگی‌بود سرش را برهنه نگاه میداشت و کلهٔ دراز و براق‌او که فاقد موبود علامت مشخص اومحسوب میشد. ازسراپای‌اوحزن عمیقی بیرون میزد. راه‌رفتن او شبیه‌بخزیدن بود، هرگز بکسی ازغم‌های خود حرفی نزده بود وبسیاری ازمشتریان او می پنداشتند که‌لال است . کتاب‌راطوری دست مشتری میداد که‌قیمت کتاب بچشم مشتری میخورد واگر طالب بود بی‌چك و چانه بهای آنرا می پرداخت وکتابفروش براه خود می‌-رفت ، همیشه، جزمواقعی که‌مشتری داشت. تنها بود توی‌قهوه خانه سم‌بکم گوشه‌ای‌می نشست ، چای‌میخورد، چپقی میکشید واز نشست وبرخاست او اندك صدائی برنمیخاست خیلی‌ها توی‌قهوه‌خانه کوشیده بودند که سرصحبت رابا او باز کنند ولی‌لجاجت او از

سماجت آنها بیشتر بود هیچ کس نتوانسته بود از دهان او جز کلمات عادی حرف دیگری بیرون بکشد ؛ مجموعهٔ درهم فشردهٔ رازهای ناگفته بود چمباتمه روی گلیم می نشست ، چشمهای ریزش همه جا را می پائید و همه چیز را میدید اما مهر سکوت هم چنان بر زبانش لنگر انداخته بود، پول چای را که میداد مثل ماهی ریزی که از روزنهٔ تور بگریزد بخیابان میسرید، وجود او از زندگیش یکنواخت تر بود، قیافه عوض نمیشد. لباس مثل کفن مرده‌ها تغییر نمیکرد. چین‌های چهره گشوده نمیشد، تمام وقت با همان صورت عبوس و دیدگان کنجکاو درهمان کوچه‌ها وخیابانهای همیشگی راه میرفت ، شانه راستش در اثر فشار توبره مثل جرز ساختمان ویرانه‌ای نشست کرده بود ، اگر بیخ گوشش ترقه در میکردند از جا نمی‌جست ، تغییرات محیط، دگر گونی هاا ورا بدنبال خود نمی کشید، عوارض خارجی اندك اثری بر چهره یا در زندگی او باقی نمیگذاشت، اگر درونش را می کاویدند به آرزو یا امید بر نمیخوردند ، این موجود دوپا غرق در دوندگی های زندگی از زندگی بر کنار بود ، کتابها را از دکان‌های مختلف بازار بین الحرمین و حلبی سازها می خرید. خودش صحافی میکرد ، وسیلهٔ صحافی سریش و کناره های روزنامه های دور انداخته بود .

زندگی او یکباره عوض شد؛ سکوت و انزوا پایان یافت، توبره را که شیرازه‌هایش ازهم گسیخته بود بدور انداخت، مثل اینکه درسال‌های خاموشی نقشهٔ خاصی را دنبال می کرده است. در خیابان جنت روبروی عمارت ناتمامی که در تقدیرش جز ناتمامی چیز دیگری ننوشته بودند دکانی گرفت، دکان دکان کوچکی بود که برای دعوای بین دوموش میدان نداشت ، اگر درش را برمیداشتند دست کمی از طاق نمای کم عرضی که بدیوار های ضخیم میزنند نداشت؛ دیوار مغازه را باقفسه زوار در رفته‌ای که ازسنگلج خریده بود پوشانده و بجای آنکه خانه های قفسه ها را باهمان کتبی که یکعمر نان و آبش را براه انداخته بود پر کند دنبال چاپ کتاب افتاد نخستین کتابی که بزیور طبع آراست کار های باور نکردنی مردی ینگه دنیائی بنام « نیست در جهان » بود؛ مردی که ارث کار آگاهی را از آرسن لوپن ناکام و شرلوك هلمس مشهور برده بود ودست نسیم عیار را از پشت می بست، این مرد در تمام قصه‌ها بجای آنکه هوش پلیسی خود را بکار اندازد مشت‌های قوی خود را بکار مینداخت . جزوات این کتاب بزودی مشتری پیدا کرد ، مشتری ها بچه مدرسه ها بودند که پیش از دوران بلوغ با دیدن فیلم‌های بزن بزن فکرشان آمادهٔ پذیرائی عملیات قهرمانی « نیست در جهان » بود؛ شاید که این جزوه‌ها از کتابی ترجمه میشد و با قدرت تخیل مترجم از اصل عجیب‌تر میشد ولی هرچه بود انتشار جزوه‌های آخری نشان داد که ترجمه بدون اصل است و این کارآگاه عظیم الشأن که مثل پهلوانان قدیمی یونان یك تنه بجنك هزاران غول ودیو میرفت و پیروز ازمهلکه بیرون میآمد آماده است که تا پایان جهان بیو گرافی خودرا برای انتشار دراختیار کتابفروشی خیابان جنت بگذارد .

بنگاه مطبوعاتی جدیدالتأسیس که در اثر انتشار جزوه‌های هفتگی «نیست در جهان» سر و صورتی بخود گرفته بود بدون آنکه شب‌شش بگیرد نام مبارک «قلندری شریانی» را برخود نهادو بلافاصله بفکر انتشار عملیات قهرمانی مرد دیگری افتاد که از اهالی خاك خلیفه پرور عثمانی بود. عنوان این قهرمان که در اندك مدتی در عملیات قهرمانی «نیست در جهان» زوال ناپذیر را از میدان اکتشافات پلیسی بیرون راند «جین چس صدادار» بود، که در تمام وقایعی که برایش اتفاق میافتاد بریش پلیس میخندید و صدای قهقه او همراه باجرنك جرنك سکه‌های نیکلی و برنجی در گوش قلندری شریانی می‌پیچید. بدون تردید روح قهرمانان بزرك گذشته از قبیل آرسن لوپن و شرلوك هلمس از دیدن این همه شیرینکاری بلرزه درآمد و برای آنکه شهرت ازدست‌رفته را بدست آورند یك بیك، بدون آنکه صور اسرافیل در گوششان دمیده باشد، جان گرفتند و پس از اینکه باحقه‌بازی هائی که در زندگی گره گشایشان بود از چنك نکیر ومنکر گریختند بافریاد هل من مبارز بجنك جین چس صدادار کمرهمت استوار کردند. جنك آنها تماشائی بود ودر تمام مدتی که با رقیب تازه کار دست وپنجه نرم میکردند تازمانیکه ایوالله گفتند و بسرازیری گور بازگشتند قلندری شریانی کیسه‌های تازه‌ای دوخت و بفکر افتاد که دامنهٔ انتشارات مفید خودرا وسعت بخشد؛ آثار تبه کاری ؛ راز چمدان سفید، سارقین مرموز، کارآگاه عثمانی، زن جسور، جنایتکار ری، زن روبنده دار یاجنایت درراه کرج اسرار مستنطق، فاجعهٔ آسیای سرخ، تلخ وشیرین دوسیه‌های شهربانی، آثار دیگری بود که بدنبال مجادلات جین چس صدادار باآرسن لوپن، یکی پس از دیگری در افق مطبوعات درخشیدن گرفت. قلندری شریانی کاری بجریانات سیاسی نداشت، توی خیابان جنت مردم دائماً در حال تظاهر بودند، فریادهای مرده باد ساعت ومرك بر فرانك شیشه‌های دکان کوچك اورا میلرزاند، غرش توپ وتفنك کتابهارا ازقفسه پائین میانداخت. لرزش ناشی ازحرکت تانکها بنددل قلندری را میگسست. اما نوع کتاب های بنگاه مطبوعاتی عوض نمیشد، همیشه همانها بود. بتدریج قلندری در کار انتشار کتابهای پلیسی فوت وفن کوزه گری راآموخته بود. حالادیگر میدانست چگونه چنتهٔ خودرا همیشه پر نگاه داردو چطورمثل قصه گوهای قهوه‌خانه بجای شیرینش که‌می‌رسد چراغ بطلبد، معلومات پلیسی او ازتمام پلیس‌هائی که شرح حال جالبشان راچاپ کرده بود بیشتر بود، اگرخجالت نمی کشید ممکن بود خودش هم بجنك جین چس صدا دار برود واین مرد عجیب و با هوش را که بلا منازع یکه تاز عملیات پلیسی شده بود از میدان در کند و شرح این مجادلهٔ تاریخی را بنام مجادلهٔ جین چس و شریانی لباس کتاب بپوشاند، چشم های کنجکاوی او در زندگی دوره گردی خیلی چیز ها دیده بود واگر میخواست از مجموعهٔ دیدنی هاحوادث جالبی بیافریندو بنام‌خود جلوه دهد آبروئی برای آرسن لوپن و شرلوك هلمس حتی آقای پوآرو قهرمان داستانهای آگاتا کریستی

باقی نمیگذاشت . درکش وقوس تحول اخیر زندگی خویش بدون آنکه در وضع بنگاه تغییری بدهد درزندگی خود تغییراتی داده بود ، لباس ینگه دنیائی می‌پوشید ، بجای چپق سیگار جیگاره دود میکرد و گاهی دمی بخمره میزد ؛ امااز جنس زن بیزاربود وهمانطور که مار ازپونه می گریزد بلطافت لکاته ها بی میلی نشان میداد شبها که دیر وقت بنگاه مطبوعاتی را تخته میکرد واز خیابان جنت بسوی میدان‌مشق سرازیرمیشد، بدکاره‌ها که بوی پول می‌شنیدند سر راهش سبز میشدند ولی اوخود راکنار میکشید و برای‌آنکه از برخورد ناگهانی باآنها،که زیر چراغ سرخاب وسفیداب خود رابجلوه در می آورند وعطر قمصر وگلاب‌کاشان خود را با بوی شاش کنار خیابان می آمیختند، درامان باشدسایهٔخودرا با سایهٔ دیوارهاودرختهامی آمیخت ، درعالم خیال باقهرمانانی که بزرگشان کرده بود وافتخارات آنها را برخ خوانندگان کشیده بود لاس میزدوخود را بجای‌آنهامی گذاشت،این بزرگترین خوشی او بود ، وقتیکه بخانه می‌رسید کفش ها را دم دراطاق میکند وبرای روشن کردن سماور حلبی‌آتش گردان رابحرکت دورانی در میآورد، توی اطاق پس ازآنکه یك لیوان چای پررنك سر کشیده بود چهار زانو بای میز پایه کوتاهی که ازورثهٔ حاجی کهنه‌کاری خریده بود می‌نشست وکتابهائی راکه مؤلفین ومترجمین گمنام برای چاپ باو داده بودند مطالعه میکرد. این مترجمین و نویسندگان علاقه‌ای بتجارت مطبوعاتی نشان نمیدادند ، اصلا فکرشان درآسمانها بود قصدی جز خدمت‌بمطبوعات والبته ته دلشان کسب‌نام نداشتند ؛ فقط دلشان می‌خواست که اثر گهر بارشان‌بچاپ برسدآیندگان که برخلاف روندگان قدرآنها را می‌شناختند وبرایشان فاتحه میخواندند وخدا بیامرز میگفتند بیادگار بمانند ، شریانی از دادن حق‌التألیف میترسید ، شاید ادعا میکرد کـه قصد اوخدمت‌کردن بهنرمندانی است که بعوالم مادی پشت پازده‌اند وبهمین سبب‌در جامعهٔ مترقی توسری خورده‌اند ، شایدادعا میکرد که هنر پنهان برخی از بزرگان ناشناس را بمرحلهٔ بروز وظهور میرساند و طبیعی است که‌آدمی مثل قلندری شریانی که سرش بکلاهش میارزد و صاحب عنوان و بنگاه مطبوعاتی است وازطرف دیگر تمام جوانهای نابالغ‌انتشارات مفید اوراتشخوار کرده‌اندبرای عمل‌خیر ،که بخدا ضرر هم دارد ، سر کیسه راشل نمیکند قلندری‌سواد درست وحسابی نداشت ،مهمترین کتابی که در تمام عمر خوانده بود عارفنامهٔ ایرج‌بود، که معنی بسیاری از ابیات آنرا هم نفهمیده بود.این بود که قلم‌در دست میگرفت وروی هر کلمه که نمی‌فهمید قلم‌میکشید واین عمل را تصحیح واصلاح تلقی‌میکرد چه بساحرف های حسابی که زیر قلم توانای او خوردشده وچه بسا حرف‌های ناحسابی که درآسیاب بیسوادی او جان گرفته بود ، فکرمیکرد مردم که سواد درست و حسابی ندارند ، قلنبه گوئی بدرد فضلامیخورد که خوشبختانه‌تعدادشان کم است ، چه بهتر که همان حرف‌هائی که کسبهٔ سر گذر میزنند توی کتاب بیاید .مترجمینی که‌ازکاراو ایرادمیگرفتند ،میبایستی فاتحهٔ چاپ کتاب خود را بخوانند ، بدترین زمان زندگی اوموقعی بود که‌کتاب«آلان

کواتر میاد» را بچاپ میرساند ، مترجم جوان پرادعائی بود وراضی نمیشد که آدم بیسوادی مثل قلندری جملات ترجمهٔ اورا ، که کلیله ودمنه و گلستان سعدی را خوانده ، پس وپیش کند ویا روی کلماتی که شبیه بکلمات مرزبان نامه است بعلت نفهمی قلم بکشد ، اما کتاب ، کتاب گیرائی بود وقلندری که آیندهٔ درخشانی برای آن میدید مجبور شده بود که به اعتراضات جوان مترجم را بتن خود بمالد اما از آن پس شرط کرده بود که جوجه فکلی های درس خوانده را در بنگاه آبرومند خود نپذیرد و بهمان مترجمین سابق که آدم های سر براهی بودند و نصایح خیر خواهانه وغلط گیریهای مشفقانهٔ اورا بجان ودل می‌پذیرفتند بسازد . دیگر عاقل شده بود وافسار خودرا بدست سکنهٔ خیابانهای بالای شهر که از کنار خیابان ترجمه‌های ماکسیم گورکی وچخوف وهواردفاست رامی‌خریدند وبلافاصله پس ازخواندن بفکر تقلید نوشته‌های آنها میافتادند نددهد ، علاقهٔ شریانی بچاپ کتابهای پرغلط بیشتر بود زیراکه تصحیح آنهاوقت گذرانی شب های اورا تأمین میکرد وقتیکه برای درست کردن جمله هائی بخیال خودش مبتدی راجای خبر میگذاشت ته دلش غنج میزد وبلندبلندمیگفت : هی بیسواد در حالیکه خودش بعلت بیسوادی از نویسندگان با سواد بیزار بود .

وقتیکه ترجمهٔ کتابهای استفان زویك که معلوم شد اسمش را هم بدترجمه کرده‌اند مشتری وطالب پیدا کردوقاطی بیوگرافی های جالبی که نوشته بود مهملات دیگرش را هم بچاپ رساندند وبخورد مشتریان ادبیات روانی دادند شریانی که نان را بنرخ روز میخورد از زندان‌ها ، بیغوله‌ها ، گیر ودار جنایت ودزدی‌ها بیرون آمد وبا سرعتی که خاص طبیعت مصمم او بود خودرا بگرداب تازه‌انداخت . چون چنتهٔ مرحوم سوایك خالی شده بود وبدون توجه بشهرت عجیب خوددریك مملکت دور افتاده‌ای خود کشی کرده بود شریانی بیکی دو نفر از نوچه های مطبوعاتی خود دستور داد که بسبك آن مرحوم آثاری بنویسند که از انحرافات جنسی مختصر نمکی داشته باشد وبنام آن مرحوم قالب بزنند .

امورات شریانی ، بر خلاف امورات مترجمینی که آثار گرانبهایشان را بچاپ میرسانید ، بخوبی می گذشت ، تااینکه تحولات اخیری که در عالم مطبوعات پدیدارشد، باوضاع مالی اولطمات شدیدی زد . زمانیکه اوبتأسیس بنگاه مطبوعاتی همت گمارده بود سر تاته شهر سه بنگاه انتشار کتاب بیشتر وجود نداشت آنها هم پیوسته هشت‌شان گرو نه شان بودو توی مغازه‌های گردوخاك گرفتهٔ خود ازشدت بیکاری و کسادی بازار مطبوعات مگس می‌پراندند ولی آزادی مطبوعات بهمه آنها فرصت داد که چیزهای تازه ای بچاپ برسانند ومردم که با خواندن روزنامه های فحاش ، که آنها را بالـذت میخواندند، عادت مطالعه پیدا کرده بودند ، کتابهای تازه راخریداری کردند وجنبهٔ مالی دنیای مطبوعات صورت بهتری بخود گرفت پیشرفت بنگاه های موجود صاحبان سرمایه را برانگیخت که تحت عنوان فریبندهٔ خدمت بفرهنگ » باچاپ کتاب‌های فاسد

بتجارت نا مشروع بپردازند و این آتش چنان تیز شد که یکی از فرزندان موسی نیز بتأسیس بنگاه مطبوعات وچاپ مجلهٔ هفتگی راویان علاقه نشان داد. طلوع سائر بنگاههای مطبوعات برای شریانی تا اندازه‌ای تحمل‌آور بود، صاحبان بنگاه‌ها مجبور بودند که برای حفظ ظاهر هم شده گاه‌گاهی کتابهای مشهور ومفید را بچاپ برسانند ولی او نیازی بحفظ ظاهر نداشت. او فقط از این راه نان میخورد، هم چنان که ابریشمی فروش های کنار خیابان بدون توجه بکیفیت تجارت خود از راه سد معبر نسل نان میخوردند.

دوسه‌روز بود که اوضاع واحوال فلك و کواکب شریانی روشن نبود صبح تاشب کنج‌دکانش می‌نشست وانتظار مشتری میکشید. اما مشتریان همیشگی خود را باو نشان نمیدادند،علت این بی‌اعتنائی را بزودی‌دریافت البته خودش‌قدرت دریافت چنین‌مسئله‌ای را نداشت بلکه یکی از مترجمین تازه‌کار که برای چاپ کتابش دور و ور او میگشت پرده ازاین راز بر گرفت. یکی از کتابخانه‌ها کتاب تازه‌ای منتشر کرده بود، کتابی که‌از هرحیث تازگی داشت‌این کتاب دربارهٔ روابط بین زن‌ومرد بود وبا نهایت‌سادگی وصراحت کلیه نکات نازك وحساس‌راتوضیح میداد. بدنبال این کتاب کتب‌مشروح‌دیگری دربارهٔ امور نامشروع شیوع یافت، کتبی که عکس های شهوت‌انگیز وبرهنهٔ زنهای ینگه دنیا رازیور صفحات خود کرده بودند، نه تنها این عکس ها میان کتاب‌های‌جنسی میلولیدبلکه روی صفحات مجلات هفتگی وغیر هفتگی هم می نشست وتنها بخاطرهمین عکس هاتیراژ مجلات روزبروز بالاتر میرفت، مثل اینکه یك مرتبه مردم تشنه‌بچشمه رسیده بودند وعطش آنهامثل آدم‌های مستسقی پایان‌نداشت ،هرچه عکس لخت وبرهنه بیشتر میدیدند هوسشان در دیدن این قبیل تصاویر بیشتر می‌شد نه تنهاکتب ومجلات محل عکس های لخت وبرهنه بود بلکه زنهای اطواری که‌بانواع مختلف عورمیریختند پشت ورق بازی جمال بی مثال خود رابمعرض تماشاگذاشتند، شریانی چون از جنس زن فاصله میگرفت طبعاً بجریانات مربوط بآن توجه نمیکرد وبهمین سبب نمیدانست که تحولی درزندگی مردم اعم ازروشنفکر وتاریك دل پدیدارشده، نویسندگانی ازقبیل مجیدتوی مجلات هفتگی که تنقل‌روز جمعهٔ مردم بوددائماً مثل مرغ حق ازعشق وفاسقی وجنایت وبدکاری‌صحبت‌میکردند. قهرمانان داستانهای آنها مثل آب خوردن آدم‌میکشتند ومثل‌آدم تب‌ونوبه‌دار روز وشب‌عشق وشهوت بسراغشان میآمد، خلاصه همه دست‌بدست هم داده وقشقرق عجیبی براه انداخته بودند، زن ومرد توی پروپاچهٔ هم میلولیدندوهر روزبرای‌آنکه توی مدرسه‌درس‌بخوانند خیابانها راگز میکردند، جوانها بجای‌آنکه نفسشان لذت بیشتری ببرد راه تازه‌ای پیدا میکردند، جوانها بجای‌آنکه توی مدرسه درس بخوانند خیابانها راگز میکردند وبعشق دختری که‌کامشان رانداده بود دمریز اشك میریختند، پیرها وقتیکه دور هم می نشستند کثافت کاریهای دورجوانیشان را با آب و تاب تعریف میکردند، زنها بجای خانه داری توی خیابان

قسطنطنیه پرسه میزدند و چشمشان دنبال پائین تنه‌مردها بود دخترها باسم پشمل باخوردن درکافهٔ یگانه جمع میشدند و با چشم و ابرو بشکار جنس مذکر می پرداختند، یائسه ها جلوی در خانه هادم میگرفتند و برای یك مثقال معجون محبت سر و کلهٔ هم رامیشکستند، کولیها کنار اتوموبیل‌ها مهرهٔ مار، مهر گیاه و کث کفتار میفروختند؛ هرروز یك شرکت تازهٔ سرخاب وسفیدآب افتتاح میشد و گند کثافت بسر وروی مردم زوار در رفته که آب ورنك طبیعیشان رادر اثرشهوت رانی زیاد ازدست داده بودندمی مالید؛ دیگر کسی معنی عفت ونجابت رانمیدانست، تقریبا تمام قیودی را که اسلاف وضع کرده بودندزیر پاگذاشته بودند، روز بروزغرق عوالم جنسی حیوانتر میشدند، آمار از ثبت اسامی حرامزاده ها عاجز شده بود؛ صبحها درمسجد یا کنارخیابان نق نق بچه‌های تخم‌حرام بلند بود وشیرخوارگاه جای نگاهداری آنهارا نداشت، مادرها برای آنکه از ترکیب نیفتد شیرشان را خشك میکردند وروزبروز مصرف شیر خشك می لز بالا میرفت ودکتر بلال که نمایندگی آنراداشت نمیدانست باپول‌های باد آورده چه خاکی بسر بریزد، چیزی نمانده بود که توی مدارس موقع نام نویسی بچه‌ها باد بگلو بیاندازند و بجای آنکه نام پدر ومادرشان رابگویند خودرافرزندعشق بنامند؛ بسرهامعلوماتی جز کیفیت روابط جنسی کسب نمیکردند و معلمین مخصوصاً درآموختن رابطهٔ جنسی منحرف بیداد می کردند، آرزوی جوانها آن بود که به ینگه دنیابروند وسیگار ماری جوانا بکشند، دخترها اگر هم نم کرده نداشتند باروني یکدیگر میشدند، شهر بی‌برو بر گرد یك فاحشه خانهٔ عمومی شده بود. مثل اینکه مردم بدنیا آمده بودند تااسرارازل وابدرا در وجود یکدیگر جستجو کنند، دهان شیوخ ازدیدن زنهای ترکه مرکه آب میفتاد و نسوان سالخورده هزار بامبول میزدند تا جوان خوشگلی راکه زلف کرنل وابلدی داشت بنشانند و خرجش رابدهند، مردم از شهواتشان جدائی نداشتند. بدرو دیوار آگهی حباتم یاعصارهٔ خایه‌میمون جای سفیدباقی نگذاشته بود.

شست شریانی با شنیدن این تفاصیل بیدارشد، اندك مراجعه ای بگذسته نشانش داد که توی کتابهایش بهتر ازهمه استمناء بالید کار کرده وپول در آورده وباصطلاح امریکائیها بست سلر بوده است.

٭٭٭

حالا قلندری شریانی بکار تازای دست یازیده است، فهرست انتشارات تازهٔ بنگاه مطبوعاتی اواز این قرار است:

قبل از زناشوئی بها ۷ر۵ ریال رهبر زناشوئی بها ایضا ۷ر۵ ریال زندگی ازدواج ایضا ۷ر۵ ریال درس علاقه ایضا ۷ر۵ ریال نیروی جنسی خود راحفظ فرمائید

بها ۱۵ ریال

وجون ازدست نمایندگی های خود درشهرستانها دل خونی دارد ،این اعلان مستطاب زیب پشت جلد آخرین نشریهٔ اوست:

«آخرین اخطار به نمایندگان این بنگاه»

«یادآوری میشود هر چه زودتر حسابات این بنگاه نپردازند ، در پشت جلد بعد به مطبوعات بدحساب و کلاه بر دار اعلان خواهد شد» قسمت بعون الوهاب

مرغ و خروس

اسمش کاکلی بود. پای کوتاه، سینه چاق و کاکل برپشتی داشت پرهای سفیدش ازشیر گاو سبق‌میبرد، درخمام بدنیا آمده بود وهمانجا میان جوجه های ناجور دیگر چندماهی چریده بود، گذشته اززیبائی گیرندگی‌داشت. دل خروس‌همسایه برایش‌غش‌می‌رفت، امااز ترس خروسی که‌دور کاکلی میپلکید و خروس قوی هیکلی بودجرئت نکرده بود که بکاکلی عشقی برساند، خروس قوی‌هیکل بکاکلی علاقه نشان نمیدادمرغهای دیگر سنگینی خروس‌را بهتر تحمل میکردند. کاکلی درمرحلهٔ بین‌جوجگی‌ومرغی بود که‌در چهارشنبه بازار بفروش‌رفت. هلاکت‌بصورت چاقوی تیزی یك‌لحظه‌زیر گردن کاکلی‌درخشید امازیبائی آنرابعقب راند.

توی‌یك محوطه سنك‌فرش که‌یك حوض‌کوچك بادیوارهای بلندنافش‌بود خروس گردن درازی که پوست‌خاکستری برهنه‌گردنش توی ذق میزدمیان چندمرغ لاغرمی پلکید. سنگفرش خزه‌بسته بودودیوار آجری را که رطوبت پوشانده بودشاخه‌های پر پشت پیچ‌امین‌الدوله‌ای می پوشاند. کاکلی‌قاطی‌مرغها شد، خروس‌گردن دراز برای کاکلی کوس‌بست ولی کاکلی گریخت.

اسمش کاکلی نبود اماتوی مدرسه کاکلی صدایش میکردند، موهای طلائی خودرا روی سر توده میکرد وباربان آبی می‌بست؛ چشم‌هایش آبی‌بود و گذشته از زیبائی گیرندگی داشت، دل‌جوان همسایه برایش غش‌میرفت اما از ترس پدر کاکلی که‌آدم گردن کلفتی بود جرئت‌نمیکرد که‌بکاکلی عشقی برساند. کاکلی در مرحله بین‌بچگی وبلوغ بود که‌یکشب همراه‌پدر بعروسی رفت. زن ها ومردها قاطی هم می پلکیدند. سنگفرش خزه بسته بودودیوارآجری را قالیچه هائی که‌بوی نفتالین میداد

می پوشاند. کاکلی قاطی‌زن هاشد. جوان قددرازی کاکلی را نشان کرد. وقتیکه رقص آغاز شد بسوی او رفت ولی کاکلی سر خود را پائین انداخت و شرم زده گفت نمی رقصم!

خروس از رو نرفت، مرغهای دیگر چپ‌چپ نگاه میکردند، کاکلی گوشه‌حیاط کز کرده بود وراه‌فرار نداشت.

فریاد پیروزی خروس گردن دراز را خروس همسایه با صدای خفه‌ای جواب گفت.

جوان قددرازسماجت کرد. پدر کاکلی چپ‌چپ اورا مینگریست، کاکلی روی‌صندلی کز کرده بود، جوان گفت:

اگر بلدنیستید یادتان میدهم.

زمزمه اورا که‌در گوش کاکلی افسون محبت میخواند کسی نشنید یکسال بعد هلاکت درخشید وزیبائی نیروی عقب راندن آن را نیافت کاکلی را کشتند و کاکلی خودرا کشت.

عزت‌الله خان

از دفتر خاطرات عزت الله خان دزدکی چند صفحه نقل میکنیم:

۲۹ خرداد ۱۳۱۵ - صدهزار مرتبه شکر که تمام شد. جانم بلبم رسید. شب‌تا صبح نخوابیدن و کتاب خواندن، صبح تاشب لرزیدن و بسئوالات ممتحن جواب دادن. چه کشیدم؛ فقط خودم میدانم وخدای من. بالاخره هم سر در نیاوردم مقصود از اینهمه کتاب ومطالعه چیست؛ چه فایده دارد که از هر غذا لقمه‌ای بزور بدهان کسی فرو کنند نه سیر میشود نه مزه غذاهارا میفهمد. من وقتیکه درست حساب میکنم می بینم هزارجور کتاب خوانده‌ام. با علوم مختلف آشنا شده‌ام، ازهر خرمن خوشـه‌ای برداشته‌ام، اما هیچ نتیجه‌ای عائدم نشده است! اینها راکه بامرارت ومشقت بکله‌ام فرو کرده‌ام خواهی نخواهی درمدت کمی بیرون خواهم آورد وبدور خواهم افکند. من در زندگی بمعلومات عملی احتیاج دارم. باید درمکتب زندگی دروس اجتماعی بیاموزم. اگر بخواهم این لاطائلاتی راکه بمغزم زورچپان کرده‌ام نگهدارم جا برای دانستنیهای حیات باقی نمیماند متأسفانه تحصیلات من بدتر مایه درد سرم شده است. ماشین بدنم زنگ زده واعصابم فرسوده، چقدر باید صبر کنم تا نیروی‌های ازدست رفته رابدست بیاورم؛ خدا میداند. حیف نبوددوازده‌سال تمام روی‌صندلیهای چوبی‌زردرنگ بنشینم و بتخته سیاه‌نگاه کنم، طنین منحوس صدای‌معلم روحم‌را آزاردهد. گردوغبار گچ وتخته پاکن ریه هایم را ضعیف‌وآماده قبول بیماری‌سل کند. قیافه های خسته وزردنبوی شاگردها پیش چشمم باشد دست وروناشسته غیرمرتب وکثیف لباس‌بپوشم وبمدرسه بروم؛ وبعد ازچند ساعت تحمل عذاب‌روحی خسته ومانده‌بخانه برگردم. کتابهایم را بازکنم وآنقدر عاشق‌وار بسطور کج وکوله کتاب نگاه کنم وخیره‌شوم که‌سرم گیج برود ومثل لش‌روی‌رخت

خواب بیفتم . اینهم زندگی است؟ .. که‌چه؟ برای چه ؟ خوب! من‌تمام این شکنجه های بدنی وروحی راتحمل کردم، گفتند باید بخوانی ، اگر نخوانی بیسوادی واگر بیسواد باشی کوری. من‌از بس کتاب‌خواندم کورشدم ، دیگرچشمم سو ندارد ، بنظرم‌ازسال دیگر بایدمثل‌پدرم عینك بزنم، آنوقت‌خدابدور چه‌ریختی خواهم‌شد؟اما تمام‌این‌سال‌یازده سال‌یك‌طرف ، این‌یکسال‌آخری یکطرف . حاضر کردن دروس‌سه‌ساله ، حل کردن‌دو هزار جور مسئله ، تابوق‌سك نشستن وقهوه خوردن وبمغز فشارآوردن ، بعد دیدن آن اطاقهای دراز ساکت... که بقبرستان شبیه است، یاداشتهائی که‌برای تقلب آماده‌شده باترس و لرز بیرون آوردن . باپهلو دستی بایما واشاره حرف زدن، از نگاه خیره مفتش شلوار خراب‌کردن ... دیگرچرا اینها را مینویسم چرا بایادآوری این‌مزخرفات خود را کسل‌میکنم. حالا بحمدالله خرم ازپل گذشت، امااز حق نگذریم‌سفارشهای‌پدرم هم‌خیلی مؤثرشد راستی پدربا نفوذداشتن هم‌سعادت بزرگی‌است . همهٔ‌مفتش هاوممتحن هانمره جوازمرا میدانستند ... وبهمین علت باعث‌دردسرم نمیشدند . میدانستم که‌وضعم خوب‌است ، معذلك محیط جلسات امتحانی هوای مخصوصی دارد . نفس‌آدم میگیرد ، بدون دلیل آدم‌دچار دغدغه و اضطراب است.دلش شورمیزند . حالش بهم میخورد ، قیافهٔ ممتحنین بنظرش‌شبیه‌بقیافه میرغضب وجلاداست ، خودرا زبون‌و بیچاره‌حس‌میکند درمقابل این‌قصاب ها که‌بامداد قرمزشان‌آینده عده‌ای‌راتعیین میکنند مثل‌یك‌بره کوچك وحقیر میشود .چرا اینطوراست؟فقط‌من این‌طور حس میکردم ؟ یاهمه حال‌مراداشتند؟ این امتحانات چه اندازه مراضعیف کرد ، امروز که‌بسلمانی رفتم اصغرآقامرانشناخت، حق داشت، رنك وروی زرد ریش‌در آمده، پای‌چشم گودافتاده ... خدایا هزار مرتبه شکر که‌تمام شد، باهر جان کندنی بود تمام‌شد ، این کابوس وحشتناك ، این‌خواب ملعون پایان یافت . حالاچند صباحی نفس‌عمیق وآسوده بکشم ؛ هر کار که میخواهم بکنم ، اینور وآنور بروم گردش وتفریح کنم ، از زندگی لذت ببرم،چقدر خود را راحت و فارغ‌از هـ زحمتی حس‌میکنم . مثل اینکه روی دوش هایم بال‌در آمده ، دیگر هیچ آرزوئی ندارم ، روزها وشبهای خوش در انتظار من‌است ،دیگر تحصیلات من‌تمام‌شد پدرم‌اصراری ندارد که بدانشکده بروم. دیگر بیشتراز این رازیادی میداند ،غرض کاغذ پاره‌ای بود که بدستم افتاد حالاتعداد این‌کاغذ پاره ها بیشتر نشود ، از نظام وظیفه‌هم که‌راحتم پدرم باپارتی بازی‌مرابعلت‌ضعف‌مزاج از خدمت وظیفه معاف کرده است . بنازم!.. سایر رفقایم بروند جان‌بکنند ؛ عرق‌بریزند ، پابکوبند خبر دار بایستند،آنها در میدان مشق ... من‌در خیابان اسلامبول...مارش!

۲۰شهریور ۱۳۱۵ امروز برای ملاقات (...)وزیر (....) با توصیه‌ای که پدرم نوشته بود بدفترش رفتم‌دراطاق‌انتظارش غلغله‌ای بود ، پشت یك میز دراز رئیس‌دفتر وزیر نشسته بود وسیگار میکشید. آنطوریکه من‌حدس‌زدم نباید بیش‌ازسی‌ودوسه‌سال

داشته باشد. صورتش خیلی بچه گانه بود. اما وقار ومتانتی که بزور بخود تحمیل میکرد از زندگی قیافهٔساده ومظلومش‌میکاست. طرف راستش بدیوار گوشی‌سیاهی آویزان بود که باسیم کلفتی مستقیماً باطاق وزیر مربوط بود. روی‌میزش یك تلفن‌قرمز دیده میشد که‌دلم را برد: این دو تلفن مرتب‌زنك میزد و گاهی‌هردو با هم بصدا در میآمد؛ اما رئیس دفتر دست پاچه نمیشد، مثل اینکه مدتها در اینکار انجام وظیفه کرده وکار کشته‌شده بود. خیلی‌خونسرد جواب‌وزیر وسایرمراجعین رامیداد. حرکاتش بنظر من‌خیلی مصنوعی آمد. حتی‌مواقعیکه میخندید بنظرم‌میرسید که با دستهای‌نامرئی دوگوشه دهان خود رامیگیرد وبالامیکشد. برای‌من دستور دادچای بیاورند... اماالبته بعداز اینکه‌توصیه پدرم رادید وفهمید باکه‌طرف است. خیلی احترام گذاشت دراطاق انتظار وزیر همه‌جور آدم دیده میشد. من‌عادت دارم هرجامیروم خیلی پررووقیح‌باشم این‌صفت را از پدرم یادگرفته ام. اتفاقا این موضوع خیلی بکارم میخورد. خودم را همه جا جلو میاندازم. هرجابروم بسایرین باچشم تحقیر نگاه میکنم. هر کس‌بچشمانم نگاه کند بانگاه باو میگویم مرد میدان من نیستی... خیلی کوچکتر از منی... از وقتی که عینك زده ام... یعنی از یك ماه پیش معقول قیافه‌ای بهم زده‌ام. بدون‌عینك صورتم خیلی بچگانه‌بود، ولی حالا با عینك چندسالی برسنم افزوده‌شده‌است. ازدوماه پیش سبیلم را نتراشیده ام. حالا قیافه مردانه ای‌دارم... در هرحال بکسانیکه مثل من منتظر احضار وزیر بودند نگاه کردم. گذشته از«انتظار» که مهر خود را بقیافهٔ همه زده بود هرقیافه حالت مخصوصی داشت. بطور کلی یکعده راحت و آرام روی صندلیهای راحت لمیده بودند و مثل اینکه خیال نداشتندباین زودیها تکان بخورند اما چند نفر یکجا بند نمیشدند. بلندمیشدند، می‌نشستند، برئیس دفتر نگاه میکردند، توصیه خودرا میفشردند، گاهی رنگشان سرخ میشد. یك روزنامه نویس‌تازه‌بدوران رسیده که برای‌خود اهمیتی‌قائل بود و نمونه‌های‌سانسور شدهٔ شهربانی رادردست‌چپ‌لوله کرده‌بودبیش از همه‌جوش و خروش‌داشت. زیرلب‌حرف‌میزد. میگفت هزاردردبیدرمان دارم. شماکه‌نمیتوانیدقول‌خودرا نگاهدارید، چرا وعده میدهید، مردم را ازکارشان بیکار میکنید، هنوزشماره‌فردا مقاله کسر دارد. من‌باید اینجا بنشینم ومگس بپرانم. پیر مردزوار در رفته‌ای که بزحمت خودرا تنگ بغل دو آدم چاق که‌بیخ گوشی پچ پچه میکردند روی‌نیمکت جا کرده بود بارنك مهتابی برئیس دفتر نگاه استغاثه آمیز میکرد، بانگاه التماس میکرد. یکمرتبه آهسته گفت: امروز روز دهم است که‌می آیم بملاقات وزیر موفق نمیشوم: خدایا خودت تفضلی کن. تو که ازحال بیچارگان خبر داری، از نگاه کردن باو بی اختیار متأثر شدم. تابحال آدمی باین بیچارگی ندیده بودم. مثل اینکه لباس اضطرار پوشیده بود، بیش از همه جایش دستهایش می‌لرزید. انگشت های باریك واستخوانیش، مخصوصاً مال دست راستش که رنك زرد

سیگار داشت. مثل مارهای آویزان، یا شبیه سوسکهای لرزانی که‌در بچگی ازوق وق صاحبی میخریدم، تکان میخورد رعشه داشت. ملاحظه دست های اومرا عصبانی می کرد. دلم میخواست آنرا بگیرم و آرام کنم، این پیر مرد چه‌میخواست؟ حتماً چیزی میخواست و آنچه میخواست در زندگیش فوق‌العاده مؤثر بود. مردهای چاقی که کنار او نشسته وجایش را تنگ کرده بودند برعکس اووضع آرامی‌داشتند. نمیدانم چرا یك مرتبه این خیال برایم پیدا شد که همین ها، همین طور که‌روی نیمکت جای‌پیر مرد راگرفته اند، دراجتماع‌هم‌بحق‌او تجاوز کرده ومنافع اورا زیرپا گذاشته‌اند. خدایا! اگرمن روزی دراین ملك کاره‌ای شوم حق‌را بحق دار میرسانم. لقمه‌هائی که این کله گنده‌هااز گلوی بی دست و پاها بیرون میکشند تا ببلعند از دستشان می قاپم و بصاحبان‌اصلیشان پس‌میدهم. این تفاوت، اینهمه اختلاف ... اینها باید از بین برود. خدایا! یعنی‌میشود روزی که‌من‌بمقامی برسم. بتوانم درزندگی دیگران مؤثر باشم... مثلا اگر من بجای این‌رئیس دفتر بودم تا آنجا که درقوه داشتم سعی میکردم که‌این پیر مرد زود تر وزیر را ملاقات کند و از ملاقات باوزیر نتیجه‌بگیرد. یك نفردیگر هم نظر مرا بخود جلب کرد. این‌یك‌جوان خجول بود که نزدیك‌در بدیوار تکیه داده بود. خود را مزاحم همه حس میکرد. در صورتیکه کسی با او کاری نداشت. سرو وضعش زیاد خوب نبود، اماصورت تراشیده، موهای شانه کردهٔ براق لطافت پوست و آداب دانیش نشان میداد که‌از خارجه آمده است. سعی می کرد نگاهش با نگاه کسی تلاقی نکند.

من از پیشانی بلند وقیافه‌گیرایش‌خوشم آمد. در عرض چند دقیقه که من باو نگاه کردم دو مرتبه آه کشید. اما پس از هرآه که بدون شك بلااراده گوشه ای از دورن منقلب او رانشان میداد سرخی انفعال سراسر صورتش راگل میانداخت. دلم برایش سوخت. میل‌داشتم برای او حرف بزنم وعقده‌ایکه من فشار آنرا بر گلویش حس میکردم بااظهار همدردی ویا کمك در مشکلاتی که آزارش میداد باز کنم. یك مرتبه در اطاق وزیر باز شد ورئیس دفتر که باتلفن مخصوص از وزیر دستور گرفته بود نام چندنفر را برای شرفیابی ذکر کرد که از آن جمله من بودم. درست است که‌من هنوز خیلی جوانم واز رموز اداری طبیعتاً نباید بهیچوجه مختصر اطلاعی داشته باشم ولی بدرم‌مثل یك استاد دقیق کلیه موانع وسدهائی که ممکن است درآینده از پیشرفتم جلوگیری کند پیش بینی کرده وطرز انهدام آنهارا قبلا بمن آموخته است. من از هر حیث مدیون او هستم وهرگز مانند اکثر فرزندان که برای پدران جز کهنه پرستی وتبعیت از اصول مرده صفتی قائل نمیشوند پدر خودرا کرمی که‌در گل‌ولای آداب قدیمی میلولد تصور نمیکنم. پدرم چون‌در راه ترقی خود ابواب مسدودبسیاری

راگشوده است در نظر من قهرمانی است که پیروی از نصایح او در تعالی من موثر خواهد بود در اطاق وزیر من یك ناظر دقیق ولی نا پیدا و غایب داشتم و آن پدرم بود مثل شاگردی که بخواهد امتحان بدهد سعی میکردم در برابر استاد زندگی خود را ماهرانه عمل کنم. بدون اینکه خود را بیازم محکم واستوار نزدیك وزیر رفتم ومخصوصاً سعی کردم بیش‌از سایرین که همراه من‌وارد اطاق شده بودند بااومکالمه کنم. وزیر باخوشروئی بمن دست‌داد و توصیه پدرم را گرفت وخواند. فوراً بمن که کنار میزش ایستاده‌بودم‌جا نشان‌داد وگفت: امر آقا مطاع است. چنددقیقه تامل کنید تا سایرین را راه‌بیاندازم. کسی که بعداز من باوزیر صحبت کرد همان جوان‌خجول بود که طبق اظهاراتش معلوم شد دکتر در حقوق است و بعد از ختم تحصیلات در دانشکدهٔ حقوق پاریس بانگلستان رفته ودر کمبریج رشته اقتصاد گذرانیده است. یکمرتبه پیش او خودرا خفیف و کوچك حس کردم. برابر این‌آدم که‌سالهای‌بسیاری ازدوران جوانی‌را بکسب علم‌ودانش‌صرف کرده‌بودمثل برفیکه‌مقابل آفتاب‌تابستان قرار گیرد شخصیت قلابی خود را معدوم دیدم. امابر خلاف من که برای او دفعتا احترام زیادی قائل شدم وزیرباو محلی نگذاشت. بنظر من خیلی ظالمانه باو گفت: فعلا که محلی در بودجه نیست. این جواب رنگ از صورت جوان زدود. مثل همه امیدوارهائی که بدون انتظار نومیده شوند گیج گیجی خورد و مثل یك آدم مست از در بیرون رفت. اگر او هم بجای تحویل دادن تاریخ تحصیلات عالیه خود توصیه نامه‌ای تحویل وزیر میداد مثل من معزز ومحترم بود دیدن این منظره مرا که طبعاً حساسم و هنوز عقل ومنطق کاملا بر وجودم حاکم نشده است متأثر کرد. تا مدتی مبهوت بودم. چرا وزیر با جوانیکه در راه کسب معرفت زحمت ها کشیده بود اینطور رفتار کرد؟ آیا در کشور ما دانائی وفضیلت مایهٔ عقب ماندگی وموجد اضطرار است؟ اگر این جوان الاغی بود ولی بگردن تعویذی‌ازتوصیه داشت وزیر در برابرش سجده میکرد. بدین ترتیب برای اولین بار در زندگی خود عملا دیدم که «پارتی» بیش از هر عامل دیگری موجبات احترام باشخاص را فراهم میسازد. خوب فهمیدم چرا پدرم نگذاشت بیشتر درس بخوانم... طرز رفتار وزیر با جوان عالم و خجولی که‌بدون دلیل محبت مرا نسبت بخود جلب کرده بود وادارم کرد که با خود شرط کنم درصورت ترقی ورسیدن بمقامات‌عالیه با مغز مراجعین طرف باشم، ببینم چیزی بارشان هست یانه. ارزش آنهارا از روی معلوماتشان تعیین کنم. خدایا چطور میتوان باور کرد که یك‌سفارشنامه از چندین دانشنامه‌موثر تر باشد. هرروز که چشمانم بیشتر باز میشود زندگی بیعالنی های اجتماعی بیشتر مرا اززندگی واز زنده ها متنفر میکند. در این مملکت خرها سوار آدمها هستند.

۱۹ مهر ۱۳۱۵ - کثرت کار اجازه نمیدهد که یاداشتهای روزانه خود را مرتب

بنویسم دلم برای تفریح لك زده است. اما وظائفی که بموجب سمت و شغل فعلیم بمن تحمیل شده از نفس کشیدن آزادم جلو گیری میکند. یاد ایام بیکاری بخیر اما... اما افسوس که پدرم نگذاشت دیری بپاید. هنوز از مدرسه بیرون نیامده دستم را گرفت باداره روانه‌ام کردم. پدرم با هرگونه استراحت مخالف است. میگوید تا بشر زنده است باید بکوشد. بعقیدهٔ من این کوشش جز اینکه تار مصائب و آلام را استوارتر گرد آدم بتند خاصیتی ندارد. من که تا چند ماه پیش یك جوان محصل بودم حالا که یك فرد اداری شده‌ام آنقدر عوض شده‌ام که باور نمیکنم شخص من اینقدر تغییر کرده باشد. نه‌تنها قیافه‌ام بلکه افکارم هم دگرگون شده است. من از این تحول بیزارم. دلم میخواست مثل سابق بچه باشم. زیرا بچگی با معصومیت آمیخته است منکه کمتر دروغ میگفتم وشاید با دروغ مصلحت آمیز هم مخالف بودم حالا بمقتضای شغلم روزی هزار بار دروغ میگویم و ازخلق‌و خدا شرم نمیکنم. دیروز یکی ازرفقای مدرسه‌ای، که سالهای سال کنار من وروی یك نیمکت نشسته با هم درس خوانده ایم، درلباس دانشکده افسری بدیدنم آمد اگر اطاقم‌خلوت بود بسرو کولش می‌پریدم وصورتش را غرق بوسه‌میساختم‌اما مگر اطاق رئیس دفتر وزارتی هیچوقت خلوت میماند.مجبور شدم مثل همیشه بخود قیافه ریاست‌مآبی بگیرم. البته باو که فقط‌برای ملاقات‌من‌از چند ساعت مرخصی خود استفاده کرده و آمده بود بیش از دیگران که برای دیدن وزیر آمده وهر یك توقعاتی داشتند گرم گرفتم. اما خوب حس کردم که‌طرز رفتار نیمه رسمانه من با او دل آزرده اش کرد. وقتیکه باطمأنینه از پشت میزم نیمه خیز شدم و با چهره یخ کرده وتا حدی‌عبوس دستش را فشردم قیافه خندانش یکمرتبه‌تغییر کرد وخودش که با گرمی وحرارت صمیمانه دستهای خودرا برای درآغوش کشیدن من گشوده بود وارفت. چه کنم؟ تقصیر من نیست. وزیر دو روز بعداز اولین ملاقات‌بامن برای رئیس دفتر وقت حکم بازرس وزارتی صادر کرد ومرا بجای او گذاشت هنوز پشت میزم ننشسته تلفن صدا کرد و پدرم درست یکساعت تمام حرف‌زدو گفت:دیگر نباید بچه باشی ' از امروز مثل یك مرد تجربه دار و سنگین و رنگین باید رفتار کنی. من باعث شدم که بر خلاف سوابق اداری ترا یك مرتبه بمقام شامخی بگمارند. این عمل در نظر تو مثل آب خوردن بود وشاید درنظرت ارزشی نداشته‌باشد. اما اگر میدانستی که ارتقاء و ترفیع در ادارات‌چقدر مشکل است' اگر میدانستی پدرت برای رسیدن بمقام فعلی گذشته ازسی سال زحمت ومعطلی‌چقدر درد سر کشیده انتصاب‌خود را بسمت ریاست دفتر سرسری نمیگرفتی. اما چون فرزند خلف پدرت هستی‌امیدوارم کمیتت در این راه لنك نشود. میدانم سنت کم است، اما کمی سن را متانت و وقار شمرده حرف زدن ،سنگین حرکت کردن، با دوست و دشمن‌مدارا کردن، تواضع برابر روسای عالی رتبه و تحقیر زیردستان، جبران میکند. از خدا که پنهان نیست ،تحصیلات

و معلوماتی نداری ، اگر هم داشتی اظهار فضل کارت را خراب میکرد آنها که بالا تراز تو هستند هرقدر هم بی سواد باشند دلشان میخواهد تو و سایرین که زیر دستشان هستید نفهم و بی‌سواد باشید. بیخود و بی جهت خود را تالی فارابی و ثانی ابن سینا وانمود نکن ! کار فعلی تو کار مشکلی است وانجام آن خیلی هنر میخواهد . تو از یك طرف با وزیر یعنی فعال مایشاء یك وزارتخانه طرفی واز طرف دیگر با مردم.. آنهم همه‌ از یك نوع . کاسب ، تاجر ، غنی ، بی پول ، فاضل ، ورشکست ، منتظر خدمت ، متقاعد ، موچی ، گوش‌بر ، دزد ، بی سواد ، باسواد ، آخوند ، عامی ، روزنامه نویس ، شاعر ، دلال ، پاچه ورمالیده ، کار چاق کن ، وکیل ، حاکم ... با وزیر که معلوم است ؛ هرطور گفت باید رفتار کنی ؛ هرچه خواست باید انجام بدهی ، اگر دروغ گفت دروغش را پردازی ، اگر غلط گفت باید غلطش را صحیح وانمود کنی سطح معلومات اورا ، اگرچه در حماقت دست دیوانه‌ترین ونفهم ترین حمقاء را از پشت ببندد « بر تراز آنهمه بدانی و این موضوع را در غیاب و حضورش بازگو کنی آقای رئیس دفتر ! تو از امروز نوکر وزیری نه نوکر بادنجان ، اگر در روز روشن بگوید شب است بقول سعدی تو باید ماه و پروین را نشانش بدهی ، پیش کسانی که برای ملاقاتش میآیند تشخص بفروش برای اینکه این رفتار تو اورا که آقای تست بزرك نشان خواهد داد ، اما پیش خودش ، گنجشکی مقابل بازباش : فرزندم « این حرفها باد هوا نیست ، از این گوش نشنو که از آن گوشت در کنی ، این نصایح من قیمت دارد ، ترا بمدرسه فرستادم که هر را از بر تشخیص بدهی ، حال در مدرسه اجتماع که باید هرروز باهزاران عامل که نسبت بشخص عداوت میورزند جنگید من استاد دلسوزی هستم که بفرزندم صمیمانه درس میدهم . تو یگانه فرزند منی و میدانی که از عمر من آنقدرها باقی نمانده ، میخواهم روزی که میمیرم خیالم از بابت تو راحت باشد . مرك من از امروز سعی کن زیاد احساسات نفروشی . تو مثل مرحوم مادرت زیاد حساس از آب در آمده‌ای و این موضوع ، اگر خدای نکرده ادامه پیدا کند ، باعث پریشانی فکر من است . عزیزدلم ، اهل منطق باش پیش برو ! واگر در راه پیشرفت خود صمیمی ترین کسان یا نزدیك ترین دوستانت را مانع کار دیدی مثل باغبانی که علف هرزرا از زمین میکند و دور میاندازد ریشه کنش کنی چون مثل یك بازرس دقیق در جزئیات زندگی تو تا کنون نظارت کرده‌ام و در آینده هم تا زنده‌ام خواهم کرد. میدانم که باز هم روی تقلید از اعمال مادرت دفتر خاطراتی داری و گاهگاه در آن چیزهائی مینویسی ، میل من اینست آنچه را که امروز بتو گفتم در این دفتر بنویسی و در مواقع بیکاری نگاهی بآن بکنی. یادت نرود، بازهم تکرار می کنم .. در اطاق کارت مخصوصاً متین و موقر باش... من از آنروز ببعد درست بهمان ترتیبی که پدرم دستور داده است رفتار کرده‌ام حتی پیش دوستم از متانت و وقار مصنوعی دست برنداشتم . یاد رئیس دفتر قبلی بخیر ، او هم علی‌رغم میل خود مجبور بود قیافه رسمانه و

عبوسی که بنظرمن احمقانه‌است بخود بگیرد دهم - فروردین ۱۳۱۶ - خیلی چیزها دارم که دردفترم بنویسم ، ایکاش این‌دفتر همراهم بودو روزبروز آنچه‌را که‌در مسافرت دیدم مینوشتم . حالا نمیدانم جزئیاتی که‌یادداشت کردن آنهارالازم میدانم دراخاطرم‌مانده است یانه . شب‌عید باوزیر که‌بدون شك برای گردش عید و خوشگذرانی بدون خرج ولی‌ظاهرا بعنوان رسیدگی بامور مالی دوائرشمال بمازندران وگیلان مسافرت‌میکرد از تهران حرکت کردیم . گذشته از من رئیس اداره کار گزینی هم در سلك همراهان بود .

من‌از این آدم بدم‌می آید ، چون‌برای استخدام من‌اشکالات فراوانی تراشید که اکثر آنها بنظرمن‌واردنبود . بعلاوه از نخستین‌باری که‌برای انجام تشریفات‌استخدامی بااو مواجه شدم صورت سیاه‌سوخته وچشمهای کبودو گودش متنفرم کرد. شاید‌برخلاف من‌بسیاری اورا خوش‌برخورد بدانند ودوستش بدارند . درهرحال همراه‌بودن او باما دراینسفر مرامتعجب کرد . زیرارسیدگی بامور مالی‌از وظائف حسابداری است. ولی همینکه هنگام حرکت خانم‌فتانه وطناز اورا دیدم که باوزیر مثل‌دوآشنای قدیمی گرم گرفت تعجبم‌تمام شد . شکمم‌را صابون زده بودم که‌در این مسافرت خوش خواهم گذراند و خستگی شدید ناشی‌از کارمتمادی رابادیدن مناظرزیبای طبیعت ازبدنم دور خواهم افکند . اما همینکه دیدم ناچار ناظر معاشرت و معاشقه وزیر باخانم رئیس کارگزینی ازیکطرف واز طرف دیگرجاکشی وقیحانهٔ آدمی که‌اینك دلیل بدآمدن اولیه خود راازاو بچشم می‌دیدم خواهم شدلرزش نفرت آوری‌سراپایم رافرا گرفت . اگرندیده بودم باورنمی کردم مثل‌اینکه این‌بی‌آبرو کور بود . پیش چشمش وزیر لحظه‌ای ازخانمش منفك‌نمی‌شد ، بااو میگفت ومی‌خندید ودر گوشش نجوی‌میکرد. در اتومبیل کنارش می‌نشست ودست نرم‌و سفیدزن رامیفشرد ، سعی‌میکرد . تماس‌بیشتری بااین زن کندیده و نجس‌داشته باشدولی آقای رئیس محترم کارگزینی زیر سبیلی در میکرد اینهارا من‌مخصوصا مینویسم ، مینویسم که‌فراموش نکنم ! من‌باخدای خودشرط کرده‌ام که‌با این کثافت کاریهامبارزه کنم، سوگند یاد کرده‌ام که‌اگر روزی بمقامی برسم و عضو مؤثر اجتماع‌باشم ریشه‌فساد رابکنم ، بااین سن کم چه چیزها دیده‌ام . میشودباور کرد ؟... که‌یك مردزنش رابرای ترقی‌خود بفروشد . انحطاط اخلاقی ما سرسام‌آور است .

مگرقوم لوط چه‌میکردند که‌خدا سنگبارانشان کرد !... این آقای وزیر و آن آقای‌رئیس کارگزینی که‌یکزن‌ضعیف‌را موردمعامله‌قرارمی‌دهند آدم‌های‌ماهستند. رجال‌این کشورند، اختیارمن‌واوامثال‌مرادر دست‌دارندمارا بهرجا که‌میخواهندمیبرند خدابدادمردم برسد. من بار دیگر سوگند خود را تکرار میکنم‌و مخصوصاً در این دفتر مینویسم، بروح پاك مادر عزیزم که همه‌چیز من موهبت اوست قسم می‌خورم که اگر روزی‌قدرتی

پیدا کردم آنرا صرف مبارزه بااین‌عوامل فساد کنم ... در طی این سفر هرچه‌میخواستم چشمم را ببندم یا بکوه سبز پردرخت، بدریای نیلگون پرموج، بشالی کاریها که نسیم آنهارا بصورت بحر سبزرنك درمی‌آورد نگاه کنم نمیشد. بی اختیار سرم برمیگشت‌و چشمانم‌بحرکات‌زننده‌وزیروعشوه گریهای‌جلف زن‌رئیس کار گزینی خیره میشد. کنجکاوی آزادم‌نمی‌گذاشت‌و آزارم میداد. مثل اینکه میخواستم خوب ببینم تاخوب بخاطر بسپارم مضحك‌تر از همه خانم محترم نگاه‌های مرا حمل بر میل‌و شهوت من میکرد. وگاه‌با چشمك دل آب کنی پیغام موافق مهرو محبت می فـرستاد. آیا دختر حوا بخودی خود اینقدر وقیح وبی‌شرم است؟ یا مردها اورا باین صورت جهنمی درمی‌آورند؟ یکبارزیر لب گفتم: زن! شرم کن ! صد رحمت بفواحش شهر نو شب اول را در مهمانخانهٔ رامسر گذراندیم. صبح زود از خواب برخاستم تصمیم گرفته بودم عکس طلوع‌آفتاب راروی دریا بردارم. درراهرو ناگهان بخانم رئیس کار گزینی برخوردم که با موهای آشفته و چهرهٔ خسته‌ای که چشمان نخوابیده آنراکمی پیر نشان میداد از اطاق‌وزیر خارج میشد نمی‌دانستم چه بگویم‌و چه‌بکنم. اما او نگذاشت که ناراحتی من زیاد ادامه پیدا کند، با لبخندی جواب سلام مرا داد. ظهر سرمیز ناهار که والی‌و شهردار وعده‌ای از رؤسای عالی رتبه حضور داشتند من‌و خانم پهلوی‌هم نشستیم. از این تصادف ناراضی شدم و مخصوصاً وقتی که پاهای زن بی‌همه‌چیزرا روی کفش‌های خود مشغول بازی دیدم کاملا خودراگم کردم. آیا طبق دستور وزیر میخواست مرا امتحان کند؟ آیا ارباب درصمیمیت من مردد است؟ وهنوز نمیداند من چند مرده‌حلاجم - این غذا اگرهم دهان زده نبودبا اشتهای‌من جور درنمی‌آمد، نوش جان‌آقای وزیر. بهمین سبب‌هم هرچه خانم‌حمله کرد موفق نشد. من مثل یك دژ تسخیر ناپذیر در مقابل او مقاومت کردم اماهر کس بجای من‌بوددر بهارمازندران‌این‌دیو فرشته رورا از دست نمی گذاشت. بالاخره هم سرازکار این‌خانم در نیاوردم. از من‌خوشش آمده بود؟... چراکتمان کنم؟ من سروریختی ندارم. اما شایدصورت کشیده وخونسردمن وبالاتر از آن پیشانی بلندوموهای‌پرپشت‌خوش‌رنگم که بمادرم رفته است دلش‌رابرده‌بود، من‌در باره اوزیاد فکر کرده‌ام ولی هنوز غرقهٔ بحرشگفتی بوده ونمیتوانم درك کنم که‌این‌زن‌بافساد بدنیاآمده‌یادست‌شوهر بااشارهٔ‌غلط طریق‌بی‌عفتی را باونشان‌داده است.

پانزدهم فروردین ۱۳۱٦- رئیس کار گزینی والی «...» شد!... تا وقتی که وزیر حکم ماشین شده اورا که برای امضاء پیشش بردم موشح«!» نکرده بودباین کاغذپاره که‌مندرجاتش مسخره‌آمیز بودمی‌خندیدم. راستی که آقای وزیر آدم‌خوش معامله‌ایست ومزد جاکشی‌راخوب میدهد. نکند همهٔ‌رجال‌مااینطور باشند؟

خدا بداد این مملکت برسد، آیا آنها که برسر کارند همه ازقماش والی«...» میباشند؟... این نامرد برجان‌و مال‌و ناموس عده‌ای از افراد این مملکت مسلط‌خواهد بود؟ باور کردنی نیست، مردیکه برای‌ترقی‌خوداز نردبان‌اندام‌زنش‌استفاده کرده‌است‌والی شده‌است. آه که‌اگر من‌بجای‌وزیر بودم‌غذاراسیر میخوردم‌اما آشپز باشی‌راصدشلاق میزدم.

وقتی که خبر انتصاب رئیس کارگزینی بسمت جدیدش منتشر شد همه تعجب کردند اما اگر بجای من بودند و علت این انتصاب‌را میدانستند بیشتر تعجب میکردند.

آقای وزیر! بعقیده من این یکی‌را خوب نخواندی ! فکر بیچاره‌هائی‌را بکن که زیر دست این آقای والی خواهند شد. لابد والی تصور می کند همانطور که زنش زن همهٔ مافوقها بوده خودش شوهر زن همهٔ مادون‌هاست.

هفدهم فروردین ۱۳۱۶ - آقای وزیر! خدا بدور همه فن حریفند. رشوه هم میگیرند و ما تا بامروز نمیدانستیم. یك سفر نه روزه واین همه استفاده! دود از سر آدم بلند می‌شود.

بطوریکه خودشان امروز می‌فرمودند ضمن مسافرت بمازندران از گندکاری‌های رئیس حسابداری سردر آورده‌اند. اما بجای آنکه مختلس را دست بسته تحویل مراجع قانونی بدهند سهم خودرا از منافع سرشاری که طی سه‌سال ریاست حسابداری عائدش شده‌است مطالبه کرده‌اند. نمیدانم بچه مناسبت امروز با آنکه اطاق انتظار بیش‌ازهمه روزه شلوغ بود وزیر نزدیك یك‌ساعت بامن خلوت کردو سوابق‌اداری رئیس‌حسابداری مازندران‌را که چند سال پیش نیم غازی هم در بساط نداشته‌و حال بی‌نیاز است برای‌من مفصلا شرح داد. چیز غریبی بود که وزیر ضمن تشریح این داستان‌حماسه‌سرائی‌میکرد وچنان باآب‌و تاب کثافت کاری‌های رئیس حسابداری مازندرانرا بمن میگفت که گوئی ازصمیم قلب عملیات اورا تقدیر میکند. من منتظرم که بزودی دستور صدور تقدیر نامه کتبی بنام او صادر شود. بعد از اینکه ازاطاق‌آقای وزیر بیرون‌آمدم فهمیدم که کاملا محرم اوشده‌ام‌و ازشدت‌علاقه‌میخواهند نسبت ببنده کمترین استادی‌فرموده درس‌شرافت ودرستکاری بدهند.

دیگر ازاین‌زندگی بتنك آمده‌ام . اگر پدرم نبود ؛ اگر ملاحظه او در بین نبودتا بحال سی مرتبه پای خود را از این گنداب رو بیرون آورده بودم . من تنها در دنیا از یك نفر ملاحظه میکنم و آنهم‌پدرم است . با آنکه دیگر بزرك شده‌ام وبچه نیستم هروقت با او روبرو میشوم مثل شاگردی که‌درسش‌را یادنگرفته مقابل‌معلم‌بخودمی-لرزم . بسرم زده است که یك وقت اورا تنها گیر بیاورم و برایش‌درد دل کنم . باو بگویم که محیط فعلی زندگی من چقدر آلوده و ناراحت است . اگر او بفهمدمافوق من بازن رؤسا رفیق‌است ودر دزدی زیردست ها شرکت میکند اجازه نمیدهد که حتی یکروز دیگر رئیس‌دفتر باشم .

هیجدهم‌فروردین ۱۳۱۶ـ دیشب بعد ازشام که‌خوشبختانه مهمان نداشتیم ،باپدرم تنها ماندم وآنچه‌را در دل داشتم باو گفتم ،متاسفانه روش من‌در صحبت خوب نبود و شاید بهمین‌دلیل در پایان مذاکره حس کردم که شکست خورده ام .من مثل‌یك توده باروت مشتعل حرارت بخرج میدادم در صورتیکه پدرم مثل همیشه خونسرد بود . بعقیده

اوهم آهنگی با محیط از لوازم زندگی است و گفت انحراف ازرویه اکثریت جزعقب ماندگی حاصلی ندارد. پدرم گفت‌تنها ادارهٔ تومنجلاب نیست بلکه همه جا مثل‌اداره تست .ظاهر ها همه‌آراسته و زیباوباطن ها زشت وخراب است .همین‌آقای وزیر که‌تو رئیس دفترش هستی تازه بیش از دیگران مدعی شرافت ونجابت است .اگردر زندگی دیگران که‌مثل او مقامی دارند دقیق شوی می‌بینی که باسوء استفاده‌در مأموریت های دولتی بارخودرا بسته‌اند .

آخر شب وقتی که به‌بستررفت درزندگی پدرم دقیق‌شدم ... ودیدم یك‌معمار زاده که‌خرج کفن‌ودفن پدرش راهمسایه ها براه انداخته اندصاحب ثروت سر شاری است . ازاین خیال تا صبح ازاین‌پهلو بآن پهلو غلطیدم ویکساعت‌هم خوابم نبرد.

بزرگان دنیا بر خلاف‌جریان شنا کرده‌اند ... اگر خدا بخواهد منهم برخلاف جریان شناخواهم کرد وانحطاط اخلاقی عمومی را ازبین خواهم برد. درست‌است که‌سبد محتوی سیب‌های گندیده‌است‌ولی‌سیب روح‌من‌فاسدنخواهد شد. من‌نقشه خودرا کشیده‌ام پیش میروم ووقتیکه دستم‌بجائی بند شدسزای‌دزدها ، بیناموس‌ها، رشوه‌بده ها ورشوه بگیرها راکف دستشان میگذارم .

دوازدهم مرداد ۱۳۱۷ـ دیروز وزیر تازه حکم مرا امضاء کرد. معاون اداره کل کارگزینی پس‌از معرفی روسای دوائر متعلقانه اطلاعات مربوط بشغل تازه ام را بمن داد .

حالارئیس کارگزینی‌شده‌ام .وقتیکه فکرمیکنم می بینم ترقی من نسبت‌بسایرین‌از‌نظر بزرگی مقابل صفر است . دیشب در خیابان لاله‌زار بیکی از هم درسهایم برخوردم . بیچاره وضع‌و حالش خیلی بد بود هنوز دستش بجائی بند نشده و مادرش هم‌سخت مریض است. وقتیکه شغل خود راباو گفتم نزدیك بود شاخ دربیاورد . حق هم داشت. یك‌شاگرد مدرسه کودن پس‌از شروع کاراداری هنوز دوسال‌نشده در ردیف روسای درجه اول یك‌وزارت خانه قرار گیردمثل گذشتن شتر از سوراخ سوزن تعجب آور است . خدا پدرم را از من‌نگیرد که بهترین‌پشتیبان‌من‌است. اگراورا نداشتم لابدمن هم مثل‌رفیقم پریشان وآشفته در خیابانها پرسه میزدم برای این‌رفیق بیچاره دلم خیلی سوخت . . . اما چرا باو نگفتم بیاید مرا ببیند؟ استخدام اوکه برای من مثل آب خوردن بود .

بیستم مرداد ۱۳۲۰ - پس‌از شش ماه خانه نشینی اعلیحضرت همایونی سرلطف آمدند و دستور فرمودند پدرم بوکالت مجلس منصوب گردد . ظاهرا کلیه اهالی «...» که برای دوا و درمان هم شده یك بار روی مبارك پدرم را زیارت نکرده اند با دل و جان باو رأی میدهند . پدرم که ناطق خوبی است و من‌یکی از شرائط موفقیت های اورا این صفت میدانم از اینکه برای شنا آب کافی‌خواهد دید خوشحال است .

پانزدهم مهر ۱۳۲۰- بالاخره دراثر تغییرات ناگهانی و تحولات غیرمنتظره رضاشاه استعفا دادو ازایران رفت. عمال‌خارجی اورا قلدر وزور گو و جبار معرفی میکنند و برای دموکراسی که‌بیست سال محبوس‌او بوده است وتازه باورود قشون اجنبی آزاد شده سینه میزنند واشك میریزند. درست است که‌او یك‌دیکتاتور بود ولی خدمات او رانمیتوان نادیده انگاشت. من‌در میهن پرستی اوشکی ندارم و میدانم تاآنجا که میتوانسته است درراه تأمین استقلال ایران کوشیده وبزودی قدر او برکسانیکه تحت نفوذ سیاست پنهان خارجی قرار نمیگیرند وعادلانه قضاوت میکنند معلوم خواهدشد.

چندروز است که‌حال پدرم خوش‌نیست. روزنامه‌ها که‌میدانرا بی‌منازع دیده و ازشر سانسور شهربانی خلاص شده‌اند انتخابات ایندوره رافرمایشی وتحمیلی نامیده‌و عقیده‌دارند که‌تجدید انتخابات نخستین عطیه وموهبت آزادی احیاء شده‌است. بدیهی است که اگر شاه‌و نخست‌وزیر زیربار این‌فکر بروند اسب وکالت پدرم بـدر مجلس نرسیده سقط خواهدشد.

آیاپدرم که‌بیست سال تمام یك‌خط مشی‌ثابت داشته میتواند باطرز حکومت‌تازه بسازد؟ میتواند باتازه بدوران رسیده‌ها، ازحبس بیرون آمده‌ها، روزنامه‌نویسها؛ روشنفکرها و جوانهای باسواد و تحصیل کرده ای که دیگر نمیخواهند زیر بار زور بروند بسازد؟ من‌هنوز جوانم‌و نمیتوانم قائم بالذات باشم... چه‌معنی دارد که باوضع بحرانی فعلی انتخابات رالغو کنند و از توده بی‌سواد بخواهند کـه آزادانـه وکیل انتخاب کنند؟ پنجم‌اسفند ۱۳۲۰- عده‌ای در مجلس تقاضامیکنند که‌بحساب عمال دولت دربیست سال گذشته رسیدگی شود. پدرم‌در ردیف همین اشخاص است. راستی کـه پدرجـان درمیدان شما بایدلنگ انداخت. آخر اگر چنین‌لایحه‌ای تصویب شود پیش‌از همه‌خر خودت راخواهند چسبید. خوب وجـاهت ملی کسب میکنی!

دهم‌تیر ۱۳۲۱-مدیر کل شدم!..

نخست وزیرجدید رأی‌موافق پدرم راباقبول مدیریت کل‌من‌خریده بود.

دوم‌شهریور۱۳۲۱- امروز بساختمان مفصل وزیبائی که‌شرکت ساختمانی «....» برایم تهیه کرده است‌سرکشی کردم. اولیاء این شرکت فوق‌العاده قـدر شناسند و زحمات مرادر راه‌امضاء قرارداد عملیات ساختمانی باهدیه کردن این‌بنا انصافا جبران کرده‌اند پدرم از اینکه بزودی زندگی مستقلی خواهـم داشت خوشحال است زیـرا بتازگی جوانیش عود کرده ومیخواهد زن‌بگیرد عروس دختر شانزده هفده ساله‌ایست که‌تازه از مدرسه بیرون آمده، البته اگر برای من یك‌آقا داداش یایك آبجی جـان درست کند آتیه خود رااز لحاظ مادی کاملا تأمین کرده است خودم کـی زن میگیرم؟ خدامیداند!

لذت تماشای خانه اهدائی شرکت‌را ملاقات یك‌روزنامه نگاربررو بکلی ازبین

برد . اتفاقاً این آقا که‌تازه روزنامه‌ای علم کرده ازسایر همکارانش آتشی تراست. روزی نامه‌اش هفتگی است وتعداد شماره‌های آن‌از شمارانگشتان دست تجاوز نمیکند ولی ادعای خودش خیلی‌زیاد است. بعنوان کسب اطلاعات راجع بامور ساختمانی و پیمان باشرکت «....» ازمن تقاضای ملاقات کرده بود . امامقصود اصلیش کسب‌وجوه بود همان‌اندازه که‌در کودکی‌ازلولو خرخره میترسیدم حالا ازروزنامه نویس‌میترسم بااین طبقه باید مماشات کرد برای اینکه دهانشان چفت‌و بست ندارد و اگر یکی‌از آنها خدای ناکرده موضوع منزل جدیدمرا آفتابی کند درهای ترقی بروی‌من مسدود خواهد شد.

سوم‌شهریور۱۳۲۱ـ آقای‌شریفی که‌دیروز ازمن مبالغی گرفت‌امروز درروزنامه خود باکمال وقاحت و بیشرمی بمن‌حمله کرده ودشنامم داده است ، برئیس اداره حقوقی دستور دادم که‌فورا اورا بعنوان مفتری تعقیب کند . اما بدیهی است که بااین عمل آتش‌غضب من‌خاموش نمیشود . این‌چه بساطی‌است ؟ یك آدم درست و حق شناس وجود ندارد . مرد حسابی نمك‌خوردی ونمکدان راشکستی !

پنجم‌شهریور۱۳۲۱ـ منتظر بودم که‌مقاله منتشره درروزنامه «....» آبرویم را پاك ببرد . اما لطف وزیر دیروز و امروز نسبت بمن بیش از روز های دیگر بود . بهمین علت وقتیکه امروز مدیر روزنامهٔ مزبور بدیدنم آمد و از این که بدون اطلاع اومقاله بچاپخانه رفته اظهارتأسف وعذر خواهی کرد سخت خودم راگرفتم و بپیشخدمت اطاقم دستور دادم آقارا تحویل دربان وزارتخانه بدهد . بدیهی است که از فردا روزنامه هفتگی خود را یومیه خواهد کرد وصفحه اول آنرا بشرح کلاه برداری های من اختصاص خواهد داد چه ازاین بهتر؟.. مثل‌اینکه‌سوء شهرت‌دراین کشور مثل حماقت وبی‌استعدادی درترقی اشخاص موثراست.

دوازدهم بهمن۱۳۲۱ـمنشی‌مخصوصم‌اطلاع‌داد که موجودی من‌دربانك‌شاهنشاهی مبلغ هنگفتی شده‌است‌وممکن‌است که این‌رقم‌درشت باعث‌درد سرم‌بشود ،فورا باودستور دادم قسمت اعظم موجودی رادلار بخرد و بیکی از بانك های آمریکا حواله کند.

پنجم اردیبهشت۱۳۲۲ـ برای اولین مرتبه بسیاه‌آباد رفتم ملك آباد بزرگی است . بنظرم آنرامفت خریده‌ام پانصد خانوار جمعیت دارد وچون بشهر نزدیك است ازفروش تره بارسود گزافی عائدخواهد کرد .

هفدهم‌فروردین ۱۳۲٤ـ معلوم بود که‌بلافاصله پس‌از تعطیلات عید کابینه‌سقوط خواهد کرد پدرم که‌حالا یکی ازمتولیهای مجلس است‌دیشب نام‌نخست وزیر آینده‌را فاش کرده‌و اعضاء کابینه اورا پیش‌بینی میکرد . طبق پیش بینی او آقای «۰۰۰۰» وزیر ما خواهد شد. من‌بااو کاملا آشناهستم واز اوبهتر خانمش رامیشناسم . این آقا همان کسی‌است که‌در سمت کارگزینی خودمرا استخدام‌کرده است.

بیست و یکم فروردین ۱۳۲۴ـ بافتخار وزیر تازه‌درمنزل خود شب‌نشینی مجللی برپا کردم . خانم وزیر لحظه‌ای ازمن منفك نمیشد ، زیبائی اومثل سابق‌دست‌نخورده وکامل باقیمانده است. راجع بگذشته باهم مدتی صحبت‌کردیم می گفت : آنوقت شما یك‌بچه خجول بودید که‌عشق مرا نپذیرفتید ولی حالا که بزرك شده‌اید عشق بـزرك شدهٔ مرا بپذیرید درپایان شب‌نشینی یعنی وقتیکه خروس‌ها می‌خواندند من‌و خانم‌اطاق بازی راکه در آن وزیر باعده‌ای مشغول بازی کلان بودندترك گفتیم .

دوم‌اردیبهشت ۱۳۲۴ـ روابط من‌باخانم وزیر سخت گرم‌شده است . اکثر شبها باهم هستیم . آقای وزیر‌بازی کن قهاری است واگر یکشب‌بباشگاه نرود سکته‌خواهد کرد. بنابراین خانمش هم‌میتواند آسوده‌عشقبازی کند. چون‌در ایندفتربا خودم‌درددل میکنم اشکالی ندارد اگر‌بنویسم که‌از این خانم‌بدم می آید . اومثل کنه‌بمن چسبیده و نمیداند که این‌چسبندگی شدید ازطرف زن‌عاشق ترین مردهارا بیزار ومتنفر میکند . درآغاز میل شدیدی بتصاحب اودر خود‌حس میکردم واین میل‌را لمس پوست لطیف‌و سفید اوبیشتر میکرد اماحالا اگر مقتضیاتی دربین نبود مثل‌لنگه کفش کهـنه دورش می‌انداختم . این‌نفرت رابخاطر مصالح اداری تحمل میکنم. اگراو بفهمد که‌وجودش دیگردر من‌هیچگونه تمایلی ایجاد نمیکند ازمن پیش شوهرش بدگوئی خواهد کرد و بلافاصله آقای مدیر کل معزول خواهند شد. . . . . و بدون حضور من‌در اداره کلیـه امور خواهد خوابید والبته این‌موضوع برخلاف مصالح عالیه کشوراست.

سوم خرداد ۱۳۲۶ـ میدانستم که‌معاون خواهم‌شد .خانم‌وزیر هفتهٔ قبل‌بمن‌قول داده بود که درباب ارتقاء من‌باشوهرش صحبت کند . چون وزیر آدم بی حالی است معاونت من‌حکم وزارت رادارد . کلیه اعضاء وزارتخانه بشخص مـن بیش از شخص وزیر اهمیت میدهند . چون سالهاست که در اینوزارتخانـه کار میکنم و پیوسته شاغل مشاغل مهمی بوده‌ام . خودوزیر امروز صبح بمن گفت که‌اشتغال شمابمعاونت اززحمات من مقدار زیادی خواهد کاست ، امیدوارم ازامروز در این وزارتخانه من فقط یکمهر امضاء باشم وشما خودتان کلیه اموررا فیصله‌دهید .

بدیهی‌است که‌در سمت‌جدید درآمدهای خارجی‌من‌زیادترخواهد شدولی‌ازطرف دیگر سرو کله زدن باو کلا که‌بنا باشارهٔ وزیر مستقیما بمن‌مراجعه خواهند کرد باعث دردسر است.

حالا که خانم وزیر‌مزد شب‌نخوابیهای مراداده است ازمن توقعات بیشتری دارد ازدست این حرامزاده بشیطان باید پناه‌برد .

هفتم دیماه ۱۳۲۴ـ رئیس‌اداره کل‌حسابداری رااحضار کردم واز اوصورت‌خرید اشیاء ولوازم مورد نیازرا که‌از لحاظ فوریت بدون‌مناقصه خریداری شده خواستم در این ملاقات تاآنجا که‌میتوانستم تشددبکار بردم و تهدیدش کردم که‌لفت ولیسهای او رابوزارت دارائی ودادستان دیوان کیفر گزارش خواهم داد. . . بالاخره‌راضی شد که

منصفانه نصف عوائد را بعنوان حق‌السکوت نقداً بپردازد . . . . این رویه بهترین انواع تنبیه دربارهٔ یک مختلس اموال دولت است .

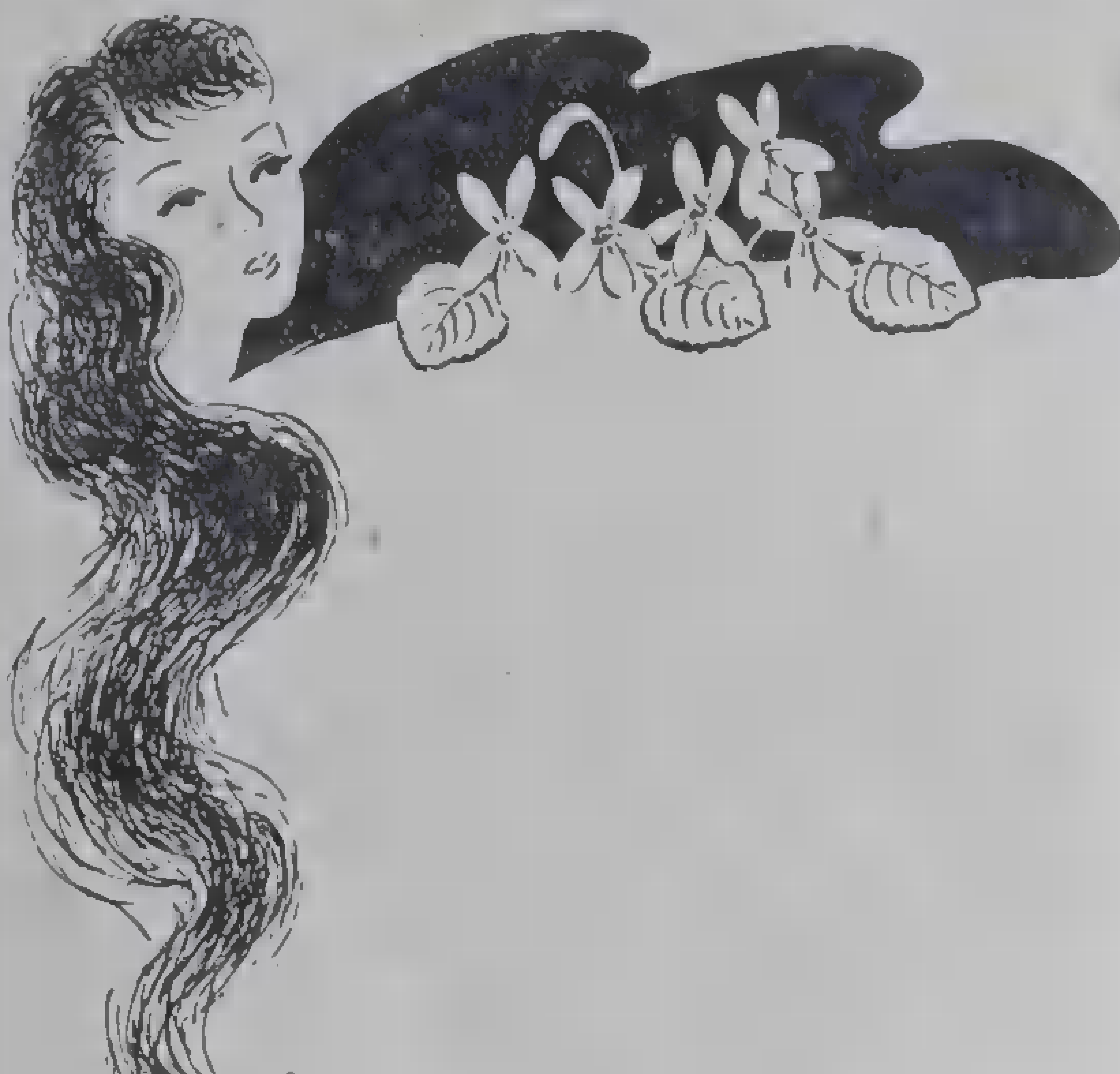
بیستم دیماه ۱۳۲۴ـ ازدیشب روابط خودرا باخانم وزیر بکلی قطع کردم . . . دیگر چه‌فایده دارد ، کابینه همین چندروزه سقوط میکند و تصور نمیکنم کـه دوباره شوهرش مصدرکاری بشود.

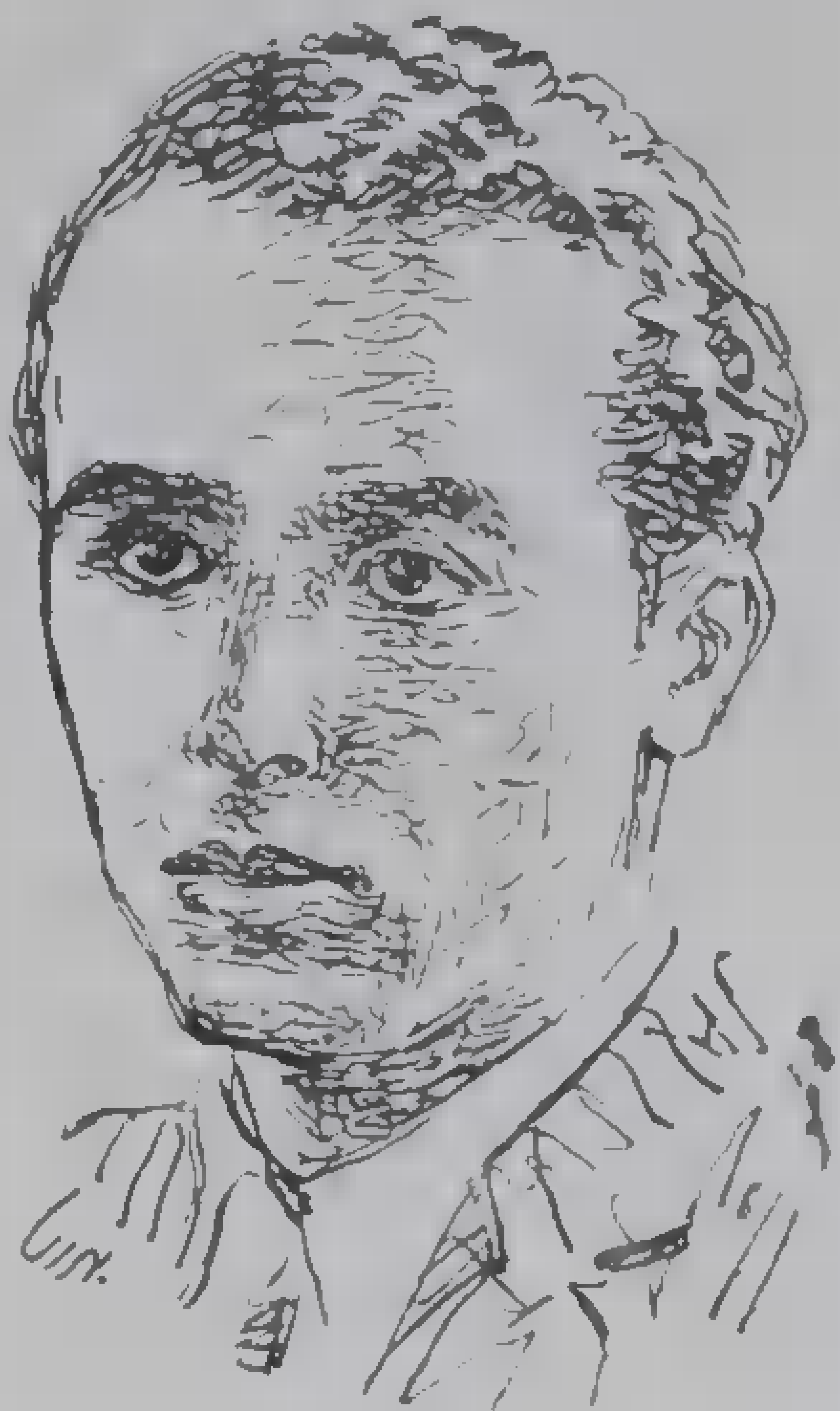
دوم بهمن ۱۳۲۴ـ وزارت من‌محرز بود. دردورهٔ معاونت خود باوکلائی که بمن مراجعه میکردند آنقدر خوش‌رفتاری کرده و آنقدر بسازشان رقصیده بودم که‌میدانستم اکثریت مجلس وزارت مرابه نخست وزیر جدید تحمیل خواهد کرد. وقتیکه در ردیف وزراء نشسته وبیرنامهٔ دولت گوش میدادم ازپدرم که‌در ردیف پشت نشسته بود کاغذ تبریکی دریافت کردم که بی‌اندازه متاثرو خوشحالم کرد .

پنجم اسفند ۱۳۲۴ـ باهمه‌خونسردی امروز آنقدر عصبانی شدم که اندازه‌نداشت. یکی‌از جعفر خانها که‌تازه از فرنگ آمده‌بدیدنم آمده بود. آقا تحصیلکرده‌دانشکدهٔ حقوق پاریس ودر این‌رشته دکتر بودند . اما باندازه یک‌الاغ فهم و شعور نداشتند . مثل یک طلبکار مقابل من‌ایستاده واز من‌تقاضا میکرد نتیجهٔ تحصیلات عالیه اورابدهم. یعنی اورا استخدام کنم ازاو پرسیدم از کسی توصیه‌ای دارید . باکمال پرروئی‌جواب داد، توصیهٔ من‌دانشنامه‌های من‌است .

اگروزیر نبودم یک‌شیشکی محکم درجوابش می‌بستم . برو جانم! این‌دانشنامه هایت رادر خلای مسجدشاه بینداز . واقعاً همین‌یک کارم مانده است که‌تـرا بااین همه شعورت دروزارتخانهٔ خوداستخدام کنم.

چهاردهم فروردین ۱۳۲۵ـ ظاهراً بعنوان رسیدگی‌بامور مالی‌دوائر شمال ولی درحقیقت برای گردش عیدو خوشگذرانی بدون خرج‌بمازندران وگیلان‌مسافرت کردم دراین سفر رئیس‌دفتر باخانمش همراهم بودند. خانم‌رئیس دفتـر زن جـوان بانمکی است که مزهٔ این مسافرت بود . حالا که معاودت کرده‌ام می‌بینم کـه رفتار من‌با این خانم آنهم پیش‌چشم شوهرش وقیحانه وبیشرمانه بوده است و برای جبران اهانتی که برئیس دفترم وارد شده مجبورم باوسمت عالیتری بدهم . . . راستی که مسافرت بدون زن‌لذتی ندارد . . . هیچ‌لذتی ندارد .





شهران

☆☆☆

جمال شهران نویسنده و شاعر اکنون سی و هفت سال از عمرش میگذرد دوره دکترای ادبیات را در تهران گذرانده و مدتی نیز دراروپا بسر برده است این نویسنده که کمتر برای معرفی خودش کوشیده است آثار نظم و نثر زیادی دارد و تا کنون درچند مجله وزین ماهانه و پاره‌ای جرائد هفتگی داستانها و اشعار او بچاپ رسیده است داستانهای شهران مایه ایرانی دارد و از لحاظ تجزیه و تحلیل تیپ‌هائی که انتخاب میکند قلمش پخته و سبکش استادانه است . از او مجموعه داستانهای **عبادالله الصالحین** - **در جستجوی زندگی** منتشر شده و همچنین داستان **فرانسواز** - و مجموعه شعر **رقص بر ساحل** مجموعه داستان دیگری بنام بر سر دوراهی و مجموعه شعری بنام **بارگاه خیال** برای چاپ آماده کرده که بزودی منتشر خواهد شد این نویسنده و شاعر ارجمند که بعلت گوشه گیری و انزوا تلاشی برای معرفی کامل آثار خود نکرده بدینوسیله بدوستاران ادبیات معاصر معرفی میشود و مؤلف امیدوار است که اقدام او در شناخته شدن آثار پر ارزش شهران مؤثر باشد

آب حوض کش

نزدیك ظهر بود. صدای مسلم، مثل نالهٔ نیشکسته‌ای؛ در کوچه‌های خلوت وغم گرفتهٔ پائین شهر می‌پیچید. وبدیواره‌های کاهگلی وترك خورده،و در های کوتاه‌ورنك بریدهٔ اطراف میخورد،و بازدر گوش سنگین خود او،بسختی منعکس میگردید.

اوسالها بود، که روزی ناچیزش‌را، در این‌پس کوچه‌های کج‌ومعوج، که ذرات آن باغم‌و اندوه قرنها زجرو بدبختی ملتی آشنائی دارند بدست میآورد؛ مگرروزی اوچه بود؟هیچ! آنقدر که شکمش باچند تکه‌نان پرشود،و پول‌دودو دمش برسد.

مسلم بتمام معنی بی کس بود.روزها برای آب حوض کشی پرسه‌میزد، وشب‌هادر قهوه خانه‌ها میخوابید . شب گذشته ازبی‌پولی وبی‌دودی خیلی کلافه ودرهم بود؛ کنار حوض قهوه‌خانه، بفکر فرورفت. بفکر گذشته تاریکش ،وآینده مبهمی که درپیش داشت امامطلبی که‌اورا مشغول کند بخاطرش نرسید. گنك‌و متحیر، کشاله‌ای‌رفت‌و بچرال‌زنبوری که درحوض آبش انداخته بود، نگاهی انداخت،و باز دست بدامن خیال‌زد.خیالی که‌با همه سبك‌بالی، برای او کت بسته وناتوان‌و زمین گیر بود! این‌بار خواست واقعه‌ای، از حوادث گذشته خودرا بیاد بیاورد. یك‌حادثه که قابل نقل کردن باشد! آخر میدید در اطرافش اشخاص دسته‌دسته، مشغول‌غلیون کشیدن وچای‌خوردن‌وذکرخاطرات گذشته‌خود هستند. تنهااو بود که چیزی بیادش نمیآمد ، یعنی در زندگی خالی و یکنواخت او موجی مشاهده نمیشد!

تازه بفرض اینکه مطلبی بخاطرش میرسید؛ کسی نبود که حرفش را گوش کند، بجاهای‌شیرینش بخندد،واز قسمت‌های‌غم‌انگیز آن‌متاثر شود.

حافظه‌اش بتکاپو افتاد.وپس ازمدتی جستجو یکی از بعد ازظهرهای گرم تابستان

بیادش آمد که در کاروانسرائی وارد شده بود. کاروانسرا خلوت بود. جز یك ماچه الاغ و یك قاطر که در گوشه‌ای سم بزمین میکوبیدند موجود دیگری در آنجا دیده نمیشد.

از خاطرهٔ آنروز اول سرخ شد. یعنی خون بی‌رمقی، زیر پوست صورت چروکیده وسیاه او دوید؛ مثل اینکه نمیخواست خاطره آنروز اینطور واضح در نظرش مجسم شود اماوقتی بیادلذتی که برده بودافتاد، بی اختیار سراسر واقعه، مثل تابلوی زنده‌ای، در نظرش مجسم گردیدحتی رنك ماچه‌الاغ وشکل تخته پهن‌ها،و چشم‌های تیز قاطریکه‌از گوشه طویله باونگاه‌میکرد؛ آنوقت‌نیشش عقب رفت. چند چروك بیخ گوش و روی پیشانیش افتاد،و یك ردیف دندان‌زردش که تا کمر درچرك نشسته بود پیدا شد؛همین‌طور که کنار حوض‌چمباتمه زده بودو از تجدید این خاطره لذت میبرد،چشمش را باطراف برگرداند. دلش میخواست آشنائی پیدا میشدواوهم این خاطره را، البته‌ازتول دیگری برایش نقل میکرد، آنوقت اوخوشش میآمد،و دستور یك چای دبش‌ومایه‌دار میداد. یا اگرخیلی‌میخندید، میگفت:

– مسلم، امشب باهم‌شام میخوریم!

وبعد یکی از آن دیزیهای‌خوش‌طعم را میخرید ،و او دلی ازعزا درمی‌آورد!

اما جز دوتا مفتگی، که روی تخت چرت میزدند ، کسی درقهوه‌خانه باقی نمانده بود. این بود که خمیازه‌ای کشیدو قدری تریاك که درجعبهٔ سوزن گرامافونی برای‌روز مبادا ذخیره کرده بود، زیر زبان خود گذاشت،ویك‌پهلو کنار حوض دراز کشید. وهمین طور که بحرکت ماهی‌ها وجنبش نور چراغ زنبوری‌در آب نگاه‌می کرد، باشکم‌خالی وتقریباً خمارخوابش برد!..

حالاهم چند ساعت بود که در کوچه‌ها پرسه میزد. خسته شده بودو شکمش از گرسنگی درد میکرد . هر بار که میخواست داد بزند، قبلا چند سرفه میکرد تانفسش بازشود. وبعد صدای شکسته‌ای را مثل‌انعکاس نالهٔ محتضری سرمیداد.

آب‌ح...وض، می کشیم – ناه...ار می خوریم!

ازظهرهم گذشت وخبری نشد. آفتاب توی کوچه‌ها آتش می‌ریخت،وازدرودیوار ها شعله می کشید. هیچکس بفکر مسلم‌نبود!

یعنی نالهٔ اودر گوشی صدا نمی کرد. شاید هم حق داشتند! درآن سالهای جنگی بود. آفت جنك، یك‌نوع احساس خودکامی، توام باشومی‌و نفرت، درهمه‌ایجاد کرده‌بود عواطف‌و احساساتی که در مواقع معمولی نفرت، دردهای دیگران‌را بخاطر می‌آورند باحالی تردید آمیز وبیمناك ، متوجه آیندهٔ صاحبان خودبودند ! وازچنگال غول‌جنك، که‌در چند قدمی آنهارخسار بشریت رامی‌خراشید ، بخودبینی وسنگدلی میگرائیدند ! مسلم کاملا خسته‌و کوفته شده‌بود . قدری درسایه دیواری نشست که نفس تازه کند .

یك‌مرتبه چشمش بدیوار خانه‌مقابل افتاد، که ازسوراخ تاریك آن، دودرقیق و بی‌رمقی بسختی خودرا بالا می کشید ، دوری میزد وآهسته درفضا محومیگردید . معلوم بود که پیاز سرخ میکنند . دماغ را بالا برد وضمن نفس عمیقی بوکشید از بوی پیاز داغ اعصاب شکمش بیشتر تحریك شد، ومعده‌اش رادردشدیدی فراگرفت ! این‌دردپهلویش را فشرد ، سینه‌اش راتنك کرد ، آنوقت بصورت آهی سرد وممتد ، که بوی تضرع میداد ، بیرون آمد :

عاقبت فشار گرسنگی ، اورا ازجا بلندکرد . سطل حلبی خود را برداشت ، و بکمك‌دیوار اززمین برخاست ومثل مست‌های سست ، تلوتلوخوران براه افتاد . وبار دیگر باهزاران امید ، بقایای یك نیروی ازهم پاشیده شده‌ای راجمع کرد و از بیخ حنجره نالید :

آب‌ح . . . . وش ، می کشیم، ناه . . . . . ار ، می‌خوریم !

اما قطعا قسمت دوم ناله اورا ، که‌بسختی اداکرده بود ، جزخودش کسی نشنید چندقدم دیگر که‌برداشت بمزبله‌ای آشنا رسید چشمش برق‌زد درآن روزها بعلت‌جنك مزبله هاهم که‌انبار ذخیره و صندوق پس‌انداز مستمندان است ، ته کشیده بودند ! یکنوع آشفتگی وداغونی وبی‌رمقی ، درمزبله دیده‌میشد معلوم بود که‌دستهای ارزان وامیدوار عده‌ای ، قبلا آنرا بادقت کاوش وزیرورو کرده‌اند .

زانوی مسلم‌سست شد. چیزی شبیه بلبخند درگوشهٔ لبش‌لغزید ، و بسرعت محو گردید . بعدیك تیرگی سنگین و خفقان آوری ، چهره‌اش رابشکل مخوفی تاریك کرد . یادش آمدکه روزقبل هم این‌مزبله‌راجستجو کرده ، چیزی نیافته‌بود . ناامید و مردد ، چوبی جست وبزیر و رو کردن زباله‌ها مشغول شد . یك سك گرسنه هم در نزدیکی او، بعشق استخوان پنجه‌در آشغال‌ها می‌انداخت وبومی کشید رقابت سك ، و شدت گرسنگی ، حرارت جنون‌آمیزی که ازحسد ناشی استدر مسلم ایجاد کرده‌بود.

دورقیب گرسنه ، باحرص‌و ولع عاجزانه‌ای ، یکی‌با چنگال‌و دیگری با چوب‌و دست مزبله را میکاویدند . هروقت چشمهای آب گرفته‌شان بهم میافتاد ، بانگاه غضب آلودی یکدیگر رابرانداز میکردند واز توی‌سینه میغریدند . .

آخرین بار که‌چشم مسلم‌بسك افتاد ، دیدبالای مزبله چاله‌ای کنده، ودودست‌را میان دولنك گذاشته‌و دم‌را علم‌کرده است .

ازاینکه سك‌باخودش مشغول شده‌بود ، خوشحال شد. وبعدبا ولع اشخاص‌تشنه‌ای که‌از فرط عطش ، سینه بخاك‌های مرطوب میچسبانند روی‌مزبله افتاد و تاآنجا که دستش‌میرسید زباله‌هارا‌باطراف می‌براکند وروزی خودرا می‌جست . یك‌مرتبه‌نگاهش برقی زدو دهانش ازتعجب بازماند ! آنوقت مثل کسی که بنعمتی غیر منتظره رسیده باشد ، نفس راحتی کشیدو خودش راروی آن‌قسمت ازمزبله که روزی او را مخفی کرده بود انداخت . قطعه‌نان کپك‌زده‌ای رابا سرعت برداشت ودر چنگال جلوچشمش

گرفت . وقتی خوب اطمینان پیدا کرد که نان‌است دستش را بطرف دهان برد. امامثل اینکه حیفش آمده‌باشد ازبلع کردن‌آن منصرف‌شد .

شاید دقائق سختی‌را که درپیش داشت بخاطر آورد، شایدهم حرص زدوخواست تکه‌دیگری پیدا کند ، شاید ! . . . ونان رادر گوشه‌ای گذاشت . وبقسمت دیگرمزبله متوجه شد . عرق مثل‌باران ازسرو صورت اومیریخت . تقریبا بهن‌و هن افتاده بود که دیگر ناامید شدو دانست که‌در مزبله خبری نیست . رورا برگرداند وبااشتیاق کسی که‌در خواب میخواهد پرنده‌ای رابگیرد دست‌را بطرف قطعه‌نان دراز کرد . اما‌اثری ازآن ندید !

سرش گیج‌رفت ، پرده‌های سیاهی جلوچشمش کشیده شدند ! بـرای چند لحظه مشاعر خودرا ازدست داد ! عاقبت بسختی پلك هارااز هم‌باز کرد، ودر انتهـای کوچه چشمش بسك افتاد که‌طعمهٔ لذیذ اورابه دهان گرفته بودو یرتمه میرفت قوای خودرا بزحمت جمع آوری نمود . سنگی برداشت وبتمام نیروباچند ناسزا بطرف سك پرتاب کرد . اماسك از برخورد سنك‌بزمین متوجه خطرشد . وبر سرعت خود افزود . و در پیچ کوچه ناپدید گردید ! ..

قوای مسلم ، مثل محتضری کـه چراغ خود را روشن کـرده بـاشد ، بکلی تمام شد . دیگردر سراسر وجوداو رمقی برای حرکت باقی نمانده بود. دندان غروچه میکردو بانالة فحش‌میداد :

پدرسك ! .. اگرفردا گیرت آوردم ! .. خیال کردی ! ...

دلش‌سوخته بود. رطوبت چشمش‌راباآستین پاك کرد ، وبعد خودرا بسایه‌دیواری کشیدو بفکرفرو رفت . فکری که هرگز خوانده نمیشد . ولی آثاردرد و زجر رادر چین‌و چروك صورتش ظاهر میساخت.

آفتاب تند بعد ازظهر ، تامغز استخوانش را میسوزاند . کوچه مثل جهنم شعله میکشید . مسلم لنگان لنگان بطرف قهوه‌خانه میرفت . درحالیکه کمی از لذت انتقام جوئی‌را درك کرده‌بود . لذت اینکه اگرپنجه‌اش قوی بود، وزانوهایش قوت داشت، آنوقت میتوانست بدود ، و گلوی سك‌را بفشارد وروزی خودرا که سگی باحیله ازاو ربوده بود، پس بگیرد !...

سك‌رفته بود. ولی‌این احساس نیروبخش ، درروح رنجورو بدن‌بی رمق سوسو میزد ، ولذا مرتبا زیرلب میغرید وبسك فحش‌میداد ! ...

مسلم‌دوباره براه‌افتاده بود ، وبانالـه های مقطع و ازحال رفته‌ای می‌لندید :

آب‌حوض ٠٠٠ می ٠٠٠ کش ٠٠٠ شیم‌ـ ناهار ٠٠٠ می ٠٠٠ خو ٠٠٠ ریم !

امااین بار، صدایش‌از شدت ضعف، درگوش خوداو هم‌منعکس نمیگردید !..

امامزاده گل‌زرد

امامزاده گل‌زرد ، درغم یکدستی فرورفته بود . ذرات اندوه کهنه و متلاشی شده‌ای ، درفضای، خاك آلود آن‌موج میزدند . مثل‌اینکه ، ارواح مردگانی زجر کشیده ومحروم ، برمرك آرزوهای خویش ماتم گرفته ، ودر فضای کدر واندوهگین آن‌ختم گذاشته باشند ! آفتاب فرح‌بخش خارج هم، مانند چیزهای دیگر امامزاده ، در صحن حیاط ، نمناك وتیره و ارزان‌بنظر میرسید ، وشخص رابیاد تاریکی های‌حیات‌میانداخت بوته‌های افسرده گل‌زرد ، مانند مرغهائی که‌بیالشان شیشه زده‌باشد ، جابجای حیاط امامزاده کز کرده بودند ، ودر کنار قبرها چرت‌میزدند ، و بمدفون سر روضه دارو بی‌شجر نامه‌ای ، که‌قطعاً امامزادگی او برای یك‌متولی «خواب‌نما» شده‌بود نام‌ونشان میدادند ؟! ... ودیگر ، جزیك گنبد مخروطی شکل‌و گلی که غم‌ثابتی رادر فضا نشان میداد ، چیز برجسته‌ای درامامزاده دیده‌نمیشد ! . . .

آنروز ازایام عزیز بود . روزی‌که معتقدند ، تیرهای دعا زودتر بهدف اجابت میرسند . وازاینرو سینه‌های دردمند ، بدنبال درمان بهردر میزنند . عده‌ای ازدرمانده هاو حاجتمندان نیز، برای برآورده شدن حاجات خویش ، بدرگاه امامزاده گل‌زرد ، روآورده بودند ، وبا وضعی رقت انگیز وچندش آور ، حاجت میخواسیند : یکی مثل بچه‌های بهانه‌گیر ، بالحن خنکی گریه‌میکرد . یکی بشبکه های ضریح دخیل می‌بست یکی گونه وپیشانی خودرا ، بدرو پنجره امامزاده می‌مالید ، و قبه‌های ضریح راباشك خود خیس‌میکرد . یکی ضریح‌را بسختی تکان‌میداد ، ودر مورد حاجت خویش ، اتمام حجت میکرد . یکی باگلوی گرفته وبغض کرده ، ندرمیشمود وباین ترتیب ، هر کس باحالی مخصوص حاجتی می‌طلبید ، ومجموع آن‌خواستها ، دردها و حاجات ، درفضای

محدود و محبوس امامزاده متراکم میشد، وروی سینه‌ها سنگینی میکرد. تنهادر آن میان گریه بود که بفریاد سینه‌ها میرسید: بغض هارا می‌ترکاند، وعقده‌ها را باصفای بی‌شائبه‌ای میگشود. والا فشاردردها قفس‌سینه‌ها رامتلاشی میساخت!...

درصحن امامزاده آنها که وضع بدبختیء بیچارگیشان بجاهای حساس رسیده بود، دیگ‌های آش‌نذری بارگذاشته بودند.

زنی که شوهرش محتضر بود، در گوشهٔ یکی از طاق نماها، و در کنار چند اجاق موقتی و خاکستر نشین، دیگی بار گذاشته بود، وپای اجاق دود گرفتهٔ آن، آهسته بر بدبختی های خویش اشك می‌ریخت و جملات درد آلودی را زمزمه میکرد:

ـ‌ای آقای بزرگوار!...خودت بهتر میدونی که‌من یار و یاور ندارم... اگریك مو از سر این مرد کم بشه، من باید گوشه کوچه ها گدائی کنم... آقا من روی گدائی کردن ندارم...جواب چهارتا بچهٔ صغیرشوچی بدم... آقا بایدشوورمو،صحیح وسالم‌بمن پس‌بدی.. ای آقای بزرگوار!...

در طاق نمای‌دیگر زنی پیر ودختر ترشیده‌ای،درکنار هم پای اجاق نشسته‌بودند پیرزن زیر لب اورادی میخواند، وآهسته کفگیر را توی دیگی میگرداند، دخترهم باولع تشنه‌ای که‌میخواهد درخواب شیرینی از چشمه‌ای آب بنوشد،زیر اجاق را فوت میکرد. اما ناله‌و زاری آن‌زن شفای شوهرش رامیخواست، یکنوع اثرشوم وبدیمنی درذهن دختر باقی میگذاشت، وبسختی آزارش میداد. بطوریکه عاقبت سرش‌رااز‌پای اجاق بالا آورد‌وروبه پیرزن گفت:

ـ ننه! این‌زنیکه‌از‌بس‌ضجه زد مارو کشت... کاشکی امروز قدممون خشك شده بود، نیامده بودیم. خدابدور! مثل مادرهای‌بچه‌مرده زبون‌گرفته.. موبه تن آدم راس میشه.. یکی‌نیس بهش بگه، که‌گوش«آقا» کرشد..حالااگر«آقا»دلش بخواد برحم بیاد وترحمی بکنه، این زنیکه جیغ وجیغو، کاری میکنه که «حضرت» لجش‌بگیره و پنبه توگوشش بگذاره... خب! زن حسابی، شورتو کردی، بقول خودت چهارتاسگ توله هم‌راه انداختی، دیگه چه‌مرگته، حالا یك‌شب شورت تب‌کرده، یه خورده صبر داشته باش؛ خوب میشه..ببین‌چطور باقسم هائی که‌میده، بدن «حضرت» رو توقبر میلرزونه.. نمیذاره یه بندهٔ خدای دیگه م بحسابش برسه.. واه‌بتر کی‌زن!!...

پیرزن بالحن ملایم‌وتنبیه‌آمیزی گفت:

مادر! بکار اون چکارداری؟ لابد یه‌دردی داره که اینطورجز میزنه. آخر یه‌جائیش میسوزه که اینجور شیون میکنه.. چه‌میدونی شاید تصدق سر این زنهم که شده، «حضرت» حاجت مارم‌بده تو هم سروسامونی بگیری..

دختر که خیلی بی‌حوصله‌و نگران بنظر میرسید گفت:

ـ من که دیگه خسته شدم.. دلم گرفته.. اصلاشور چی یه..مرده شورشورو ببرن .. شور کی میخواد ؟!..

پیرزن چشمهای ته نشسته و آب افتادهٔ خود را با غضب بطرف دختر گرداند ، آروارهٔ خودرا ازروی تعجب وغیظ حرکتی داد و گفت:

ـ سوهن روح ! تاکی میخواهی تنك دل من بنشینی ... مثل بچه‌های شیر خوره نق بزنی بونه بگیری . هند جگرخوار .. ببین دیگم جوشید وداره سر میره ... حالاوقت استجابت دعاست ... حواست رو جمع کن ، بجای این پرت و پلا ها ، هرچی من گفتم تو هم بگو .

ـ اشرح، اشرح، صدری، صدری، وسع، وسع، زرقی، زرقی ،..

ـ روی طاق آب انبارزمینی ، که‌در صحن حیاط امامزاده ، بسکوئی بلند ومستطیل شکل می‌ماند ، زن جوانی که بچه‌اش نمیشد ، از پیرزن سیاه چرده کارچاق کن‌وپاانداز دستورالعمل میگرفت ومیگفت:

ـ فضه ! آخر من خجالت می کشم ، نافم و بیرون بیارم ... می ترسم نامحرم به بینه...

فضه باصدای ملایم وگمراه کننده‌ای گفت:

ـ نه‌ننه جون ! کسی نمی‌بینه...حرم تاریکه .. یواشی دامنت رو بالامیزنی چادرت رو جلو میکشی واز اون زیر ، نك نافت وبضریح میمانی .. اونوقت هرچی بدلت برات شده ، نذر میکنی و حاجت میخواهی.. اینهم بدون ، که‌ممکنه «حضرت» بشکل متولی باسیدی نورانی، بنظرت بیاد ، اونوقت هرچی گفت بدون چون و چرا اطاعت‌میکنی... مبادا نك و ناله کنی ، چون‌اگر معطلش کنی زود « غیب » میشه .. دیگه خودت میدونی !

زن جوان‌باتحسر ونگرانی گفت:

ـ از «حضرت » میخوام ، فقط کمر شورم را واکنه.. اون زنیکه سلیطه ، زن اولیش خاطر خواش‌بودو کمرشو بروی همه‌جزخودش‌قفل کرده.. الان یکسال‌آزگاره که خونهٔ این مردرفتم ، هیچی ازش نفهمیدم.. چی کار کنم ؟ روم نمیشه که‌بکسی‌ابراز کنم ..هر شب میرم توبغلش و بدون اینکه آب ازآب تکون بخوره ، صب از بغلش بیرون میام.. اون‌بیچاره ام ، خیلی‌دعاگرفته وپول خرج کرده که شاید کمرش وابشه، اما نتیجه‌ای نگرفته !..

فضه سرفه‌ای کرد و اخلاط‌سینه‌اش را بطرفی انداخت و گفت :

ـ بهرحال اگر قسمتت باشه و«حضرت» نظر کنه ، دیگه کار ها تمامه ،هرحاجتی که میخواهی طلب کن ، حتماً اجابت میشه.. این بیشتر بسته بعقیدهٔ خودته .. بایدعقیدت پاك باشه ..ممکنه«حضرت»بخوادزیر نافت‌دعا بنویسه،مبادا شك بیاری، که‌فوری«غیب»

میشه‌و رحمت ما بپدر میره ! .. حالا بزار برم یه سری تو صحن بزنم و به بینم خلوت شده یا نه...

دراینوقت، فضه بطرف کفش کن رفت ، باسید گوشت آلودی در گوشی‌مطالبی گفت وبر گشت ،وزن‌جوان را بگوشه خلوتی که‌درتاریکی بیشتری فرورفته بود،هدایت کرد و ناپدید شد...

زن هم پس از چند ساعت که هوا تقریباً تاریك شده بود ، سرخ و نگران و وحشت زده، از اطاق تاریکی بیرون آمد ، و با سرعت از در امامزاده خارج شد..

***

یك هفته گذشت . نزدیك غروب‌بود . ابر خاکستری رنگی ؛ در سکوت‌قبرستان امامزاده نم‌نم میبارید . باد ملایم وبی صدائی ، بوته‌های افسرده گل‌زرد را تاب‌میداد وخاکستر اجاق هارا، که‌بوی آرزوهای ناکام ، ونگرانی های نا تمامی را میداد ، پس و پیش‌میکرد . دم‌کفش کن امامزاده، سید گوشت آلودی ، منقل آتشی را میان دو پای خود گذاشته بود ، وبنقطه نامعلومی لبخندمیزد . همه چیزآرام و خاموش ، در لفافه ای از اندوه پیچیده بود . در آن سکوت مرگبار ، تنها گریهٔ صدا دار زنی شنیده می شد ، که روی قبری ، مانند جغد تیر خورده ای شیون می کرد و زبان گرفته بود:

ای‌آقای بزرگوار !.. حالاجواب چهارتا یتیمچه هاشوچی بدم ؟. آقادست گدائی بطرف کی دراز کنم ؟.. امشب بادست خالی چطور بخونه بر گردم ؟.. آقا جواب قرض خواهارو چی بگم ؟.. آقا چرا سایه شو از سرم کم کردی آقا؟.. ای‌آقای بزرگوار !..

عبادالله الصالحین

آن‌شب، مسجد ... الدوله، که تازه‌از زیردست بنابیرون میآمد ، برای اقامهٔ نماز مومنین ومومنات ، وشب زنده داری اهل‌ذکر ،وپناه سپورها و عمله های خانه بدوش محل افتتاح میشد. برنامهٔ افتتاح ازپیش معلوم نبود. ولی‌حدس آن اشکال زیادی‌نداشت وعظ یك واعظ وخواندن چند مرشد ــ که این روزها بجای الاغو استر با دوچرخه و تاکسی بخانهٔ بانیان خیرمیروند ــ وسپس بنا بر استحباب کمی‌هلهله و خنده بطوریکه فقط سفیدی دندانها معلوم شود . و بعد حمله‌و یورش مغولی بطرف آجیل‌آچار ها و شیرینی های متبرك ، که روی چهار پایه ها در تمام مدت حواس مومنین‌و مومنات را پرت میداشتند لابد مواد برنامه افتتاح مسجد راتشکیل‌می‌داد،لابد !...

این مسجدرا خانم ..السلطنه،عیال مرحوم‌جنت مکان ...الدوله،از رجال‌عهداستبداد بود ،از محل خیر آلاف‌والوفی که آن عالیجناب قطعاً ازممر حلال ، و عرق جبین و کدیمین ، جمع آوری کرده وبرجا گذاشته بود، بیادآنمرحوم و بمناسبت اجابت‌نذرش برپاکرده ، وبنام شوهرخدا بیامرزش ــ که‌اگر اینروزهـا بود قطعاًادعای‌آزادی‌خواهی میکرد ــ نامیده بود • خداوند هم ، ناز شست چنین خدمت بزرگی که باو شده،مقرر فرمود : که‌هفتاد پشت آن بزرگوار ، که حقا باید راست راست راه بروند ، و بیك مشت کور و کچل افاده‌بفروشند ، ازجمیع‌بلیات وآفات ارضی‌وسماوی محفوظ بمانند! وروز بروز برعزت‌و شوکت و سرمایهٔ‌آنها افزوده شود!

موقع نمازمغرب بود .مومنین وآنها که هنوز در شکل لباس از نظر حرمت ، جانب احتیاط را ازدست نداده‌اند « بالباده وشبکلاه ، وبا دست های آویزان وسرهای فرو رفته و رو بپائین ؛ در حالیکه ذکری‌رازمزمه میکردند، یا صلوات میفرستادند ،

داخل مسجد شده پس از تطهیر و گرفتن وضو واردشبستان میشدند ۰مومنات‌هم که‌دیده بودند از توپ و تشر نشان‌پهن ها خبری‌نیست ، باچادرهای عبائی وعده‌ای هم با پیچه وچاقچور ، و بی‌بی خانم ها با روبنده سلانه‌سلانه ، از در زنانه داخل می گردیدند ۰ صدای قیل‌وقال آنها صحن‌مسجد راپر کرده بود مثل‌اینکه‌درلانه‌زنبور دود کرده باشند! اصوات‌مبهم‌وزیرآنها،ازسوراخهای‌شبستان‌فرار کرده،در فضای‌مسجدموج‌میزدند .یکی‌از منبرفلان واعظ تعریف می کرد . دیگری ازخوب خواندن مرشد محل خـود ، واینکه چقدر خوب اشك‌میگیرد ، حرف میزد. سومی‌از جلفی وبی حیائی دختر همسایه ، کـه باروی باز بیرون می‌رفت خرده میگرفت ، ولی برگشت بحثها و گفتگوها اغلب‌اینجا بود که : ببینید خانوم جون، این‌همه خواستن بامذهب دربیفتن ، چادرها رو بـردارن ، سینه‌زنی روقدغن کنن ، جلوزنجیر زنی رو بگیرن ، نشد که نشد! آخر اگه باهمه چیز بشه بازی کرد ، بادستگاه خدا که‌نمیشه شوخی کرد ! چند سال اومدن سخت بگیرن ، بخیال خود شون مذهب و وربندازن ، دیدی عاقبت باعثو بانیش چطور در بدرشد و خداانداشت که علم اسلام‌سرنگون بشه! ...

وضو گرفته بودم مومنی از کنار من‌رد شد. دماغم ازبوی زننده‌ای مثل‌تخم مرغ گندیده تیر کشید . خیلی زودبشك افتادم که‌مبادا طبع‌از عمل قبیحی که شاید از خود او صادر شده ، طفره میرود این‌بود که وضو راتجدید کردم ، تابا خیال آسوده وبی دغدغه خاطروارد مسجدشوم .

آنروزها همه‌تعجب میکردند که‌چطور آدم تارك‌الصلوة وهرزه وتق ولق مثل من، یك‌هو این‌جور روبخدا آورده ، نمازش راترك‌نمیکند ، آب‌وضویش خشك‌نمیشود ذکر ازلبش نمی‌افتد ، حتی‌در مواقع راه‌رفتن ، چشمهارا تاآنجا که خطر تصادفی در بین نباشد ، بزیر می‌اندازد که‌بنامحرم نیافتد و۰۰ و.. ولی تعجب آنها بیمورد بود ۰ چون‌که هرسنی اقتضائی دارد . یك‌وقت هم‌شخص بچه هست و شبها رختخواب خـودرا خیس‌میکند یك‌موقع هم‌جوانست ونفهم ! ازقدیم همه گفته‌اند : جوانی‌است وهزار چم‌و خم ! اما وقتی انسان حقیقت را درك کرد ، توبه میکند و البته کـه توبه او قبـول خواهد شد.

بدون‌آنکه آب وضورا خشك‌کنم ۰ آستین‌ها راپائین کشیده ، جوراب چرك‌مرد چندجا سوراخ راپاکردم‌وبطرف درشبستان‌رفتم‌وبقیهٔ یك‌دوره تسبیح‌ذکر«**اللهم‌اجعل عواقب امورنا خیرا**» رااز شیخك شروع کردم . دم کفش کن، کفش‌ها راکه‌ممکن بودپای‌مومن بابرهنه‌ای عوضی‌در آن‌رود ، جفت‌کرده زیر بغل گذاشتم . بخصوص کـه دستمال هم نداشتم ومیتوانستم درمواقع لزوم ، اخلاط سینه و بینی خودرا روی کف یك‌لنگه بریزم ولنگهٔ دیگر راروی آن بمالم ، وباین ترتیب کفش‌را بجای دستمال بکار ببرم ! التماس دعا گویان وارد شبستان شده، یکسر بطرف ستون‌وسط آن که تجیر

فاصل بین مومنین و مومنات از کنار آن‌میگذشت رفتم. جانماز را پهن کردم و قامت بستم. چند دقیقه بعدنمازم تمام‌شد.

مسجددر این مدت کم برعکس شبهای دیگر، ازیك عده‌عمله وسپور و جمعی از مؤمنین و مؤمنات پرشده بود خیلی زودو بی‌معطلی، صفوف آنها درنور خیره کننده چراغ زنبوری هابسته شد؛ و موذن که‌روی پله دوم‌منبر نشسته‌بود، باصدای کش‌دارو با دوآهنك مختلف، یکی زیرو یکی بم گفت:

-ببندید ... نمازمغرب ...

منکه نمازم را پیش انداخته بودم؛ باخیال راحت، تکیه‌بستون داده زانوها را بغل گرفتم- هیچ‌یادم‌نبود که‌این‌طرز نشستن باعث‌تنگی‌روزی‌ومکروه‌است -ودر کنار تجیر بفکرفرورفتم باآنکه آقاقامت‌بسته بودهنوزقیل‌وقال‌زنها باآهنك‌مبهم‌و درهمی‌فضای‌مسجد را مرتعش میساخت هرکس چیزی می‌گفت و قرقری‌میکرد. درست در نقطه مقابل‌من آنطرف تجیر، زنی که زود ترجا گرفته وروی زمین پت‌و پهن‌شده‌وجای دونفردیگررا هم غصب کرده‌بود! مثل‌آتش زبانه می کشید که:

خانوم، میخواستی دو ساعت‌زود تر بیائی جونم، جابگیری !مگه نوکرت‌بودم که ازعصر برات جا نیگه دارم.. حالا من چکنم؟ تورو تو دامنم جا بدم ... چقدر افاده‌ای ... خیال می کنه از دماغ فیل افتاده یه جف النگوی بدلی که انقده فیس نداره!...

زنی که‌طرف خطاب بود، بالفظ قلم وصدای زنك‌داری گفت:

-خانم مگرمسجد را خریدی؛ اینجا مسجد خداست نه جای پت وپهن‌شدن‌وجا غصب کردن!

این‌دفعه‌اولی بکلی از کوره‌دررفت، پاشنه‌دهن را کشیدو گفت:

-خوبه خوبه ... سرعمر.. مثل اینکه دختر اترخان رشتی‌یه که‌این جور لفظ قلم حرف میزنه... میدونی یا نه؛ بخدا اگه خود صاب مسجد بیاد، من‌از جام یه وجب جم نمیخورم.. حالافهمیدی؟

خانم لفظ قلم‌گو که دیدکار بالا گرفته، یك بی تربیت ویك امل ویك‌احمق‌بی شعور، زیر لب باتشدد گفت ورفت. باین ترتیب رشتهٔ کلام آنها قطع، ولی بفاصلهٔ کمی، درهمان‌نقطه از اینجاشروع شد که:

خانوم جون، خدا خودش بخت بده.. ایناهمش حرفه.. شوور من از صب‌تا شب مثل سك جون میکنه وسك دو میزنه، تازه شب خسته وموننده دست‌از پا دراز تربانیم من نون خالی میاد خونه، اونم نیم سیر از سر سفره بلند میشه. همیشهٔ خدا هشتش گرو نو.. البته این غلطا بمانیومده که بکار خونهٔ خدا ایراد بگیریم.. اون خودش بهتر میدونه.. خیلی ها هستن که‌همین یك‌لقمه نون خالی هم گیرشون نمیاد. لابد بیشتر از این‌لایق نیس‌سیم.. الهی صد هزار مرتبه شکر، که از چهار ستون بدنم عاجزمون نکرد..

دیگری باصدای زیر جواب داد:

ـ آره ننه خانوم ، جای شکرش باقی‌یه! اما اون بالارو نیگا کن ، ببین چه‌جور خانمی ازش میباره. اصلا خانوم‌خانومه .هر چی خودمون و بکشیم ، نمیتونیم جای این بزرگونارو بگیریم .. ببین چه جور شق‌ورق نشسته .. خوشا بحالش! اگه شیر مرغ و جون آدمیزاد بخواد مثل آب خوردن براش حاضر می کنن ..اما راسی میدونی چه‌آدم خوش‌قلب وخوش نیتی‌یه.. بهمین جهته خدام هرچی بخواد بهش میده .. همین چندوقت پیش که شهر شلوغ پلوغ‌شده بود ، ـ یادت‌میاد میگفتن هر کسی هرچی داره ازش‌می گیرن‌میدن باونائی که ندارن ـ بگم کلفت محرم‌خانوم، بواشکی برای یکی‌ازهمسایه‌های ما گفته بودکه خانوم شب‌وروز نداره. پنج دقه روپاش بند نمیشه.. مرتب‌راه میره‌و باخودش‌حرف میزنه.. بگم‌خیلی اصرار کرده بودکه خانوم برای گشایش کارش‌یه‌آش زین‌العابدین بپزه ، اما خانوم قبول نکرد .ولی عوضش نذرکرد که اگه‌شلوغ‌پلوغی از بین بره وآبا ازآسیاب بیفته ،یه مسجدبسازه ازاونجاکه آدم‌خوش‌قلب و با خدائیه ، نذرشم اجابت شد این بود که‌این‌مسجد را ساخت .حالاا گه هر کی دیگه‌بود ،همینکه خرش‌ازپل‌میگذشت حاجی‌حاجی مکه،یه خشتم روی‌خشت‌نمیذاشت.اما چه‌مسجدباروحی، راس راسی من مسجدی باین دلوازی‌ندیدم؟ ولی حیف که از پیش نمازش‌خوب‌تعریف نمیکنن ... گردن اونائی که‌میگن ،.. خیلی امروزی‌ومتجدده!

حواسم پرت شد! خیلی‌هم پرت! فکرم‌از مسجد ونماز وحرف‌هائیکه ازپشت‌پرده میشنتم ، پاره‌شده وبوقایع سالهای قبل ودوره های خوش کودکی پیوسته بود.امابازهم درصحن‌مسجد بود . شایدهم خواب میدیدم! همینطور که‌مردم آزاری میکردم وتو تاریکی فحش میخوردم ، یك‌مرتبه صدای جیغ‌پیر زنی را در دورگاه ذهنم شنیدم که گفت :الهی آتش بجون گرفته خیرنبینی ، سوختم؟» راستی‌آدم وقتی بچه هست چه‌کارهاکه نمیکند! اگرچه من‌در آنوقت بحد بلوغ رسیده بودم ونماز وروزه برمن‌واجب بود . ولی خوب هرچه باشد بازهم بچه‌حساب میشدم.

رویائیکه بجیغ پیر زن‌از هم دررفت، مربوط بیکی از شبهای احیا بودموقعی که چراغ هارا خاموش میکردند تا ده مرتبه ده‌مرتبه یك‌یاالله و بحق، و.. رادم بدهند. من ویکی دوتاتخم نابسم‌الله دیگر،پیرزن هارا درقسمت‌زنانه کنار تجیر نشان میکردیم بعد در تاریکی‌ازپشت تجیر سوزن بتن وبدن آنها فرو میبردیم ، ووقتی بجلزوولزمی افتادند و شیون راه می‌انداختند ، همه‌خیال میکردند ازخوف خداست! گاهی هم کاسه آب را ازپای تجیر زیر آنها میریختیم وبیچاره هارا بشك می‌انداختیم ... استغفرالله ربی‌واتوب‌الیه ،حقیقه ..

صدای صلوات مردم بلندشد ومرا متوجه شیخ‌جعفر کرد ، که با طمانینه ودست بزانو ، ازپله های منبر بالا میرفت. شیخ جعفر بعقیده‌عده‌ای از آن‌دسته و عاظ است

که با چنته خالی ، دوساعت بالای منبر حرف میزنند و آسمان وریسمان بهم می بافند. اما حرف، آنهم در این شهر خراب شده هفت جوش ، پشت سر اشخاص زیاد میزنند. هرچه باشد باز هم «آقا» است . مطالبی که میگوید همه با احادیث و اخبار همراه است . همیشه یك مشت خبر متواتروحدیث ماثور ، بدرقه جملات خود میکند . حالا اگر عده ای میگویند که این اخبار را فی المجلس میسازد ، وبا نعوذبالله از خودش آیه نازل میکند ، تشخیص با آنهائی است که خبرهٔ این کارند . اما من خیال میکنم که چون منبرش گرفته ، و با اینکه خیلی دیر پاروی پله آن گذاشته، چندپله یکی کرده و از کهنه کارها جلو افتاده همکارها ازاو بدمیگویند که منبرش رابشکنند!

خودم باین دوتا گوشم شنیدم که حاج شیخ محمود واعظ کهنه کار که مو های بدنش را دراین کارسفید کرده ،برای اینکه شیخ جعفر را که چندی کلاهی شده بود، کنفت کرده باشد ،پای منبر باصدای طنین داری گفت:

ـ ای مردم پای منبر هر کسی ننشینید وبحرف واعظ غیر متعظ گوش ندهید . مستمع اقوال کسانی نباشید ، که تاچند سال قبل بالباس غیر اهل علم ، در مجالس فسق وفجور حاضر میشدند ! بخدا که بجای ثواب گناه میکنید وآتش جهنم رابرای خود میخرید . مردم! سخن را بایداز دهن اهلش بشنوید.

ای بسا ابلیس آدم رو که هست　　پس بهر دستی نباید داد دست

معلوم بود که مقصودش کنفت کردن شیخ جعفر است . اصلا بمن چه که تونخ دیگران بروم . من خودم آنقدر گناه دارم واستخوانم سنگین است که دیگر احتیاجی بغیبت کردن وخوردن گوشت تن دیگری ندارم کسی را هم توی گور دیگری نمیگزارند. اوخود داند واعمالش . فعلا تکلیف ما حاضرشدن در مسجد وگوش دادن بوعظ است وبس . حاج شیخ محمود هم هر وقت دستش میرسد گوشت تن همکارهای خودرامی خورد ، لابد فکرهایش را کرده لااقل خودش را گول زده که غیبت نمی کند ،بلکه صفت اشخاص را میگوید وامر بمعروف ونهی ازمنکر میکند !...

آهنك بلند وطنین دار صدای شیخ جعفر ، درزیر سقفهای مدور مسجد می پیچید. واین شعر را که نمیدانم از کیست، ولی از بس ازوعاظ در ابتدای وعظ آنها شنیده‌ام . بعضی از ابیات آنرا حفظ شده‌ام میخواند :

گر آزاده گر مبتلی می پسندد　　منم راضی آنکو خدا میپسندد
چرا دست یازم چرا پای کوبم　　مرا خواجه بیدست وپای میپسندد.
طبیبا لوندبدرمان دردم چه کوشی　　مرا درد او بی دوا میپسندد

سکوت خواب آوری سراسر مسجد را فرا گرفته بود حتی از قسمت زنانه هم صدائی در نمی آمد . چقدر خوب وبا حال میخواند . این شعر ثقیل را مثل غزل های وشیرین ، تحویل گوشها میداد ! مستمعین با گردن‌های کج ودهن‌های نیم باز و چشم

های گشاده ، دوزانو و چهار زانو وآنها که در تنگنا افتاده بودند ، زانو ببغل بهم چسبیده ، بهیکل وحرکات دست‌ودهن شیخ‌جعفر که از پشت‌هوای سنگین‌ودم کرده‌مسجد شبحی نشان میداد ،خیره شده بودند

در میان آن سکوت محض یك مرتبه قیل وقال و ولوله‌ای از قسمت زنانه بلند شد همه باهم حرف می زدند . هر کسی چیزی می گفت . عده‌ای جیغ می کشیدند . بعضی قرقر می کردند . بعد از مدتی بالاخره معلوم شد که بچه کوچك یکی از زن‌ها شاشیده و عده ای‌را نجس کرده است باز هم از آن طرف تجیر، صدای زیر ننه‌خانم بلند شد که:

خدابدور !. مثل‌اینکه واجبه‌تر کمون مر گشون وبیارن تو مسجد، که‌خونه خدارو نجس کنه . واه!واه! ذلیل مرده بقده یــه دو سکومی‌شاشیده ! نگــاه کن ، اگه‌چادرم و جمع نکرده بودم ، مروهم نجس کرده بود. اما بنظرم‌شتك شدم ! هرچی هست‌کار فردام‌دراومد ، باید سر تابام وآب‌بکشم . سر تخته اون پائین تنه‌ت و بشورن بچه!... یکی نیست باون‌زنیکه شلخته بگه‌که مگه مسجد جای‌بچه آوردنه ؟

رشته سکوت ونظم مسجدبکلی گسیخته شده بود شیخ جعفر بانتظار آرام‌شدن زنها ساکت نشسته بود و باطراف نگاه میکرد ، وفقط گاه‌گاهی‌می گفت:

بس است !.. ساکت شوید !.. آرام... آرام!

در این حیص وبیص ازوسط جمعیت صدای یکنفر بلند شد که :

لال و بی‌ایمون ازدنیا نری صلوات بلند ختم کن....

ـ الام ... مصل...علی..

ـ سرازیری قبرعلی بفریادت برسه ، دومی روبلند تر ختم کن.

ـ الام...مصل... علی..

بعد مثل اینکه خوشش آمده باشد که جمعیت زیادی بفرمان او شده‌اند ،باشوق از جایش بلند شد و خواست صلوات سومی را با مقدمه وآب و تاب تحویل بگیرد ! ولی تا چشمش بسیاهی جمعیت افتاد، مثل اینکه یکه خورده و خودش را باخت . کمی من ومن کرد و بالاخره کلمات بریده و جملات ناتمامی را اینطورشروع کرد :

ـ ماخیلی گناهکاریم ...روزقیامت با گردن های کج ..طومار اعمالمان‌دردست، در جلوترازو... آن‌شیطان ملعون..!

اما رعب مجلس کارخود را کرده بوده. مثل حیوانیکه‌در تله گیر کرده باشد، دست وپا میکرد که خلاص‌شود . ناچار کمی مکث کرد که‌شاید چیزی بخاطرش‌بیاید، ولی جز سکوت مردم وصفحه سفید ذهن‌خود چیزی نمی‌دید .این‌بود که ، بی‌اختیار‌پلك هارا روی‌هم گذاشت و گفت :

بیا بعمامهٔ سبز پیغمبر بخل نکن ، سومی رو بلند تر بفرست ..

ـ الام ... مصل .. علی ..

مسجد آرام شد وسکوت و بهت قبلی که فقط گاهگاه از قرقری در قسمت زنانه شکسته میشد، دوباره برقرار گردید. شیخ جعفر سینه‌را صاف کرد و دستی بعمامه کشید ورشته کلام رااز نو بدست گرفت. و بمناسبت بنای مسجد ومقتضای حال وعظ خودرا با این آیهٔ مناسب شروع کرد : «انما یعمر مساجدالله...» و بعد بلافاصله با صدای پر طنین گفت :

ـ ایها الناس ! عبادت بردو نوع است ، عبادت با نمك وعبادت بی نمك ! این تقسیم بندی تفصیلی دارد که شرح آنرا بوقت دیگر میگذارم . فقط بطور اجمال بدانید که ساختن مسجد و آب انبار واینگونه «باقیات صالحات» از نوع عبادات با نمك است . ای مردم ! خشت و گلی که در راه ساختن خانه خدا بکار میرود غیر از خشت و گلی است که در ساختن خانه های دیگر بکار میرود. هر يك ازمصالح خانهٔ خدا بدست فرشته‌ای سپرده شده ، که با ادعیه واذکار شبانه روزی آنها را بهشتی سرشت میسازد ...

از گل بهشتی تو در سرشت روحانی ـ کی پری چنین باشد در جمال انسانی

هر يك از این مصالح که درصحن حیاط ریخته شده ، یادر این بنا بکار رفته فرشته‌ای موکل دارد که مانند سرباز فداکاری ازآن نگهبانی میکنند . مردم ! بدانید آن عمله که در زیر آفتاب سوزان برگل خانهٔ خدا لگد میزنند ، آن بنا که آجرهای دیوار و ستون مسجد را روی هم میگذارد، و آن ناوه کش که کاهگل پشت بام چنین خانه‌ای را بردوش میکشد ، همه‌وهمه در دستگاه الهی منزلت آسمانی دارند. فرشتگان و کروبیان عالم بالا ، قدم بقدم وآن به‌آن . باعمله واکره چنین بارگاه ، همراهی وهماهنگی می کنند . قطرات عرقی که از جبین وبدن عمله جات خانه خدا ریخته میشود ، علاوه بر اینکه هر يك موکلی دارد، گناه صاحبان خود را نیز پاك میکنند . وهمه را مثل طفل معصوم وبیگناه میسازد. همان عمله که چندی قبل ازبالای چوب بست مسجدافتاد ومرد، در زمرهٔ شهداء محسوب میشود . و ..

صورتهای کهربائی عمله‌ها مثل برگهای پائیزی رنك گرفته بودند و سرخی می زدند . نگاه آمیخته بشوق آنها، ازوسط يك پرده اشك شادی، که حدقه چشمشان را فرا گرفته بود میگذشت. شیخ جعفر باچند جمله خاطر يك عده محروم و بدبخت را خوشحال کرده بود. عمله‌ها از این همه تعریف و تمجید مثل طاوس های مست، گردن گرفته بودند. برق شادی بین چشمهای آنها رد وبدل میشد . ودر ضمن مثل اینکه بسپورها افاده می فروختند ؛ لب و لوچهٔ سپورها آویزان بود. ومن خیلی دلم میخواست ، که شیخ جعفر چند جمله‌ای هم درعظمت وقدر وشأن سپورها بگوید . ولی او از چیدن این مقدمات میخواست نتیجهٔ دیگری بگیرد . برای او شاد شدن خاطر یکعده عمله‌وسپور مهم نبود . او این مقدمات را فقط برای آن میچید ، که قلب یکنفر، آری فقط قلب یکنفررا، از نتیجه نهائی آن خشنود وراضی نماید !

شیخ جعفر داشت وعظ میکرد:

یاللعجب! این‌هم خانه‌هست و آن مکانی هم، که‌من وتودر آن‌منزل میکنیم خانه خبری خواندم نوشته بود، کسانیکه‌در ساختن مسجد قدماً ومالا از بذل کوشش‌وصرف همت مضایقه ندارند؛ تادرجهٔ مقربین درگاه ومخصوصین بارگاه الهی ارتقا می‌یابند بی جهت نیست که‌من آرزو میکنم، که ایکاش روزی میتوانستم افتخار این راداشته باشم که‌مانند یك عمله بگل چنین خانه‌ای پابکوبم، ولی‌من کجاو این‌توفیق کجا!..

عمله‌ها کاملا ناراحت شده بودند. شاید فکر میکردند که‌راست است شیخ‌جعفر باهمه یال‌وکوپالش آرزو میکند که‌مثل ماشود. آن‌هم درهمهٔ عمرش یکبارحقیقتاًما عمله‌ها چقدر ناشکری میکنیم! عمله‌ای که‌در کنار من‌چمباتمه زده و سخت تحریك شده بود، شایداز این‌جهت که‌نسبت بشغل خود ناشکری میکرده، وحالا متوجه گناه عظیم‌خود شده است؛ یکمرتبه بغض‌در گلویش شکست‌و هق‌و هق‌را سرداد. این گریه که کاملا بی‌موقع بنظر میرسید، مؤمنی راعصبانی کرد که: «عمو‌حالا چه‌وقت گریه کردنه؟! بگذار گوش کنیم!...» عمله بیچاره مثل‌بچهٔ تشرخورده، لبهای‌خودرا ورچیده ودنباله بغض رادر گلو برید. وبادامن قبای خود، اشك‌چشم وآب دماغش را پاك کرد وبا لهجه غلیظ ترکی چنداستغفرالله ویك الهی توبه گفت ودوباره بدهن متحرك شیخ‌جعفر که‌مثل دهان ماهی‌مرتبا بازو بسته‌میشد خیره گردید.

هنوز شیخ جعفر میگفت:

ـ ایهاالناس! بدانید آنکس که‌از بذل‌مال دراین راه‌خیر مضایقه نمی‌کند،ارج ومنزلت اواز دیگران والاتر و بالاتر است اگر بمقام وعظمت این‌دسته واقف نیستید، گوش فرا دهید، تاقدر آنها را صریح‌تر بگویم. امشب حقیقتی راخواهم گفت که تاکنون ازکسی نشنیده باشید مردم مال خودرا درراه خدا انفاق کنید. انقدر بدنیای پست و دنی‌دل نبندید. دنیائی است‌در گذرو تمام کوشش‌های شما جز آنچه بخاطر دنیای دیگر میکنید بهدراست. آن‌خدای بزرگی که بایك اشاره جهانی باین بزرگی وفراخی بوجود آورده، قادراست که‌روزی شمارا هم‌بدهد. ازاینکه کم‌میخورید یابد میپوشید گله‌مند نباشید ـ هرچه ازدوست میرسد نیکوست ـ کسی که این قبهٔ بی ستون رابرافراشته، تمام مواهب حیات دریدِ قدرت بالفه‌اوست، بهرکس که‌بخواهدمیدهد؛ بهر کس که نخواهد نمیدهد.

یکی را برآری وشاهی دهی(قربانت بروم) یکی‌را بدریا بماهی‌دهی پس چون‌و چرارا دراین دستگاه راهی‌نیست!...

صدای نوحه یکدسته سینه‌زن ازداش‌های محل‌و عده‌ای عمله‌و گدا که بوی حلوا وخیرات بمشامشان رسیده بود، سکوت مسجدرا یکدفعهٔ دیگر در هم شکست. صدای نوحهٔ آنها ازحیاط مسجد شنیده‌میشد:

محمد یا محمد یا محمد　　برس فریاد امت یا محمد

ودستهٔ دیگر جواب میداد :

از آن روزی که ما را آفریدی　　بغیر از معصیت چیزی ندیدی

حواس همه متوجه بیرون شد . حتی مومنین دو آتشه هم دیگر بحرفهای شیخ جعفر گوش نمیدادند ! مثل اینکه آهنك موسیقی نوحهٔ سینه زن‌ها ازصدای دورگهٔ اومهیج‌تر و گیراتر بود چندلحظهٔ بعد دسته وارد شبستان شد . روبروی منبر یك سینهٔ ضربی دو دستی زدند وازدر دیگر خارج شدند .

شیخ جعفر پس از فرستاده شدن چند صلوات ، و برقراری سکوت درحالیکه گرمی مجلس خودرا ازدست داده بود ، دوباره باهمان آهنك مخصوص ادامه داد :

ــ امشب بیمن افتتاح این مسجد، میخواستم درفضیلت و مقام خانم معززهٔ مکرمه عالیه‌ای ، که از کیسهٔ فتوت و کرم لایزال خویش ، این خانهٔ معظم رابنیان نهاده چند کلمه گفته باشم ، ولی یادم آمد که خود خداوند بزرگترین تعریف و تصریح رادر باره این دسته اززنان ومردان بیان فرموده، واین همان نکتهٔ مهمی است که قبلا اشاره کردم ملاحظه بفرمائید ، شما بندگان خدا درهر شبانه روز که پنج بار نماز میگذارید ، در هر رکعت پاداشی راکه خداوند متعال بامثال این خانم معززهٔ محترمه عطا فرموده ، تکرار میکنید . آنجا که میگوئید :

ــ «السلام علینا وعلی عبادالله الصالحین ...»

خانم ... السلطنه ، ازفرط خوشحالی درپوست نمی گنجید . از اینکه ده‌ها جفت چشمان کنجکاو و حسود زنها ، بااشارهٔ دست شیخ جعفر متوجه او گردیده بودند ، یکنوع تکبر و نخوت زنانه‌ای درخود احساس میکرد ، که مخفی کردن آن حتی برای زنهای فرسوده ومسن هم غیر ممکن است ! دوتا تك سرفه ساختگی کرد ، ودستمال خود رابرای پاك کردن عرق پیشانی اززیر چادر بیرون آورد . شیخ جعفر که اززیر چشم متوجه «خانم» بود، مرتبا در باب فضائل و کمالات و پا کدامنی ودرستی او، دادسخن میداد . ولی هرچه اودر مدح پیش میرفت ، چهرهٔ «خانم» بتدریج گرفته‌تر و تیره‌تر میشد . مثل اینکه از آن اندازه غلو هم خوشش نمی آمد . کم کم تیرگی خفه کننده‌ای که حکایت ازطوفان درونی اومیکرد بجای نشاط وخود فروشی چند دقیقه قبل بر چین و چروك صورتش سایهٔ سنگینی انداخت ! پیدا بود ، که در دریائی از افکار مزاحم و پیچیده غوطه میخورد . درآن دقایق بچه فکر میکرد ؟ درست معلوم نبود شاید بیاد پولها وجواهراتی افتاده بود که بقیمت خون هزاران یتیم و اشك صدها بیوه زن جمع آوری کرده و می اندیشید که این خانمی خیلی گران برای او تمام شده ... یاشاید در اندیشهٔ پولهائی بود که بتنزیل داده و قسمتی ازعوائد یاد آورد آنرا خرج ساختن این مسجد کرده است ... شاید !

خسته شده بودم. وشقیقه‌هایم بتندی میزدند. عرق از هفت لایم می‌چکید. هوای دم کرده و اشباع شده مسجد؛ روی سینه‌ام سنگینی میکرد. چندبار تصمیم گرفتم که از جای خود که شکل قالب مجسمهٔ دست و پاچلاقی را گرفته بود بلند شوم، ولی از ترس چشم‌خوره و قرقر مومنین - که نباید وسط وعظ «آقا» بلندشد، و حضور قلب عده‌ای را که حاضر نیستند برای یك‌دقیقه هم‌چشم ازلب و دهن واعظ بردارند درهم ریخت - جرأت حرکت کردن و بلندشدن نداشتم. بعداز مدتی لیت و لعل، بالاخره دل بدریازده بایك حرکت تنداز جابلند شدم مثل سنگی که درسرازیری ناهمواری، تعادل خود را از دست داده‌باشد؛ سنگینی خودرا ازروی یك‌پا بروی‌پای دیگرمی انداختم، و صفوف مومنین‌را میشکافتم و جلو میرفتم. باگفتن تقبل‌الله ... التماس‌دعا ... اجرشما باخدا .. ودادن اینگونه رشوه‌های لفظی عرق ریزان بدرمسجدرسیدم. مثل کسی که‌بارسنگینی رایکمرتبه ازدوش بیاندازد، کمررا راست وسینه رااز هوای محبوس آن خالی کرده، حاضر برای خروج شدم. دراینموقع بشخص دیگری که‌او هم‌از جسارت من تهور پیدا کرده بود ودر وسط وعظ مسجد راترك میگفت برخوردم. ازلباس اهل‌علم یك‌عمامه و یك‌عبا کم‌داشت. تادر حیاط مسجددر کنارهم ساکت‌قدم برمیداشتیم. در اینجا او مثل کسی که دل‌پری داشته‌باشد، ورازی درسینه‌اش سنگینی کند، کمی‌این دست‌وآن دست‌کرد وبالاخره طاقت نیاورد وبطوری که‌من‌هم بشنوم بالهجهٔ غلیظ‌یزدی گفت:

-امشب بدنشد.: ضمن‌درك فیض‌از محضر «آقا» معنی عبادالله الصالحین را هم فهمیدیم .. هه‌هه هه.. !



نوری

☆☆☆

نوری نام مستعار نور الله خرازی است
که سالهای قبل نویسندگی را در روزنامه توفیق شروع کرد و پس از آن با انتشار داستان «پرسیلا» شهرت و محبوبیت خاصی بدست آورد و برای تحصیل بامریکا رفت و تا بامروز درامریکا بسر میبرد نوری نویسنده چیره دستی است که داستانهایش از لحاظ روانشناسی ارزش زیاد دارد و قدرت قلم او مورد تحسین همگان است.

نوری از لحاظ سبک نگارش شیوه ای ممتاز و مخصوص بخود دارد تجزیه و تحلیل عواطف آدمهائی که در داستانهای نوری دیده میشوند بر مبنای عقاید فروید است و نویسنده باین موضوع توجه کاملی دارد.

از نوری داستان **پرسیلا** و مجموعه داستانهای **قوس وقزح - خونبها - خاطرات خدا** منتشر شده است.

آثار نوری عمیق و پر ارزش و از جمله بهترین نمونه های داستان نویسی معاصر ایران و چهره او یکی از چهره های درخشان ادبیات امروز ماست.

«... این مستان شوریده که اینطور تلو تلو میخورند و ما هشیاران»
«مسخرشان میکنیم تقصیری ندارند، در لحظات مستی کف پاها بجای»
«خود نمینشینند و حساسیت آنها از بین رفته انسان نمی‌فهمد چه موقع»
«با کف خیابان تماس میگیرد تا این همه رسوائی که ببار میآید از همین»
«جا سرچشمه میگیرد».
«آدم مست باری سنگین از شعف و مسرت بدوش دارد و می»
«کوشد با همه قسمت کند ولی هیچکس زیر بار نمیرود...»

مست

یکشنبه شب بود، تنها و مست دررم میگشتم؛ ۲۴ ساعت بود که وارد این شهر زیبا و خیال انگیز شده بودم، تنك غروب بود، درحالیکه از بازدید موزهٔ واتیکان و کلیسای عظیم سنت پیتر خسته و نیمه مست برای خوردن شام بیکی از رستوران های تمیز وخلوت وارد شدم، گارسون، ایتالیائی شکسته بستهٔ مرا عوضی شنید و بجای گیلاس، بطری شراب برایم آورد، منهم از او و خودم خجالت کشیدم اظهار عجز کنم و تنهائی آنرا ضمن غذا سر کشیدم و مست شدم.

تا آنجا که یادم میآید من کمتر در عمرم مست شده‌ام و همیشه کوشیده‌ام خودم را هشیار نگاهدارم، یکی دو گیلاس شراب گاه و بیگاه از دست دوستان گرفته‌ام ولی هیچگاه نگذاشته‌ام شراب مرا بگیرد؛ شاید ترسیده‌ام قیافهٔ حقیقی خود را در مستی نشان بدهم و آنچه چند ساله رشته‌ام پنبه شود، شاید هم...

ولی آنشب دل هم در این میانه بی تقصیر نبود و میگفت تو که اینقدر در داستان‌هایت دم از مستی و عشق با شراب میزنی اقلا یکبار عنان اختیار را بکف می بده ببین یك من دوغ چقدر کره دارد، یکبار هم شده این ماسك مصنوعی را که حتی درخواب هم از خود دور نمیکنی بکمك شراب بشوی ببین کیستی و در پس این تظاهرات و این دست بعصا راه رفتنها چه قیافه‌ای نهفته است، از این گذشته آمدیم و درشهر رم مست هم شدی از چه میترسی؟ اینجا که کسی ترا نمیشناسد، اگر قدری هم بدمستی کردی کسی زبانت را نمیفهمد و ترس آبرو ریزی نیست و...

خلاصه تمام این مقدمات را چیدم که گناه مستی را بگردن من نیندازید.

هنگامی که از رستوران خارج شدم مثل اینکه کف پایم را فنر گذاشته روی کوهی

ازپنبه‌راه بردم نمیتوانستم‌تعادل خودم‌راحفظ کنم. این مستان‌شوربده که‌اینطورتلوتلو میخورند وماهشیاران مسخره‌شان‌میکنیم تقصیری ندارند ؛ در لحظات مستی کف پا ها بجای خودنمی نشینند و حساسیت آنهااز بین‌رفته انسان نمیفهمد چه موقع با کف خیابان تماس میگیردداین همه‌رسوائی که ببار میآیدازهمین جاسرچشمه میگیرد وگرنه انسان در حال مستی‌دست ودل‌بازتر وخطاپوش‌تر ازهرموقع است وطبیعت برایش یك پارچه زیبائی است،آدم‌مست باری سنگین ازشعف ومسرت‌بدوش داردومیکوشد باهمه قسمت کند ولی هیچکس زیربار نمی‌رود.

من ازیك‌چیز مستی خوشم‌می آید که‌همه چیزرا برای‌انسان‌غریبه‌وحیرت آور می کند وآن آشنائی‌خسته کننده ویکنواخت بامحیط ، آشنائی بااطرافیان‌وحتی‌آشنائی با خود شخص‌را موقتاًازبین میبرد؛ در مستی‌حتی‌خود انسان ویك‌یك اعضای بدنش‌برایش غریبه وناشناسند وشماممکن است‌دقایق متمادی‌یکی‌از انگشتان دست‌یا پای خود خیره شوید ومتحیر بمانیداین‌عضو از آن کیست‌واصولاعملش‌چیست‌وقس‌علیهذا.

از آنطرف بعضی مستان خوش ذوق و شوخ طبع، مستی را مقدمهٔ خود شناسی میدانند وادعایشان هم(البته‌در حال هوشیاری)چندان بی‌بروپا نیست ، منتهاما عادت نداریم‌بمستان میدانی‌بدهیم وآنهاهم در حال‌مستی مارا قابل درك اسرارنمیدانند و این است که آبمان‌معمولا بیك‌جوی نمی‌رود .

مستان گاه‌حرفهائی میزنند که‌ما هشیار هاازروی بی‌خبری‌یا حسادت،«مستانه» میخوانیم‌وگرنه اغلب‌ارزش دوبارفکر کردن‌را داردآنها عقیده دارندکه در هشیاری نمیتوان شخصیت و حقیقت‌مارا ازروی ماسکی که بصورت زده‌ایم یابهتر بگوئیم‌ازروی ماسکی که طبیعت‌بصورتمان زده‌است شناخت. کارهائی که‌مابادست بلند وازروی نقشهٔ قبلی انجام‌میدهیم معرف مانیستند ، حقیقت‌هرفردرا بایدیادرمستی مطالعه کرد یاازروی علامات‌ظاهرا ناچیزوبی‌اهمیت . برای‌اینکار باید درانتظار نشست‌وزیرچشمی مواظب‌بود تایکی ازاین عوارض‌بروز کند: یك‌برق‌ناگهانی که‌از چشم‌میجهد . یك‌حرکت ابرو ، یك‌تبسم خفیف ، یك‌جنبش کوتاه وناچیز شست ، بهم‌مالیدن‌دو ناخن و جملاتی که بی اختیار ازدهان میپردوامثال آن‌معرف آتشی است که دردرون ماست وما باهزار تدبیر میکوشیم سرپوش برویش بگذاریم‌وقیافهٔ حقیقی خودمان‌را ، حتی‌از خودمان بپوشانیم وگرنه بلندخندیدن ، بلندحرف‌زدن ، حرکات‌روشن و بدون‌ابهام کردن ، ملچ‌ملچ غذا خوردن ، بقهقهه‌خندیدن و بلندبلند ازماجراهای گذشته‌وامیدهای آینده‌صحبت کردن همه برای گمراهی‌اطرافیان استو بآن‌اطمینانی نیست.

بدبختی وخوشبختی مااین‌است که‌خودمان‌هم خودمان‌را نمی‌شناسیم‌و معنی‌حقیقی هزارو یك حرکتی که‌ازمان بروزمیکند برای‌خودمان نا مفهوم‌و مبهم‌است و اگر هم قدری‌منصف باشیم و بخواهیم بعضی از آنهارا تجزیه‌و تحلیل کنیم باصدجور لعاب‌تعارف‌و نو ،

پرستی میپوشانیمش و نمیگذاریم حقیقت تلخ ، حقیقت بی‌حیا و بی ملاحظه که‌مثل فاحشهٔ ناخوانده‌ای خودش‌را برخ‌ما میکشدودلمان را بهم‌میز ند‌معلوم شود .

بحث تازه‌ای نیست ویك‌میلیون بار بصورت‌های مختلف بحث شده و تکرار شده است معهذاهنوز بحث شیرینی‌است بخصوص‌اگر منظورتان سوزاندن دل‌همنوعان‌خودتان باشد ، بخصوص اگراز خود وطبیعت آنها که‌قیافه‌های تصنعی وتهوع آوری‌بخود شان میگیرند دل پری داشته باشید و بخواهید بی شعوری و خر مردرندی اشرف‌مخلوقات را ثابت کنید .

از قدیم بما گفته اندمادو جنبه داریم،جنبهٔ خوب‌وجنبهٔ بدوقبول هم کرده‌ایم ولی عجیب‌اینجاست که‌هیچکس‌بما نگفته (یاجرئت‌نکرده‌است بگوید)جنبهٔ‌خوب ماخیالی و تصنعی است‌وجنبهٔ بدمان حقیقی‌است .

وقتی میخواهیم‌خوب باشیم خیلی‌زور میبرد وساختگی‌است، کمترین عمل‌نیکی هم که انجام دادیم هرگز فراموش نمیکنیم و سالها منت سرخودمان و طبیعت میگذاریم ولی وقتی‌پای‌بدی کردن‌ورذل بودن بمیان میآیدچنان طبیعی و بی‌ریا (!)پستی‌و ورذالت بخرج میدهیم که‌شیطان‌هم‌حظ میکند . آخر‌ما‌مشکل‌است‌بتوانیم خوب‌باشیم ،میفرمائید حضرت باریتعالی درمادمیده‌است ،نفس‌خودش‌را درما دمیده‌است ؟ نمیخواهم بگویم نه وخودم راناامید کنم‌ولی گاه‌انسان مشکوك‌میشود که آیا ابلیس در دستگاه آفرینش سابوتاژی نکرده‌است؟مثلا پنهان ازچشم حق بوسیلهٔ جاسوسان وستون پنجمی که در دستگاه آفرینش داردا‌وهم درمادمیده‌باشد؛ نتیجه‌اش همین‌وسوسه‌های‌شیطانی‌و بی‌رحمی ها‌وپست‌طبعی هائی‌است که‌ازخود نشان‌میدهیم .

اگر باریتعالی مارا خلق‌کرده است پس‌اینهمه خبث‌طینت که ازمان بروز میکند چیست ؟ حق که ناقص ایجاد نمیکند ، حق که باطل بوجود نمیآورد . میفرمائید بد خلق شده‌است که‌قدر خوب معلوم‌شود ؟ میخواهم(ببخشید)سر بتن‌این فلسفه نباشد !مثل اینست که‌بشخصی که‌یك‌پای خودرا ازدست‌داده باشد بگوئیم‌طبیعت یك‌پای ترا از بین برده است که‌قدر یك‌پای دیگررا داشته باشی . . . .

آنشب من در خیابان های رم نیمه مست با این افکار دست بگریبان‌بودم‌و خودم هم‌تعجب میکردم.

معمولا مستی‌جنبه‌های زشت زندگی‌راموقتا از نظر انسان میپوشاند وهمه چیز و کس مطبوع،بی‌آزار ودوست‌داشتنی جلوه‌میکند ولی آنشب من برعکس باطبیعت چپ افتاده بودم‌و درحالیکه‌میدانستم قدری نامرتب‌قدم برمیدارم بدنبال‌مستی‌همدرد و همزبان میگشتم که باهم‌بروی یکی‌از نیمکت های‌بولوار بنشینیم وحرف‌بزنیم .

بیادم افتاد که‌من‌دردم هستم‌وقرن ها قبل شاپورذوالاکتاف ما،والرین امپراطور اینهاارااسیر کرده وسالهاهنگام سوارشدن براسب‌پا بر پشت‌او گذارده ومردك‌را آنقدر

درزندان نگهداشته تادق کرده است . بعدقدری ترس برم‌داشت وفکر کردم اگریکی از رهگذران هشیارمرا بشناسدو بفهمد ازهمان آب وخاك شاپورم و بانتقام بر زمینم زده پا برویم بگذارد و بگذرد چکنم؟!

نمیشودموضوع راهم حاشا کرد چون‌در خرابه‌های تخت جمشید نقش آن‌هست و شاپور ذوالاکتاف حسابی بی‌مبالاتی کرده ومدرك بدست دوست‌ودشمن‌داده است .

خوشبختانه‌خیابان نیمه‌روشن بود وایتالیائیهای خوشگذران شانه‌بشانه‌یارداده می گذشتند وظاهراً‌از شاپورذوالاکتاف‌چیزی یادشان نبود.

قدم زنان(یانامرتب‌قدم زنان) وارد یکی‌ازخیابان‌هـای فرعی ومشجر که درختان آن سربهم آورده‌بودشدم، خلوت بودورهگذران تك‌تك میگذشتند .زنی‌خوش صورت وموبور ازپهلویم گذشت‌وباکمال تعجب‌دیدم اوهم‌قدری نامرتب قدم‌برمیداردو بدردمن مبتلا است. من‌در رم شراب خورده‌بودم که‌رنج غربت وتنهائی را فراموش کنم ولی نمیدانم اودردش چه‌بود؟ هردو بر گشتیم وبهم‌نگاه کردیم ، اومستانه لبخندی بروی‌من زد ومن‌خنده‌اش‌را جواب گفتم و تنهاجمله ایتالیائی‌را که یاد گرفته بودم بخرجش‌دادم: (شب‌بخیر!) Buona Sera : _

فقط جواب‌مرا باخنده‌داد وچندقدم دورشد ولی مثل اینکه پشیمان شده یافکری بخاطرش‌رسیده باشدبر گشته بروی‌یکی‌از نیمکت ها نشست‛ من‌این حرکت‌را حمل‌بدعوت غیرمستقیم کردم‌ومستی‌را بهانه نموده باگستاخی در کنارش نشستم ، قدری بیکدیگر نگاه‌کردیم و او خودش‌را جمع‌جور کرد، من‌مجددا بایتالیائی‌سلام کردم:

Buona Sera!

دیدم بازبجای‌جواب‌لبخند شیرینی‌تحویل من‌داد ـفهمیدم‌با زیباروئی لجبازروبرو شده‌ام و نمیخواهد حرف بزند، نمیخواهد دهان بگشایدحال‌این‌ازتکبر بود یا از ترس رسوائی؟. نمیدانستم .

درمستی‌فکری‌بخاطرم‌رسید وپیش‌خود تصمیم گرفتم تااوزبان نگشاده است‌منهم دیگر کوچکترین حرفی‌نزنم‌مثل‌اینکه‌مطمئن بودم‌سرانجام او مغلوب‌خواهدشدو بحرف درخواهدآمد .

سیگاری‌تعارفش کردم ،برداشت وفقط سری تکان داد ؛ این دیگرمرا آتش زد اقلا یك‌کلمه نگفت‌متشکرم . فقط آنرا بگوشه لب گذارده بچشمان‌من نگاه‌کرد وباز نوشخندی زد ،چشمانش آنقدر گویاوزیبا بود که‌من با اینکه‌داشتم ازدستش کوك‌میشدم بااحترام برایش کبریت کشیدم‌وخود نیز سیگاری‌آتش‌زدم.

در آن نیمه‌شب لطیف‌و زیبای‌رم،در روی نیمکت کنارخیابان مشجر و خلوت ، مادر کنار یکدیگر نشسته‌سیگارمیکشیدیم‌ودرحلقه‌های‌دودسیگار بی آنکه زبان بگشائیم باهم‌درد دل می کردیم .یا اقلامن بخیال‌خودم‌درحلقه‌های دود سیگار بااودرددل‌میکردم.

گوئی در مانوری نظامی در هنك‌مخابرات هستیم واز مسافتی با دودبایکدیگر مخابره میکنیم .

من در حلقه های دود سیگار او خواندم که ۲۸ ساله‌است. مادرش تازگی در گذشته‌است، نامزدش‌درجنك کشته‌شده واوتنهابا عمه‌اش در حومه‌رم‌زندگی میکند. با حلقه‌های‌دود سیگار خودباو گفتم:

-چشمانش زیبا است و دل می‌برد و من تشنهٔ بوسیدن لب های پر گوشت و با طراوتش هستمو......

سیگار تمام شده بود،ماباز یکدیگر رانگاه میکردیم.-آهسته دستش‌رادردست گرفتم. مثل‌اینکه قدری‌چندشش شدولی مقاومتی نکرد وباز بمن‌خیره‌خیره مینگریست ومتبسم بود. برای‌شیرین کاری‌شروع کردم بلال‌بازی بلکه خجالت‌کشیده بزبان بیاید انگشت خودرابروی لب گذاشته فشار دادم وبعد بلب‌های او اشاره کردم باتعجب‌دیدم خندید وصورتش را جلو آورد، من بوسهٔ گرمی ازآن ربودم ولی‌باز ته دل خودم را میخوردم، او لب‌های خودرا بمن داده بود ولی‌من می‌خواستم آنرا برایم بگشایداما ظاهرا عزم‌او جزم بود. بخاطرم رسید شاید شوهر دار است و میترسد لب بگشاید و نسیم‌،نیمه شب باوخیانت کرده آوایش را بگوش شوی برساند.

از رو نرفتم و پس از اینکه جمله را چندین بار در دل تکرار کرده‌و تصحیح نمودم بزبان‌فرانسه گفتم:

:-شب زیبائی است!

باسر تصدیق کرد وآهسته دست‌مرا که‌روی دستش بود فشارداد.

نیمساعت گذشت ومن بهیچ‌قیمتی نتوانستم اورا بحرف بیاورم، سرش‌را بروی سینه‌من گذارده بودو مثل‌اینکه ضربان قلب‌مرامیشمرد وباانگشتان بلندوخوش‌ترکیبش بروی خط اطوی شلوار من‌ضرب درمی‌کشید.

من‌تقریبا مستی ازسرم پریده وحال طبیعی خودرا بازیافته بودم. ازجابلندشده دستش‌را گرفتم برخاست وشانه بشانهٔ من‌راه افتاد. دیگر بسکوت اوعادت کرده‌وتن درداده بودم، بین راه‌تاهتل‌یکی دوبار برگشته بروی یکدیگر نگاه‌کردیم مثل‌اینکه میخواستیم مطمئن‌باشیم باهم‌هستیم.

وقتی ازکنار هتلی که‌محل اقامت من‌بود ردمیشدیم من بشوخی باانگشت هتل‌را نشان‌داده اورا دعوت کردم. بی‌چون وچرا بدنبال من‌از پله‌ها بالاآمد وصاحب‌هتل‌در حالیکه نگاه تحسین آمیزی‌بروی دخترك میافکند، کلیدو تبسمی معنی دار را یکجا تحویل‌من داد.

❋ ❋ ❋

باطاق که وارد شدیم من‌ماسك مؤدب خودرا از صورت برداشته شروع کردم سربسر او گذاشتن ولی اوبازهم ساکت‌و صامت درلبهٔ تختخواب نشسته باچشمان گویا

وتبسم ، تبسمی که‌بتدریج حزن‌انگیز میشد ، بمن نگاه میکرد و گاه در مقابل دست درازی‌های من‌مقاومت خفیفی نشان میداد. چنددقیقه گذشت و من بتدریج یکی یکی لباس های اورا ازتنش درآوردم ودر عین‌حال باقیافه‌ای تقریباً جدی وتا حدی عبوس شاهد متوجه چهرهٔ او بودم . چشمانش حالتی بخود گرفته بود که‌مرا ناراحت میکرد ولی‌من دیگر گردن گیرم شده بودو خودم‌را گول‌میزدم که‌میخواهم باین وسیله‌اورا بحرف بیاورم ولی راستش رابخواهید چندان وسوسهٔ غیرقابل مقاومتی هم‌دردل نداشتم و احساساتی که‌معمولا ازیافتن زنی نیمه‌عریان وزیبا دراطاق خوددر خودحس میکنم درآن لحظات درمن نبود.

هنگامی که پیراهن اورا درآوردم بازچشمانش برقی‌زد و قدری خودشرا جمع کرد. من‌نگاهی باندام او که بی‌هیچگونه عایقی درمقابل من‌قرار داشت افکندم دیدم‌از زیبائی کم‌ندارد ، سلول‌های گردن وسینه وپستان وپهلو هر کدام بجای حقیقی خود نشسته دل‌رادر حسرت تملك آب‌میکرد واز غنچه‌های دوپستانش شهد نامرئی جوانی میچکید . حماقت کرده بچشمانش نگاه کردم دیدم‌مملو ازاشك‌است حس کردم‌خواسته است مردانگی مرا بیازماید وببیند اگر ازخود دفاع نکندمن‌تاچه اندازه وقاحت بخرج خواهم داد ولی خودم رانشکستم و در حالیکه احساسی مخلوط از خجلت و اعتراف بشکست وناراحتی و در عین‌حال شهوانی وجودم رافرا گرفته بود ازجا برخاستم و بارذالتی آمیخته بابی رحمی ودریدگی گفتم :

ـ بیااین لال‌بازی راکنار بگذاریم . من‌وتو میدانیم از یکدیگر چه میخواهیم بگذار من دستور بطری کنیاك بدهم و بتلافی گذشته تو زمزمه کنی و سراپا گوش باشم .

وبی آنکه منتظر پاسخ (یاتبسم) اوشوم ازاطاق خارج شدم در حقیقت میخواستم ازچشمان گویا وملامت کنندهٔ اوبگریزم وگرنه ازتوی اطاق هم میتوانستم باتلفن به گارسون هتل‌دستور کنیاك‌بدهم .

ازپله‌ها پائین آمده‌از هتل‌خارج شدم وبقدر چنددقیقه‌باحرص وولع هوای‌بیرون رااستنشاق کردم ، ازفکر اینکه دخترکی زیباو ناشناس راعریان وصم بکم در اطاق گذاشته‌ام لذت آمیخته بوحشتی درخود حس‌میکردم ودر عین حال از پوست کلفتی و بیحیائی خود خجل‌بودم ، دخترك که حتی اسمش راهم نمیدانستم باسکوت معصومانهٔ خود مراکشته بود ارج‌مرا پیش‌خودم برده‌بود .

نیم‌ساعتی بلااراده درخیابانهای اطراف قدم‌زدم وبعد بخود آمده باعجله به‌هتل برگشتم . هنگامی که‌باطاق خودوارد شدم اورفته‌بود . دلم فرو ریخت و نزدیك بود گریه کنم ، نه‌اینکه عاشق دخترك شده‌باشم نه‌فقط برگشته بودم از رذالت وبی حیائی خود معذرت بخواهم ، بفارسی بانگلیسی ، باایما و اشاره باوحالی کنم که شرمسارم ولی اوهمچون روحی ناپدید شده ومثل سایه‌ای محوگشته ازمیان رفته بود . خواستم خودم‌را راضی کنم که این‌ماجرا خواب‌و خیالی بیش‌نبوده‌و من‌در مستی این داستان‌را

درعالم‌خیال برای خودبهم بافته‌ام ولی دوعدد پنس‌سر که‌بروی تختخواب افتاده بود مدرك محکمی بود که‌ماجرا حقیقت داشته ودخترك زادهٔ‌خیال من‌نبوده‌است .

ناگهان چشمم بآینه افتاد وباوحشت و خجلت بآن خیره‌شدم ؛ دخترك ظاهراً بـا ماتیك خود این‌جمله رابفرانسه روی‌آن نوشته‌بود :

(من‌لال‌هستم)

باخجالت چندین‌بار این جمله‌را زیرلب تکرار کردم مثل‌اینکه بخواهم اسمی را بخاطر بسپارم . طوری درخود احساس حقارت کردم که میخواستم زمین‌دهان باز کرده مرافروبرد، بادلتنگی بروی‌مبل افتاده سیگاری آتش‌زدم ، دخترك فتح کرده وارزش مراپیش خودم‌از دوپول سیاه کمتر کرده‌بود .

۞ ۞ ۞

چهارروزی که‌دررم‌بودم هرشب بهمان نقطه‌ای که‌اورایافته بودم‌رفتم‌وتاسحر پرسه‌زدم بامید اینکه‌اورا یافته‌دستش راببوسم‌و عذرگذشته بخواهم ولی‌نیافتمش.

هنگامی که چمدان خودرا بسته آماده‌رفتن بودم هنوز جمله‌ای که او بـا ماتیك بروی آینه نوشته بود بجای‌خود باقی بودو من‌دلم نیامده‌بود آنراپاك کنم . این چند روزهر وقت جلوآینه ایستادم بجای صورت خودم‌چهرهٔ دخترك‌را باهمان چشمان گویا ومعصوم پرازاشك یافتم‌واز شرمساری و ندامت‌روی خودم‌را برگرداندم .

«... بعضی حماقت‌هاهست که هیچکدام از اعضای بدن نمیخواهند»
«مسئولیت ارتکاب آنرا بعهده بگیرند و آن‌شب ارتکاب این حماقت»
«بعهدهٔ زبان‌من بود و آنهم بهیچوجه زیر بار نمیرفت و نمیخواست‌خودش»
«را بیش سایر اعضای بدن بدنام کند...»

بوسهٔ نطلبیده

در ایستگاه راه‌آهن سنت گال (سویس) از ترن پیاده شده چمدان بدست مثل همهٔ آن هائیکه برای اولین بار وارد شهر غریبه‌میشوند دلهره‌ای خفیف ولی‌مطبوع داشتم. سر شب بود و چراغهای کم‌نور ایستگاه، محیط نیمه‌روشنی ایجاد کرده چهره‌های ناشناس اطراف‌مرا مبهم و نیمه حقیقی جلوه‌میداد.

مستقبلین‌هریك‌یاراز راه رسیدهٔ‌خودرا در آغوش کشیده عیشی داشتند و من که میدانستم در این‌شهر آشنائی ندارم که باستقبالم آمده‌باشد نگاهی باطراف افکنده‌در جستجوی درخروج بودم که. . . . .

. . . که ناگهان دخترکی‌ملوس وچشم آبی‌از دور بسویم دوید و در حالی که کیف دستی‌خودش راسر دست افکنده بود سخت درآغوشم کشید و Pierre (پی‌یر) گویان‌صورتم راغرق بوسه کرد!

البته درست‌حدس زده‌اید ودخترك مراعوضی گرفته‌بود چون شماهم‌میدانید اسم من‌پی‌یر نیست‌دلیلش‌هم‌اینکه حقیر اهل کاشان‌هستم‌وکاشی‌هاهیچوقت‌اسم‌بچه‌شان‌را«پی‌یر» نمیگذارند و... میفرمائید در آن لحظه‌چه میکردم خوب‌بود؟

میدانم‌ممکن است‌خنده‌تان‌بگیرد و آنرا یکنوع Suppressed Desire یابقول روانشناس‌های خودمان «وایس‌زدگی» بخوانید ولی‌من ازوقتی که پااز کشور خودمان بیرون گذاشته‌ام خیلی‌دلم خواسته‌است که یکبار هم شده است در ترن، در ایستگاه راه آهن، در لنگر گاه کشتی، در ایستگاه اتوبوس جائی از این قبیل زنی زیبا و وخوشبو (مخصوصاً خوشبو) مرا از دور ببیند و یا بامحبوبی سفر کرده یااز راه رسیده اشتباه کند، گل‌از گلش بشکفد وخود را درآغوشم افکند یابهتر بگویم مرا درآغوش

کشد وسخاوتمندانه برسر ورویم بوسه زند ، درملاء عام‌لب بر لبم نهاده غوغائی بپا کند ومن بعد باو بگویم اشتباه کرده‌است و من‌اهل کاشان ایران‌هستم‌و نه اهل‌فلان‌شهر نروژ پسرخاله‌یامحبوبهٔ سابق اوهم نیستم.

لابدمیفرمائیداین‌چه‌مرض‌و بقول کاشی‌ها «هکه» ایست که‌انسان اینطور آرزوئی رادر سر بپروراند ؟ عرض میکنم که‌چند خاصیت دارد: یکی اینکه درملاء عام‌دختر کی زیبا شما رامیبوسد واین خودش انتقامی نامرئی‌است که‌از زیباروبان متکبر که‌هرروز در سو راه من‌وشماقرارمیگیرند و برایمان فقط پشت چشم نازك میکنند میکشید،دیگر اینکه کسی‌چه میداند ؟ شاید دنبالهٔ این معانقه اشتباهی به مغازلهٔ عریض‌و طویل تری منتهی شودو دیگر ترس رفع‌اشتباه هم‌در میان نباشد . از این گذشته انسان گاهی هم ازسر در بی خوبان گذاشتن خسته‌میشود و برای تغییرذائقه هم‌باشدبدش‌نمی آیدبجای شکارکردن ،خودشکار خوبان شودحال‌تیرهم اشتباهی باشدغمی‌نیست .

من سر گرم این افکار بودم ودخترك هم مرتب مرا میبوسید و بزبان فرانسه ملیحی اتصالا میگفت:

Mon Dieux !Comme tu a changé

(خدایاچقدر توعوض شده‌ای!)

من نمیدانم شاید جملات‌دیگری هم میگفت ولی اولافرانسهٔ من تعریفی ندارد و در ثانی کدام احمقی‌در این لحظات متوجه جملات و ترکیب بندی آن ها است !

پس از چند لحظه که معانقه تمام شد من نفس بلندی‌کشیده نگاهی از روی دل خواه‌بصورت مهاجم زیباروی افکندم وحقیقتاً حظ کردم . میفرمائید آب نطلبیده مراد است ولی‌بوسهٔ نطلبیده چی؟ من بلبان عناب دخترك چشم آبی که مرا بی آنکه فرصت ادای یك کلمه داشته‌باشم غرق بوسه کرده‌بود باحق شناسی خیره‌خیره مینگریستم‌ومی-کوشیدم بیاد بیاورم چه‌تشنه‌ای راسیراب کرده‌ام که‌حال بپاداش ، موقتاً بآب زندگی دست‌یافته‌ام . قبل ازاینکه بگذارم وجدان یا عقل مزاحم بمیان پریده و مرامجبور کند حقیقت امررا بدخترك بگویم‌جلو رفتم‌واین بار بتلافی همهٔ بوسه‌هائی که‌از من گرفته بود در آغوشش کشیدم و چنان تنك بسینه فشردمش که ناله ای خفیف از دلش برخاست .

من میدانستم تا چندلحظه دیگر حقیقت امر معلوم‌خواهدشدولی‌تا هنوز دخترك مرا«پی‌یر» میپنداشت منتهای‌حماقت بود که بوسه‌های گرم او را با بوسه‌های گرم‌تری پاسخ نگویم .

چند لحظه بعددست‌دردست یکدیگر ازایستگاه راه‌آهن بطرف‌خیابان‌حرکت کردیم ومن‌مخصوصاً سکوت کرده بودم که دخترك‌صحبت کند چون اگر دهان میگشودم همهٔ رشته ها پنبه میشد . اوهم ازذوق یافتن‌پی‌یراز همه‌جاسخن‌میگفت از بهبودی‌مادرش‌از رماتیسم ، از اینکه‌مارگریت‌یك‌ماه‌قبل دخترك‌زیبائی‌زائیده خاله‌اش طلاق گرفته‌وفیدل سك‌پیرهمسایه‌شان‌زیر ماشین‌رفته‌و...

ومن‌صم بکم گوش‌میدادم و بوسه‌هائی که داده و گرفته‌بودم میشمردم.

من بوسه های خودرا داده و گرفته‌بودم وحقیقتاً دیگر انتظار زیادتری نداشتم و فکر میکردم دیر یا زود خوددخترك يامادر بزرگش که‌در سر خیابان با ماشین پاکارد مدل۳۶ منتظر ماست‌مرا خواهدشناخت، ولی‌نمیدانم چراز بانم‌نمیگشت باو بگویم من‌پی‌یر نیستم و بر گشته براه خود بروم. خجالت‌نبود، ترسی هم نداشتم ولی میدانید بعضی حماقت ها هست که‌هیچکدام از اعضای بدن نمیخواهند مسئولیت ارتکاب آنرا بعهده بگیرند و آنشب ارتکاب این حماقت (ابراز اینکه من پی‌یر نیستم) بعهده زبان من بود و آنهم بهیچوجه زیر بار نمیرفت و نمیخواست خودش را پیش سایر اعضای بدن بدنام کند.

☆☆☆

از محوطه ایستگاه خارج شدیم و بکوچه نسبتاً خلوتی‌پیچیدیم و دخترك که‌مرتب مشغول صحبت بود نمیدانم چه فکری بخاطرش رسیدو برگشت در روشنائی بصورت‌من خیره شد و ناگهان دهان کوچك و خوشبویش نیمه باز ماند، فریاد خفیف و ملوسی کشید و گفت:

(تو پی‌یر نیستی...!)

من ساکت‌ماندم. آخرچه جوابی داشتم بدهم؟همچون کودك فقیری که عروسك پسر متمول همسایه‌را چند لحظه اشتباهاً باو داده‌باشندوحال‌بخواهندپس‌بگیرند سرم‌را خم کردم ـدردل‌حسادت خفیفی به‌پی‌یر نادیده داشتم.

دخترك نگاهی دیگر برویم افکند و مثل اینکه بخواهد بگوید «...پس‌بوسه‌هایم حرامت باشد» حرکتی ازروی شرم وتأسف کردو برگشت بمحوطهٔ ایستگاه برود و این بارپی‌یر حقیقی رابیابدولی من‌نمیدانم چه‌فکری بخاطرم رسید و نومیدانه آستینش را گرفتم. سر قشنگش‌را برگرداند ومتعجبانه برویم خیره شد مثل اینکه ازگستاخی من ناراحت شده بود.

مهلت نداده گفتم:ـ

ترا بخدا یکباردیگر مرا بجای پی‌یر ببوس!

گویا در صدای من‌اثری‌بود که دلش‌را نرم کرد؛ قیافهٔ متعجب وجدی اواندکی تغییر کرد: دو دل بود چه کند ولی من نگذاشتم‌درتردید باقی بماند و پیش از آنکه پشیمان شود چمدان خود را زمین گذارده دو قدم‌جلو رفتم ودر آغوشش کشیدم واین بار بدون ماسك، بدون این که دل پی‌یر را بازی کنم، در دل خودم لبان او را بوسیدم.

باتقلای خفیف‌ومؤدبانه‌ای خودش‌را ازآغوش من بیرون کشید، نگاه‌شماتت‌آمیز ولی مطبوعی بچهره ام افکند و بسوی‌ایستگاه دوید، می‌رفت که‌پی‌یرخوشبخت رابیابد

واین بار بی‌ترس‌واشتباه او را در آغوش کشد ، لب بر لبش نهد و ماجرای فراق باز گوید .

من‌درحالیکه هنوزشیرینی بوسهٔ‌آخری (بوسه‌ای که حقیقتاً بمن‌داده بود) درزیر دندانم مزه می کرد چمدان خودرا برداشته برسوران نظیف وکوچکی که‌درآن‌حوالی بود واردشدم ، بقدر نیمساعتی‌نشسته سه چهاراستکان قهوه نوشیدم‌و سیگاری‌چند دود کرده مغموم‌ولی‌راضی بهتل برگشتم.

آخر یکی از آرزو های من جامهٔ عمل پوشیده بود : دخترکی زیبا مرا در ایستگاه راه آهن اشتباهی گرفته و آن طور که دلم میخواست سر و رویم را غرق بوسه کرده بود...

من‌در اینجا زیاد پرتوقعی نکرده بودم‌و طبیعت‌هم (برخلاف طبیعت خود)این‌بار را تاآخر پاپپای من و آرزوی من آمده بود .

✿✿✿

من‌این ماجرا را درترنی که اززوریخ بژنومیرود برایتان مینویسم.

یك آرزو برآورده شده است‌طبق معمول‌اکنون‌آرزوی دیگری‌جای آنراگرفته میدانم میخواهید بدانید چه آرزوئی است ولی‌اچه اصراری دارید که‌من آنرا بگویم وخودم را پیش شما ضایع کنم ؟ اگر این‌آرزو هم‌مثل آرزوی‌بالا روزی‌جامهٔ‌حقیقت پوشید قول‌میدهم برایتان تعریف کنم ـ قول‌میدهم!

«.. برای آدم های مالیخولیائی هیچ نوائی مثل نجوای سماور»
«حلبی سکر آور و لذت بخش نیست، تنگ غروب صدای سماور حلبی»
«وقتی با عطر چای دارچین درهم رفت بوی آوارگی و بلاتکلیفی»
«میدهد، بوی بی سروسامانی و دوری از زن و فرزند و زندگی را»
بمشام میزند، میرزا مهدیخان عاشق این «بو» و این نجوا بود...
«او دوست داشت شبهای تابستان در مهتاب روی پشت بام»
«طاق باز بخوابد، سوسکها جیرجیر کنند و سماور حلبی نجوا»
«کند، بوی چای دارچین و کاهگل بمشامش بزند، از خیلی دور»
«صدای زنگ شتر بگوشش برسد و در این حال کتاب هزار و یکشب»
«و حسین کرد بخواند، توت هرات و مغز گردو و گندم شاهدانه»
بخورد، انفیه بکشد و ستاره‌ها را بشمارد.»

آمیرزا مهدیخان

آمیرزا مهدیخان کارمند ثبت احوال و متوفیات تربت حیدریه از پله‌های سائیده شده و مارپیچ پشت بام بالا رفت، اول با یك آفتابهٔ حلبی که از سه چهار جایش آب در میرفت کف کاهگلی پشت بام را خوب آب پاشی کرد بعد قالیچه مندرس و نخ در رفته‌ای را پهن کرد و دو شکچهٔ چربی گرفته و کهنه‌ای را انداخت و نشست.

ازجائی که نشسته بود اطراف را خوب میدید: خانه‌های متروك غم انگیز و توسری خوردهٔ شهر ازدور جلوه‌ای عجیب بخود گرفته بود و قدری دورتر قلعه خرابه‌های بیرون شهر و امامزاده‌های زوار در رفته و فراموش شده و باغات میوه منظرهٔ دلچسبی داشت. تنگ غروب بود و ابرهای انتهای افق مثل پنبه‌های خون آلود حزن انگیز بنظر میرسید، میرزا مهدیخان نفس بلندی کشید و قوری گل سرخی بند زده و چرك گرفته‌ای را از روی سماور حلبی برداشت و چای پرمایه‌ای ریخت.

هوا داشت تاریك میشد و بوی چای دارچین فضا را پر کرده و وز وز خواب آور و خیال انگیز سماور حلبی، نشئه غریبی باو میداد. برای آدم‌های مالیخولیائی هیچ نوائی مثل نجوای سماور حلبی سکر آور و لذت بخش نیست. تنگ غروب، صدای سماور حلبی وقتی با عطر چای دارچین درهم رفت بوی آوارگی و بلاتکلیفی میدهد؛ بوی بی سرو

سامانی ودوری اززن و فرزند وسرزندگی رابمشام میزند و میرزا مهدیخان عاشق‌این بود این نجوا بود. اودر این‌لحظات سرروی زانو گذاشته خاطرات فراموش شده و جریان زندگی بیمصرف ووازدهٔ خودرا بیادمیآورد: بیست‌و چهار سال‌بود که‌درتربت حیدریه همینطور زندگی میکرد، بیست‌و چهارسال دریك شهر ماندن ، بیست و چهار سال‌از ۳۶ تومان تاصدو پنجاه تومان حقوق گرفتن، مجرد ماندن ، از زندگی لذتی نبردن‌و محروم وفراموش شده‌بودن خیلی‌دردناك ومشکل‌است .

بیست‌و چهار سال ایام جوانی راروی‌یك صندلی چوبی پشت میزی جوهری و کثیف نشستن واسم مرده‌ها وزنده‌ها راثبت کردن خیلی‌آسان‌نیست .

اثاثیه و اشیائی هم که دوروبر میرزا مهدیخان دیده میشد مثل خودش وازده ، رنج کشیده ، موربانه خورده وبوی‌ناگرفته بنظرمیآمد . لامپای نمره‌هفت دودگرفته‌ای که‌نصف لوله‌اش شکسته بود وباحلبی آنرا سرپانگاهداشته بودند مثل چراغ جادوی علاءالدین مرموزو چندش آوربودو هروقت‌آنرا روشن‌میکرد بیادداستانهای‌شاه‌عباسی وشبهائی که‌او ناشناس بالباس درویشی درکوچه‌ها یاهومیکشید می‌افتاد و چند شش میشد؛ خودش‌هم نمیدانست‌چرا .

❊❊❊

هواکاملا تاریك شده‌بود وسوسك‌های سمج درسوراخ سمبه‌های نامرئی پشت بام جیرجیر احمقانه وبلاانقطاع خودرا شروع کرده‌بودند سلیقه میرزا مهدیخان هم مثل خودش عجیب‌و غم‌انگیز وزنك زده‌بود . اودوست داشت شبهای تابستان درمهتاب‌روی پشت‌بام آب‌پاشیده طاق‌باز بخوابد ، سوسکها جیرجیر کنندو سماورحلبی نجوا کند، بوی چای دارچین وکاهگل بمشامش بزنند ، ازخیلی دورصدای زنگ شتربگوش‌برسد ودر این‌حال کتاب هزارو یکشب وحسین کردبخواند ، توت‌هرات ومغز گردو وگندم شاهدانه بخورد ، انفیه‌بکشد وستاره‌هارا بشمارد ...

تصادفاً آن‌شب همهٔ عوامل‌خوشی میرزامهدیخان یکجاجمع شده غم‌های کهنه و خاطرات بخواب رفته‌را دروجودش بیدار کرده بود. آنها که‌در زندگی زیاد رنج و محرومیت کشیده‌اند خیلی آسان‌و زودتارهای قلبشان بلرزه می‌افتد . میرزامهدیخان بابساط ساده‌و محقری که خدمتتان عرض‌کردم درچنان حال جذبه‌و خلسه‌ای سیرمیکرد که فردو راکفلر با میلیاردهای خود نمیتوانستند تصور آنرا هم بکنند اواز نجوای سماورحلبی وجیرجیر سوسك‌ها وبوی کاهگل وزنك‌شتر وبوی‌انفیه خـودرا در عالمی مبهم ، مرموز ، طرب‌انگیز وکرخ کننده میبافت ولذت قرن های فراموش شده رادر یك نفس می‌چشید .

غیراز این‌چه میتوانست بکند؟ سالها بودباین زندگی خوگرفته بود، غریب بود،

محروم بود . زن نداشت ، تنها زندگی میکرد ، قلب هیچکس برایش نمی‌طپید ، حتی لذت یك بوسهٔ خشك وخالی راهم در زندگی نچشیده بود. بیاد نمی آورد هیچوقت بدن گرمی‌را در آغوش کشیده باشد فقط گاهگاهی ازروی پشت بام بروپاچهٔ سفیدوچاق زنهای دهاتی راهنگامی که خم میشدند علف جمع کنند تماشامیکردو لذتی غریب‌ودردآمیز وزودگذر در خودش حس میکرد .

چندشماره روزنامهٔ اطلاعات وناهیدمال قدیم درخانه‌داشت و از بس آنرا ازسر لوحه تاآخر خوانده بود بیشتر جملاتش رااز حفظداشت .

هروقت شبهای جمعه درحمام خرابهٔ شهرلخت میشد وبدن سفید وچروکیده خودش راتماشا میکرد ، ببدن لاغر و اعضای مفلوك و بیمصرف خود خیره میشد ، از اینکه نه لذتی برده و نه لذتی رسانده دلش برای خودش میسوخت .

شبها تا دیر وقت بیدار بود وساعتی یکبار برخاسته و بازیر شلواری بلند بند- دار ومچ بسته‌اش بگوشهٔ تاریك پشت بام میرفت و در حالیکه سعی میکرد همسایه‌های پشت بام‌های اطراف بیدار نشوند دزدکی ادرارمیکرد و برمیگشت ، بعدبخـدان گلی بالای سرش را برمیداشت، حریصانه ـ ر میکشیدو از صدای قورت قورت خودش لذت میبرد . این تنها کاری بود که او بدون واهمه و دغدغهٔ خیال انجام میداد و بعداززیر بالش خود کیسهٔ متقالی کوچکی که بانخ قندسرش بسته شده بود بیرون میاورد و یك مشت قند و نخودچی کوبیده برمیداشت بدهان میریخت‌ومثل گوسفندنشخوارمیکرد.

☆ ☆ ☆

شب از نیمه میگذشت ، خروسی بی‌محل میخواند و میرزامهدیخان بااضطراب و آشفتگی ساعت بغلی و غروب کوك‌ورنك ر و رفته‌اش را از جیب جلیقهٔ بالای سرش بیرون میاورد ودر زیر نورماه بآن‌نگاه میکرد ، یکساعت ازنصف شب‌میگذشت‌،دلش ازغم واندوه بهم‌فشرده میشد، بیاد میاورد که‌در این‌موقع حتی گاوو گوسفندها هم درآغل یادر صحرادر کنار جفت‌خود خوابیده‌اندو حرارت بدن یکدیگررا حس‌میکنند ولی او تنها ، بدبخت مهجور وفراموش شده‌و بی‌یارو یاور در گوشهٔ پشت بـام محلهٔ پیله‌ورها درتربت حیدریه باغم‌و رؤیا وتب وحسرت دست بگریبان‌است .

اواصلا ازوقتی که خودش‌راشناخته بود بابی‌خانمانی، ناکامی، بیکسی، بی‌مونسی ودربدری مونس بود درسه سالگی پدرش اورابا یك‌مشت برادرو خواهر قدونیم قدجا گذاشت و بعتبات رفت ودیگر برنگشت کسی نفهمید چه‌برسرش آمـد ـ دوسال بعـد مادرش تریاك‌خورد و خاله‌اش که‌تب‌لازم هم‌داشت وچپق میکشید ازاو نگهداری کرد وقتی هم که‌هیجده ساله بوددختر عمویش که‌از بچگی‌اسمشان رویهم بود خاطر خـواه شوفری شدو باهم‌برشت فرار کردند و آمیرزا مهدیخان‌هم بااینکه چندان عاشق‌دلخستهٔ دخترعمویش نبود ازدست‌زبان مردم‌تن بغربت‌داد وبه‌تربت حیدریه‌آمد.

☆ ☆ ☆

میخواست گریه کند حیفش‌میآمد ؛ فکرمیکرد برای که گریه کند ؛ مگر کسی

برای او گریه کرده بود؟

چشمهایش سرخ شده میسوخت، سماور حلبی ازجوش افتاده بود، سوسکها بتدریج خاموش میشدند ودرروی تپه‌های بیرون‌شهر، امامزادهٔ قدیمی و زواردر رفته‌ای درزیر نورماه دل‌را ازغم‌و وحشت میفشردو ازدور، خیلی دورصدای طفل‌شیرخواری که میگریید ومادری که‌شکوه میکرد بگوش‌میرسید.

☆☆☆

صبح نزدیك بود، طبیعت‌خمیازه میکشید وآقای‌میرزا مهدیخان کارمند ثبت‌احوال تربت‌حیدریه همانطور زانوی غم‌بیغل گرفته درگوشهٔ پشت‌بام بخواب‌رفته بود.

«... در شهرومسکن خودمان‌زندگی برماسوار است‌ولی»
«فقط درمسافرت که‌ماانتقام‌میگیریم‌وسوارزندگی میشویم این‌است»
«که خودمان راسبکروح‌می‌یابیم‌ولی نمی فهمیم‌علتش چیست...»
«درموزه هایی‌امثال موزه‌لوور،درمقابل شاهکارهای ابدی که بشر»
«فانی بتدریج‌طی‌قرون گذشته بوجودآورده روح‌تماشاچی باحترام»
«زانومیزندو سرتعظیم‌فرومیاورد ...من‌هروقت دلم برای حقارت»
«وناچیزی خودم‌و همنوعان‌خودم میسوزدبیکی ازاین‌معابدهنرپناه»
«می برم‌وددرآن جادیگرباج بفلك‌هم نمیدهم.
«ما فرزندان آدم‌وقتی تنها و از نقطه نظر يك‌فردمورد‌مطالعه»
«قرار میگیریم خودمان‌وآثار و افکارمان چندان عظیم‌و چندش»
«انگیز نیست‌ولی وقتی شاهکارهای هنری ازچندقرن‌قبل‌ازمسیح»
«تاچهارده‌قرن بعد از محمد يك جا ودرزيريك سقف‌جمع شدحتی
خدایان رادر مقابل نبوغ‌واستعدادخلاقیت بتحسین‌وامیدارد.رعبی»
«دردلشان میفکند،حسودشان میکند و گاه آن ها را بانتقام بر»
«می انگیزاند.»

جادوی لوور

من‌خیلی کوشیده‌ام نشئه‌و باصطلاح ینکی‌ها Thrill مسافرت راتجزیه و تحلیل کنم ولی مثل مسئله‌ای هندسی که‌فرض آن‌عوض شود هربار نتیجه‌ای تازه گرفته‌ام. ما درمسافرت، درگردش، ازدوسه روزدريك شهربسر بردن‌و يك‌هفته درییلاقی زیباو دنج گذراندن نمیتوانیم وحق نداریم اینطورباطمینان دربارهٔ مردم و شهرو مملکت آنهاقضاوت کنیم. درسیاحت، مامست شراب مسافرت هستیم‌واین خود پرده‌ای روی همه چیز میکشد.

مااز تماشای يك شهر نادیده لذت‌میبریم برای اینکه برایمان مملو از امیدهای مبهم‌و خوشی‌های احتمالی‌است وهیچ خاطرهٔ بدی‌از آن‌نداریم. ازطرف دیگر وازهمه مهم‌تر اینکه خودمان راپای‌بند آن، پای‌بند مردم‌آن، پای‌بند غم ها و بدبختی های آن نمیدانیم.

ماوقتی فلورانس رامی‌بینیم، موزه‌های رم‌و پاریس را تماشا میکنیم در ایسلند اسکی بازی میرویم، درفلان دهکدهٔ گمنام سویس بتماشای لرزش برگ درختان میپردازیم، زیبا روئی هلندی رادر کپنهاك‌در آغوش میفشاریم یامست در کنار فلان کابارهٔ پاریس نامرتب قدم‌برمیداریم يك‌نکته راخوب می‌فهمیم:

مامی‌فهمیم باین‌مکان تعلق نداریم، رشته‌های نامرئی‌مارا باین‌شهر نپیوسته است

ودر اضطرابات آنان شریك نیستیم . ما میدانیم دراین‌شهر علاقه‌وبستگی نداریم خالهٔ پیرمان در اینجا تب‌لازم ندارد وپسر عمویمان در یکی از محله های اینجا گرسنگی نمیکشد ازهمه بالاتر می‌فهمیم مادراین شهر برای کسب رزق وروزی نباید تلاش کنیم نباید فریب بدهیم وفریب بخوریم این‌است که دانسته یاندانسته خودرااز همهٔ اهالی شهر یك سروگردن بلندتر می‌پنداریم وموقتا خودمان‌را آزاده‌ووارسته می‌یابیم. ولی آنها،اهالی شهری که مادرآن بسیاحت مشغولیم ، از متصدی موزهٔ کلیسای سنت پیتر گرفته تاواکس زن‌هتل لومباردی درکپنهاك وکالباس فروش شهـر زوریخ و متصدی باجهٔ بانك‌سنت گال‌سویس‌ازیك‌لحاظ درنظرمان قابل‌ترحمندچون بایدهمانجا، درشهر خودشان‌درجا بزنندو کسب‌روزی کنند وشب خسته‌برگردند وفردا همان کار همیشگی و همان‌درجا زدن‌همیشگی‌را ازسربگیرند ولی برای‌ما ، ماکه‌مسافر هستیم‌و برای تماشای زیبائی‌های اینجا که‌دیگر چشم‌مردم‌شهرراسیر کرده‌است آمده‌ایم اینطورنیست؛ مارنج مسافرت را بخودهموار کرده وباین‌شهرآمده‌ایم که‌خوشی‌ها و زیبائی‌های این شهر را بچشیم‌و ببینیم وعطرهای مرموزو اسرار آمیز آنرا که‌دیگردماغ اهالی‌شهررا پر کرده است و نمی‌فهمند استشمام کنیم‌ولذت بریم، مابابدبختی‌ها و دلهره‌ها و گرفتاری های آنهاکاری نداریم .

وقتی هم که‌ما بشهر خودمان برگشتیم و بسر زندگی خودمان رفتیم و سایـرین بتماشای شهرما آمدند ، وضع برعکس میشود مادرجا میزنیم‌و آنها، مسافرین‌وتوریست ها، میآیندو درجازدن مارا، جان کندن مارامسجدهای ماراتماشامیکنند ولذت میبرند، میآیند و مسکن‌و مأوای مارا ، بازارهای مارا . شاشیدن در کنار دیوار مـارا خلاصه زندگی ومحیط ماراتماشا میکنندو لذت‌میبرند .

بوی‌جگرکی کوچه‌های فرعی پائین‌شهر برای ماجذابیتی نداردوشاید دلمان‌راهم بهم‌میزند چون‌دیده‌ایم جاهل‌های محله درحالیکه‌یك دوچتول دربغل داشته‌اند شکمشان رااز این آت‌و آشغال‌ها پرکرده‌و بعدکنار همان کوچه استفراغ کرده و رفته‌اند ولی برای فلان مسافر خارجی که چهار چشم دنبال عجایب زندگی شرقی میگردد این بوی جگرکی‌و دنبلان ودل‌و قلوه‌تازگی‌دارد ومعنی دیگری‌میدهد .

بازار پرازدحام وپرگردوخاك ارسی دوزها برای‌ما که ازکودکی بدیدنش‌عادت کرده‌ایم‌و چندین‌بارهم (وقتی‌شش هفت‌ساله بوده‌ایم‌و بهمراه پدرمان برای‌خرید‌کفش رفته‌ایم) گم‌شده‌ایم چندان جذابیتی نداردولی برای‌سیاح امریکایی ازراه رسیده پراز لطف‌و معنی است. اومیکوشد درغوغای این‌بازار روحا خودرا غرق کندو ببیند این Persiannarlrot (بازار ایرانی) که‌اینقدر وصفش را شنیده است و آهنگی هم برایش ساخته‌اند چه‌عالمی دارد. اومیکوشد از اصوات مبهم درون‌این دالان سر پوشیده ، از چانه‌زدن صاحب دکان باپیرزن چادر عبائی، ازتنه خوردن ازحمال‌ها ، ازچرم کوبیدن

شاگرد ارسی دوزها وفحش هائی که بهم میدهند (واو معنی آنرا نمی فهمد) یك دنیا لطف و معنی درك کند ولی برای ما که یك‌عمر باین مناظر خـو گرفته‌ایم و گاه از دیدنش حال تهوع برایمان دست میدهد اینها دیگرارزشی ندارند . او از این مناظر، ازاین فعالیت هاواز این بدبختی‌ها که‌اسمش رازندگی گذاشته‌ایم عکس‌میگیرد یااگر استعدادی داشته باشد آنرا بکمك قلم مو ورنك و روغن بروی پردهٔ نقاشی میاورد و بعدوقتی بشهر خودش برگشت درکنار اجاق خانوادگی سال ها این منظره را تماشا میکندو لذت‌میبرد .

اواز یك‌لحظه اززندگی ماعکس برداشته وبیك‌معنی آنرا منجمد کرده است و ازتماشای آن‌لذت میبرد .

اواز مستی که‌در پشت کوچهٔ شهرداری مشغول شاشیدن استو از بین دو پای‌او رشتهٔ ازادرار کف‌کرده وتندبو بطرف جوی‌سرازیر است عکسی گرفته و بعد آنرا بروی پردهٔ‌نقاشی آورده‌و آن‌لحظه وآن‌منظره‌را منجمد‌نموده وحفظ کرده‌است .

ملاحظه بفرمائید ؛ این پردهٔ نقاشی ، این‌عکس ، عکس شاشیدن یکنفرمست که پاهایش راگشاد گذاشته و روی‌زمین شیاری کف‌آلود از بین آنها پیدا است دیگر زنندگی ندارد چون‌عکس است ، نقاشی‌است یك پارچه Art است و زیبائی مخصوص بخود دارد ؛ همانطور که تابلو نقاشی یك‌پیر مردکور درحال نزع‌زیبا است و دیگر دل‌را نمیسوزاند ،

زشتی‌این‌منظره‌هم همان‌منظره‌اصلی‌شاشیدن‌است که‌من‌وشمامرتب‌می‌بینیم‌ومیدانیم بوی‌تندش‌چشم‌و بینی‌رامتأذی‌میکند؛ میدانیم‌همه‌اش‌واردجوی‌آب‌شده‌و بعدا بخوردمن‌وشما خواهد رفت .

این است که ته‌دلمان آتش‌میگیرد ، خجل میشویم ودلمان میسوزد ولی برای‌آن سیاح تکزاسی اینطور نیست او یك منظره و یك لحظه را زنجیر کرده ولی در عین حال تفالهٔ آنراگرفته است ،زشتی آنرا الك کرده و اسکلتی بی آزار از یك‌لحظه‌زیبابجا گذارده است .

خاصیت سحرآمیز و مرموز نقاشی ازیك منظرهٔ‌زشت ، غم انگیز یا تهوع آور همین است ، لطف آنرانگاه‌می‌دارد و ناصافی ها و قسمت های معذب کنندهٔ آن را بآب میدهد .

☆☆☆

صحبت‌از نشئهٔ مسافرتو سیاحت بود ، منظورم خباثت نیست و نمیخواهم این لذت احتمالی را از شمابگیرم ولی وقتی درشهری‌سرگرم سیاحت وتماشا هستیم وهر لحظه بوضعی ازمحیط وهوا وخوراك آنجالذت‌می بریم اگر ناگهان بما بگویند که‌باید در این‌شهر زندگی کنیم ، باید باین‌شهر علاقه و بستگی پیدا نمائیم ، کارکرده و در

جا بزنیم ، زیبائی های شهر ارزش خود را از دست میدهد یا به شدت تقلیل می یابد .

موجودات عجیبی هستیم ما! از زیبائی محقر ، محجوب ، باکره و فراموش شدهٔ یك چشمهٔ کوچك که در زیر تخته سنگی در دهکده « آخوزه » میجوشد گرفته تا عظمت کلیسای سنت پیتر و نقاشی‌ها و مجسمه های رفائیل ولئونارد دووینچی ، همه‌وقتی لذت می بخشند که ما خودمان را خارج از آنها بیابیم واز هیچ لحاظ بستگی و علاقه ای بهیچکدام نداشته باشیم و گرنه چندان ارزشی نخواهند داشت .

در شهر و مسکن خودمان، زندگی برما سوار است ولی فقط درمسافرت است که انتقام می گیریم و سوار زندگی میشویم این است که خودمان را سبکروح مییابیم ولی نمی فهمیم علتش چیست!

☆☆☆

من آن‌روز هنگامی که در پاریس پرسان‌پرسان موزهٔ لوور را می‌جستم وخیابان های زیبا و باروح شهر را گز می کردم این افکار را در مغزمی پروراندم و مطابق ذوق وسلیقهٔ خود نتیجه میگرفتم .

۲

ساعتی بعد در موزهٔ لوور غرق تماشای زیبائی‌ها و آثار هنری قرون گذشته بودم و متوجه گذشتن وقت نمیشدم . در موزه هائی امثال لوور یا واتیکان اگر روحی تشنه داشته باشید و تنگی نفس وخستگی جسم بگذارد میتوان ساعت ها بلکه روزها بدون غذای جسم گذراند و روح را در دریائی از زیبائی وهنر غرق کرد.

در موزه هائی امثال موزهٔ لوور ، درمقابل شاهکارهای ابدی که بشر فانی بتدریج طی قرون گذشته بوجود آورده روح تماشاچی باحترام زانو میزند ، سرتعظیم فرود می آورد کلافه میشود ! گفتم کلافه میشود برای اینکه هوای موزه ها ، محیط و آتمسفر این معبدهای هنر وزیبائی طوری از عطر نبوغ اشباع شده است که روح یکنفر تماشاچی هرقدر هم باظرفیت وقوی وخوددار باشد نمیتواند عصارهٔ زیبائی وعظمت آثاری که ازچهار گوشهٔ دنیا دراین چندجریب مربع جمع آوری شده است در ظرف چند ساعت بمکد وجذب کند این است که پس از بازدید چند تالار ، یکنوع خرفتی ناخواسته ای در او ایجاد میشود و مشام جان که ازعطر هنر و نبوغ پرشده است حساسیت خودرا موقتاً از دست می دهد و باید موزه را ترك کرد وچند صباحی دیگر مجدداً بسراغ گنجینه‌های آن رفت .

موزه‌هائی امثال لوور وواتیکان و کلیسای سنت پیتر را نباید دریك جلسه یا یك روز بازدید کرد ورفت باید یکسالی وقت ذخیره کرد و هرروز در یکی از غرفه‌های آن

بسر برد. «عسل روح» که من انقدر سنگش را بسینه میزنم در این قبیل جا ها تهیه میشود و اگر یکبار آن را چشیدید دیگر هیچ عسلی در دهانتان مزه نخواهد کرد.

در موزه لوور از تابلو مونالیزا گرفته تا مجسمهٔ سرو دست شکسته ونوس وشاهکار های نقاشان هلندی هر کدام یك جور با تارهای قلب بیننده بازی میکنند:

بعضی ازاین شاهکارهای هنری حس زیبا پرستی بیننده را بوضع مطبوعی قلقلك میدهند، بعضی دیگر که قوی ترند شخص را بر جای میخکوب میکنند ولی شاهکار حقیقی اثری است که آدمی را ازخود بیخود میکند و تماشاچی گذشت زمان را نمیفهمد و من همیشه ارزش و عظمت آثار هنری را بااین مقیاس «زمان و مکان» اندازه گرفته ام.

ما اولاد آدم نقطهٔ ضعف یابهتر بگویم عیبمان این است که وقتی تنها وازنقطه نظر يك فرد مورد مطالعه قرارمیگیریم خودمان وآثار وافکارمان چندان عظیم وچندش انگیز نیست ولی وقتی شاهکار های هنری از چند قرن قبل از مسیح تا چهارده قرن بعد از محمد «ص» در يك جا ودر زیريك سقف جمع شد حتی خدایان را درمقابل نبوغ واستعداد و خلاقیت بشر بتحسین وامیدارد، رعبی دردلشان می‌افکند، حسودشان می میکند و گاه آنهارا بانتقام برمی‌انگیزاند. باحتمال قوی ما چوب نبوغ خود وهمنوعان خود را می خوریم و سنك هائی که در سنگلاخ زندگی بپایمان می خورد دلیل آنست.

من هروقت دلم برای حقارت و نا چیزی خودم وهمنوعان خودم میسوزد بیکی از این معابد هنر پناه میبرم ودر آنجا دیگر باج بفلك هم نمیدهم. ازخواندن يك غزل حافظ تماشای نقاشی های رفائیل ولئونارد دووینچی ومجسمه های رودن، گوش دادن یك والس اشتراوس وسمفونی پنجم بتهوون انتقام خودم را ازطبیعت میکشم و تلافی فانی بودن و ناقص بودن خودوهمنوعان خودرا درمی آورم.

شاهکارهای هنری ازشعر گرفته تا موسیقی ومجسمه سازی و نقاشی از يك لحاظ خارهائی است که بچشم طبیعت میرود. خارهائی است که صاحبان نبوغ و استعداد عمدا ساخته وپرداخته وبجای گذاشته و گذشته‌اند. این خار ها هر روزوهر لحظه بچشم طبیعت میرود و بیادش می‌آورد بشر تنها موجودی است که طبیعت را برای خود طبیعت مجسم کند.

ملاحظه بفرمائید، ملیون ها نفرمی آیند ومیروند و طبیعت وهمهٔ قهاری وبیرحمی های آنرا می‌پذیرند و عکس العمل نشان نمیدهند تنها صاحبان نبوغ وهنر هستند که با عصیان خود این نقصان را جبران می کنند و آنچه طبیعت به آنان ارزانی کرده

است علیه خودش به کار می برند ، جنبه ای از آن را مسخر کرده و بزنجیر می کشند .

☼☆☆

در موزهٔ لوور یا واتیکان لازم نیست همیشه معروف ترین تابلو های نقاشی یاخوش تراش‌ترین مجسمهٔ فلان رب‌النوع یونانی دل‌ودین‌از کف‌بیننده برباید؛ برعکس گاه تابلو نقاشی فلان نقاش گمنام پرتقالی یاتابلو رنك‌وروغنی که کشیشی درقرن شانزدهم درصومعه‌ای دردامن یکی از کوه‌های پیرنه ، ازمنظرهٔ غروب آفتاب کشیده‌است ودر یکی ازگالری های نیمه‌تاریك موزه گرد و خاك میخورد ، بیش از شاهکارهائی که‌اهل هنرقرن‌ها درپای آن سینه‌زده‌اند جلب توجه میکند و دیدگان‌را لذت می‌بخشد .

ازطرف دیگر آثار هنری مخصوصاً نقاشی ومجسمه سازی ، آنها که معروفیت‌و شهرت جهانی دارندو ماسالها در کتب ومجلات تصویرشان رامی بینیم و وصفشان را میشنویم وشوق دیدنشان راداریم وقتی بالاخره درموزه‌ای دوراز وطن درمقابل آنها قرارمیگیریم یك‌نوع Resistance (مقاومت) درونی‌در ماایجادمیشود وپیشاپیش انتظار داریم که‌یك اثرهنری بی‌نظیرو شاهکاد مدهوش کننده وسحر آمیز بیابیم . کوششی که یك شاهکار معروف (که‌ما غایبانه بآن‌ارادت داشته‌ایم) برای در هم شکستن این مقاومت غیرلازم میکند نیمی‌از زیبائی وعظمت آنرا ، آن‌اثر راازبین‌میبرد ولی آثار نسبتاً گمنام که‌در گوشه‌و کنار موزه‌ها قراردادند و برای جلب صاحبنظران چندان کوششی بکار نمیبرند گاه اثرشان خیلی عظیم‌و غیرمنتظره است . مثل‌این است که جامی‌مایع را بگمان اینکه آب‌است ناگهان سر کشیده‌باشید ودریابید که‌شرابی کهنه است؛ طبعاً این‌مستی خیلی زیادتراست چون‌ناگهانی وغیرمنتظره‌است .

یکی‌از محاسن مسافرت همین‌است که انسان منابع زیبائی گمنام و غریبه را کشف‌میکند ومن‌آن‌بعد ازظهرپائیز وآفتابی ماه‌اکتبر درپاریس یکی‌از این‌تابلوهای گمنام‌را یافتم‌و عاشق‌شدم وهر چه‌مونالیزا وونوس است‌از یادبردم .

نمیدانم دل میدهید یانه ؟ درمقابل شاهکارهائی مثل مونالیزاآدمی دلش نمیآید عاشق شود ، دلش نمی‌آید خودرا تسلیم کند چون‌این تابلو همچون زنی فتنه انگیز و مه‌پیکر که‌شهرتی جهانی داشته باشد آنقدر دل‌بپایش ریخته‌است که‌جائی برای دل تازه وارد نیست ، دل‌در اینجاقرب و منزلتی ندارد وارج آن ازبین‌میرود ولی‌تابلوئی که‌آن روزمن درگوشهٔ یکی‌از غرفه‌های خلوت ونیمه‌تاریك موزه‌پیدا کردم خیلی‌مرا گرفت چون‌محقر ، محجوب، بی کس‌و «تودل‌برو» بودومرا باگرمی پذیرفت وافاده‌ای که‌مخصوص «شاهکارها» است بمن‌نفروخت .

این تابلونقاشی آنقدر گمنام بود که من‌الان هرچه فکرمیکنم اسم نقاش بوجود

آورندهٔ آنرا که‌در پلاك برنجی پائین‌تابلو حك‌کرده بودند بیاد نمی آورم و چندان هم‌مهم نیست گویا کاریکی از نقاشان هلندی یافرانسوی‌بود :

این‌تابلو نیم‌تنهٔ‌زنی اشرافی ، (شایدفرانسوی) مال‌یکی دوقرن پیش‌بود ، از آن زیبارویانی که‌حتما روزها کارشان خوابیدن تاظهر و بعدگرفتن حمام باشیر بز بوده‌و شبهاهنگامی که شویشان برای‌عشقبازی بیرون میرفته ، لباس چین‌دار بلند میپوشیده‌اند ویامعشوق راازبالکون بدرون راه‌میداده‌اند یاباشتاب بمیعادگاه شتافته‌درزیر نورماه درکنار آبشاری زیبا ، درون‌قایقی بروی‌رود سن‌یادر کلبه‌ای خلوت‌و دور افتاده، در آغوش‌دلدار سوار کارو شوالیه (وشاید هم‌زن‌و بچه‌دار) تاسحر می‌خفته‌اند.

میفرمائید من‌اینهارا از کجا میدانستم ؟ چشمان این‌تابلو همه‌را بایك نگاه بمن گفتند . چیزی‌هم که‌مرا عاشق این‌تابلو کرد چشمان آبی‌وزیبای‌آن بود ؛ این‌یك‌جفت چشم‌آنقدر باروح ، بانشاط وعمیق بنظرمیآمد که‌آدمی گمان میبرد بایك جفت چشم زنده سروکار دارد ، ازآن چشم‌های گویا بودکه همه‌را محرم راز پنداشته آزادانه و بی‌محابا اسرار صاحب خودرا فاش‌میکردو من‌بااینکه فرانسه خیلی خوب نمیدانم بااین یك‌جفت چشم خیلی‌حرفهازدیم .

غرق این مکالمهٔ شیرین بودم‌وعیشی‌داشتم که‌دستی بشانه‌ام‌خورد ، برگشتم‌وزنی جوان‌و زیبارا درمقابل خودیافتم ، قلم‌موئی چندبدست داشت وقدری آنطرف‌تر تابلو نقاشی نیمه‌کاره‌ای بروی‌سه پایه‌ای‌دیده میشد. نقاش‌زیبارو وقتی مرا متوجه خود یافت بالحن شیرین‌و مؤدبانه‌ای گفت :

ـ ممکن است قدری آنطرف‌تر بایستید ؟ شمادرست مقابل تصویری ایستاده‌اید که‌من مشغول کپی کردنش‌هستم .

من‌باعذرخواهی چندقدم عقب‌رفتم ودر ضمن مشغول مقایسهٔ کار او باتابلو اصلی شدم. فراموش‌کردم برایتان بگویم از مناظر تماشائی موزه لوور هنرمندان گمنامی هستند که‌درگوشه‌و کنارموزه سه‌پایهٔ‌نقاشی خودرا قرارداده ازاثری معروف یابرعکس گمنام سرگرم کپی کردن هستند وگاه آدمی ازمهارت آنان درکپی کردن‌یك «اثر» هنری باهمهٔ جزئیات آن‌متحیر میماند. این‌کپی کنندگان سن‌وسال معینی ندارندو از طبقهٔ مخصوصی نیستند .

دریك گوشه، دخترکی شوخ‌چشم هیجده‌ساله سرگرم کپی‌کردن تابلو مونالیزا است‌در حالیکه درسالن مجاور پیرزنی صورت‌استخوانی وخوش لباس یکی ازشاهکار های رفائیل راشبیه‌سازی‌میکند وقدری آنطرف ترمردی ۳۰ساله باریش بزی و کلاه کپی، منظره صلیب کشیدن‌مسیح رابروی‌تابلو نقاشی میآوردو درکناراوجوانکی‌لاغر اندام وچشم درشت ورنك‌پریده بااشتیاق غریبی‌اندام عریان یکی‌از زیبا رویان دربار لوئی چهارده را کپی‌میکند وبرسر تصویر پستان‌او متحیر است و نمیداند رنگها را

چگونه درهم آمیزدو فکری است قلم‌مورا درچه جهتی بحرکت درآوردو چگونه خطوط مرئی و نامرئی این گوی عاج‌را بروی پردهٔ نقاشی آورد که حق «مطلب» راادا کند و بنقاش و صاحب تصویر خیانت نشود.

گاه تماشای این نقاشان و عاشقان هنر کمتر از تماشای اثر اصلی لـذت نمیدهد بخصوص همانطور که خدمتتان عرض کردم طوری بامهارت وچیره دستی اثری از استاد راکپی میکنند که آدمی راباعجاب میفکنند.

☆ ✿ ☆

زن نقاش مراباشیرین زبانی ازمقابل تصویر زن اشرافی دور کرده سرگرم کار خود بود. هرچند لحظه‌ای یکبارسر برداشته بنقطه‌ای ازتصویر خیره میشد وبعد قلم‌مو راماهرانه وظریفانه بکار میبردو بازماجرا راازسر میگرفت.

من‌در چند قدمی اوایستاده مجذوب این‌منظره بودم ولی چندان بکار او توجهی نداشتم؛ موضوعی که مرامتحیر کرده‌بود شباهت غریب زن‌نقاش بتابلو زن اشرافی بودبحدیکه من‌باورم شداواودارد تصویر خودش‌را میکشد. این‌بار که‌سرش رابلند کرد خوب‌بچشمانش نگاه کردم دیدم‌عین‌چشمان تابلواست دلم‌نشنیدو گفتم:

ـ خیال‌نمیکنی‌در مقابل آینه‌هم میتوانی عین‌این تصویررا کپی کنی؟

بانوشخندی گفت: ـ منظورت را می‌فهمم! اغلب از شباهت من و تابلو تعجب میکنند.

گفتم:ـ مطمئن‌هستی هیچ‌قرابتی دربین‌نیست؟

گفت: ـ مطمئنم! من‌اصولا پرتقالی هستم ولی‌صاحب این تصویراز نجباو همسر یکی‌ازدرباریان لوئی‌سیزدهم بوده‌است.

گفتم:ـ ولی‌شباهت‌عجیب چشمان‌تو باچشمان‌تابلو....؟

بازلبخندی زدو بی‌آنکه‌پاسخی بدهدمشغول کارخودشد.

زن‌نقاش بااین عمل‌خود بکنایه بمن‌فهماند که میخواهدتنها باشد ولی‌من پایم پیش نمیرفت ازآنجا دورشوم وبیهانهٔ تماشای کاراو قدری نزدیك تـر رفته بتماشای حرکات قلم‌موی اوپرداختم، سربرداشت ووقتی مراشدیداً متوجه خود یافت قـدری ناراحت‌شد، بخیال اینکه خیره‌هستم‌یاشاید هم‌برای اینکه‌از شرم‌راحت‌شود گفت:

ـ متأسفم که‌کار من‌مایهٔ چندانی‌برای نقادی‌ندارد!

گفتم:ـ اشتباه‌میکنی! من‌در نقاشی مایه‌ای‌ندارم که‌در کارتو قضاوت کنم فقط ازجنبهٔ شاعری‌بکار تومینگرم.

گفت: مقصودت‌را نمی‌فهمم.

گفتم: آن‌نقاش چیره‌دستی که این‌پرده رابوجود آورده وآن زیبا روئی که‌این تصویر ازاو تهیه‌شده هردو مرده‌اند. آن‌انگشتانی که‌باقلم موئی چندو اندکی رنگ‌و

روغن این چهرهٔ زیبا را ایجاد کرده است بیش از دو قرن است که خاك شده و حال هر بار که تو این بازوان نیمه عریان و بلورین را بحرکت آورده بکمك قلم موی خود میکوشی شباهتی بین کار خود و تابلو بوجود بیاوری اسکلت این زن زیبا و انگشتهای خاك شدهٔ نقاش اصلی در کنار بازوی بلورین تو ظاهر شده مرا بعبرت می افکند.

گفت: شرقی هستی؟

گفتم: آری.

گفت: ــ از طرز فکر کردنت معلوم است. سپس اندکی مکث کرد و گفت:

ــ من باین تابلو بستگی پیدا کرده‌ام چون شباهتی بمن دارد و این خود یکنوع لذت پنهانی بمن میدهد ولی تو چه علاقه‌ای بآن داری؟ در این موزه آنقدر شاهکار هنری زیر دست و پا ریخته است که بحساب نمی آید.

گفتم: چشمان این تابلو مرا مسحور کرده است پیش از آنکه تو مرا از عالم خیال خارج سازی آن دقایقی که در پای این تابلو ایستاده مجذوب این چشمان بودم، محیط اشرافی و پر ماجرای دو قرن پیش با مجالس رقص و بالهای مجلل و ماجراهای عشقی آن برایم زنده شده نوای موسیقی در گوشم طنین انداز بود ــ در عالم خیال همهٔ وسوسه‌ها و اسرار صاحبان این یك جفت چشم برایم جان گرفته همچون پرده سینما از مقابلم میگذشت.

با تبسمی شیرین و پر معنی گفت: ــ من هم عاشق آن دوران «شراب و عشق و رقص» هستم و از غوغای پاریس گریزانم. با خواهر بیوهٔ خود که دو سال از من کوچکتر است خانه‌ای قدیمی در حومهٔ پاریس ترتیب داده‌ایم و کوشیده‌ایم از لحاظ مبل و اثاثیه و تزئینات و آتمسفر شبیه یکی از خانه های قرن هیجده باشد هفته‌ای یکی دو شب در قصر مجلس رقصی برپا است، عقربهٔ زمان را یکی دو قرن بعقب میبریم، والس میرقصیم، بطرز قدیم لباس می‌پوشیم و بجای چراغ الکتریك شمع بکار میبریم. مهمانان با کالسکه بمجلس می آیند و عالمی داریم. سپس قدری مکث کرد و گفت:

ــ تصادفاً امشب مجلس بالماسکه‌ای داریم اگر بخواهی میتوانی چند ساعتی با ما بسر بری و با محیطی که ایجاد کرده‌ایم درزمان بعقب بر گردی. کسی چه میداند شاید بانوئی اشرافی نظیر این تابلو نیز بیابی و ماجرای او را از زبان خودش بشنوی.

گفتم: ــ آرزوی من است ولی اسم تو چیست؟

گفت: ــ در محفل ما کسی با اسم و رسم دیگری کاری ندارد بگو در کجا مسکن داری؟

گفتم: ــ هتل لافایت

گفت: ــ امشب ساعت ۹ درسالن هتل منتظر فرستادهٔ ما باش

باحترام سری فرود آوردم و نگاهی مجدد بتابلو افکنده از موزه خارج شدم.

ساعت ۹ شب بود که در سالن هتل بانتظار نشسته در آتش اشتیاقی مطبوع می سوختم وراستش نمیتوانستم خودم را راضی کنم که زن ناشناس که حتی از دادن اسم خودش هم بمن امتناع کرده بود در گفتارخود صادق باشد ، درقصر خود مجلس بال بر پا ساخته با مهمانان بسبك قدیم لباس بپوشد، بجای چراغ برق،شمع افروخته درزیر شعله‌های آن به آهنك والس برقصد و . . . . .

غرق این فکار بودم که مردی بلندقد بالباس مشکی و سبیل انبوه و کلاه سیلندر وارد سالون هتل شد، نگاهی باطراف افکندووقتی مرا دید نزدیك آمد و کلاهش را باحترام برداشته منتظر ایستاد .

فهمیدم فرستاده زن ناشناس است و بی‌صدا بدنبالش راه افتادم . کالسکهٔ دواسبهٔ زیبائی در کنارخیابان بانتظارما ایستاده بودومن در حالیکه حقیقتا متعجب بودم در مقابل دیدگان کنجکاوعابرین بدرون جستم و کالسکه براه افتاد .

درون کالسکه از مخمل قرمز بود ، از دهان اسبها بخار خارج میشد و من از پشت شیشه سورچی رامیدیدم که با لباس مشکی و کلاه سیلندر خودش مثل آدمی که عصا قورت داده باشد راست نشسته شلاق کش میراندولی هوای توی کالسکه خیلی سنگین بود مثل اینکه دو قرن درآنرا بازنکرده باشند بوی کهنه گی میداد .

از شهر خارج شدیم وپس از یکی دو ساعت و شاید هم بیشتر بعد از اینکه کالسکه دو اسبهٔ ما یکی دوبار از بیراهه زد ویك بار هم چرخش در گل فرو رفت در مقابل قصری کهنسال ایستاد .

پس از لحظه‌ای درآهنی وبزرك قصرباز ‌شد وما بدرون رفتیم . همانطورکه زن ناشناس بمن گفته بود وقتی که وارد قصر شدیم من حس کردم یکی دوقرن در زمان بعقب برگشته‌ایم . دونفر پیش خدمت که بطرفم آمده مرا در پیاده شدن از کالسکه کمك کردند لباسهای چین‌دار وشلوارتنگی شبیه شلوار سوار بپاداشتندوموهای برچین وشکن وبرپشت آنها بپشتشان ریخته بود .

براهنمائی آنان بسوی یکی از اطاقهای قصر که گویااطاق تغییرلباس بود رفتم ومردی کوتاه قد وچاق که صورت سرخی داشت : باتعظیمی مراخوش آمدگفت و بعد نگاهی بسراپایم افکند مثل اینکه میخواست ببیند چه لباسی بهیکل من می آید. بکمك وردست خودمرا بچند لباس ملبس کردولی یکی دوتارامن نپسندیدم ویکی را هم اوخوشش نیامد سر انجام درحالیکه بسبك یکی از شوالیه های انگلیسی قرون وسطی ملبس شده و ماسکی روی چشمسان خود داشتم بسالون عظیمی کـه جمعیت در آن موج میزد وارد شدم :

منظرهٔ دلفریبی بود ، ستون های مرمروچهل چراغ های مجلل که ازسقف آویزان بود ابهت وجلوه غیر عادی بسالون میداد ،موزیك دلنوازی بگوش میرسیدو زنان که

اغلب ماسکی بروی چشمان خود داشتند بالباس های چین دار و پف کرده دست در آغوش مردان شلوار مخملی و گیسدار میرقصیدند.

من در دل سلیقهٔ میزبان نا شناس را تحسین میکردم و نمیتوانستم باور کنم این طور طبیعی و بدون تصنع بتوان محیط و آتمسفر قرن های گذشته را بدلخواه ایجاد کرد.

چیزی که مرا ناراحت میکرد هوای گرفته وخفهٔ اطاق بود، مثل این بود که در و پنجره سال‌ها باز نشده است. هوای سالون سنگین و پراز بوهای مانده بود: بوی گچ رطوبت کشیده و بوی کرك کهنه و کاغذ کهنه بمشام میزد. زن و مرد در گوشی صحبت میکردند و مرا که تنها بودم نشان همدیگر میدادند.

من بیکی ازستون‌های مرمر تکیه داده بدنبال چهره‌ای آشنا میگشتم که بار تنهائی راسبك کنم ولی کسی را نیافتم، اگر درمیان جمع آشنائی هم داشتم تشخیص او مشکل بود چون اغلب چشمان خود را باماسك مخملی پوشانده، بودند، معهذ زیبائی زنان ماسکدار بخوبی عیان بود، از این گذشته این لعبتان سیمین بدن طوری بیرحمانه لباس سینه باز پوشیده بودند که من چندان توجهی بچهرهٔ نیمه عیان آنان نداشتم و محاسن لباس سینه باز نقص ماسکدار بودنشان را بخوبی تلافی میکرد!

بتدریج حس میکردم که در لباس قرون وسطائی عاریه‌ای باشلوار تنك وچسبان خیس عرق شده‌ام، خواستم برای هواخوری از سالون خارج شوم که صدای زنانه‌ای در گوشم زمزمه کرد:

ـ ماسك تعجب بصورت زده ای؟

برگشتم و «او» را درمقابل خود یافتم، باآنکه ماسك بچشمان خود داشت شناختمش زن صاحبخانه بود. ازصدایش شناختمش اگر حرف هم نمیزد از لبانش او را تشخیص میدادم. گیاه حرکات لب و ارتعاشات مرئی و نامرئی آن، هویت صاحب خود را او میدهند.

زن ناشناس مجدا گفت:

ـ چرا حرف نمیزنی؟

گفتم: باور نمیکنم چنین منظره‌ای حقیقت داشته باشد.

بالبخندی گفت: زیاد هم اطمینان نداشته باش!

وقبل از اینکه مقصود اورا از این جملهٔ دو پهلو بپرسم درمیان جمعیت ناپدیدشد ولی من بدنبال او بموج جمعیت پیوسته وسر انجام یافتمش.

والس مطبوعی بود و زن نا شناس چنان سبکروح و بی تکلف در آغوش من میلغزید که گمان میکردم شبحی در آغوش دارم.

در پشت ماسك مخملی مشکی وظریفی که بصورت داشت یك جفت چشم درشت و گویا که من عاشقش بودم مخفی بود، یك جفت چشم که عین چشمان تابلو زن اشرافی بود.

اندك‌اندك رقص کنان خودرا ازجمعیت کنار کشیده از سالون‌خارج شدیم‌و من هوای لطیف‌وتازهٔ بیرون را حریصانه استنشاق کرده بدنبال‌زن ناشناس از چندپلهٔ‌پهن وکوتاه پائین رفته وارد باغ شدیم بیشهٔ انبوه ومصفائی درانتهای باغ قرار داشت‌وماه طلوع کرده منظره‌ای بدیع ایجاد کرده بود. دست‌دردست یکدیگر وارد بیشه‌شدیم و پس از چند دقیقه من‌خودرا در مقابل آبشار کوچك وزیبائی یافتم بلبلی شبانه که معلوم بود زیبائی منظره را دریافته باصوتی خوش چهچه میزد و بزبان‌خودقربان‌صدقهٔ طبیعت میرفت وآبشار راپاسخش‌میداد بعدهردو بکمك یکدیگر رفته زمزمهٔ خفیف‌برك درختان بیشه رادرخود محومی‌ساختند.

زن ناشناس خرامان‌بکنار آبشاررفت و بسنگی تکیه‌دادودوبعد دست‌انداخته‌ماسك مخملی راازروی چشمان خود دور کرد و باز آن‌یك‌جفت‌چشم درشت‌و گویا که آنقدر شبیه چشمان‌تابلوزن اشرفی بودظاهر شد.چندلحظه بسکوت گذشت و او در حالیکه مستقیم در چشمان من‌نگاه میکردبا تبسمی شیرین گفت:

ـ وقتی امروز در مقابل تابلوزن اشرافی ایستاده بودی آیا در عالم خیال او را باین وضع تصور میکردی؟

متحیرانه پرسیدم: ـ ازکجا میدانی؟

گفت: امروز درموزهٔ لوور بمن گفتی!

من‌ساکت ماندم وبازبروی یکدیگر خیره شدیم. آهنك والس ضعیفی از سالون رقص‌بگوش‌میرسید وعطر پائیز فضاراپر کرده بودبااینکه ظاهراً هیچکدام ازجای خود حرکت‌نکردیم من‌حس‌میکردم‌فاصلهٔ بین‌من‌واو بتدریج کم میشود؛ مثل اینکه زمین زیر پای ماجمع‌میشد آنقدر بهم نزدیك‌شده بودیم که‌نفس او بصورتم میخورد ولی‌نفس‌سردی بود، آنقدر سرد بود که تا مهرهٔ پشت من یخ کرد. با اینکه هوا صاف بود بوی برف فضا را فرا گرفته بود، نمیدانم شایدنفس زن ناشناس بود که بوی‌برف‌میداد.

لبان یاقوتی او بوضع دعوت کننده ای در جوار لبان من قرار داشت ولی‌از بوسیدن آن‌واهمه‌داشتم، میترسیدم آنهم‌مثل نفسش یخ باشد، فقط چشمان او خیلی‌زنده وباروح وپراز اشتیاق بودومن حتم‌داشتم پلکهای‌او داغ است. آهسته لبان خودرا بچشمش آشنا کردم . . . .

. . . .

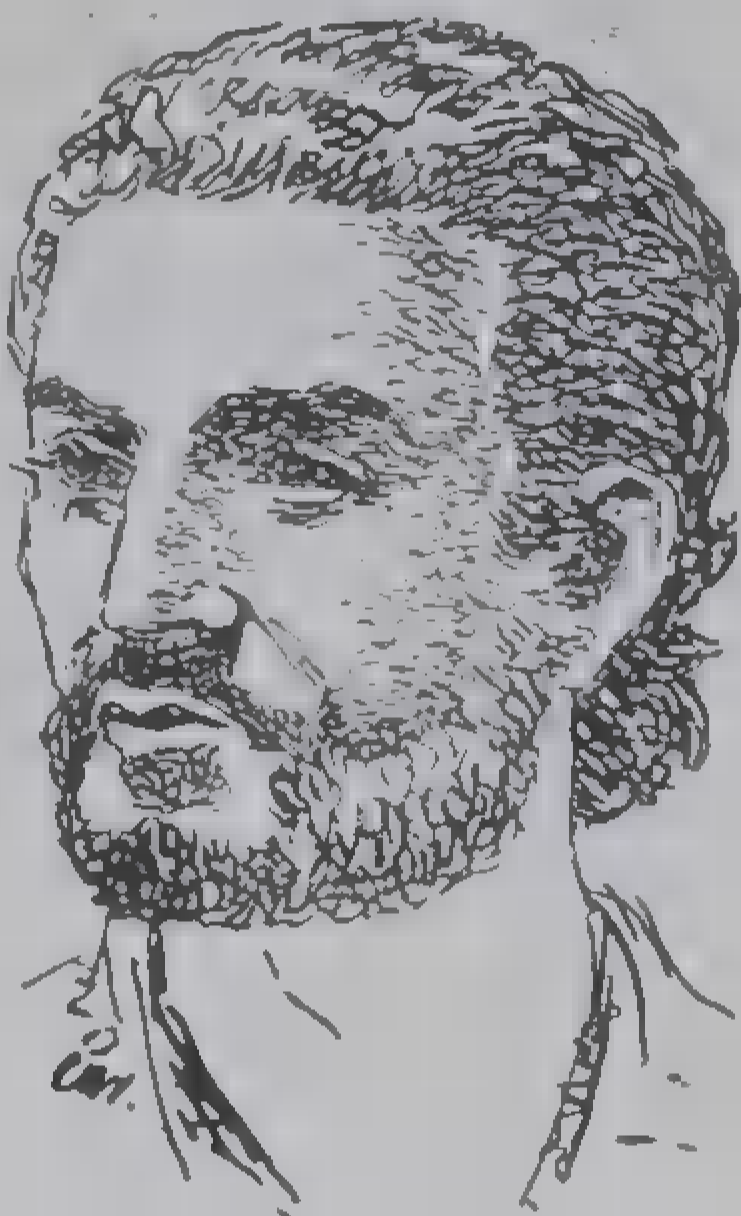
. . . .

دستی بشانه‌ام خورد وبرگشتم یکی ازمحافظین موزهٔ لوور را در مقابل خود یافتم؛ بالحنی که سعی‌میکرد زننده نباشد گفت:

ـ لمس کردن اشیاء موزه‌قدغن است‌لطفاً کنار بایستید!

بخود آمده و دیدم در موزهٔ لوور در مقابل تابلو زن اشرافی ایستاده مشغول بوسیدن چشمان آن هستم چهره‌ام‌را عرق‌فرو گرفته بودو تندتند نفس میکشیدم. بساعت خودنگاه کردم چهاربعد ازظهر بود ومن درست دوساعت درمقابل این‌تابلو گذرانده بودم. ازاینکه یك‌تابلو نقاشی مرابااین‌حال افکنده بود خجل‌شدم ودهان بازکردم که ماجرارا برای متصدی‌موزه تعریف نموده خودم‌را تبرئه کنم ولی مثل اینکه فکرم را خوانده باشد درحالیکه سرخودرا تکان‌میداد گفت :

: حتماً مجذوب‌چشمان این‌تابلو شده بودی ! امرتازه‌ای نیست‌این چشمان ، خیلی ازتماشا چیان رامسحور وگاه هیپنوتیزم کرده‌است ولی‌تواولین کسی بودی که آنها رابوسیدی .



درویش

☆☆☆

علی شریعتمداری که بامضای مستعار **درویش** سالهاست آثار خود را منتشر میکند نویسنده‌ایست که آثارش مشحون از دقایق روانشناسی وتجزیه‌وتحلیل روحی است وی درتجسم وتوصیف شرائطی که آدمهای داستان او در آن قرار گرفته‌اندقدرت ومهارت شگرفی دارد. با اینکه این نویسنده تلاشی برای شناساندن خود نکرد اولین کتابش اسم او را سرزبانها انداخت ودراوائل عده زیادی او را بایکی دوتن از نویسندگان معروف اشتباه کردند در حالیکه او چهره تازه‌ای در ادبیات معاصر بود و کم کم همه فهمیدند که درویش شعله دیگری‌از آتشکده‌هنر وادب‌فارسی است. آثار درویش موثر، گیراوعمیق‌است و بدون‌شك اودرردیف‌نویسندگان بزرك‌معاصر ماست و آثارش‌جزو شاهکارهای‌ادبیات فارسی است . کتابهای چاپ شده درویش عبارتند از : **کعبه - سفارت عظمی - مکتب - کتاب باغ - لوحه**

داستانهائی که از درویش در این کتاب نقل شده بهترین نمونه‌های آثار این‌نویسنده‌چیره‌دست محسوب میشوند و قدرت قلم و مهارت او را در نوشتن داستانهای روانی نشان میدهند.

مجمع حکما

دمتریوس سخن میگفت: رفقا، کیوس را در آتش انداختند، من خود بتماشا رفته بودم درصحرا حریقی از هیزمهای مشتعل برپا بود، زن و مرد و پیر و جوان بنظاره ایستاده بودند از همه دیدنی تر همهمه و اجتماع اطفال بود. وقتی کیوس را با آن قامت شکسته و رخسارهٔ بریده رنك بوسط میدان آوردند چنان ازدحامی شد که دامنهٔ آتش را یکباره وسیع کرد. آخر کیوس را بآتش انداختند، شعله‌ها آرامتر شد، انگار این یکمشت استخوان انسانی در آن حلقه ریخته نشده است!

دمتریوس پیشنهاد سکوت داد.

پیلاطیس فریادزد: افسوس

برسایاس بصدای بلند گفت: مارا متأثر کردی، حکایت دیگری نبود، کاش سخن دیگری بگوئی، دیشب چگونگی رقص آتش قبایل بدوی را حکایت میکردی، اینهم یکی از آن قربانیها. سرانجام آدمی باید بآب و آتش، بالاخره بمرك قربانی بدهد، کدامیك از شما میتواند ادعا بکند که ملعبهٔ حرص و آز این سبع آدمی خوار نخواهد شد؟

صدای گریه‌ای بلند شده بود، این سیلاس بود که میگریست، اشکش را با دامن قبای سفیدش پاك کرد و ازجا بلند شد و بدیگران خطاب کرد: من خواهم رفت، دیگر طاقت شنیدن ندارم، از شما بعید بود که تحمل کردید.

آندریاس ـ او هنوز جوان است، بعلاوه خجول و زودرنج، آیا تقصیری خواهد داشت صبر کن سیلاس.

دمتریوس ـ حیف بود که سکوت نکردید، از همه زیباتر سکوت بود، شکوه تمام مظاهر جمال در وقتی است که ما مستغرق در حال و حزن خود میشویم. جلوه و جلای طبیعت

با یك خلوص و تاثری که توأم با خاموشی محض ومطلقی است آغاز وانجام میشود، منظره سحرگاه ، افول حزن آلود آفتاب‌های فصول چنین است ، حتی طبایع ما در یك حال آرامی وسکون واقف باسرار درد وغم وجود میگردد . بالاخره تمام مدعای شما در اینحال بهتر برآورده میشد ، این گفتگوی درهم و مخالف شما با سکوت ما بهتر ادا میتوانست بشود .

برسایا ــ دمتریوس سخنگوی قابلی است .

دمتریوس اضافه کرد : رفقا، توجه کنید ، اکنون شفق گرفته و تاریك است، بهتر است با نقل یك افسانه، فرق نمیکند؛ با نقل یك سر گذشت انسانی شب را بصبح برسانم، روح کیوس مسلماً شادخواهد شد ...

☆ ☆ ☆

دمتریوس شروع بسخن کرده بود :

ـ کیوس بزرك زاده‌ای توانگر بود، همچنین یك حکیم عالیقدر ، نور بصیرت وقوه و قدرت فهم وتشخیص در آن پیشانی وسیع و گشاده قبل از هرچیز انسان را متوجه میکرد که درورای آن ظاهر مسلط خوددار یك روح هیجانی نهفته شده ،آن قیافه پرشور و هیمنه با آن نگاه نافذو درخشان و آن رخسارهٔ پریده رنك مایل بزردی کهربا همراه با موهای سپید وفراوان آن سروصورت حال اندوه وتفکری به‌بیننده میداد .

پیلاطیس ـ راست است ، این همان استاد بزرگوار ماست .

ـ کیوس استاد بود ، با بودن اومجالس درس وبحث وهم محافل انس داشتیم. باغ پهناوربزرگی دریك نقطهٔ خلوت ووسیع این محفل شوق را بما ارزانی میداشت. غالباً هریك ازمریدها درپای درختی می‌نشست . غرق حال وهوش سخنان حکیم را میشنیدیم . فیض این صحبت ازسالها پیش ادامه داشت ، می نشستیم واوساعتها برای ماسخن میگفت ، اماوقتی بارقهٔ نگاهها سرد وتاریك میشد ودیگر آن شوروذوق وآمادگی درخطوط قیافه ها پیدا نبود ویاروح حساس یکی ازشاگردان مجلس آزرده میشد آهسته سکوت میکرد، از آن حد و انقلابی که هنگام سخن گفتن پیدا کرده بود بیرون میـآمد . یك لحظه آرام میماند ، نگاهی از سر توجه باطراف میانداخت ، سپس با اشاره اومجلس حالی آغاز میگردید.

مجلس حال ماوقتی شروع میشد که دیگر کسی مجال دم‌زدن نداشت ، تنها چشم و وگوشها بکار میافتاد ، الحان موسیقی آغاز میشد و با ترنم اصوات زیروبم صداها در سینه‌محبوس میشد ، هیچکس دم نمیزد ، خواهشها وامیدها با نوازش افسونگرترین ترانه های کوهساری آغاز می گردید . گاهی گلهٔ شوروستی، زمانی عجز و نیازها همراه لا به‌های مستانه بگوش میرسید .

کیوس گاه شعری میخواند، این اشعار را از دوران جوانی بخاطر سپرده بود...

پیلاطیس - چه‌فرصتی بود، اگر بنامیشد آنهمه ساعات و دقایق زبان میگرفت جزشمارش عزیزترین لحظات عمرماچیزی بیان نمیکرد.

- حکیم بیشتر درعالم دیگر سیر میکرد، عالمی دوراز قدرت واهمه وتخیل مادراین اوقات هیچیك ازمامحل توجه اوواقع نمیشدیم همه اطراف اورا خالی گذاشته بکار خود میرفتند. حکیم بتنهائی برمی‌خاست و از باغ خارج میشد، ظاهراً صحرا مورد توجه او بود، صحراچشم انداز عجیبی داشت، دشت منتهی میشد به کلوت‌های فراوان روی تپه‌ها یك طبقهٔ لرزان ازحرارت تموج داشت. گاهی درطول وعرض این ناحیه چند گوشه آبادانی دیده‌میشد، باز دنبالهٔ صحرا افق بود وآسمان کیوس درزمین نبود: پرواز کرده دشت وصحرارا مواقع طوفان، درموسم برف، وقتهای غروب ودرظلمت سکوتهای موزون نیمه شبها میدید، اینهارا بایکسلسله خیالات خود درهم تماشامیکرد. امابیش از آن طاقت نداشت غرق درسکوت وباشور حیرتی آهسته بباغ برمیگشت.

این بودطرز گذران مادرآنمدت کوتاه کامروائی، اماهنوزمجالس ما بی روشنی نگاهی آغاز وانجام میشد...

برسایا - دمتریوس چه‌خیالی دارد؟

بابنطریق سالها گذشته بود.

برسایا - وقت ما بیهوده خواهد گذشت.

پیلاطیس - خیر، روح کیوس شادخواهدشد.

- روزی کیوس ازصحرا بازمیگشت. صحرای فراخ ووسیع حوالی باغ را احاطه کرده وچشم انداز دوردستی را نشان میداد، تا چشم کارمیکرد چمن بود و زمین های حاصلخیز، دشت تادامنه تپه‌ها مضرس بنظر میرسید. سر راه مزارع فراوان غلات و نیشکر قرارداشت. کیوس سر بزیر میرفت، زمانی‌هم سر برداشته نظری باطراف میکرد مناظردور ونزدیك وسوادخانه‌ها وچشم‌انداز مزارع تیره درسفیدی و تاری مخلوطی که پاشیده میشد برروی‌صحرا وتادامنهٔ افق امتداد میافت ودورنمای برج‌ها ومناره‌ها و هیکل ابنیهٔ‌شهردوردست وطاق و ایوان رباطهای اطراف دیده میشد، اکنون غروب شده ودنیاخیال‌انگیزتر مینمود. توهمات کیوس بیشتر شده بود، ازطول‌راه خسته بنظر میرسید، راه‌وبیراه‌رفته، چندمنظره ازگردش آفتاب را در ساعات‌مختلف روز تماشا کرده‌بود ودیگرچشمانش فروغ‌واستقامت نخستین‌رانداشت، تنهاجلوپایش‌را میدید و آهسته‌قدم برمیداشت: اماوقتی‌سر بلند کرد دفعهٔ بامنظره‌ای مواجه‌شد،

برسایا- موکب هیرودیس بود؟..

- بلی، باموکب‌هیرودیس‌مواجه شده‌بود، لشگریان امیر بصورت اجتماع‌میرفتند

بازها در آسمان و یوز و ببر باقلاده در زمین بود .

پیلاطیس لشگر بی‌دامنه‌ای بود ، روزی رشته این دامنه قطع خواهدشد!

– کیوس باخودمی‌اندیشید« کدام راه‌را انتخاب کند» تا باغ مسافتی نمانده بود ، اماسرراه حجاب لشگر قرارداشت وراه عبور را دشوارمیکرد. کیوس نگاهی باطراف انداخت ، ناگهان چشمش بامیرزاده‌ای افتاد ، نورجمال ورخساره‌ای دید، شور حیرتی متوقفش کرد، یك لحظه در جائی که بود ایستاد کیوس بتماشا ایستاد چند لحظه نگاه خود را وقف تماشای آن رخساره بر فروغ کرد ، سپس تبسمی کرده راه خود را در پیش گرفت .

برسایا– سخن آشکاری‌است. دمتریوس اعتراف میکند .

اما کیوس چند قدمی نرفته بود که کسی اورا بنام‌میخواند. صدا از سیلاس بود ، آهسته‌میگفت : ترا همه‌میشناسند، کیوس معلم اطفال هستی و بعدازسکوت و توقف مختصری در حالی که چشم در چشم کیوس دوخته بود اضافه کرد: آیا مرا بشاگردی خواهی پذیرفت ؟

کیوس آهسته‌تر کرد، قدمهارا کوتاه برداشت، درحالیکه ازجهتی باحتیاط تمام سراپای سیلاس‌رانگاه‌میکرد باخود گفت:همان‌شاهزادهٔ‌جوان‌وزیباست، اوخواب‌وآسایش را برمن حرام خواهدکر. سپس آهسته جواب داد: «امیرهیرودیس ترامراقبت‌میکند. هنوز نوبت سواری‌ تست، وانگهی حکیم فیلپس ترا تعلیم خواهد داد» وبعدازسکوت‌هم تبسمی کردوبراه‌خودادامه‌داد، این‌تبسم حزن‌وتشوش‌او را کمی نشان میداد .

. . . .

دمتریوس یك‌لحظه سکوت کرد .

پیلاطیس – ادامه بایدداد، هنوزابتدای کاراست .

برسایا – هنوز نقش قضاوقدر معلوم کیوس نبود .

دمتریوس ادامه‌داد :

– پشت‌سر کیوس همهمه‌ای بلند شده‌بود: حکیم دیوانه، بینوا، کجا رفت، خیلی سفیه‌و مغرور بود؛ اما کیوس دیگر دورشده‌بود، باآشفتگی‌محسوسی‌قدم‌در راه گذاشته و میرفت، در عین حال همان لاقیدی و بی‌اعتنائی که خاص عالم حکیم بود در وجنات اودیده میشد .

شب دیروقت در باغ‌رامیگشودند. کیوس‌باقدمهای کوتاه‌وخسته‌و با قیافه‌ای که آثاراندوه‌وخیال‌درخطوط درهم‌وفراوان‌پیشانی‌او دیده‌میشد قدم‌بداخل باغ گذاشت. باغ بودویك‌چشم‌اندازتاریك، نه‌اثری‌ازآفتاب‌بآنوسعت‌و نه‌رؤیتی‌از آنهمه‌مناظر روشن‌و بهجت آور روز. کیوس توقفی کرد. شب‌را درفضای‌مات ومبهم مدتی تماشا کرد در اینوقت دسته‌ای ازشاگردان باستقبال جلودویدند ،اماحکیم‌پس از تفقدحالی یکسره بایوان‌رفت ظاهراًخوابید، خوابی‌دید که تا طلوع صبح ادامه داشت .

■

برسایا ـ منتهی بیك نتیجه خواهد شد، تمام شب را در آغوش سیلاس بسر برده ...

ـ کیوس این رویای درهم و آشفته را صبح زود برای ما نقل کرد. درخواب دیده بود که سیلاس جامهٔ زردوز و تاج مکلل خود را بدور افکنده، قبائی سفید در بر کرده و دستاری بسر بسته و درمیان هاله‌ای از نور ظاهر شده، چشمان گیرا و نافذ خود را به پیشانی حکیم دوخته است. سیلاس رشد ناگهانی وسریعی پیدا کرده بود.

برسایا ـ افسانهٔ شیرینی است، قطعاً نور همان آتش شهوات کیوس بوده.

آندریاس ـ برسایا حکیم سنگدلی است!

ـ کیوس آرام و متبسم از خواب برخاست. دمدمهٔ صبح باحال روشنی قدم بباغ گذاشت وتا طلوع آفتاب گشت. همینکه اولین تیغه‌های طلائی نور بسینهٔ باغ و نوك کلاهك ایوان افتاد بطرف ما بازگشت و اولین سخنی که گفت این بود که هنوز سراغ او را نگرفته‌اند؟... هنوز جوابی نیامده صدای دق‌الباب بلند شده بود. حکیم را طلب میکردند.

برسایا ـ سیلاس بود، کیوس حکیم آگاه و بصیر بود.

ـ خیر، سیلاس نبود، ازطرف حکمران شهر آمده بودند، هیرودیس بطلب حکیم فرستاده بود، دسته‌ای از لشگریان او پشت دیوار باغ بودند، صدای شیههٔ اسبها میامد. با اینهمه فرستادهٔ امیر تانیمه روز سرگردان مانده بود. وقتی حکم امیر را به کیوس گفته بودند جواب داده بود که بیش از یکسال است قدم بشهر نگذاشته‌ام، من از آمدن راه دراز ملول میشوم هر کس مایل است نزد من میتواند بیاید...

وقتی خبر بامیر می برند روز نزدیك باتمام بود، کسی با فرستادهٔ امیر نیامده بود. هیرودیس تأملی کرده سپس حکیم فیلپس را بمشورت طلب کرده بود. فیلپس میگفت کیوس معلم اطفال نیست، حکیم قابلی است، منطق او گیرا و کلامش دلپذیر و نافذ است. امارازی در وجود او نهفته، در آن قامت بلند فرسوده نیروی عجیبی جای گرفته، نگاه او مسئول بشری را برآورد میکند، پیر و جوان دلباخته او شده‌اند. چه‌میشود کرد، این نقش قضا و قدری است که معلم جان بشر شده. سیلاس نوجوان است و فریفته شده، از من چه برمیآید خاصه این طفل دردوران وزمانی واقع شده که قدرت مواجهه بامنع هوسها و آرزوها را ندارد، تعلیم او دیگر کار آسانی نیست، بگذارید باین پیر فرسودهٔ عاشق بپیوندد.

برسایا ـ بالاخره دمتریوس چه خواهد گفت!

ـ دیگر کار آسان شده بود، صبح روز بعد یك محمل مجرد، تنها یك پارهٔ جمال وحسن را در پای دیوار باغ بزمین نهاد، قدمهای چالاك و لغزانی زمین باغ را درنوردید. همه روی ایوان نشسته بودیم، یکباره صفحهٔ نوردرخشانی جلوی نظرها گرفته شد، آن رخسارهٔ بی بدیل، آن پیشانی مفتون کننده که افق جوانی وجمال مثل آفتاب روشنی روی آن طالع بود برابر نظر ما گرفته شد، آن قدوقامت رسا، رفتار معتدل و بناز وسحر آن سکوت و ملایمت وهم اثرهٔ یك قدرت ستیزه‌ای که مبدل شده بود بانقیاد ورضا و نورعلاقه و شوقی که در آن

چشمان شعله‌ور وافسونگر میدرخشید، اینهمه یکطرف و آن تبسم حیران کننده‌طرف دیگر.

کیوس بتماشا نشسته بود، مست‌وحیران آن‌جلوهٔ جمال‌وحسن، آهسته تبسمی میکرد...

پیلاطیس ـ کیوس‌وحکمت، سیلاس وجمال، آه..

آندریاس ـ این‌شاهزادهٔ دوردانه‌و نازنین، چه‌طالعی‌داشت!

ـ درمجلس گفتگوها برخاست، میگفتند وجود این‌پسر مجلس درس و بحث را بهم خواهد زد. یکی میگفت: سیلاس چوگان‌باز ماهری است. جواب میدادند: امیرزاده است، دستی که‌شمشیر بگیرد قلم‌راخواهد شکست. یکی دلشکنی کرده از گوشهٔ‌مجلس فریاد زد: سیلاس‌جامه‌های فاخرش‌را خواهد کند؟. آرامی پرازوقار کیوس بلندشده‌بود وقتی‌او سخن‌گفت یکباره مجلس آرام گرفت، همه‌گوش میدادند، کیوس با قدرت فصاحت امابایجاز واختصار آهسته گفت که‌هرچه باشد آخر این نو جوان را بهم‌صحبتی مجلس خواهد پذیرفت.

برسایا ـ خیال کردند شاهزاده‌ای است.

آندریاس ـ سیلاس شاهزاده نبود؟ من عمری هوا خواه‌او بوده‌ام.

پیلاطیس ـ سکوت کنید، دمتریوس‌خواهد گفت.

ـ وقتی سکوت کردند همه چیز آرام گرفت. تمام همهمه‌ها خاموش گردید، فقط شوروخواهش دلهانهفته‌ماند، همان‌سکوت گذشته حکمفرما گشت. آن‌حال‌انزوا، تشکیل مجلس‌بحث وعلم وفلسفه بصورت گذشته‌آغاز گردید هریك ازمریدها در پای درختی نشسته درصحنهٔ‌وسیع ببحث و گفتگوپرداختند. فیض‌وتراوش روح‌استادهمچنان ادامه‌پیدا کرد، ساعات‌دراز بحث‌و دقت دربارهٔ امور معضل وحیرت انگیز عالم راکیوس ادامه‌داد آنقدر گفت تاخسته شد، سپس‌باشارهٔ او مجلس حال ما آغاز گردید.

برسایا ـ اینهافریب وخیال‌نبود؟...

پیلاطیس ـ شوق وشورعالم وجود دراینهاست.

ـ اماچه‌مجلس‌حالی بود، چه شوری‌درمجلس آغازشد وقتی‌او قدم‌بمحل‌ما گذاشت، ضربان‌قلبها محسوس گردید..

آندریاس ـ آفرین به‌سیلاس.

ـ راست‌است، آفرین‌بآن قد و قامت حیران کننده. تفاوتی که این‌مجلس حال با گذشته‌ها داشت ازهمین‌وجود سحردهنده بود، آن رخساره‌را اگر درتیرگی‌شب کسی در بیراهه میدید براه‌میآمد. ظلمت عالم بود وروشنی این رخساره ونگاه فروزان. غالباً شوق‌وشور محفل‌ما باتماشای این‌قدوقامت ورخساره‌آغاز میشد.

برسایا ـ سیلاس‌مایهٔ شوق‌ولذت کیوس‌بود.

آندریاس ـ سیلاس روح مذهبی داشت، او اکنون در کنار ما خفته است، سعی کنید بیدار نشود، ازما خواهد رنجید.

❀❀❀

گوینده سخن را ادامه داد: رفقا، شما اکنون چند نفر هستید؟ دو تن بازمانده و یادگار جوانی کیوس. من خود در پای شما نشسته و حکایت میکنم. سیلاس نیز خفته است، او و برسایا میهمانان ما هستند، سعی کنیم این افسانه برای آنها تا نیمه شب بپایان برسد.

پیلاطیس ـ دمتریوس، زودتر حکایت خودرا تمام کن.

برسایا ـ واهمه نکنید، این سر گذشت هم اکنون تمام شده است، بسیار خوب، دمتریوس ادامه بده.

ـ باینطریق مدتی گذشت بدون اینکه منظره گذشت ایام را کسی ببیند، لحظات آنقدر رقیق و سبکبال میگذشت که حتی خاطره و ذهن ما مرور آنرا احساس نمیکرد. همه غرق یک عالم نشاة و بیخبری شده بودند، چشم انداز یک حیات عاری از دغدغه جلو نظرها گسترده بود. گاهی زمزمه‌ای در گوشه و کنار بگوش میرسید، زمانی سکوت مطلق ومداوم حکمفرما میشد. حکمت و فلسفه بازمزمه‌های مستانه عالم وجود توام شده فضای جانها ودلها را لبریز میکرد، سینه‌ها جوش میزد و آرام میشد و باز خروش از سر میگرفت غالباً این صفحه تاریک احساسات بشری را فروغ نگاه سیلاس روشن کرده بود.

برسایا ـ در بنوقت حکمت و فلسفه عاطل مانده بود، وجود سیلاس دوره گرد باعث شده بود ...

آندریاس ـ برپاسا خشن وزشتگوست.

پیلاطیس ـ سکوت کنید، بالاخره حاجت ما برآورده میشود.

ـ دراین اوقات عالم دیگری احساس میکردیم، یک عالم شوق وشور بیسابقه بود دلها لبریز از شوق آمال، امید و آرزوها در وجود زنده و بیدار میشد، ساعات فیض و حکمت کلام را توام میکردیم بااستفاده از لحظات شوق و مستی. آنوقت یکسلسله تبادلات روحی و نظری آغاز میشد، یعنی آغاز نگاه و بذل عنایت و توجه و عشق خاص نسبت بعوالمی که تاکنون وجود نداشت ...

برسایا ـ این حکمت کمالات شما نبود، صحنه فجور بشری بود ...

ـ شما نام آنرا هرچه میخواهید بگذارید، اما شور و هوی وعشق آدمی نیز فصلی از دفتر حیات اوست. کیوس این حکمت صریح و روشن را برای ما بیان میکرد. آهسته میگفت نگذارید صدای لابه و شکایت وجود شمارا بشنوند، آنچه سزاوار شنیدن است همان نعره غرور واشتیاق روح بشری است. سپس خاطر نشان ما میساخت که درهرحال نیازمند باید بود. واین گفته خودرا تشریح میکرد که افکار بشری بالاخره ازحدود این دنیای خاکی

تجاوز نمیکند ، چون حدسیات وعقاید جز بقدر فهم وقوه درك بشر نیست و بفراخور حال وروزگار هر کس باو داده‌شده ، اینست که ازسرصدق بایدمعتقدشد که نیازهمیشه برای ماهمراه باطغیان وتمرداست ' چه وجود وروح آدمی خالی‌ازخطا نیست و بدون‌انحراف گناه نمیتواند درعالم پرازشرور وآثام‌زیست کند ، وباچنان سکوت و تأثری‌این‌جملات را بپایان‌میرساند که مدتها اثر آن درعروق‌وشرائین ماباقی بود .

برسایا - فی‌الواقع بشردرعین سیاهکاری باز نیازمند بگذشت وعفو است ،... در عین‌حال کیوس رندآشفته حالی‌بود که باچشم بی‌ثباتی وعدم‌اعتماد بعالم نظر میکرد ، لااقل یك‌فرضیه شك‌درهرمورد ازفصول کلامش تعبیه‌بود. وقتی‌شروع بسخن‌میکردخیلی صریح‌وروشن‌میگفت ، بطوریکه اثرشرم وحزنی درانسان میگذاشت .

دراینموقع کیوس چه‌حال وهوشی داشت ،ما از درك ، وبیان آن حالات عاجز بودیم . جسم فرسوده‌او تلاش ونیروئی یافته بود ،قدرت لفظ و معنی وقوهٔ نـاطقهٔ او بمرحله‌ای سحر آمیز رسیده بود، ساعات متمادی محفل‌شوق ودرس مارا بنهایت شورو جذبه میرساند وبابیانی چنان‌رسا وپرقدرت سخن میگفت وازخصائص روح بشری یاد میکرد که غـالبا حال اغما وبیخودی بجمع کثیر دست میداد.هیچکس نبود که شکراین نعمت خداوندی رادرحق کیوس بکند ،ظاهراکسی‌نمیتوانست ،توانائی‌نداشت....

بتدریج مجالس‌ما صورت دیگری بخودگرفته‌بود ' یعنی دریك حال‌شور وجذبه حکما دور کیوس‌می نشستند واوسخن میگفت ،درحالیکه هوش‌وحواس او متوجه سیلاس بود . ماخوب میدیدیم ، وجود این پسرهم مایهٔ ملال جمع بود وهم باعث تسلی خاطر و حال. تمام سخنها منتهی باو میشد ،یعنی بالاخره بشور و حیات بشری میکشید . راهی میجستند برای‌سامان اینهمه ،روح‌وجان سر گردان.

پیلاطیس ـ کیوس‌چه عالمی داشت !

ـ کیوس باتوجه به‌تغییر وضع اهل‌مجلس آهسته میگفت : پیش‌آمد ها همیشه‌خیر است ،سر گشته‌وحیران نباید بود ، چون‌شایداین‌یادگارهای‌خوشی و عشق‌وهوس برای انسان همیشه نماند ،آنوقت ندامتش بیشتر است وغم‌و رنجش‌جانگدازتر.

آندریاس ـ کیوس چه‌میگفت ، اینها ریشهٔ نهال آرزو وامیدرا در دل می‌پژمرد سیلاس چه‌میکرد ؟

ـ جز این‌چه میشد گفت، آخراین‌نوید وتسلی برای‌اینست که‌رنك وجلالی باینهمه امیدوشوق داده‌شود ، آنوقت عین این‌مناظر خاطر درنگاه حیران کنندهٔ‌سیلاس‌منعکس میشد .اوپیوسته درحال سکوت بودواین‌سکوت حال‌ورمزی داشت .اماوقتی زمزمهٔ کلام او آهسته بلندمیشد سرهابعلامت قبول‌روی سینه‌ها میافتاد وسینه‌ها ضربان بیدامیکرد ، گاهی‌هیچیك ازحاضران حتی مجال‌وقدرت نگاه بآن‌رخسارهٔ‌دلپذیر رانداشت .

هنوز مدتی از پیوستن سیلاس بجمع ما نگذشته بود، این طفل نورس و نیرومند از فیض صحبت حکیم چنان برخوردار شده و پرورشی یافته بود که چشمها را به لابه و حیرت مقابل خود میگرداند، نگاهها با توجه و لبریز از برق اعجاب و تحسین مقابل آن قدوقامتی که زیباترین یادگار مصنوع و شاهکار هنری زمان را بچشم می آورد خیرهٔ آن منبع جوانی وجمال میشد، ازطرفی قدرت روحی و وجود سرشار از کمال و هنر این نوجوان قابل ملاحظه بود. درمدتی کوتاه چنان استعداد وقدرتی در فراگرفتن دقائق فنون وعلوم و حکمتهای لایزال نشان داده بود که گاه حتی کیوس دچار حیرت میشد. سیلاس مستعدترین شاگرد مکتب کیوس محسوب میشد ...

برسایا ــ زیباترین شاگرد کیوس... شاید رمز حکمت در جمال صورت بیش از کمالات نهفته باشد.

ــ کیوس چنان صداقتی داشت که آنچه از دفتر حکمت‌های نخستین روح بشر فرا گرفته بود درین مجالس تشریح میکرد و روح تشنهٔ سیلاس آنرا مینوشید ــ از تکوین عالم و تفکیك افسانه خلق از حقیقت وجود و ماهیت آن راجع به پدید آمدن سلالهٔ آدمی، وطرز اصولی فلسفهٔ حیات و وجود اولین استعدادهای نهفته که در یك روح بلند و شریف تعبیه شده ونخستین ادراك راجع بکشف حقایق احساسی که در فطرت ساز گار انسانی است و بوسیلهٔ پرورش صحیح و منظم میتوان با آن بمراحل کمال رسید، همچنین از آسیب لطمات ناگوار درمقابل لذات گذران و محدود عالم سخن میگفت و نمونه‌هائی از این اختلاط غریب احوال آدمی چنان با مهارت و صراحتی بیان میکرد وطرزی خاطر نشان ما میساخت که همه برأی العین میدیدیم. اما تمام اینها با آغاز شب و شروع خستگی سیلاس پایان میپذیرفت.

برسایا ــ صریح تر بگو، همچنین از نیمه‌شبهای باغ حکایت کن.

ــ خیر، روز و شب ازین حیث تفاوتی نداشت. صحنهٔ آفتاب جانپروری که بیمضایقه بدشت و باغ بال گسترده بود همه‌چیز را آزاد و صریح نشان میداد، تنها تفاوت حال در تاریکی شب زنده‌داری حکما درباغ بود دربنوقت غالبا سکوت میکردیم یا اگر سخنی گفته میشد از اماکن دور و خلوت و از ابهام و عظمت یك شب رویائی بود، فقط روشنی نگاه سیلاس کفایت می کرد ...

آندریاس ــ سیلاس چه سعادتی داشت.

پیلاطیس ــ حیف به سیلاس، فیض این سعادت ازدست اورفت.

ــ اما این سعادت ازدست رفتنی نبود، روح حکمت و کمالات وقتی در وجود مستقر گردید ازبین رفتنی نیست، تمام آثار فضائل روح باقی میماند، آنچه از دست میرود همین وجود خاکی ناپایدار ماست.

پیلاطیس ــ افسوس.

ــ افسوس بگذشت عالم، بگذران بودن عمر و روزگار، و مهمتر ازهمه این خواهد

بود که‌وقتی یك وجود نحیف وفرسوده ازبین میرود یکدنیاروح بزرگواری که درآن مستقر است بااین زوال ناپدید میگردد ، اماتاسف‌نباید داشت ،چون حکمت لایزال‌آن روح گریزان ومتواری است که بالاخره افق‌های عالم‌رامنورمیکنند .

برسایا ــ نتیجه رابیان کن ، نتیجه خاصی راکه‌مسلماً‌خواهی گرفت.

تأسف ماازجهت گذشتن‌این‌عالم حکمت‌وکمال بود سرچشمهٔ خیالات‌روح‌ماست ، رنج ماروحی‌است ، خصوصادر موردحاجات کثیری که منافات دارد باتمام‌شدن پر شور ترین دوران روزگار وعمر ،وگرنه حاصل ونتیجهٔ کارما معلوم بود، دریك‌مدت کوتاه بقدر چندسال ازذخایر حکمت اندوخته برداشتیم .نام وآوازهٔ کیوس بهمه‌جا رفته بود، مجلس حکما ازکثرت طلبهٔ علم‌ووفور شاگردان بیك‌مدرس عظیم مبدل‌شده بود ، از اطراف عالم‌حکما گرد آمده بودند،پیرو جوان دراین‌مجالس حضور میبافتند ،بحدی که صحنهٔوسیع وپهناور باغ گنجایش اینهمه ازدحام رانداشت .

پیلاطیس - این‌عزیزترین خاطرهٔ روزگار مابود ،اوج نعمت‌ما وافتخار کیوس.

ــ افسوس... ودرهمین اوقات تغییروضعی درمجلس حکماروی‌داد .

برسایا ــخوب نتیجه گرفتی، دمتربوس خوب ازعهده‌برمی آید .

این واقعه باطلوع یك‌آفتاب حزن‌آور پائیزی همراه‌شده بود .دراین‌روزیکی از حکما بمجلس درس ما اضافه‌شد .ظاهرا یکی ازبندگان‌خاص درگاه هیرودیس بود ، اورا بمجلس‌درس کیوس فرستاده بودند ،حکیمی بودمطلع، اماسنگدل وپر آزار ، بهتر است‌اورا بنام‌یکی‌ازشما، مثلا برسایا خطاب کنیم .

برسایا مانعی‌نیست ، من‌واهمه‌ای، نخواهم داشت .

برسایا دراولین‌مجلسی که‌باکیوس مواجه‌شددرحضور جمع‌شاگردان یك‌موضوع مناقشهٔ‌فلسفی‌را پیش کشید ،اولین‌لحظهٔ‌ورود نگاهی باطراف کرده باتبسمی به‌سیلاس‌نظر دوخت ،سپس بچشمان کیوس خیره‌شد ،منتها چندان مقاومتی‌نشان نداد.

برسایاـ کیوس قدرت‌فوق‌العاده‌ای داشت ....

ــ وبعد ازنگاه‌وتأمل مختصری شروع کرد ببحث دراطراف یك‌موضوع خشك و شك‌آوری که‌برای جمع مستمع مشتاق خالی‌ازغرابت نبودو بامهارت‌تمامی‌سخن‌میگفت، چنانکه درعین کدورت دلها همگی بیانات اورا‌باحیرت‌وتوجه‌میشنیدند .

پیلاطیس - برسایا روح‌وسوسه آمیز ومکاری داشت ،حیف‌بآن استعدادو قدرت کلام‌ومنطق .

وباآمدن این‌حکیم همه چیزتغییروضع پیداکرد ،منتهابصورت‌ظاهرحال‌وآرامش ماحفظ‌شده بود ،همان مجالس‌درس‌وبحث‌ادامه داشت ،ساعات گفتگو بهمانطریق،محافل شورونشاط مثل گذشته آغاز وختم میشد،فقط روح خلوص و انبساط محفل خاص ما از دست رفت .

پیلاطیس ـ من‌خود ناظر این‌تغییر حال بوده‌ام ،خدایان بحال ماترحمی نکردند.

ـ البته این‌جزو اسراروجود آدمی است ،حتی‌قدرت‌علم وفلسفه‌نتوانسته بودفطرت ناسازگار این حکیم رامبدل بصفای روح کند ،آن مایه‌واستعداد شگفت‌صرف امورغیر واقع‌میشد .درعرض‌مدت کوتاهی چنان محیط‌سرسام آور و پروسوسه‌ای درست‌شدوچنان تفرقه وآشوبی درجمع مریدان کیوس افتاد که‌جای اسف‌وحیرت‌بود.ازطرفی‌هیچکس‌جز چند نفر ازخواص‌مجلس حقیقت مطلب‌را هنوز نمیدانست؛فقط ماچندنفر بودیم ،اماخود کیوس چندان توجهی باینموضوع نشان‌نمیداد .

پیلاطیس ـ فقط ما بودیم ،ازسرحزن وددرتوجه داشتیم .

ـ حکیم‌عالیقدر مادرظاهرهمان حال آرامش خودرا حفظ کرده بود ،منتها مثل گذشته‌ها بیشتر بگشت‌وگذار صحرا پرداخت کیوس گشتی‌زده‌بادل پربارغم از باغ‌خارج میشدوبتماشای صحرا میایستاد .صحرا تماشائی بود ،تاچشم کارمیکرد بیابان بود و یك منظرهٔ ساکت ازروزهای اسفناك پائیزی کیوس گاه تنها میرفت وزمانی بادسته ای از شاگردان ،وغالبا سیلاس همراه جمع مشتاق بود ،درهیبت‌این اضطراب تلخ همین‌اندازه برای او کفایت‌می کرد .

آندریاس ـ کیوس همینقدر رضایت داشت که نفسهای اوراحس کند ، پیررا فیض نفس اودستگیرشده بود .

اما کم کم دامنهٔاین امیدها هم‌برچیده‌شد.وضع ماصورت‌دیگری پیداکرد، بتدریج دامنهٔ‌اختلاف بالا گرفت، صحنهٔ‌وسیع مدرس مبدل بیك‌محیط محدود وجمع‌شکسته حالی که‌غالباً وقتی درکنارهم‌می نشستند جز بیکسلسله تبادلات نظری دست‌نمیزدند، سابقاًدامنهٔ گفتگوهاغالباً بمشاجره میکشید ،امابتدریج حتی‌تمام این‌اختلاط و گفتگو وشور پایان پذیرفت ،یك‌سکوت‌تلخ وپر شائبهٔ‌حزن‌و هراس جمع مارا فراگرفت،صحنهٔ‌باغ‌مبدل شد بیك‌حصار ماتمزده، یك‌خزان سرد و حزن‌انگیز مسلط بعالم ماو دنیای خارج شده بود زردروئی آفتابی که روی‌صفحهٔ باغ گسترده‌و برچیده میشد هم‌آهنگی‌تلخی بادردهاو آلام باطنی مانشان میداد، دلها پر از التهاب‌سودا وخیالات‌واهی پریشان شده‌بود.

پیلاطیس ـ وجود برسایاباعث‌این آشفتگی‌روحی میشد .

آندریاس‌وجودسیلاس هم‌باین طغیان وآشفتگی‌دامن میزند !

ـ حال‌اغماض وسکوت کیوس هم‌دربنمورد مؤثربود ،منتها نیرنك و چاره گری برسایا کاررا بآخر رساند .

پیلاطیس ـ بدبخت ،این‌حکیم چه‌میکرد !

درساعات‌خلوت‌وفراغت که کیوس بزاویهٔ‌باغ میرفت و سر بزانوی غم میگذاشت غالباًبرسایانزد حکیم میرفت و بسخن میپرداخت .

پیلاطیس ـ بوسوسه میپرداخت... امابواسطهٔ‌جدائی شدن گناه بزرگی‌است .

ـحکمت خدایان بکجامیکشد؛ سخن بر سر خلق وجودو واقعهٔ خلقت بودوچگونگی پیدایش نخستین جمال بشری، و کلام برسایا به سیلاس منتهی میشد. میگفت این جمال حیرت‌آور بیشك سبب گمراهی خلق میشود. آیا کیوس ازاینجهت وسوسهٔ ضمیری ندارد؟ درصورتیکه ستایش جمال گناهی بر مانیست، حتی بر خور داری وتمتع از این منابع فیض و لذات.

برسایا ـ سیلاس منبع فیض و لذت بود. کیوس مرد برخوردار و سعادتمند محسوب میشد.

آندریاس ـمقصود اوچه‌بود؟ ازاین گفته‌ها نسبت به‌سیلاس‌چه‌منظوری‌داشت؟
جواب کیوس جزسکوت‌همیشگی نبود، وانگهی آخرچه میتوانست‌باشد. گاهی که سخنی میگفت ازسر نیاز وحزن بود،سابق براین بعدازرفتن اهل‌مجلس سیلاس را طلب میکرد ساعتهامحو رخساره‌جمال‌او میشد اما اکنون غالباً تنها بسر میبرد، یکنوع اثر خواب؛ خیالی‌درو‌جنات او دیده میشد ظاهراخواب‌مؤثرترین وسیله‌است برای انصراف ازخیالات واهی پریشان امادرصورتیکه میسر میشد؛ و حال آنکه باشکفتن اینهمه جوانهٔ آرزو وتلخکامی خیال خوابیدن وفراموش‌شدن وازیاد بردن را نمیتوانست بکند. وقتی یکی دوتن ازما علت انزواوسکوت‌اورا سوآل میکردیم درجواب تبسمی کرده‌همچنان سکوت خودرا حفظ میکرد.

پیلاطیس ـ شاگردان تازهٔ کیوس قابل‌اعتمادنبودند.
ـ کیوس واهمه‌ای نداشت، فقط روح تأثر و گذشت دفعة او را خاموش کرد.
حزن وانقلاب پائیز هم‌مؤثر بود. صحنهٔ‌باغ متروك شده اثری از کسی دیده نمیشد،جز مناظر رنك‌ورو باخته وسواددرختان‌بی‌برك وبارچیزی‌بنظر نمیرسید. جمع‌محدود بانزوای مدرس بزرك پناهنده میشدند، روح اختلاط محفل نامأنوس شده‌بود.ماپك جمع بیسر و سامانی راتشکیل‌میدادیم. قطعاًروح این‌مجلس کیوس‌رابیش از هرچیز متأثر کرده‌بود.
برسایا ـ تأثراو ازجهت‌سیلاس بود،سر گذشت‌او را شنیده‌بود.
ـ برسایا تنها وظیفه‌وهنری که‌داشت دامن زدن باین شعله وشرار بود. از طرفی روح آرام وبی‌دغدغهٔ‌مجلس‌مارا دگرگونه ومنقلب ساخت وباعث تفرقهٔ جمع گردید و ازطرف دیگر دریای‌ذهن آرام‌و وسیع حکیم‌رادستخوش طغیان میکرد.
برسایا ـ زمام‌عقل همیشه گسستنی است، ازهمه مؤثرتر سخن سیلاس در او بود.
ـدرواقع آخرین‌سخن صریح‌ودلشکن‌برسایا اثردردناکی درکیوس‌باقی گذاشت دریك مجلس خاص بعداز توجه‌کامل حکیم‌آهسته سخنی گفت. ایکاش نمیگفت...
پیلاطیس ـ ایکاش قدرت این ناطقه بزوال میرفت.
آندریاس ـ راجع به‌سیلاس چه‌سخنی میتوانست باشد؟
میگفت هنوز حکیم سیلاس رانمیشناسد سیلاس فقیر دوره‌گردی بود ،در جشن

جوانی هیرودیس اورا بعنوان بهترین نمونهٔ جمال هدیه کردند. این پارهٔ جمال همنفس و همخواب امیر محسوب میشد ..

آندریاس ـ آه !

برسایا ـ کیوس حیرت کرد .

ـ اما کیوس حیرتی نشان نداد، با سکوت آرام و تبسم ملایم خود نشان داد که حتی یك حکیم بصیر برهمه‌چیز واقف نیست و بفرض وقوف همه‌چیز را تحمل میکند، هرچه باشد سیلاس نمونهٔ جمال خدایان است وهم اینکه دستپروردهٔ حکمت خوداوست، دیگر حاجت بادامهٔ مطلب نیست ..

اماکاش نمیدانست، ایکاش نمیشنید!

پیلاطیس ـ مگر برسایا وتحمل کیوس بی‌اندازه بود !

ـ وبا وجود این برسایا ادامه میداد ، هنوز دست بردار نبود ، بالاخره شب همانروز اینواقعه اتفاق افتاد ..

۞ ۞ ۞

گوینده چندلحظه سخن خودرا قطع کرد. نگاهی باطراف انداخت، شب از نیمه گذشته بود وسایهٔ مظلمی درچشم انداز سیاه وظلمانی بنظر میرسید سپس دمتریوس در حال توجه واظطراب ادامه داد: ظاهراً سیلاس درخواب است. کمی بیشتر توجه کنید، شاید پایان این افسانه نزدیك باشد، مافقط تاطلوع سپیده بیدار خواهیم ماند.

پیلاطیس ـ زودتر تمام کن، طاقت ما تمام شده، جامه بتن من سنگینی میکند

آندریاس ـ هرچه‌زودتر ، واقعهٔ عجیب وشومی است، افسانهٔ آن سینه بسینه نقل خواهدشد، فقط باید سیلاس نشنود .

ـ بطور کلی نفس هیچ‌واقعه‌ای در عالم صرفاً پسندیده یا ناپسند نیست ، بلکه از نقطه نظر ما متفاوت است ، تنها اثرهٔ خاص هرواقعه در نفوس میماند، شاید اقدام مزورانه برسایا لااقل برای چندلحظه کیوس را خوشبخت کرده باشد .

برسایا ـ دمتریوس تلاش میکند ، یك خطیب پیوسته نقش مشکلی را بعهده دارد ، بالاخره دچاراشکال خواهدشد .

ـ اما هرقدر وظیفه برسایا دشوارمینمود نقش او آسان میگرفت ، پیوسته منتظر فرصتی بود واین فرصت را دراین روز آرام وپراز سکوت بدست آورد .

پیلاطیس ـ برسایا سر انجام خیری نخواهد داشت ، بالاخره دشواری خواهد دید ...

ـ دراینروز برسایا درجستجوی سیلاس برآمده بود...

آندریاس ـ آه.

ـ وتانیمه‌روز اطراف باغ را میگشت ، قدمهای اورا دنبال کرده سرانجام بانتهای

باغ رسید . سیلاس بر بستر زمین خفته بود و بآسمان صاف و بیغبار مینگریست ، منظره فضای خنده‌رو وروشن در نگاه آرام و آرزومند او نقش بسته بود .

آندریاس- چه معجزه‌ای بود! این نگاه مخصوص خدایان جمال است .

- برسایا چشمان خودرا بهم نهاده محتاط نزدیك میرفت ، شاید ازغلبه این نگاه وحشت داشت ،آن سحر رخساره و نگاه فریبنده چه میکرد ،آرام‌ترین وساکن ترین آرزوی وجودرا بتلاطم میاورد . سرانجام نگاه برسایا تنها بجامهٔ سپید سیلاس دوخته شد، افق آن جمال خیره کننده‌را نمیدید، نمیتوانست ببیند .

آندریاس- نابینائی !آه، سیلاس.

-آنها مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند ، یکی میگفت ودیگری می‌شنید. حکیم افسونگر سخنانی گفت. کسی جز برسایا قدرت بیان چنین مطالبی نداشت ، ادا نمیتوانست بکند . . .

پیلاطیس- کاش سیلاس بیدارمیماند، اوهمه‌چیزرا میگفت .

آندریاس- امابادای مطلبی قادر نیست، وجوداو درهم شکست.

- برسایا اینهارا خاطر نشان سیلاس ساخته بود . کیوس بیمار وهم‌مشتاق تست ، نَفَس تو اورا شفاخواهدداد، همین‌امشب منتظراست. مرا برسالت پنهان قبول خواهی کرد - امشب بستر اورا برفراز ایوان میگسترند ...

جواب این سخنان چه میتوانست باشد؟ سیلاس میگفت : خوب، هرچه باشد ببالین کیوس خواهم رفت ، من از جلال بارگاه هیرودیس گریخته‌ام تا بنده کیوس باشم ، او روشنی جان وخیالات منست ...

آندریاس. آه، سیلاس چه‌میگفت !

برسایا - صریح تر حکایت کن ، کمی آسوده تر ؛ وقت ما بیهوده از دست رفت .

- عصر بلند بود ، وقتی برسایا ازوسوسهٔ سیلاس فراغت یافته بود بآرامی قدم درراه گذاشت،آسوده از باغ خارج شد. صحرا بود ویك منظره حیران کننده: شفق خون آلوددر انتهای دامنه‌وسیع صحرا سینه گشوده ورنك خون برصفحه دنیامیپاشید. برسایااینهمه‌را میدید، رخساره‌اش بر افروخته‌تر شده بود . گاه مکثی کرده و زمانی سریع میرفت ، سرانجام بطول قدمها افزود وبعدازآخرین توقف ونگاه یکسره راه شهر را در پیش گرفت .

پیلاطیس - بدرگاه هیرودیس میرفت ...

آندریاس - نفرین خدایان براو.

پیلاطیس - وای بسرنوشت چنین کسی !

- برسایارفت ودرسکوت مظلم شب مراجعت کرد، اینـدفعه همراه هیرودیس آمده بود

نیمه‌شب سایه‌خیال‌آوری از آنها درظلمت‌عمیق باغ دیده‌میشد، کسی دراطراف پیدانبود هیچکس بیدار نبود،شاگردان‌وفادار کیوس درخواب‌بودند. سکوت‌حزن‌آوری‌حکمفرمای عالم شده بود.

برسایبا ـ سخن را تمام کن، هر یك از ما جرأت و تهور خود را حفظ خواهد کرد.

ـ دراینوقت صدای‌قدمهای‌آرام ومستانه‌ای درفضای شب طنین‌انداخت، سیلاس‌می آمد، یك جامه سپیدو لغزان‌بآن قامت‌موزون کشیده بود، برق‌آن رخسارهٔ تابنده‌حتی‌در تیرگی شب‌آشکار بود.

آندریاس ـ این‌سیلاس‌بود؟

برسایا ـ فهمیدید، جزاو کسی نبود، این‌عاشق هوسهای کیوس ... بالاخره‌شب سرپوش رازهاست.

پیلاطیس ـ سکوت کنید، دمتریوس تمام کن.

ـ بلی، جزسیلاس کسی محرم دردهای‌جان کیوس‌نمیتوانست باشد. عصاره قلب و روح کیوس درروجود اوبثمر رسیده بود، سیلاس تنهاشفادهندهٔ روح کیوس‌بود ...

. . . .

سخنگو بهمهمه وخروش‌اهل مجلس توجهی نکرده و همچنان ادامه داد. بالاخره آن‌روزمقدرقرارسیده‌بود.چندان‌ازساعات روز نگذشته‌وتازه‌آفتاب‌دامنه‌داروسیمی برفراز دنیای‌خاکی میتابید. درحالیکه گروه پریشان رفقا جمع‌بودند و کیوس‌آرام بگوشه ای نشسته‌بود داشتیم دامنه‌صحرارا ازروی ایوان‌مینگریستیم. ایوان‌مشرف‌بباغ بودوصحرا تاچشم‌انداز نامحدودی‌بنظرمیرسید، همه‌چشمهارا براه‌دوخته بودیم، چون‌دامنه ودشت را انبوه‌لشگریان‌هیرودیس فراگرفته بود.

❋❋❋

دمتریوس‌بعدازتوقف مختصری‌اضافه کرد. بالاخره‌همین‌بود،کارما تمام‌شدکیوس را در مقابل چشمهای ما بردند...

آندریاس ـ اسارت کیوس! کیوس‌را میبردند...

پیلاطیس ـ برای‌قربانی، قربانی کیوس! او را طعمهٔ آتش کردند، کار تمام‌شد.

دمتریوس ـ من‌خود بتماشا رفته‌بودم، اورابآتش‌انداختند، دیگر ازاین‌عالم‌انسانی اثری‌باقی نماند، همه‌چیز آرام گرفت.

برسایا ـ بالاخره بهرهٔ کیوس اززندگانی بیش‌ازاین نبود، اکنون‌شب‌تمام شده، سپیده درافق موج گرفته ورفقا خسته‌شده‌اند.

پیلاطیس - راست گفتی، هر کس بهره‌ای دارد. برسایا درست توجه کن، دیشب افق خون آلود بود، اکنون برنگ شیر و شهد درآمده، ساعتی بعد آفتاب خواهد تابید، اما تو هرگز رنگ دلپذیر و درخشان آنرا نخواهی دید، تو دیگر زنده نیستی.

برسایا - پیلاطیس!

دمتریوس - چه میکنی؟

آندریاس - وای، پیلاطیس چه کرد.

در سپیده لرزان افق هنوز چیزی دیده نمیشد. فقط نالهٔ برسایا و صدای گریه بی‌اختیار سیلاس شنیده میشد ...

قصهٔ لیلی

دیشب ماه روی دره‌های جاجرود محشری داشت . رودخانه مینالید و صدای آن مثل قهقههٔ قمریها در گلوی کوه میپیچید و در نور مهتاب شیارلغزنده ومارپیچ آن‌دیده میشد . . نصف شب درته دره همهمه‌هاخاموش شده ، فقط لیلی‌این شعر حزین‌را بالهجهٔ پرازموج عرب میخواند : «هلم خلیلی‌والغوایة قدتصمی هلم نحیی المنتشین من الشرب» (محبوب من شتاب کن که گاهی گمراهی انسانرا تباه میکند ـ شتاب کن تادرودبگوئیم آنهائیرا که نشأه هستند از نوشیدن شراب) وزمزمه‌اش دررودخانه میپیچید . ماه هنوز در نوك قله‌ها با آن وقارترسناك میرفت . کمی بعدکه جاجرود داشت با تمام صمت و هیبت در تاریکی فرو میرفت . لیلی هم سکوت کرده بود .

درچشمهای‌سیاه لیلی چه‌بود ـ ازعشق بالاتر، حتی شهوت باین‌صراحت‌ودلنشینی نبود . ساقهای او همانطور لغزنده وبا وجود سردی مهتابهای شهریور داغ‌بود . بدن او میسوزاند و در چشمهایش همان لهیب‌دیوانه‌موج داشت . دره درخاموشی‌ترسناکتر، کوهها مثل پهلوانان افسانه‌ها غول‌آسا ومهیب دور و برما صعود کرده‌و کمترین‌صدارا طنین میانداختند . دیگر سکوت بس بود . لیلی جفت من شده میگفت چه میخواهی ـ هر چه میخواهی بگو ، من امشب طور دیگرم ، چون این دومین دفعه است که عاشق شده‌ام « میخواهی اعتراف کنم . قصهٔ دختر نخلبان آشفته‌ام کرده ومیخواهی بتوبگویم. اول بگو چه میخواهی که تابحال نکرده باشم.... رنگ من شده‌بود مثل مهتاب . چشمها را ازماه گردانده و لیلی را گرفتم وباترس ولرز خواستم که‌لخت شود ، واو دستارچه را از سرش برداشت . پاچینش را درآورد و پیراهنش را درید و یکپارچه‌لخت‌شد لخت مادر زاد در نور مهتاب پاگرفت و رقصید . همهٔ رودخانه از همان دور مثل صدای بهم خوردن بال فرشتگان بلند بود و در رجه‌های کوه صخره‌های متلاشی شده که

کنگره‌های آن مثل حصار کهنه و متروکی در حال پاشیده شدن بود بما هول میدادو ماه آهسته داشت بآنطرف دنیا سرازیر میشد. نمیدانم این افول‌های ترسناك را دیده‌ای؛ سایهٔ کوه با همان وزن و هیبت بطرف ما آمد و از بالای سرمان ردشد و تا قلهٔ صخره مقابل صعود کرد. دره تاریك، شب با یك مفهوم وحشی بر دره مسلط شد و لیلی در تاریکی ماند...

تازه روز بلند شده بود و نخلستانها از گرما همهمه داشتند. لیلا آهسته مثل یکی از قمریهای جفت گم کرده درشیار های نخلستان میرفت و زمزمه میکرد: هلم خلیلی و الفوایة قد تصمی... ودورنمای یك صحرای وسیعی که پشت نخلها گسترده‌شده بودنگاهش را میگرفت. راه او از همین شیار باریکی که وسط کویر خورده‌وآخرآن ناپیدا بود میگذشت. صبح تا ظهر را آمده بود که غروب بشط برسد، اما این صحرابا اینهمه پهنا و با این هرم آفتابی که بقدر یك نیزه بالای سرش ایستاده بود چطور؟ - داغی‌وآنهم تشنگی؛ ولی عشق سمج‌تر، داغتر و سوزنده‌تر بود. لیلا رفت بطرف عشق ودر این صحرائی که بین او و عقلی حایل‌شده بود سرگردان‌شد. غروب که آفتاب در نیزارهای لب شط فرو میرفت او عقلی راتنك دربغل‌میگرفت، عقلی را باآن سینهٔ پهن وساقهای مردانه و محکم. چشمهای اورا نگاه میکرد که آنقدر صاف وعمیق بود ودرآن‌همیشه یك عشق دیوانه و یك خواستن حتمی موج میزد.

لیلا یادش از شبی میآمدکه فشار آن بازوهارا اولین دفعه دور کمرش حس کردو همانقدر حس امتناعی که آنهم از ترس شوهرش دراوپیدا شدچطور عقلی رااول‌دیوانه کرد، ولی بعد از اینکه اومیدید نگاهش روی سینهٔ لخت ایلا بدون امتناع میدودوآن ساقهای کشیده و محکم زیتونی رنك جلوش بی محاباگسترده شده آرام شد. درست نصف شب بود که پای کاریز در نخلستان شوهر لیلاوعده داشتند. ماه ده‌شبه تازه‌افول کرده بود و بقایای بریده رنك آن هنوز پشت نخلستان نور میداد. وقتی سایهٔ عقلی از روی لیلا برچیده میشد و هنوزکه در لیلا رخوت یك مستی بعد از عشق باقی بود سیاهی بلند و باریکی ازپشت نخلها مثل یك روح گریختهٔ وحشتناکی ظاهر شد و یك لحظه بطرف عقلی خیز برداشت و همینقدر بودکه لیلا در تاریکی این سایه راکه مثل یك تودهٔخاکستر روی زمین‌پخش شد شناخت. اما صبح نه اثری ازاین‌سایه‌بود ونه‌شب وحتی نه از عقلی. یك خون تازه پای نخلها ریخته بودکه دستهای لیلا روی آن خاك پاشید و ردشد. تازه هم در افق آفتاب بیخیال و با سخاوت همیشگی پهن میشد..

لیلا همینطورکه در شیار باریك‌وطویل صحرامیرفت وهرم گرمارا میبلعید درچشم اندازبادیه، جائیکه افق‌منتهی‌میشد بچندتپه کوتاه که پشت‌آن شط باتمام برودت‌وغرور گسترده‌شده ویکسره مثل‌اینکه بیك مقصد وسیع خواهد رسید میرفت تمام این خیالات تلخ‌وشیرین‌را میدید وتازه‌بیاد اینموضوع میافتادکه خوب، باتمام این‌رنج ومشقتی که کشیده بالاخره بعقلی نخواهدرسید. یادش‌آمدکه چندروزبعد مأمورین امیرآمدند و

اورا با آن سینه پهنی که هنوز منظره یك شب عشق لیلا روی آن گسترده بود ببادیه کشاندند وبهمینجائی بردند که اوالان میرود وآفتاب عروب به آن میرسد، ولی آیا لیلا، این دختر نخلبانی که شوهرش کشته شده وعقلیش پای شط بزنجیر افتاده و خودش از قبیله فرار کرده وروی باز گشت بنخلستان پدرش ندارد بعد از کشیدن اینهمه زحمت و تحمل رنج راه میشود عقلیش را نبیند؟ لیلا گر نبیند چکند ای غروبی که دیگر نزدیك شده‌یی لیلا را چه‌خواهی کرد ...

پشت تپه‌ها شط باهمان غرور وحشتناك آرام میرفت . ساحل دردوطرف آنقدروسیع ومحزون بود که چشمهای لیلارا پرازاشك کرد. تودرتو چادرها برپاشده ودرنور آفتاب زردی چشم انداز یك زندگی بیسروسامانی رامیشمود وراه لیلارا از آن وسط نشان میداد. پاهای اوخسته ومحتاط کوچه خیمه‌هارا گذشت ومنتهی الیه راهی راپیمودکه بشط میرسید زنهای عرب باپاهای برهنه ودامنهای چین‌دار آبی ودستارچه‌های قرمزجگری رنك که از این حیث شباهتی بلیلا داشتند سرراهش فراوان بودند وعده‌ای که امایکی از آنها شباهتی بعقلی زیباورشیدنداشت درحال عبوراورا ورانداز میکردند ولیلا ازمیان اینهمه میگذشت باآن قیافه ونگاه مات وآن چشمهائیکه بالاتر ازعشق، حتی بالاتر از شهوت یکنوع اعتراف داشت همانطور میرفت. آخر هیچکس ازعقلی اوخبری نداشت، عقلی را کسی نمی شناخت، عقلی مجرمی که بعقیده لیلا بیگناه‌ترین مردقبیله بود وبالاترین وجه امتیاز او این بود که بلیلا عشق داشت ولیلاهم اورا میخواست وشبی هم بعشق خود رسیده بود حالا که گم شده حتی نام ونشان اورا کسی نمیدانست .

لیلا فکر کرده بود که هرطورشده سری بچادر امیر بزند، شاید عقلی اورا بتیرك چادر بسته باشند وانگهی او باینوسیله خواهدتوانست ازامیر بخواهد که عقلی اورا بعشق لیلا ببخشند، شاید بتواند بگوید که تنها گناه عقلی خواستن لیلابوده واینکه مجازات ندارد باابنفکر چشمهایش مثل نگاه یك قمری آزار شده‌ای بتیرك چندخیمه بزرك ووسیع که دوروبر آنرا نیزه‌دارها احاطه کرده بودند دوخته‌شده بود .

هوا تاریك میشد که نیزه‌داری باپای یك دختر بقدوبالای لیلا ازچادر بیرون آمده وبهمانجائی که اومثل گربه‌های وحشی بحال خیز وکمین ایستاده بود می‌آمد. لیلا حتم کرد که این دختر امیر است . دستارچه نقره‌دوز وپاچین زری ورشته‌های مرجان اصلی که دورتادور گردن ایندختر آویزان بود واورا حین حرکت باجلوه یك قایق درآبهای مست رودخانه نشان میداد این فکر را درلیلاقوی کرد . چشمهای او مورب یعنی کمی کشیده‌تر ازحد معمول بطرف بالا رفته بود وازحیث این زیبائی مست کننده چقدرشبیه بود بلیلا. بیاد لیلامیاورد که چطور عقلی ازاین چشمهای کشیده وممتدی که هنوز داغی لبهای اوروی آن مانده تعریف کرده است

کم کم برای لیلا یك حالت بهت وحیرت دست میداد واین بیشتر دروقتی بود که دختر

امیر درست روبروی او ایستاد و با یک نگاه مبهوت و آشفته اورا ورانداز میکرد. قد و قامت لیلا، چشمهای کشیده‌ای که عشق مثل یک موج دیوانه در آن دور میزد و پیشانی زیتونی رنگی که یکجفت پیشانی دنباله‌دار و موزون در پای آن امتداد پیدا کرده بود با آن لبهای تنک که کمی فشرده شده و آن ساقهای برهنه‌ای که صبح تا غروب را زیر تن و بدن خسته‌ای تلاش کرده بود، همه اینها جلو چشمش در وجود دختر امیر جمع شده بود. لیلا خودش را دید منتها در یک جامهٔ عاریه که شاید در خواب مثل آنرا بتن نکرده بود.

تازه در لیلا یک حس ترس و فرار از تماشای یک رویای عجیبی پیدا میشد که خواست برود، اما میخکوب شده بود، انگار جلو خودش ایستاده بود، خودش را تماشا میکرد. همینکه از تاریکی بیشتر کمک گرفت و درست دور برش را نگاه کرد دید نیزه‌دار باشاره دختر رفته. آنوقت او مانده بود و خودش، یکدفعه مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت لیلا هستی، جواب شنید لیلی. اما همینکه او حرف زد خودش را بتنهائی شناخت و از عقلی یادش آمد، حتما لیلی عقلی او را ندارد و خودش لیلای عقلی است...

لیلا آهسته و با احتیاط تمام چیزها را برای لیلی نقل کرد و عقیلش را نشان داد که چطور بین تمام مردها تک است چه از خوشگلی و چه از رشادت و هرچه لازمهٔ مردی است در او جمع است و لیلی وقتی همه چیز را شنید بشب اشاره کرد. لیلا برگشت و شب را روی چادرها تماشا کرد که چقدر باشکوه بود. دود آتش ها آهسته و ملایم مخلوط با قرمزی شعله ها در قله چادرها موج میزد. فریاد و همهمه زن و مرد قبیله با هلهله بچه‌ها و شیهه اسبها آمیخته و شب تازه‌ای را که لیلا نظیر آنرا در قبیله کوچک شوهرش ندیده بود نشان میداد. ماه آهسته و موقر از پشت تپه‌ها بسینه شط میخزید و از لای چادرها امواج بریده و مرتعش آن مثل پیشانی لیلا پر از حزن پیدا بود. تازه آنها از میان چادرها بطرف شط میرفتند. سر راه لیلی از نیزه‌دارها گرفته تا زن و مرد و بچه تا کمر خم میشدند. لیلی مثل قمریهای مغروری که هنوز جفت خود را انتخاب نکرده‌اند بی‌اعتنا میرفت و لیلا مجروح پشت سرش کشیده میشد. حوالی شط که چادرها تک و منزوی میشد و در ساحل مات و مضرس مقابل منظره چند خیمهٔ تنها و دور افتاده‌ای که در نور کمرنگ ماه ترسناک و محزون دیده می شد پیدا بود از همهمه‌ها خاموش، و لیلی ساکت و موقر هنوز میرفت. چند نیزه‌دار سر راه احترام گذاشتند و رد شدند لیلی مثل ماه خنده‌رو بود، اما لیلا اشکها را که روی سینه‌اش میدوید در دامن آبی رنگش جمع میکرد همه چیز خاموش شده، شط دم خود را گرفته بود و فقط گاهی همراه نسیم آرام که از روی چادرها عبور کرده بود یک همهمه ملایم نزدیک می شد و باز همه چیز ساکت و بدون جنبش، حتی لیلا هم جلو اشکهایش را گرفته بود.

لب شط یک فانوس بادی آهسته میسوخت و پای آن یک ساجه و یکی دو قایق از مشکهای باد آرام روی آب لنگر داشت که لیلی بطرف آنها رفت، روی یکی ایستاد و لیلا را متعاقب خود کشید خودش ایستاد و فانوس را گرفت جلو پیشانیش و از زیر آن چشم دوخت بآنطرف ساحل

ساحل هنوز در تنهائی وسکوت بود و همان چند خیمهٔ منزوی ومحزون رامثل یکی دو شبح متواری که ازلای سوفار ها سر کشیده‌اند در سینه داشت . لیلا نشسته این منظره را نگاه میکرد . قامت لیلی پیش چشمش بود که راست ایستاده و با وجود هیچ تفاوتی دراین‌وقت برایش تحریک کننده شده بود ، چون یادش‌ازعقلی آمد که باآن شورفراوان عین همین عضلاتی را که در لیلی تعبیه‌شده در خودش وارسی کرده است . از اینجا یاد عقلی بزمزمه‌اش‌واداشت و شروع کرد شعری را که بارها کنار کاریز نخلستان همراه او زمزمه کرده بودند با یك صدای حزینی خواندن «نبیت لیلی ارسلت بشفاعة (خبر شده‌ام که لیلی شفیعی بسوی من فرستاده) و از یك صدائی سربالا کرد ولیلی را دید که‌اشك دور چشمش حلقه شده و دنبالهٔ آنرا آهسته گرفته که «الهی فهلا نفس‌لیلی شفیعها (پس چرا خود لیلی شفیع خودش نشد) آنوقت هر دوساکت شدند و بادشروع بهمهمه کرد . قایق روی موجها مثل قلبی که گرفتاو وسوسه‌ای است میلرزید . نسیم از ساحل مقابل بود ، ولی قایق جلوآن مقاومت کرد . لیلی آشفته قدم بساحل گذاشت و پایش‌راکه در لای نشسته بود بی‌اعتنا بزمین‌کوبید و لیلا را درنور فانوس تا دم چادر هدایت کرد . نیزه دار از هیبت دختر امیر واپس رفت و راه داد . گوشهٔ خیمه مثل دامنی که از روی ران لختی لغزیده باشد بالا رفته و مهتاب را بیمضایقه راه داده بود . نورماه بنیمی از صورت برافروخته و سینهٔ پهن و مردانه‌ای پاشیده‌میشد . عقلی مثل‌یك شیر زخم خورده بتیرك چادر بسته شده و بفانوس دارلیلا نگاه میکرد ، اما لیلا صورتش را از دستار چه پوشانده بود فقط میماندلیلا ، لیلای محزون ومات ...

اما این عقلی ... لیلی اورا کجا دیده ، مثل اینکه شبهای طویلی در صحرا پای این قامت بلند و مردانه سرگردان گشته . او جوانکی‌است که شبی ازلیلی عشق‌خواست و او نداد و روی لبهایش آرزوی بوسه ماند ؟ یا هم مثنی است ... ولی لیلی اصلا درفشار همین سینه و بدن خرد شده ، حتی یکشب ، بلکه همین چند شب پیش درنورماه پای نخلها که با آن رشادت و غرور صعود کرده بود روی این سینه خوابیده .

اما حالا - لیلی چشم زد و دید که لیلا جفت عقلی است . روی سینهٔ او لغزیده و رانهایش از پاچین جدا است . فانوس راهمانجا گذاشت‌وآمد بیرون . رفت دنبال‌ماه صحرا در مهتاب شانزدهم مثل یك حریر نقره دوزکه روی اندام‌زنی کشیده‌باشند زینت شده بود . شط همانطور بیباك و مغرور میرفت ومثل یك کمربند دور صحرا میپیچید . هیچ همهمه‌ای نبود و حتی سوفار ها زیر پای لیلی صدا نمیکرد . لیلی داشت میرفت ، کنارهٔ شط راگرفته بود و ماه راکه قطعه قطعه شده در وسط رود خانه افتاده بود تماشا میکرد .

لیلی هیچ ملتفت نبود ، چون یك‌حال بیخودی داشت ، یك حالتی مثل کیفیت مهتاب روی خاکهای مرده بایك سکوت‌خواب آوری اورا کنارشط نگهداشت . احساس تازه‌ای اورامحتاج یك عشق آنی کرد . گاهی همچوحالی بیدامیشود . لیلی‌همانطور روی‌ساحل

افتاد . اعصابش از فشار سوفارها یکنوع انصراف موقت پیدا کرد ؛ امادر یك حال رؤیا و خیال بود که باز عقلی را هوس کرد ، عقلی را همانطور شکننده ، همانطور که چند شب پیش لیلا را هم شکسته بود . ماه را میدید که هنوز سمج بصحرا میتابد وفهمید که روی لیلا وعقلی هم‌همینطور افتاده . چشمش را برداشت‌و بصحرا دوخت . هنوزشعله‌های آتش‌روی چادرهاازهمان دورموج میزد آیا چشمهای اومیتوانست چادرپدرش‌راتشخیص بدهد ؟ لیلی چقدر زیر این چادرسر کرده و پای پیشانی پراخم و لبهای آویزان پدرش نشسته . آزادی او منحصر بوده برقصهای قبیله ، رقصی که مزه شهوت را اول دفعه باو چشانده ؛ ولی‌فقط رقص ، آنهم دربغل این مردهائیکه‌هنوز بالغ نشده‌اند – کوسینهٔ‌عقلی که استخوانهایش را بشکنند ...

لیلی خودبخود برخاسته‌بود. راه‌از اینجا دوتامیشد، یکی‌بیابان بی انتها درنور مهتاب وحشتزده وهولناك‌بود ودیگری دامنهٔ شطوروبخیمه هائیکه هم الان نفس عقلی درآن موج‌میزد. آخرعشق شورانگیز عقلی‌باینطرفش کشاند و این یك تصمیم آخری بود. سربالائی‌شط‌را قدمهای چابکی که‌در رقصها پایکوبی کرده ودرهم لغزیده‌بود زود تمام‌کرد ویك اندام‌خیس شده ازشهوت وعشق راپای‌چادر گذاشت‌لیلی‌نفس میزد، اماصبر کرد آرام‌شود. داخل خیمه رادید که‌دست عقلی زیر تنهٔ‌لیلامانده و سینه‌هایشان تنك‌هم است. این‌زمزمه میکرد که‌اما عشق‌چه گران‌تمام میشود، بقیمت‌یك زندگی،چون فردامرا مثل‌تیهوئی سرخواهند کند، ودیگری وعدهٔ‌دختر‌امیررا میداد. امابجائی منتهی شد که دیگر لیلی نپائید. زمزمه کرد لیلا.لیلا هراسانتر‌تنك‌دل عقلی‌خسبید. صدائی آمد که‌لیلا راپس‌نخواهم‌داد، امان لیلای من ...

ماه‌هم وسط آسمان بودوصحرا را مست‌خواب نگاه میکرد. ستاره‌ها کم نور و مرتعش بزمین نزدیك شده‌در آب‌شط میریختند وفقط لیلی بود که نیزه دار بیرحم‌را دنبال‌لیلافرستاد. ضربتهای قلبش‌راشمارش کرد وتاده‌شد‌لیلامغلوب وترسیده جلوپایش کشانده‌شده بود.چشمهای‌درشت لیلامحکم درحدقه میگشت وعلامت تضرع میداد. وعده های دخترامیر در اشکهایش لبریز بود که‌روی‌خاك نقش میبست وقتی نیزه دارمیرفت لیلی گفت برای‌بردن‌عقلی است.لیلا میگفت کجا ـجواب‌شنید کنارشط،عرب‌قصاص‌میکند نه بخشش. نالهٔ‌لیلا برخواست‌ایوای، عقلی‌مرا هرجاببرند من خواهم‌رفت، مرابجای او تفت بدهند. عقلی‌عشق من‌است ،امیدمنست، عمرمنست ...

وفقط قیافهٔ لیلی تغییر نکرده‌بود، همانطور صاف وبیرحم بود. ستاره‌ها دیگراز این‌سنگدلی‌وحشت کرده‌بگوشه‌های آسمان میگریختندماه‌با حرارت‌تر میتابید. سنگینی مهتاب‌روی اعصاب لیلاافتاده واوداشت بحرفهای‌لیلی گوش میداد لیلی شروع کرده‌بود مثل‌خطیب قبیله شان حرف زدن و اتمام حجت میکرد که اگر لیلا حرف بشنود دیگر عقلی را قصاص نکند .

آنوقت زمین و آسمان تمکین لیلی کرد. فقط آخرین امتناع صدای حزینی بود که میگفت: اما از بوی تو خواهد فهمید از یک صحبت دیگر هم لیلا سرخ شد و نگاهی کرد که منظرهٔ یک شب عشق در آن پهن بود بعد دامنش را بالا زد و دست گذاشت روی نافش که خال کوبی شده و عکس یک نخل پای آن بود و گفت که عقلی اینرا دیده. آنوقت نگاه کرد بماه وفهماند که غیراز او ماه هم شاهد است. اما لیلی خندید و همینکه قهقهه‌اش در صحرا خاموش شد شروع کرد بکندن رختهایش و آهسته لخت شد. ماه پست و بلندیهای تنش رانورانی کرد وهمه جا مست و پراز تحریک مثل ستاره‌ها نور زد. لیلا هم برهنه شد این یکی کمی فرورفتگی دراطراف رانها داشت که نشانهٔ عشقی بود که باو داده بودند بعدهم در یک حال سکوتی لباسها را عوض کردند. لیلا ماند و لیلی رفت. ضجه‌ای دنباله لیلی کشیده شد که یک لحظه امان میخواست، ولی دیگر او رفته ـ لیلا تک ماند. حالا نیزه دار مانده بود و لیلا و یک خیمهٔ متروک و خالی و باز همان مهتاب سمج.

ها ـ لیلی رفت. عقلی مثل جفت غزالی که وسطهای صحرا کشیده شده در پای لیلی میدوید. لیلی حریصش میکرد ـ میگفت تا رباط نخلستان وحشت داریم، این نیمه شب را که شتردارها بارمیزنند هنوز پای قبیله‌ایم، باید رفت که از نیزه‌دارها دور شد، چون فردا صبح تراقصاص میکنند عجله کن از جبل خارج شویم. اینحرفها را عقلی خوب میشنید، لیلی را ورانداز میکرد. او از لیلا عشق دیده بود نه مردی. خودش از چشم‌انداز صحرا که در یک نور ساکت و بیحس ترسناک شده بود وحشت داشت، ولی این لیلا ... موهای او را بوئید، یک بوی تند از عطر چای‌های سبز داشت، و حال آنکه لیلا ـ لیلا بوی جوانه‌های نخل میداد ـ لیلا که چند لحظه قبل روی سینه‌اش خوابیده ..

صبح نشده لیلی از پله‌های رباط بالا میرفت. پشت بام رباط از نور ماه که داشت در گوشه افق پائین میرفت ترسناک و ساکت بود. لیلی پشت خوابید که وحشت نکند و ماه را مورب نگاه میکرد، اما عقلی مردد ایستاده بود. روی رباط نوردوشقه شده یکی پیشانی عقلی را روشن میکرد و از گوشهٔ دیگر لیلی را، لیلی را همانطور مست و نیمه لخت. آخر آرزوی لیلی روی سینه‌اش افتاد قلب لیلی زد، آنقدر زد که ساکت شد. اما دل عقلی تازه شروع کرد بهمهمه. در پای لیلی نشست و مهتاب را که مورب از لای کنگره‌های رباط روی شکم لیلی موج میزد تماشا کرد. یکدفعه دیوانه شد، وحشت کرد، آخر نخل نبود، بوی چای چای سبز این موهائی که مثل آبهای شط موج میزد چطور؟ و دیگر این لیلای باکره ..

هنوز خورشید در نیامده همهمهٔ شترها که پای کاروان هروله میکردند فضا را پر کرده بود. لیلی مست خواب، لیلی مغلوب ولی کام گرفته روی صحنه رباط لخت افتاده بود. زنگ شترها و هلهله ساربان از پشت بام رباط گذشته بآسمان میرسید. لیلی باخورشید یکجا

طلوع کرد مثل خورشید نگاهش متواری شد ، اما کوعقلی - عقلی نبود، عقلی رفته بود و دیگر مثل ستاره‌ها که حتی یکی از آنها درصحنه آسمان نبود عقلی ناپدید شده بود..

☆☆☆

تازه نور آفتاب دردره‌های جاجرود تجزیه میشد . خورشید این دره هائیرا که شب آنهمه هول میداد براز خنده آفتابهای شهریور کرد ماه ترسو در پشت کوهها پنهان شده و صخره‌ها بجای آن خود نمائی میکرد. هنوز همهمه رودخانه بقایای صدائی را بگوش میرساند که از نیمه‌های شب در ته دره طنین داشت : الی فهلا نفس لیلی شفیعها ..

تافته

دشت وسیع زعفرانی مثل بستر نرم و راحتی گسترده شده یکسر بکوههائی پیوسته که از دور سر بر آسمان کشیده بود ودرنشیبش حصار زعفرانی را تنگ دربغل میگرفت.

هرکس درزعفرانی بود خبر داشت که تازگی ستاره ای در آنجا طلوع کرده نور میپاشد. این نور باندازه‌ای بود که بسرزمینهای اطراف هم روشنی میداد، چشمها باز شده بود که این از کجا تابیده ودنیارا روشن کرده، کدام فرشته‌ای است که بدنیا نازل شده بال و پر سوخته‌اش را تکان داده‌است. هرکه درزعفرانی بود میمنت را میشناخت، میمنت، دختریکه تازه هفده بهار ازعمرش گذشته بود مثل طاوس مستی دراین دشت و جلگه وکوه وصحرا میگشت. هر گوشه ازاین صحرا یکنوع تجربه ای باو داده بود - چه روزها که اودراین دشت وجلگه دو یده چشم ودلهارا بدنبال خود کشانده بود. وقتی در صحرا راه میرفت پاهایش آنقدر لغزنده وچالاک بود که سبزه‌ها خم نمیشد.

قطعا هیچ ظلمتی نمیتوانست این روزهای روشن را سیاه کند فاصله ایکه ازخوابهای کودکی تابیداری فریبنده جوانی است سراسر ازنشاط وسعادت لبریز شده و کیست که دراین فاصله و سر منزلهائیکه بساط مستی درآن گسترده شده جام بر نگیرد و فریاد نشاط برنیاورد.

بارها اتفاق میافتاد که جوانهای ده بخاطر میمنت جشنهائی ترتیب داده و شبانه در صحرا درنوررنگ پریدهٔ مهتاب حلقه‌های رقص تشکیل میدادند - این رسم از قدیم بین دهاتیها باقی مانده بود ومخصوصا وجود دخترهای زعفرانی باعث رواج ورونق آن شده بود. نوبت رقص که بمیمنت میرسید حلقه تنگتر میشد ودستها دورو برش بیشتر گرم میخورد

وآخر کم میماند که ازهم جداشود، ولی کو کسیکه قدرت داشت و کی بود که آن تن و بدن لفزنده را در آغوش خود فشار بدهد و از دیگری پروا نکند.

میمنت آفتی شده بود که دریك لحظه میتوانست جان جمعی را بزوال کشاند. اسم او مثل افسانه‌ای که ناگهان شایع شده با احتیاط سر زبانها میگشت. وجود یك ملهم عشق درجائیکه هزار تنه جگر سوخته جام بدست گرفته و منتظر الهام و مائده هستند بدون اغراق خطر جان در پیش داشت، خطر یك آرزوی شدید آنقدر زیاد است که نمی‌شود گفت.

آنوقت همین میمنت واین کسیکه اینهمه آشوبگری کرده چطور میتوانست از غوغا بگریزد و دامنش را بشعله ایکه بدست خود افروخته است ندهد؟ این شعله ایکه جان جمعی را میسوخت از شراره‌ای بود که نخست خود اورا سوخته و بعد لهیبش دامن کش بصحرا افتاده بود ازمیان این مردهائیکه میمنت پسندیدیك دهاتی جوانی بود- صادق، این چوپان زعفرانی آنقدرها بخت پیدا کرده بود که در بیداری بچشم میمنت بیاید.

درست ازشبی که صادق جرئت کرده بود میمنت را ببوسد این دوستارهٔ بخت واقبال قرین هم شدند. یاد این شبی که میمنت درحلقه آتش رقصیده بخیر. یکشب مهتابی بود که زن ومرد دهاتی درمیان هم ریخته وهمهمه دردشت و جلگه انداخته بودند، دور تا دور صحرا آتش افروخته ودسته‌دسته درمیان آن میرقصیدند، ازاینسر تا بآنسر دختر و پسر دست بهم سپرده وحلقه‌زده همهمه‌میکردند. تن وبدن میمنت میان این حلقه‌ها فشرده میشد اندام میال وفتنه‌خیزی که قابل التوابود برابر چشمها هر نقطه ازروایای خودرا بیك نحوی میلرزاند انحنای کمر وموج ناف وسینه وگسستگی گیسوانیکه گاه وبیگاه جلو وعقب میریخت خواب ازچشمها میگرفت ودرعوض سکر وخمار خراب کننده‌ای بآدم میداد آن ساقهای چالاك وغزال مانند برای جستن ازدام وبند بجست وخیز درآمده، هرنقطه ازجدار نازك تنش مقابل زیاده‌رویها بدفاع برخاسته بود، تاآن لحظه‌ایکه جلو یك سینه مردانه بهن هرچه خودداری داشت ازدست داد.

میمنت دراین حصار عشق چشم بست وباحلام خودش سرگرم شد. چون صادق فقط این مردی که میتوانست ثقل تمنیات اورا بکشد مستحق این فیض تمام نشدنی بود، ازاین شب میمنت دراعماق خیال خودش همچو عشق وتمایلی را نسبت بصادق احساس کرده وباین کسیکه توانست قلب اورا بفشارد ونخستین دفعه حرف عشق در گوشش بزند وعشق صریح وآشکاری ازوی طلب کند اینقدرها حق میداد، صادق طوری بود که لایق عشق باشداما این شعله‌ها دیگر خاموش شدنی نبود -آن گردشها و بیخبریها، قهقهه‌ها ومستیها وحتی بوسه ومعانقه ودیوانگیهائیکه نمیخواست بآنها مجال بدهد هرگز این شعله را فرو ننشاند! چون این احساس آرام ومطیعی نبود که باتملك و صیانت بشود ازطغیان آن جلو

گرفت ، یك‌تمنای مبرم بود ، تمنائیکه بوی عشق و آرزوی نهائی میداد بهر دو فشار آورده و نمیشد بآن جواب صریح و قطعی نداد ، وحال آنکه میمنت ، این ستاره ایکه در اوج آسمان نور پاشیده و از بلندی بزیر پای خود نگاه میکرد آنقدر نزول کند !.

اینها بود ماجرائی که بقدر یکسال دوام پیدا کرد ، دراینمدت چه‌تلاشی که تاب‌و توانشانرا گرفته وحریصشان می کرد ، بهزار بهانه از پیش‌چشم دیگران گریخته بصحرا میرفتند،دشت‌وسیع پر آب‌وعلف‌مثل‌دامن‌پف آلودی که هرچه درزیر خود گرفته ازچشم میپوشاندآنهارا پنهان‌میکرد، میمنت‌قهقهه‌میزد؛ پرواز کنان‌از پرچین‌ها گذشته درگودال برکه ها تاکمر مخفی میشد و میگذاشت که صادق آن اندام پر موج و عضله های کش رفته یافشرده شده‌را تماشاکند ، امافقط ازهمان‌دور ببیند یابااین شرط که وقتی نزدیك شدچشمهایش را ببندد .

تازه‌اوائل پائیز آنسال بود، یکی ازاینروزهای خنده‌رو که آفتاب بالهایش‌را از جلگه زعفرانی جمع‌میکرد کمی دور ازده و هنوز نرسیده بکوههای گردن کشیده‌ایکه مغرورانه صعود کرده بود ایندوفرشته بخت واقبال قرین هم شده درصحرا می گشتند و مثل غزالهائیکه وقتی احساس عشق کردند بوسط های صحرا میدوند دست بهم داده پایکوبان وقهقهه‌زنان سرا بالای تپه‌را صعود میکردند ، خورشید تازه غروب‌میکرد و آخرین‌شعله‌های زعفرانی‌رنك خودرا بآنطرف‌جلگه میتاباند ،کوهها پاگرفته در جهت مخالف میدویدند وسایه‌های نیم‌روشن وآبی‌رنك آن تاسینه‌صحرا وروی دهکده کشیده میشدمیمنت بی آنکه گوش بحرفهای‌صادق‌بدهد سر بسینه او نهاده وآفتاب غروب‌راروی صحرا تماشامیکرد ، اماصادق‌حرف‌میزد وهمه‌اش سؤال‌میکرد وازاو جواب میخواست اماهم این چه‌خواستنی بود! متاعیکه خودش‌زبان گرفته وتلاش‌میکندازتسلیم آن‌خودداری کردن آنقدرخست میخواهدکه پیری‌ازدادن‌ذره‌ای جوانی‌مضایقه‌دارد .

ـ میمنت چه‌دخترسنگدل ومناعی‌هستی ، ازخورشید چه کم میآیدکه هر روز بدنیا نور پاشی کند وکدام‌ستاره‌ای است که از نور افشانی وجلوه فروختن سبکسر و خود فروش‌باشد ؟ ـ صادق‌هزار بار اینحرفهارا میزد ، مشتش راگره کرده بطرف خورشید میگرفت ونشان‌میداد که این کره نورانی ازاول خلقتش چقدر نورپاشیده ، ولی‌میمنت هیچ نمیگفت یابایك حرکت سرهرچه تارامید وآرزوئی که اوتنیده بود پاره‌میکرد و باشاره میفهماندکه این ماه‌است وبیشتر از یکشب نمیتواند قرص تمام‌باشد واز زیاده روی در عشق است که گوشه هایش سائیده شده لاغر و رنگ و رو پریده بنظر میرسد .

اینشب هنوز بعدازسالی بودکه صادق را ببازی‌میگرفت ـ چرا میمنت بااین‌عطشی

که داشت ازخوردن آب پرهیزمیکرد، وحال آنکه اینهمه ایندروآندر زدن برای همین تشنگی کشنده بود، وهم اگر این واقعه بعدازآنشب اتفاق نمی‌افتاد همینها صورت دیگری بخودمیگرفت، ولی همانشب درمراجعت ازصحرا، برخورد باشکارچی شهری و خوش آب ورنگی همه‌چیزرا درنظرصادق تغییرداد.

این دیگر کدام حقیقت تلخی بود، جرسهائیکه صدای رسوا وسوزناك خود را بلندکرده چها می گفت. این شایعه ممکن نبود حقیقت داشته باشد. شب گذشته میمنت صریحاً اعتراف کرده که صادق را دوست دارد، عشق اودرقلبش مثل چشمهٔ خورشید موج زده است وقسم خورده که صادق اولین عشق وآخرین امید اوست واوهرگزباین عشق و امید خود لطمه نمیزند؛ اما اینکه امروز واقع شده، قسمی که نقش دیده و جامی که واژگون گشته چه صورتی داشت؟ اگر این میمنت بعشق خود پشت پا زده ـ بدیگری تسلیم شده آنهم بمرد هوسران ومغروری که با زیبائی وثروت سرشارش او را فریفته وازراه بدر برده است چطور میشود بطرف اوبرگردد. صادق باورنمیکرد میمنت وآنهمه امیدوآرزووآن قلب پرشرری که فقط بخاطرصادق تپیده چطوربدیگری راضی شود- این ستاره‌ای است که دراوج خیال صادق درخشیده، کی باورمیکند دیگر نورنتابد وافول کند!

ـ یادآنشبی که صادق دست انداخته گریبان این کوکب بخت واقبال را گرفته است بخیر گذشته اگرتمام شده هنوز آینده باقیست وهنوزوقت نگذشته؛ وانگهی از کجا معلوم که این شایعات دیوانه کننده راست باشد..

از آنروز ببعد صادق مراقب احوال میمنت شد. خواست بفهمد این حرفهائیکه مردم میزنند حقیقت دارد یانه ـ یك ارباب شهری درلباس شکارچی باخورجینی پراززر بزعفرانی آمده وخیال دارد ملك بخرد و کشت وزرع کند. خانه بسبك شهری ساخته ودرآن همه جوروسائل زندگانی که بتواند چشم وچراغ تمام این نواحی باشد تهیه کند ویلا وقصرییلاقی باآلاچیقهائیکه گل‌ولاله دوروبرش را سایه‌بیندازد وازآفتاب تابستان جلوگیری کند دربلندترین باغهابسازد. اینها را برایچه میخواهد بکند واین قصریکه باید حوروپری درآن‌منزل کنند وگلزاروگلستانیکه حتماًرشك باغهای مینوست برای کی آماده خواهد شد. مردم راست میگویندکه ارباب شهری اینها را بمیمنت وعده داده وصریحاً گفته است که تاجی ازالماس برایش خریده ومثل ملکه های افسانه‌غرق درجواهرویاقوت ومرجانش خواهم کرد.

مواظبت‌ها وخون‌دل خوردنهای‌صادق بیهوده بود. همه میگفتند که ارباب چند روزدیگر با میمنت بشهر خواهند رفت. دهاتیها هریك وعد وعیده شنیده از دل وجان مهیای خدمت بودند. کی دلش بحال صادق میسوخت ـ اصلا این مردی که باقدرت و

رشادتی که داشته بال وپر کبوتر حصار را شکسته ویکسال تمام ازخشم وتهدید وناله و استغاثهٔ کسی پروا نکرده وبا آتش بازی کرده است حالا مستحق همچوسوزش و مکافاتی است . وحال آنکه کسی نبود بگوید که صادق چه حق‌ها بگردن میمنت دارد ، اگر یکسال تمام باو پرداخته‌ودراینراه جان وزندگیش‌را هم‌بخطرانداخته است . ازخدا میخواستند که همچومرد خود خواهی که حق دیگران را غصب کرده پیشانیش بخاك مالیده شود .

چه ظلمات مرگبار وموحشی بود ، تاریکی هموار ویکدستی کـه هیچ روزنه‌ای بدنیای نور نداشت . دراین غرقاب هولناك دست نجاتی نبود که بکمك غریق بلند شود ازطرفی هم میمنت مثل ستاره های متلاشی شده‌ای که ازروی آسمان تیغ کشیده ودر نقطهٔ مبهمی فرومیروند یکشب باآنهمه مستی طلوع کرد وناگهان‌غروب نموده ودیگر هم نورنتابید . بارها اعتراف کرده بود که صادق اولین عشق وآخرین‌آرزوی اوست وچند صباح دیگرقرین اوخواهد شد ؛ ولی کو ؟ اینها همه دروغ و فریب بـود . آن کوکب بلند ونورانی قرین شهاب ثاقب دیگری شده وبا ستاره کم نوروخاموش بخت صادق فاصله گرفته وتربیع کرده است . حتی اینقدر فاصله گرفته که حاضر نیست بچشم بیاید ومثل ماه یکشبه گوشه‌ای بنماید .

در عین حال صادق منتظر بود که میمنت پشیمان شده و از ایـن خواب غفلتی که با سماجت بچشمهای اوهجوم آورده است بیداربشود . اماکواین امید وکی باور میکرد این خسته که باتمام غفلت خوابیده ازنگهای مضطرب‌ودورشدهٔ کاروان برخیزد وبا پای شکسته دنبال قافله بدود ، صادق فقیردهاتی مقابل همچو مردی که زیبائی و ثروتش‌دختران زعفرانی‌را بغنج واداشته ومیتواند خرمنی ازشمش زروجواهر کود کند و شطی از طلای مذاب جاری سازد اصلا چه قرب و منزلتی خواهدداشت .

میگفتند بناست فردا میمنت با عده‌ای همراه ارباب بشهر رفته خرید کنند . اهل ده با ولوله وشعف اینحرفها را بهم میگفتند . مادر پیرمیمنت ازداشتن همچو دامادی اشك شوق درچشمهایش جمع شده‌وازاینکه خدمتی کرده باشد درکارگاه خانه شروع بکار کرد . این پیرزن مفلوج وگوژ بود ونمیتوانست راه‌برود ، درجوانی ازقاطرزمین خورده واز همانوقت کارش نشستن پشت فرت وبافتن پارچه شده بود ــ حالا دستش بد بود ویمن نداشت بماند ، با مهارتی که درعرض این چند سال بدست آورده بود خوب میشد هدیهٔ ناقابلی جهت دخترش تهیه کند . درزعفرانی اینطور رسم بود که یك تکه ازپارچه های عروس حتما باید ازبافته های مادرش باشد ، مخصوصا یك چارقد قشنك وخوش نقش ونگارازهمه مرغوب‌تر بود وحالامادرمیمنت برای دخترش همچودستارچه‌ای

میخواست ببافد، ابریشمهای خوب واصلی که سالها دربقچه‌اش ذخیره داشت درآورده بفرت کشید ومثل همه آمادهٔ خدمت شد،

عصر روزی بود که فردا میمنت را بشهر میبردند، آخرین روزیکه از حیات و خوشبختی صادق باقی‌مانده بود. درحصارچه همهمه‌ای برپا شده بود، امشب یك ظلمت اغراق آمیزی عالم را غرق میکرد وفردا یك حجاب تاریکی روی دنیا افکنده میشد. صادق این حساب را پیش خود کرده بود که‌نمیتواند درده بماند و شاهد این هیاهوی گیج کننده باشد، آفتاب‌غروب‌بود وتازه دیوارهای حصارزیریك نورزردبیحالی گسترده میشد وچراغهای قریه را تك تك روشن میکردند که صادق از کوچه های ده درآمد یك نگاه ازسرجوش باطراف انداخت وباقدمهای سست ولرزانی ازحوالی ده گذشت وازمیان صحرائیکه پائیزرا ماتمزده دربغل گرفته بود بسمت تپه رفت، این کوههائی که بشت سرخود یك عمق آسوده کننده‌ای داشت خوب هم میشد هیکل خود را حجاب حصارقراربدهد دیگرآنهمه فریاد وهیاهووقیل وقال خسته کننده قادرنبود باین اماکن خلوت‌وبیسروصدا برسد.

این کوه ودره حصاری بود که برای همیشه میتوانست این کسیرا که بساخفت و خواری ازآستانهٔ خانه‌ای بیرونش کرده‌اند پناه بدهد صادق باینجا پناه آورده بود و ازشکاف باریکی که منتهی میشد بخندق پشت تپه ها و آنوقت هم در بیرنگی غروب جلوه ای بخود گرفته بود آرام و با احتیاط گذشته و از راه همیشگی بسینه کش کوه‌رسید.

افق گرچه سربسته بود ولی بقایای نورکمرنگی باین‌گودیها میرسیدودورتادور همه تپّه وتل دیده میشد که صعود کرده بود صادق اطرافش را نگاه می کرد- این همان جائی است که صدبار بیشتربا میمنت خلوت داشته زمین صلب وسخت‌آن مثل بستر نرم وراحتی زیر تنهٔ آنهاپهن شده وحالا هرنقطه ازاین خاك که تن وبدن میمنت را درخود فشرده بهمانحال باقی مانده است، منتها میمنت پیدا نیست ازآن دو آهوی مست یکی که رمیده تر وسرکش تر بود گریخته وحالا این یکی مانده وبتنهائی آمده اما خیر صادق حالاهم تنها نبود، با چشمهای فراخ وآماس کرده درتنگنای هول‌انگیزخشکش زده میمنت‌را نگاه میکرد، میمنت را باکسی که‌حق صادق را غصب کرده وفرداعروس عشق وآرزوی اورا بشهرمیبرد.

صادق چه میدید؟ پرده‌ایکه هرچه قطرداشت ظلمت بود ویك هیولای گستاخی لابلای‌آن‌بپیچیده‌شده ومثل‌غاری بود که درتاریکی‌مظلمش دوچشم پرلهیبی شررناکتر دیده‌میشدوبی‌پرده مرك ونیستی‌دردانگیزی‌بچشم‌میکشید. میمنت نقاب ازچهره‌ربوده، حجاب ازتن برداشته و پیراهنش را دریده وکسوتی که براندام بلورین خود گسترده

با پرده‌ایکه ازشرم وبیم وتحاشی وخودداری بجان وروح خود کشیده بود دورانداخته وبیك نفس شررناك وپروسوسه تسلیم شده . وغیرازاین هم نبود - بچشم میآید که آن اندام خیالی ولطیف از سلطهٔ یك نفس پرشرر متشنج شده ، تن و بدنیکه بانوروهوا رقابت می کرد حالا مثل پلاسی زیراین بار سنگین گسترده شده جلوچشم صادق بدون ذره‌ای امتناع تسلیم شده است . این بی‌پردگی وعریانی باطرزیکه چشم را میزد برای همین یك لحظه بود وهمین یك لحظه هردورا سیراب میکرد وحال‌آنکه آن عریانیها و آزادیها ، بال زدنهائیکه کسوت و ستره ای بتن نمیگذاشت وغوطه وری دربرکه ها وگودالهائی که لذت یکعمرجاودانیرا میداد چطور با این گستاخی وفریب برابر میتوانست باشد ؟

صادق دیگر غرق شد ، دریك برزخ میان زنگهائی که گوش او را در تاریکی وسکوت پرمیکردند غوطه خورده ودر آخرین هاله‌ایکه تاریکی وسکوت مظلم شب تولید کرده بود بیك حال‌اغما وسکراتی‌فرورفت وحتی لحظه ایراکه آندوازتپه صعود کرده ورفتند نتوانست درك کند .

هیچکس جزصادق اینها را ندید ، کسی ندید ونمیدانست که میمنت‌چه کرده، چه بسرش آمده وحتی خود میمنت درست خبرنداشت وحال‌آنکه فردای‌آنروز خوب‌فهمید صبح بودکه اثری ازارباب شهری درزعفرانی پیدا نیست - نه ازاوونه ازخورجینی که بجای جواهرکاه درآن پرکرده‌بود ونه هم دیگراز خود او.

آن چه شب سیاه ونکبت باری بود که تمام شد واین چه روز تیره و منحوسی که طلوع کرد . آن ارباب دروغی ، شکارچی گرسنه وحریصی کـه دردشت وبیابان دویده تاتکهٔ‌گوشت خامی بچنك بیاورد وشکم‌گرسنه را سیرکند‌بیك سفرهٔ گسترده‌ای رسیده و چنك‌درآن زده‌است وبعد از سیری هم‌گریخته . آن شوهر پولدارکه طشت جواهررا بسر عروس ریخته و ملکه های الف ولیل را بچشم میآورد دیگرپیدا نبود ، نبودکه میمنت راشریك‌سعادت افسانه مانند خودکند ودر اوج‌احلام وخیالهاپرواز بدهد.

- بدترازهمه اینکه اهالی‌افسوس‌ازدست رفتن همچواربابی راکه هزارجوروعده وعید بآنها داده‌بود می‌خوردند ؛ اما میمنت ، این دختریکه آخرین نقدینه اش رابمفت داده وکسی را ازفروش آن باخبر نکرده است چه فکری می کرد - همین بهترنیست که هیچکس نمیداند اومتاعی برای فروش ندارد واگرکسی طلب کند چیزی ندارد که بدهد؛ این‌صدفی‌راکه‌همردیف دراولؤلؤ نسفته بوده وبارها صادق طلب کرده واو نداده حالا چطور از یك وسوسه وبصرف یك فـریب و اغوای پوچی اینطور به مفت بخشیده است .

خیر ، ارباب رفته و حالا میمنت مانده بود و همان صادق میمنتی که دیگر بقدر ذره‌ای لیاقت نداشت وصادقی که مثل کوه متلاشی شده‌ای از پا درآمده بود . هنوز هیچیك ازآندو نمیدانستند که دیگری ازقضیه خبرداراست . صادق ازاوج آرزووغرور واز آن بلندی‌هائیکه وقتی جان وروح انسان برفراز آن پروازکردپیوسته صعودمیکند دفعة پائین افتاد . وقتی که آنهمه آرزو وامید را با این حرمان کشنده‌ای که روحش را میترکاند مقایسه می کرد وجودش درهم‌میشکست، یك سکوت تلخی می کرد وقدرت نگاه کردن بدنیا ازوی سلب‌میشد . ازطرفی هم میمنت ، این‌مرغ پرشکسته هم‌دیگر نمی‌شد دراوج‌آسمان پرواز کند ومعلق بزند. میمنت بال وپرش سوخته بود. نمیدانست این رازسهمناکی که تابحال دردل پنهان کرده است بکی‌ابراز کند وازیك همچوبدبختی باورنکردنی خلاص شود فکرمیکرد بمادرش همه چیز رابگوید لاقل‌او رادر کشیدن این‌ثقل کمرشکن شریك کند ودرغیراینصورت تاکسی نفهمیده بیك نحوی خودش را ازشرزندگی خلاص نماید .

عصرهمانروز بود که میمنت با چشمهای آماس کرده‌ای که خونابه بجای اشك در آن میگشت بسراغ‌مادرش رفت . درآستانهٔ اطاق ایستاده چشمش را درتاریکی بفرت دوخت ـ تاروپودهائی که بهم تنیده شده وچندرجه ازابریشمهای‌تیره وسرخ پیچ درپیچ میان‌آنها دویده بود مثل دسته‌ای‌ازگیسوان پراکنده میمنت بود که همین دیروز دور تادورسری حلقه زده‌ساکت وپریشان روی زمین ریخته بود.چه چشم اندازی‌که هرچه نگاه میمنت ازآن می گریخت جای دیگری پهن‌می‌شد ! بهرچه نگاه می کرد همنیطور بود ـ این کلافه ها واین تار های خوشرنگی که بدست مادرش بهم بافته شده وهنوز نیمه‌کاره بچارچوبه فرت مانده بود واین هدیه‌ای که چند شب دیگرمی‌خواست زلفهای سیاه و پر موجش را احاطه کند حالا مثل مارسام روی فرت نقش بسته و خط و خال گرفته بود .

میمنت جلومادرش مبهوت ایستاده‌بود. اینکه راست‌است دامادگریخته وخورجین جواهر را برده است یا چرا ستارهٔ بخت توپیش ازوقت افول کرد ورنك ورورپریده شد چه جوابی داشت ؟ همینقدربود که میمنت را دیوانه‌کرده بدون اینکه دردش رادوا کند ازمقابل او گریزاندودستهای‌چروك خوردهٔ مادرش را بچارچوب فرت خشك‌کرد.

. . . .

دنیا دیگردرزمستان غوطه می‌خورد وحصارزعفرانی دریکپارچه برف‌پنهان شد . آن بهاروتابستان فرح بخشی که برای‌پائیزتلاش کرده بوددریك حجاب مبهمی ناپدید شده‌معلوم نبود کجا رفته وحال که برف‌زمین‌راکسوت پوشانده است‌کجا بسرمیبرد . دنیا مثل اینکه همه چیزرا از خاطر میبرد فراموش کرده بود که روزی این دشت و صحراها چه شور وولوله‌ای داشته وچه عشقهائی درآغوش خود پرورانده است ـ از

آنروزها گرفته از آن بیخبریهاوقهقهه های مستانه که دختروپسر میان حلقه‌های آتش سرداده تا همهمه‌وخروشی که یکروز بخاطرمیمنت گلوی دشت وصحرا را پرده کرده بودهمه وهمه در بوتهٔ مراموشی وسکوت افتاد - تمام‌آن سوزوگدازها وعشقها بااین ماتم وسکوت حالا برای این طبیعت بیشعوریکسان شده بود .

هنوزمیمنت وصادق‌درحصار بودند ، جلوآن‌چشمهائیکه ناظرعشق ومستی تاناکامی آنها شده بود ثقل این دردهای نهانی را کشیده وبهیچکس حتی بیکدیگرهم دردخود را ابرازنمی‌کردند . میمنت چشم از همه چیز پوشیده ، از صورت کبوتری که هرلحظه ببام خانه‌ای می‌نشست درآمده درسیه چالی لانه کرده‌بود وحتی نمیخواست صادق را ببیند وکسیراکه یکسال تمام باوپرداخته وبدون او زندگی برایش تلخ‌ومهلك بوده دوباره بخودش راه بدهد • از ترس آنکه مردم و مخصوصا صادق چیزی نفهمد حتی راضی نمیشد چشم درچشم کسی بیندازد وبهترهمان میدید که برود وبا دردهای خودش بسازد - آخرچه روزهاکه در انتظار تاریکی وسکوت شب نشسته وچه شبها که باميد طلوع یك صبح آرامی چشم بدریچهٔ شب دوخته ایکاش شبی که سحری نداشت یاروزی که آفتابش رنك حیات نمیپذیرفت وبیك بیداری تلخ وردانگیزی منتهی نمیشد فرا-میرسید، اما دنیا ، این دنیای سرد غبارآلود هنوزباکدورت زمستان بهم‌آمیخته وروح آدم رابیشترتیره وکدرمی‌ساخت •

آنوقت این آینه زنگارزده درچشم صادق نقش تیره تری نشان میداد دنیائی که اگرروی تبسم بخود ندیده بود حالا با قیافه کریه ووحشتزده‌ای هم نگاه میکرد . چه آرزوئی برای صادق مانده بود که بامید آن زنده باشد . فکر اینکه دوباره خود را بمیمنت مشغول کرده ودست بجانبش دراز کند او را میلرزاند چون این همان میمنتی بود که بعد ازآنهمه عهد وسوگند اول‌کاری که کرد نقض عهد بودوبعد هم جلوچشمش بیك دوره گرد هوسرانی تسلیم شد- خیر ، صادق بچشم خود دیده که آن اندام‌خیالی ولطیف مثل پلاسی زیرتنهٔاینمردگستردهٔ شده ویك‌تلاش بی‌معنی وبیزارکننده‌ای داشته است ودرآخرین‌شبی که اوبزبان‌آورده وصریحاگفته جزصادق کسیرا نمیخواهدبدیگری هم قول داده که گذشته‌اش را فراموش کند ...

شاید این‌آخرین روزهائی بود که صادق درزعفرانی بسرمیبرد وشاید چندصباح دیگرهم باروبنهٔ خود را بسته و میرفت بسفر: این سفری که هیچ معلوم نبود تاکی و بکجامنتهی‌خواهدشد همین اندازه‌بودکه میتوانست اورا از حصارزعفرانی نجات بدهد. اماخیر، این‌سنك‌تقدیریکه‌بسته بزندگی صادق بودآخر نمیگذاشت ، نمیگذاشت که این سرگذشت شگفت ناتمام بماند .

آخرهای زمستان بود که در حصار همهمهٔ تازه‌ای درگرفته بود شایعه‌ایکه صادق انتظارشنیدنش رانداشت تمام اهالی حصار رابجنب وجوش تازه ای واداشت ، میگفتند

عروسی میمنت با پسر کدخداست

آیا این راست بود و میمنت راضی شده بود بشوهر برود و جفت آرزو و عروس خانهٔ کدخدا بشود؟ این یك رازمکتوم وپیچیده‌ای بود که هیچکس سردرنمیآورد، کسی نمیدانست که آخر درکار این دختر چه رمز وافسانه‌ای است،چه چیزمیمنت را واداشته که یکمرتبه از آن کدورت وحزن در آید و روح وروان‌رفته‌رادوباره باهالی خفته و خاموش حصار بدهد. فقط صادق خبرداشت اما اوهم مات ومبهوت بود ازاینکه چطور آخراینددختر پشت پابهمه چیززده، بعشق اووحتی بترس ووحشت‌افشای راز خود بی‌اعتنا شده - این پرده‌ای که رویش را غبارگرفته اگردریده شود همه چیزرا برملا خواهد کرد وتازه آنوقت هم میگویند این صادق بوده کدخدا را لکه دار کرده است..

دیگرهمه چیزهم روبراه شده بود،کارها درست، برفهای خانه ها وکوچه های حصارروبیده شده وهمهمهٔ نشاط ازدرودیوار بلند می‌شدازچند روزپیش وسایل‌کارفراهم شده وحتی فرت گردخاك گرفتهٔ مادرمیمنت دوباره بکار افتاد - دستیکه‌بچارچوبهٔ فرت خشك شده بودبا مهارت شروع بحرکت کرده بازابریشم ها رامیتابید ودرپرده‌میکشید هر که این‌تافتهٔ نیمه کاره‌رادیده‌بود ذوق زده ومتعجب پیرزن‌را تشویق می کرد، بدست وپنجه‌ایکه اینهمه هنرنمائی کرده بودبوسه‌میزد، اما خود میمنت تجربه کرده ومیدانست ازروزیکه این فرت بکارافتاد اصلاآن نحوست وبدنامی دامنگیرش شد،آخر آنچه را که دردل نهفته وبکسی نگفته بود این بود که ازیکماه باینطرف احساس وجود جنین میکرد، آنهم ازیك عشق لعنتی که مجبورش کرده بپسر کدخدا راضی شود بلکه آن لکه را باینوسیله بشوید، و حال که اینرا می دانست دیگر نمیخواست این خلعت را بسرش بیندازد.

آنروزهم یك همهمه و فریاد تمام نشدنی سرتاسر فضای حصاررا پر کرده بود. افق گرفته وتار زعفرانی این فریاد ها را پشت سرهم منعکس میکرد. هیچکس نبود که دراین شادی وفریاد شریك نباشد، حتی بچه‌های دهاتی لباسهای سرخ وزردی را که مخصوص ایام عید وعروسی نگاهداشته بودند پوشیده در خانهٔ کدخدا رفت وآمد می کردند.

اینروز بود که مردم صادق‌رابعد ازمدتهادرکوچه های حصارسرگردان میدیدند. آخرین روزی که مردم تلاش کرده برای جشن دست وپا میکردند صادق هم از زندان تاریکی که مدتها شکاف وروزنه‌ای بدنیا نداشت خارج شده بود، شاید فکر اینکه‌یك غرقاب هول‌انگیز جلوعده‌ای دهان‌گشوده واینکه چطورمیمنت را دیگری صاحب‌شود یا فکر تهمت وبدنامی او وخودش وآخر هم یك عشق سوزنده و تلخ مگرنه این تنها امید وعشق اوهم از دست میرفت - صادق راآشفته کرده وهمینقدر ازخانه به‌خارج کشانده بود.

همچوروزی برای مردم زعفرانی فراموش نشدنی است - نه اینکه فقط عروسی

میمنت یك خاطره همیشگی بجا میگذاشت ، بلکه برای اینهائی که اتفاق افتاد ، اینهائیکه پشت سرهم مثل صاعقه‌ای درحصارزعفرانی طنین انداخت ،طرفهای عصر بود که‌صحبتی سرزبانها افتاده ومردم زیرگوشی صحبت میکردند . این خبرتازه که خشتی‌ازبالای‌فرت بسرمادرمیمنت افتاده واورا جابجاخوابانده‌است سرزبانها افتاده بود ، اما همه تبانی کرده که بگوش دخترش نرسانند .

ـ ولی این چه راز دردناکی بود ـ تافته‌ایکه بااینهمه شادی وسرور بافته شده وهرتارآنرا با عشق و امیدی تنیده باشند اولین مرتبه که از فرت باز شود در پای آن خون بریزد .

بعد ازاین قضیه مردم‌زعفرانی دودسته‌ای شدند، بعضی عقیده داشتند که این واقعه بیك اتفاق بعدی ودردناکی منتهی میشود ودر صدد چاره بودند وعده‌ای عقیدهٔ آنها را رد میکردند ـ مخصوصاغروب همان روزاتفاق دیگری باعث شدکه اضطراب مردم را بیشتر کند . میگفتند صادق بخانهٔ کدخدا رفته وبا میمنت خلوت کرده ؛ ولی عده‌ای اینحرف‌را دروغ‌میدانستند وخدا بهتر آگاه‌بودکه این‌شهرت‌حقیقت داشت‌یانه ؟

. . . .

اما راست میگفتند که این تافته بد یمن است ویك تقدیر موحشی درتاروپود آن تنیده شده . مقدراتیکه انسان نمیداند از کجا وبرایچه آمده و بکجا وچگونه منتهی میشود گاهی بهمین صورتهای مختلفی که هرکس ببیند یقین میکند که دست غیب ومرموزی درآن کار کرده واین چرخ کهنه وپوسیده را میگرداند درمیآید .

☆✿☆

فردا صبح دیگر همهمه ها خاموش شده‌بود . روزی قبرستان زعفرانی درحالیکه برف سراسرآنرا پوشیده بود ودریکی دوگوشه قبرتازه‌ای کنده بودند اهالی دهکده جمع شده وآهسته جسد زن ومردی راکه میگفتند بدست پسر کدخدا بیجان شده‌اند با تأثربخاك میسپردند . یکی ازاین قبرها اصلا نشانه‌ای نداشت ولی روی آن قبردیگر یك قواره چارقد تافته که معلوم بود نیمه‌کاره ازفرت بازشده است باتاسف پهن کرده بودند ...

پایان

فهرست کتاب

علی اصغر صدرحاج‌سیدجوادی

ابوالقاسم پرتو اعظم

شهران

نوری

درویش

اور اس قدر ہنگامہ ہوا کہ سپرنٹنڈنٹ پولیس نے عدالت
کا اجلاس ملتوی کرا کے کمرۂ عدالت سے لوگوں کو باہر
نکال دیا۔

ریل بہہ گئی

راستہ بند ہے

لال منیر ہاٹ ۲۲ اکتوبر۔ ڈسٹرکٹ ٹریفک سپرنٹنڈنٹ صاحب ویسٹرن بنگال ریلوے لال منیر ہاٹ اطلاع دیتے ہیں کہ:-

بوکلمی بہادر گنج کے راستہ میں شدید سیلاب کی وجہ سے ریلوے لائن کئی جگہ سے بہہ گئی ہو۔ تمام مسافر و سامان کی روانگی اس راستہ سے بند کر دی گئی ہے۔ راستہ غالباً ۲۴ اکتوبر تک کھلے گا۔

پوسٹر کی ضبطی

دہلی ۱۹ اکتوبر۔ چیف کمشنر صاحب نے ایک پوسٹر (انقلاب کامیاب باد) کو بعنوان "کرانتی سنچل ہو" ۔۔۔ اس پوسٹر میں بھگت سنگھ دت کی تصویریں بنی تھیں۔ مغویانہ قرار دے کر ضبط کر لیا ہے۔

سرخ خط لکھنے والے کا مقدمہ

دہلی ۲۲ اکتوبر۔ بنی راج ڈھونڈ کا مقدمہ ۔۔۔
سرخ خطوط لکھنے کا الزام ہے ملزم کی علا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

AI SABA TANIMA

Y.